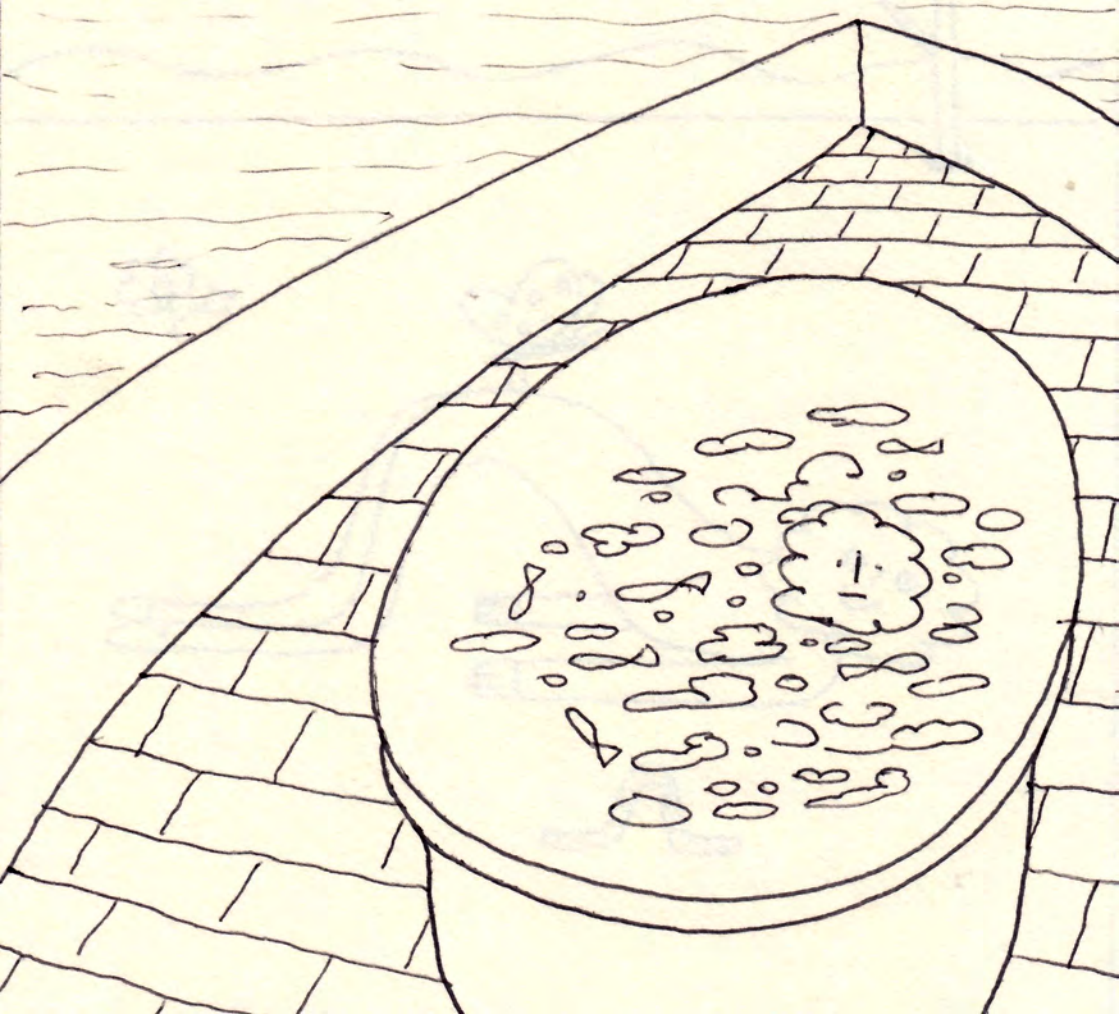
دوچرخه‌ی پرنده و نه داستان دیگر

امین معظمی

۱۳۹۹



تقدیم به خودم و تو

فهرست

افکار امن ۱

نقاش و اجاره‌خانه ۳۷

راهنمای زنده ماندن در قرنطینه ۷۹

پسر و ویروس کشنده ۱۰۹

پسر و عدالت اجتماعی ۱۵۲

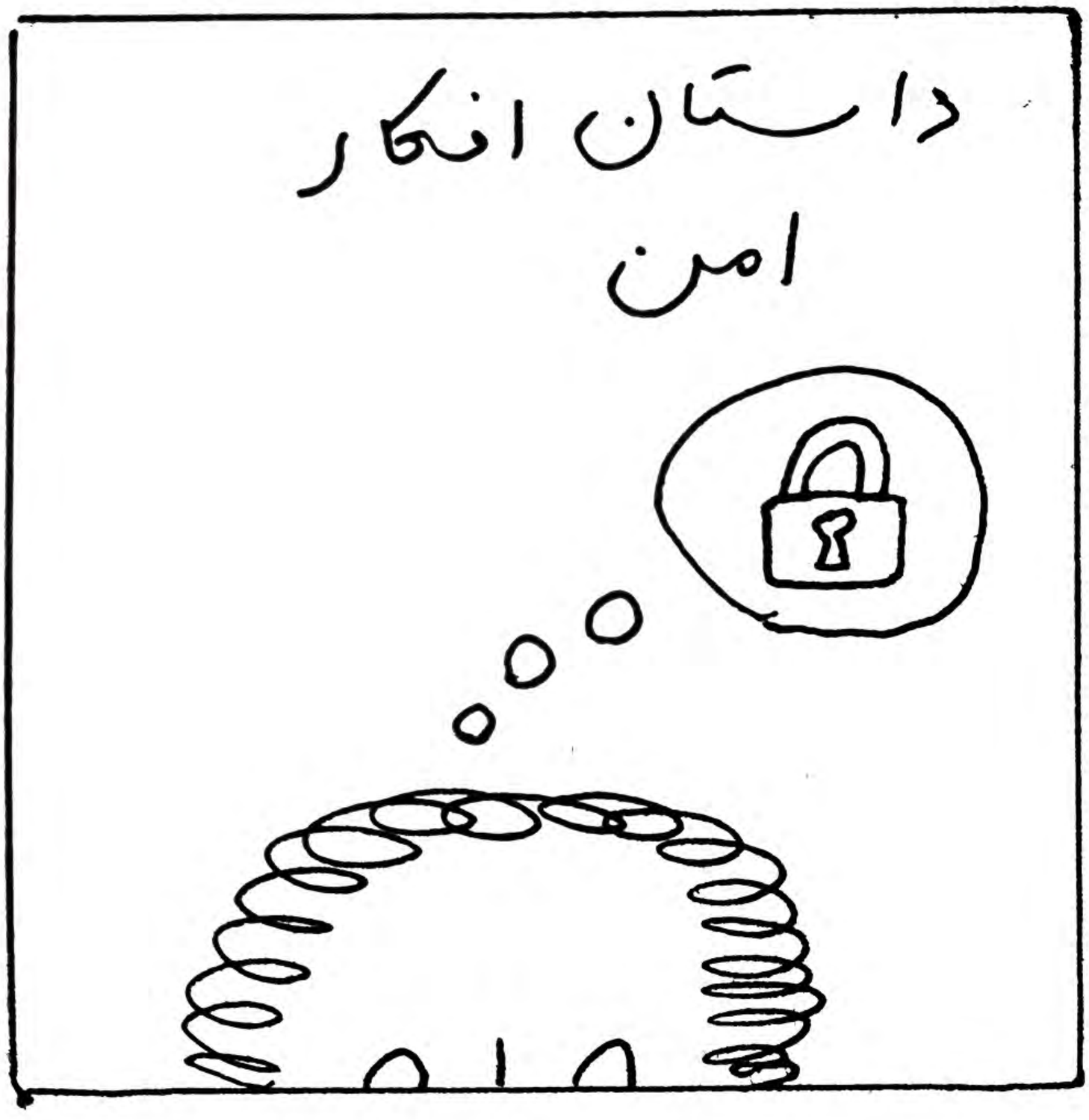
جان بدر بردن از افسردگی تولد ۱۸۹

دختر جوان و قالی جادویی ۲۱۵

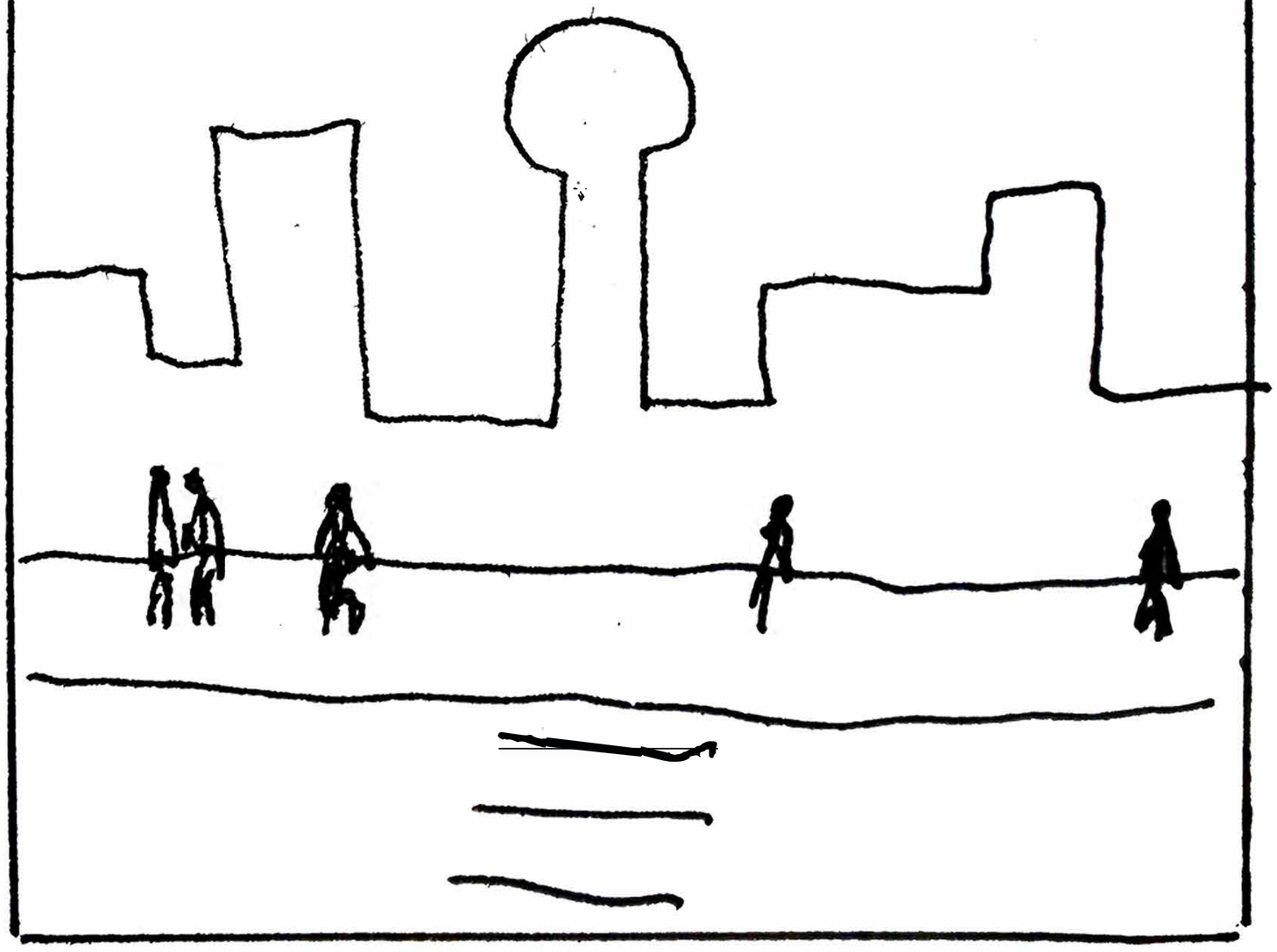
مرد و اسکناس آلوده ۲۴۴

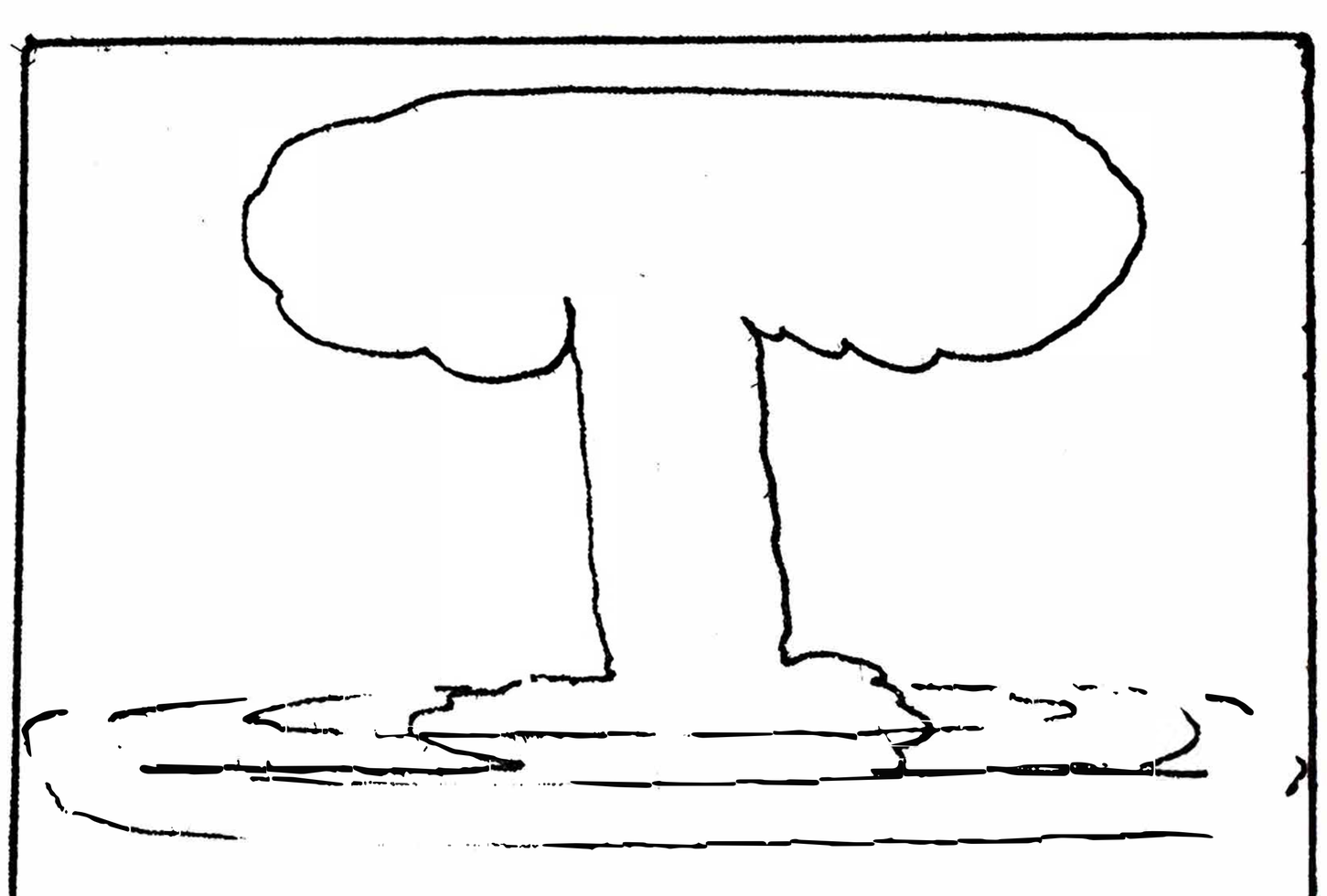
پسر جوان و هواپیمای دوچرخ ۲۷۹

ارباب انگشترها ۳۱۲


داستان افکار
امن

روزی روزگاری مردم داشتند
به زندگی عادی می‌پرداختند.





زندگی عادی شامل جنگ، بیماری،
بلایای طبیعی، غیرطبیعی، مرگ ...

آدم‌ها صبح می‌رفتند سر کار



و شب برمی‌گشتند خانه

همدیگر را بغل می‌کردند

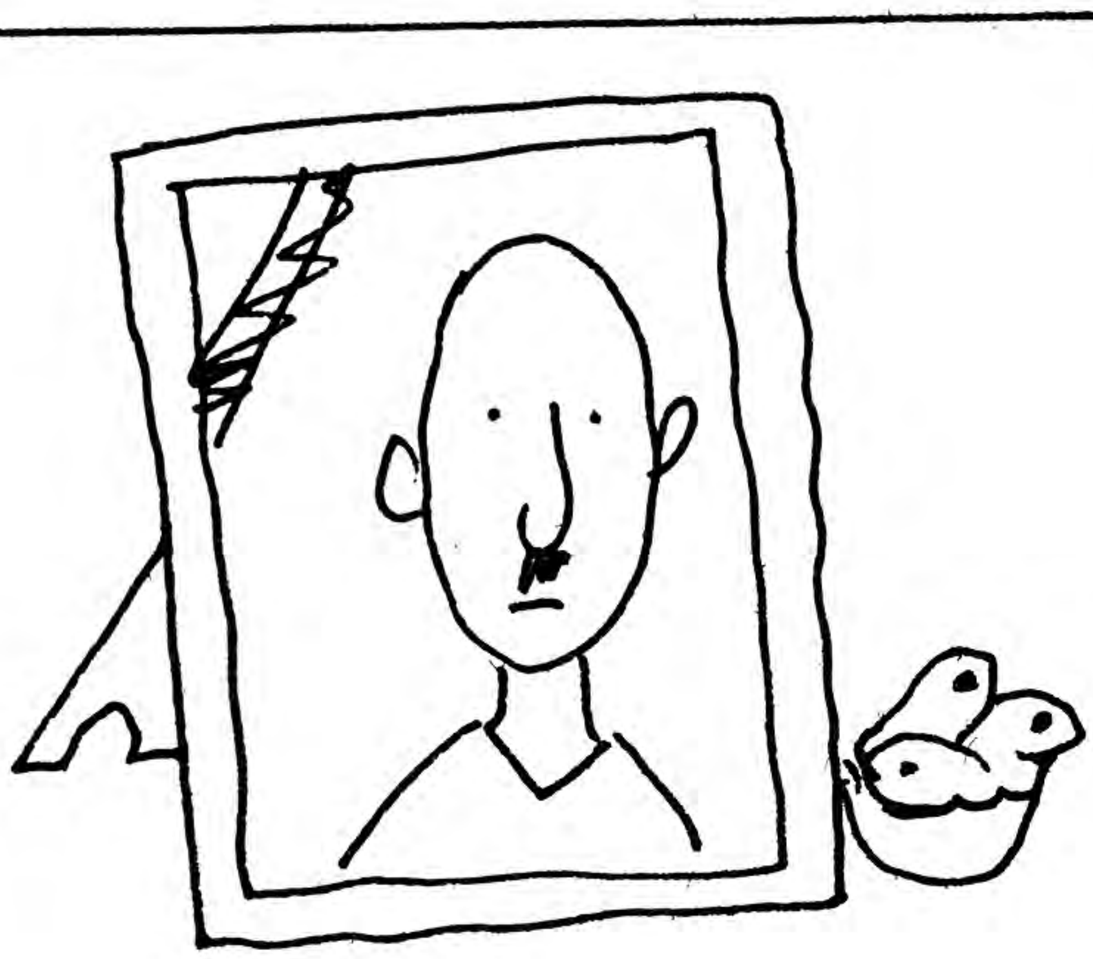


و به آینده امیدوار بودند

تا این که یک روز یک نفر که داشت
داخل خیابان راه می‌رفت...



یکهو افتاد و مرد!



بدون هیچ دلیلی، بدون هیچ بیماری

یا ناخوشی



همه فکر کردند سکته کرده.

اول ناراحت شدند و بعد برایش مراسم

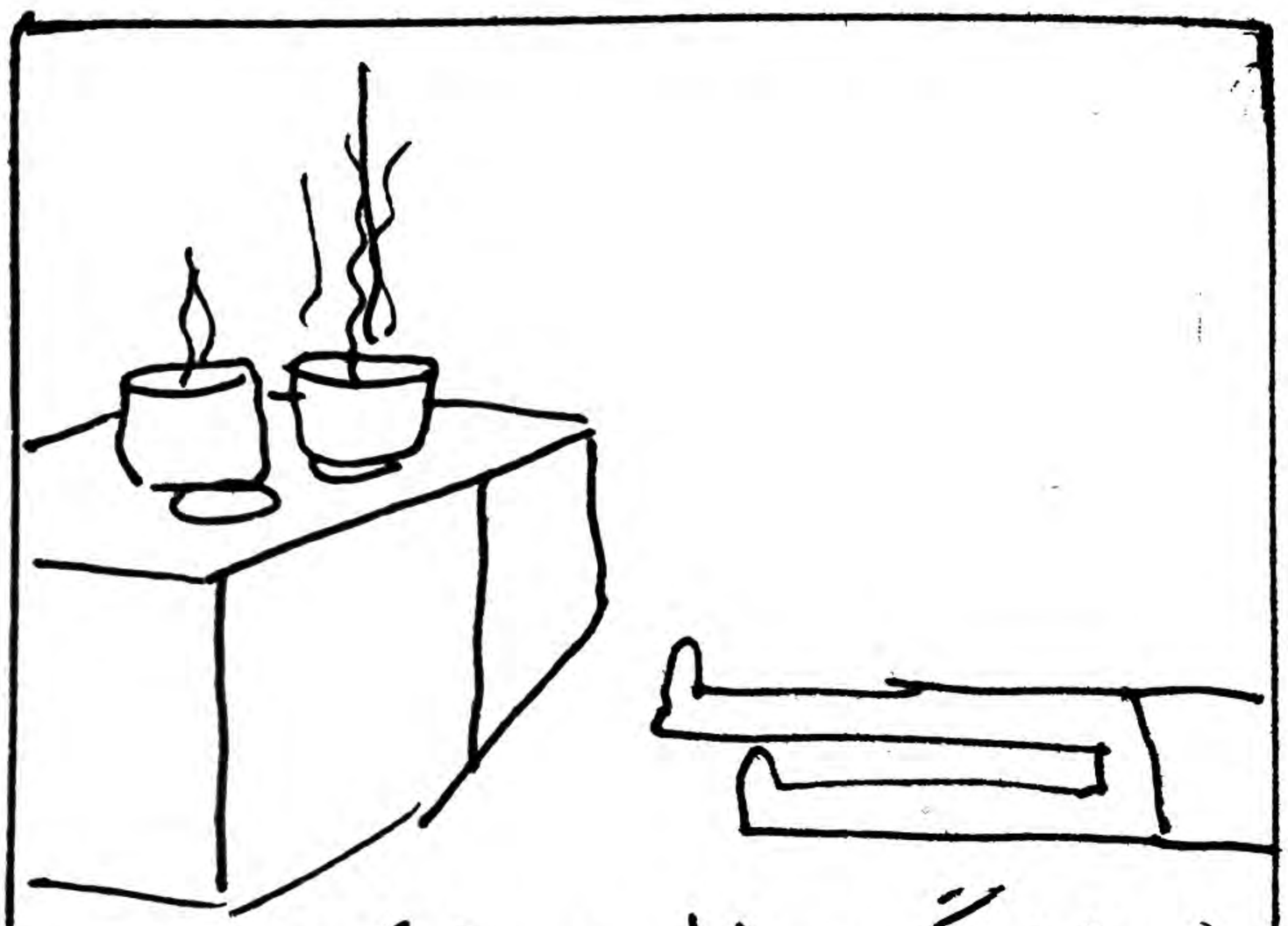
عزاداری گرفتند.

ولی دیری نگذشت که یک نفر دیگر هم



همین طوری داشت راه می‌رفت و

یکهو افتاد و مرد!

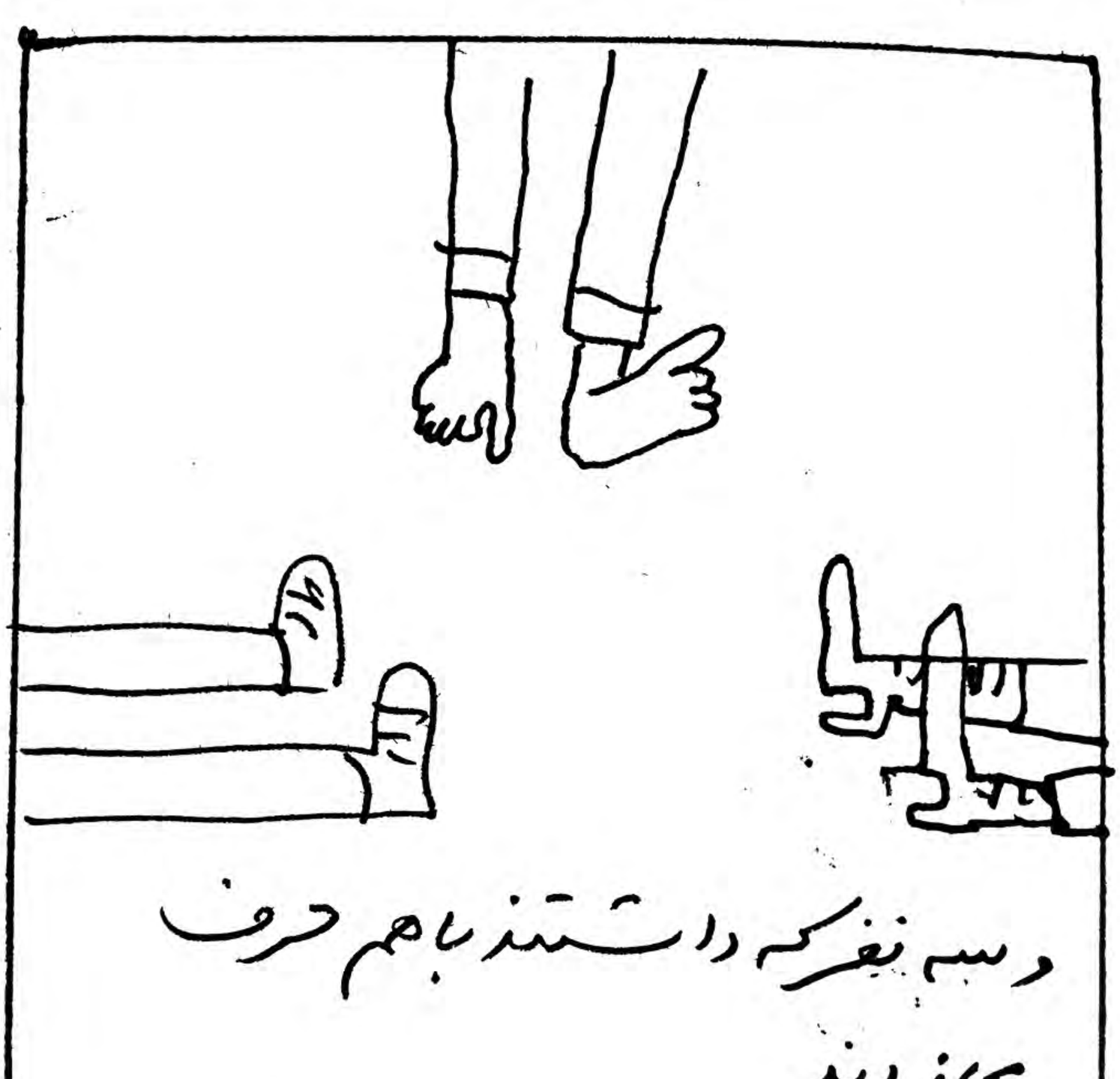


و یک نفر دیگر همینطوری داشت

آشپزی می‌کرد و افتاد و مرد

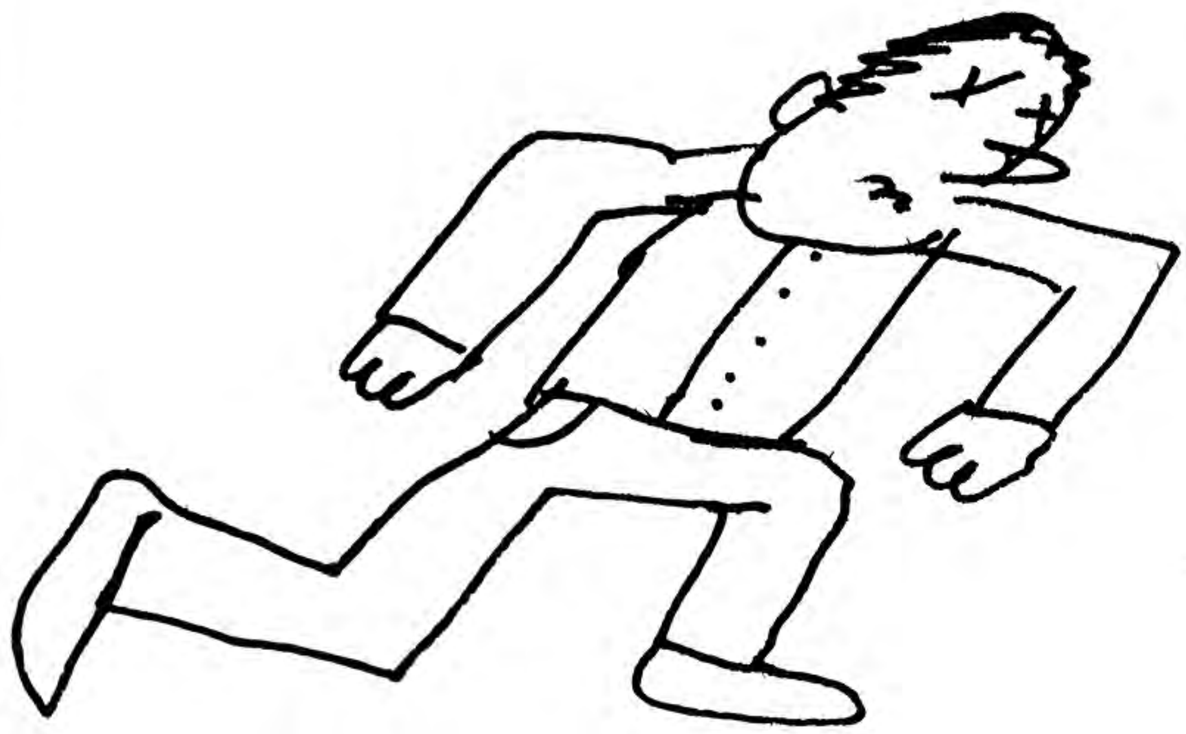
ویک نفر وقتی داشت راننده گی
می کرد





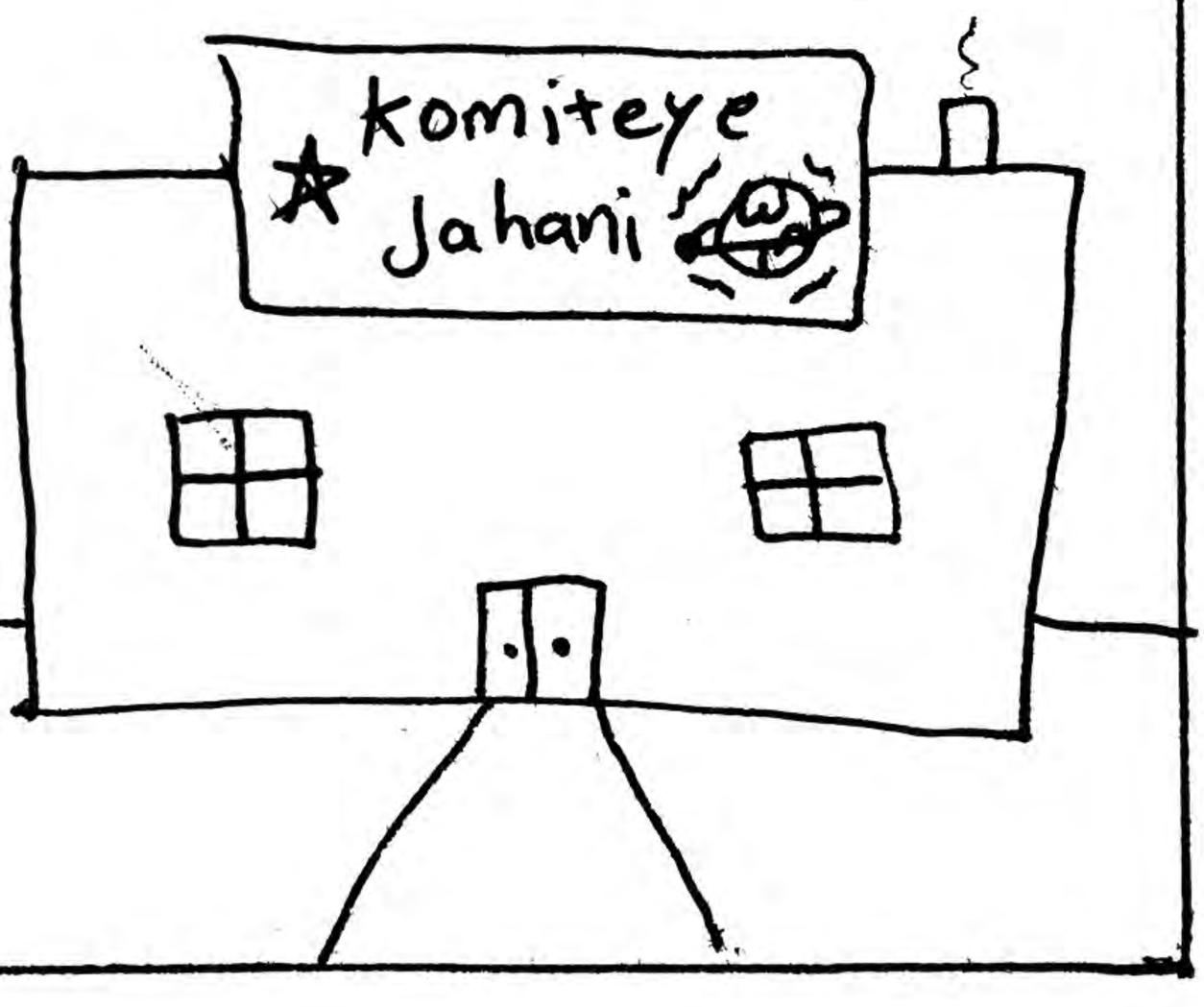
وسه نفر که داشتند باهم حرف
می زدند

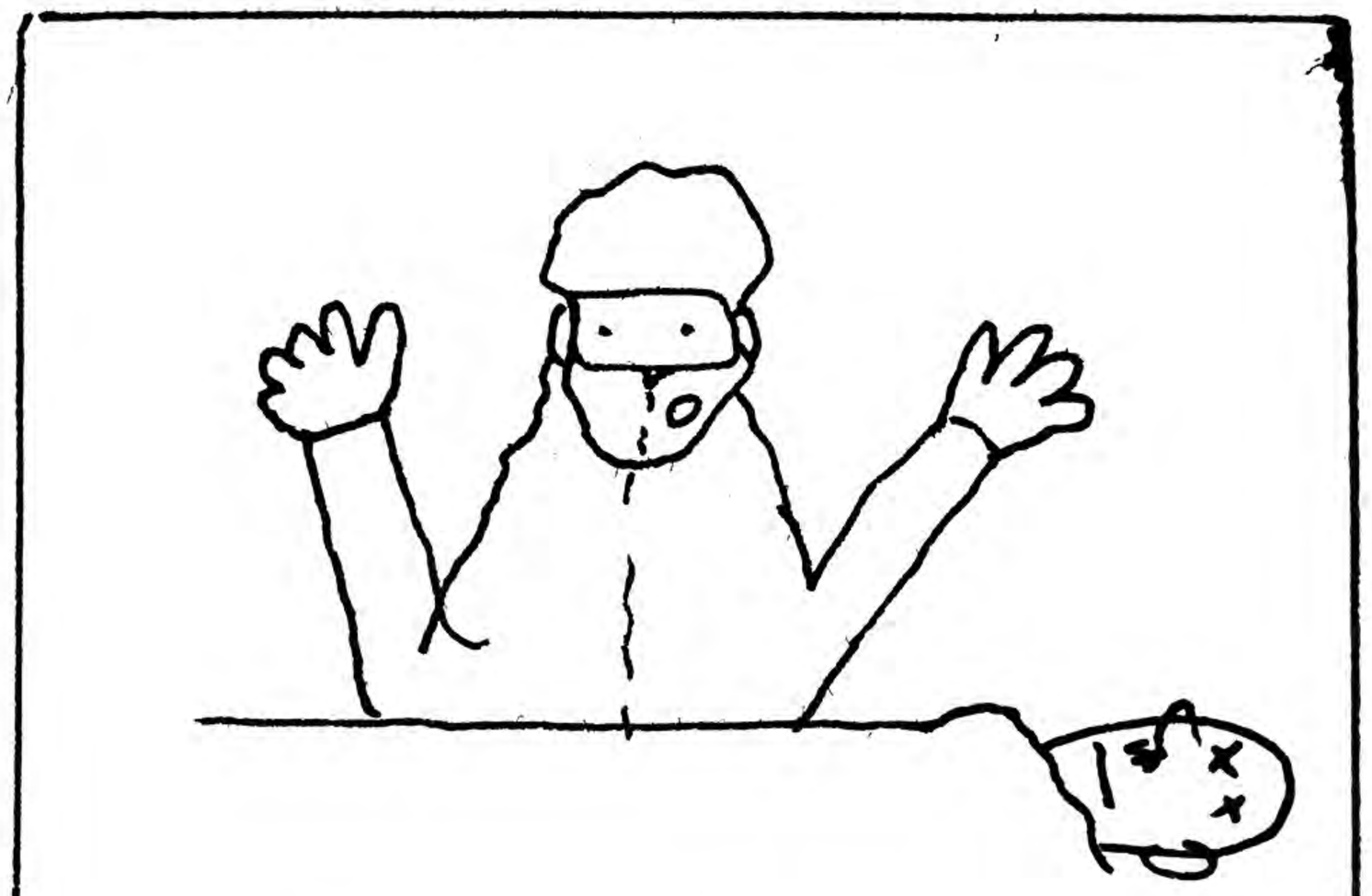
هم ترسیده بودند.



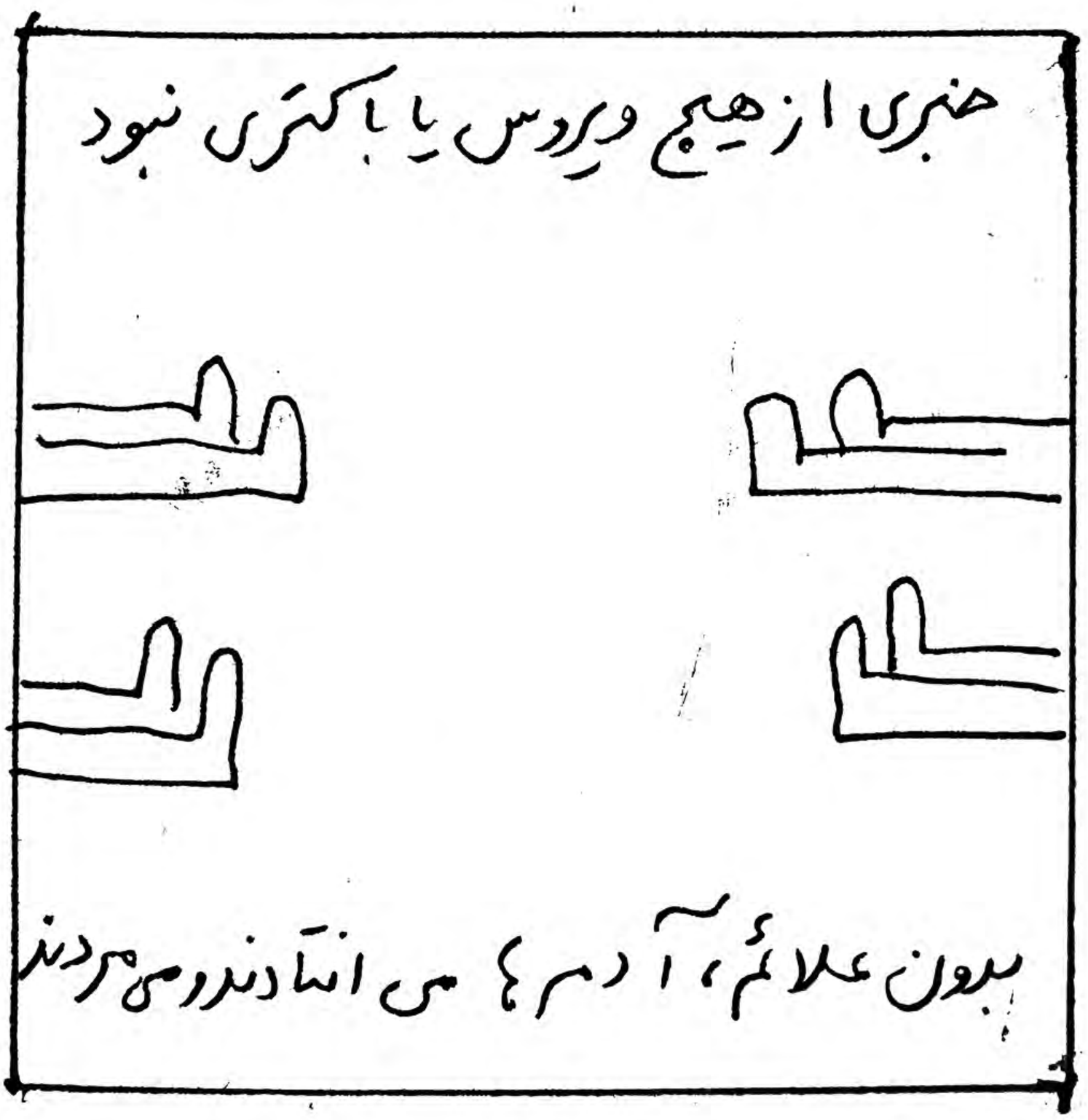
آدم‌ها یکدیگر را آزار نمی‌دادند
و نفسشان کار نمی‌کرد.

یک کمیته‌ی فوری جهانی برای
بررسی این سرکه‌ها تشکیل شد





آن ها همه ی اجساد را بررسی می کردند:
هیچ کس بیماری خاصی نداشت





پیر و جوان، ناسالم و سالم، هر کسی
در معرض خطر بود.



اما در شهری، در جایی، یک
روان پزشک جوان زندگی می کرد



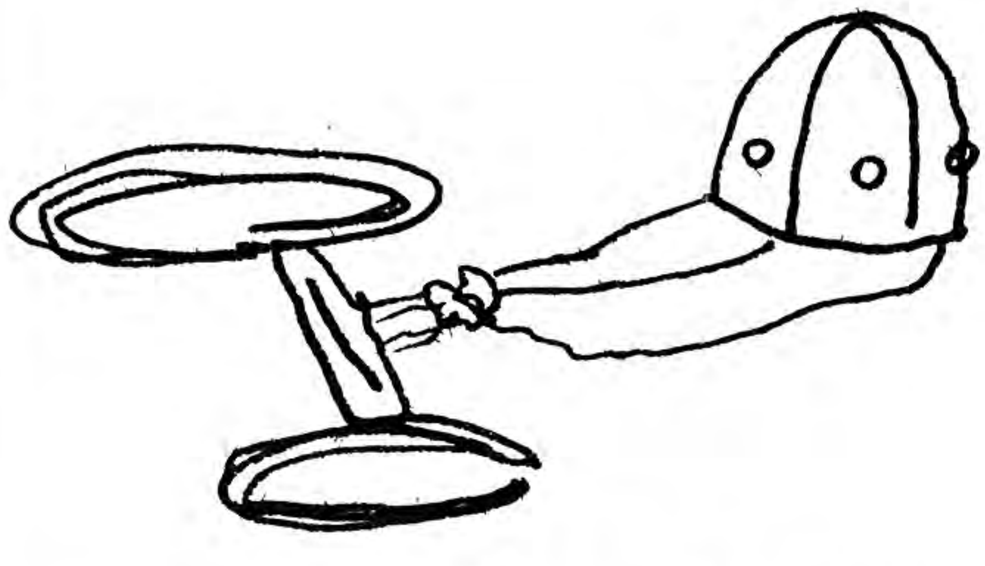
او خیلی به این بیماری جدید علاقمند
شده بود و می خواست کمی کنجکاوی
کند.





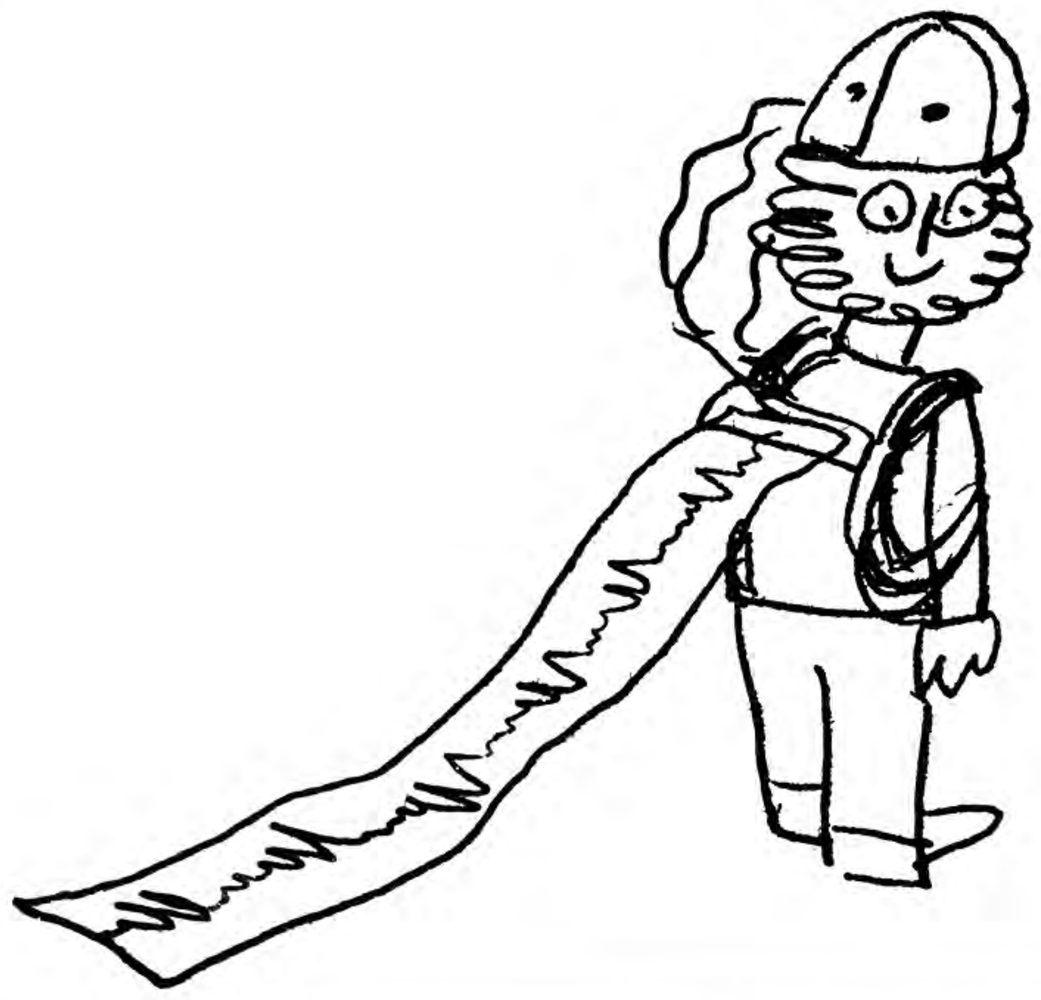
برای همین با خودش گفت نکند به
روان آدم ربط دارد!؟

او آزمایشی طراحی کرد:



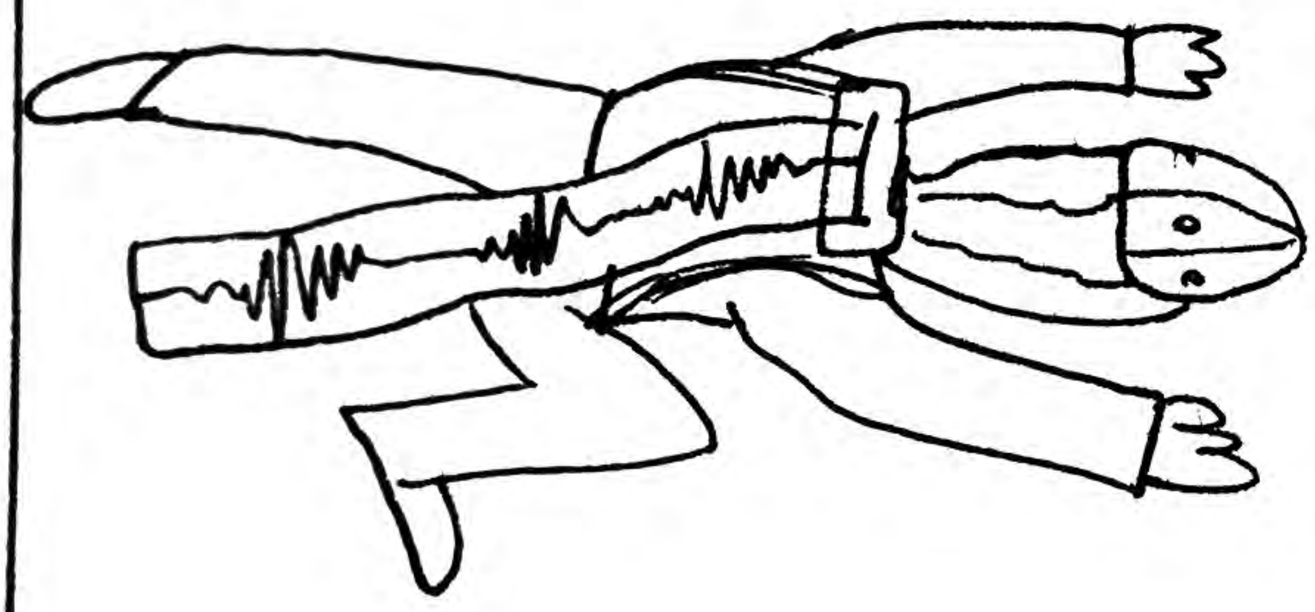
دستگاهی اختراع کرد و آن را به
هزار نفر وصل کرد.

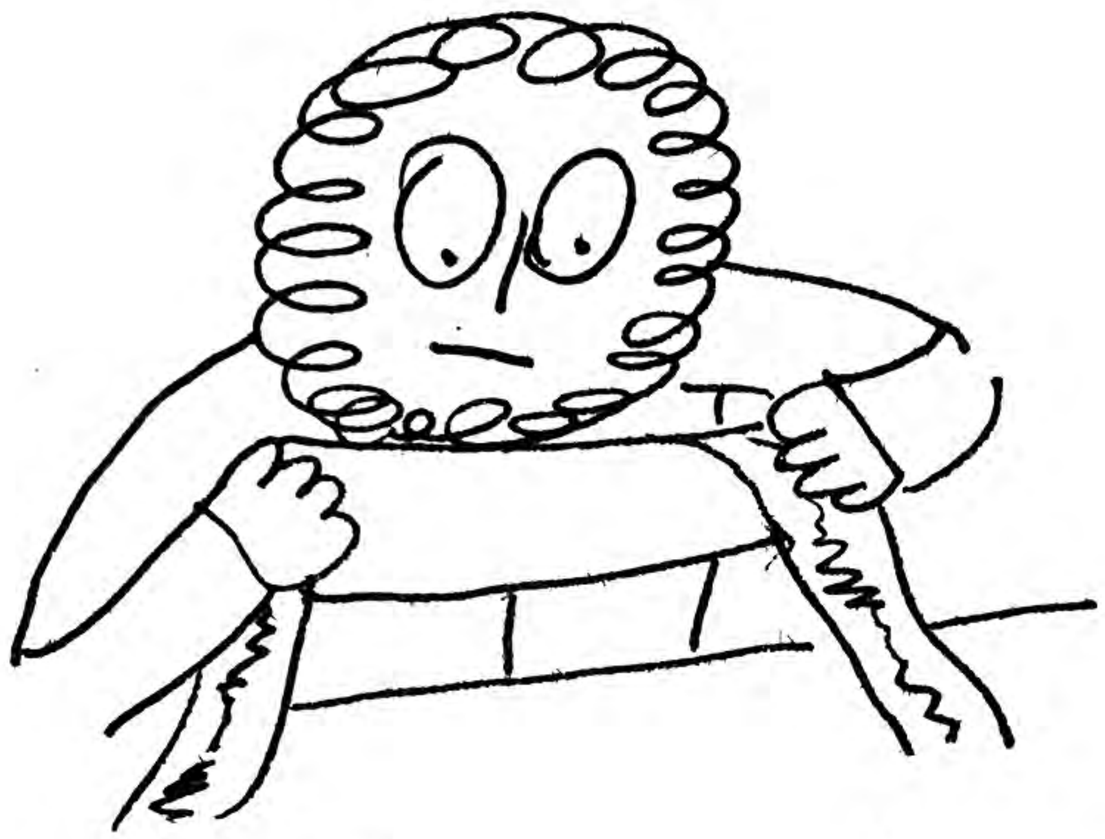
این دستگاه امواج مغز را
می خواند و همان جا چاپ می کرد.



افراد قرار بود یک هفته دستگاه را
صبح تا شب بپوشند و بعد چاپش
را به دکتر بدهند.

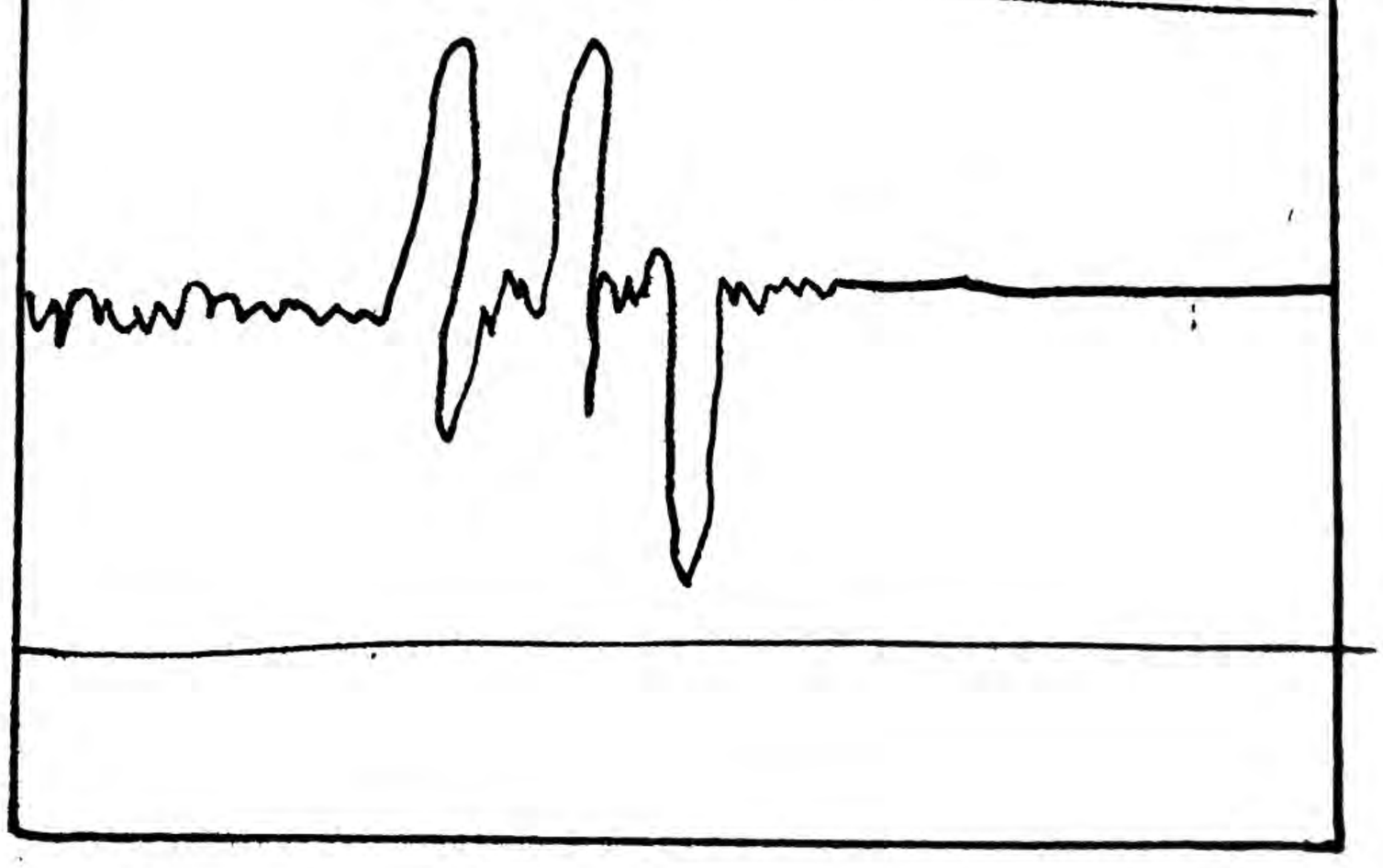
بعد از یک هفته ، ۱۳ نفر از این
هزار نفر بدون دلیل مردند.



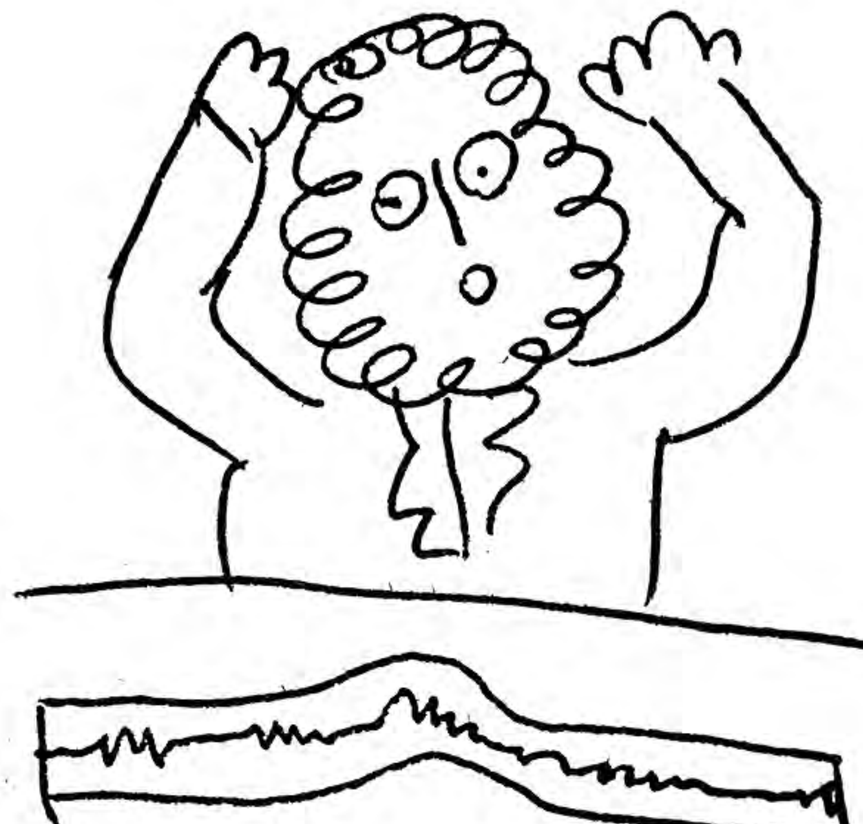


روان پزشک جناب مغزآک ۴ را
تنگاه کرد و متوجه یک وجه اشتراک
بین کشته شده ۴ شد.

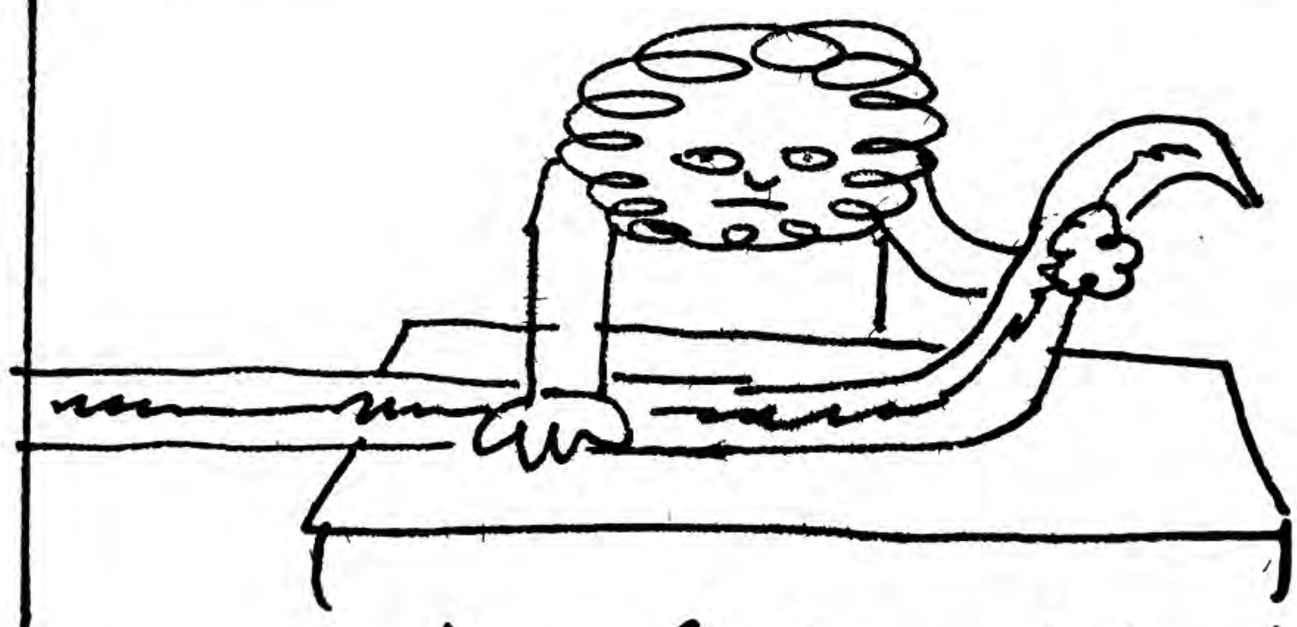
تمام قربانیان، ۵ ثانیه قبل از
مرگ دقیقاً به یک چیز فکر کرده
بودند!



و هیچکدام از افراد سالم، به آن
یک چیز فکر نکرده بودند!

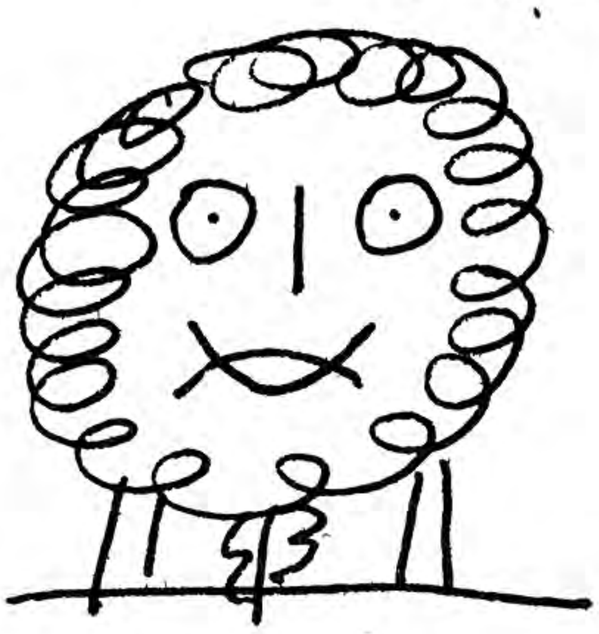


اما این موضوعی که باعث مرگ
افرادی که به آن فکر می کردند چه
بود؟ می شد،



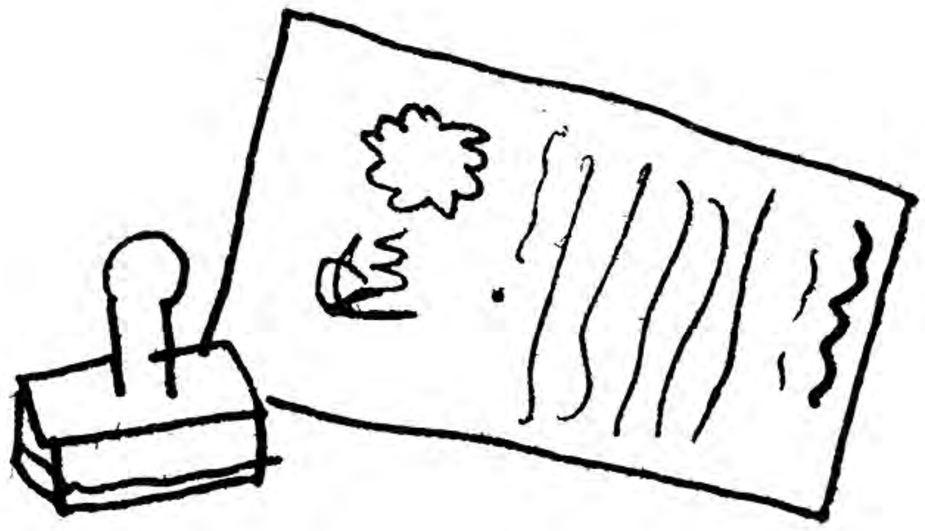
فقط خدا می دانست!

روان پزشک از کشف جدیدش
خوشحال بود!



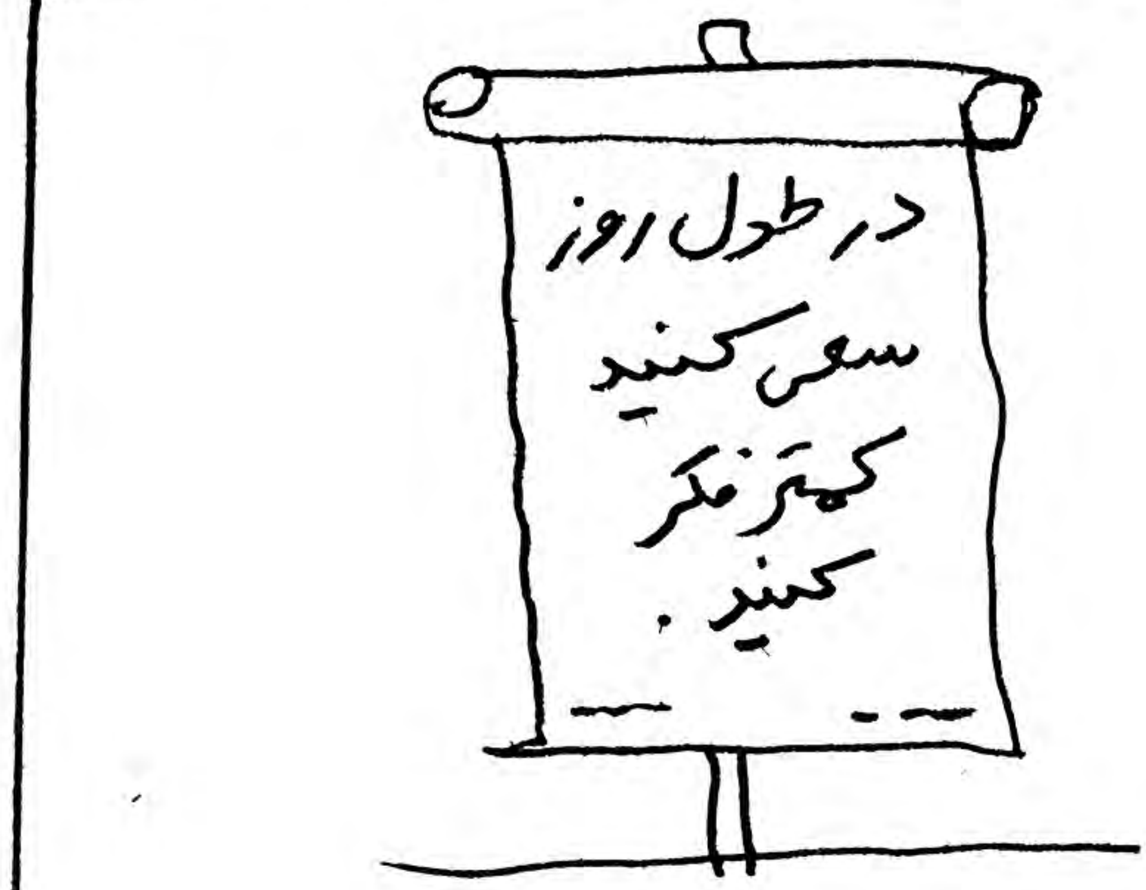
ولی هیچ راهی نبود که بتواند قربانیان
به چه چیزی فکر می کردند.

کمیته‌ی جهانی نتایج آزمایش
او را تائید کرد



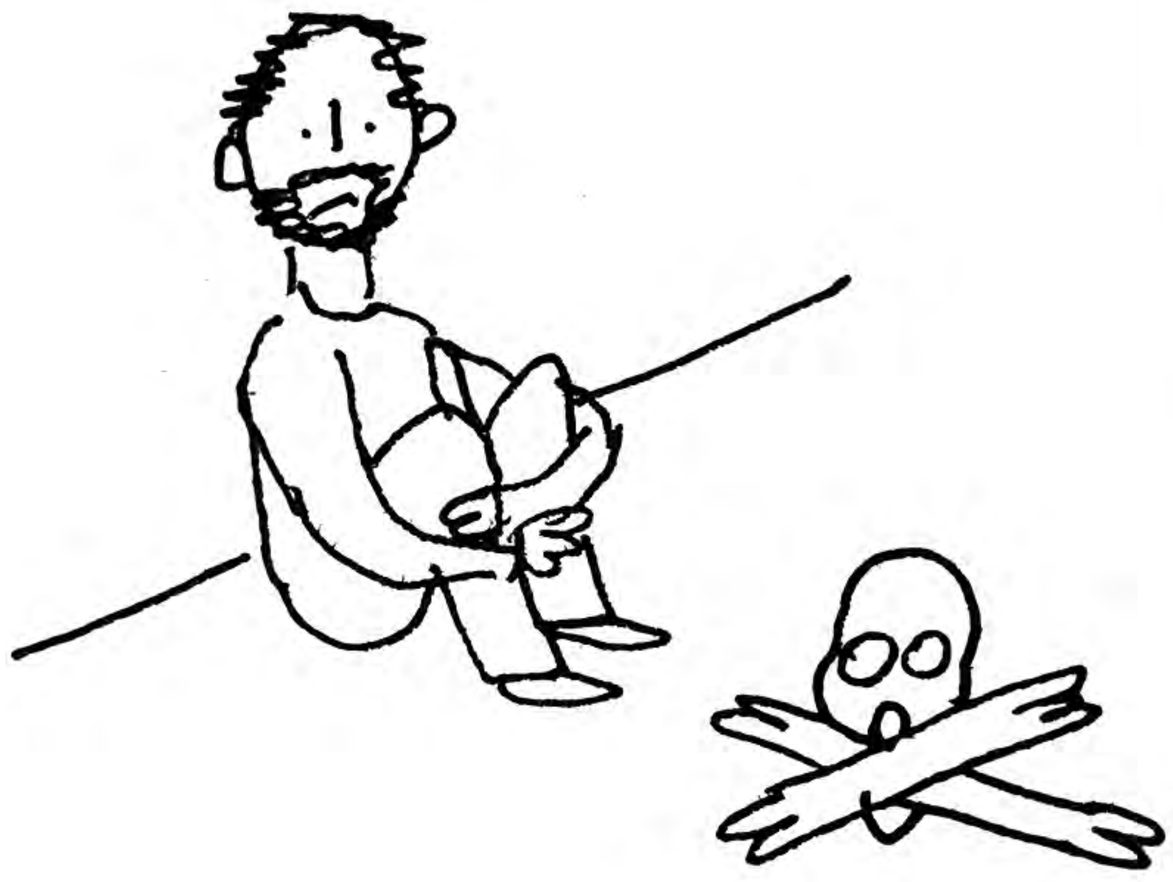
و از مردم خواست از هر فعالیتی
که موجب «دلفکری شدن» آن‌ها
سبزه، خودداری کنند.





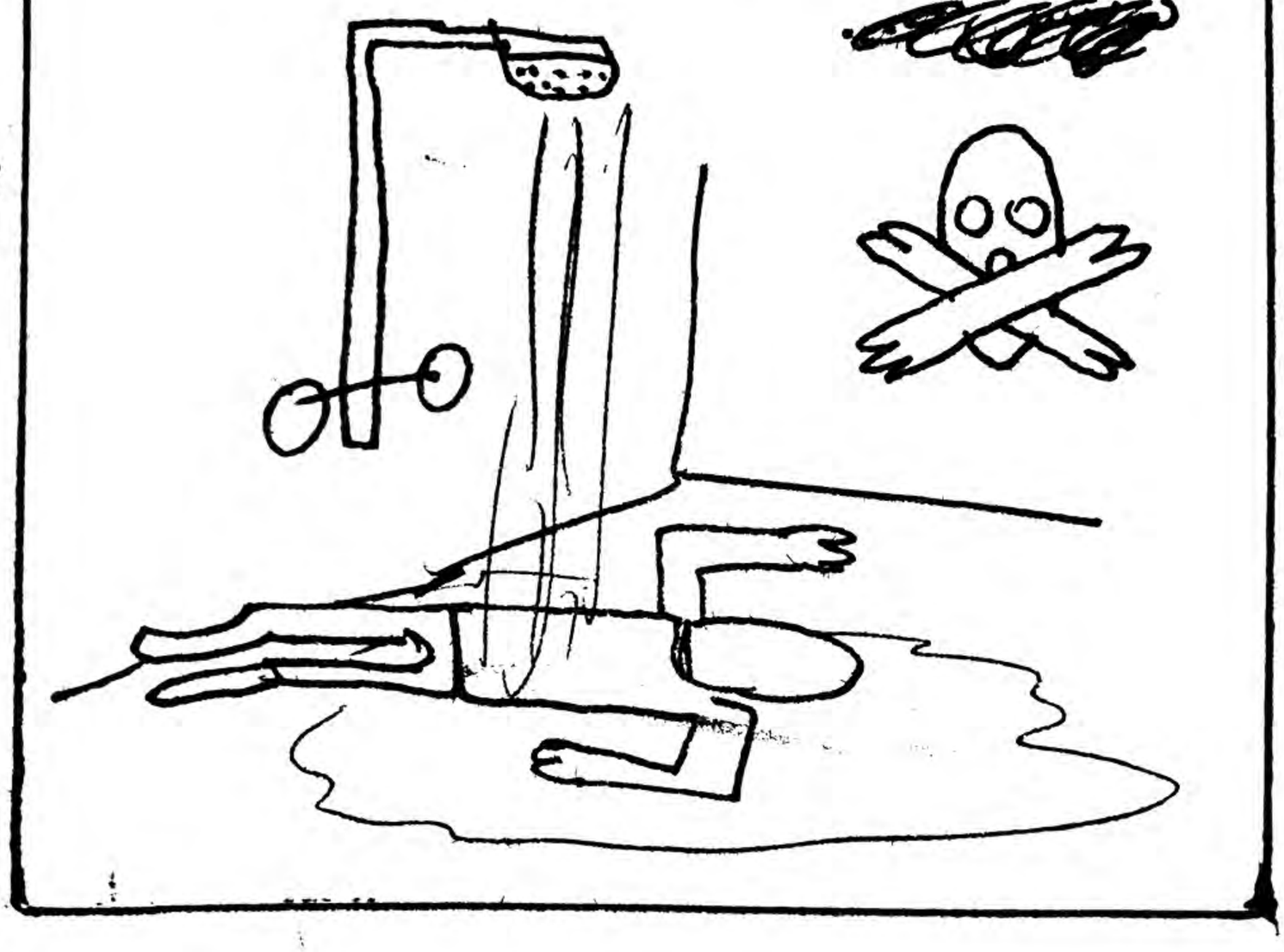
چون کسی من را هست نباید به چه چیزی
فکر کند، آدم ها باید کمتر فکر می کردند.

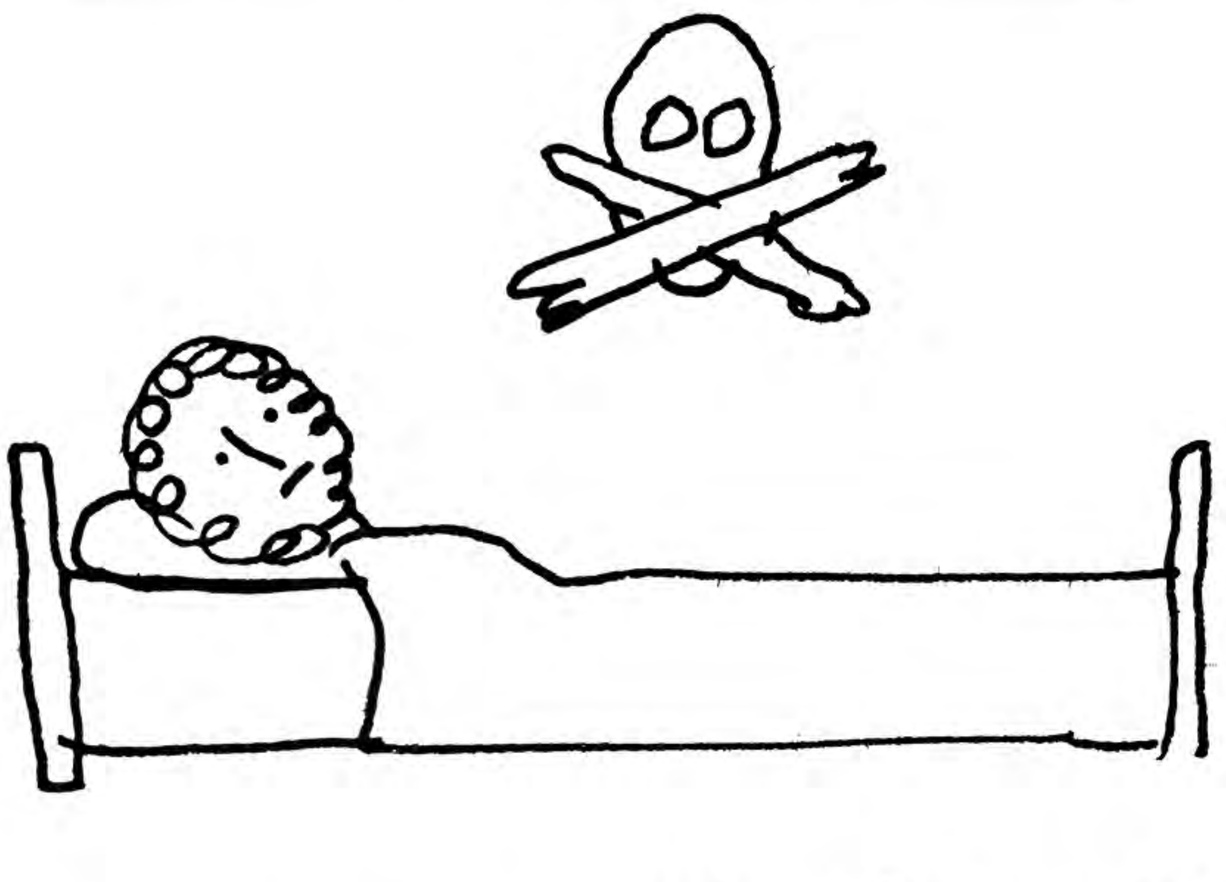
فعالیت های لزمبلی: قدم زدن
، تنهایی، کبث، موزیک کلاسیک



دوش گرفتن ، توالت رفتن ،

حبول مل کردن





زودتر لز این که خواب بیاید به

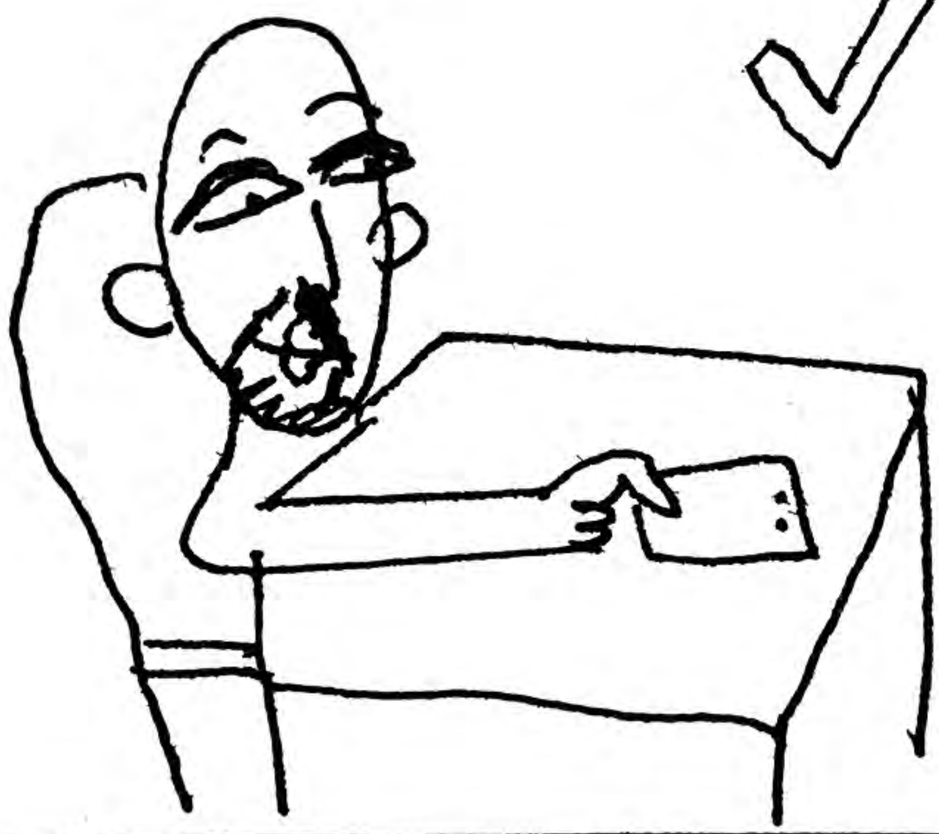
رخت خواب رفتن و ... فعالیت هایی

خطرناک محسوب میشدند.

آدم‌ها به کارهای بی ضرر مثل
آرایش کردن، آهنگ دوست
داشتن، ...



غذا خوردن، حضور گیری،
چک کردن شبکه‌های اجتماعی، ...



تشویقِ مرشدند تا کمتر فکر کنند.

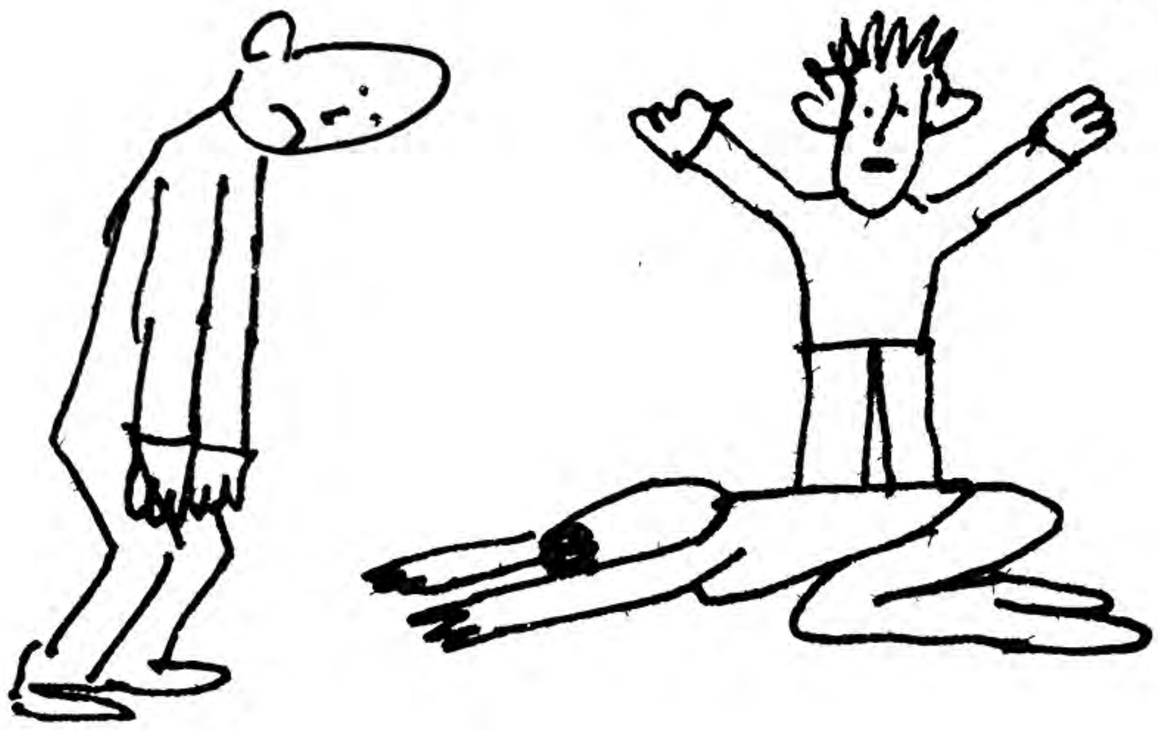


مدیتیشن و مراقبه مثل شمشیر
دو سر بود.



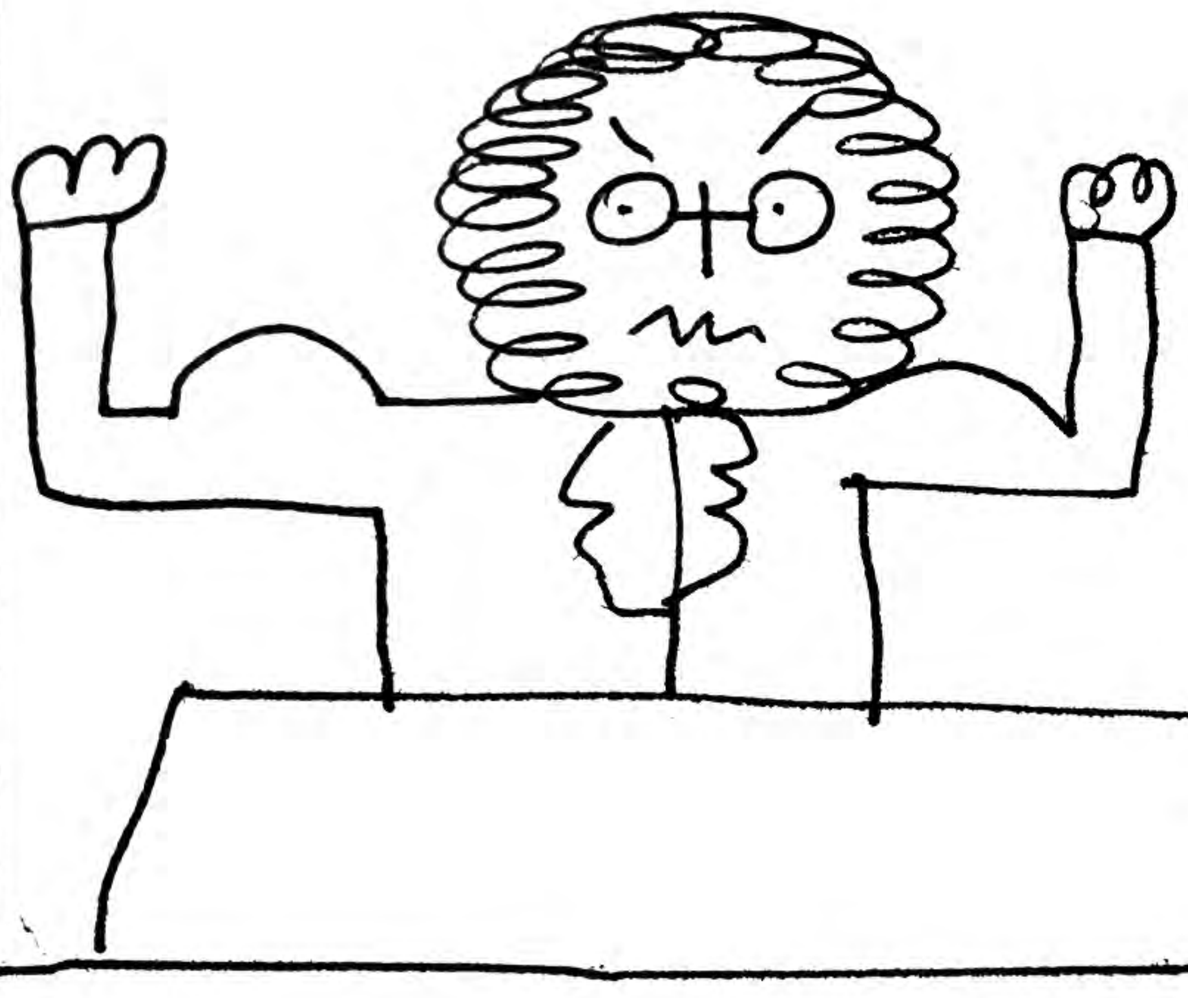
اگر واقعاً بلد بودی جواب می داد

از دست هیچ کس هیچ کاری
برنمی آمد

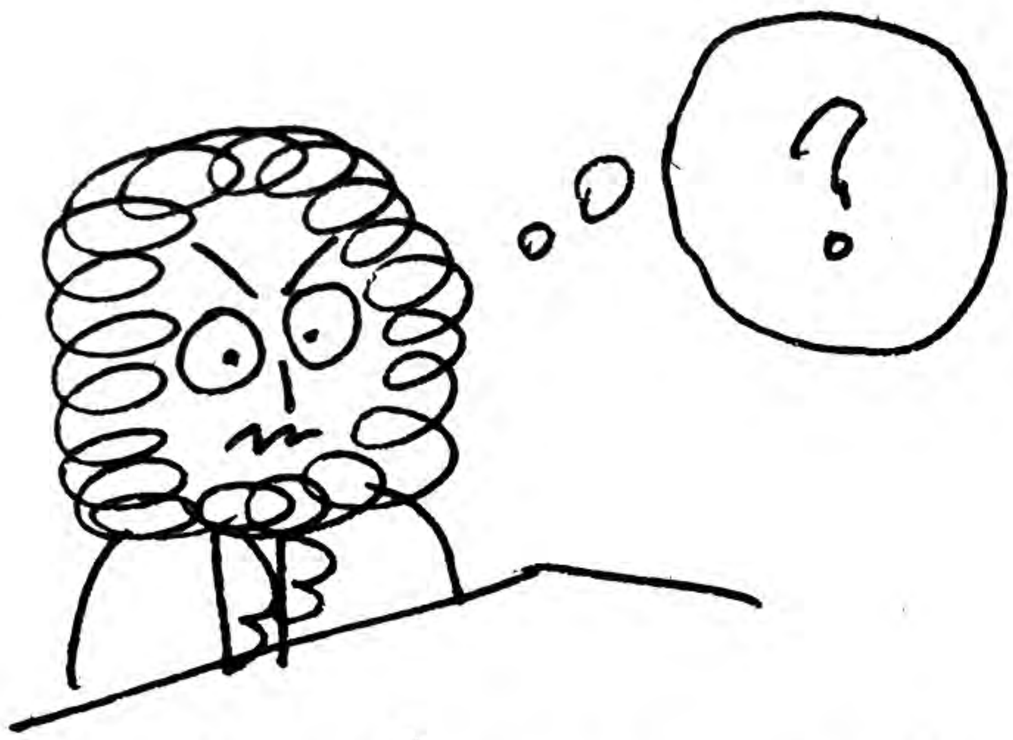


هم ناامید بودند!

اما روان پزشک داستان ما
به این سادگی شکست نمی خورد



در شرایطی که هم به فکر نکردن فکر می‌کردند...



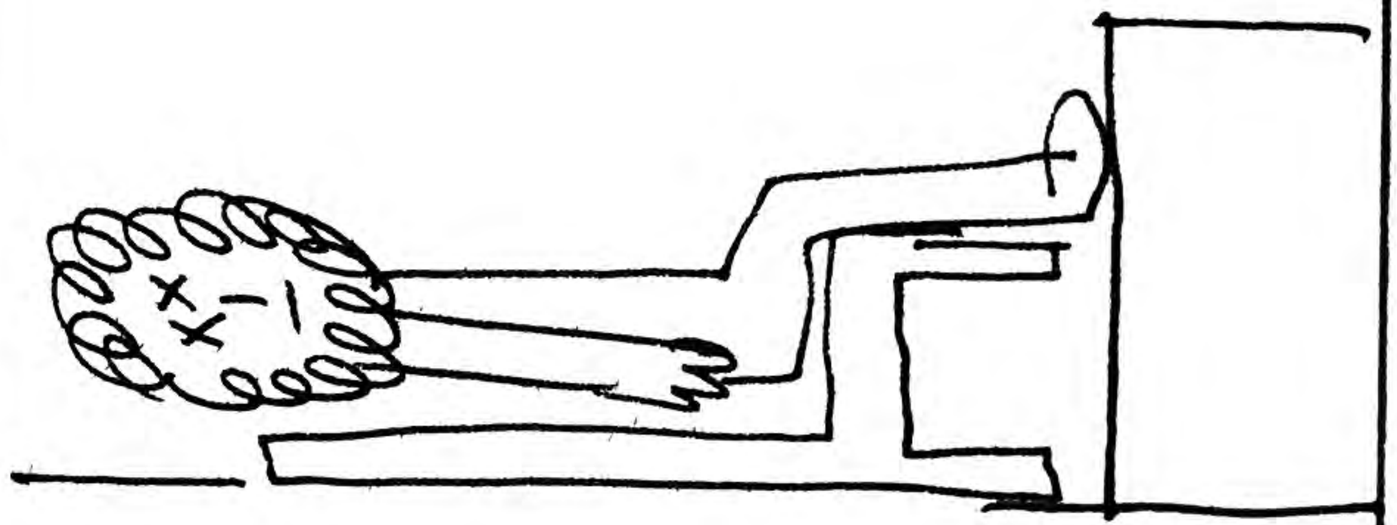
او به پیدا کردن راه حل فکر می‌کرد.

اما مسئله واقعاً سخت بود



چون حتی اگر می‌خواست باید به چه موضوعی فکر نکرد...

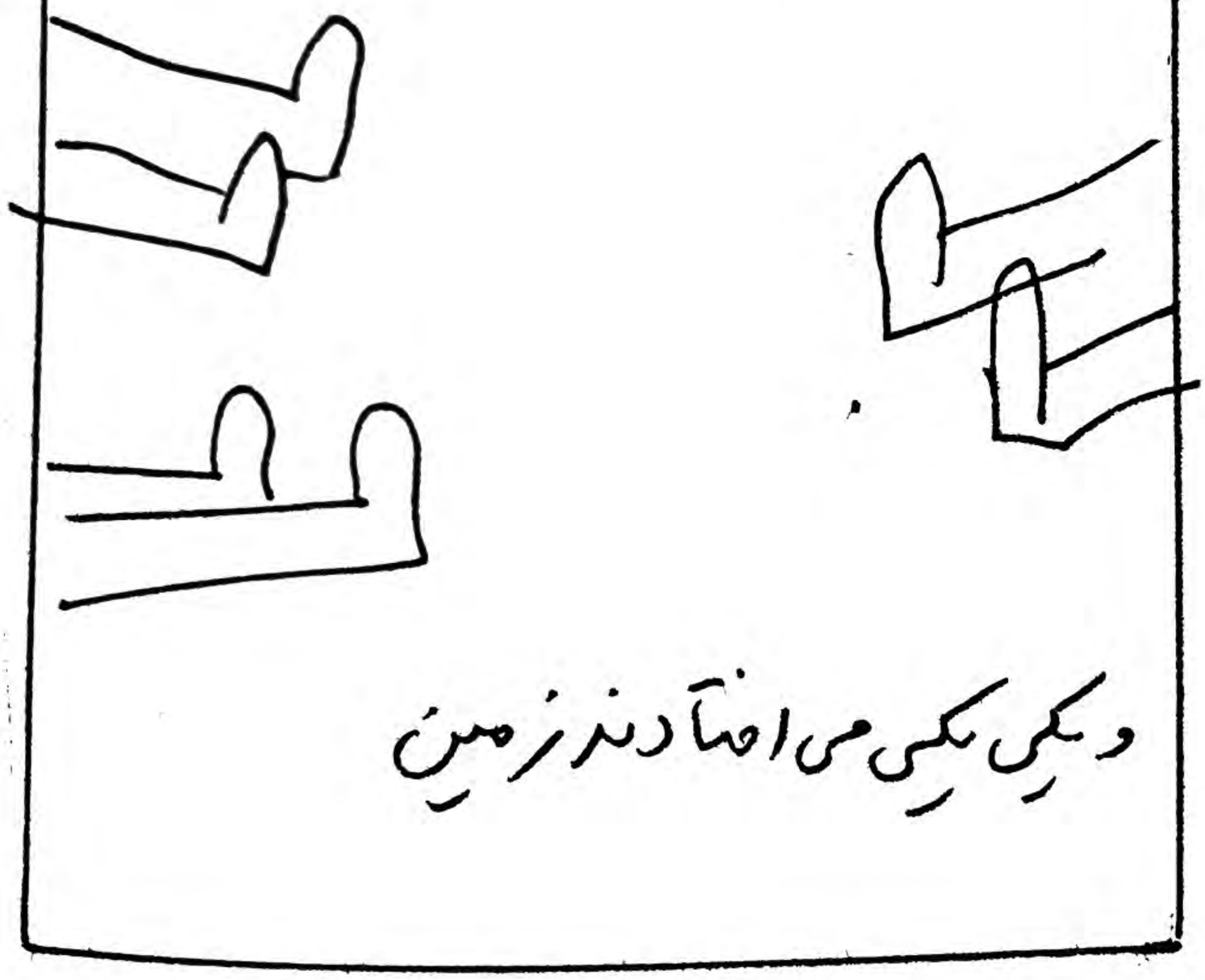
چون فردش به آن موضوع فکر
کرده بود، بلافاصله کشته می‌شد.





او روزها کتاب می‌خواند و شب‌ها به
دنبال راه حل قدم می‌زد.

آدم‌ها در این مدت فکری می‌شدند



و یکی یکی می‌افتادند زمین

تا این که بلافره راه حلی به ذهن
روان پزشک جوان رسید.





او برای یک هفته تغذیه در تنهایی
خرید کرد



بیرون اتاق کارش پنج نگهبان
گذاشت


واز آن خواست
سوالی نپرسید و یک هفته ی دیگر
وارد اتاق من نشوید

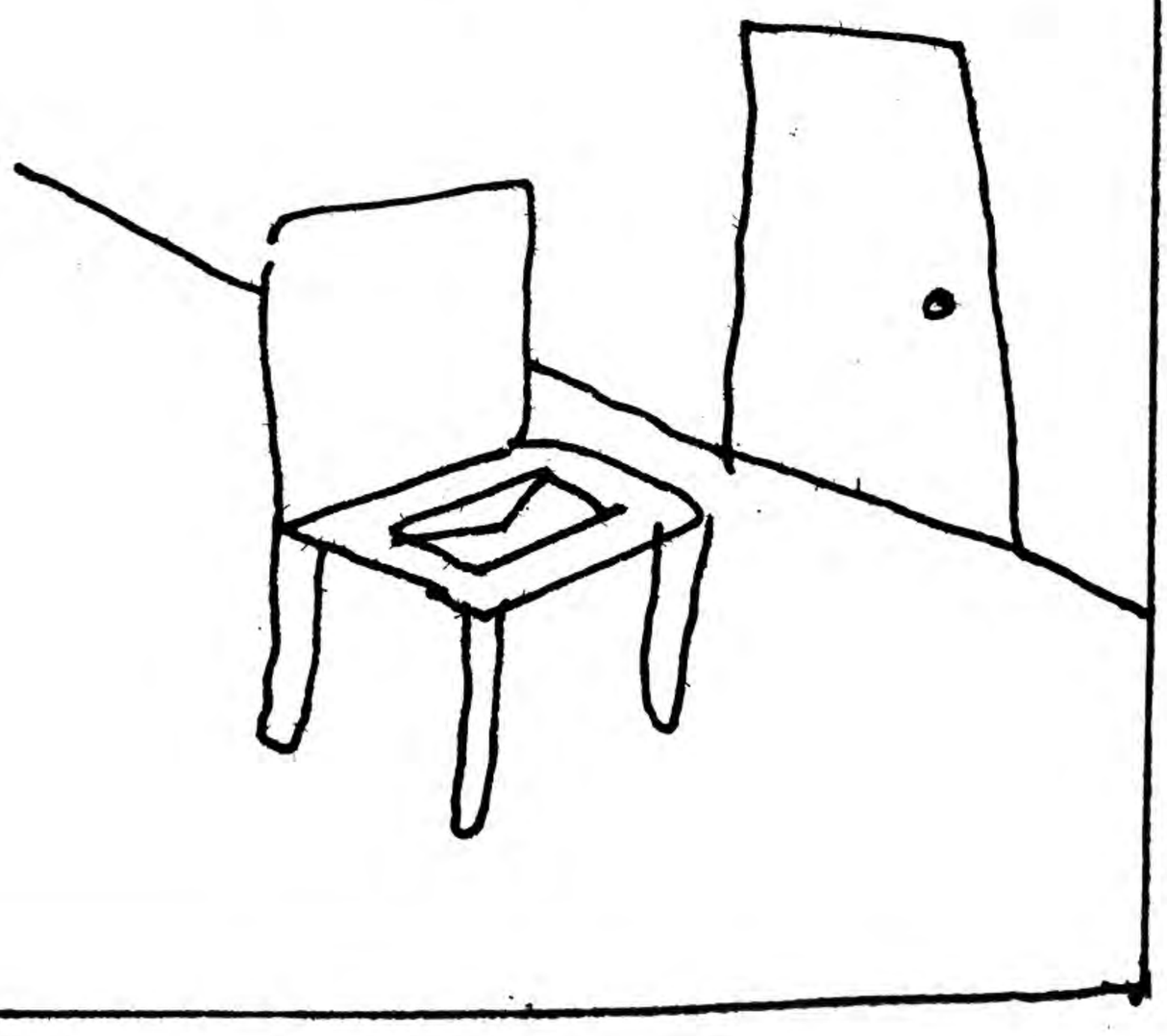

سپس افزود:
اگر دیدید زنده نیستم این نامه را
بخوانید و دستورات را اجرا کنید.

به آن ها تذکر دار:

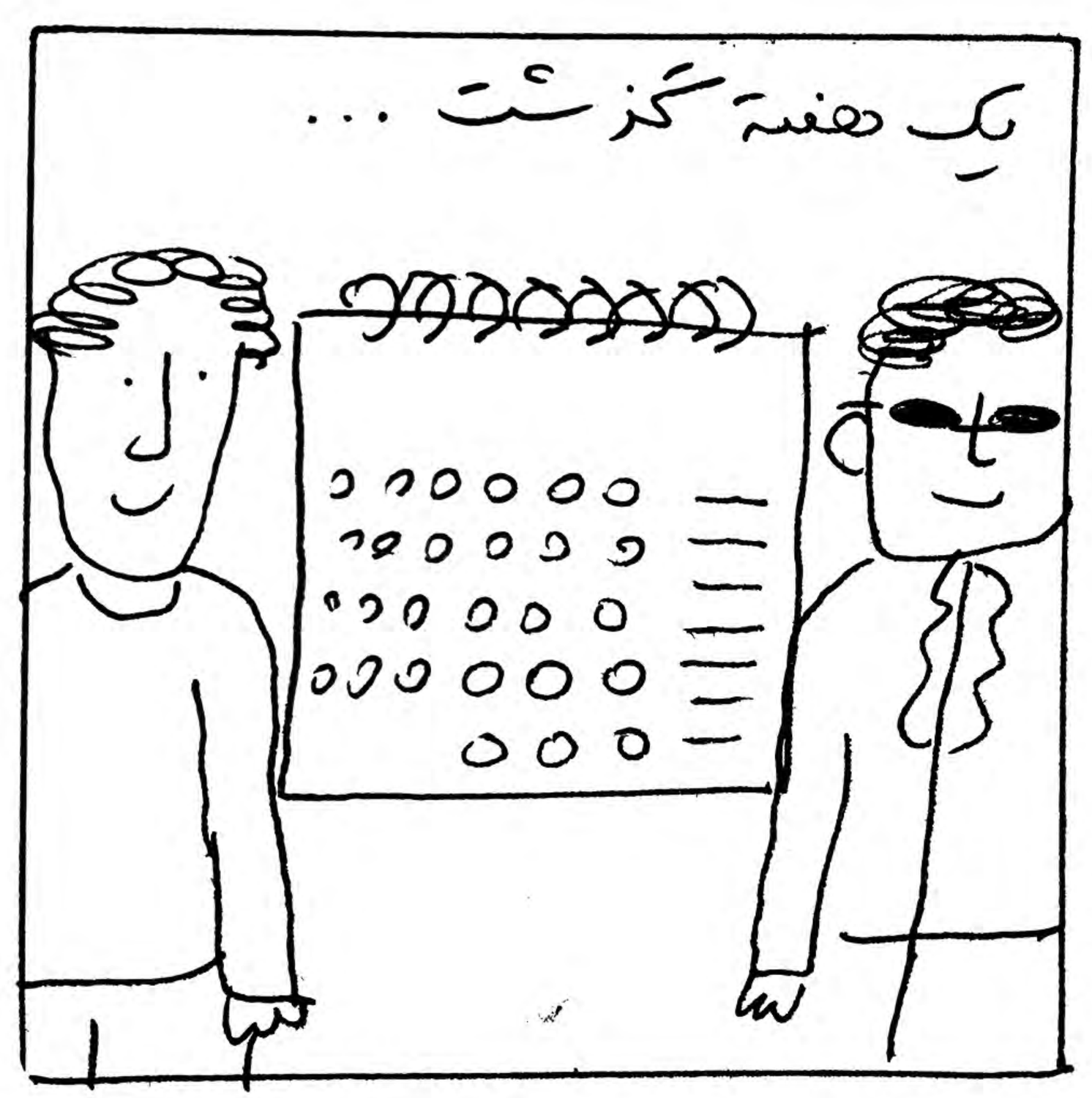


طی این مدت با هم کمتر نگنید و
فکری نشوید.

سپس داخل اتاق رفت و نامه را
روی صندلی جلوی در گذاشت.



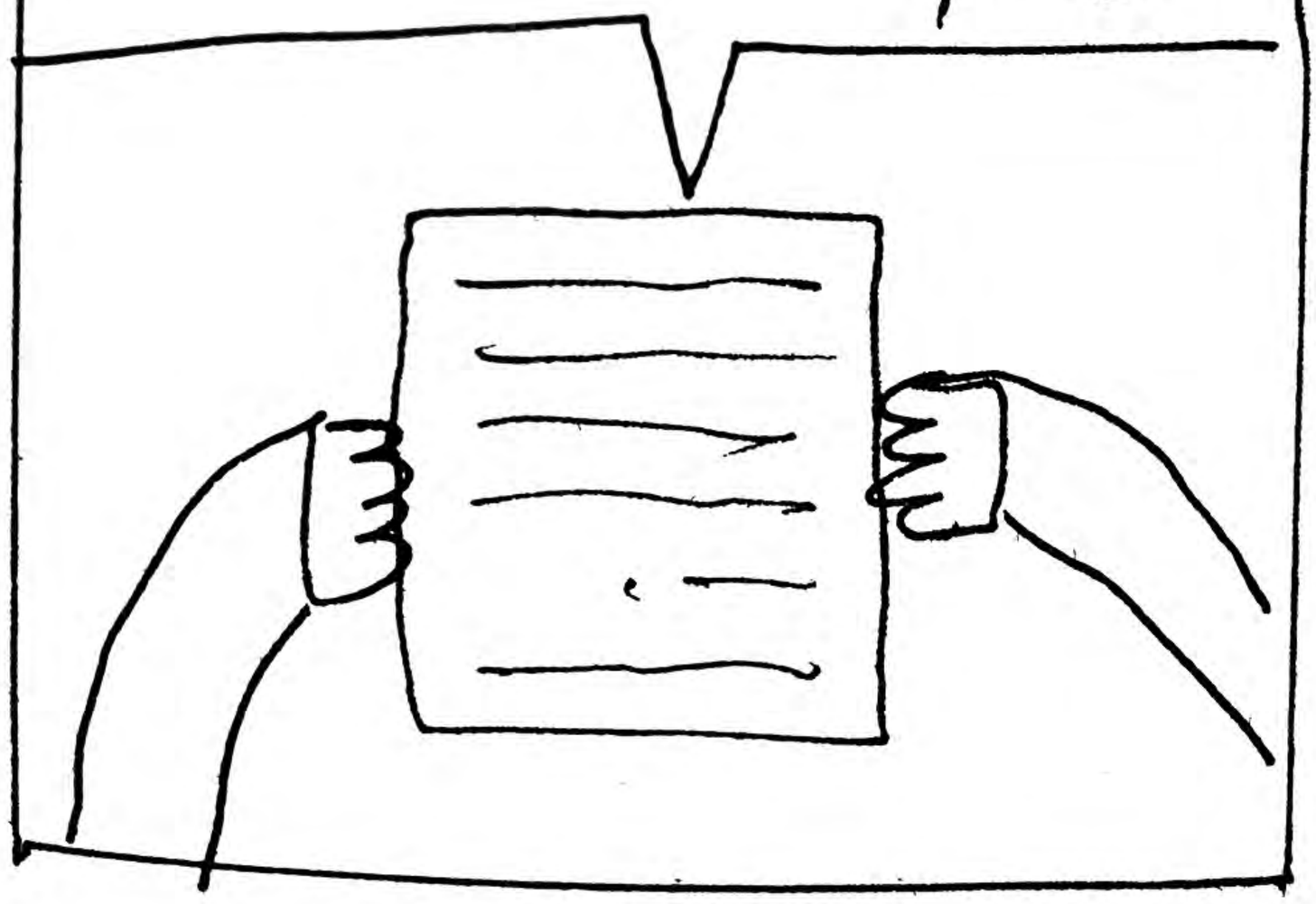

بیشت میزش نشست و یک دفتر
باز کرد و شروع کرد به نوشتن.


یک هفته گذشت ...


ناگهان ۴ وارد اتاق شدند و
دیدند دکتر افتاده و مرده است.

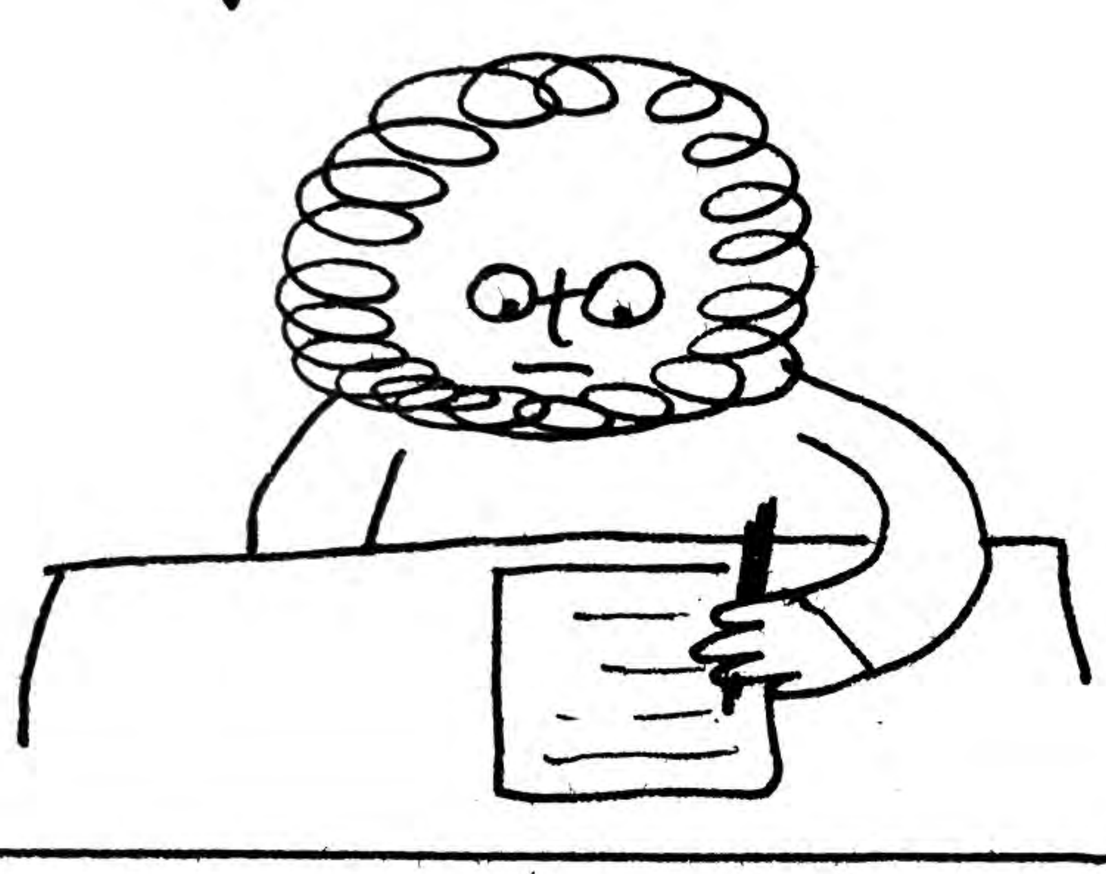

یکی نامه را باز کرد و خواند :
دوستان عزیز سلام.

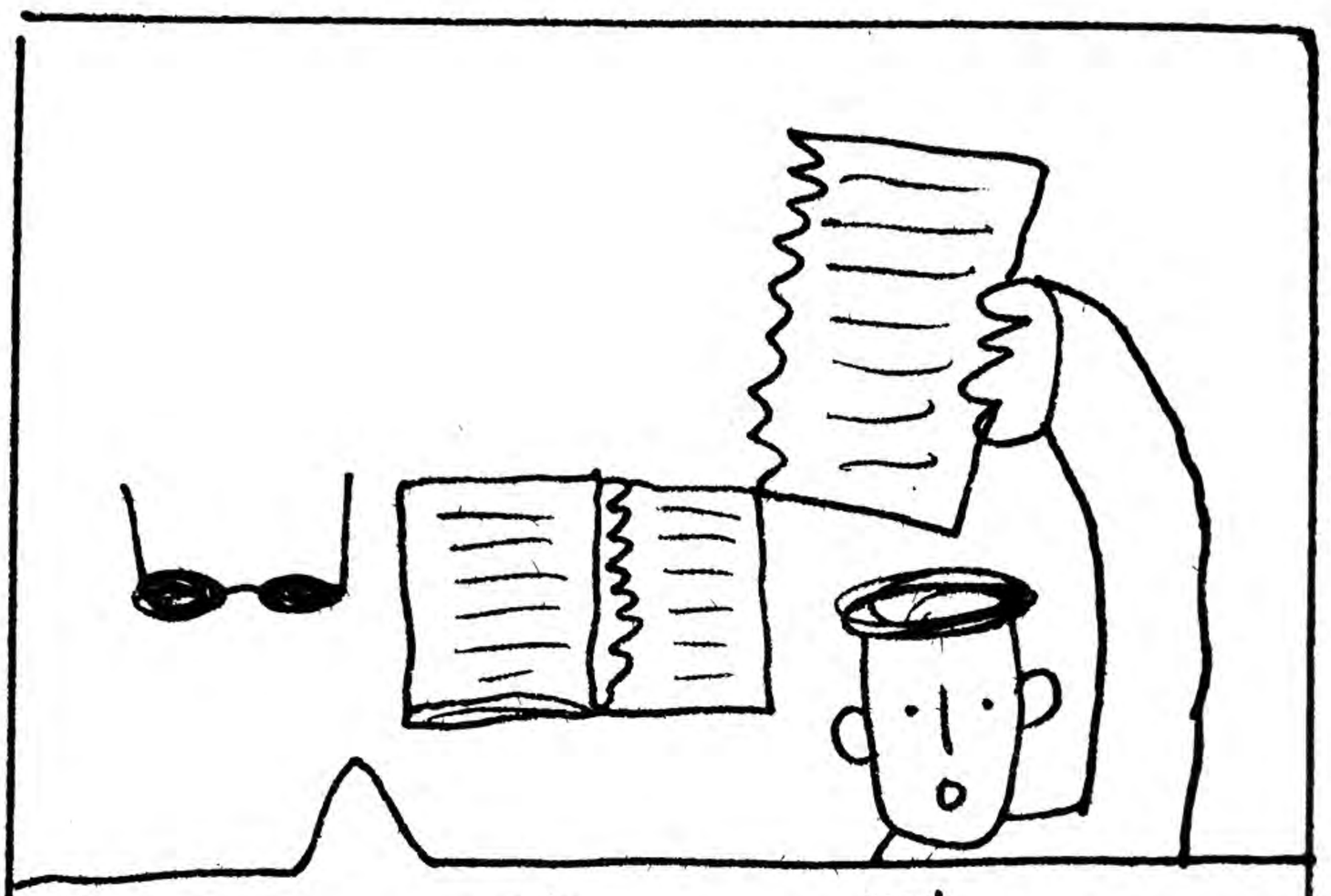
من در این یک هفته نشستم و فقط
فکر کردم ... و هرچه به ذهنم رسید
نوشتم.



اگر مرده بودم، برایند صفحه‌ی آخر
این دفتر موضوعی ست که باعث
مرگ آدم‌ها می‌شود.

یک نفر که چشمانش ضعیف است
عینکش را برداارد



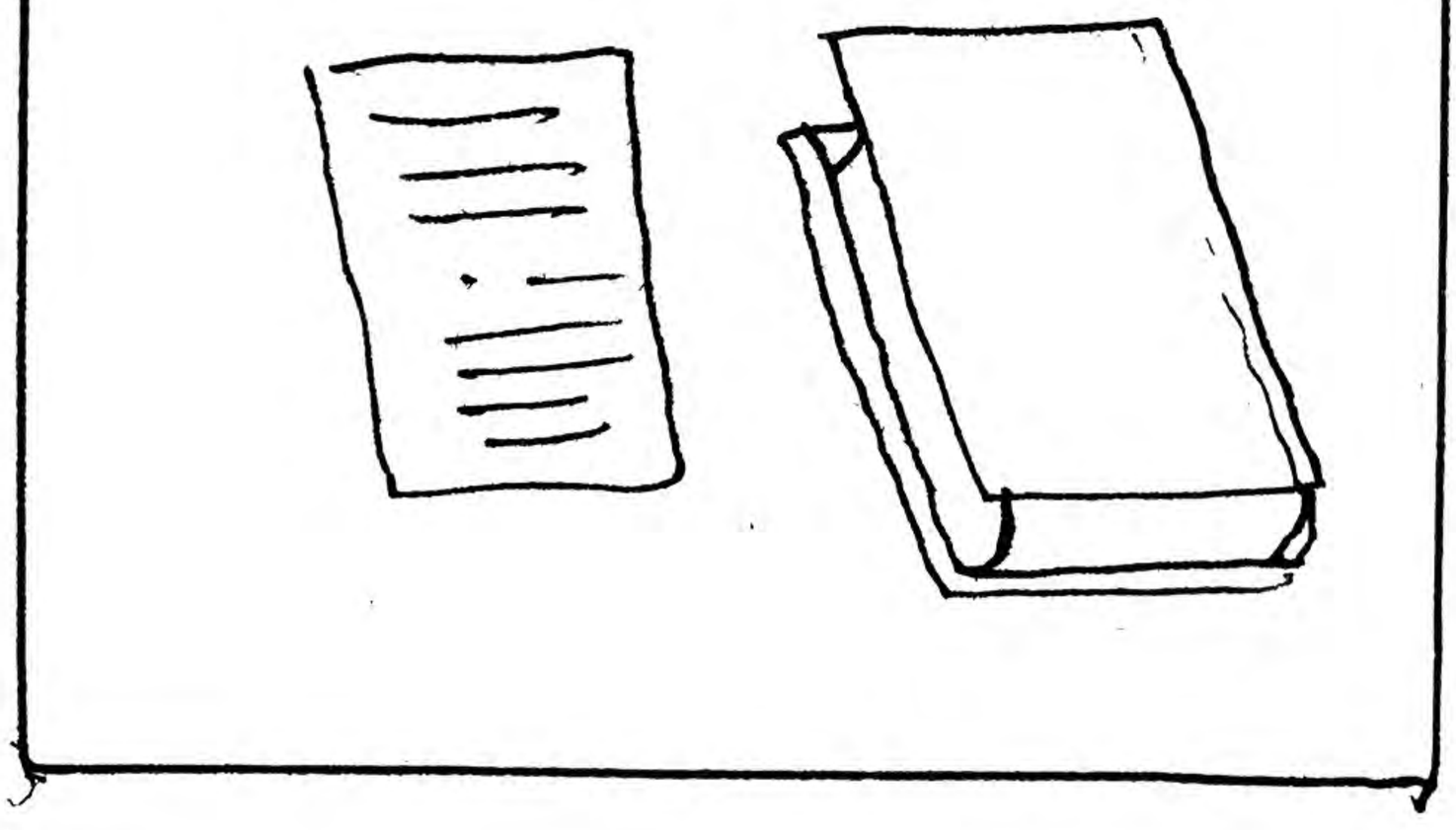


و صفحه‌ی آخر را جدا کند. بقیه‌ی
دفتر شامل افکار بی فطر است.

به آدم‌ها بگویید فقط به این افکار
فکر کنند تا درمانی برای این بیماری
پیدا شود.



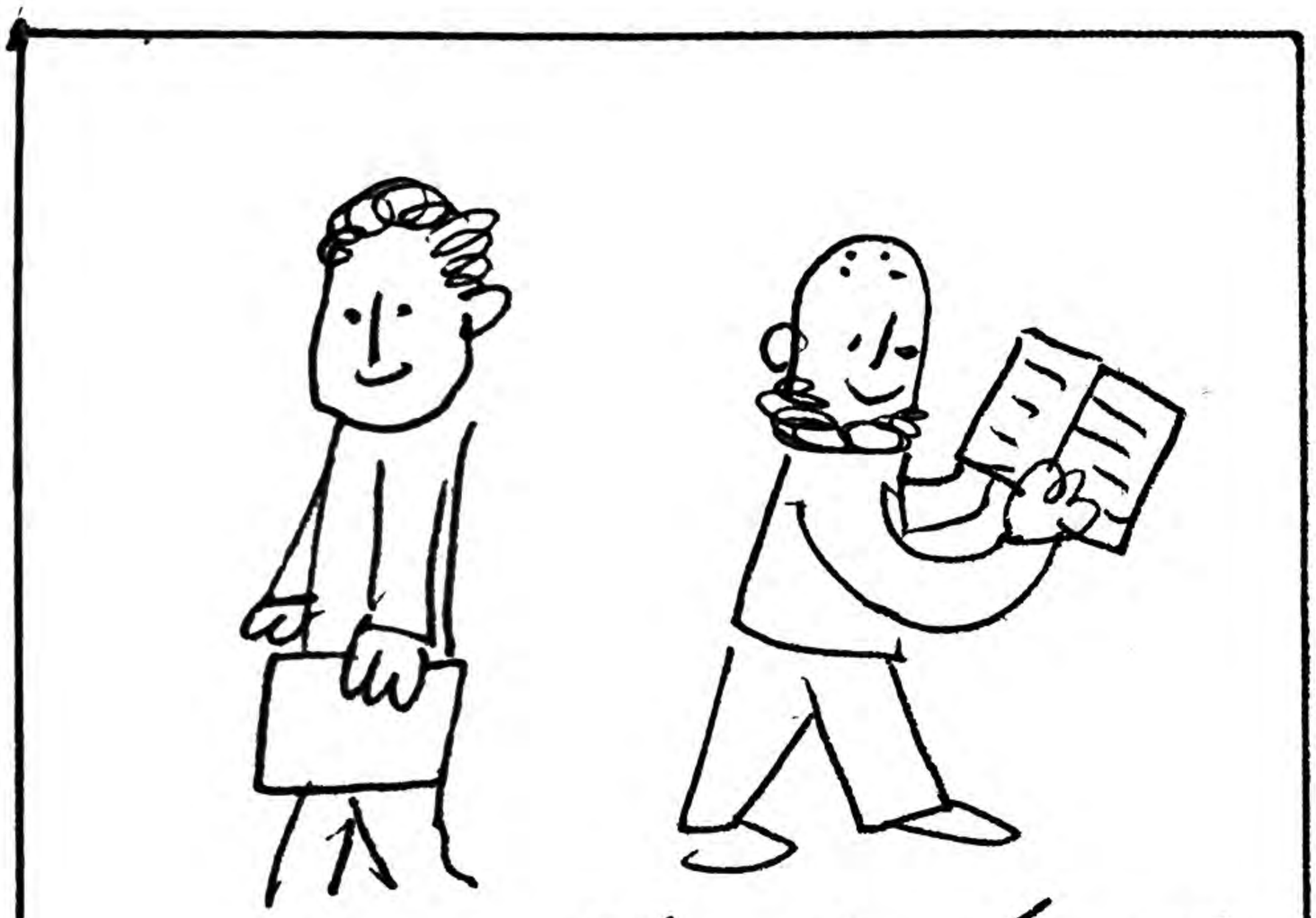
این نامه، به علاوه‌ی دفتر برای
کمیته‌ی جهانی ارسال شد.




کمیته ی جهانی ذهتر را دار باسار
نبوت از روسش تایپ کردند

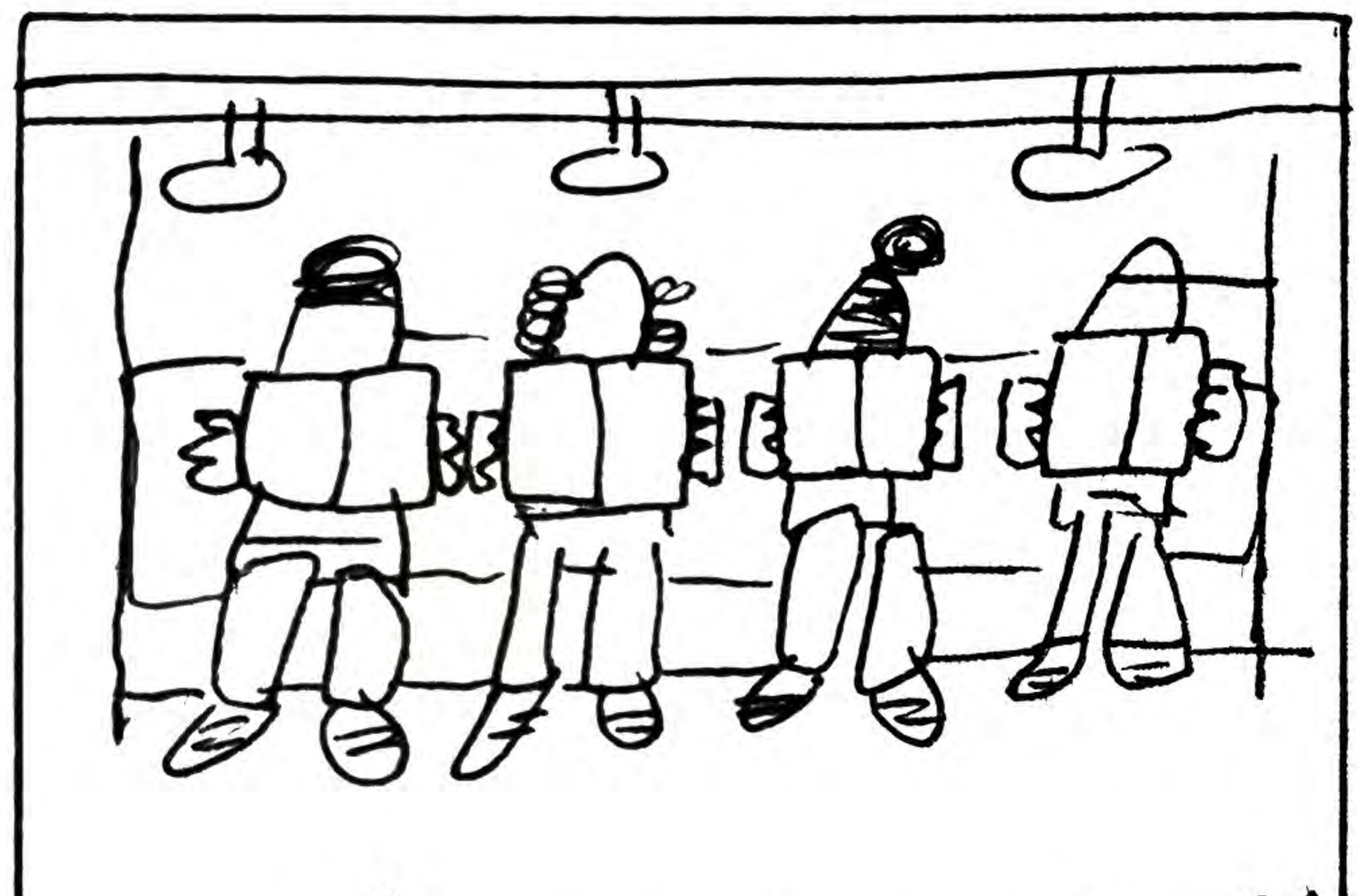
سپس فایل جزوه را گذاشت روی
تلگرام تا هم دانلود کنند





هرکس یک نسخه از آن چاپ کرد و

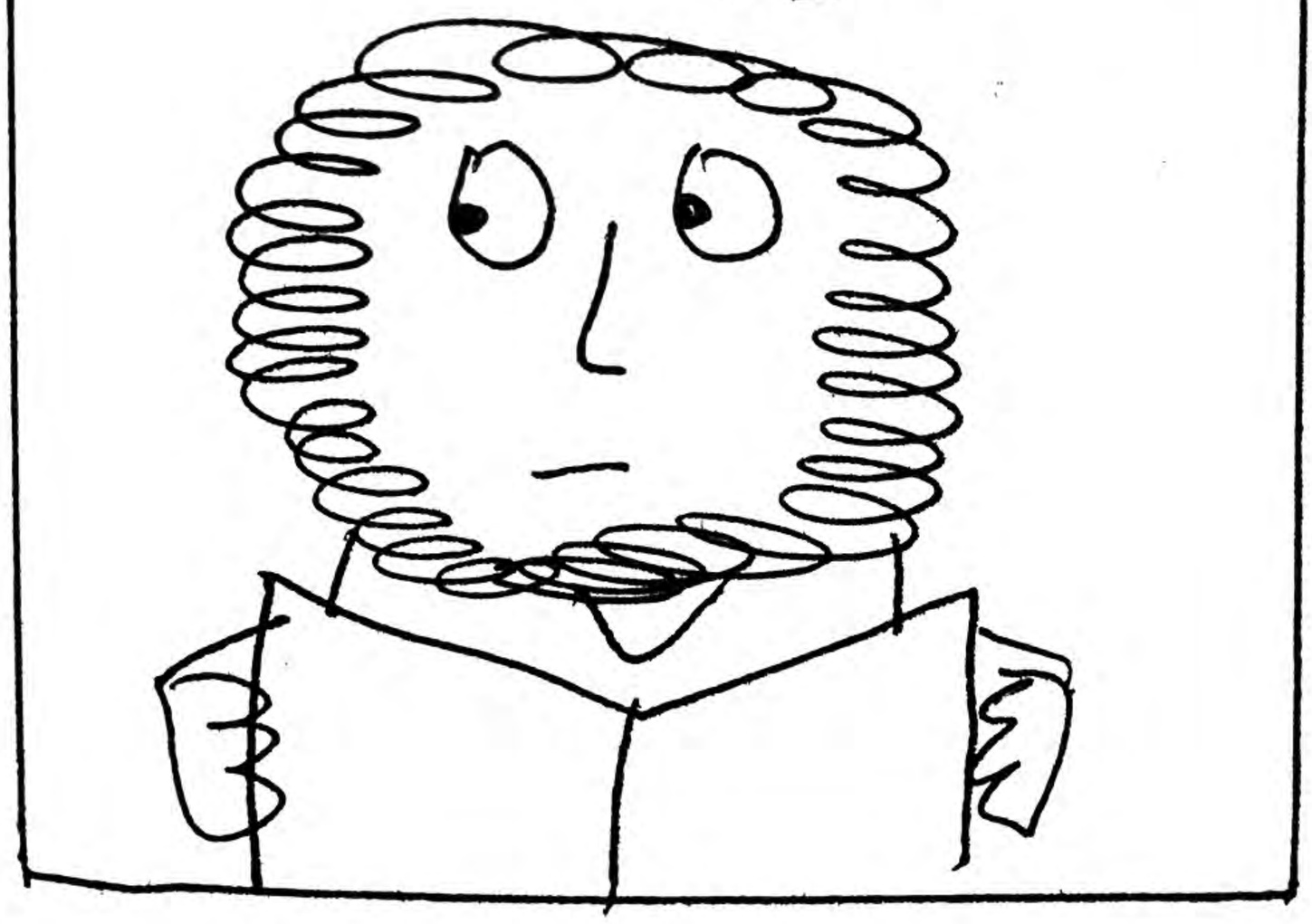
هرکجا می‌رفت با خود می‌برد.



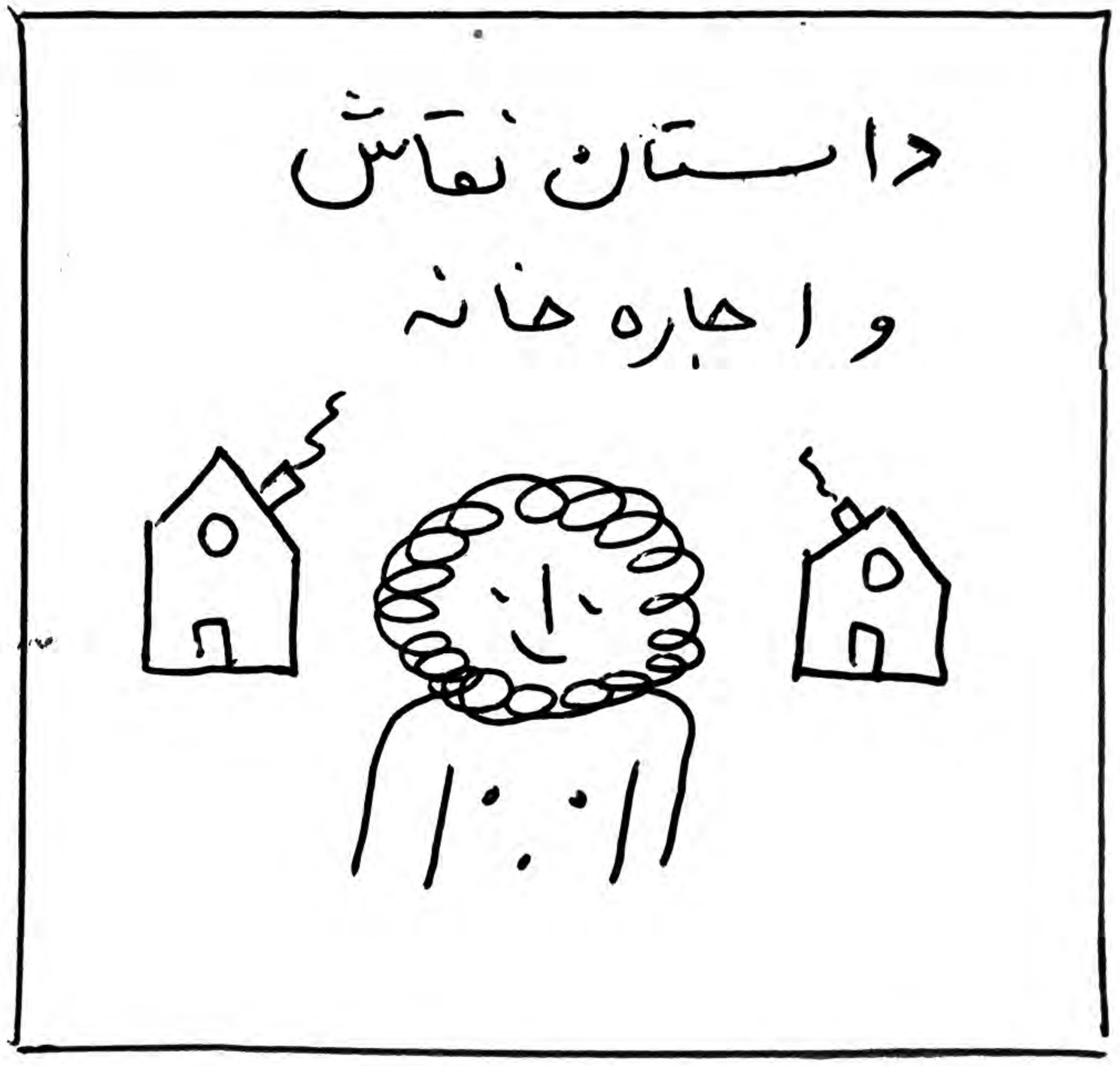
آدم‌ها در هر حالی جزوه‌ی افکار امن

را مرور می‌کردند...

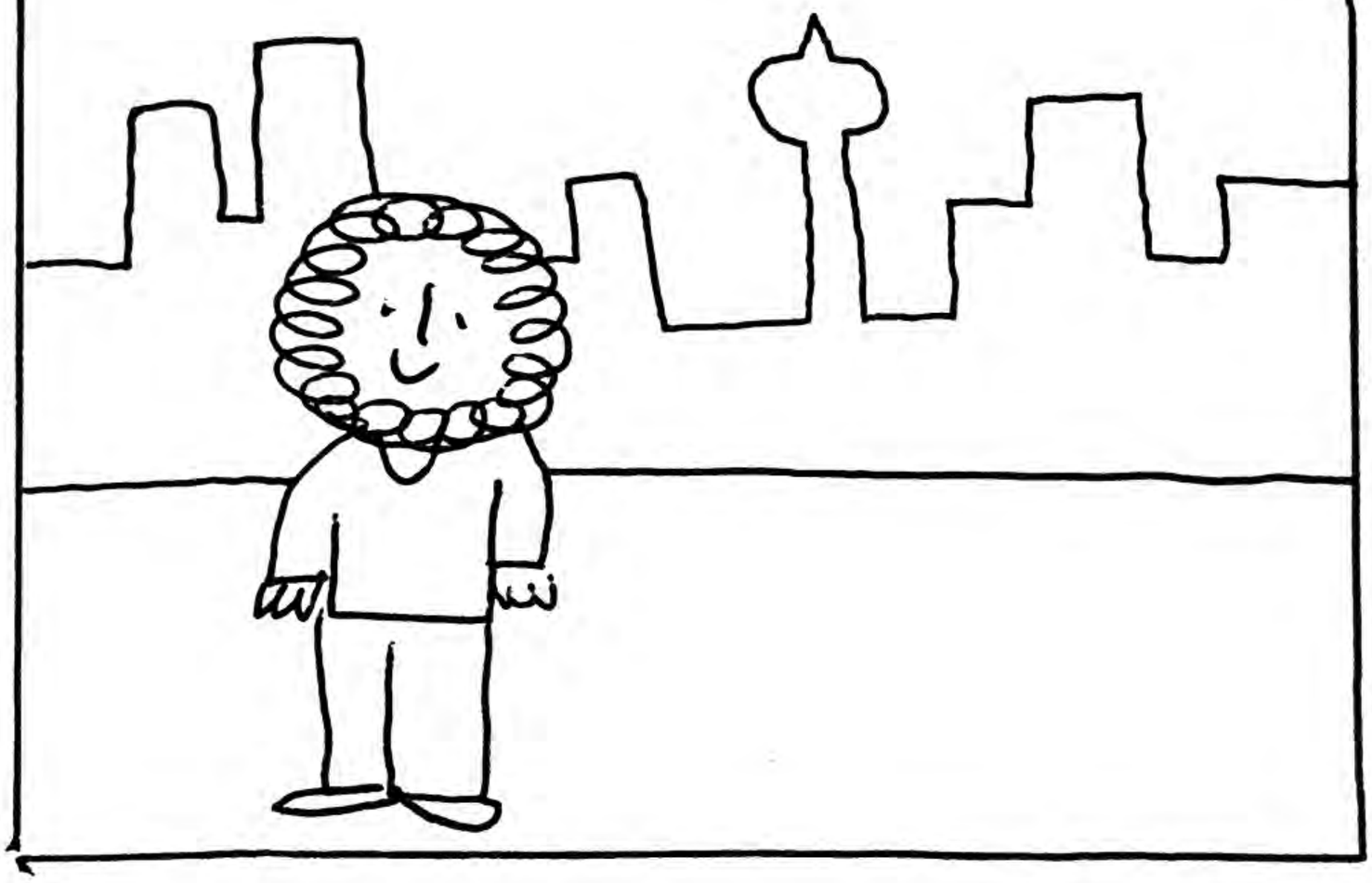
و سعی می کردند ذهنشان را
مشغول چیزی نکنند.



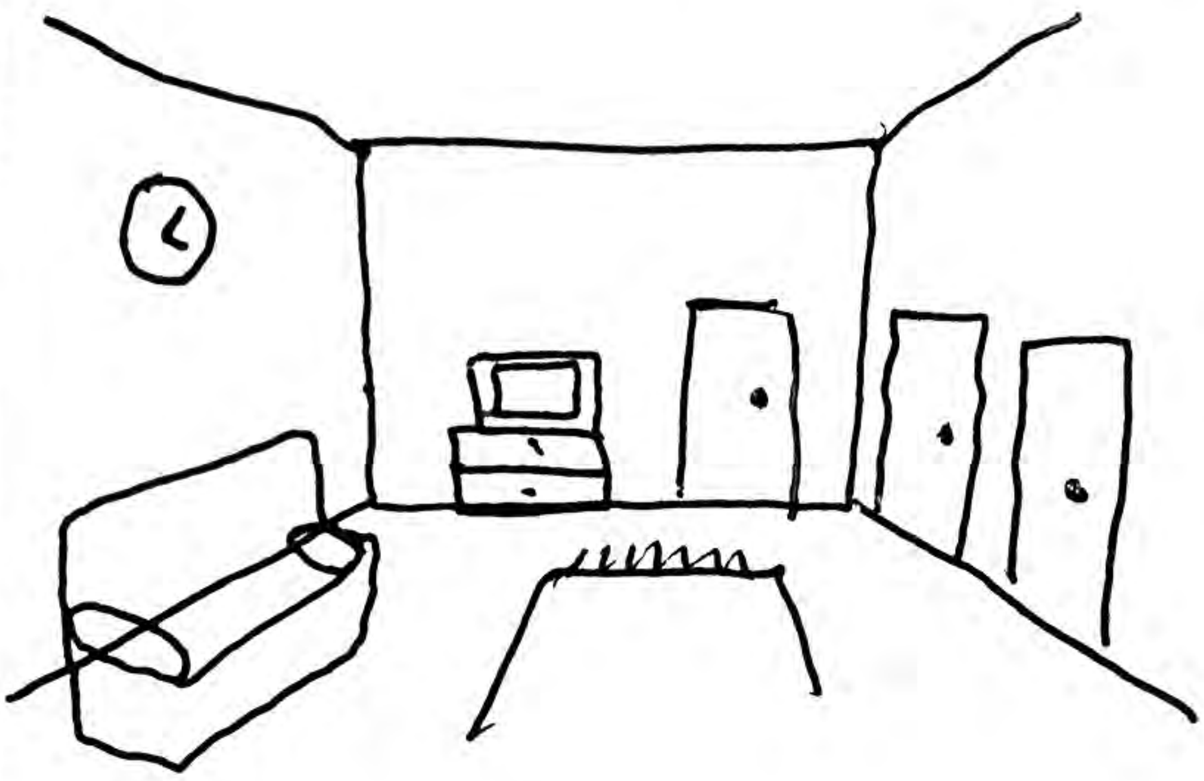



داستان نقاش
و اجاره خانه

روزی روزگاری نقاشی جوان در
شهری بزرگ می زیست!

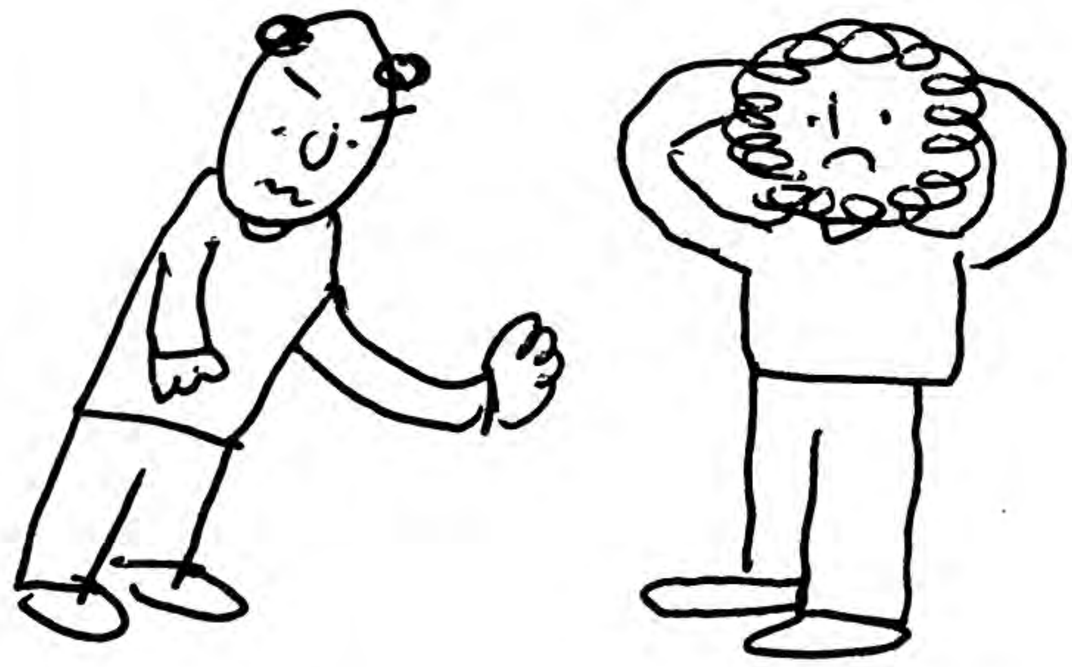


خانه و زندگی اش آپارتمانی استیجاری
بود



که قرارداد ش به پایان رسیده بود

صاحبخانه آن قدر اجاره اش را زیاد کرد



که دیگر نمی توانست آن جا زندگی کند.



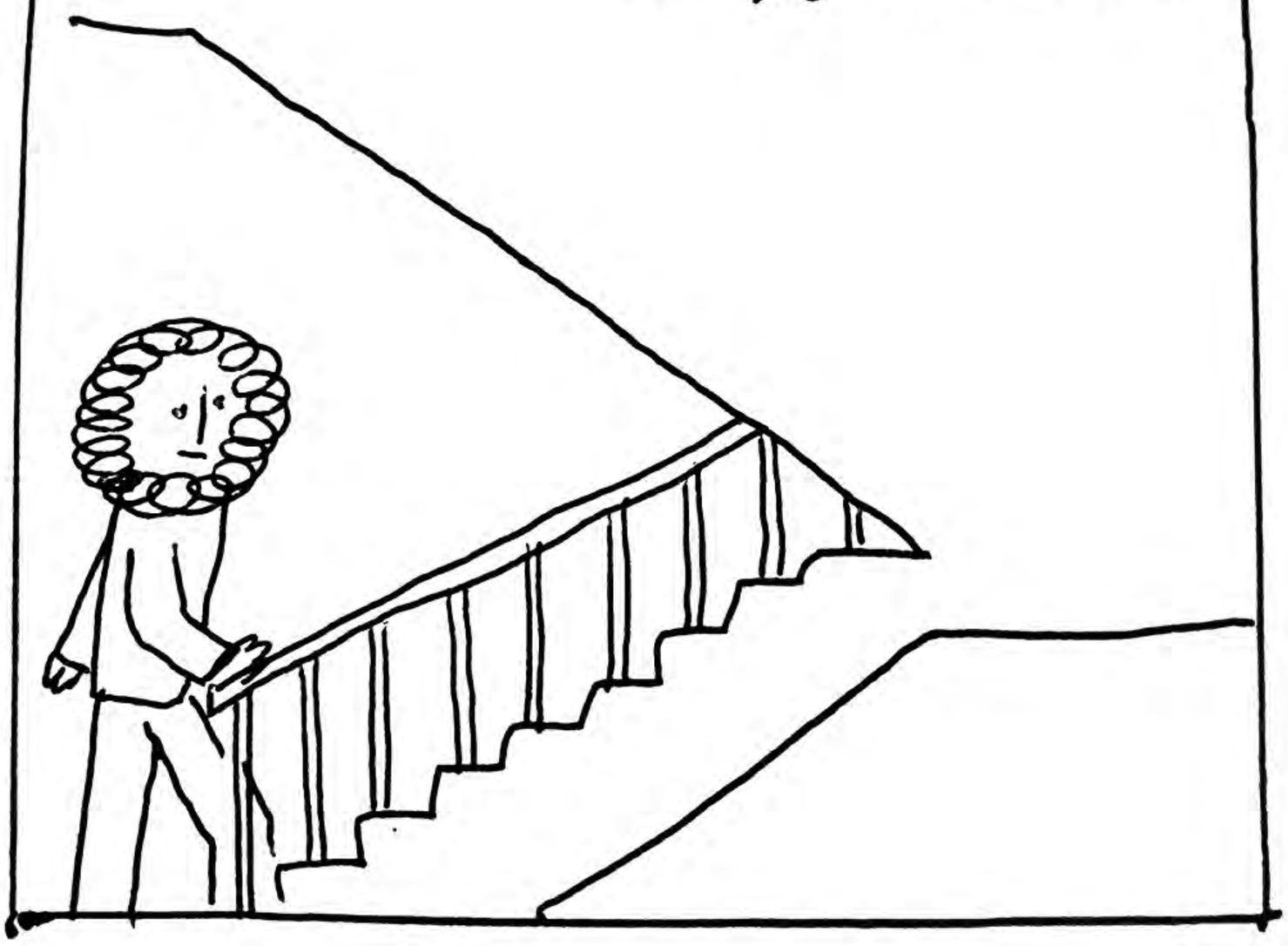
برای همین باید به دنبال خانه می گشت.

نقاش به بنگاه می‌رفت و بودجه‌اش را می‌گفت

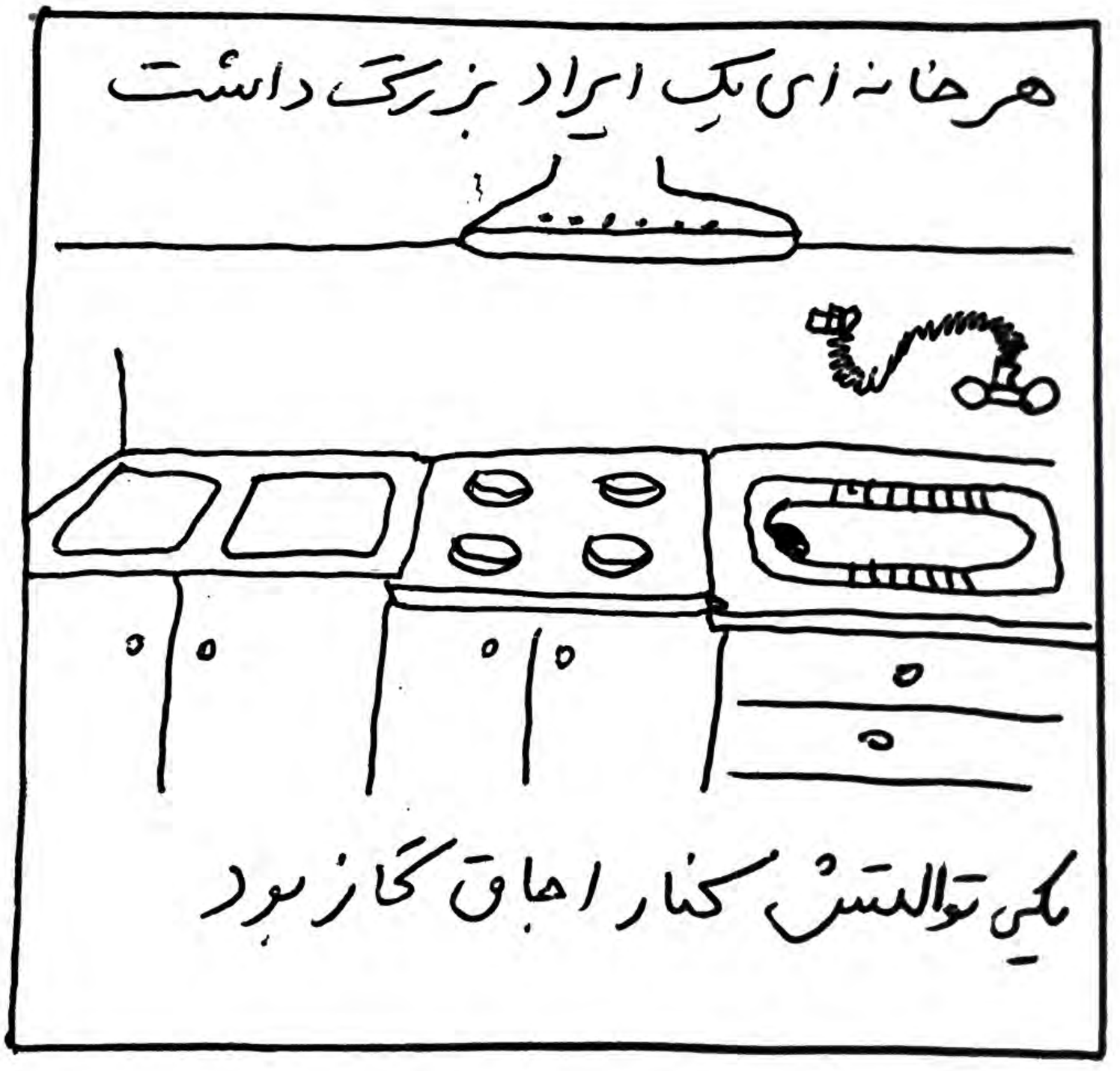


بنگاهی‌ها طوری نگاهش می‌کردند انگار قاتل پدرشان است.

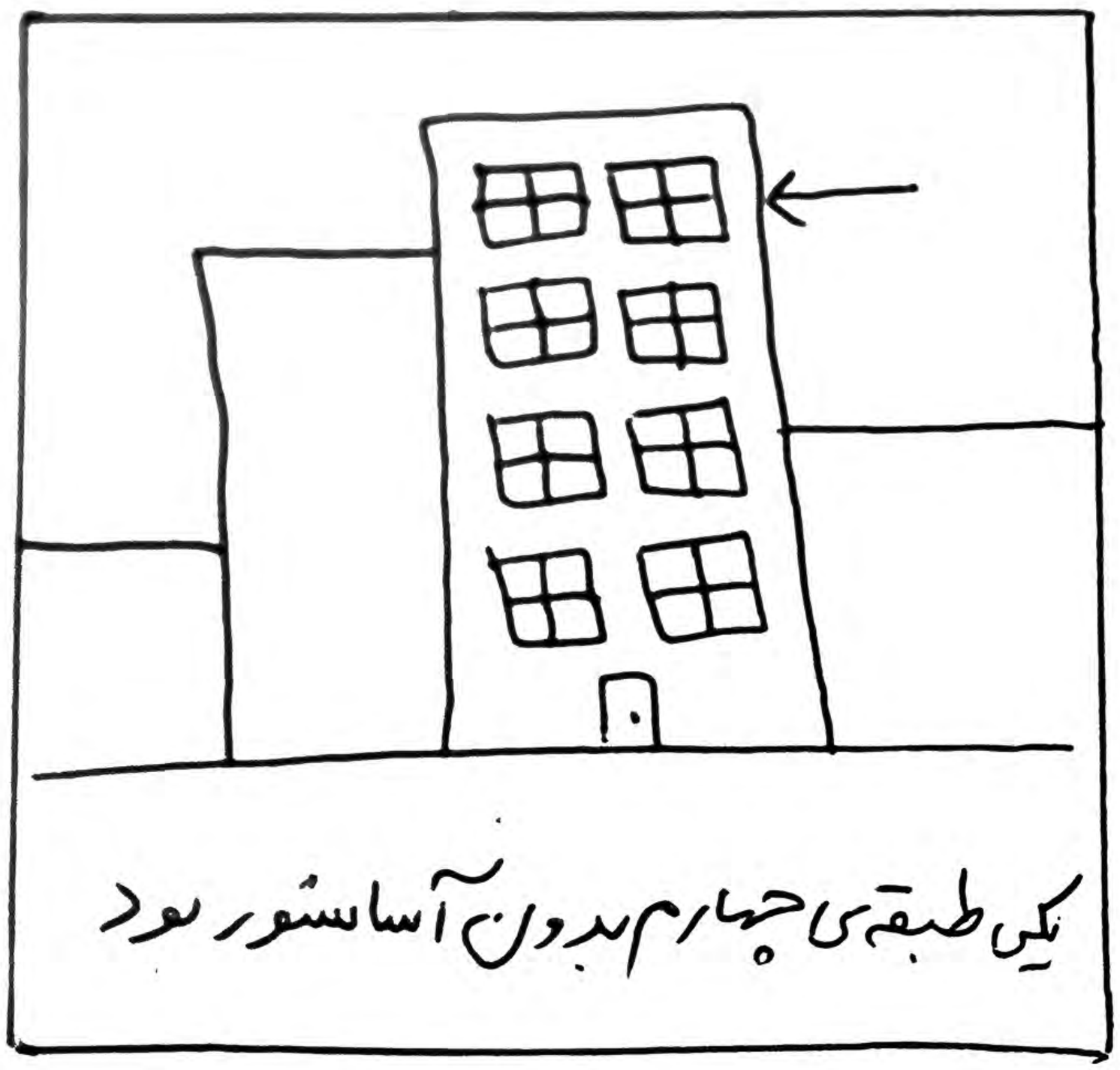
روزی چند بار برای بازدید به خانه‌های
مختلف می‌رفت



هر خانه‌ای یک ایراد بزرگ داشت

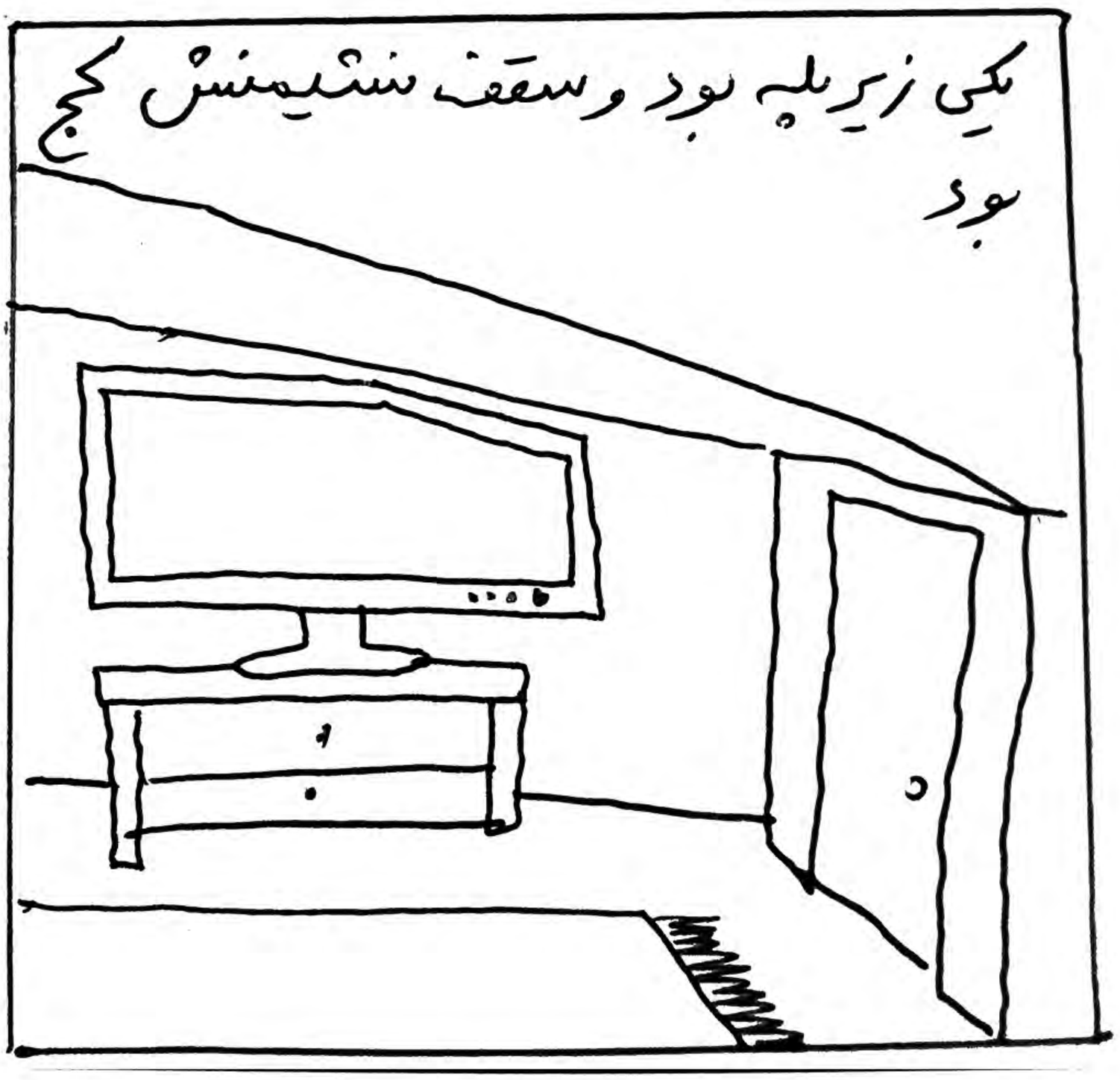


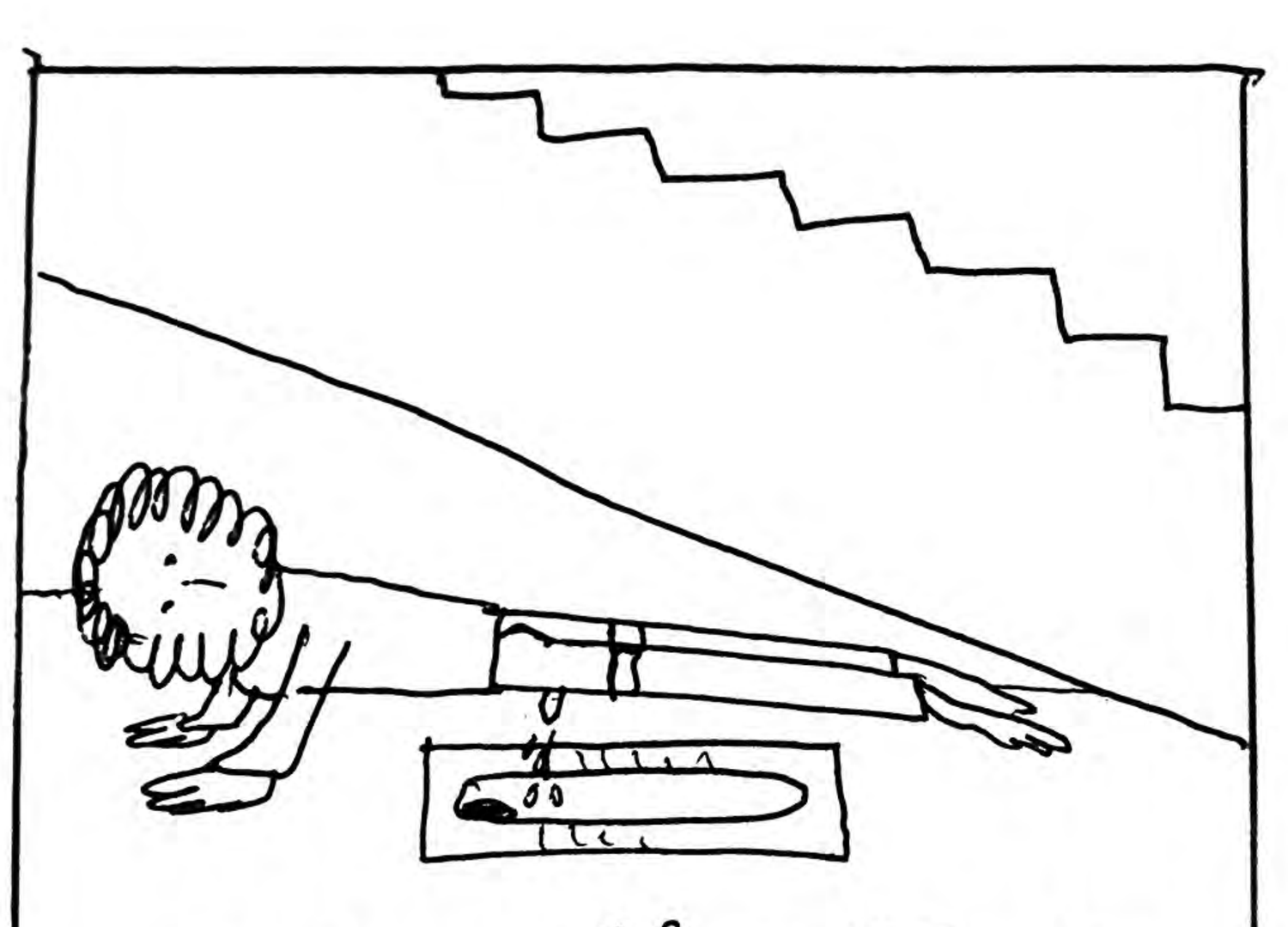
یکی توالتش کنار اتاق خواب بود


یکی طبقه‌ی چهارم بدون آسانسور بود


هروقت احساس می‌کردی رسیدی
هنوز یک طبقه‌ی دیگر مانده بود

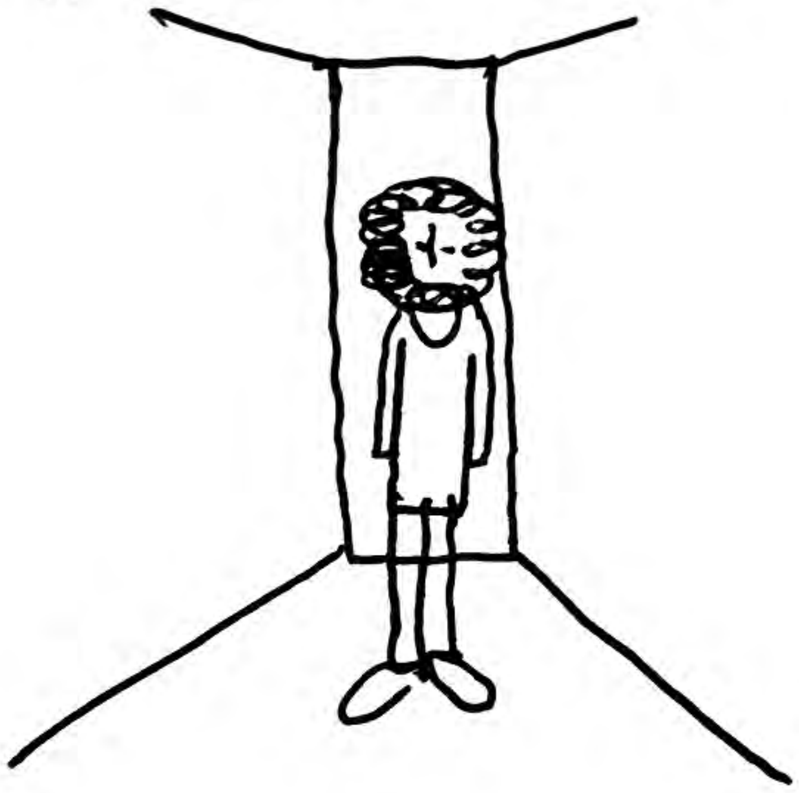
یکی زیرپله بود و سقف نشیمنش کج بود



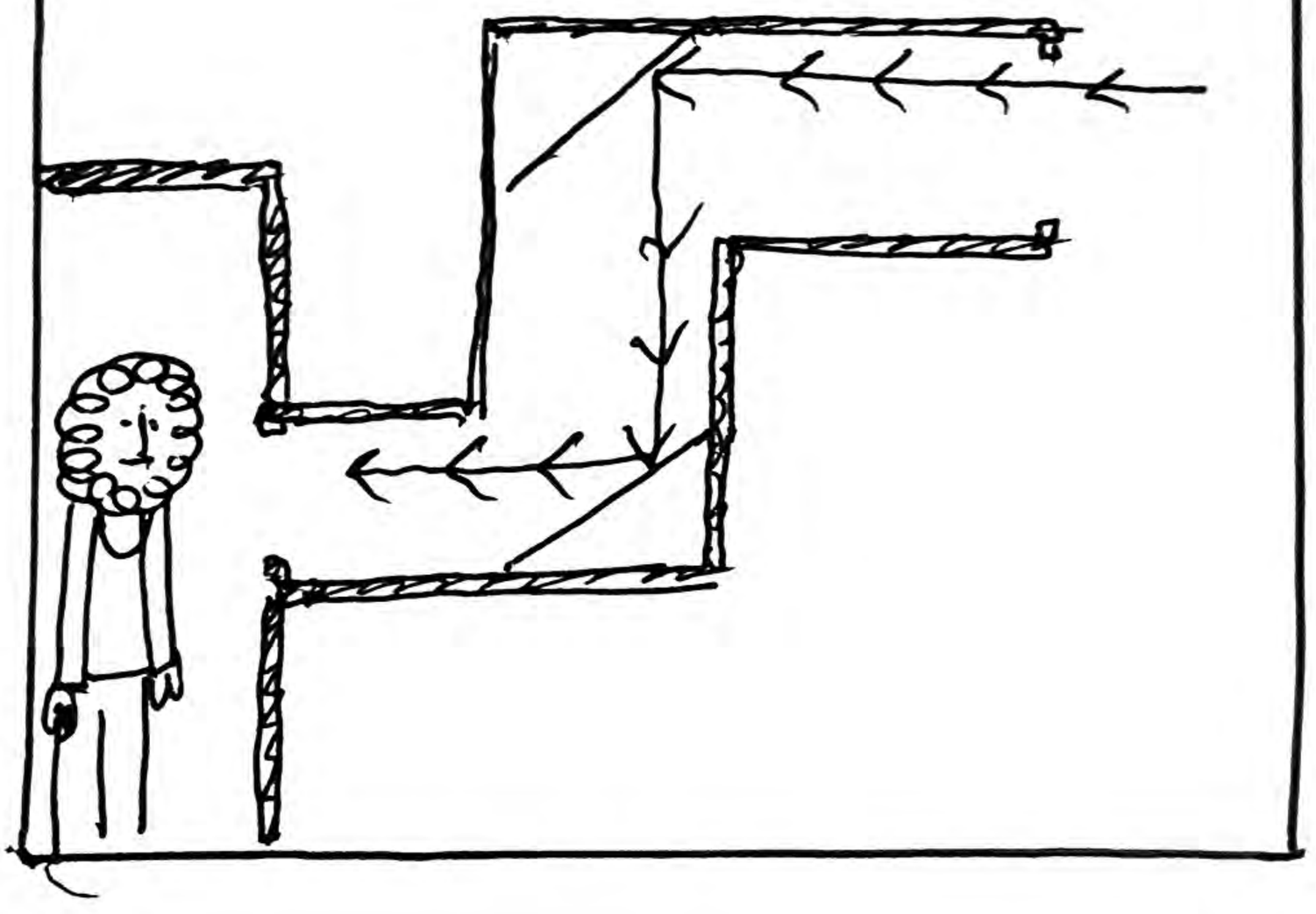


و برای توالت رفتن باید حالت شناور گرفت.

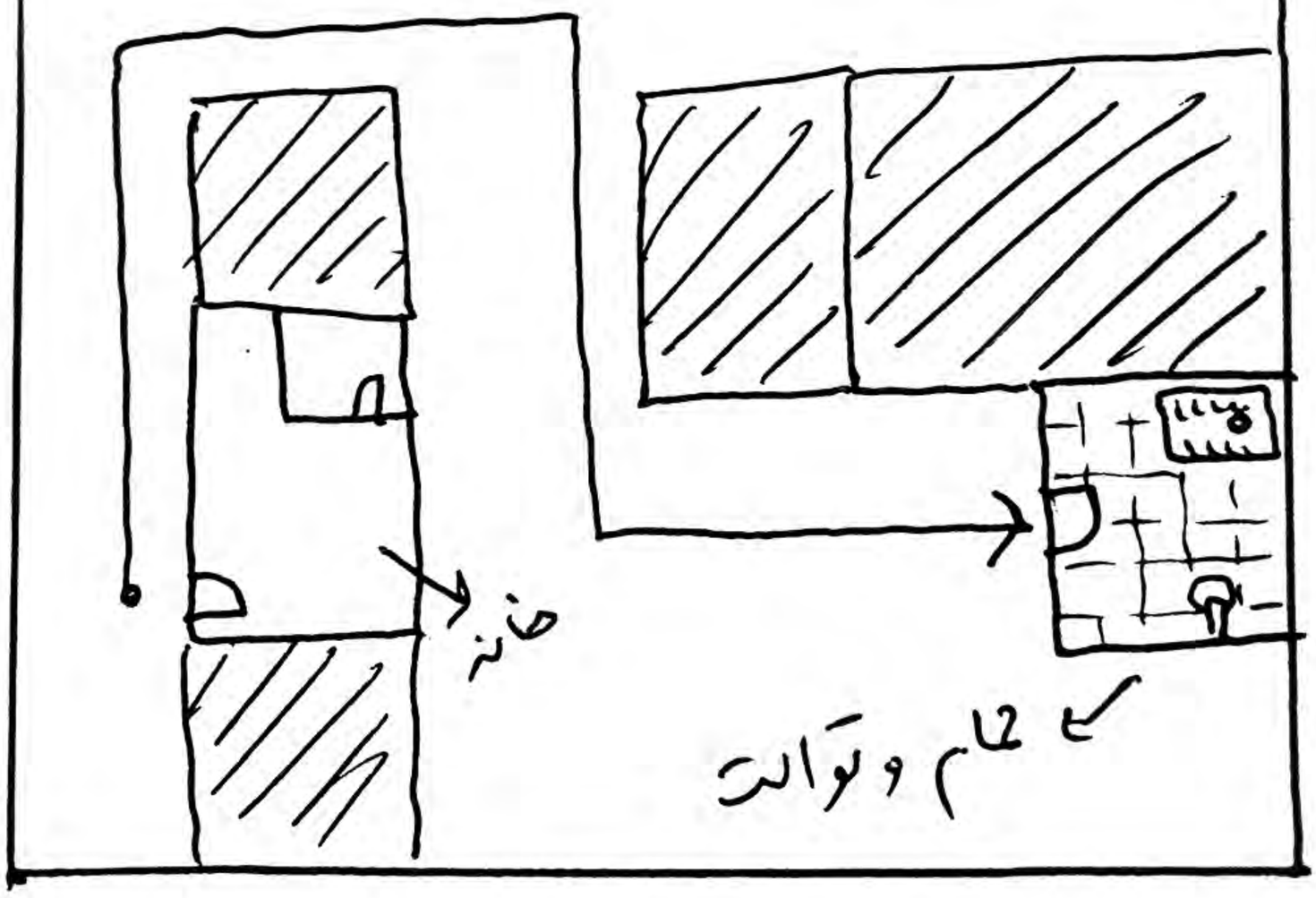
یکی اتفاقاً کوچک بود که ارتفاع
دیوارها از عرض خانه بیشتر بود.



یکی تعریش از طریق کانال و با آینه
منتقل می شد.



یکی حمام اش کوچه ی غلس بود.

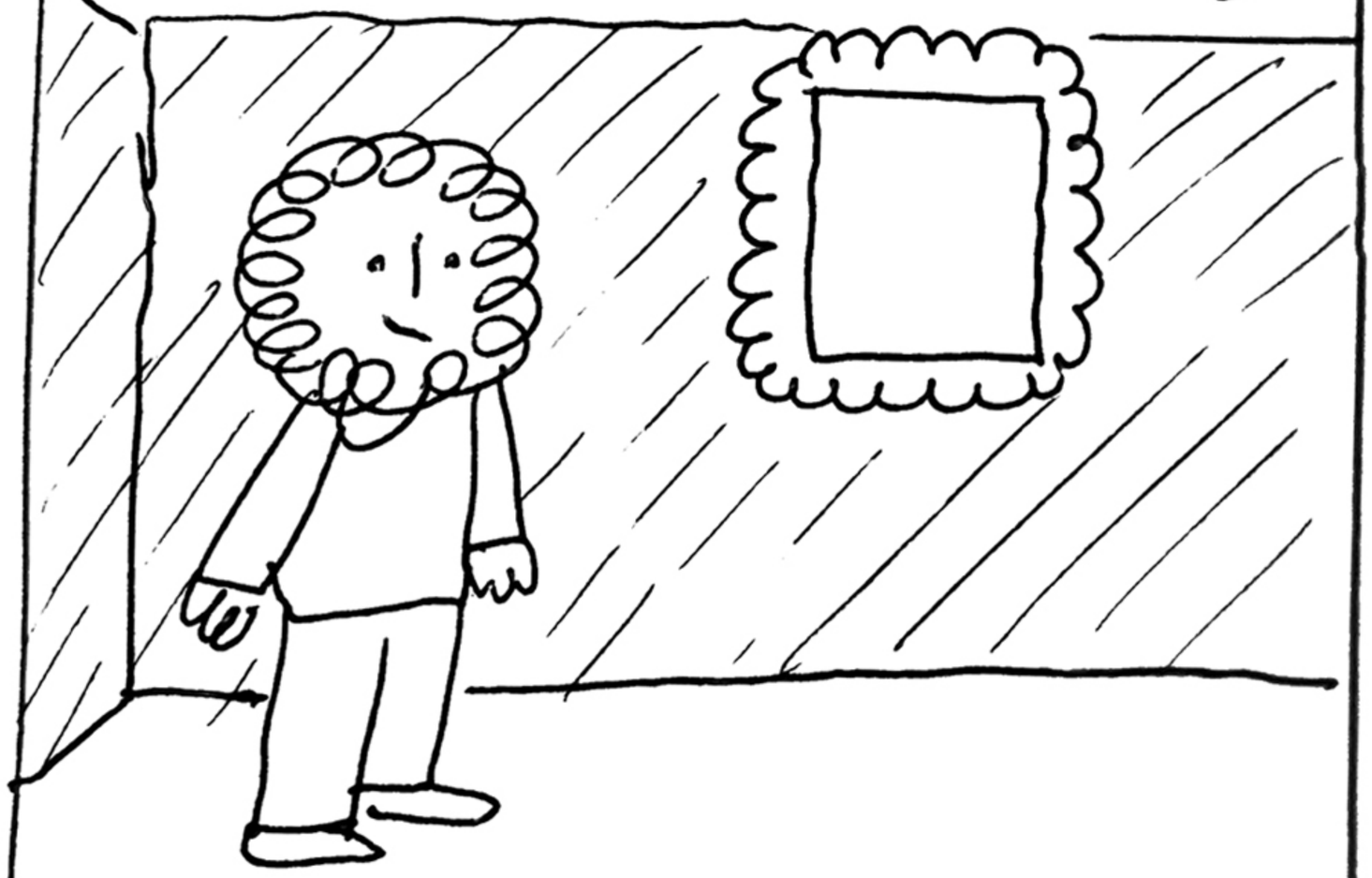


هروقت می خواست بره ی حمام

باید می رفت کوچه غلس

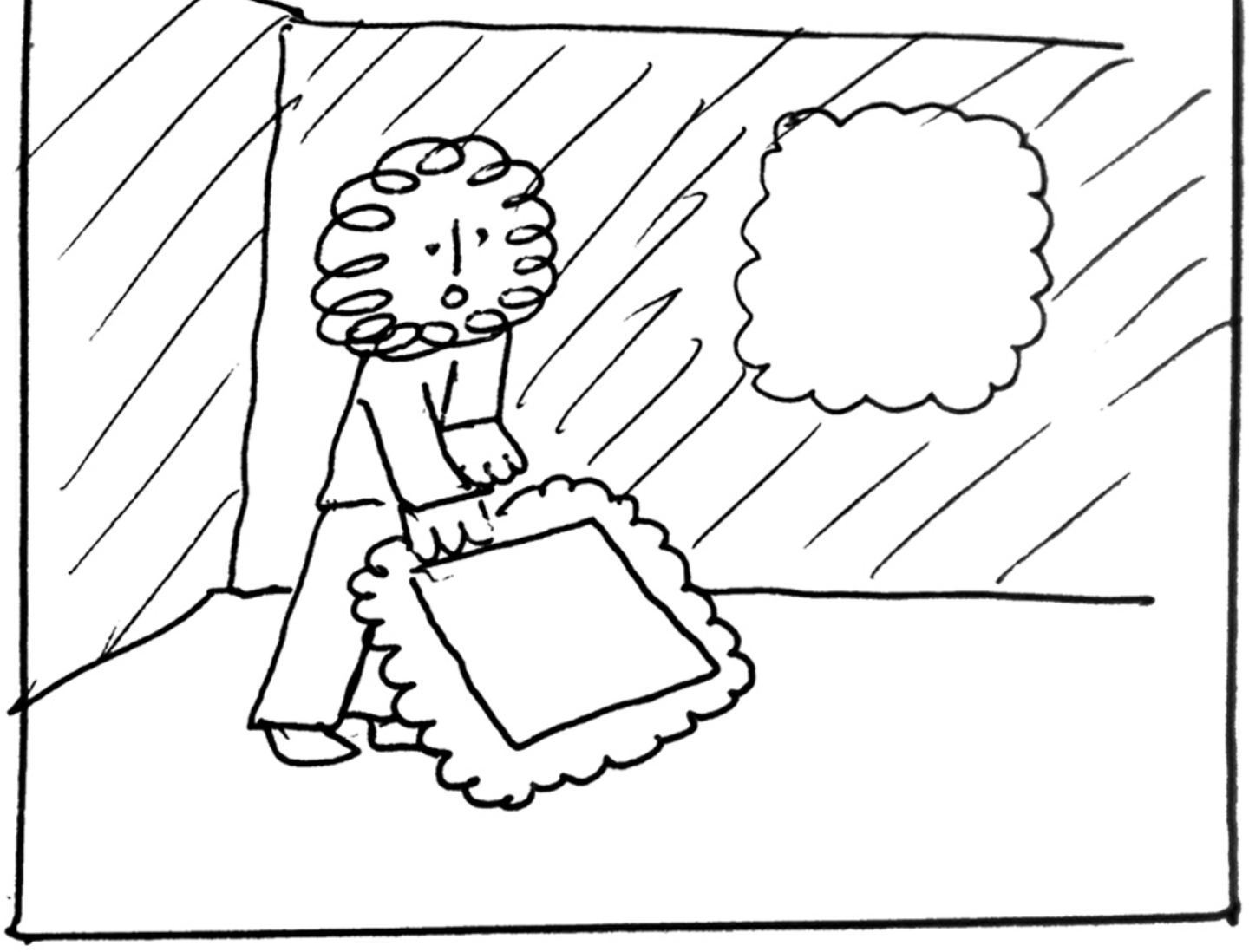


یکی رنگ عجیب و زردی داشت



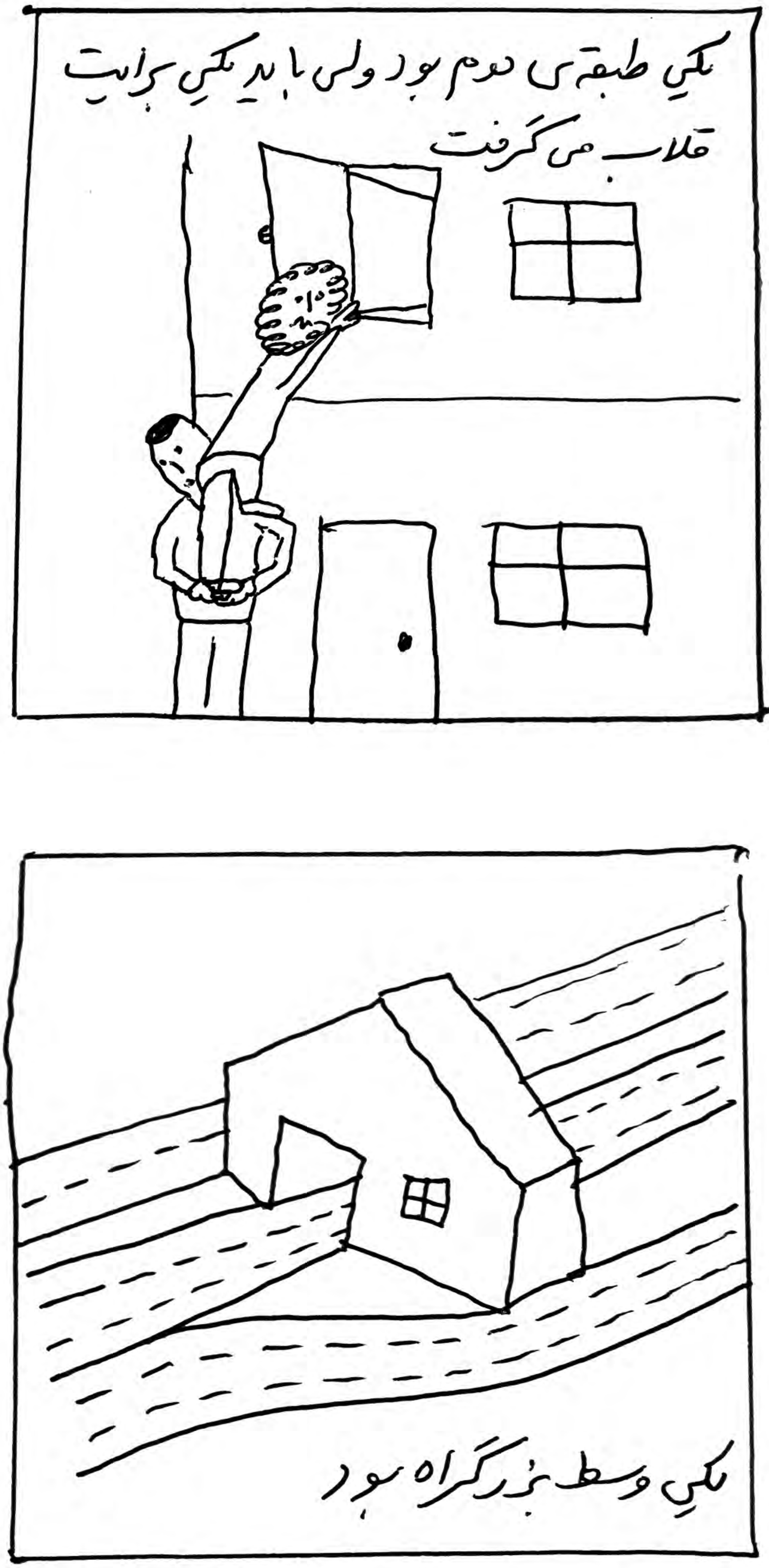
تابلوی به دیوار آویزان بود

تابلو را برداشت دید زیرش رنگ
دیوار سفید است.

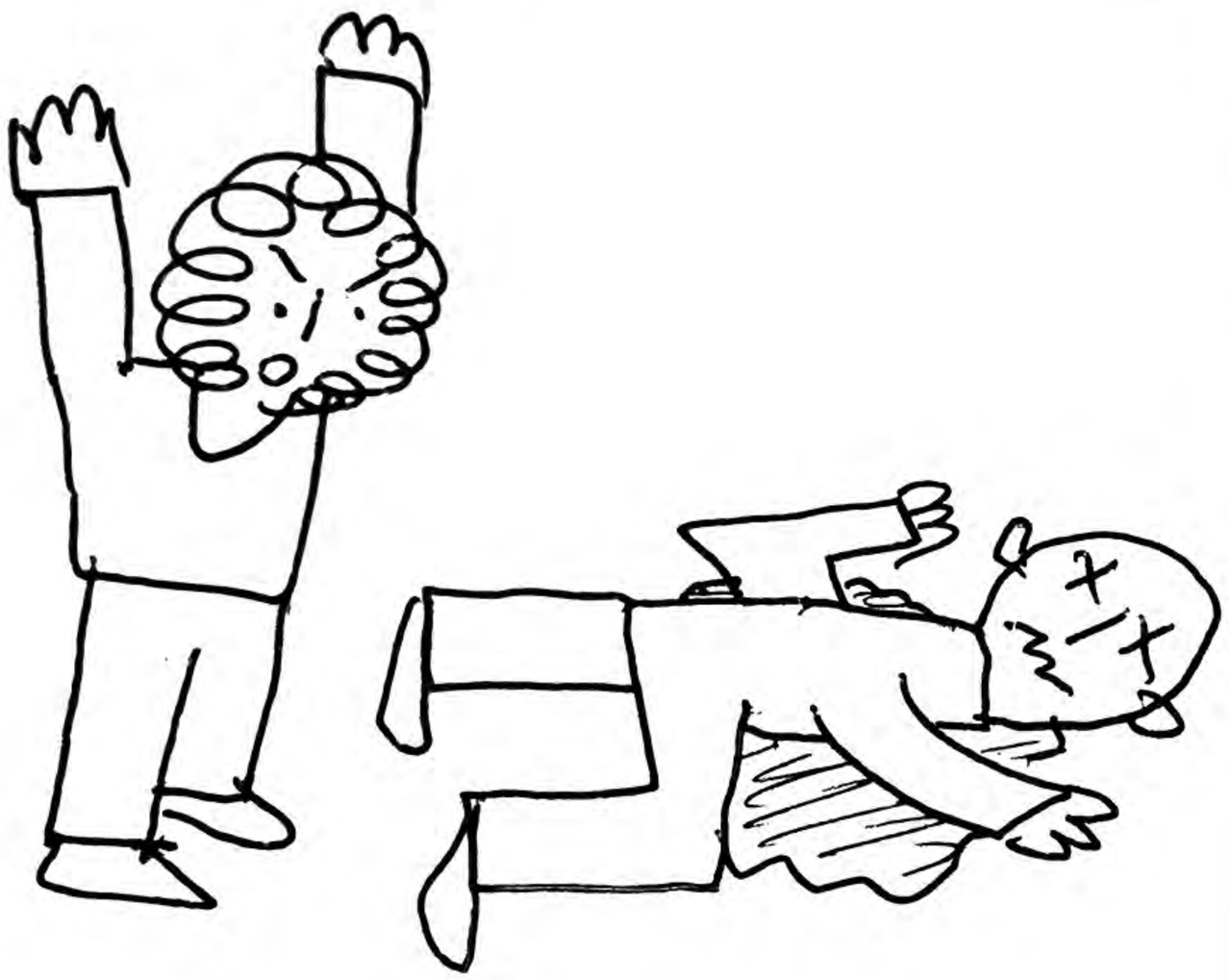



درسکس از خانه که برای ورود اول باید
وارد اتاق خواب می شدی

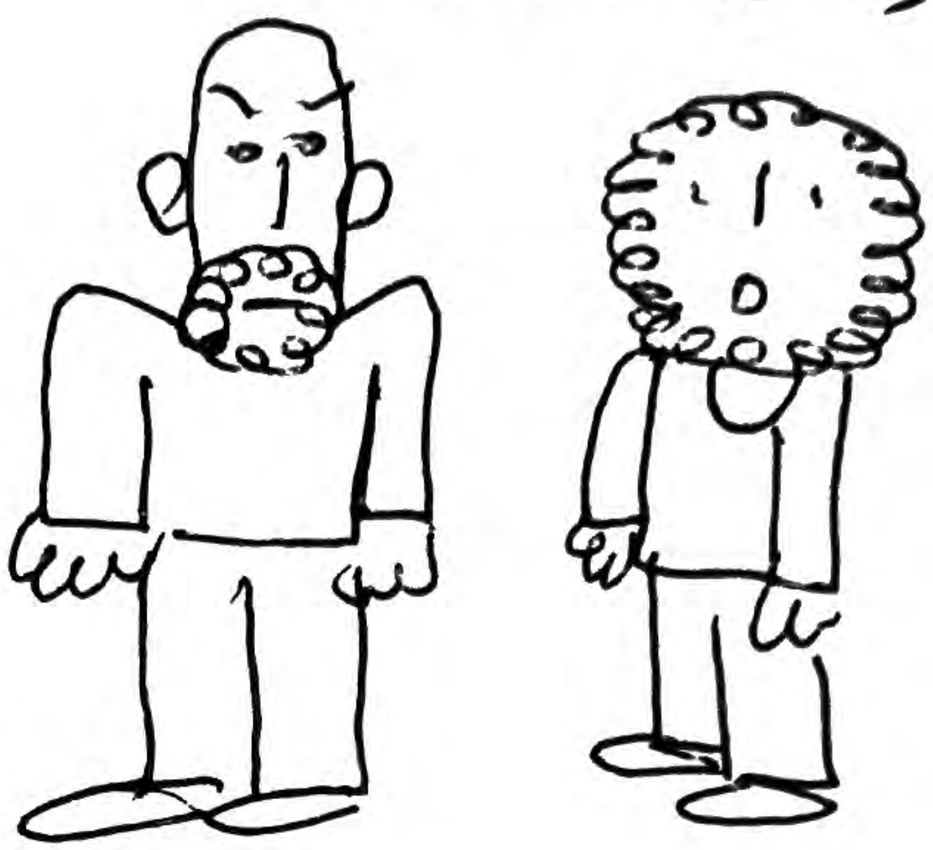

و بعد از عبور از توالت و نشیمن وارد
آشپزخانه و پذیرایی می شدی.


یکی طبقه‌ی دوم بود ولی باید یکی پرانیت
قلاب می‌گرفت
یکی وسط بزرگراه بود

یکی داخلش یک جنازه بود

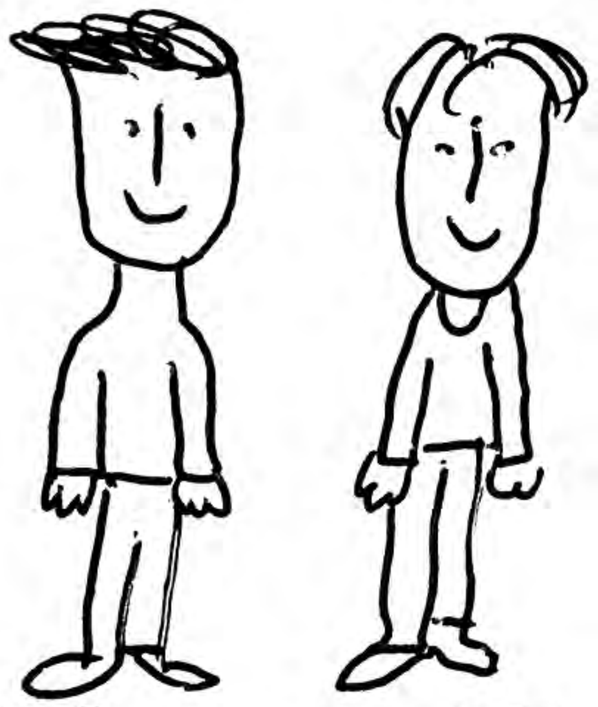


صاحبخانه من گفت مستحر قلبر
خودش کشته است



خودش هم باید جمع کند!

یکی فقط به زوج جوان ۲۲ الی ۲۳
سال می داد

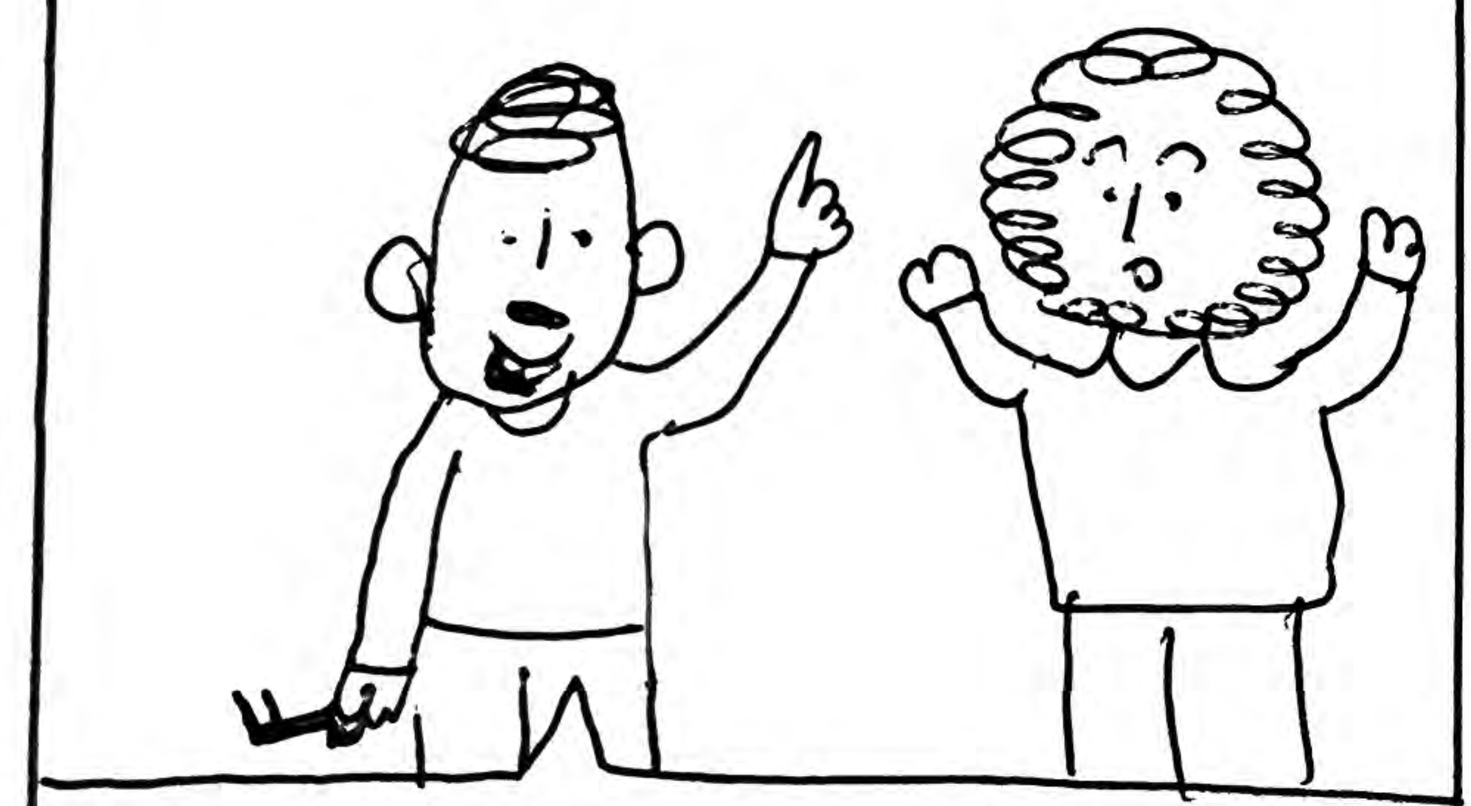


که حتما حاتم متولد اردیبهشت و
آقا متولد خرداد باشد.



یکی فیلی کسی مناسبی بود و حتی پای
قرارداد هم رفتند.

تا این که صاحبخانه گفت :



من خودم هم کلید دارم ممکن است
گاهی به شما سر بزنم.

در آگهی اش نوشته بود :

خانه ی ۵۰ متری
بالکن
خوش نقشه
کف سرامیک
MDF
بازدید = قرارداد

توضیحات

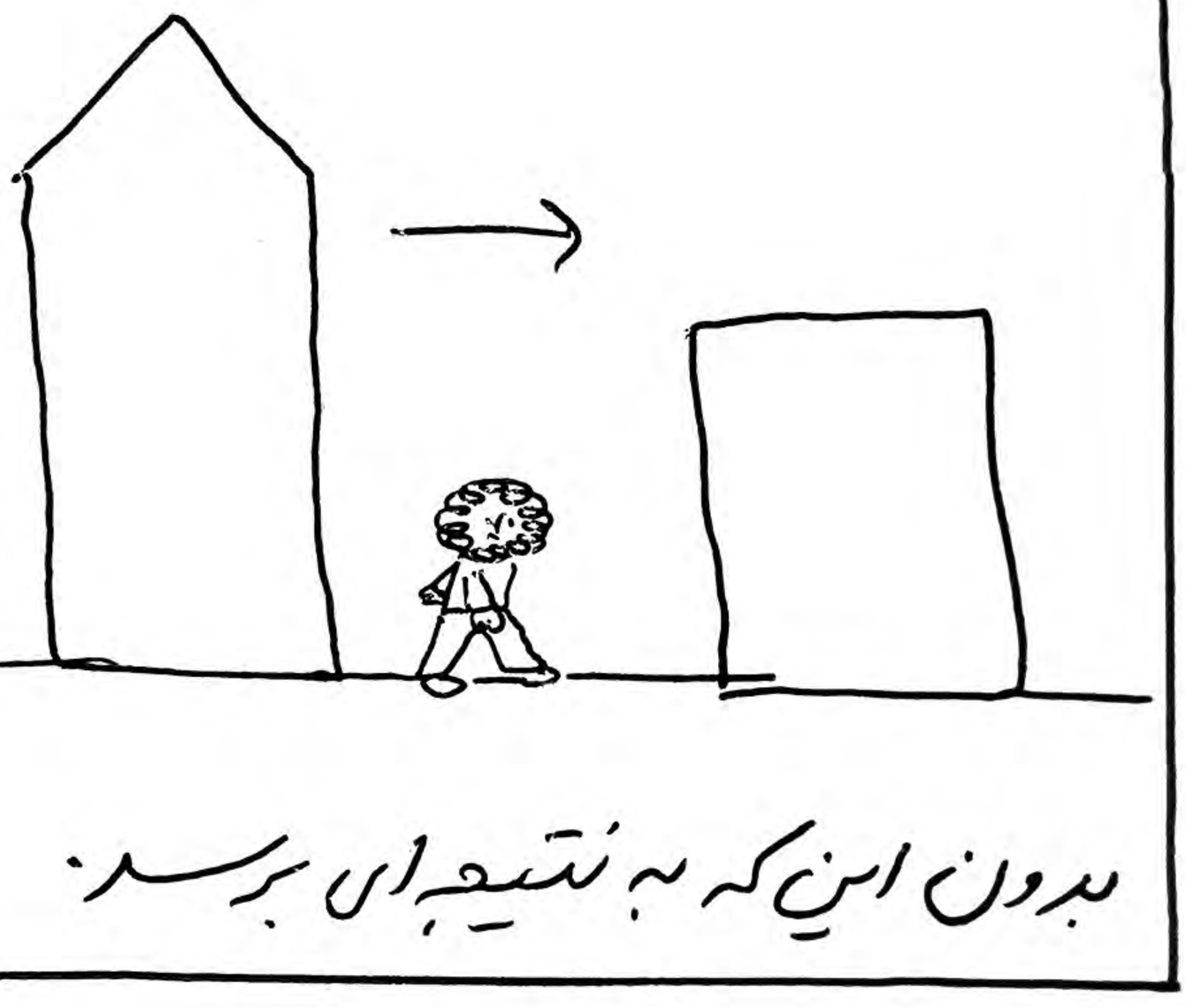
* مناسب برای دو نفر، با من
می شویم سه نفر *

نقاش خانه‌ی زیادی دید



ناامید و خسته برد!

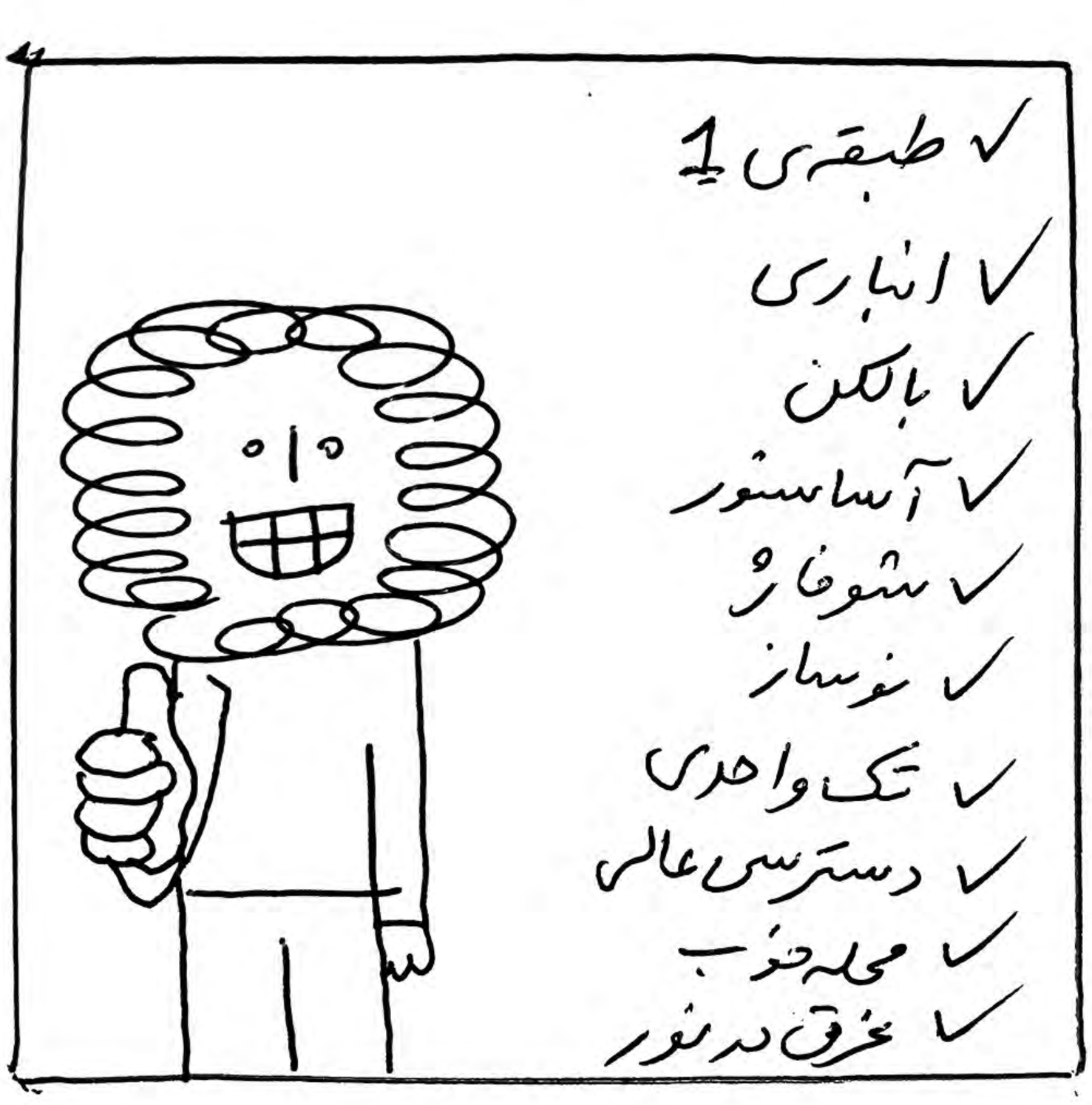
از این خانه به آن خانه می‌رفت



بدون این که به نتیجه‌ای برسد.

تا این که یک روز از خانه‌ای بازدید کرد
که خانه‌ی خوبی نبود



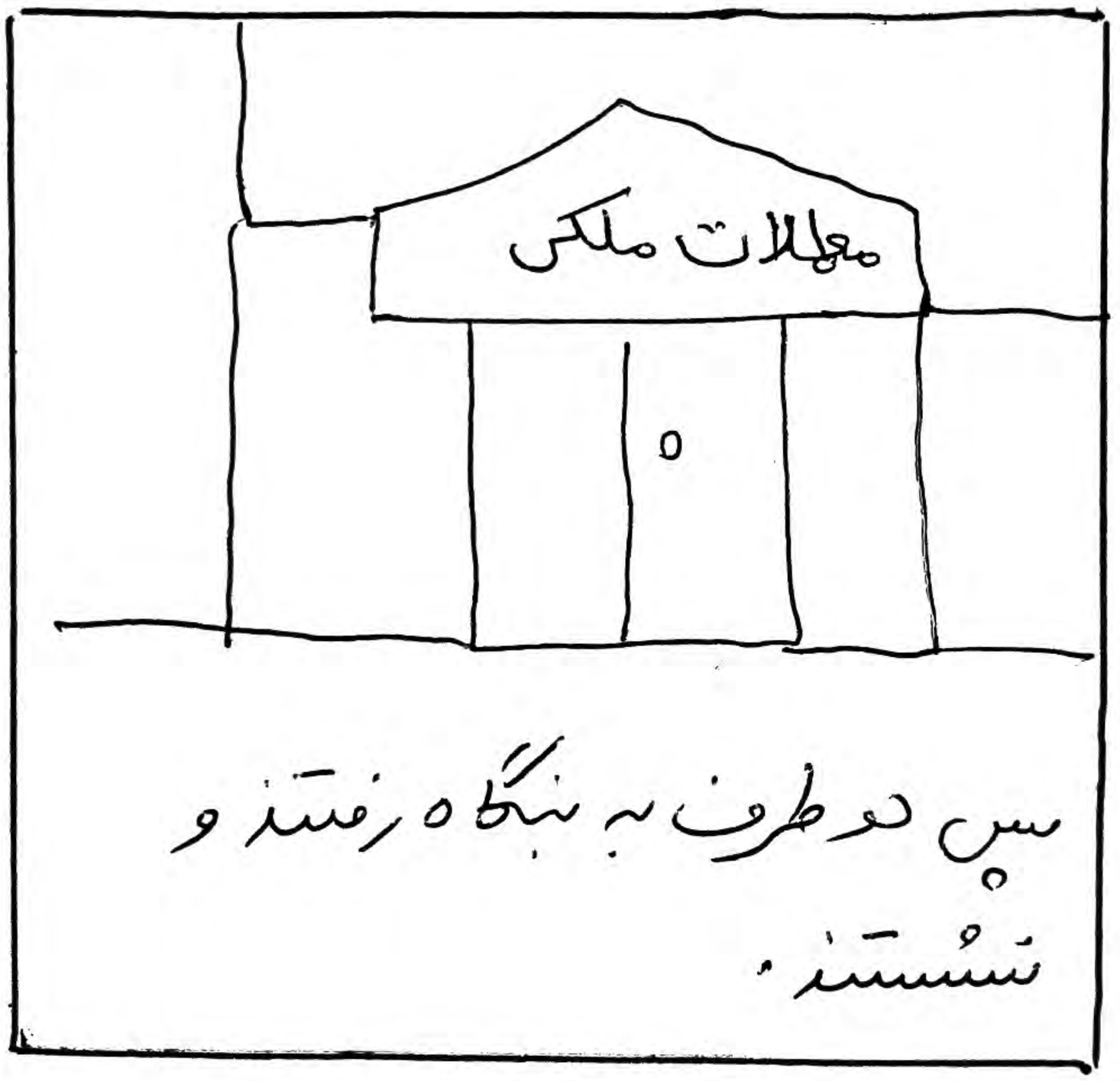


✓ طبقه‌ی ۱
✓ انباری
✓ بالکن
✓ آسانسور
✓ شوفاژ
✓ نوساز
✓ تک واحدی
✓ دسترسی عالی
✓ محله خوب
✓ مخروبه نشود


وقتی داشت بازدید می‌کرد یک
زوج جوان هم برای بازدید آمده
بودند.
زوج جوان
کارشناس
بلندگو
آن‌ها هم خانه را می‌خواستند!
نقاش گفت
من اول آمدم، خانه مال من
است.

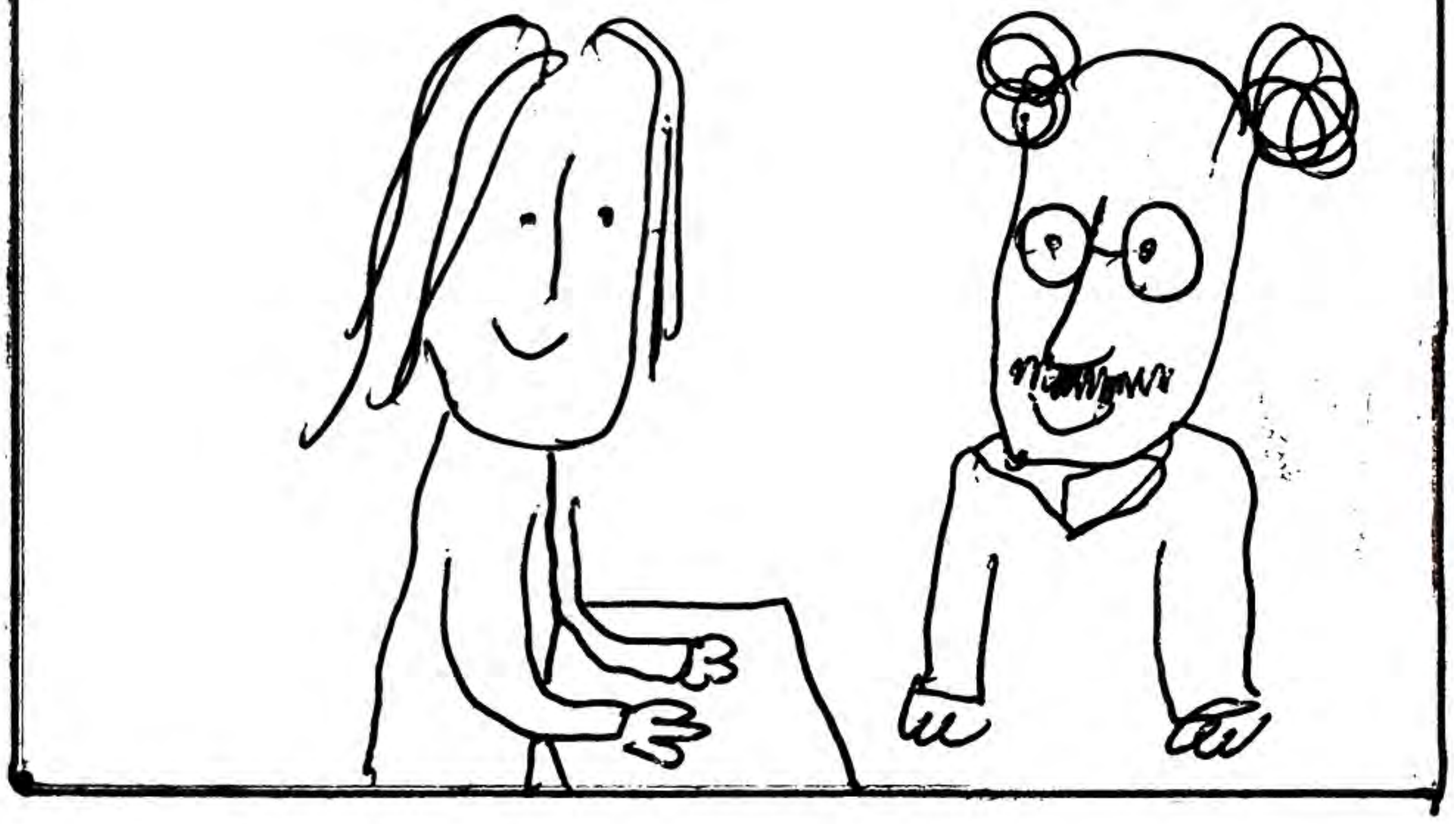

زوج جوان گفتند:
مختصر ما باهم رسیدیم. ماز ودتر
زنگ زدیم. خانه مال ماست.


خانم بنگاهی وساطت کرد وگفت
باید بنگاه تا صاحبخانه تصمیم
بگیرد.

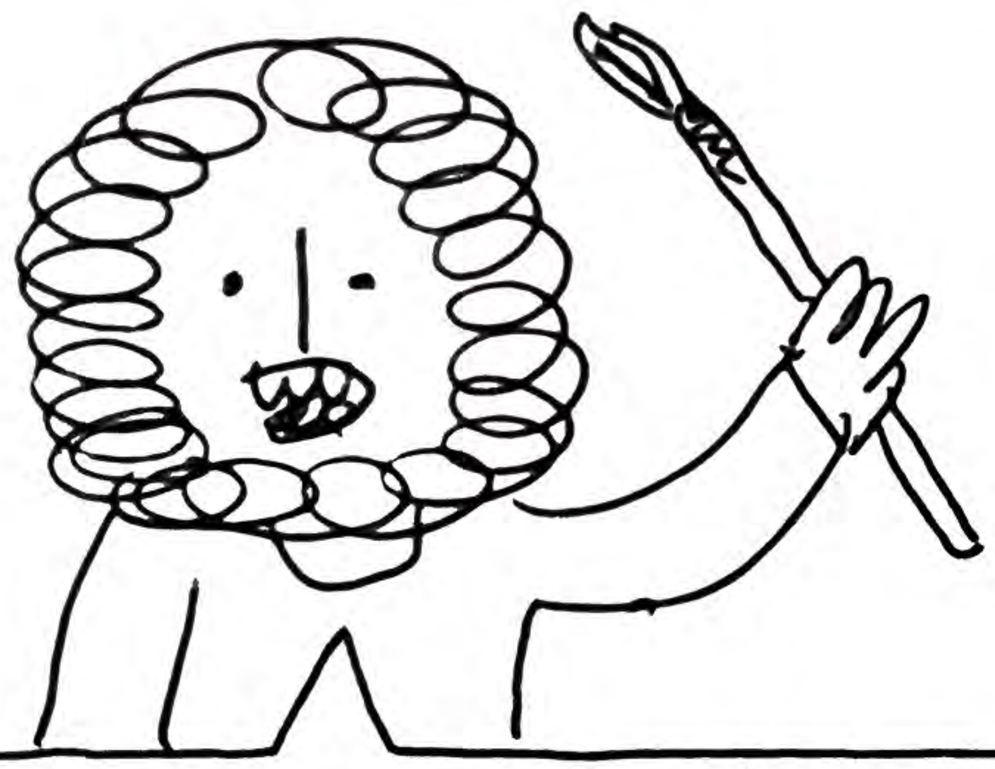

معلمان ملکی
سپس دو طرف به بنگاه رفتند و
نشستند.


مردی مسن وارد شد
صاحبخانه بود.

خانم سنگاهی داستان را برایش
تعریف کرد.

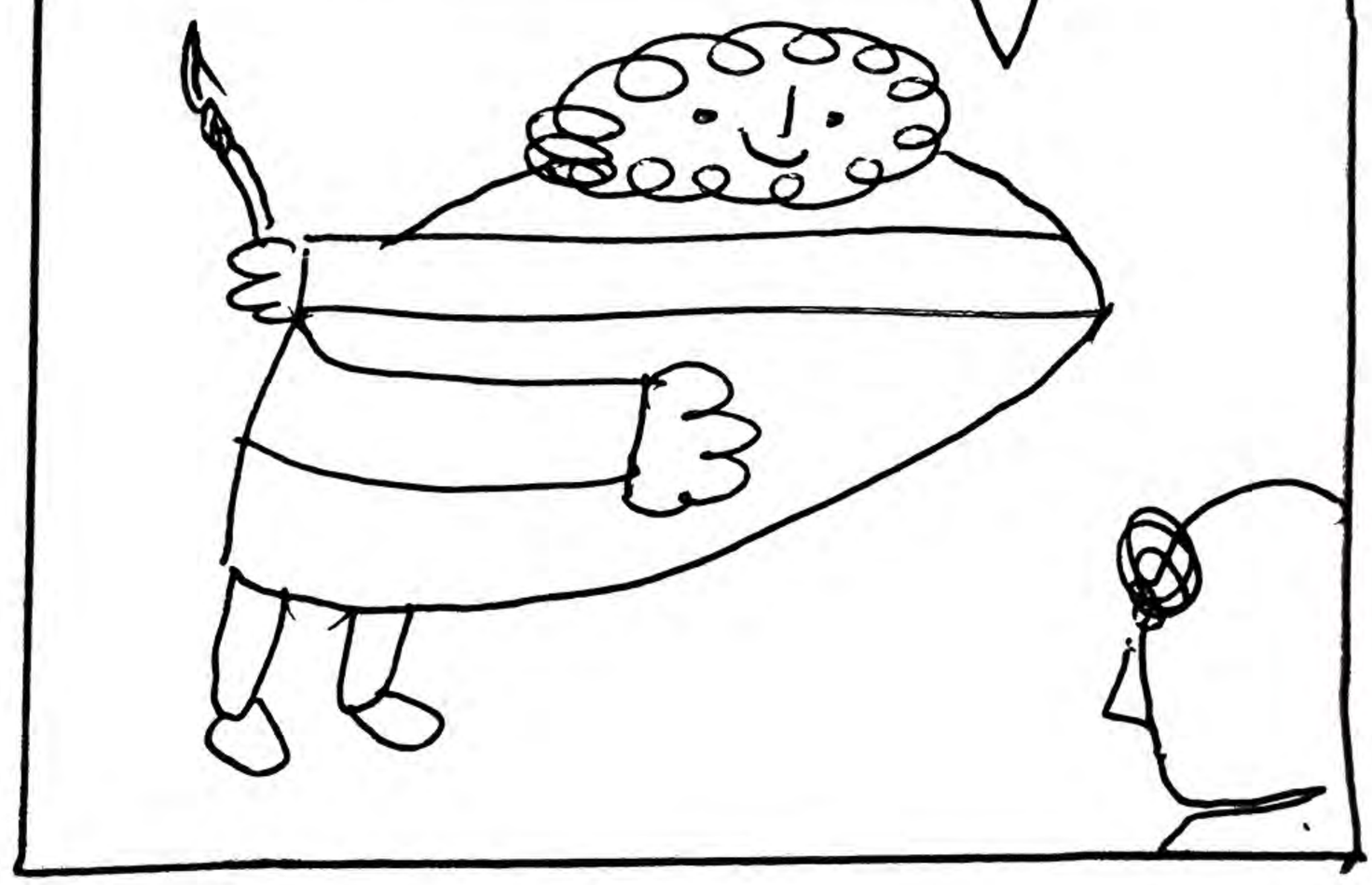


ناگهان نقاش گفت:



ای صاحبخانه!
من نقاش و هنرمندم!

همان طور که می دانید ما هنرمندان
تا صبح بیدار مانده ایم

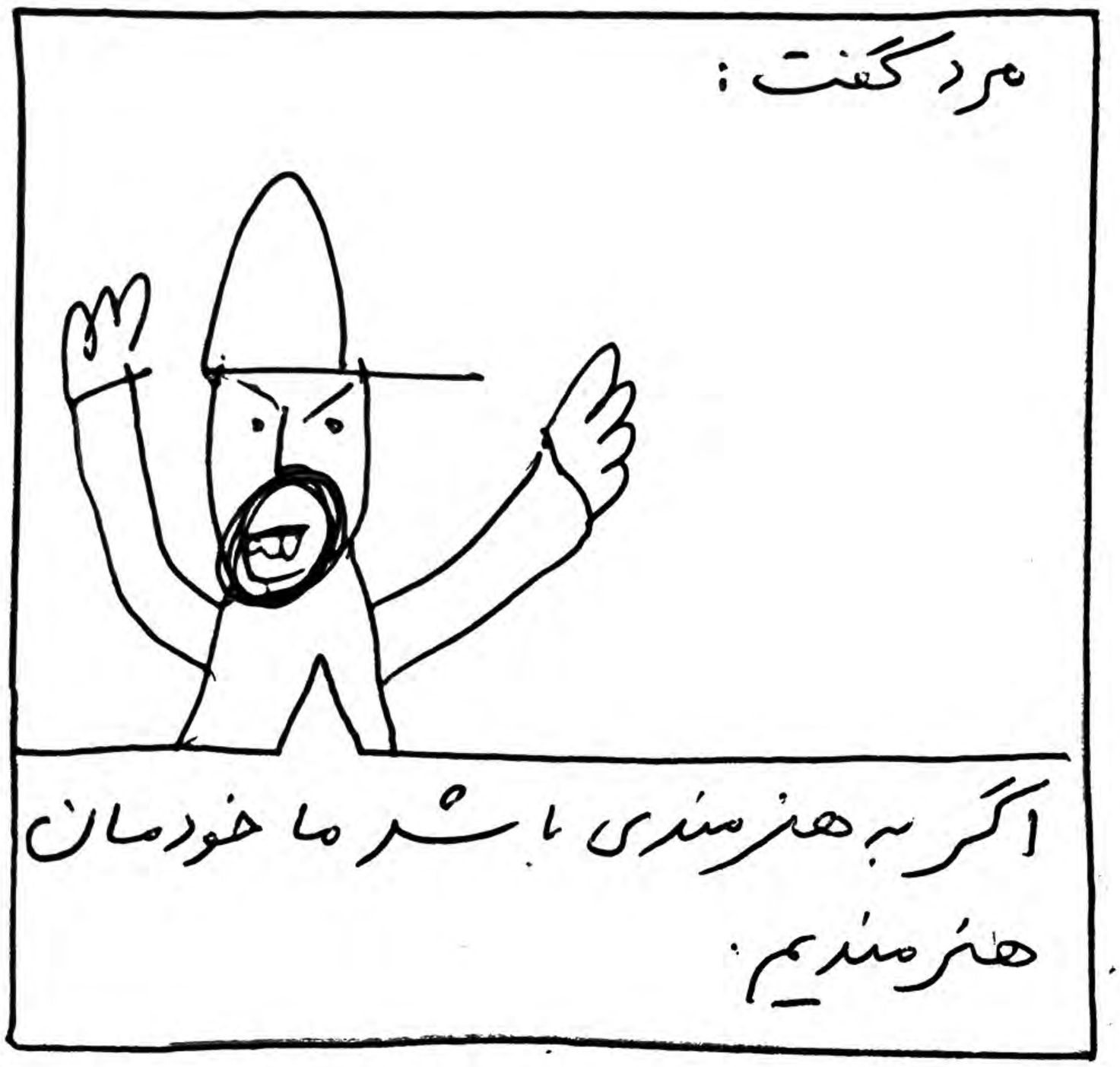


و همه ی دنیا باید قدر ما را بدانند.


در نتیجه بیا پول را بگیر و کلید را بده.

به محض تمام شدن جمله اش زوج جوان به اعتراض برخاستند.




مرد گفت:
اگر به هنرمندی باشد ما خودمان
هنرمندیم.


همین تابستان گذشته دوره‌ی عالی
سیاه قلم را در پاساژ قائم گذراندیم.


(شبیه سگی نیست؟)
ما هم به عنوان هنرمندان این شهر
باید حمایت بشویم.


دعوا بالا گرفت

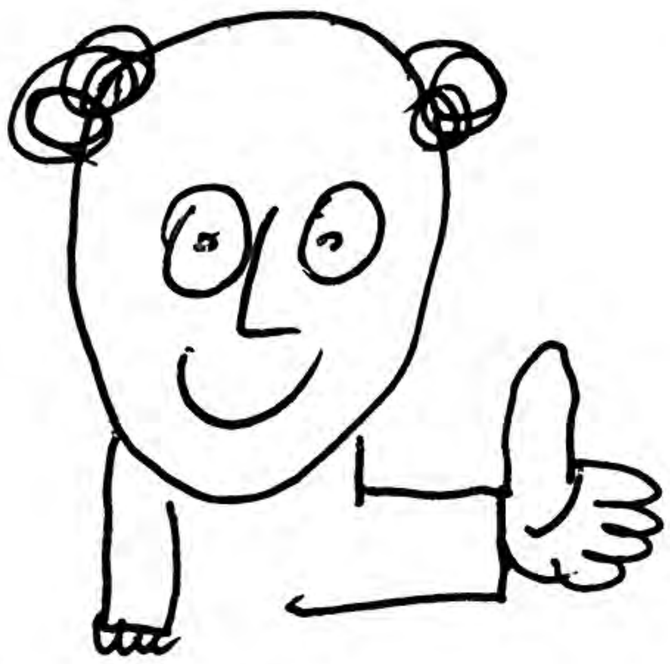

نگاهی رها نست و گفت:
چاره ای نداریم جز این که رعایت
برقرار کنیم.


بروید و عکس آقای صاحبخانه را
بگیرید.



هرکسی بهتر کشید معنی ارهنر مندتر
است و خانه مال اوست.

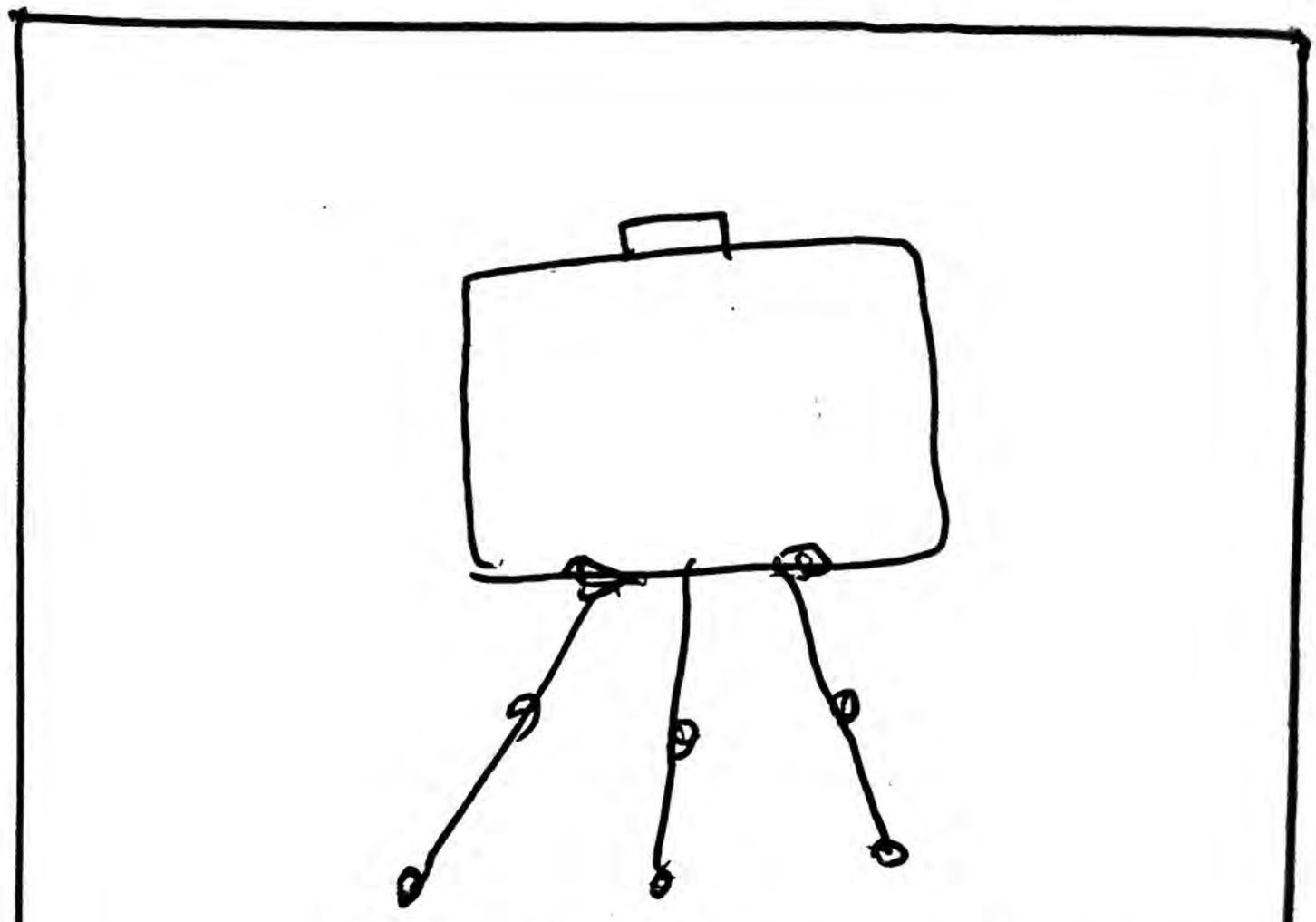
صاحبخانه باکمال میل موافقت
کرد.



کیست که دوست نداشته باشد سرش
آدم کله بچنگند؟

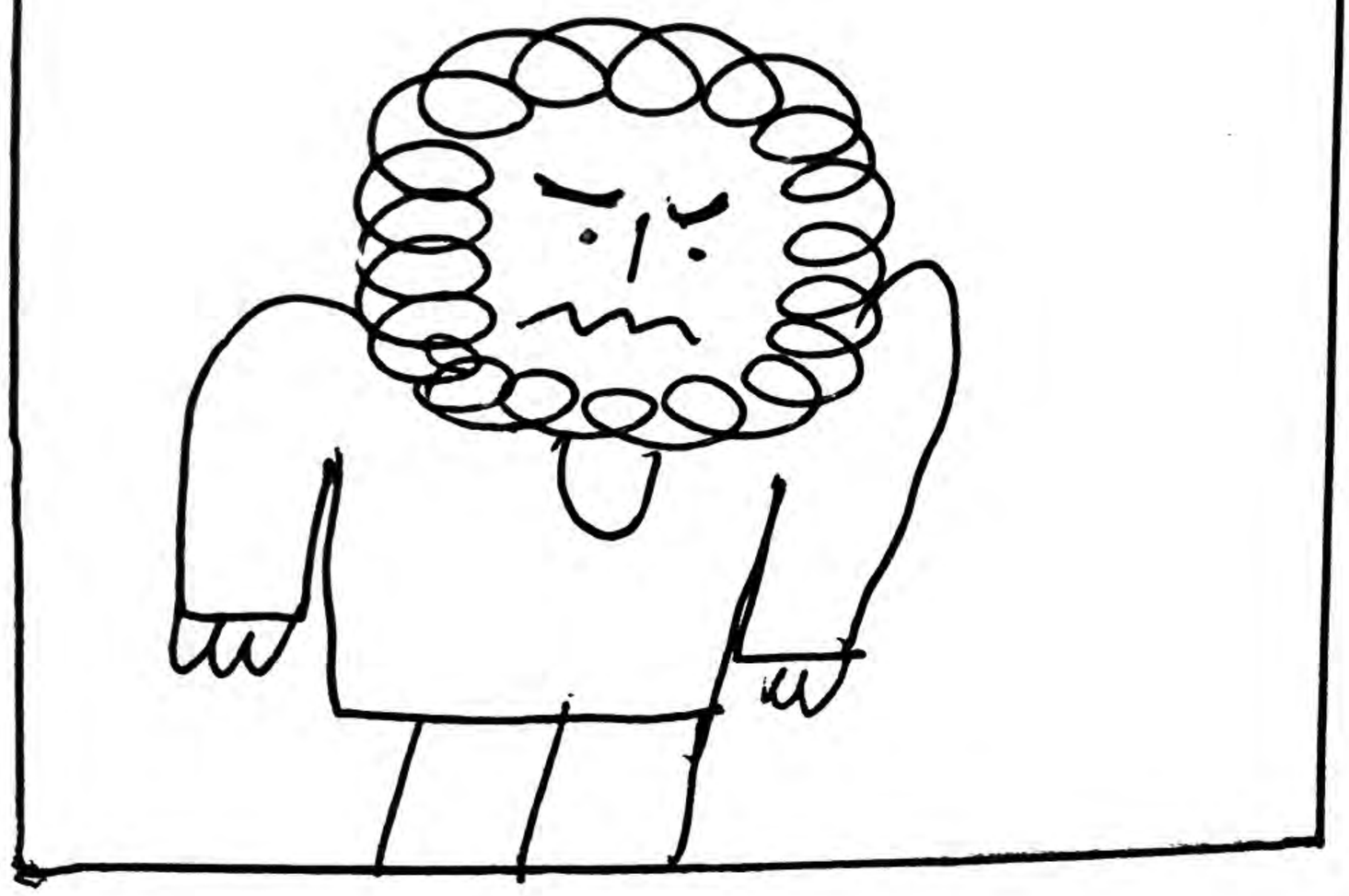

معاملات ملکی
قرار شد دو طرف فردا آثارشان
را بیاورند


نقاش به خانه بازگشت.

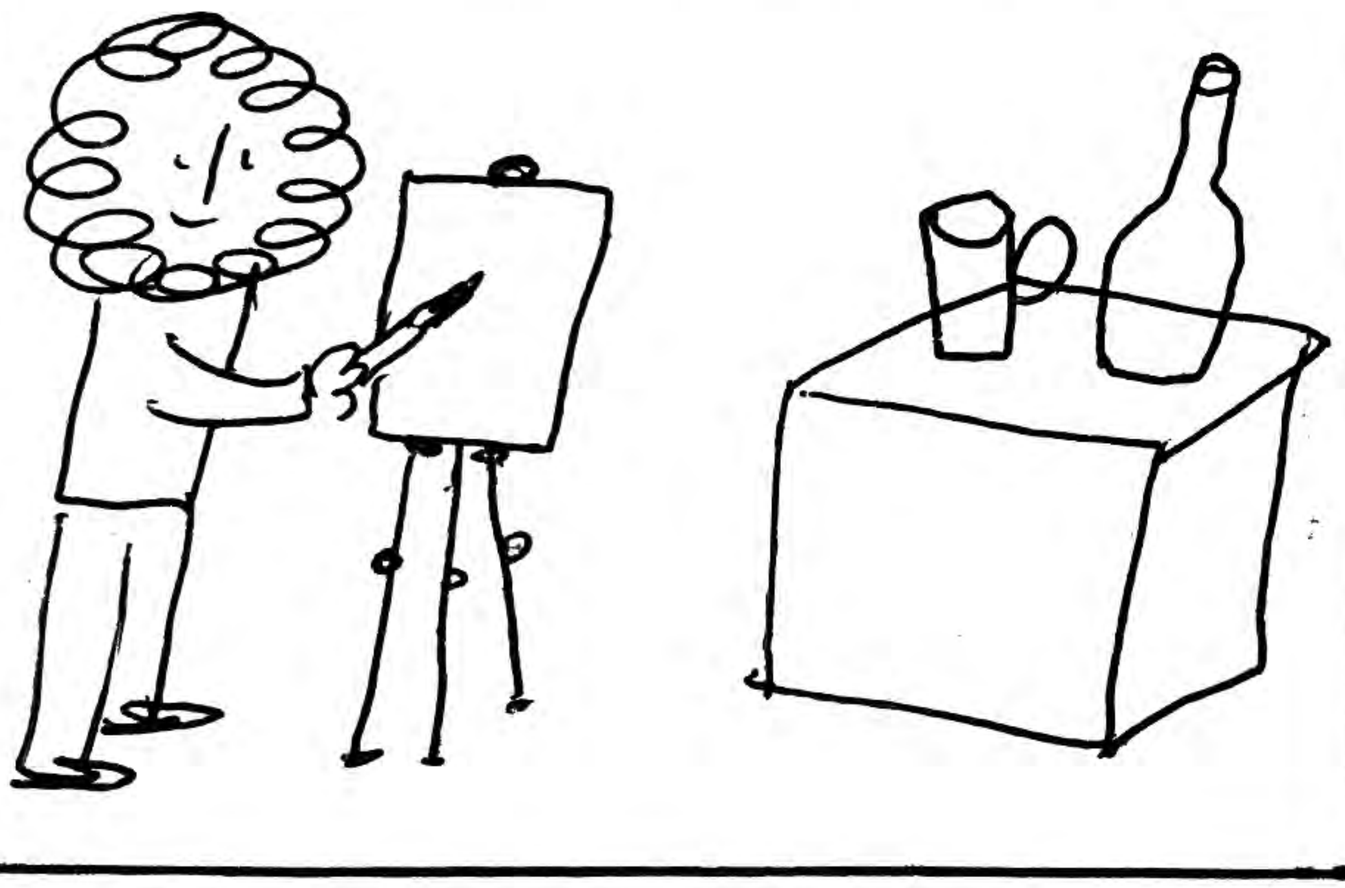


یکبار دیگر مسئله‌ی نقاشی،
مسئله‌ی مرگ و زندگی بود.

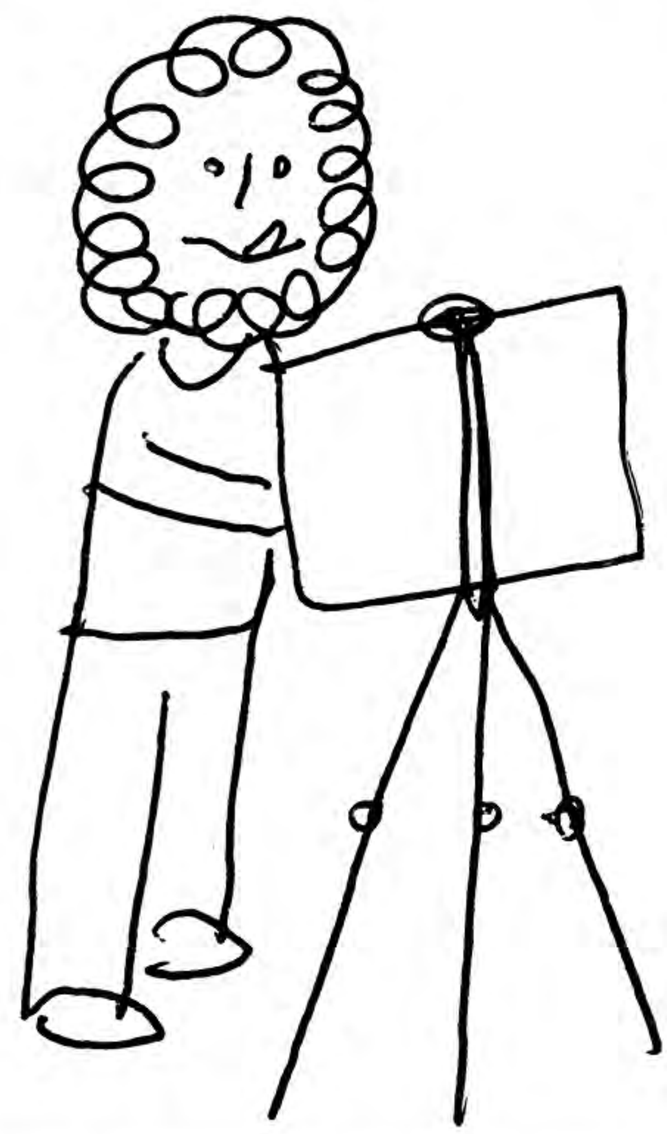
اما او تا به حال هیچ وقت
چهره نکشیده بود

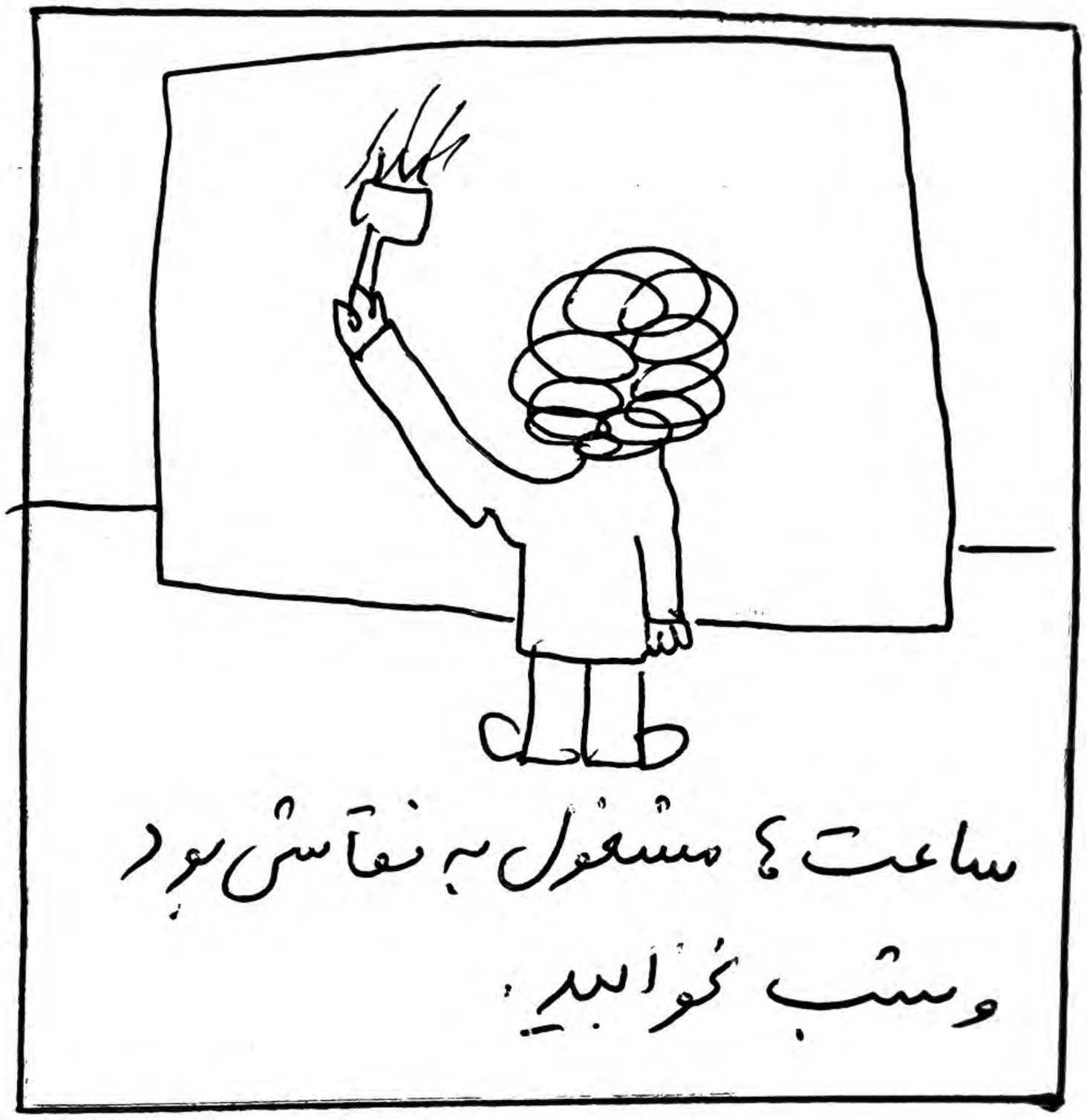


چون یک نقاش منظره و
طبیعت بی جان بود



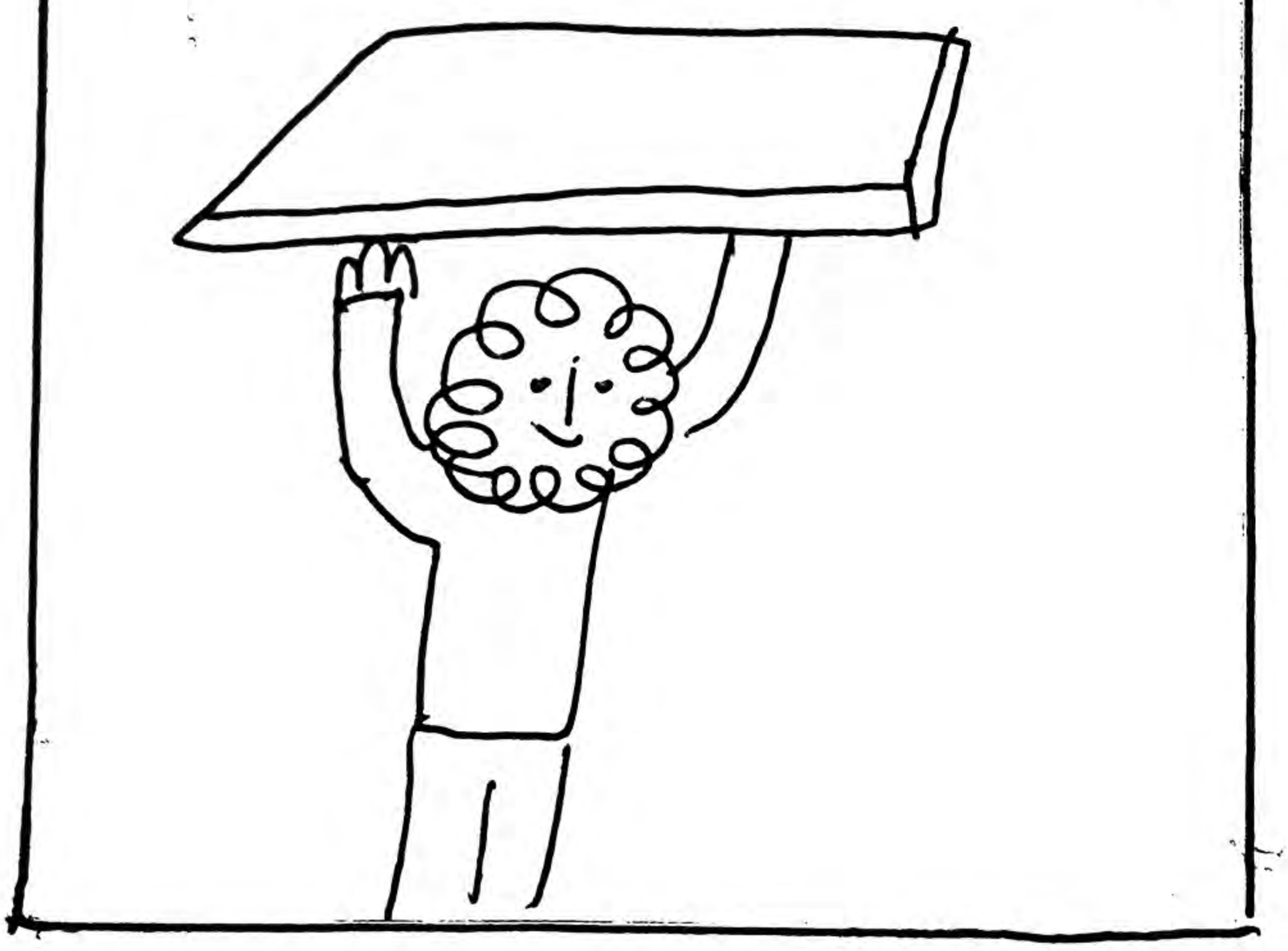
قلم مو به دست گرفت و شروع به
کار کرد.

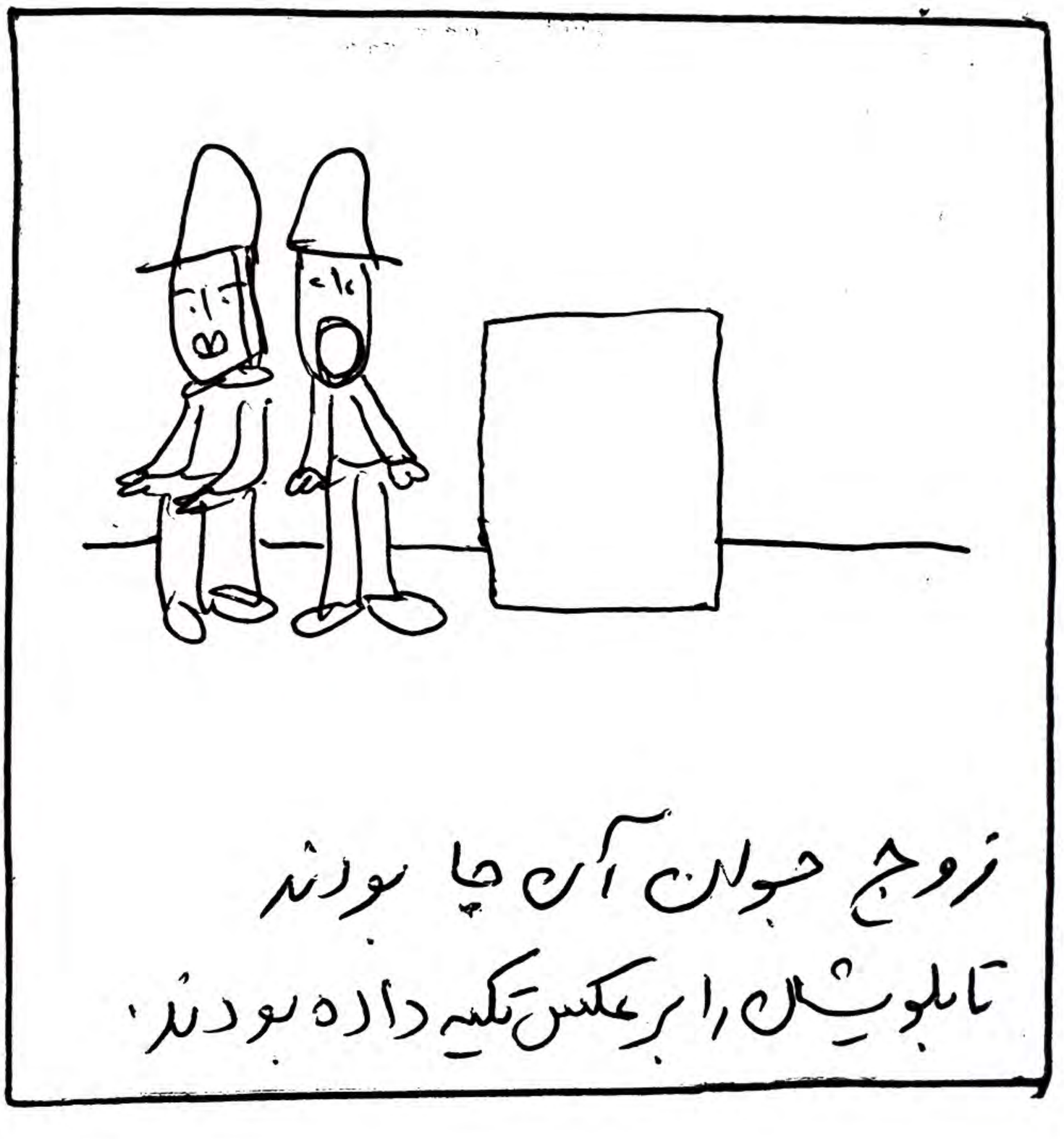




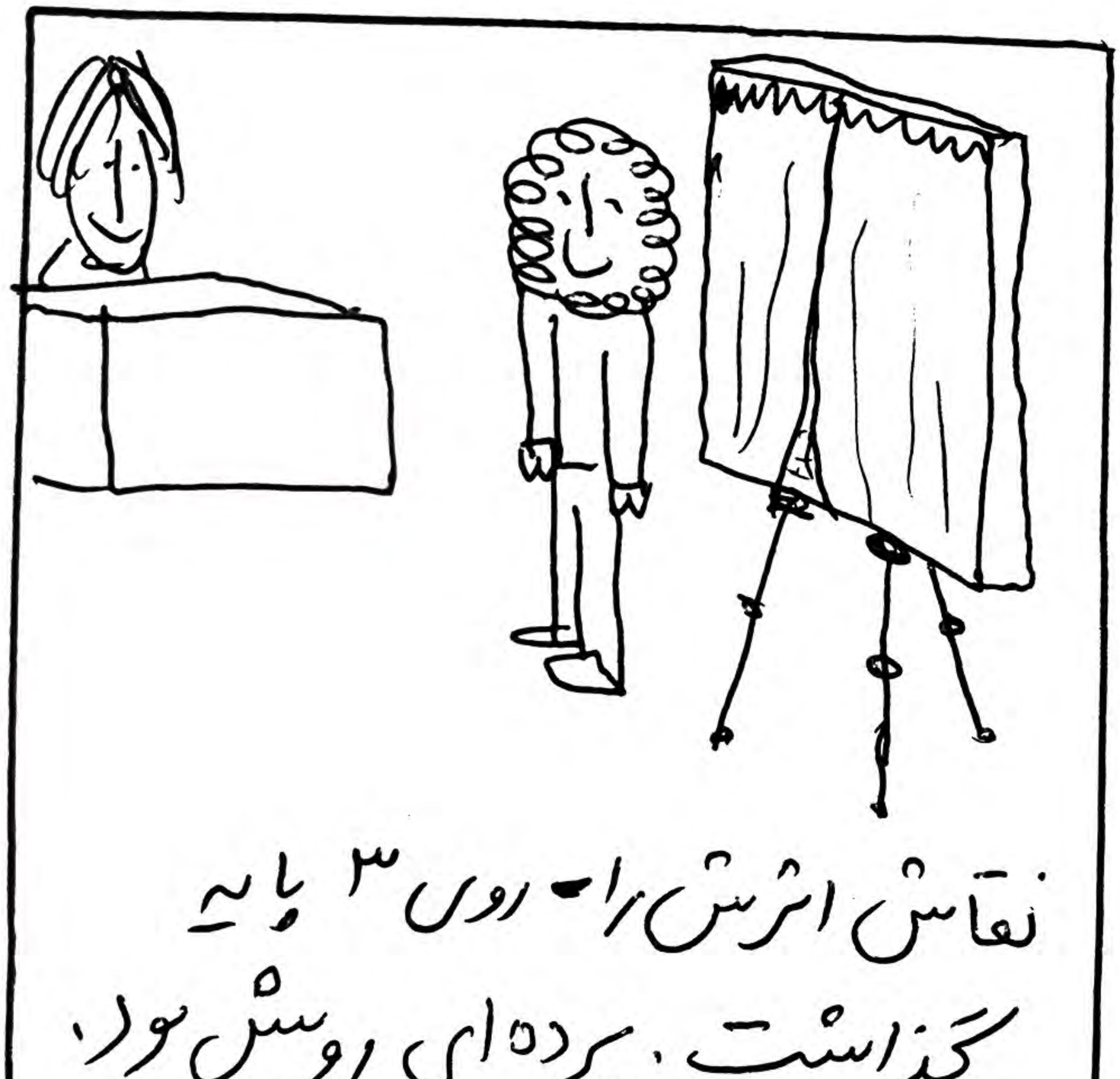
ساعت ۴ مشغول به نقاشی بود
و شب نخوابید.

صبح نقاشی را بسته‌بندی کرد و
به سمت بنگاه رفت.





زوج جوان آن جا بودند
تابلویشان را برعکس تکیه داده بودند.

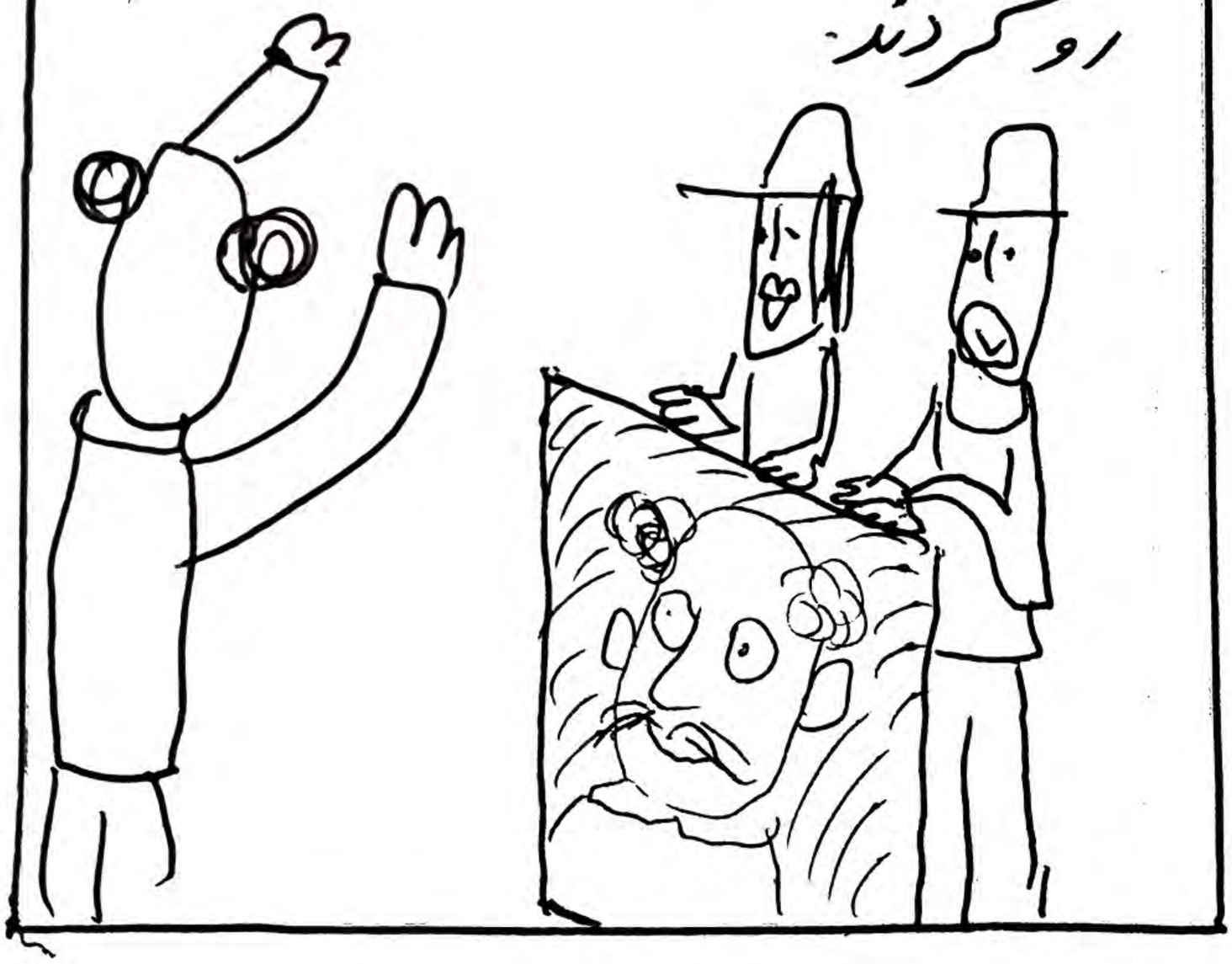


نقاش اثرش را روی ۳ پایه
گذاشت. پرده‌ای رویش بود.


صاحبخانه عبدالرحیم دقیقه رسید.


بنگاهی گفت:
زمان قضاوت است.

زوج جوان تابلوشان را پیشت و
رو کردند.



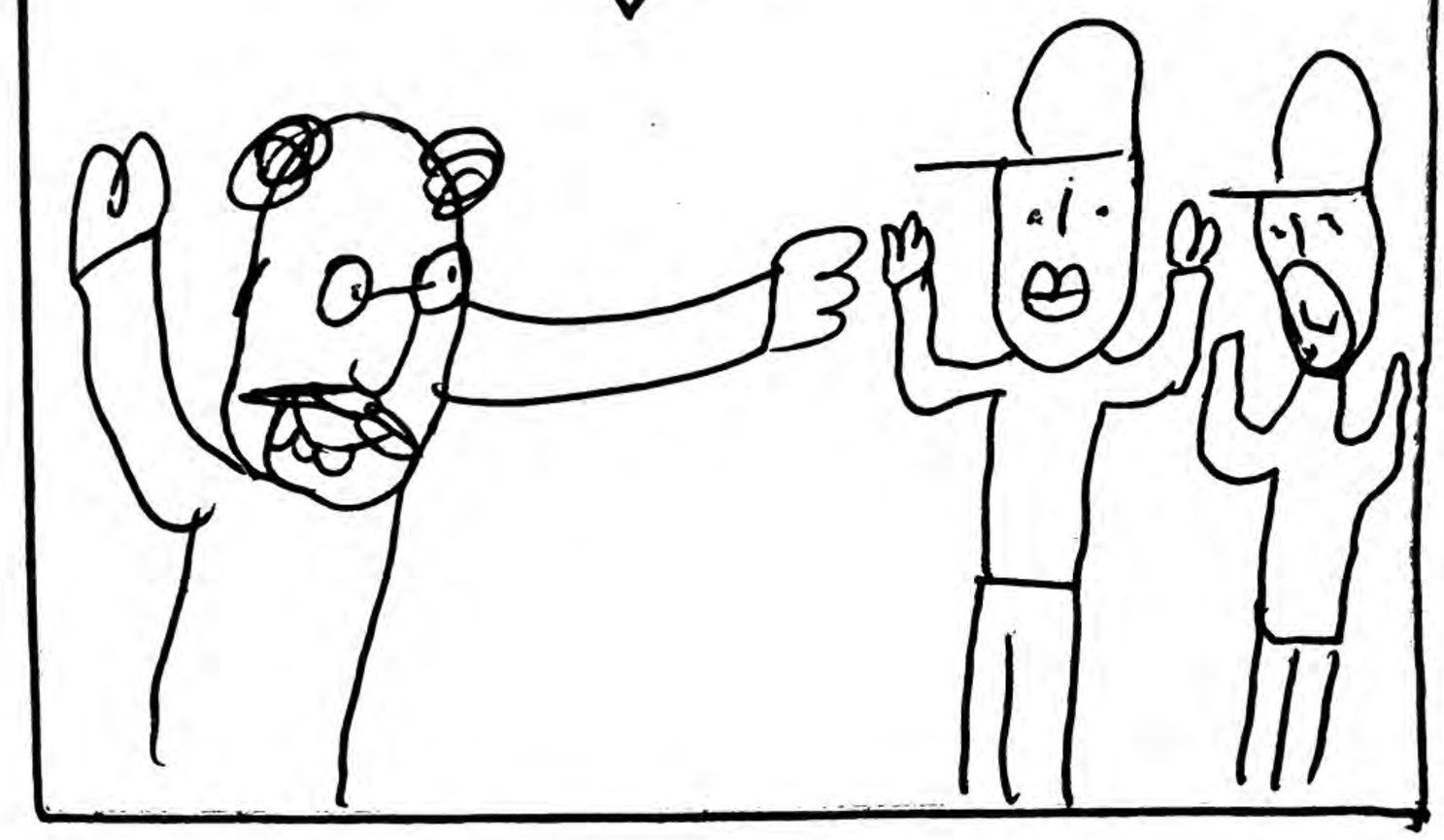
یک تابلوی سیاه قلم ظاهر شد.

صاحبخانه با تعجب گفت:

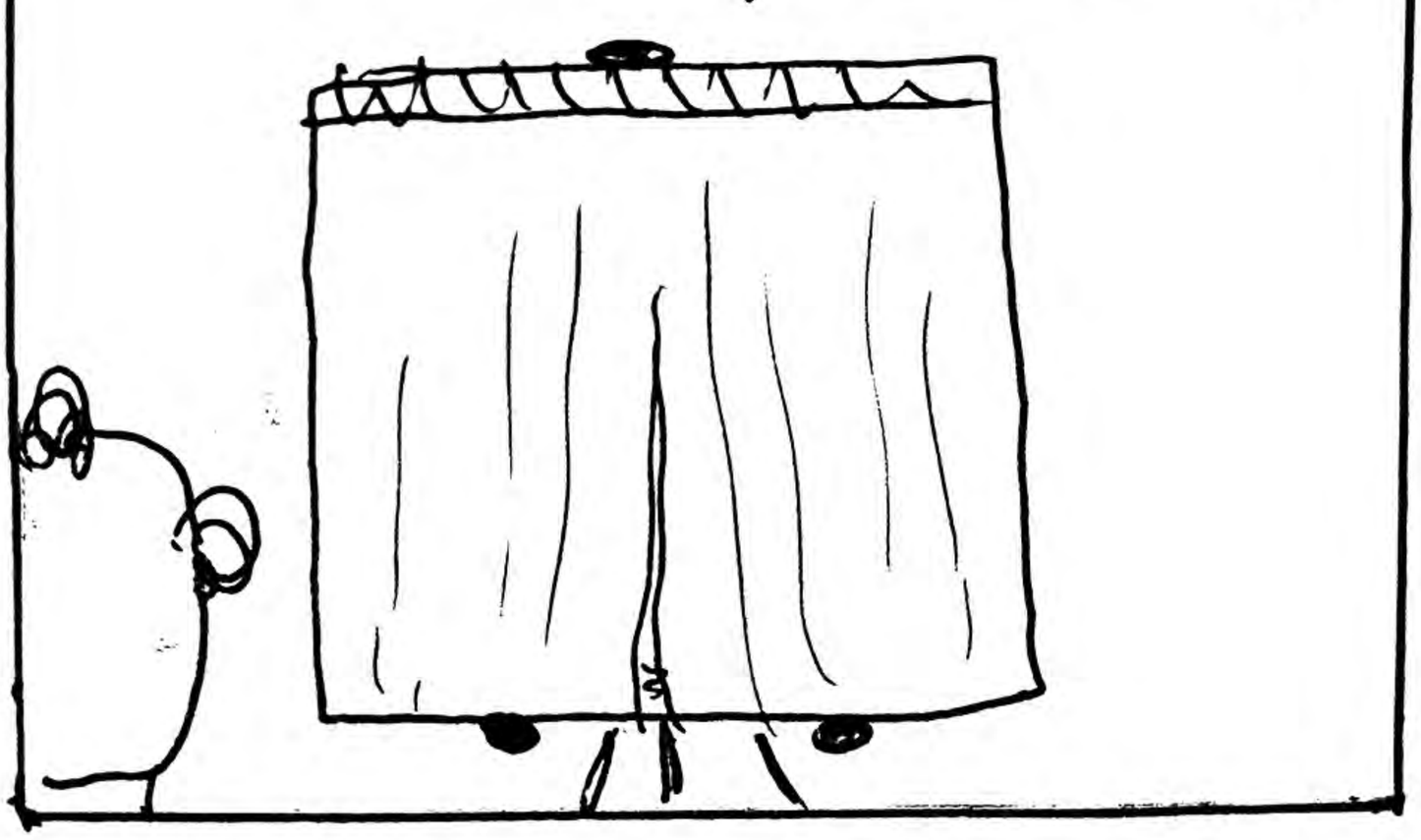


آه او فکر کرد آینه است.

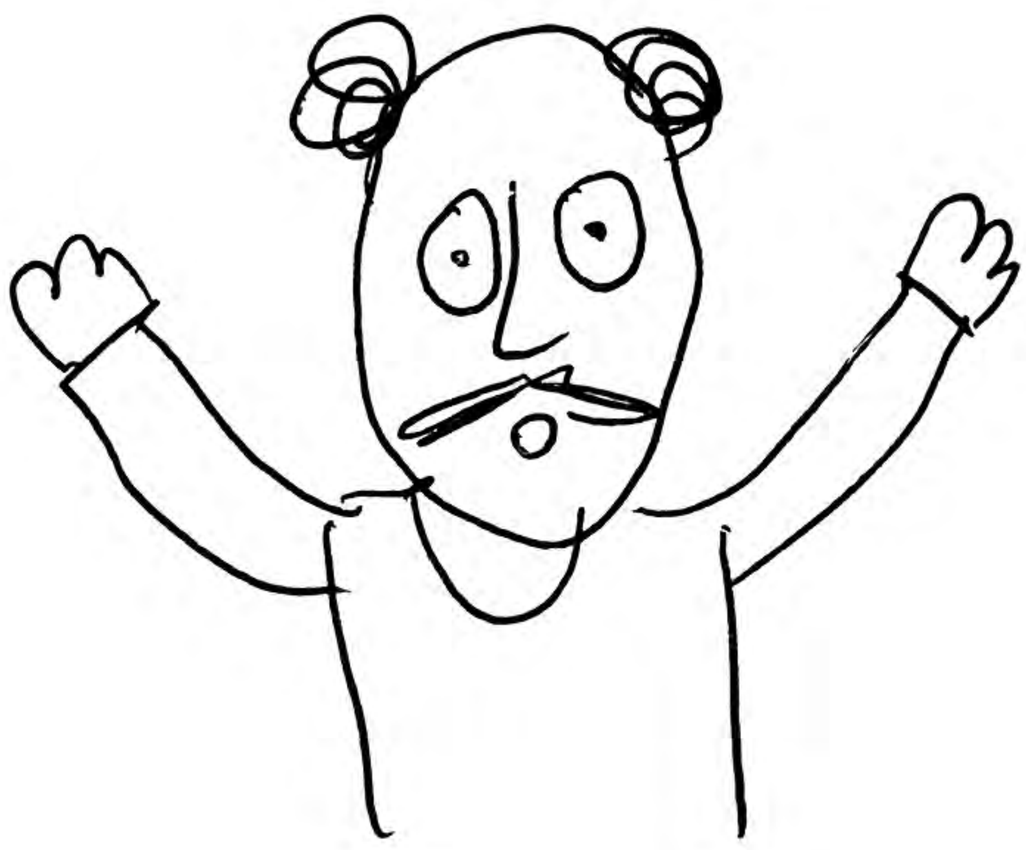
مرحبا به این هنر!
احسنت به انگشتان شما!

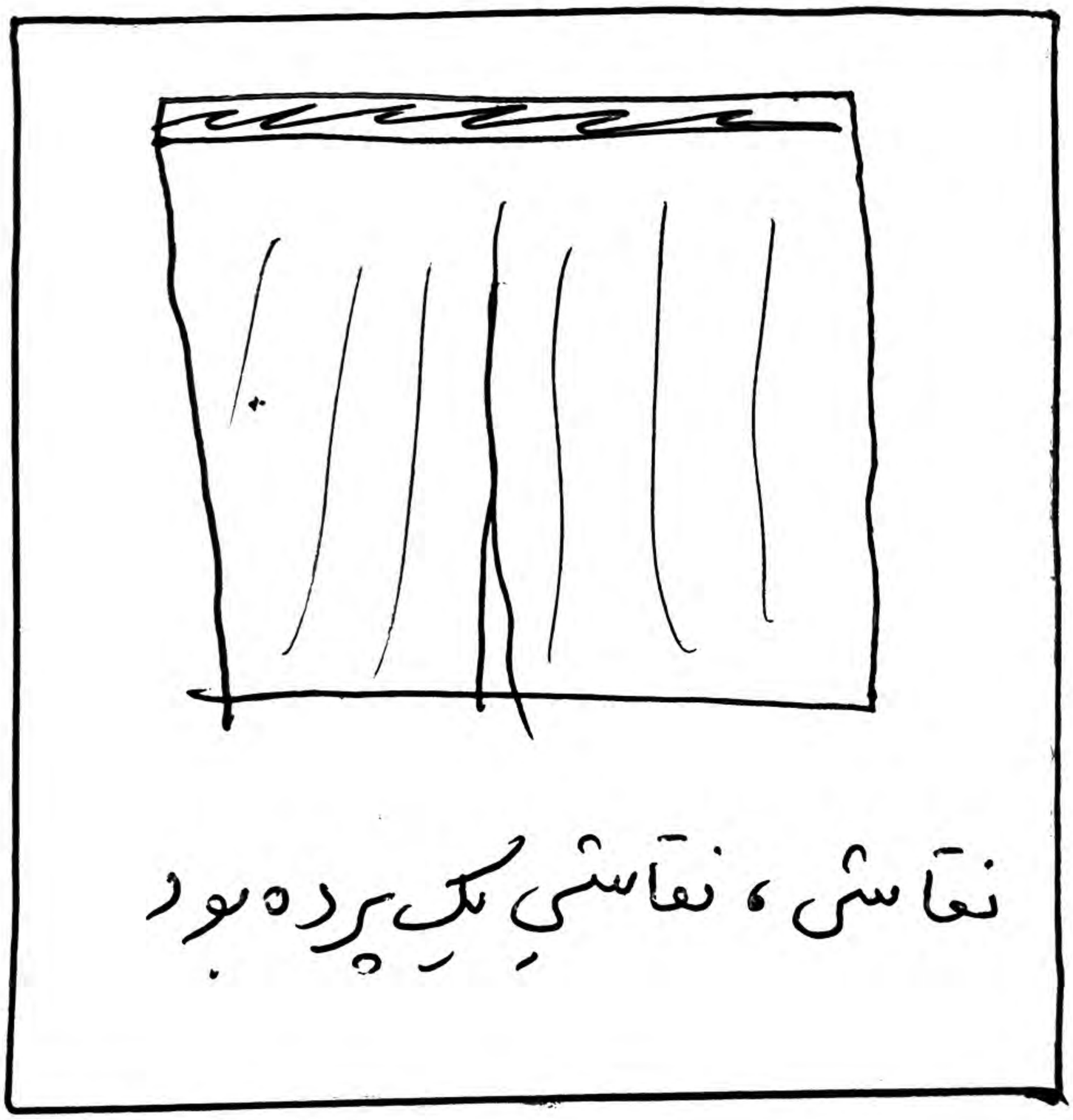


صاحبخانه با هیجان سراغ نقاش
نقاش رفت که با یک پرده
پوشیده شده بود.



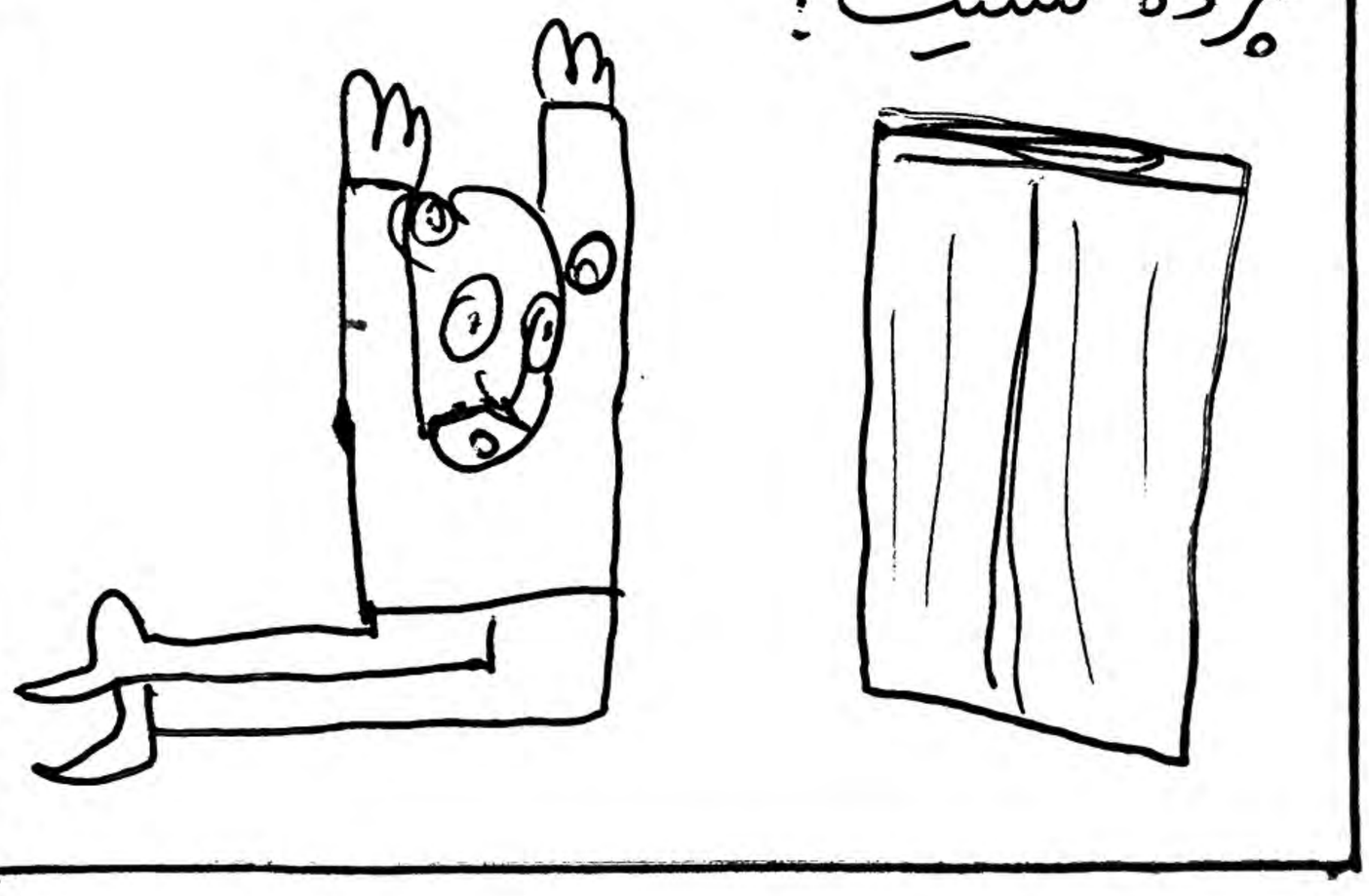
اما متوجه شد پرده‌ای در کار
نیست.



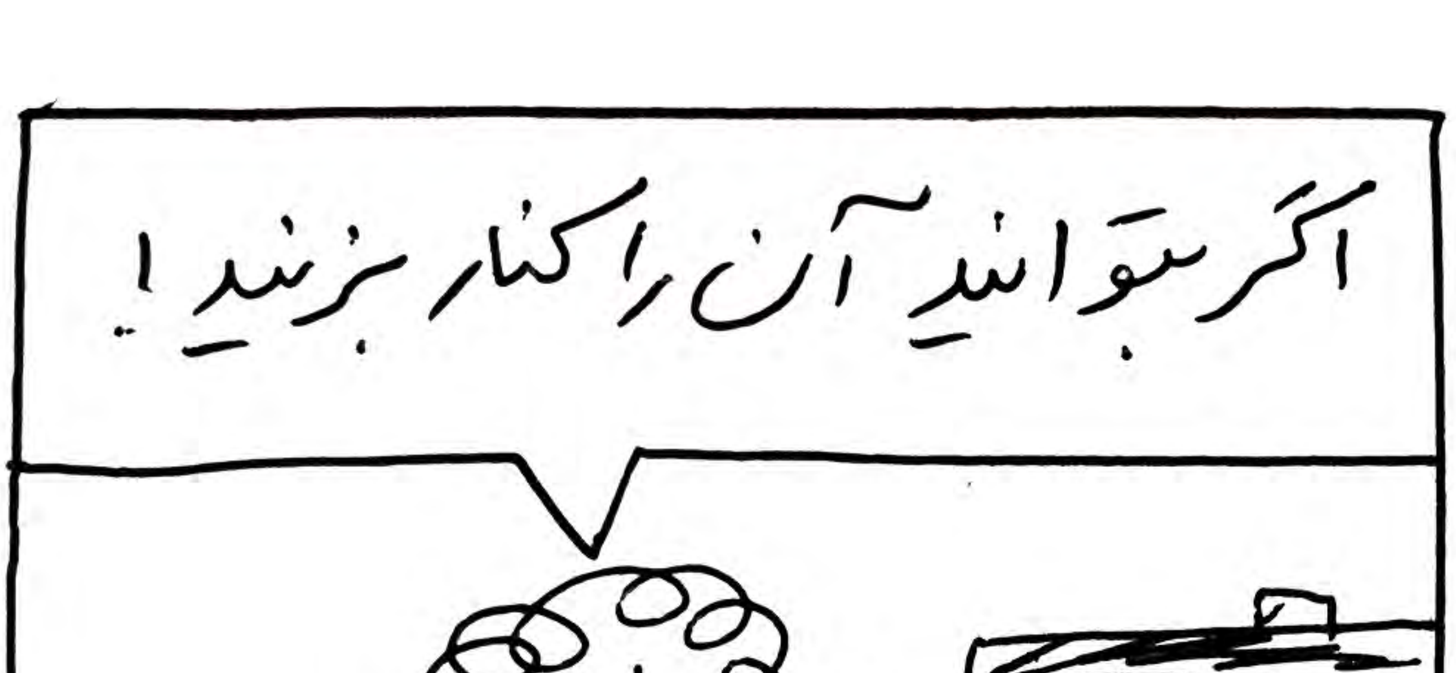


نقاش، نقاشیِ یک پرده بود

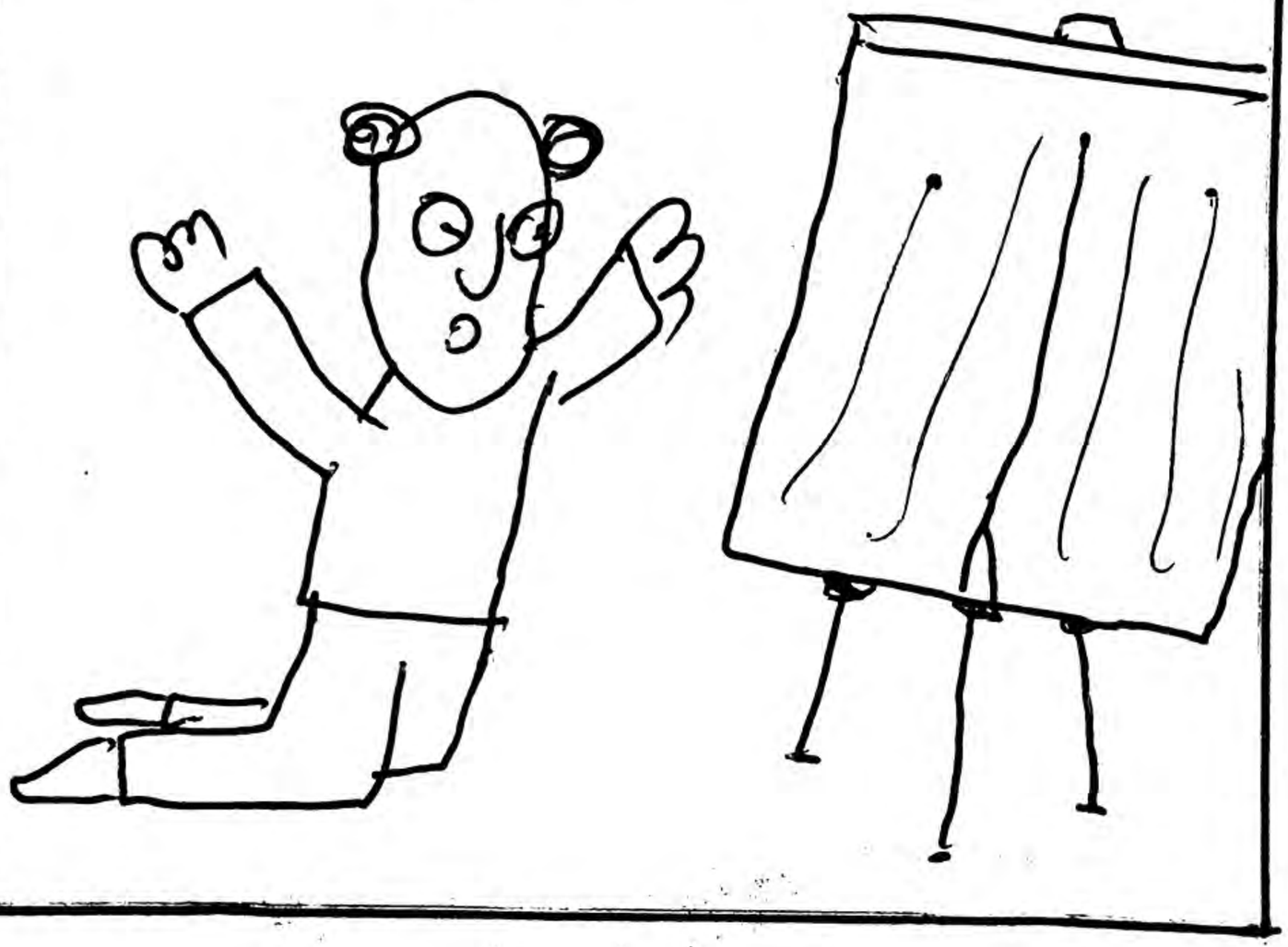
ولی آن قدر واقعی که صاحبخانه
میتوانست تشخیص بدهد که این
پرده نیست!




نقاش با ذکاوت گفت :
چهره ی شما پشت این پرده است !


اگر بتوانید آن را کنار بزنید !

صاحبخانه از زیبایی و جزئیات و واقعی
بودن پرده شوکه شده بود!

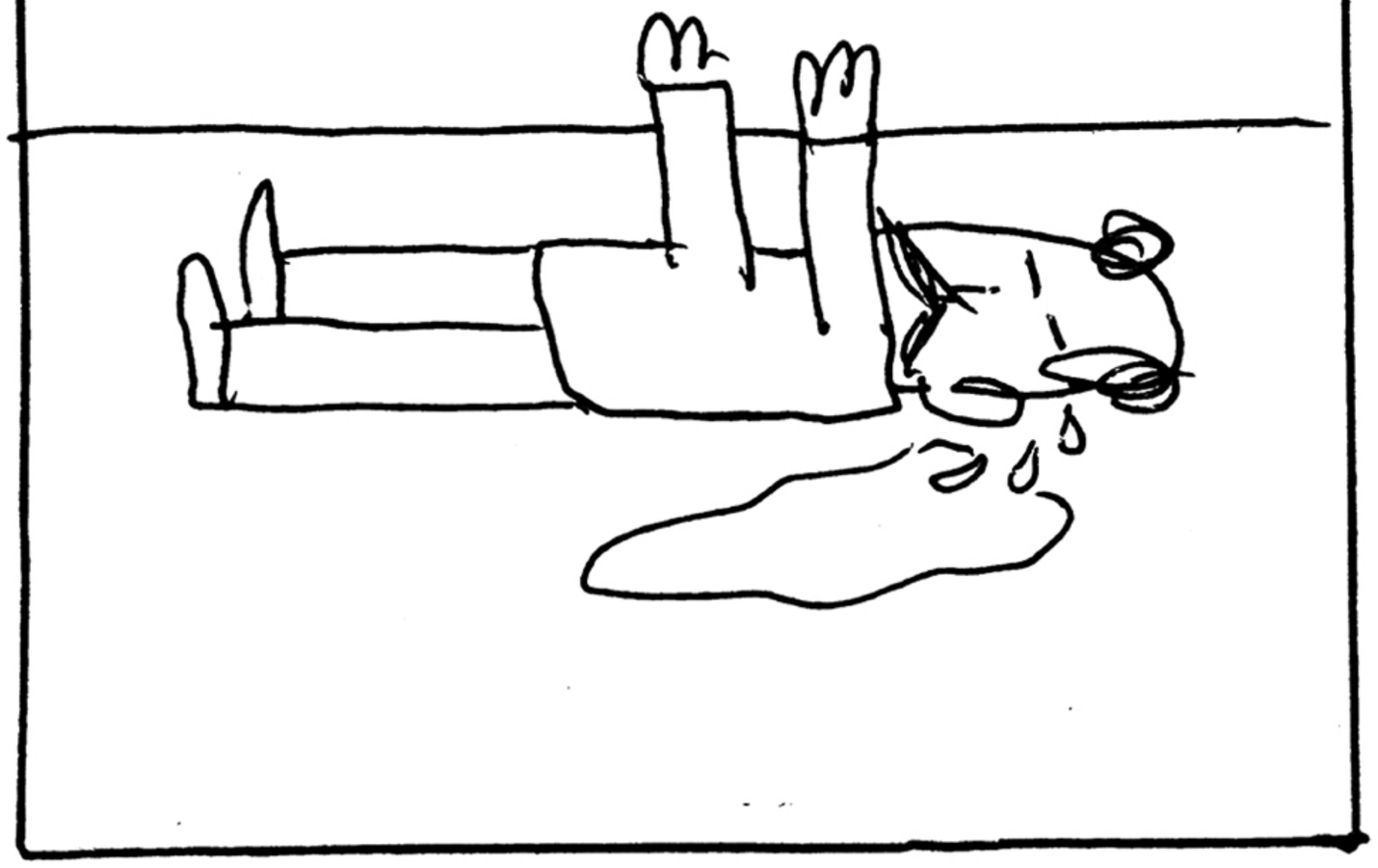


هنر و ذکاوت نقاش او را متحول
کرد!

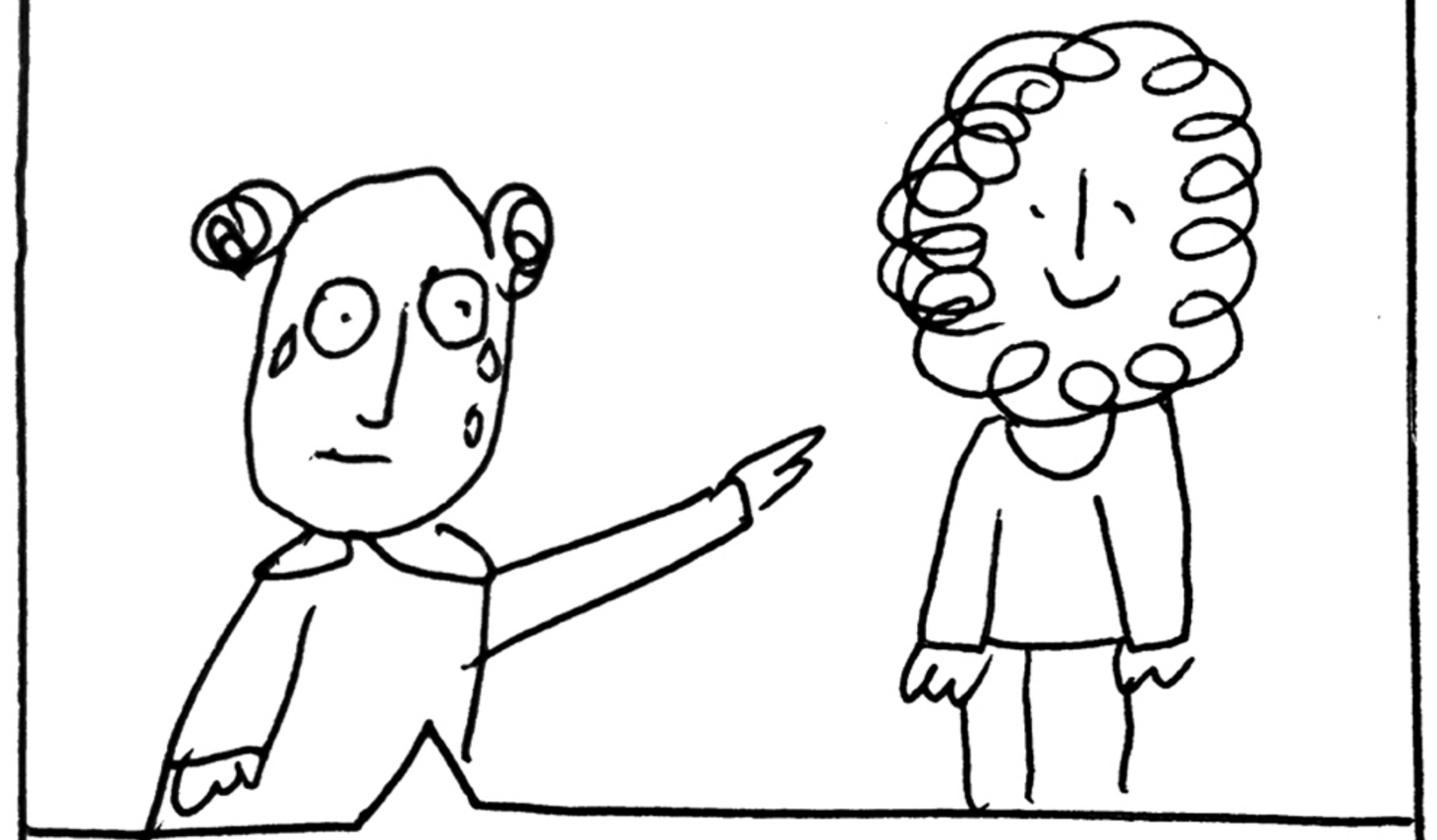


نشست و شروع کرد به گریه!

احساسات قلبیان کرده بود و دیگر
متوقف نمی‌شد.



برخاست و گریان گفت:



خانه را تو ببری نقاش جوان!
وجیره دست!

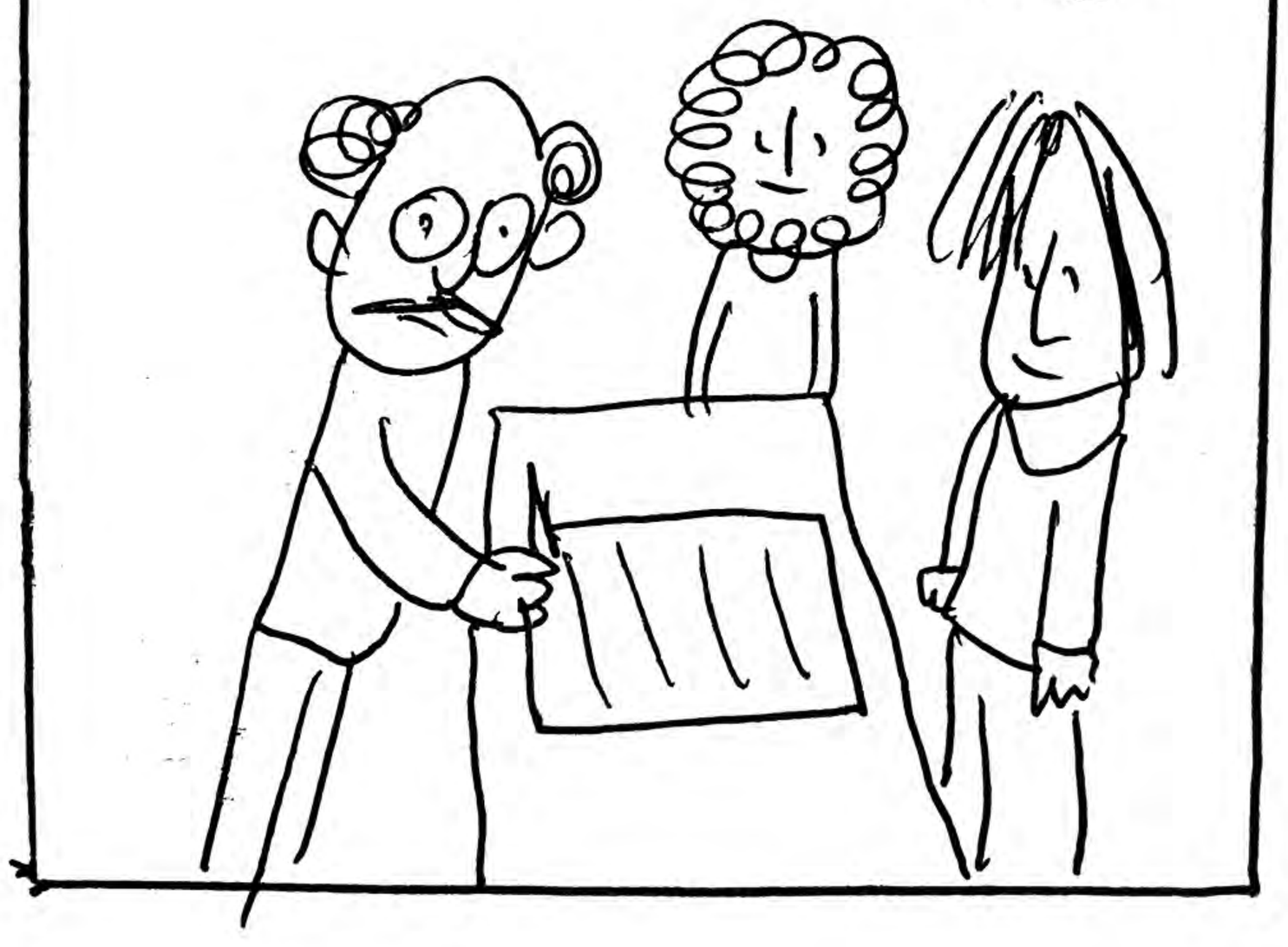
رو به سنگاهی کرد و گفت:

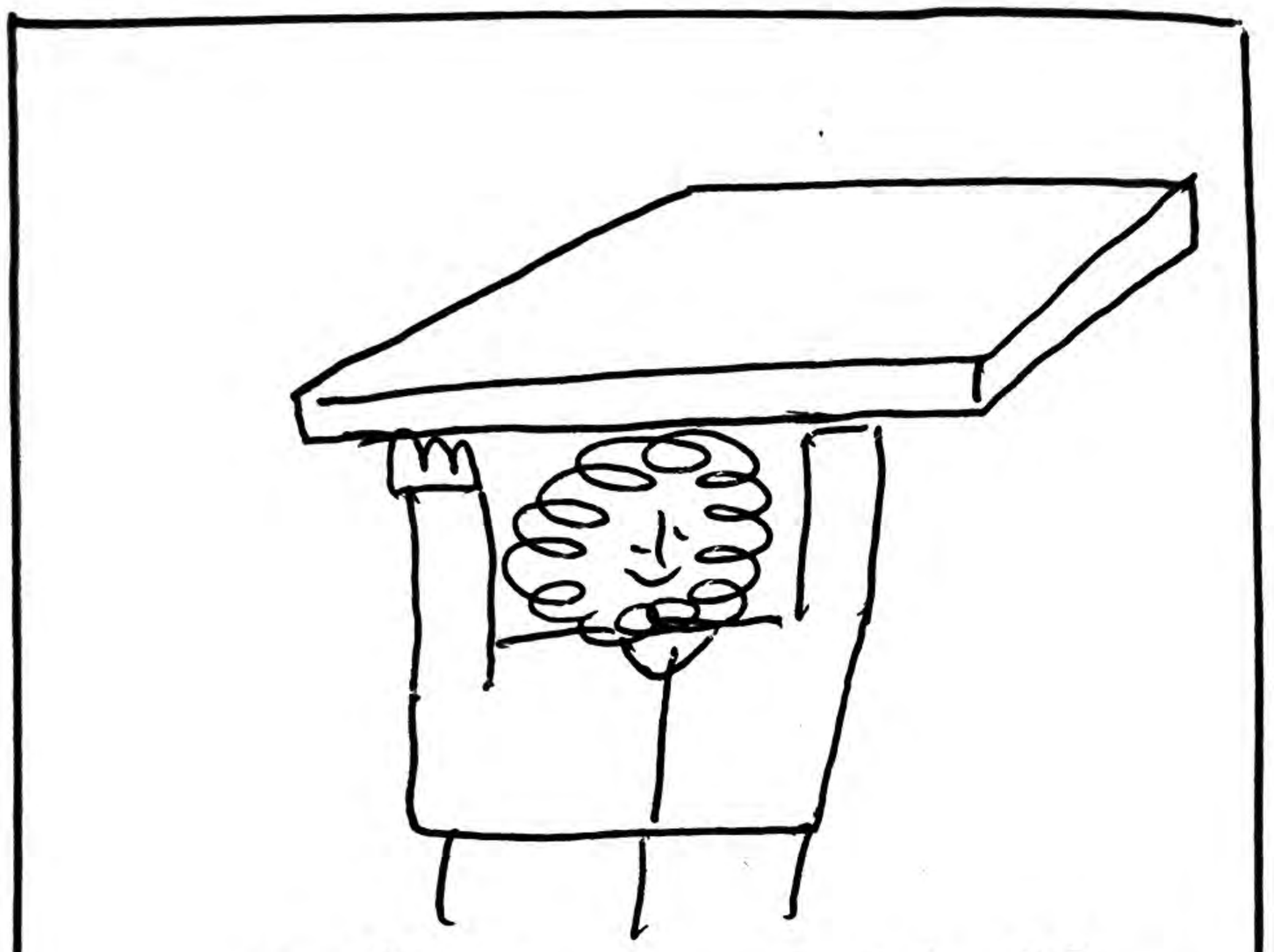


قولنامه را بنویسید.

قولنامه را نوشتند، امضا کردند و

کلید را دادورمنت.

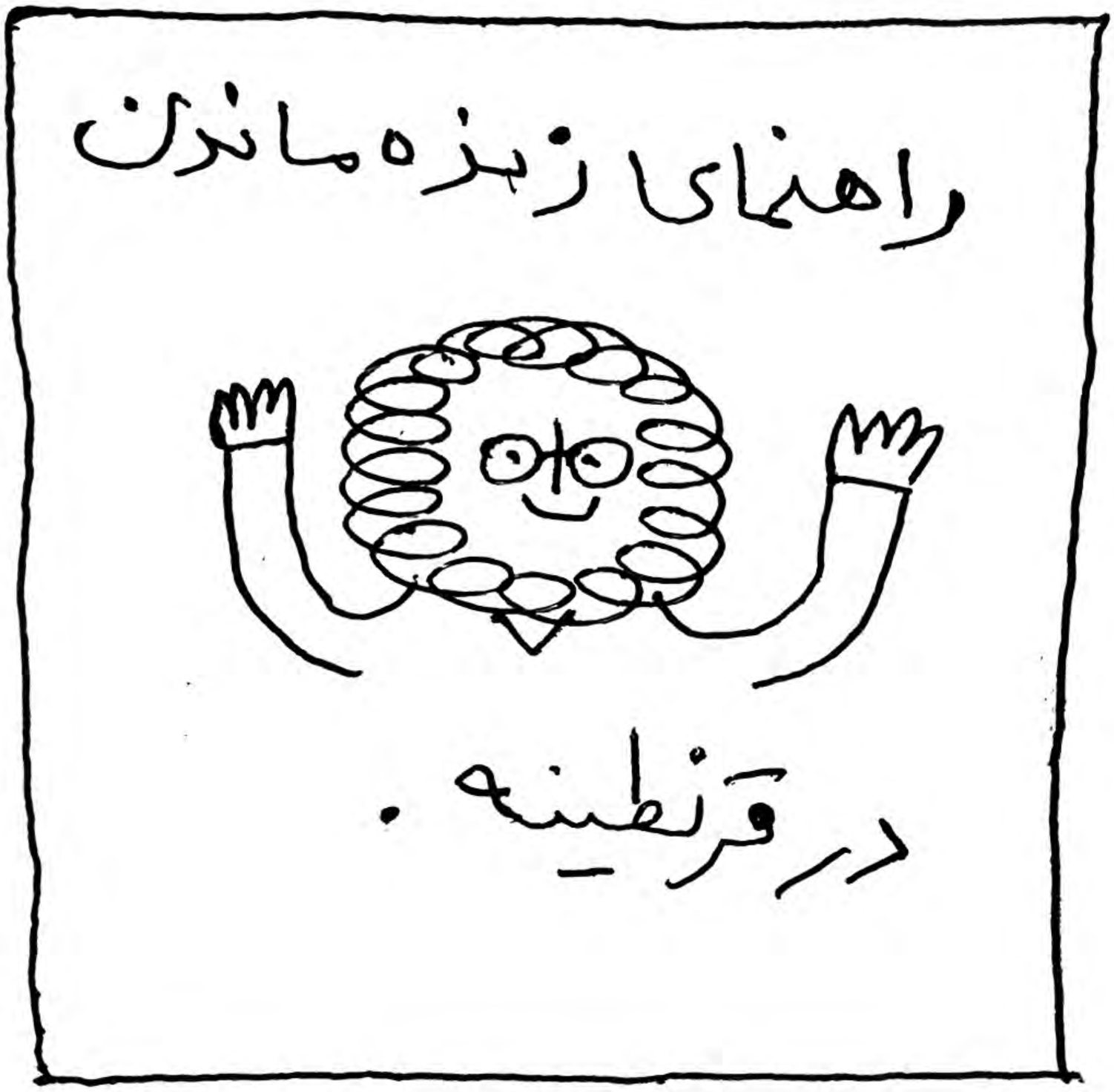


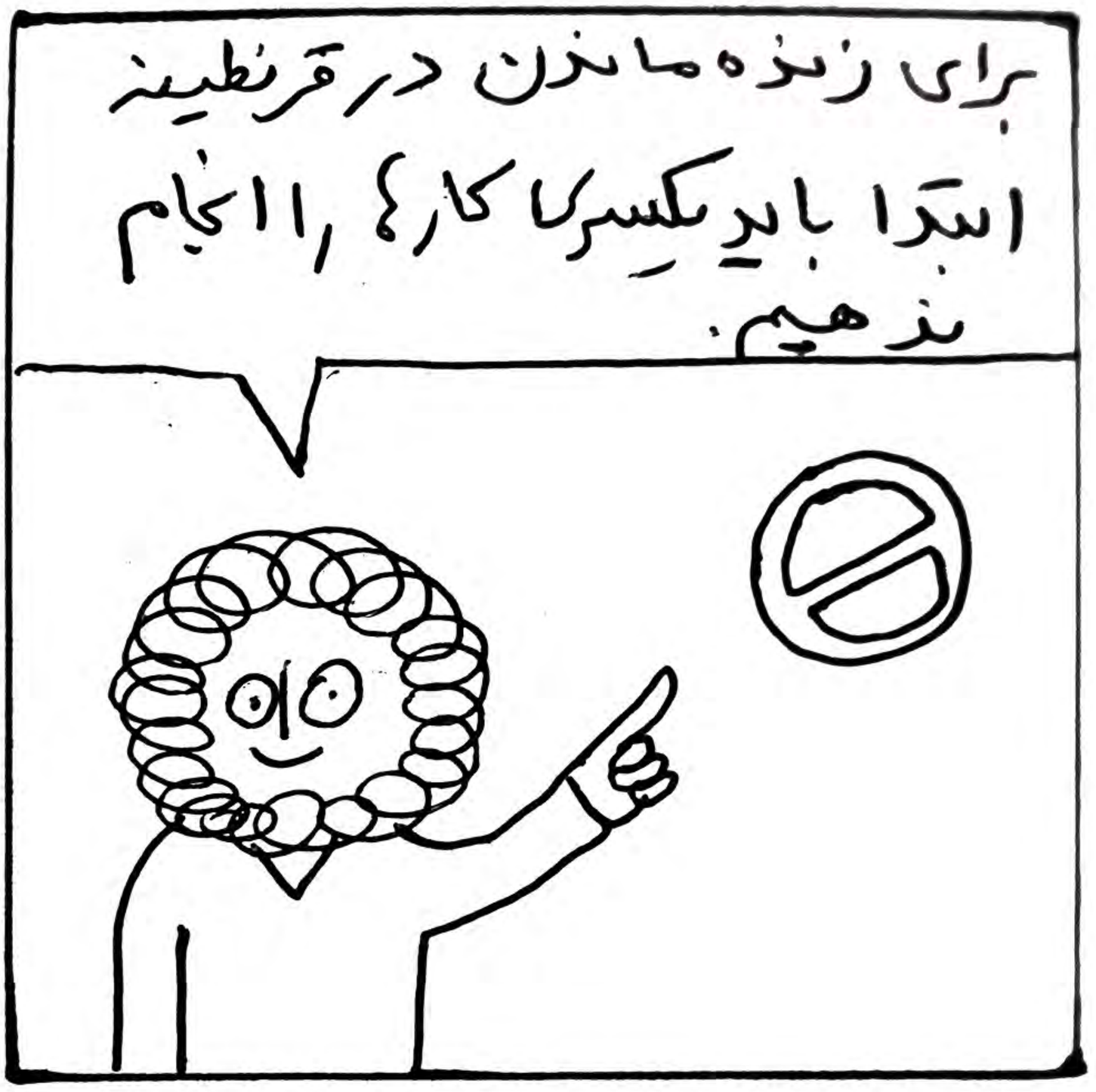


بار دیگر نقاشی همان نقاش را
نجات داد.



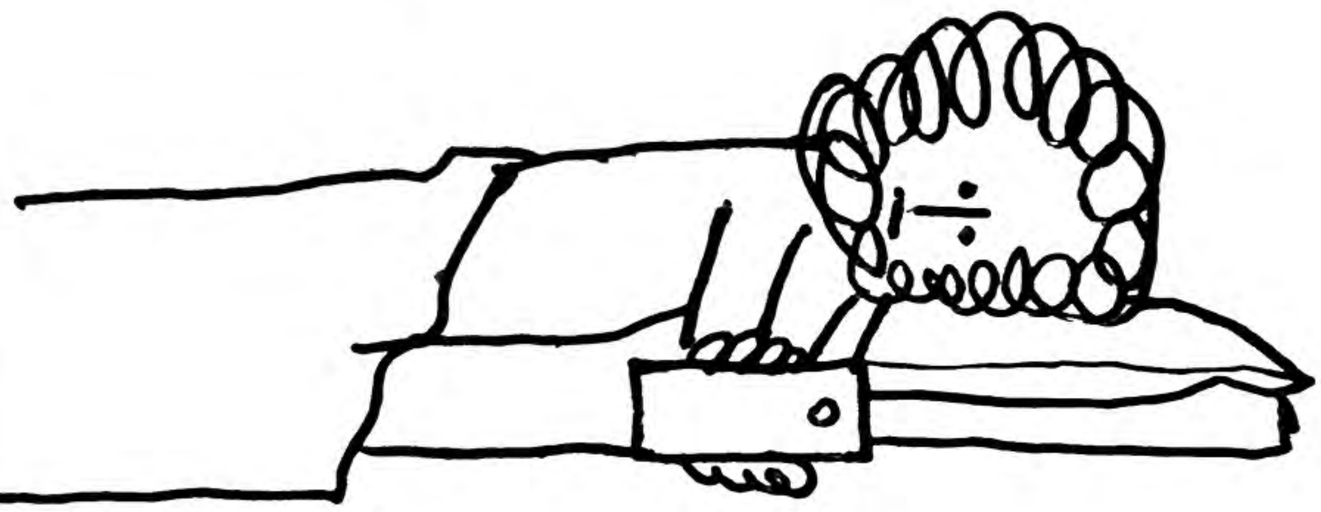
کلید را گرفت و به خانه‌ی جدیدش
رفت.


راهنمای زنده ماندن
در قرنطینه.


برای زنده ماندن در قرنطینه
ابتدا باید یکسری کارها را انجام
بدهیم.


۱. خواندن یک PDF ۵۷ صفحه ای
به زبان چینی در مورد کرونا
日月
鬼語
汉语
ن
ه

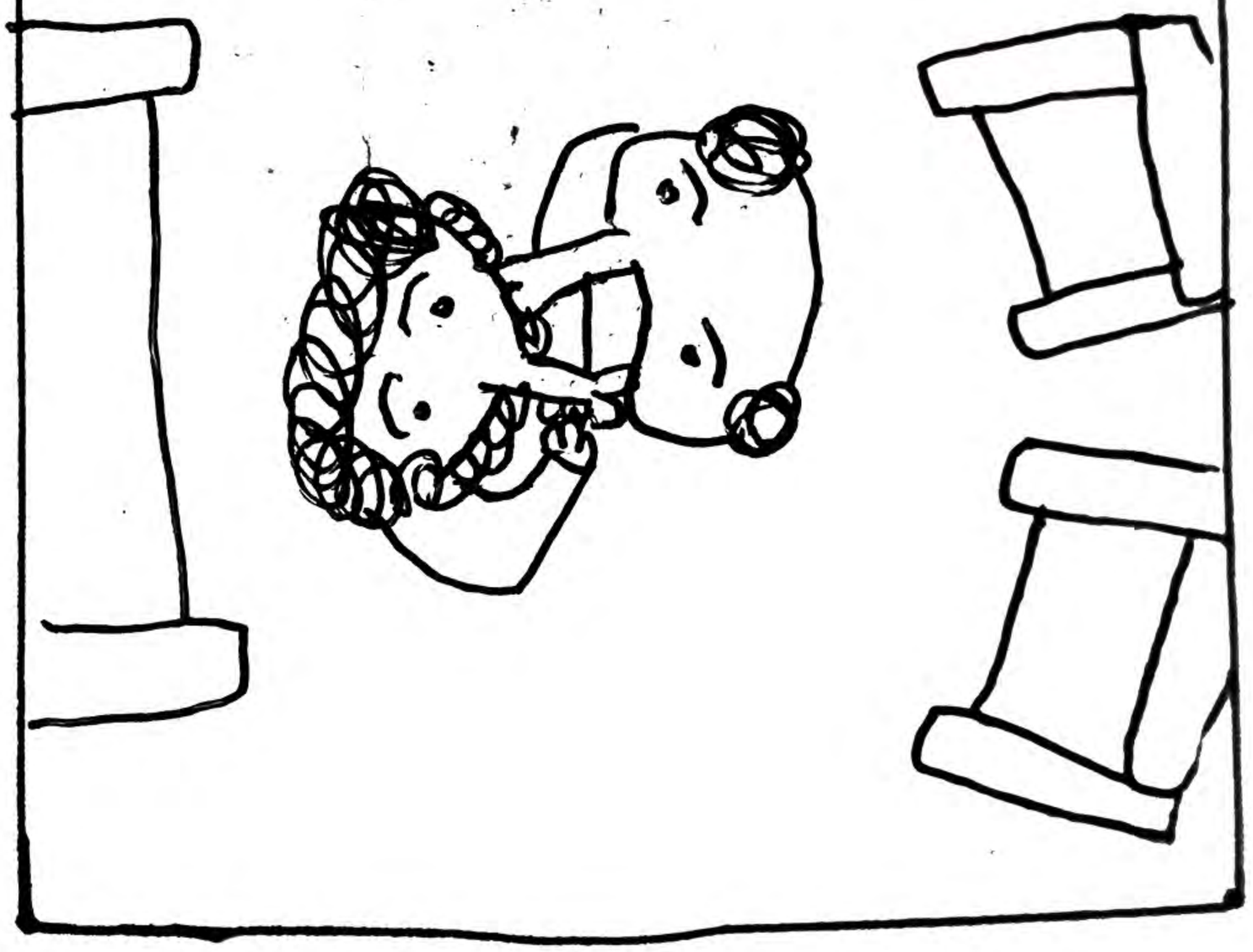
۲. خواندن تمام اخبار در مورد کرونا، آنفولانزا و تب کریمه کنگو



۳. توهم کرونا گرفتن به محض اولین سرفه (بر اثر اضطراب موقعی آشپزی)



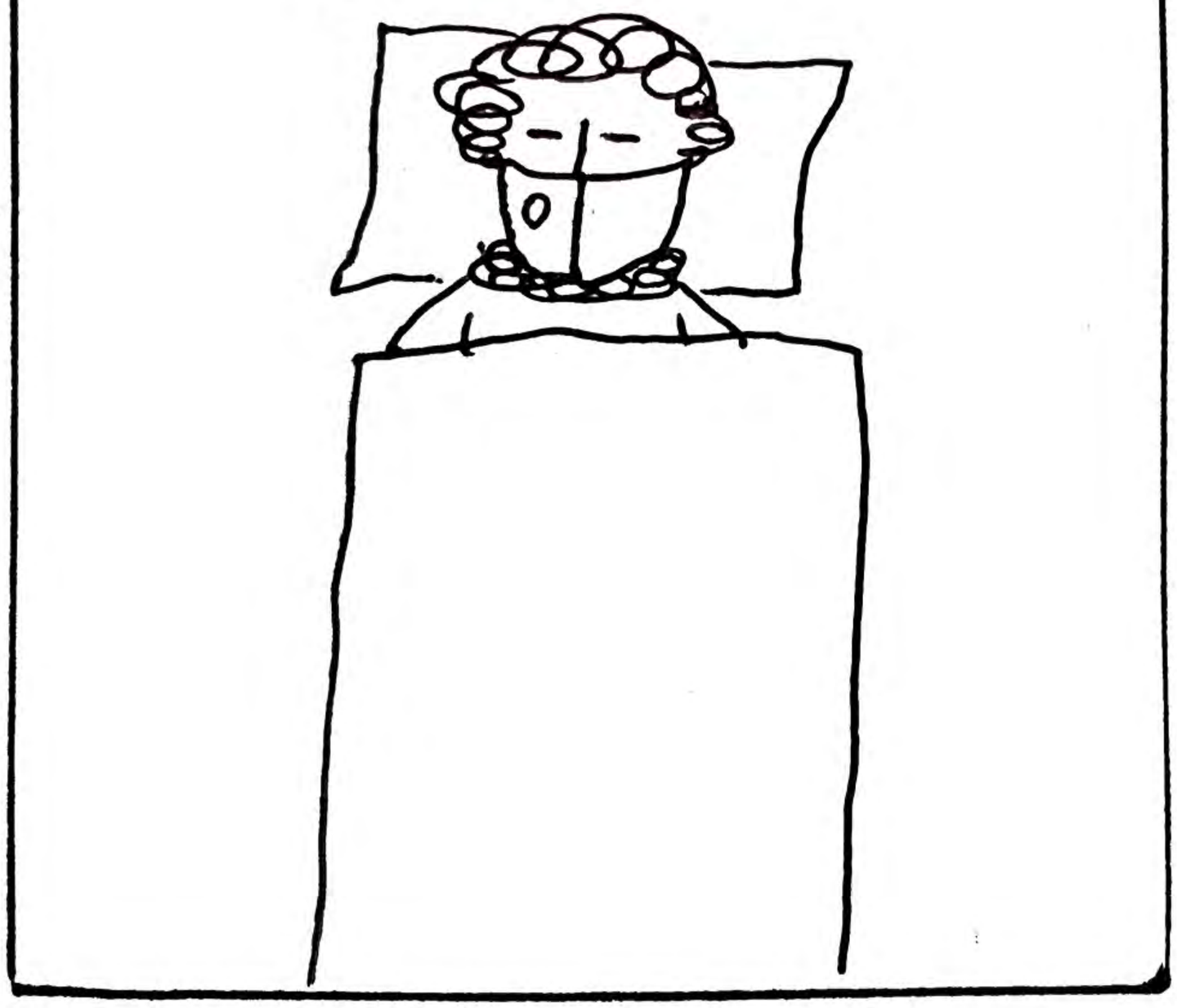
۴. رفتن به عید دیدنی و روبوسی
با ۴۲ نفر (هر نفر سه بار)



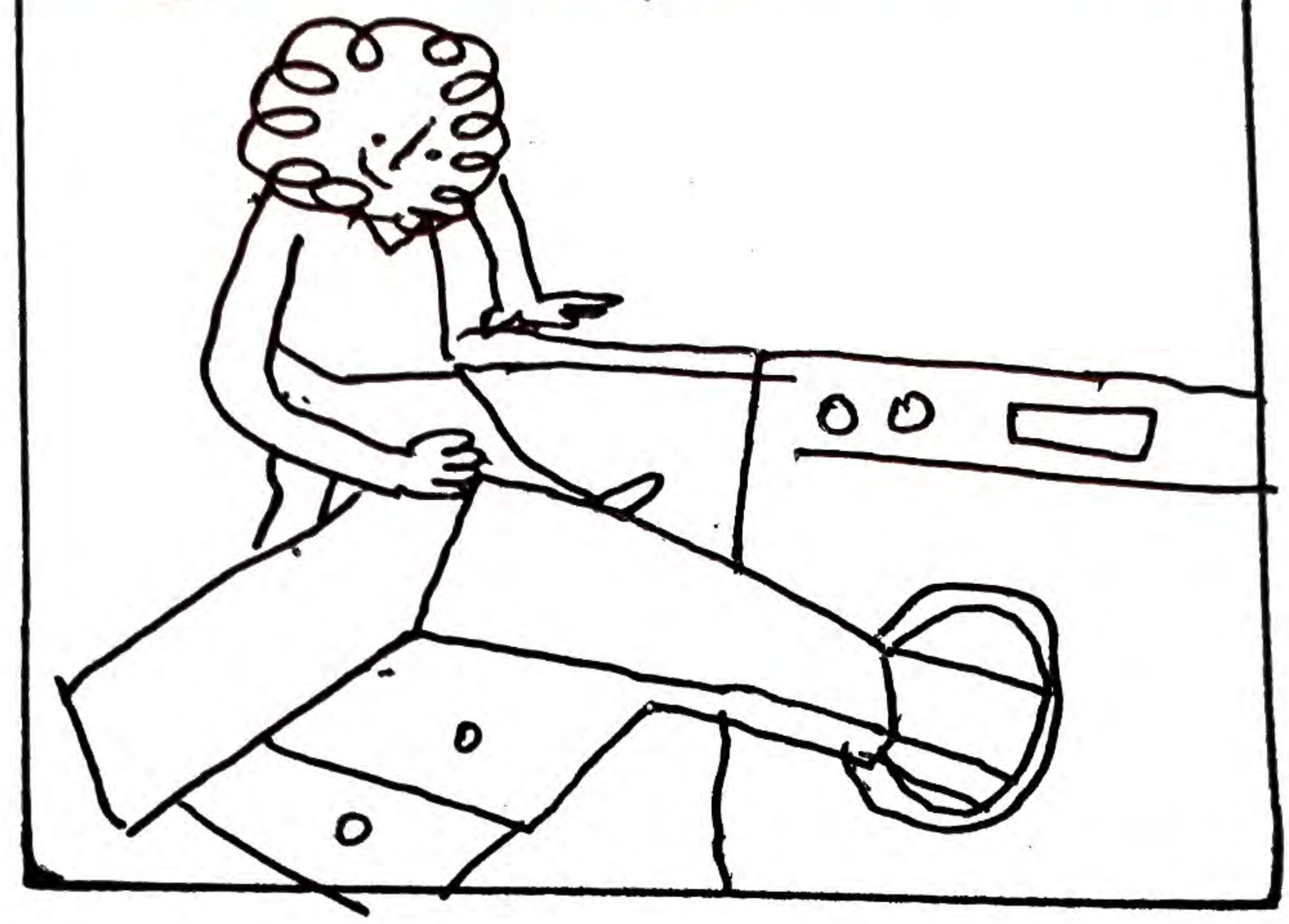
۱۲۰۵ بار شستن دست ها در
ساعت



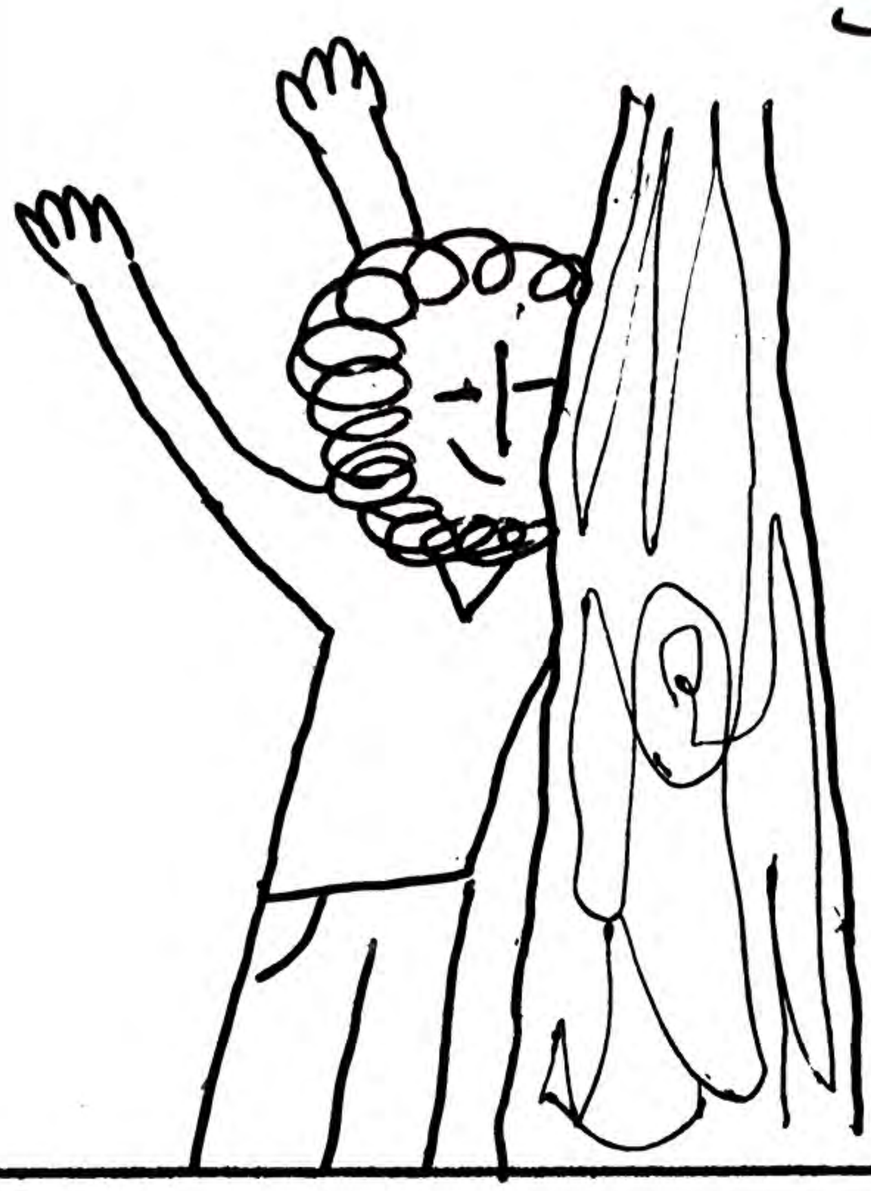
۶. ماسک زدن موقع خواب



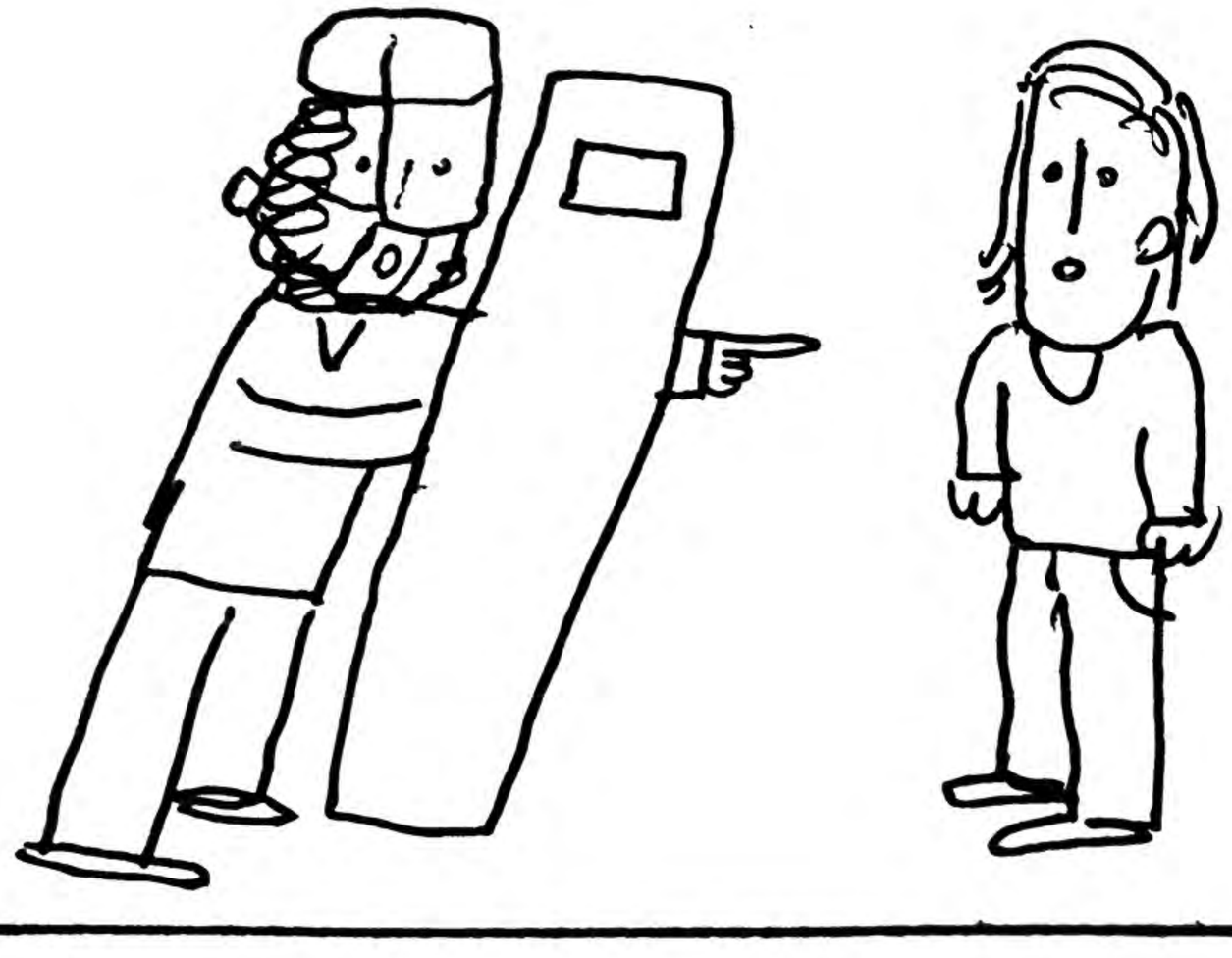
۷. انداختن میز تحریر یا کتابخانه
در لباسشویی برای کشش ورزش



۸. خاراندن صورت با تنه‌ی درخت



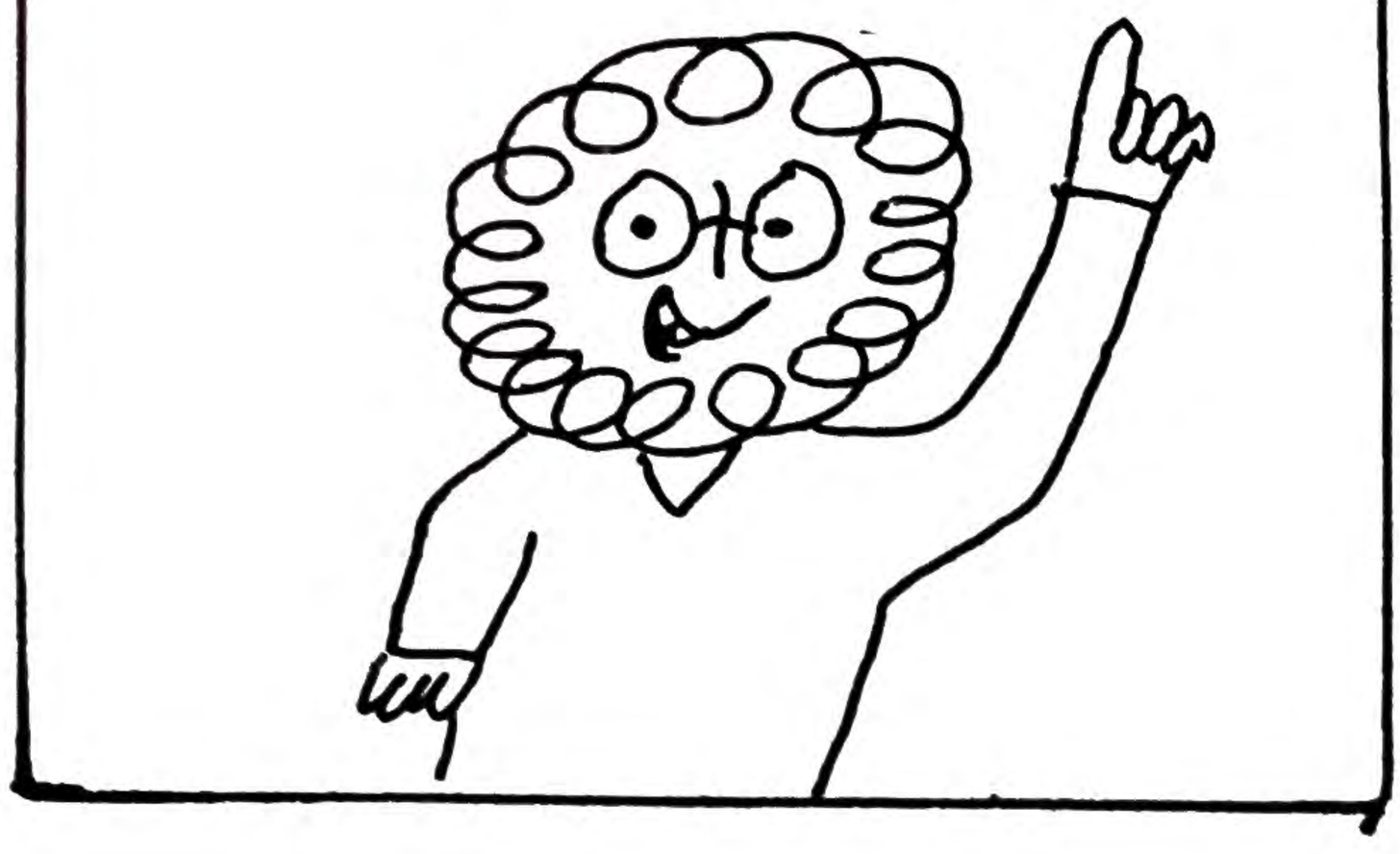
۹. متهم کردن بقیه به کرونا و نشار برای قرنطینه



۱۰. الکل زدن به چایی یا غذا



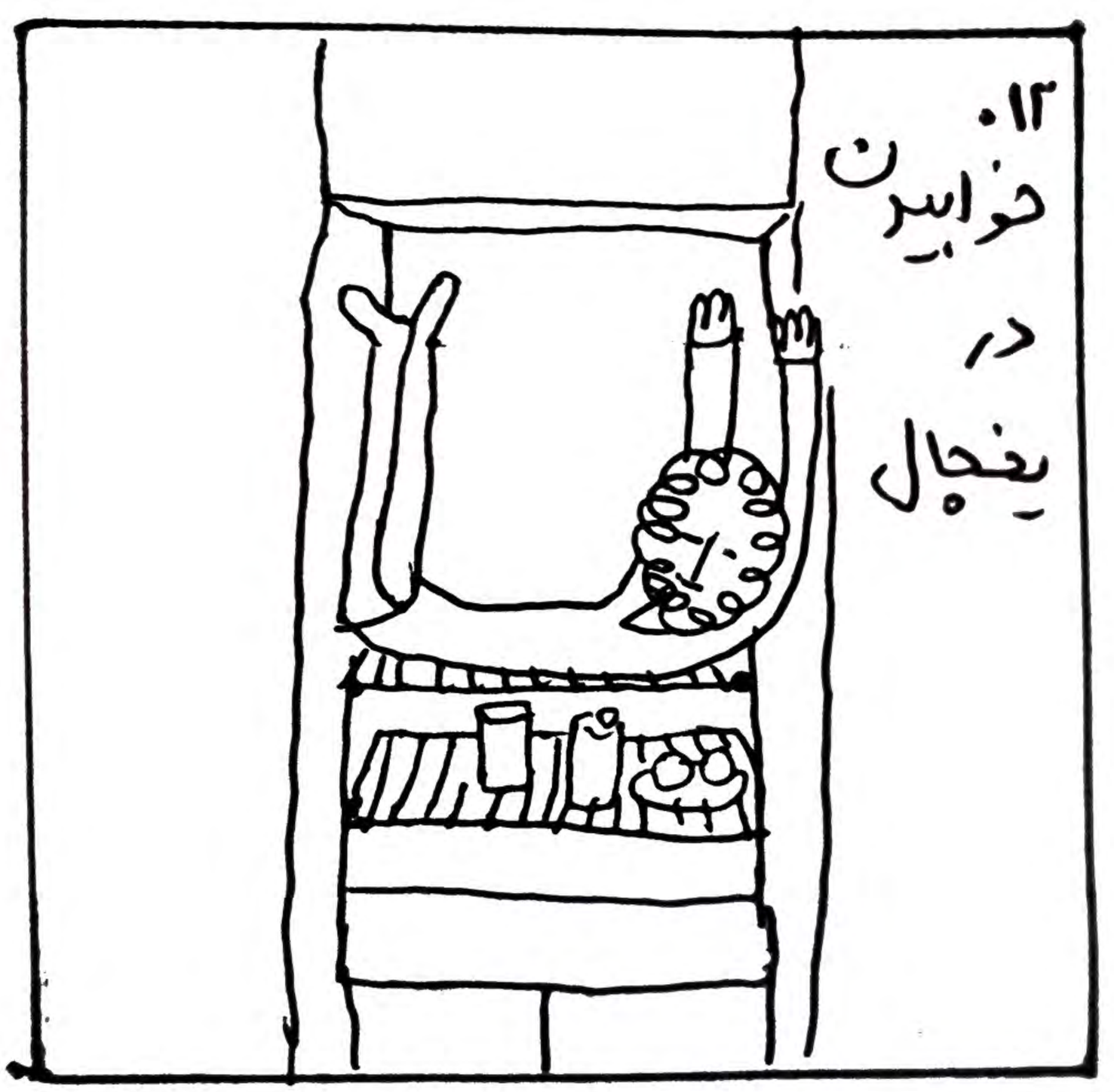
اگر حوصله‌تان سر رفت از انجام
دادن این کارها بپرهیزید:



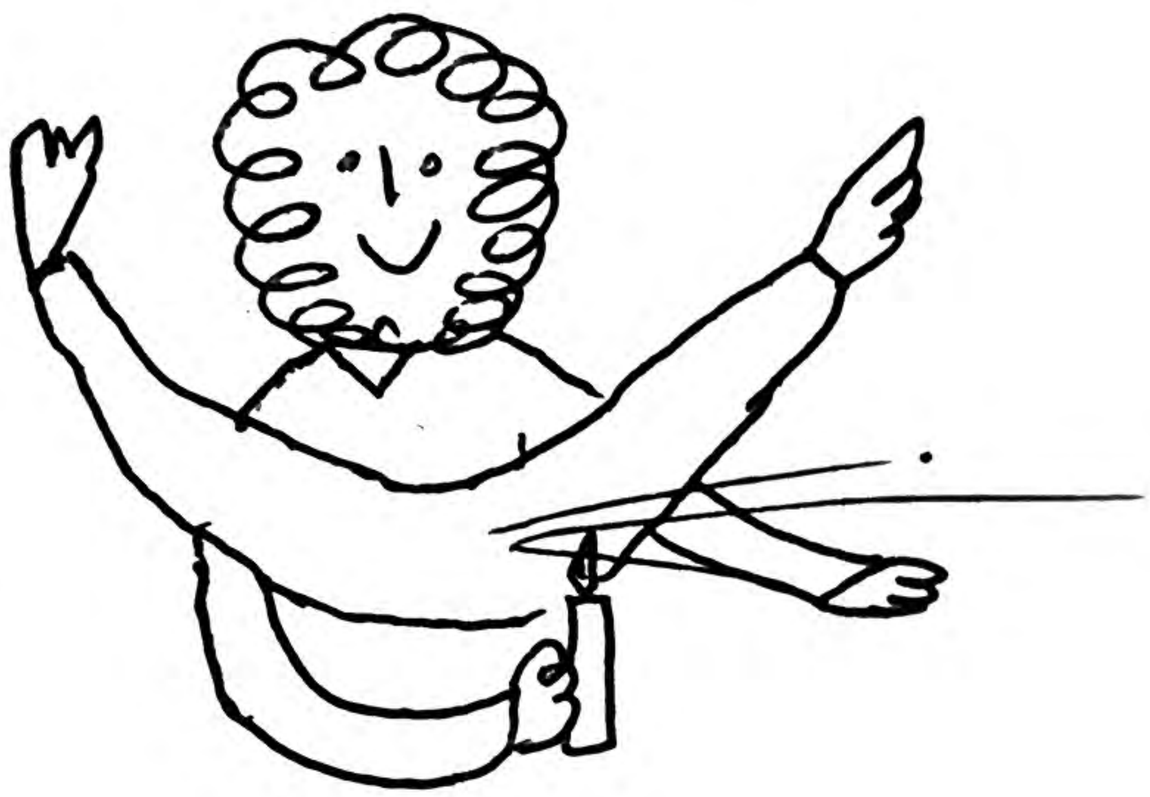
۱۱. زدن تلفن به برق



۱۲. خوابیدن در یخچال



۱۳. روشن کردن کوز با فندک



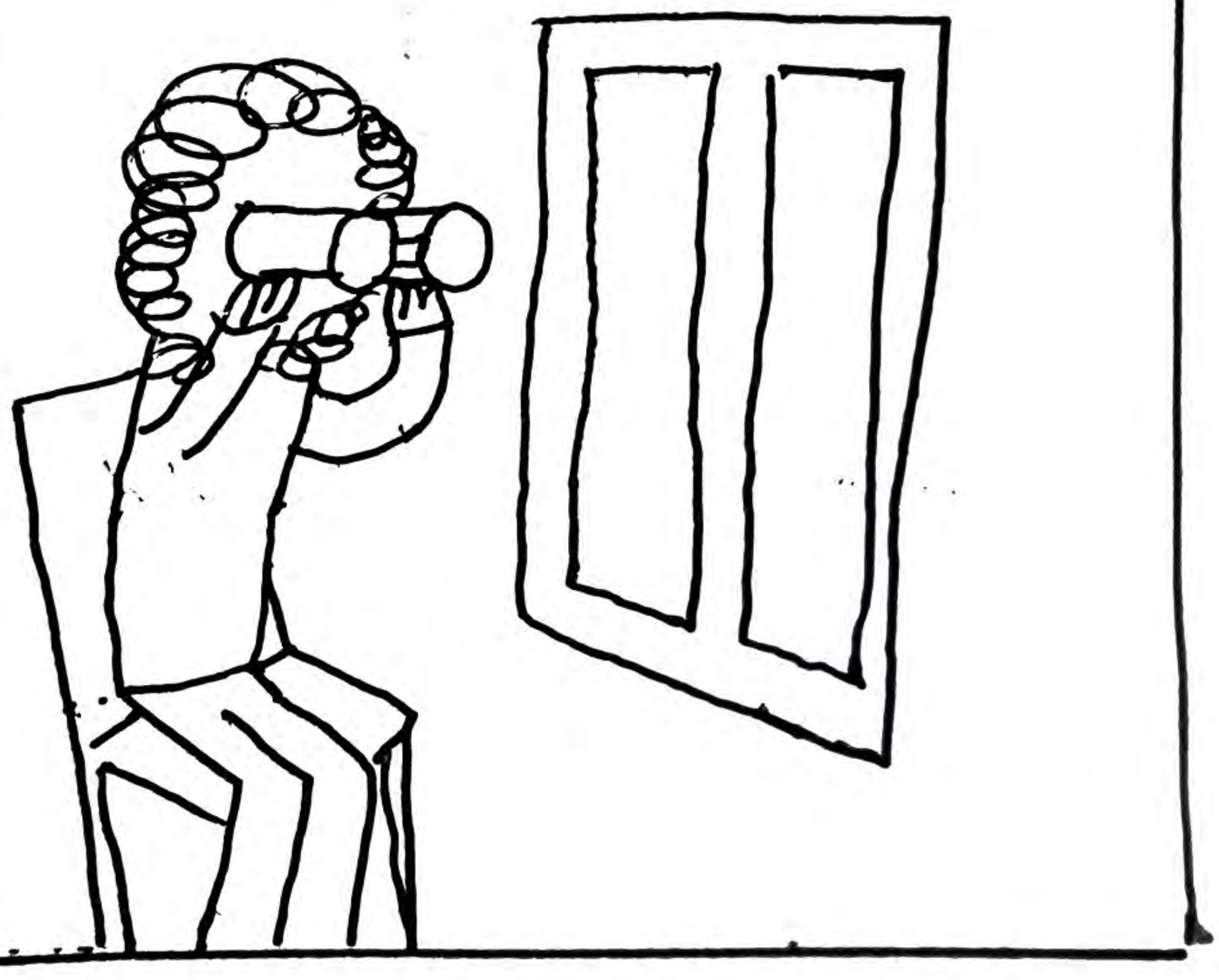
۱۴. کندن ریش یا سبیل



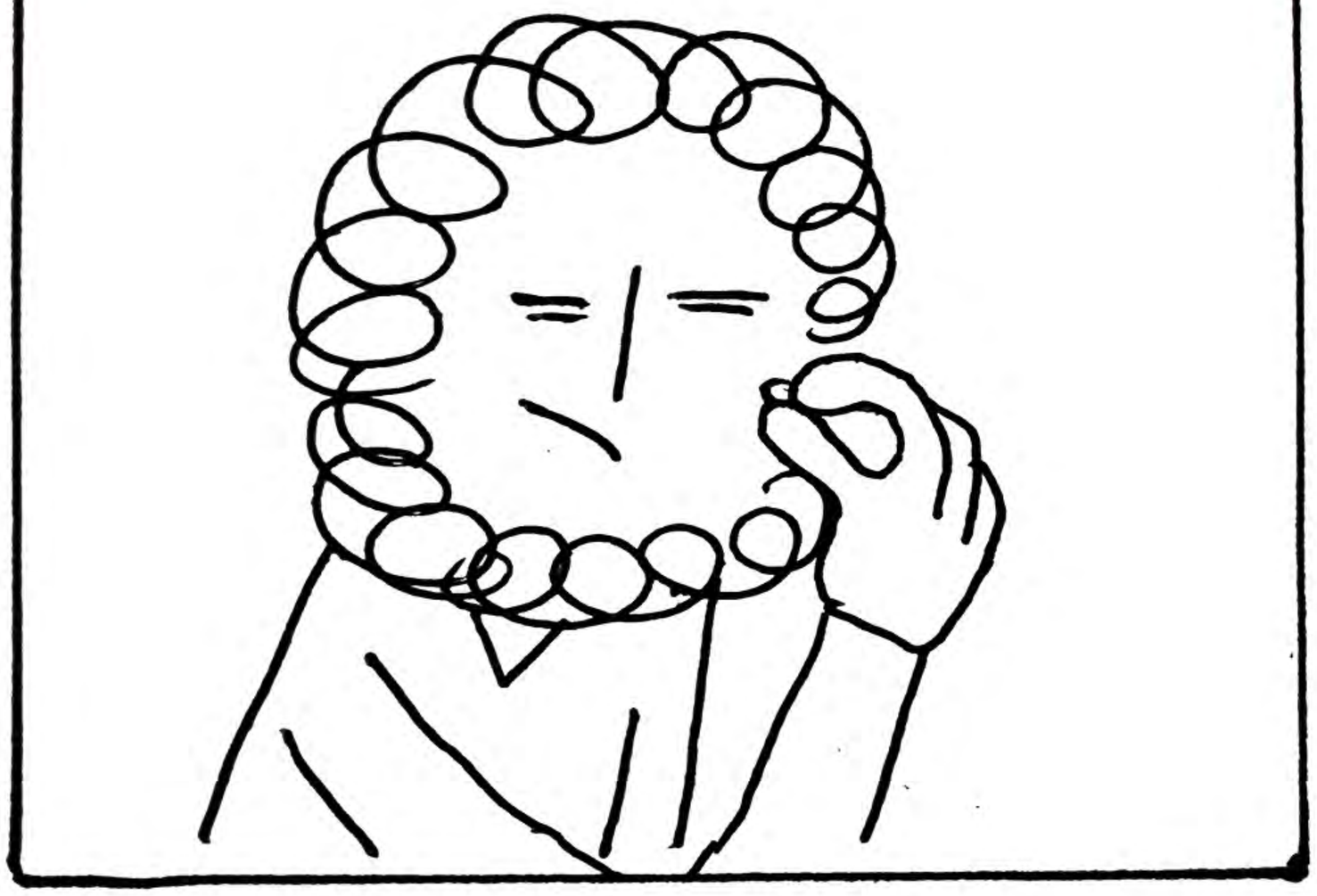
۱۵. نگاه کردن به عکس‌های
پارسال و حسرت خوردن برای
روزهای متوالی



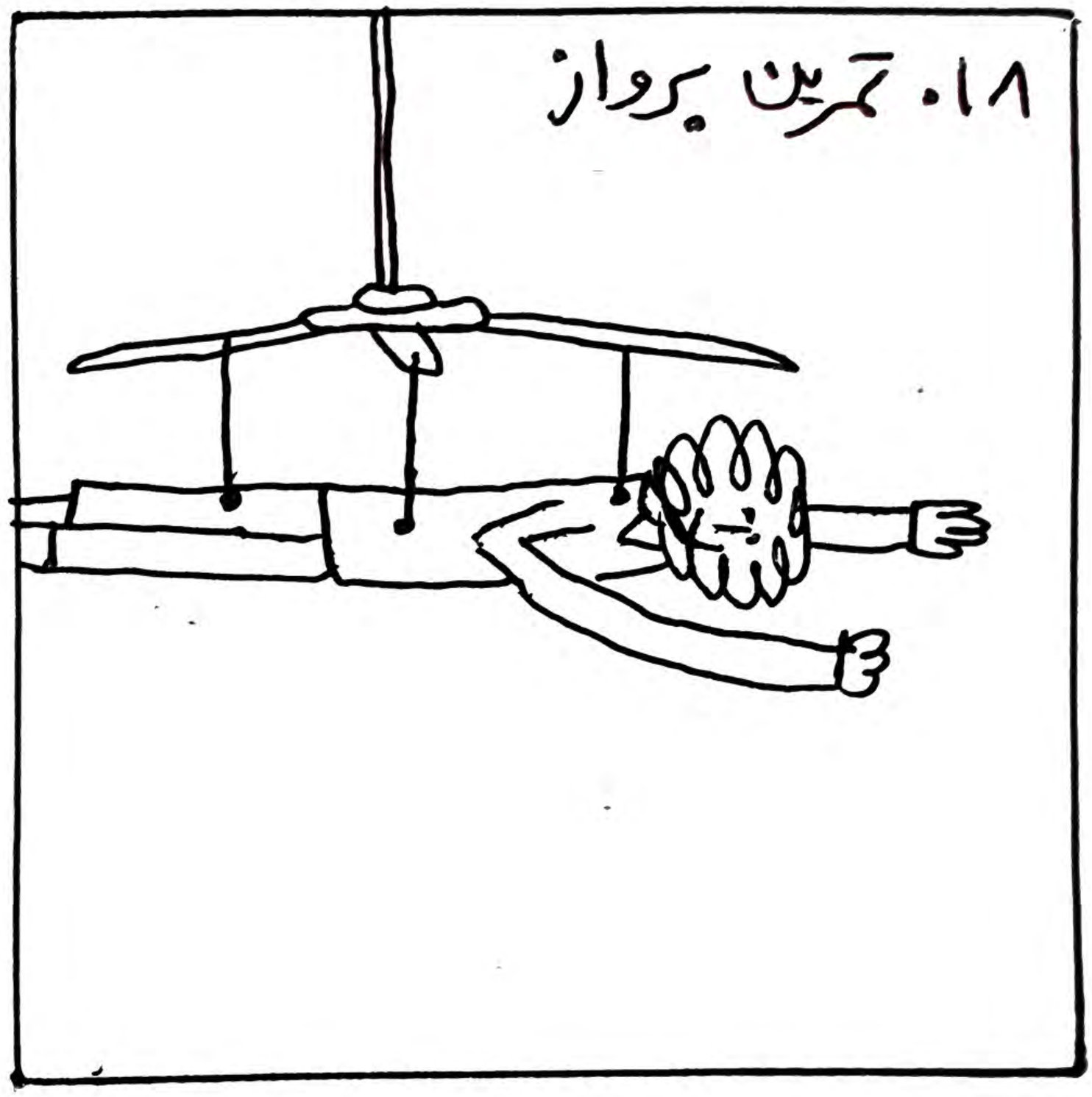
۱۶. با دوربین شکاری خانه‌ی
همسایه را دید زدن



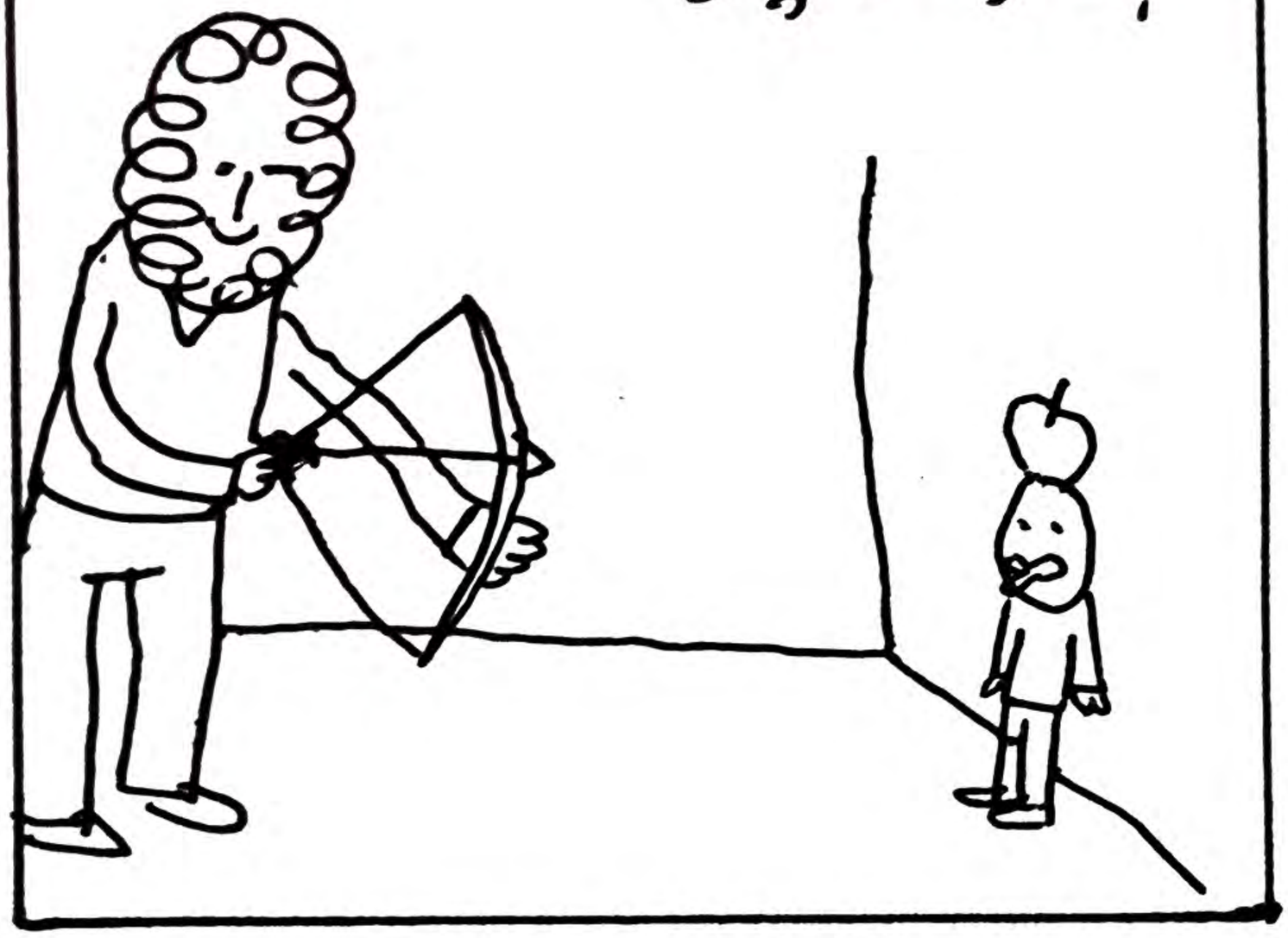
۱۷. ترکاندن بوش

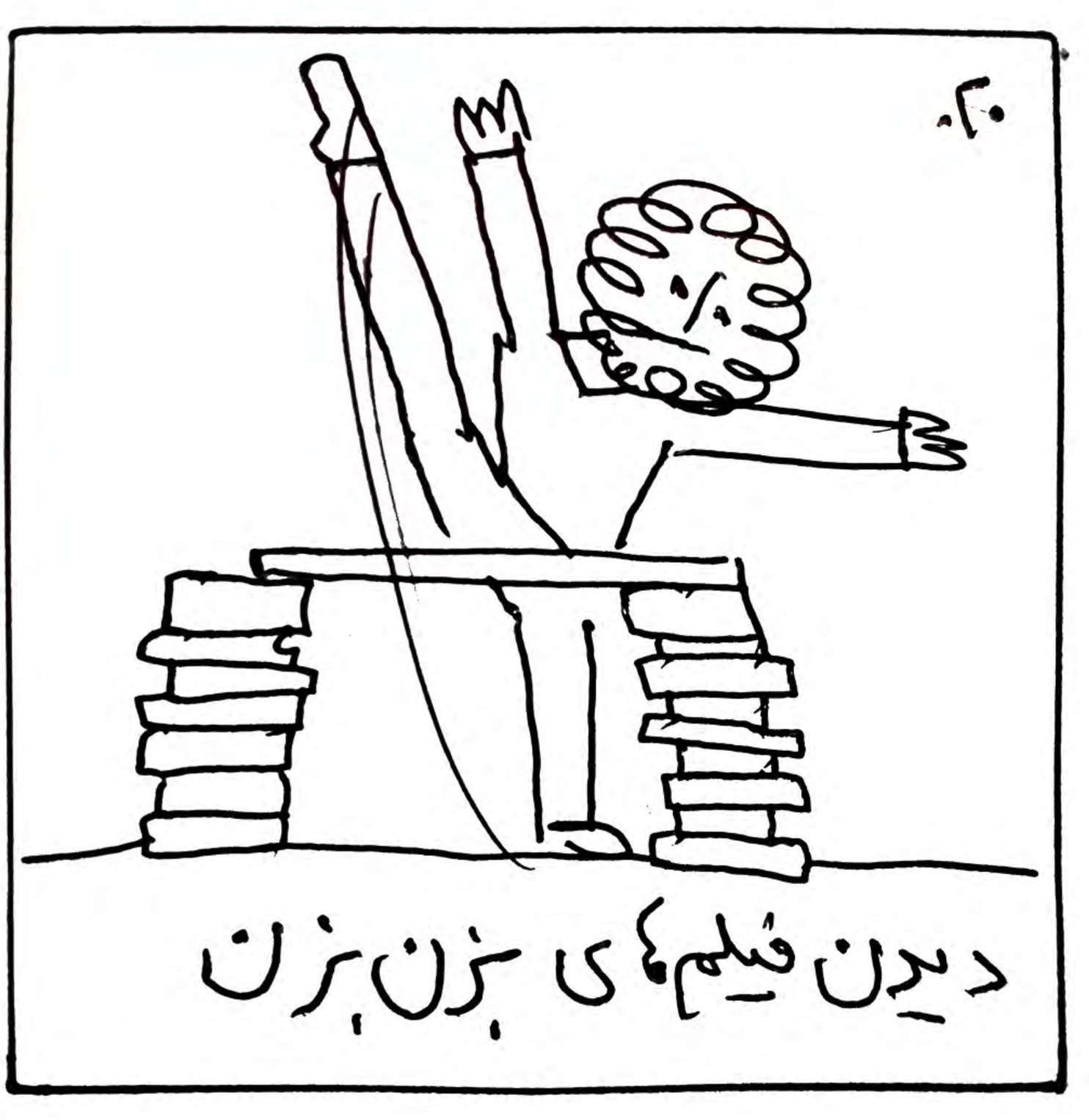


۱۸. تمرین پرواز



۱۹. تمرین تیراندازی با تیر کمان و
برادر کوچکتر

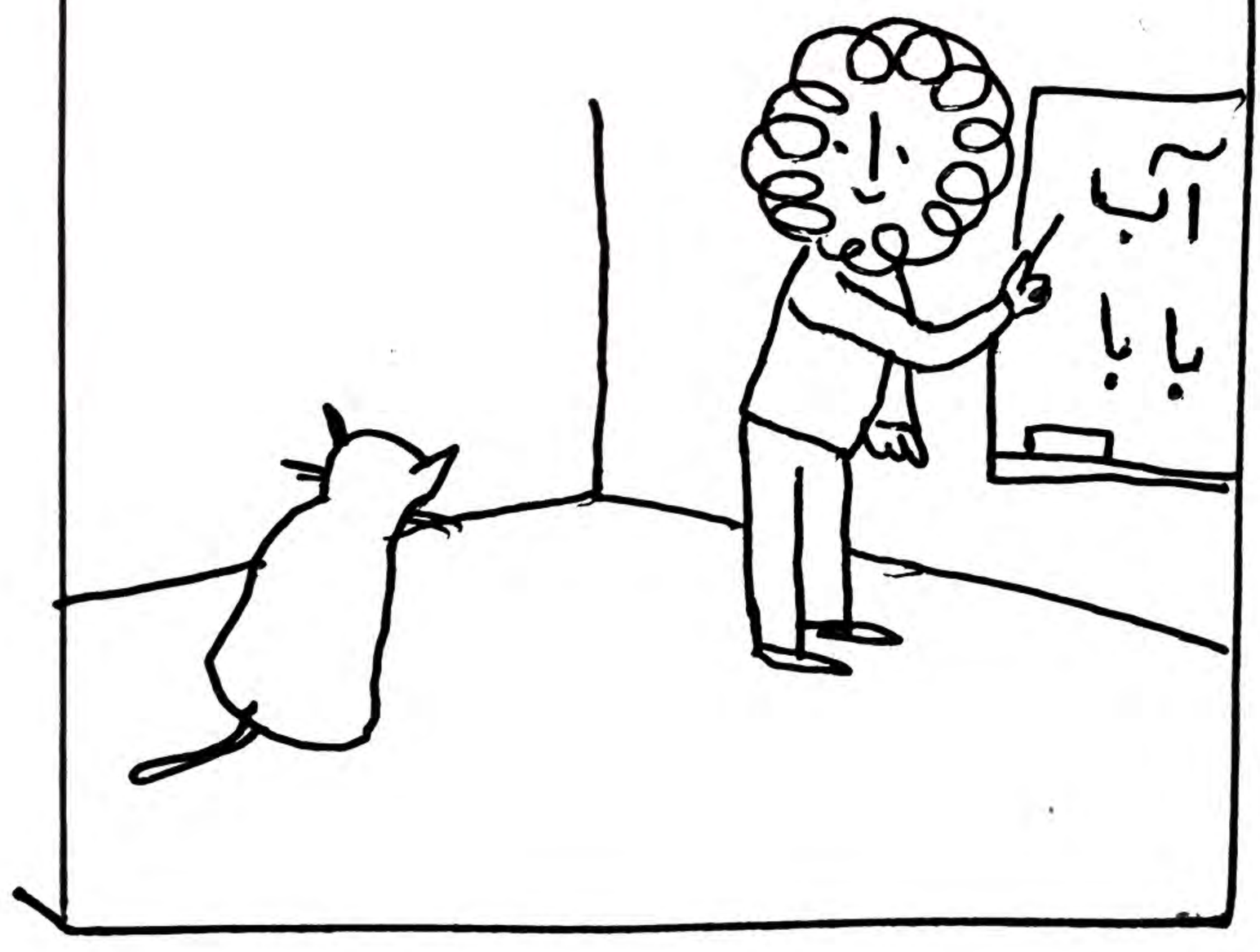




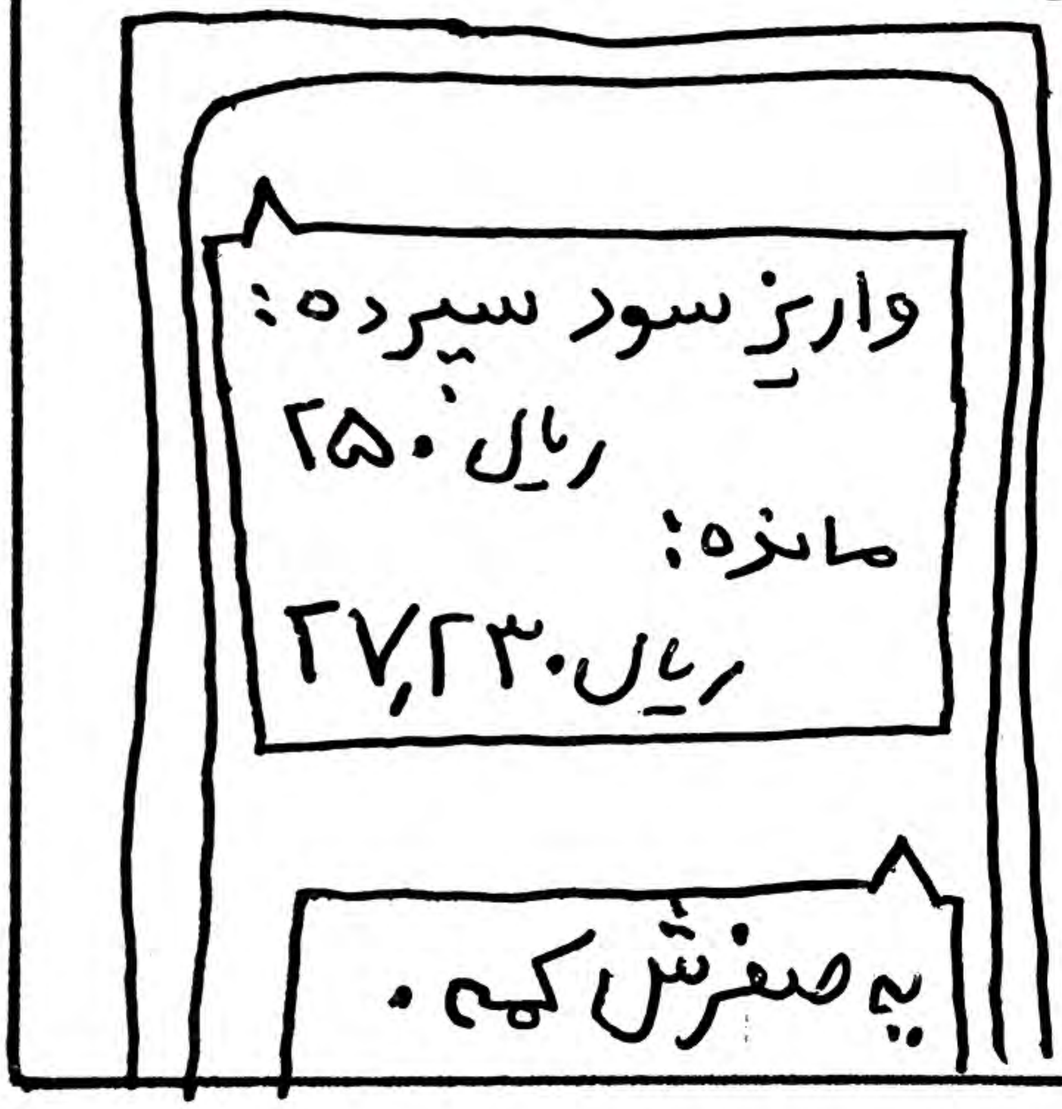
دیدن فیلم‌های بزن بزن



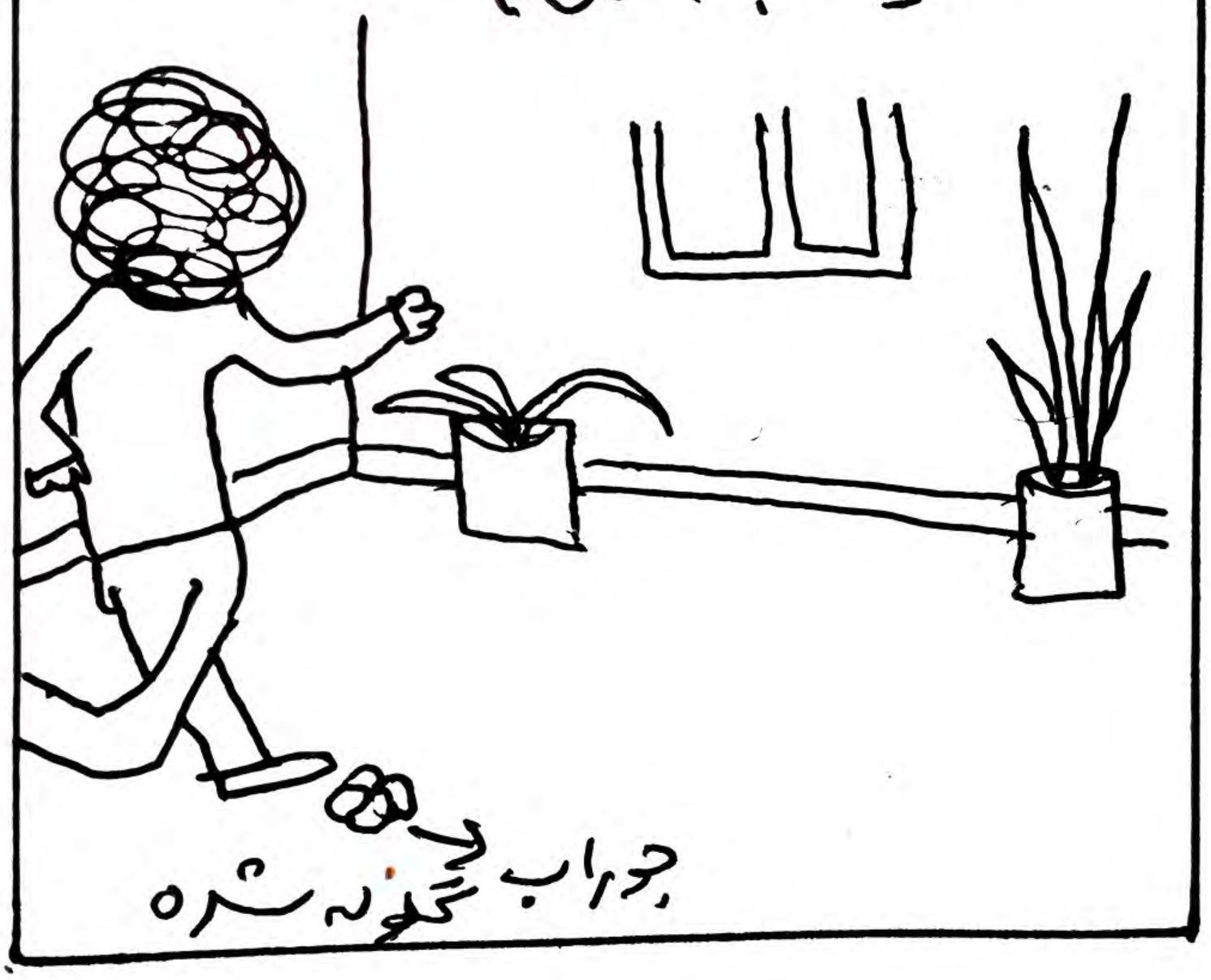
۱. یاد دادن زبان اسنان به گربه



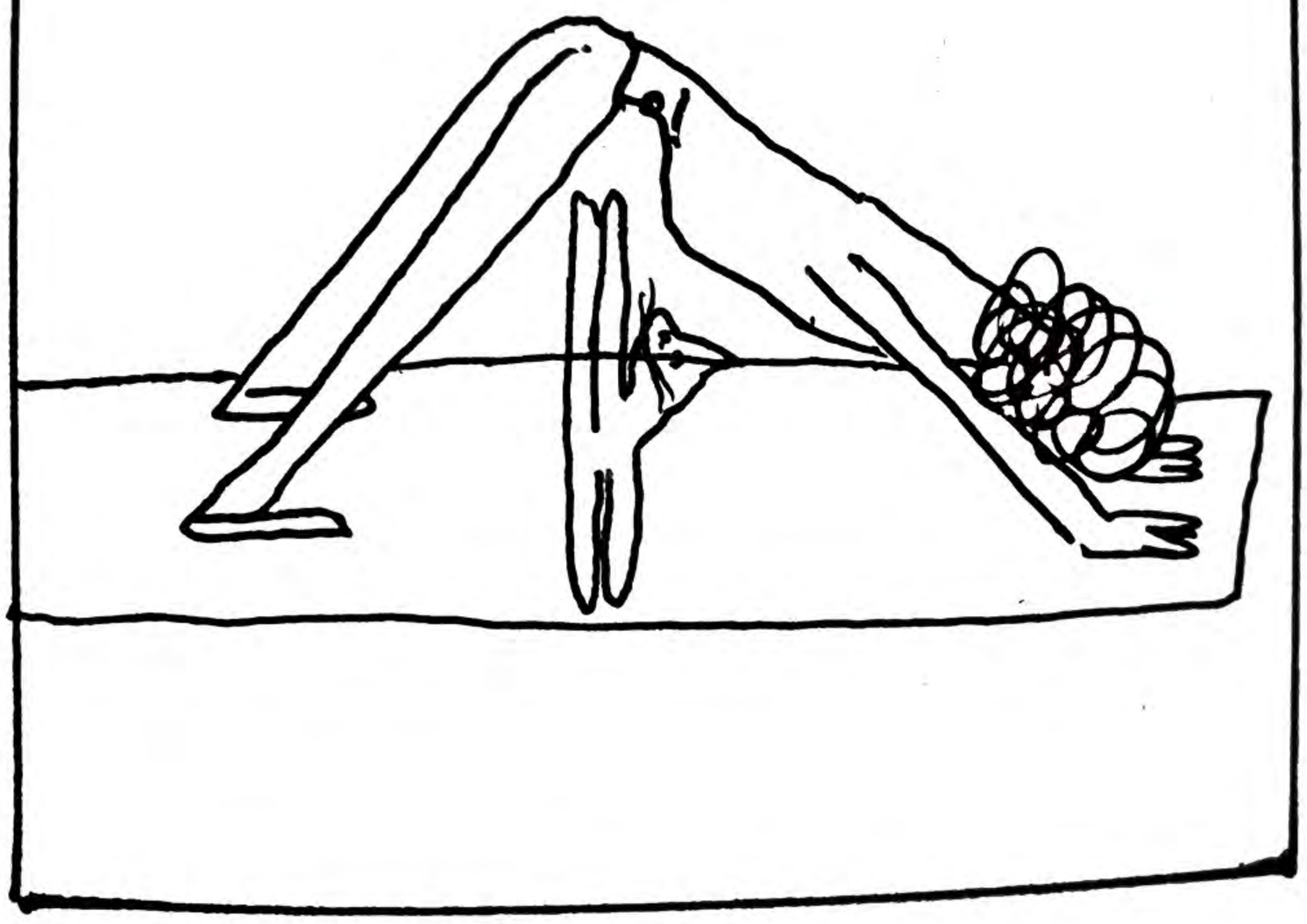
۲. جواب دادن به اس ام اس های اتوماتیک



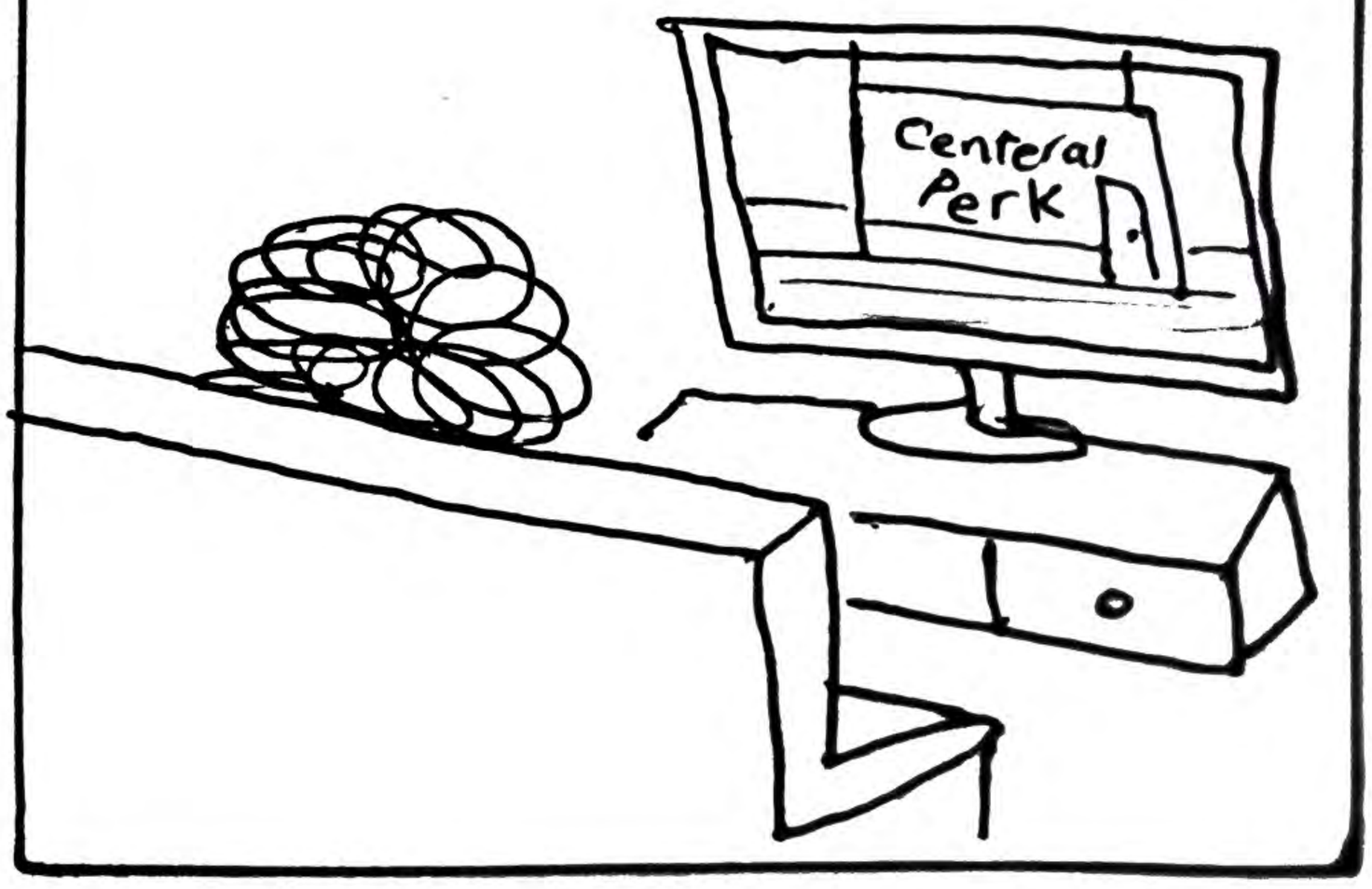
۳. فوتبال در خانه (مخصوص ساکنین طبقه اول)



۴. یوگا



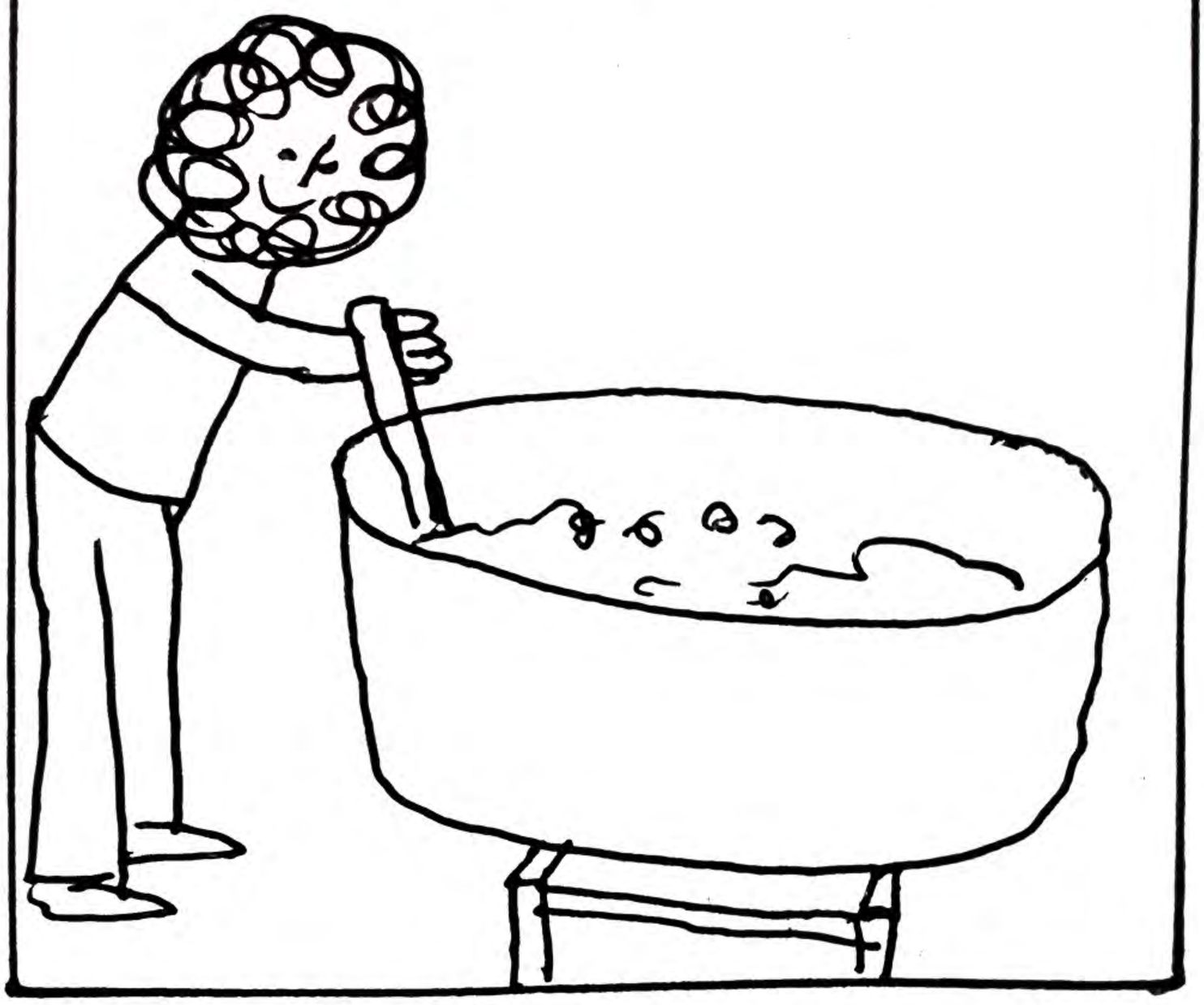
۵. نگاه کردن فرندز برای بار
۱۷۲۱ ام.



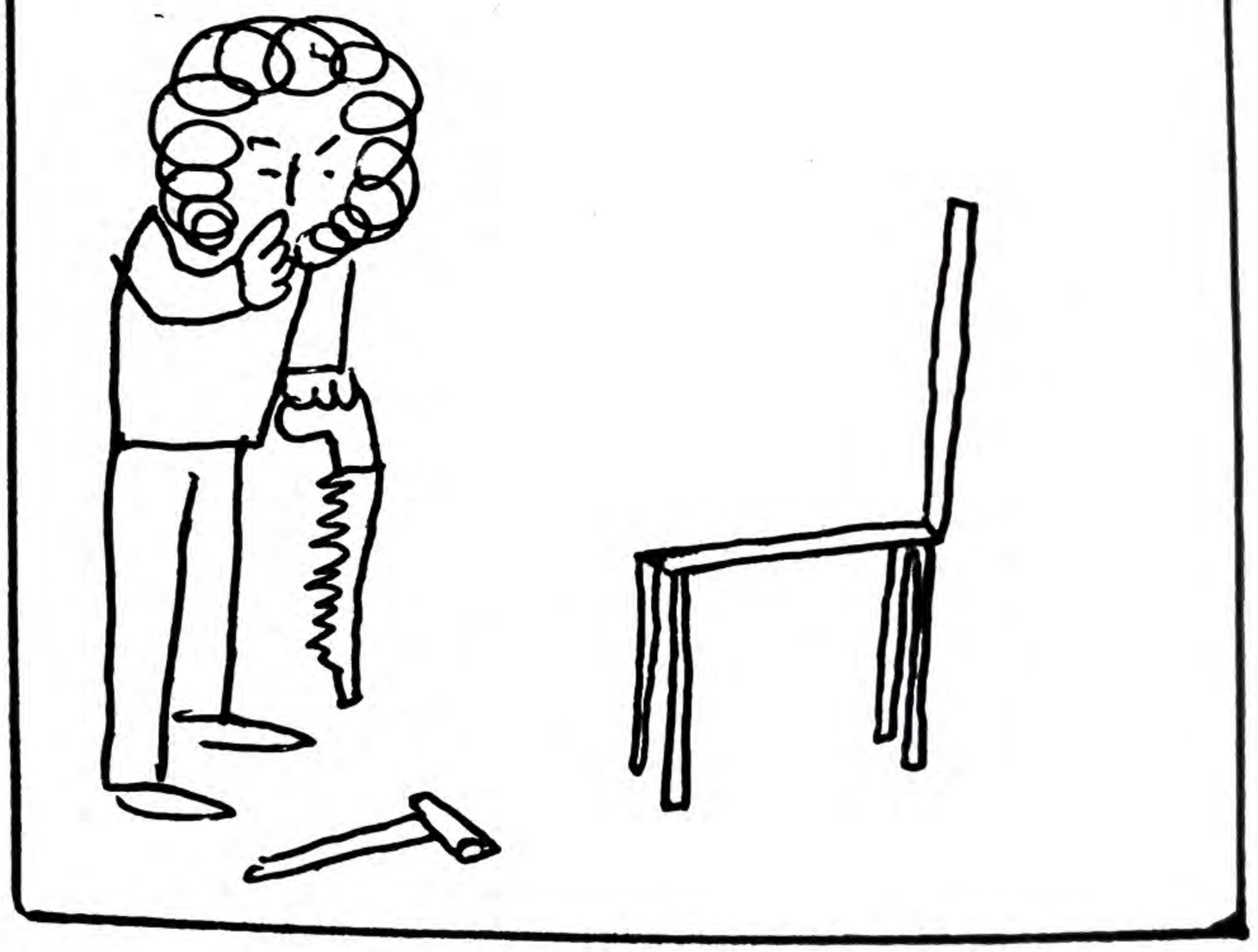
۶. نصب اپلیکیشن تشخیص نژاد



۷. دست کردن لواشک



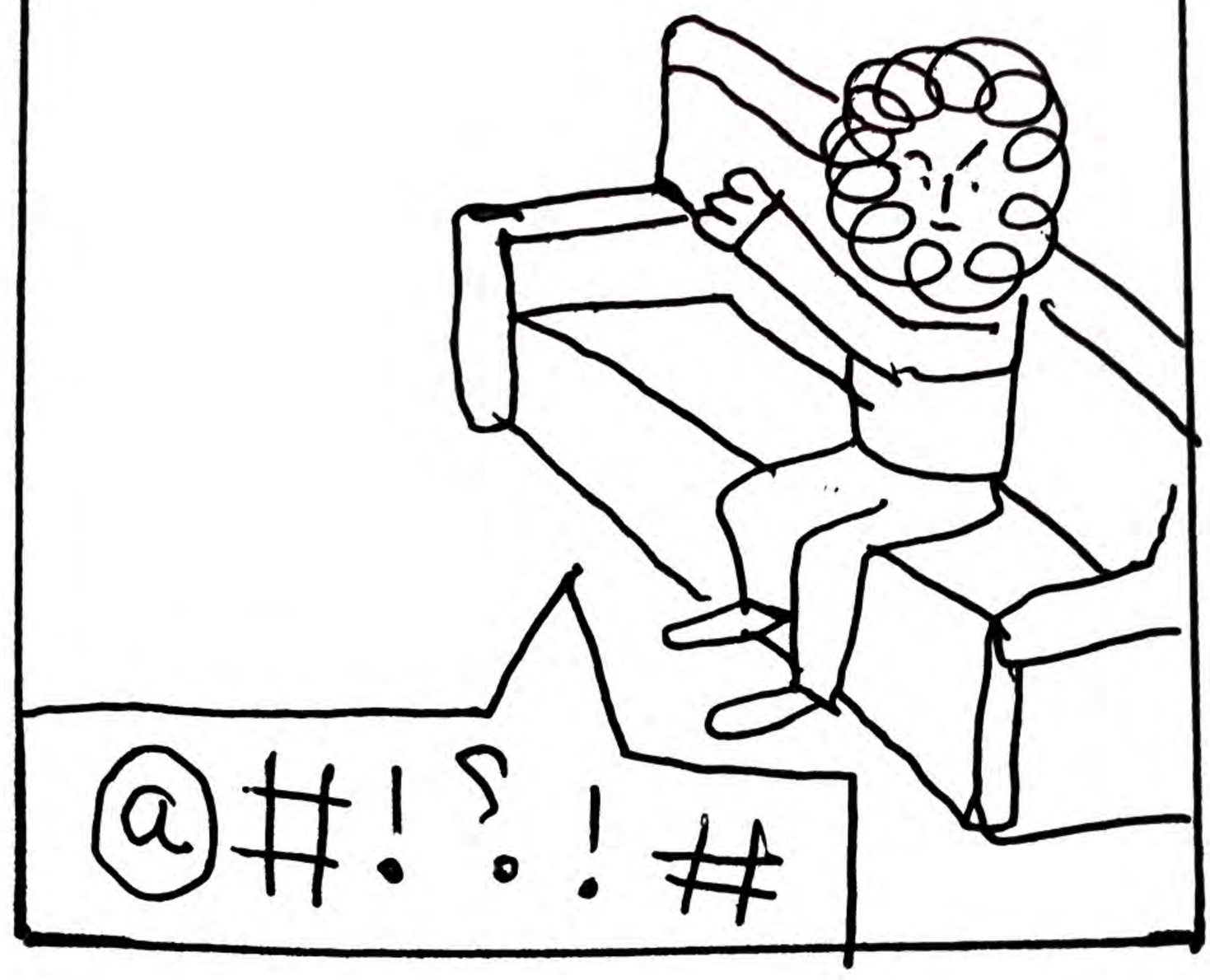
۸. نجاری (با امکانات موجود)



۹. شستن ظرف ها بعد از غذا و
نپرداختن این کار به گردن مادر
برای یکبار
که شده



۱۰. تماشای تلویزیون و همخس دادن



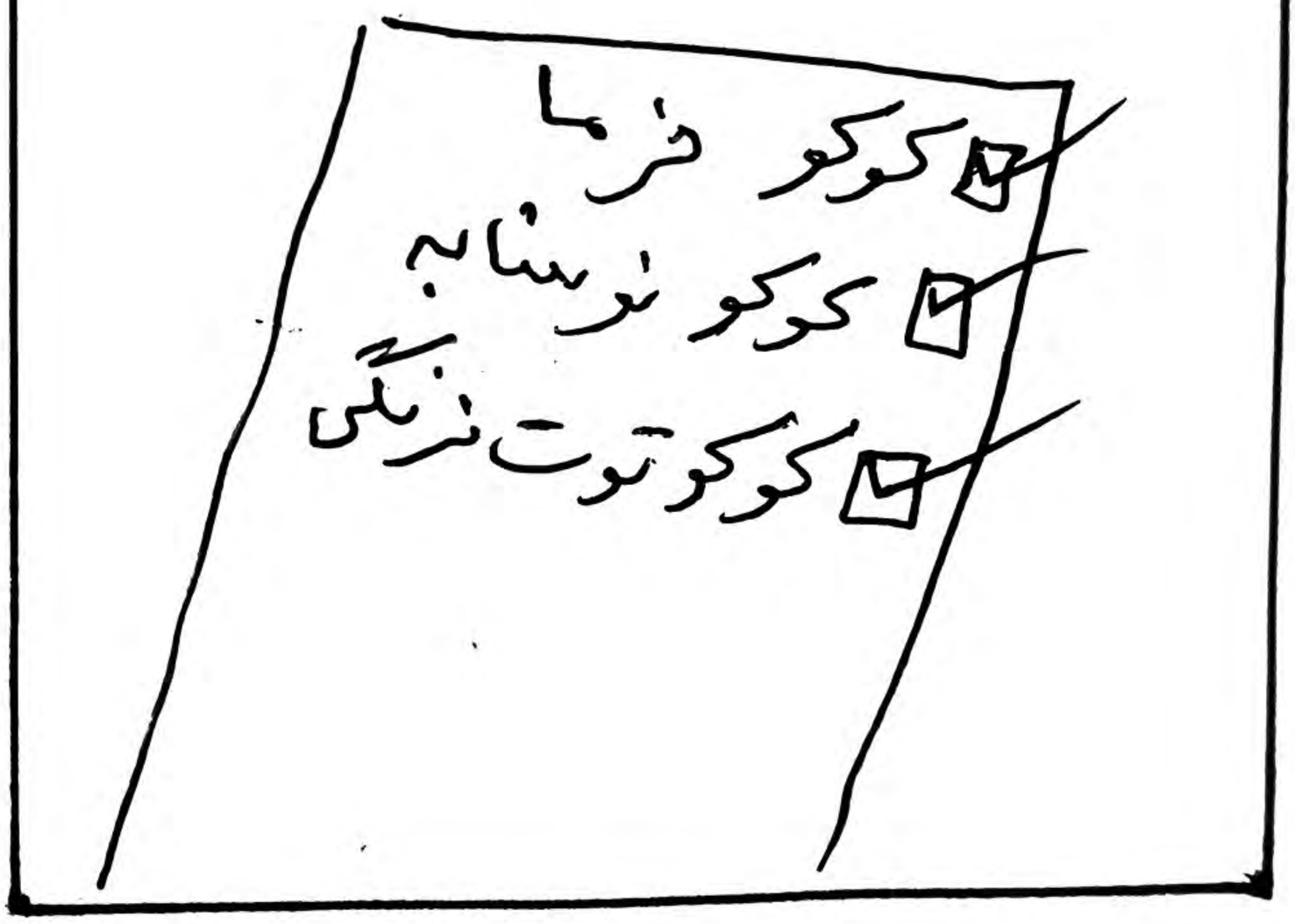
۱۱. شرکت در عروس آنلاین و غیرحضوری



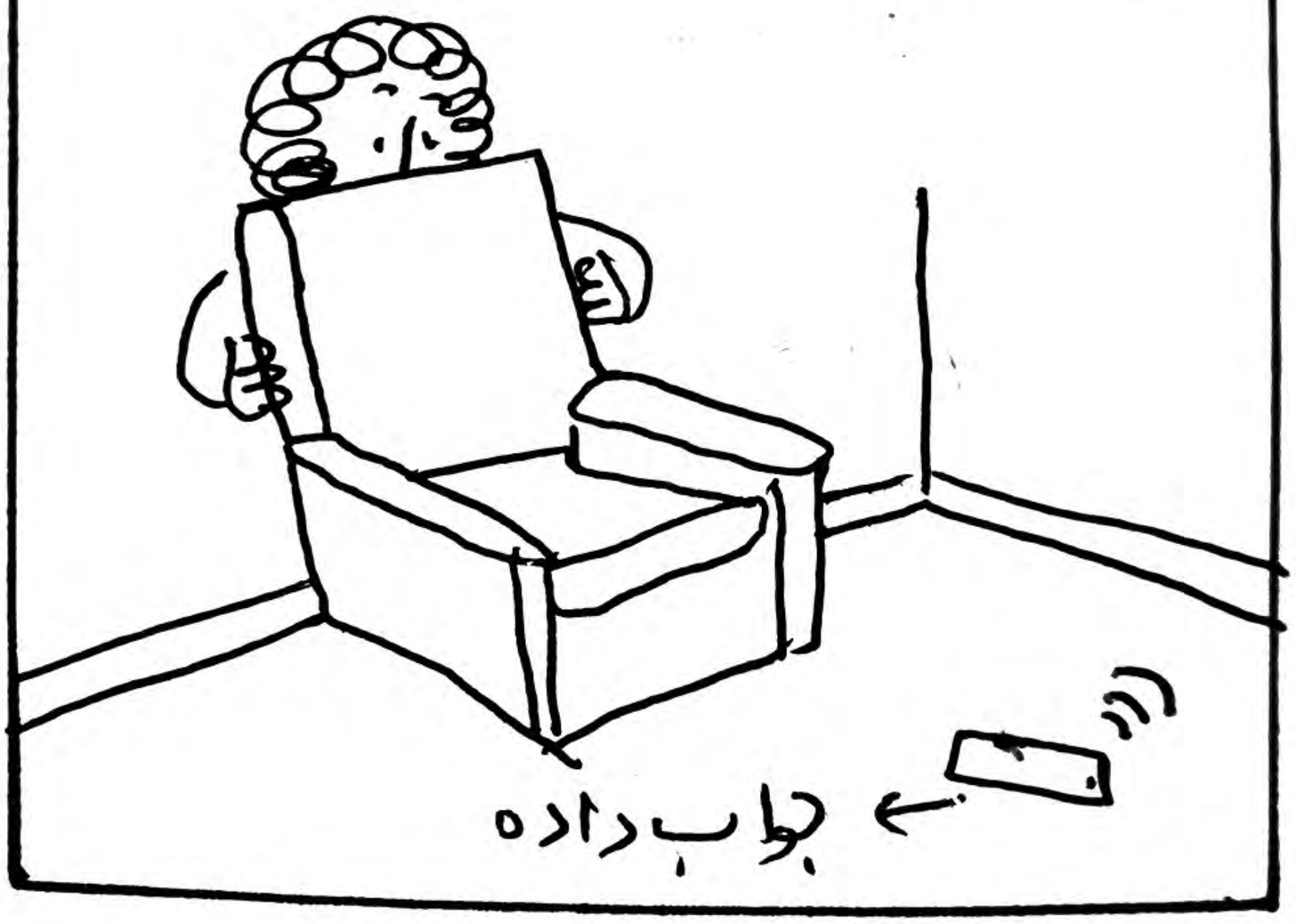
۱۲. خاله زنگ از راه دور



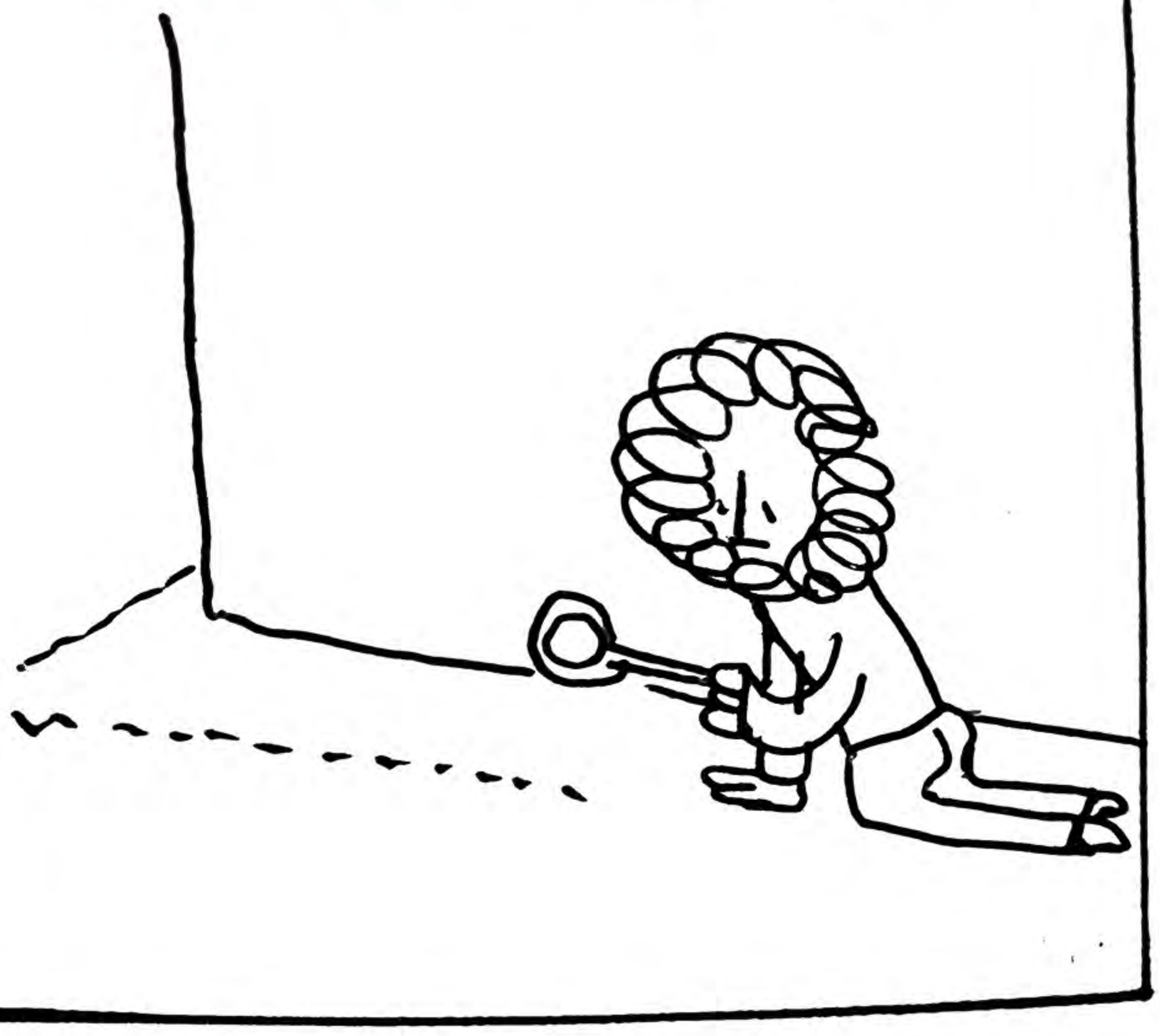
۱۳. درست کردن کوکوهای
جدید



۱۴. پیام دادن به کراش (شاید این آخرین فرصت باشه)



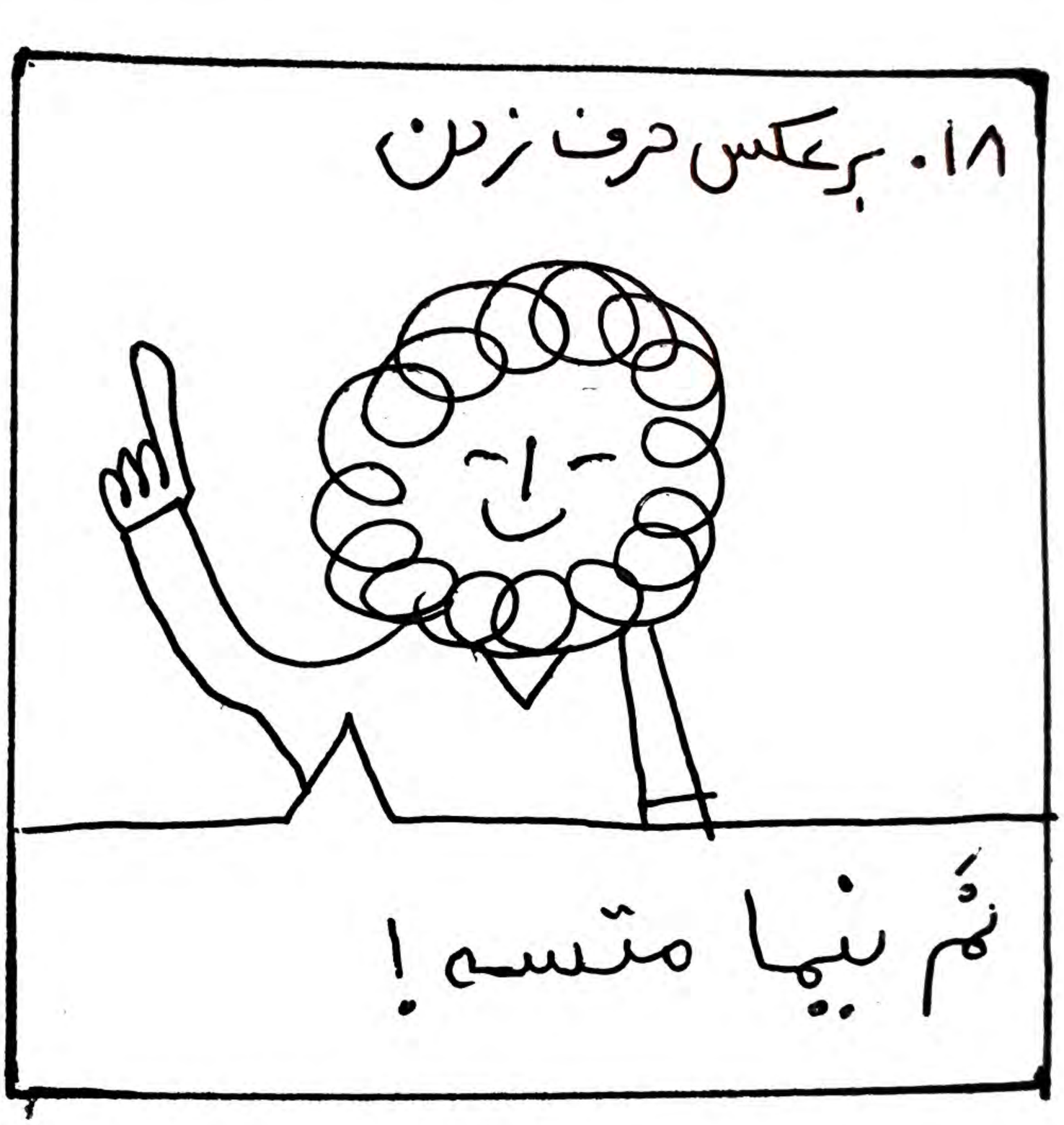
۱۶. پیدا کردن لانه‌ی مورچه‌ها



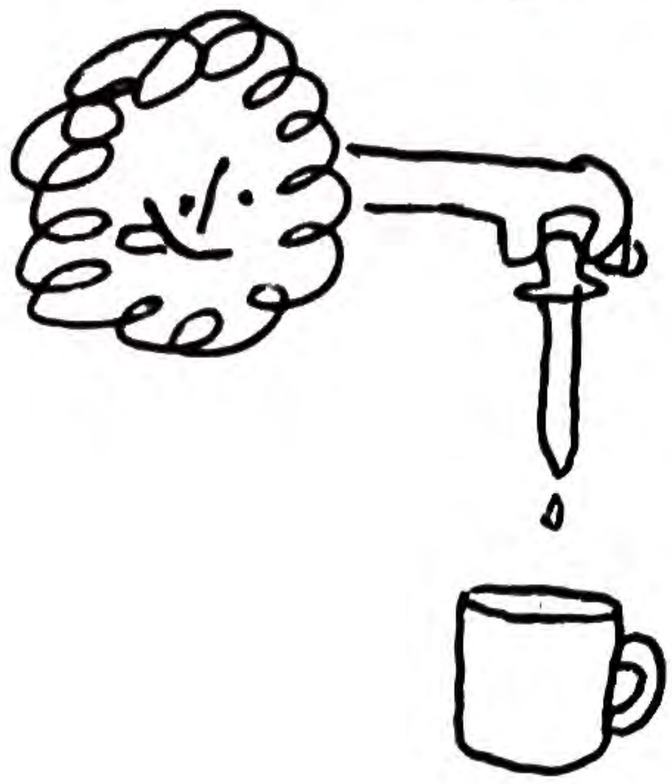
۱۷. اختراع زبان جدید



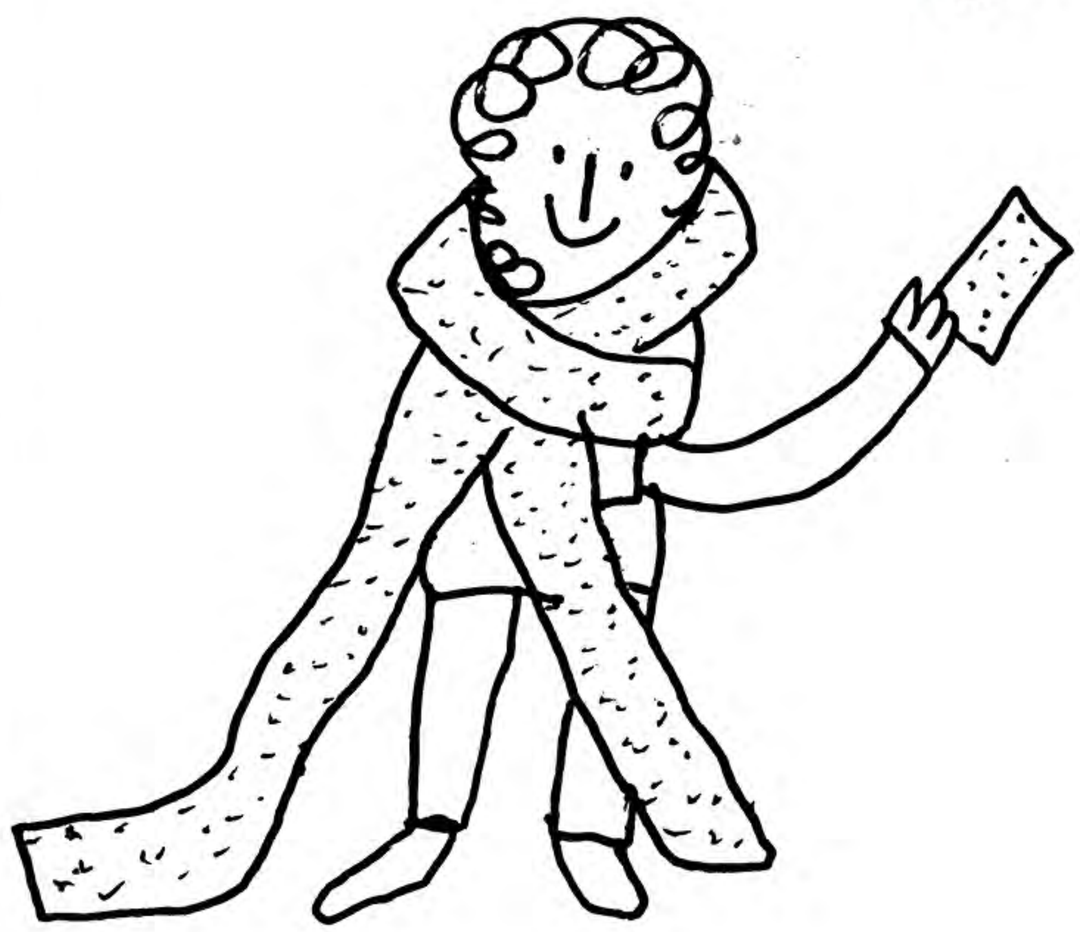
۱۸. برعکس حرف زدن



۱۹. سنجیدن مقدار قطراتی که در یک لیوان جامی شوند



۲۰. سنجیدن مقدار دستمال کاغذی در یک رول



۲۰/۵. زنگ زدن به صدای مشتریان
یک محصول و نظر دادن

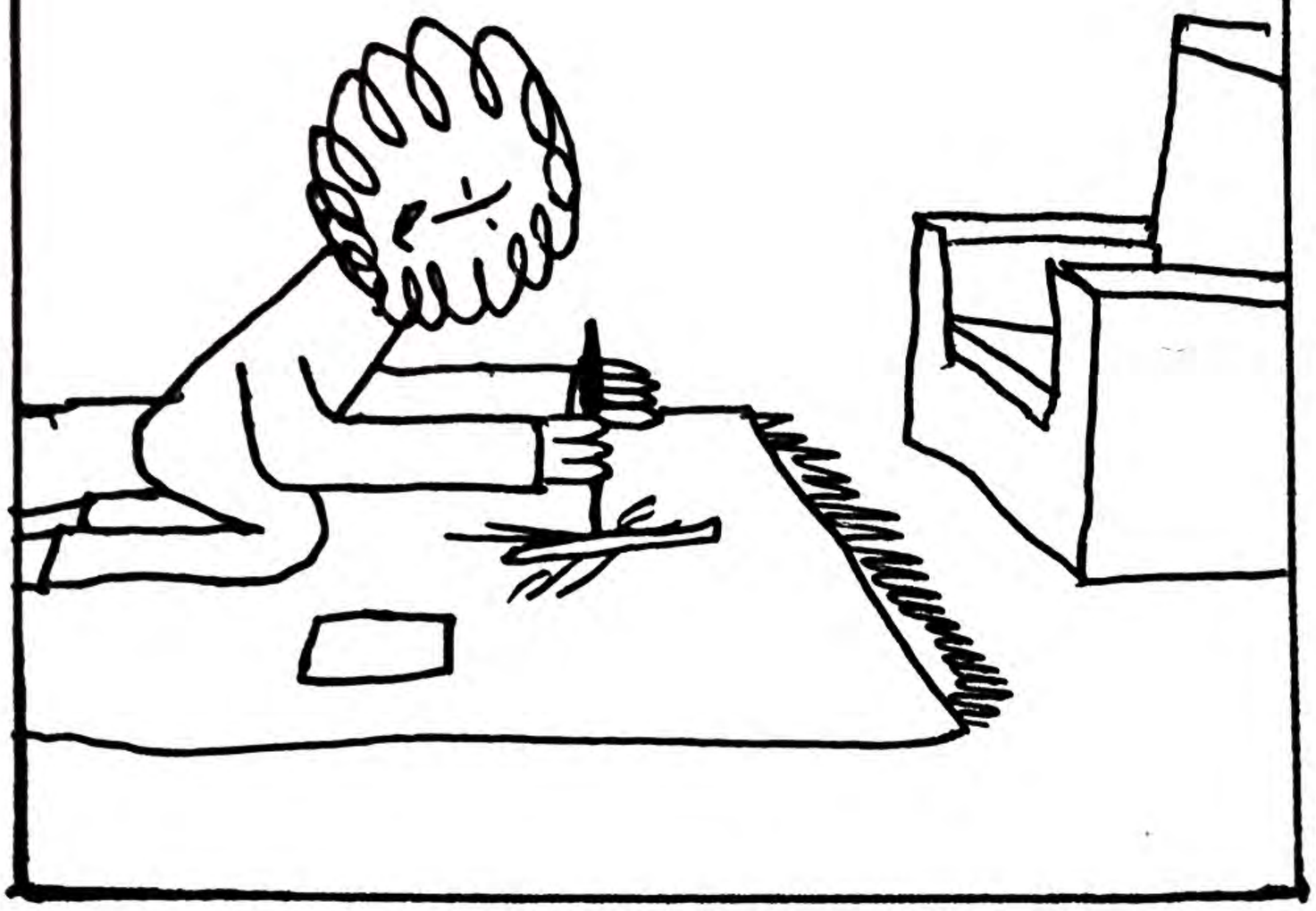


ببخشید محصول شما واقعاً تمیز
ولی ما مجبوریم ازش استفاده کنیم.

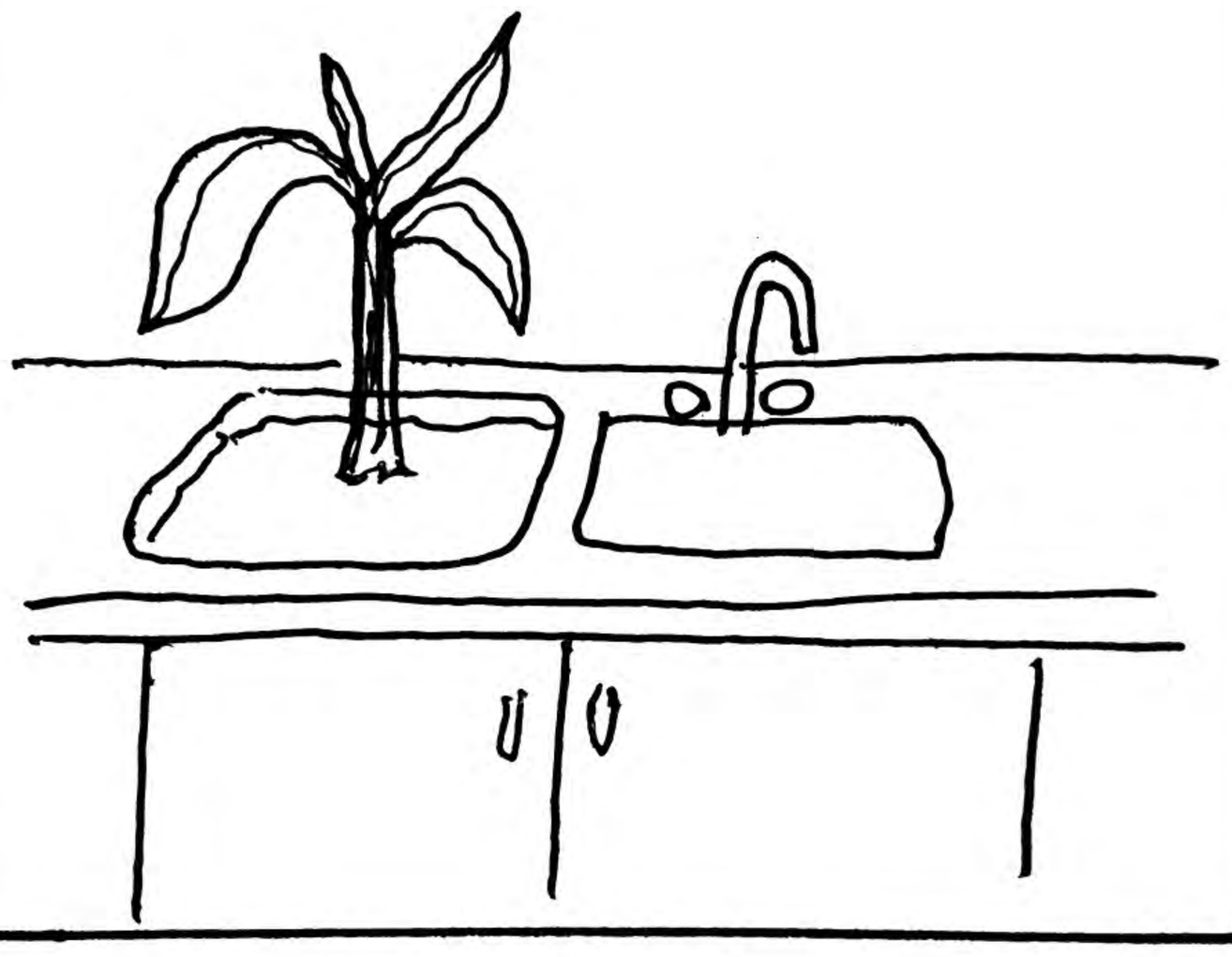
۲۱. کشیدن نقشه‌ی توالت



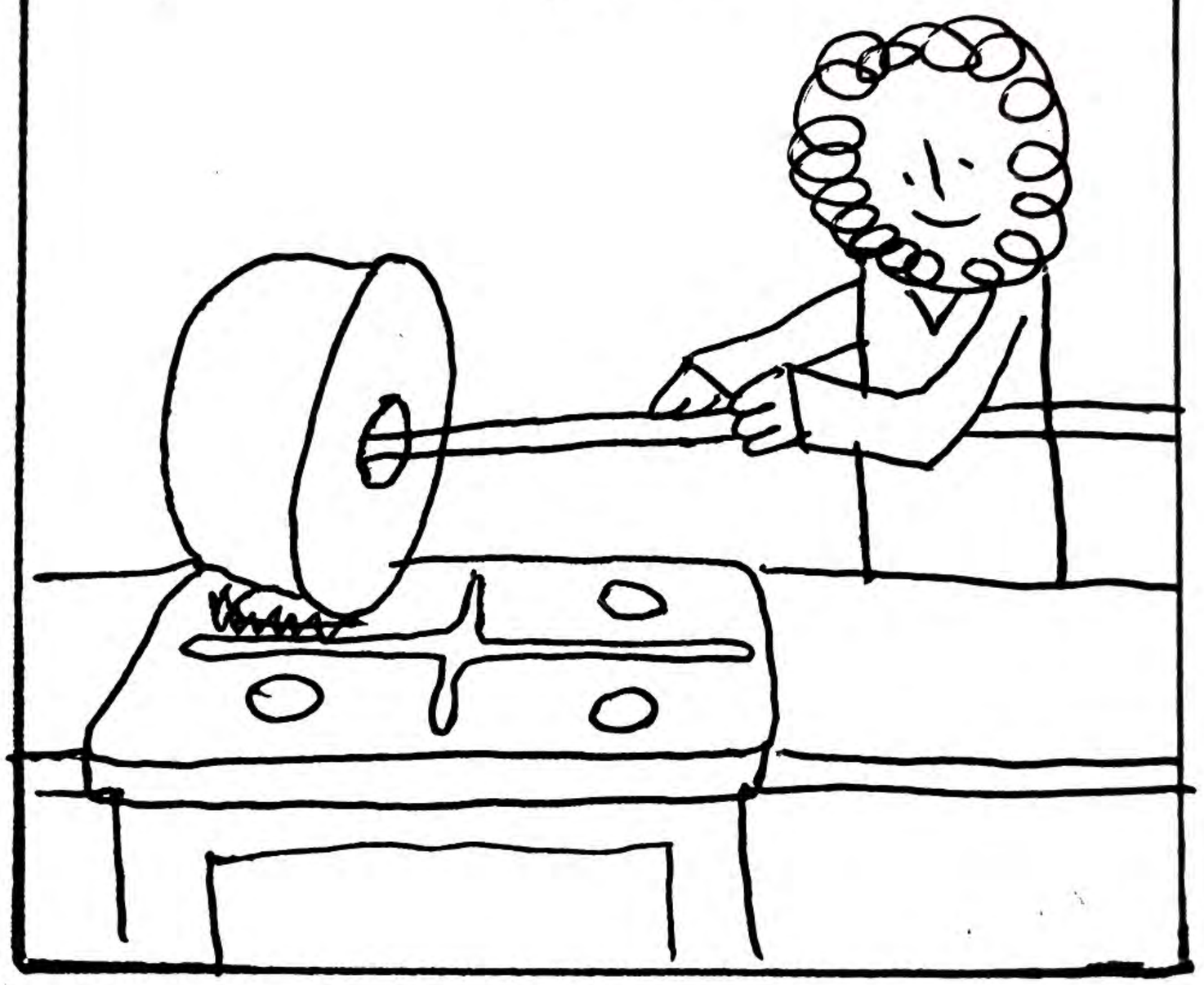
۲۲. درست کردن آتش با چوب و کاغذ



۲۳. کاشتن درخت موز



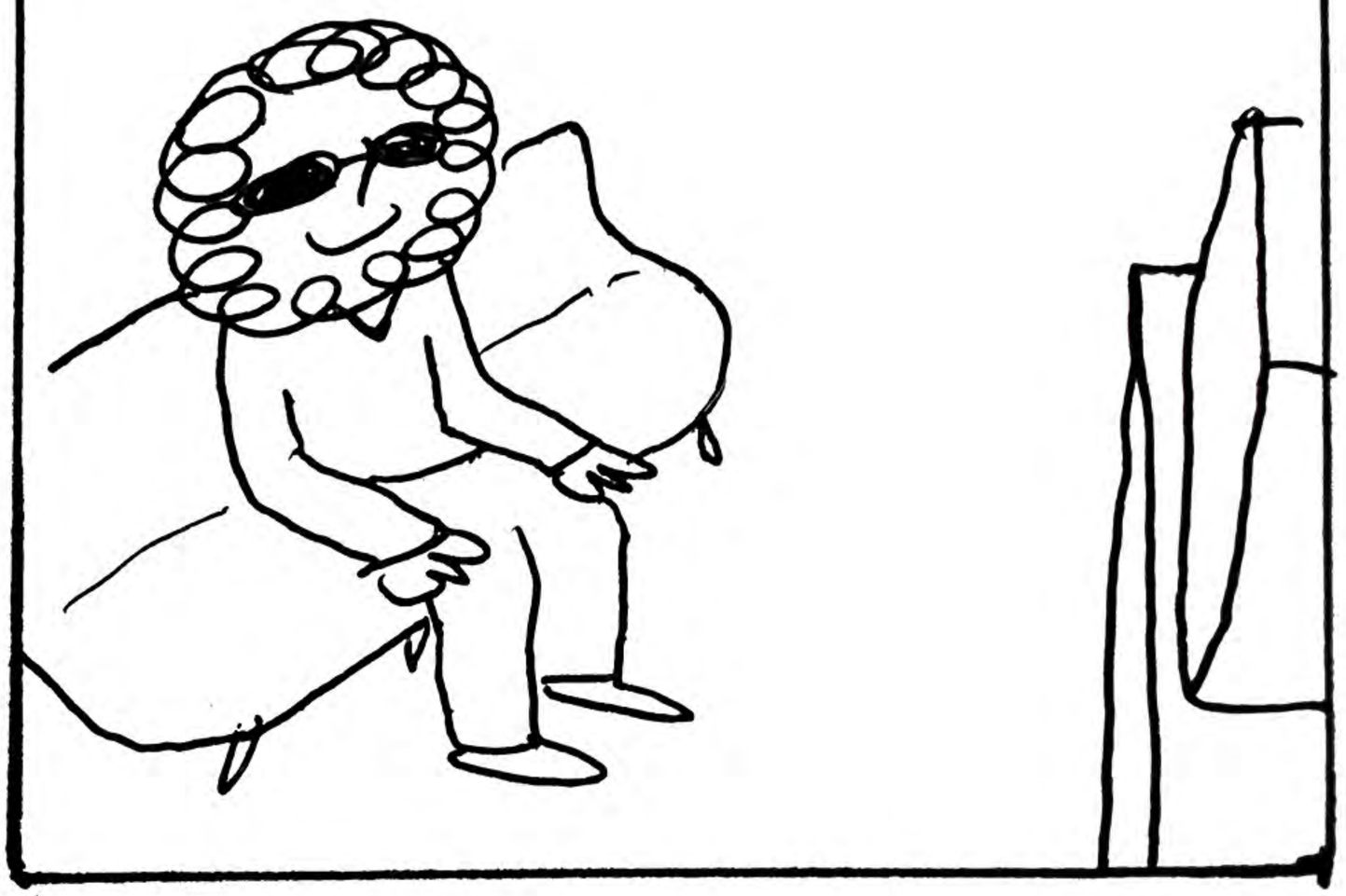
۲۴. پخت نان بربری در خانه



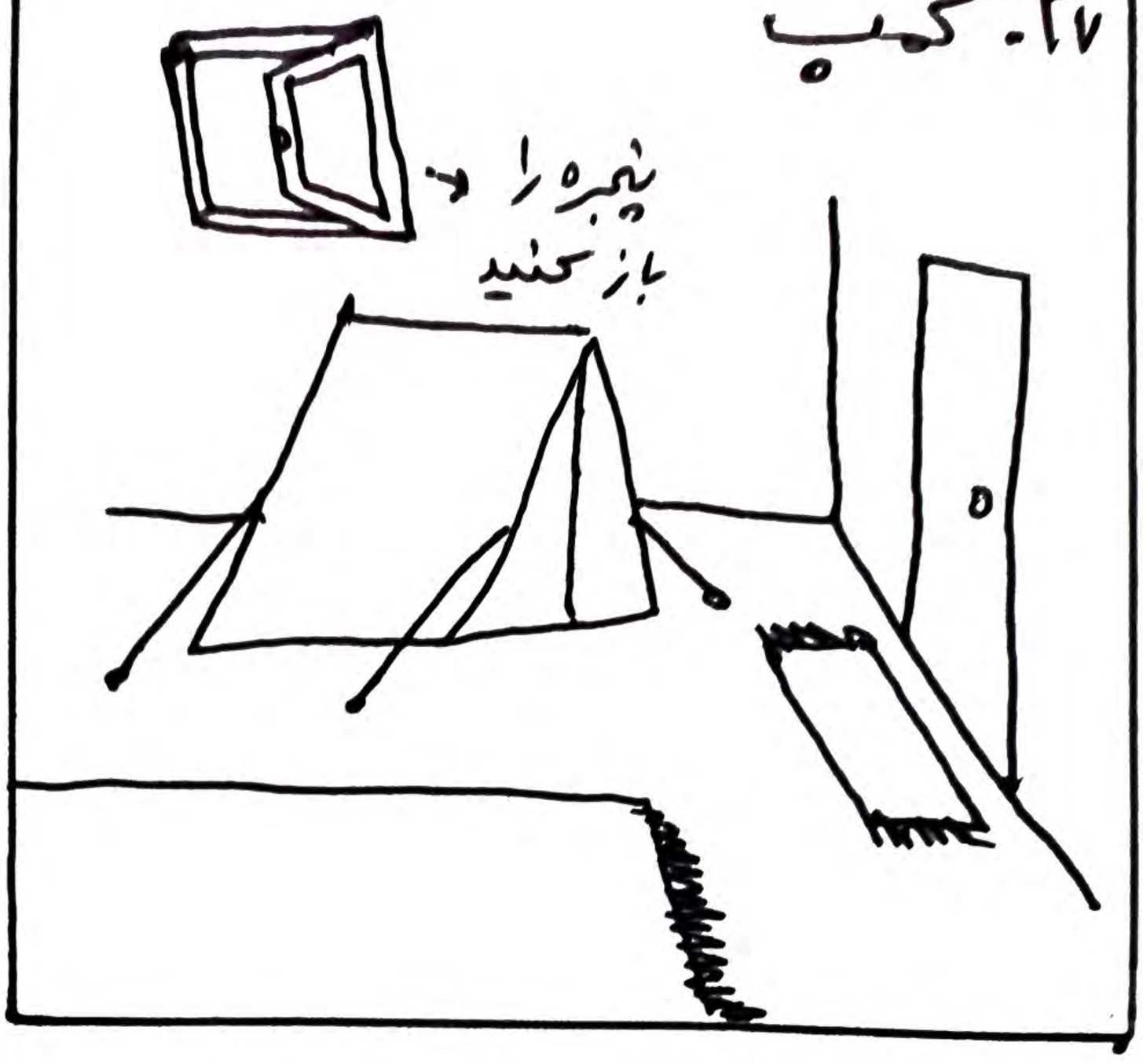
۲۵. با فتن ریشه ی فرش ؟



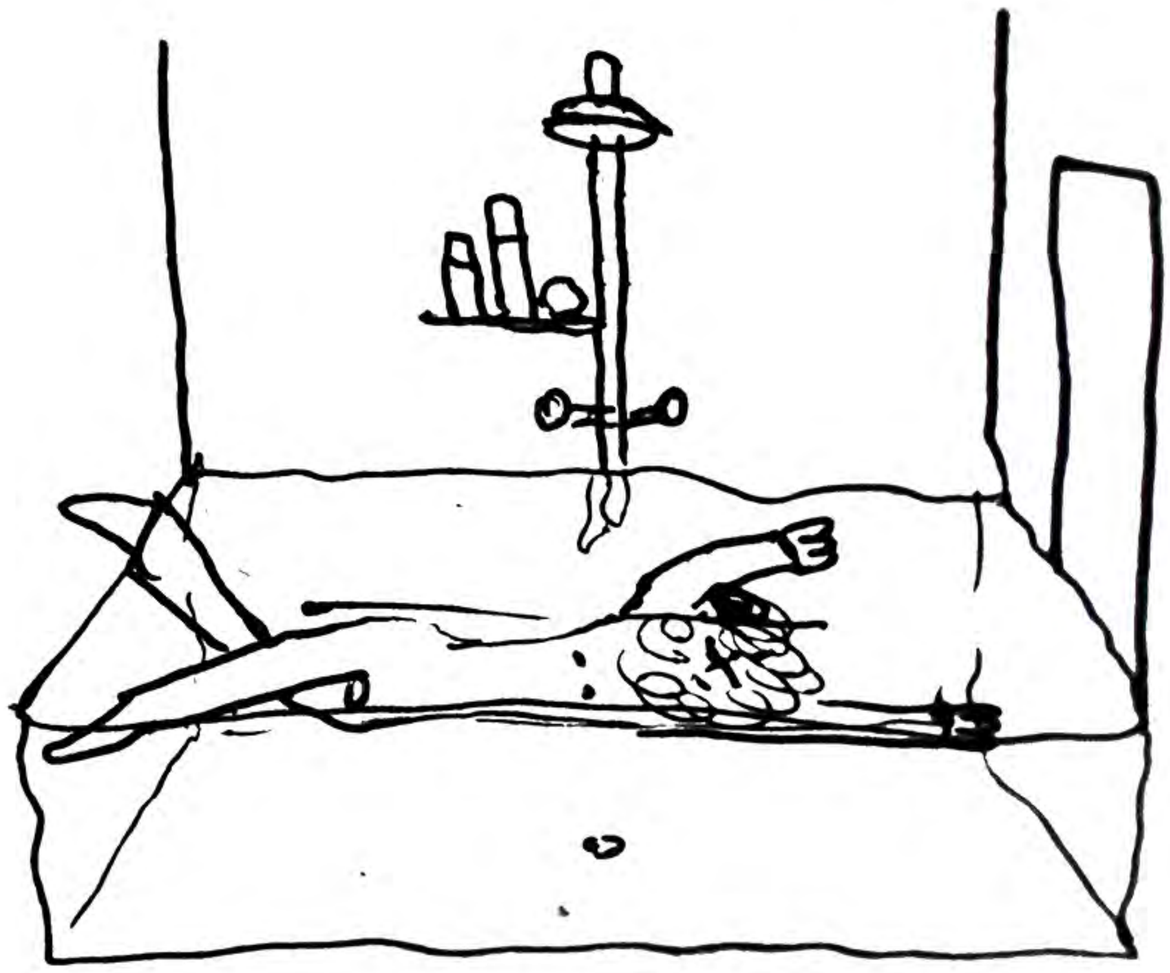
۲۶. دیدفیلم هنری سیاه سفید



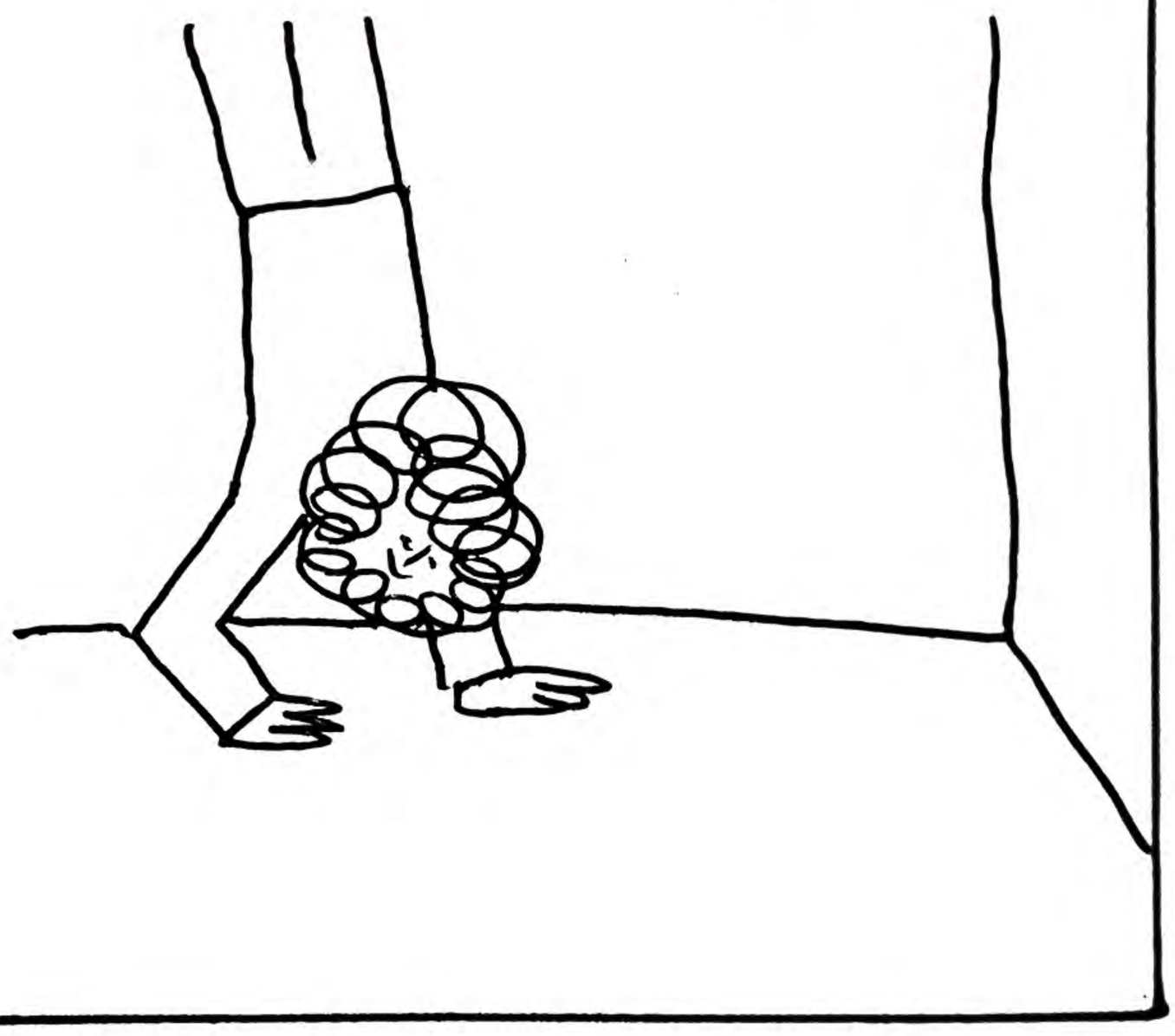
۲۷. کمپ



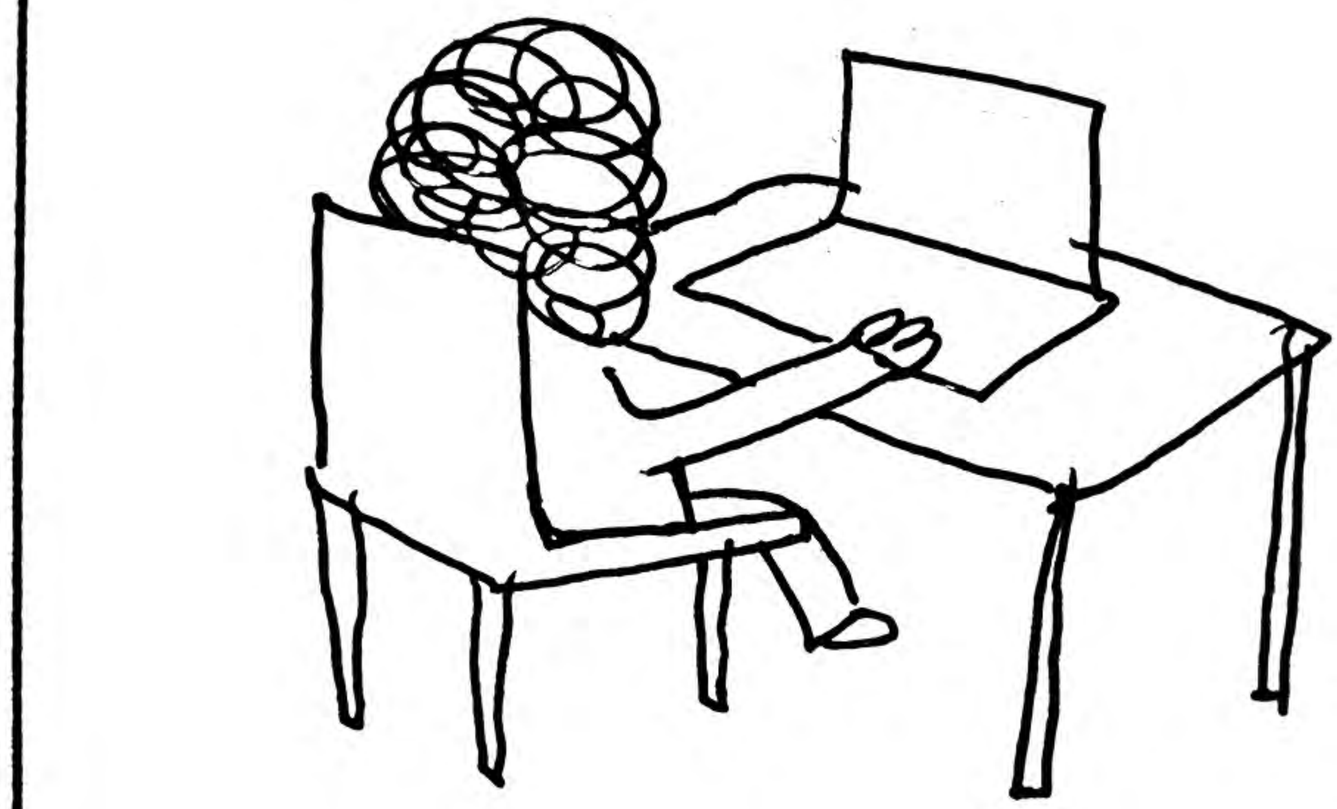
۲۹. تمرین سرانگشت در حمام



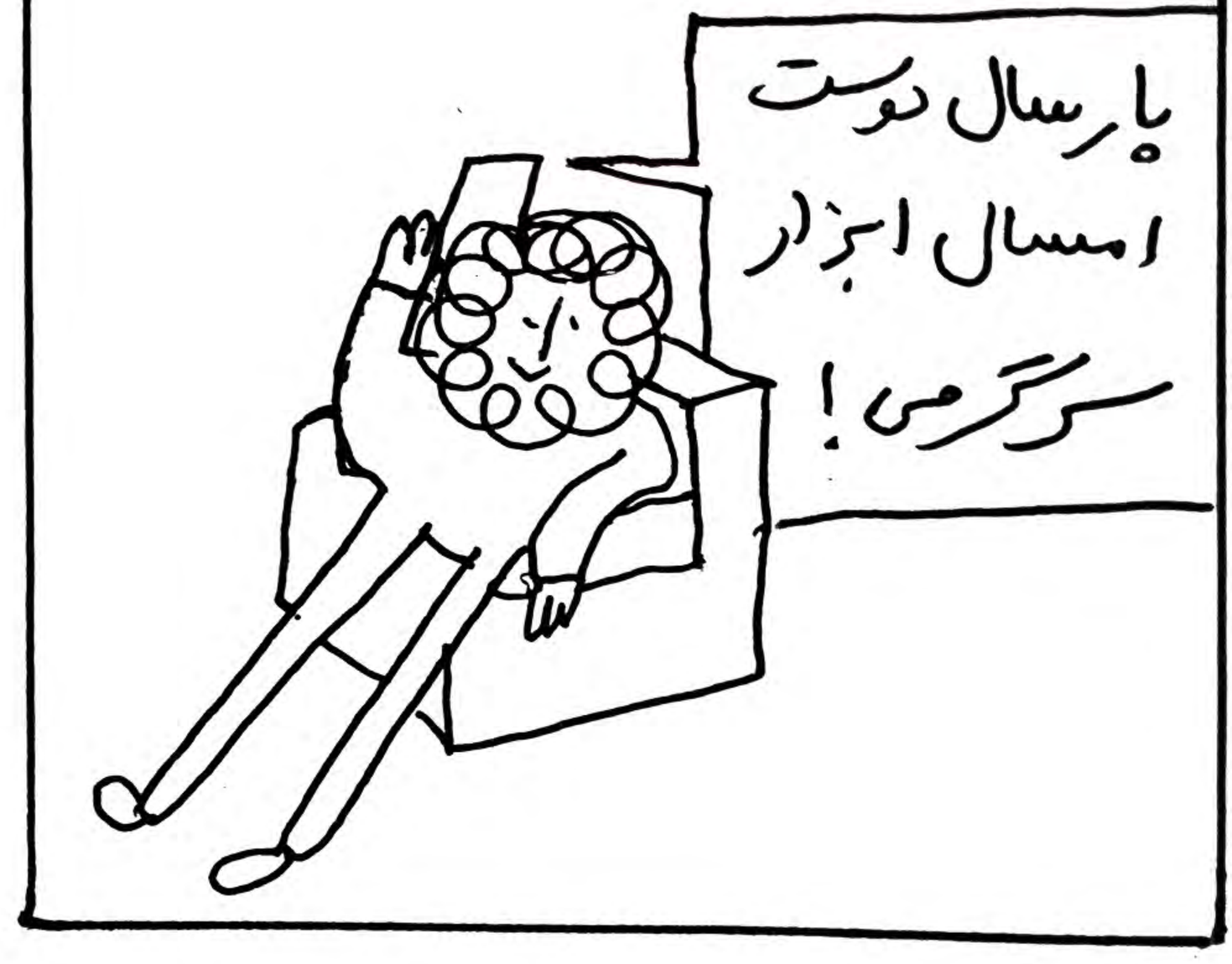
۳۰. تمرین راه رفتن روی دست



۳۰. هک کردن وای فای همسایه



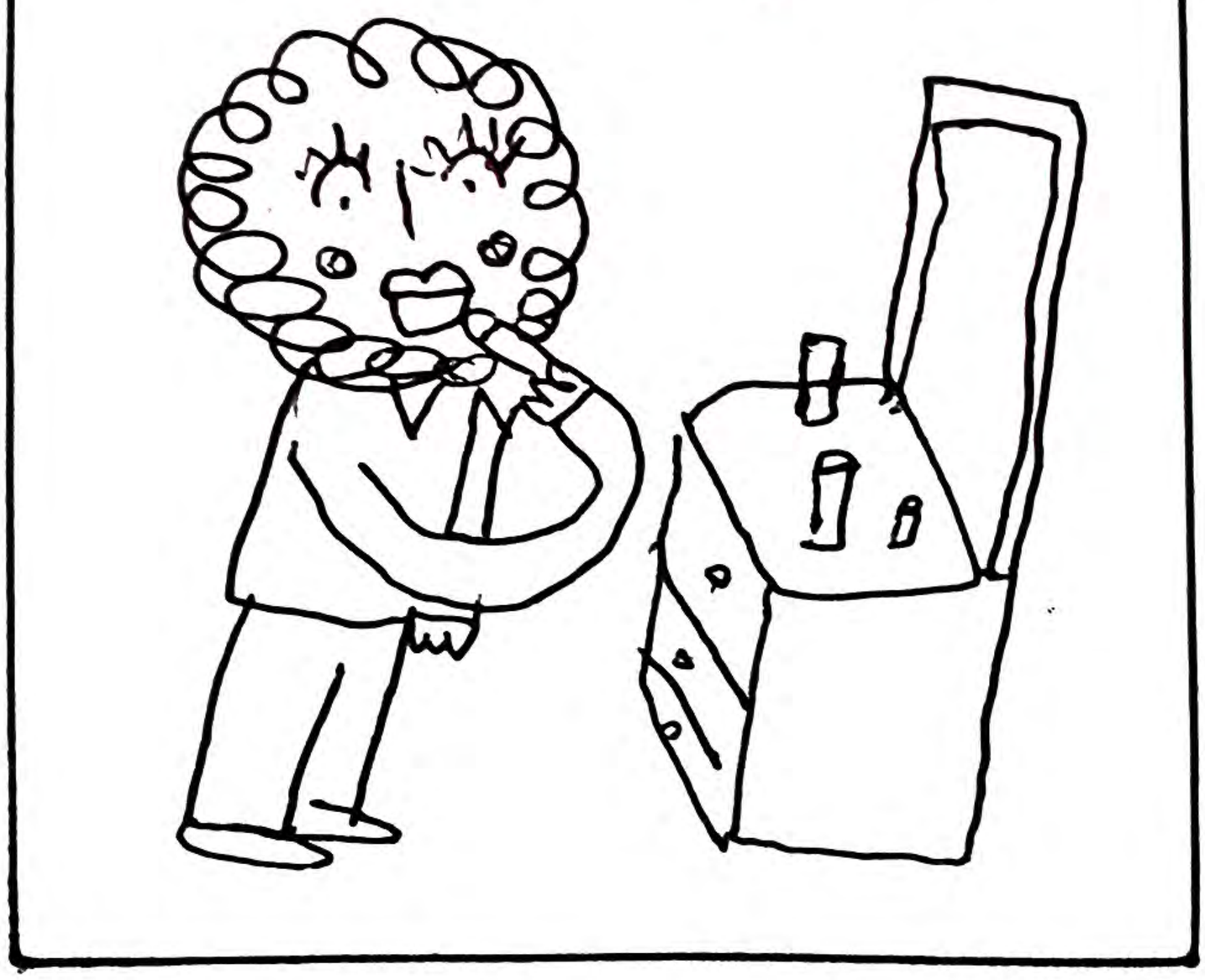
۳۱. زنگ زدن به دوستان قدیمی



۳۲. ورزش



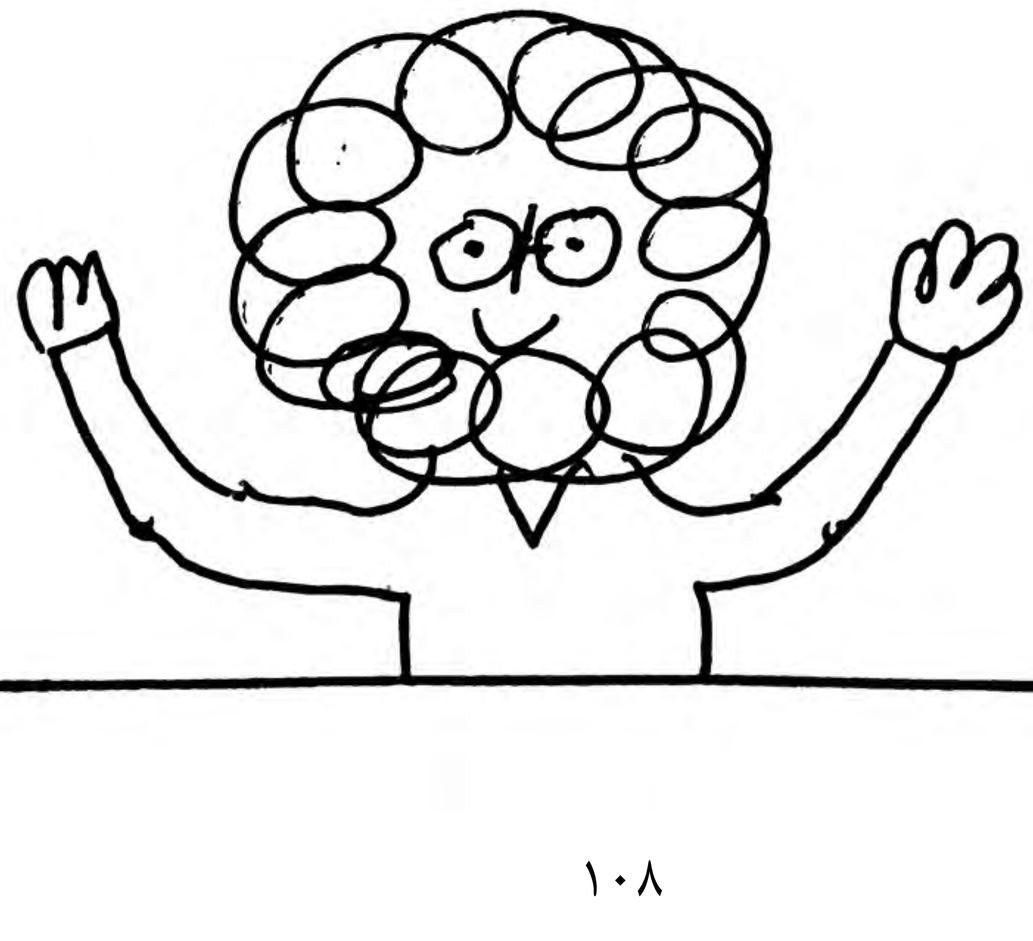
۳۳. آرایش

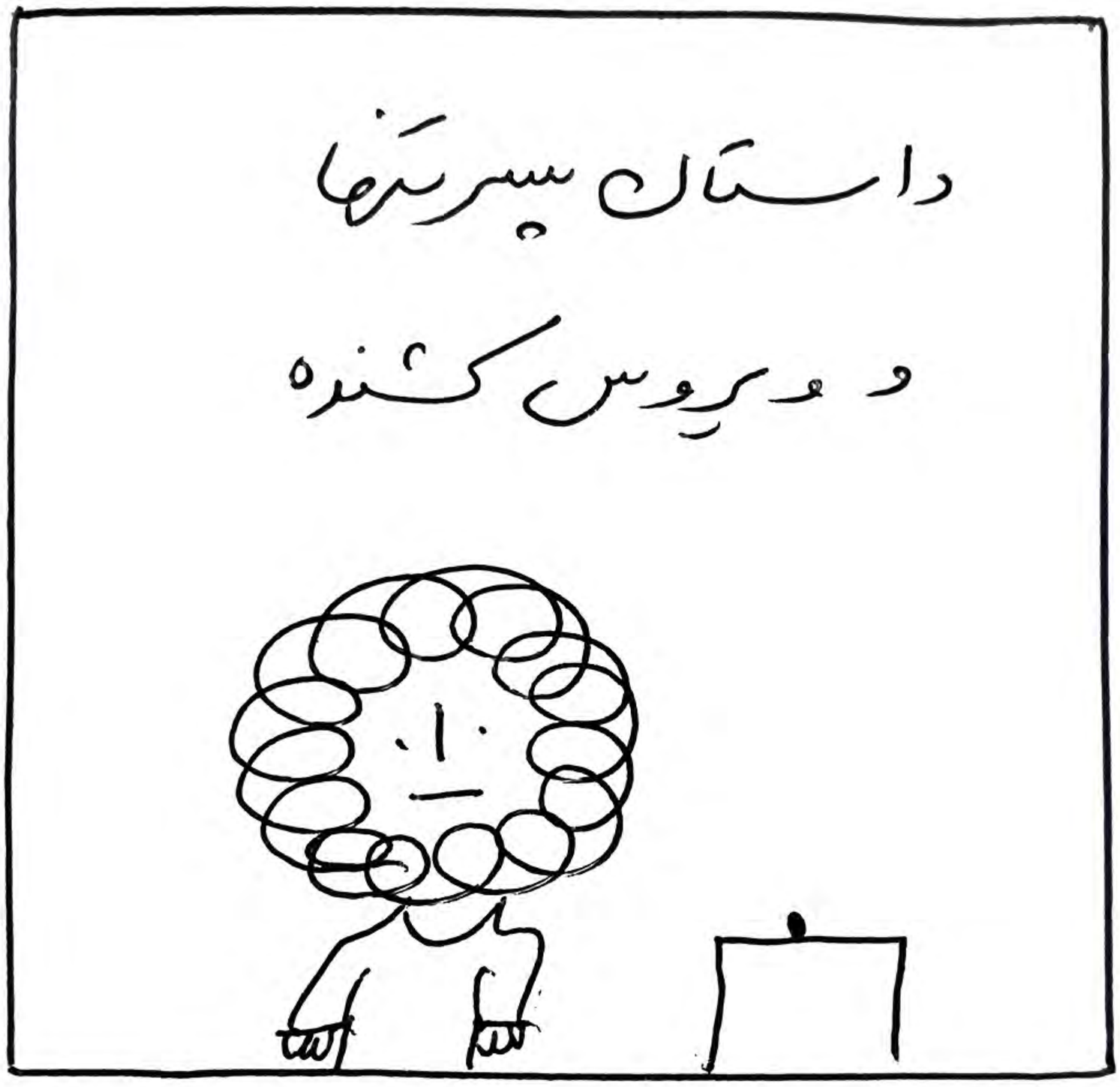


۳۴. قلب فرستادن برای
امین صفایی

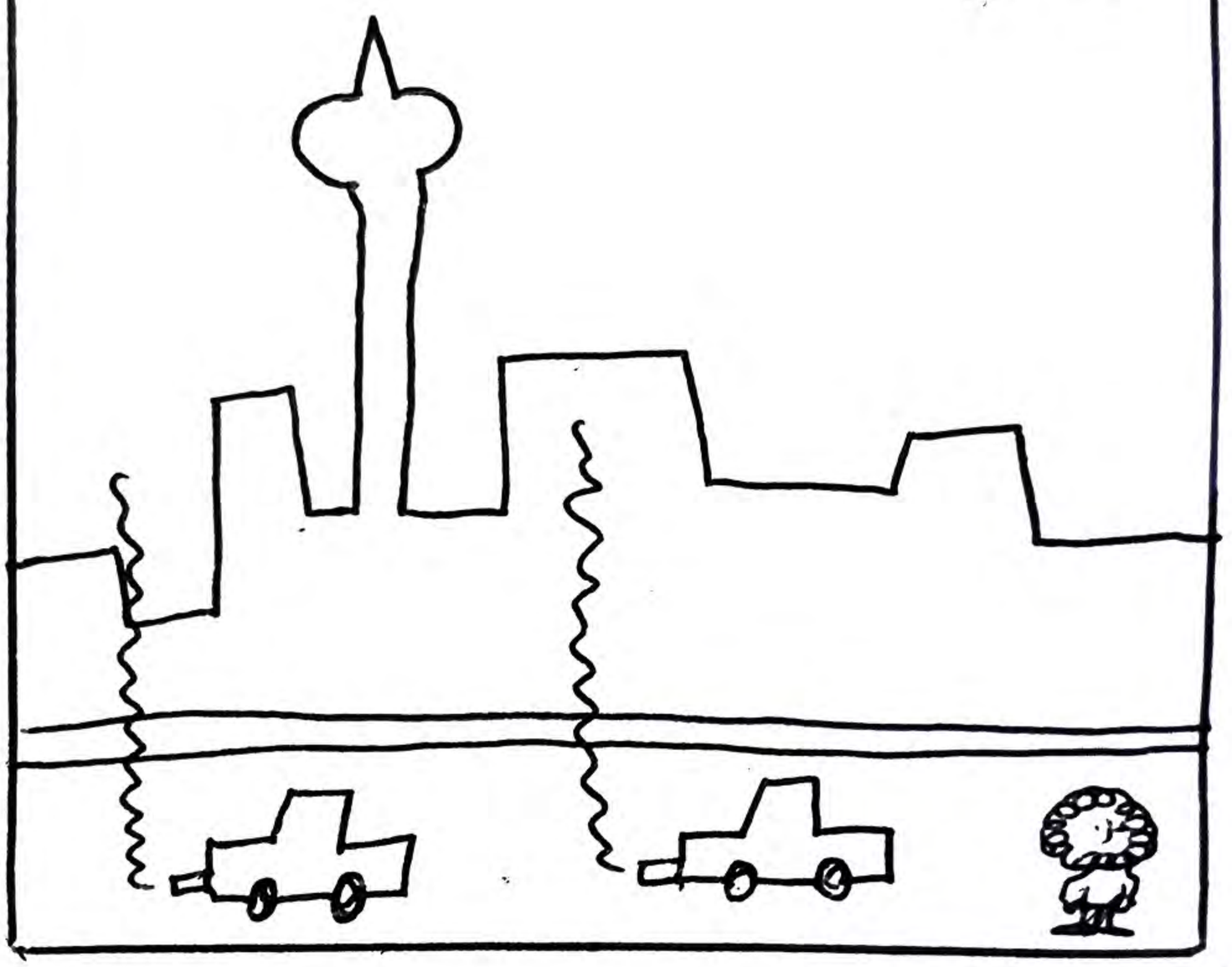


امیدواریم این راهنما
به زنده ماندن شما کمک کند




داستان پسرتنها
و مروس کننده

در شهر بزرگی پیرکوچکی زندگی
می کرد



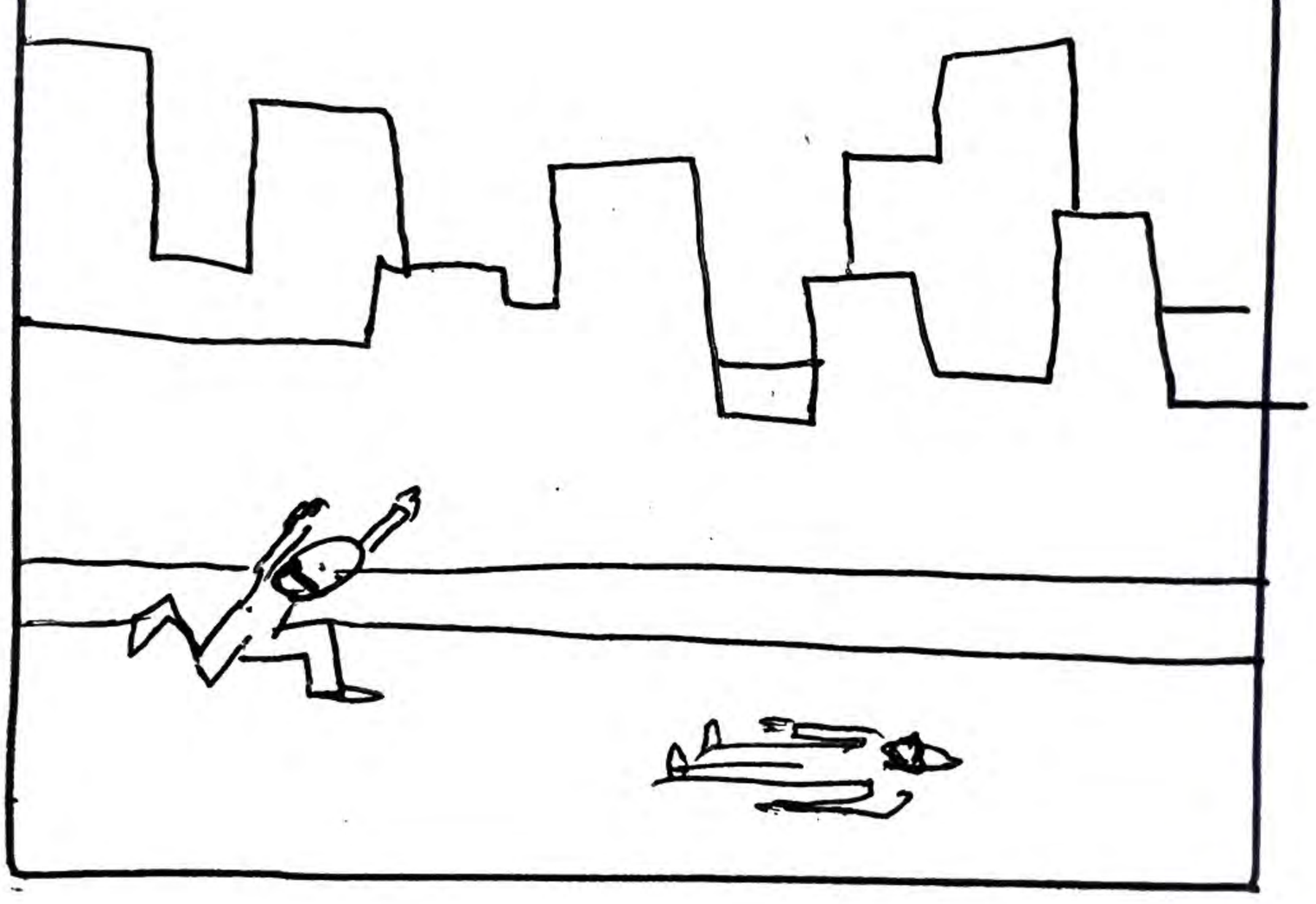
او به جز چند دوست که آخر هفته
میدیدشان کسی را در شهر نداشت.



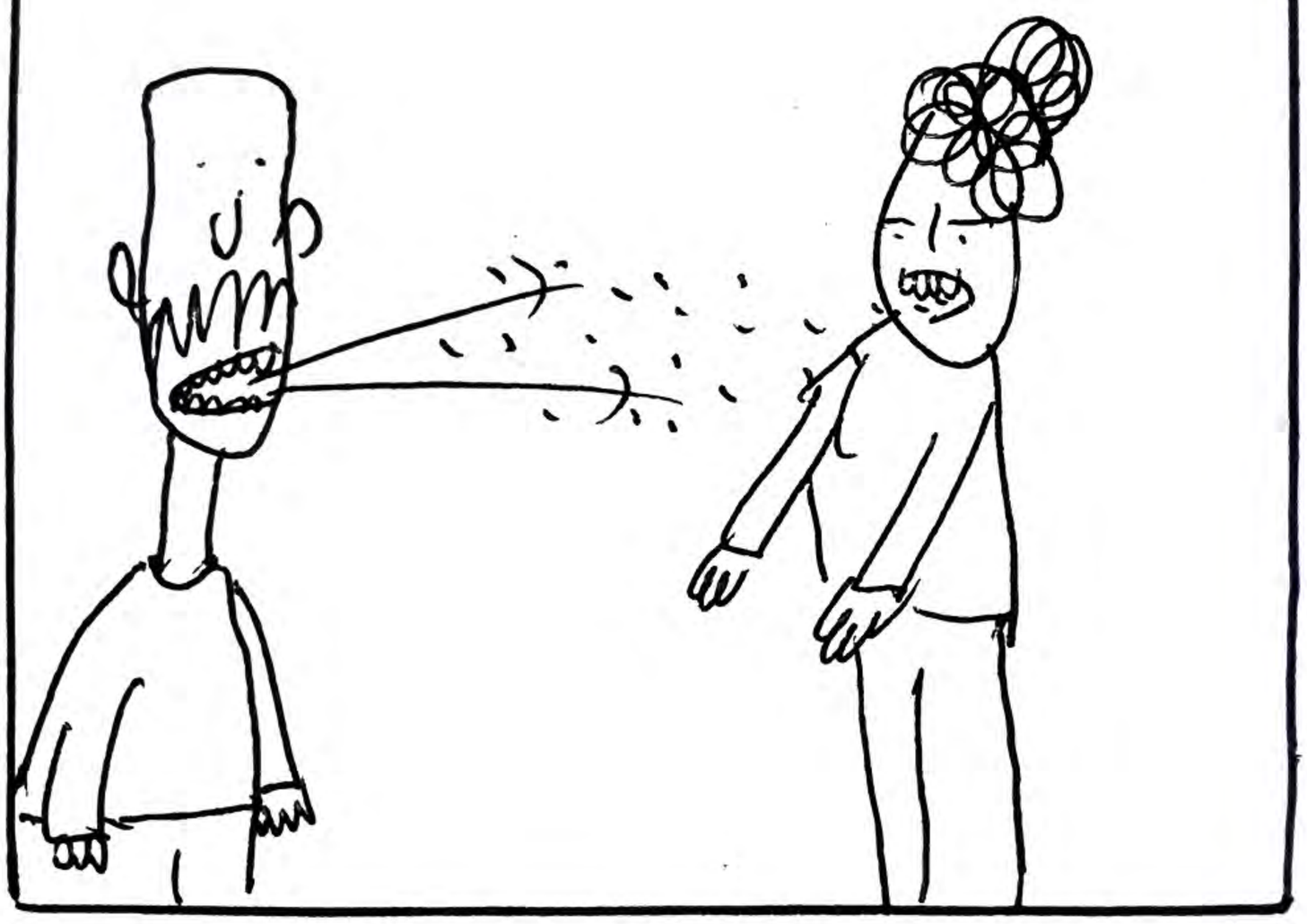
همیشه دلش به همین دیدار خوش بود
که او را از تنهایی در می آورد.



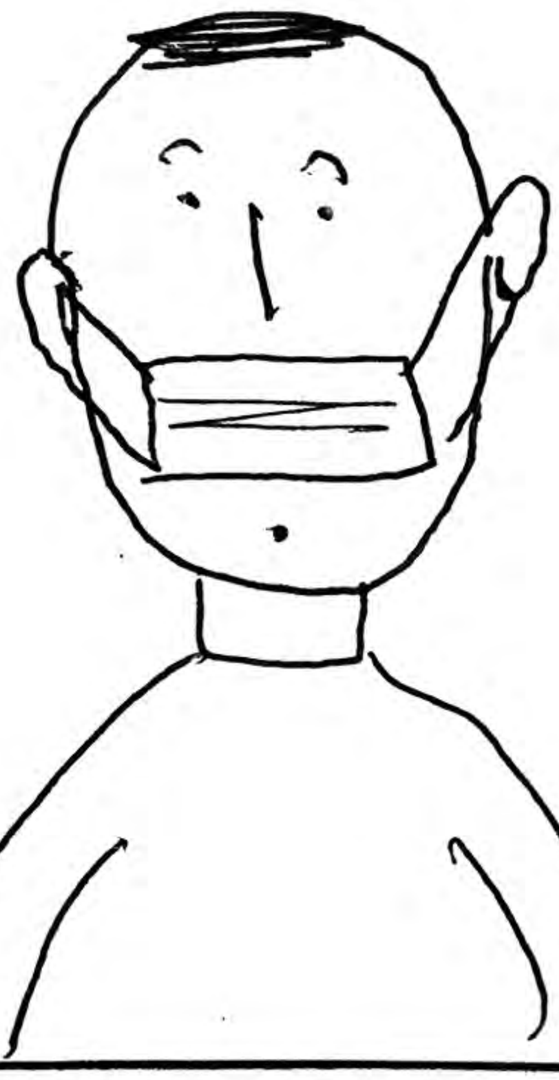
اما ویروس هولناکی زندگی مردم شهر
را بهم ریخت.



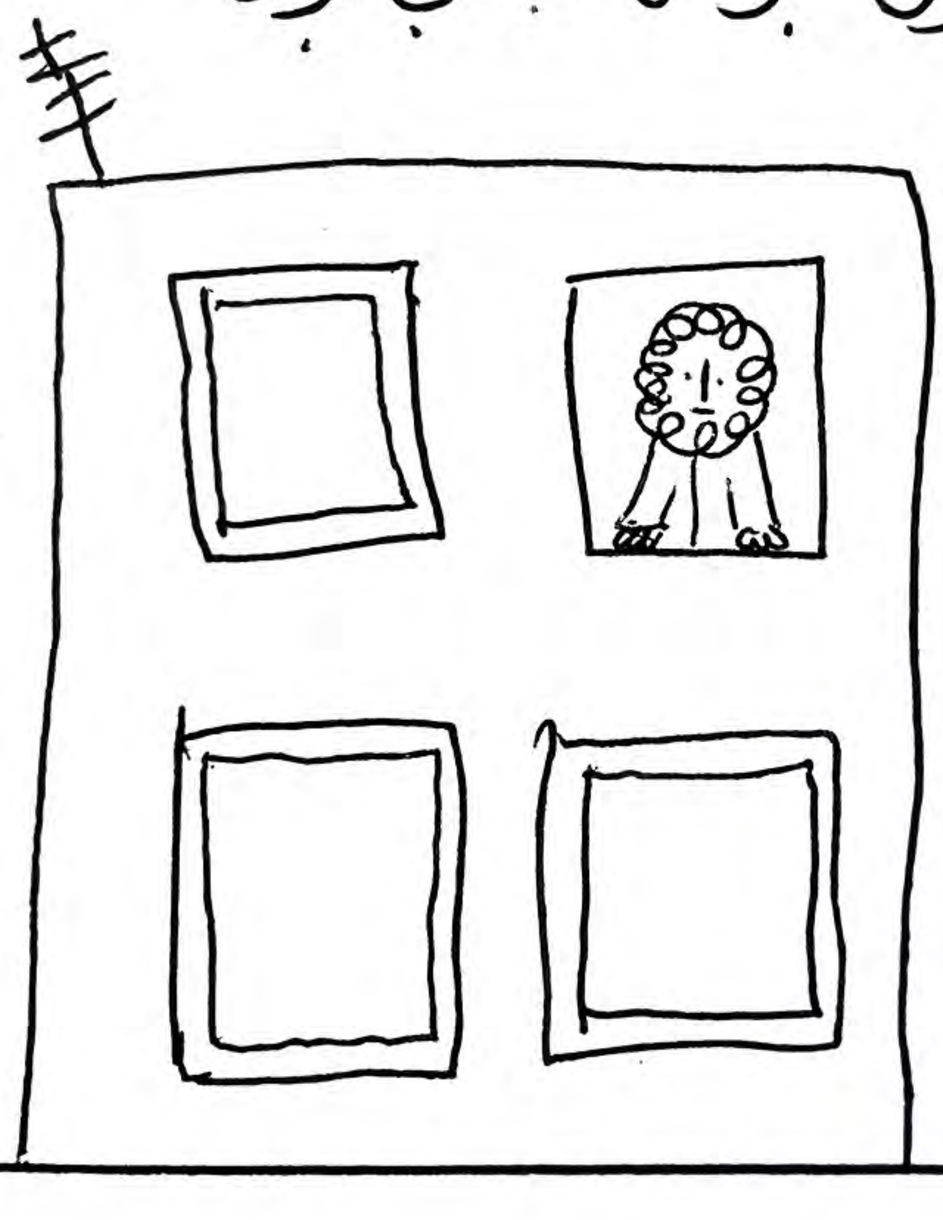
این ویروس کشنده خیلی سریع بین
افراد منتقل می شد.



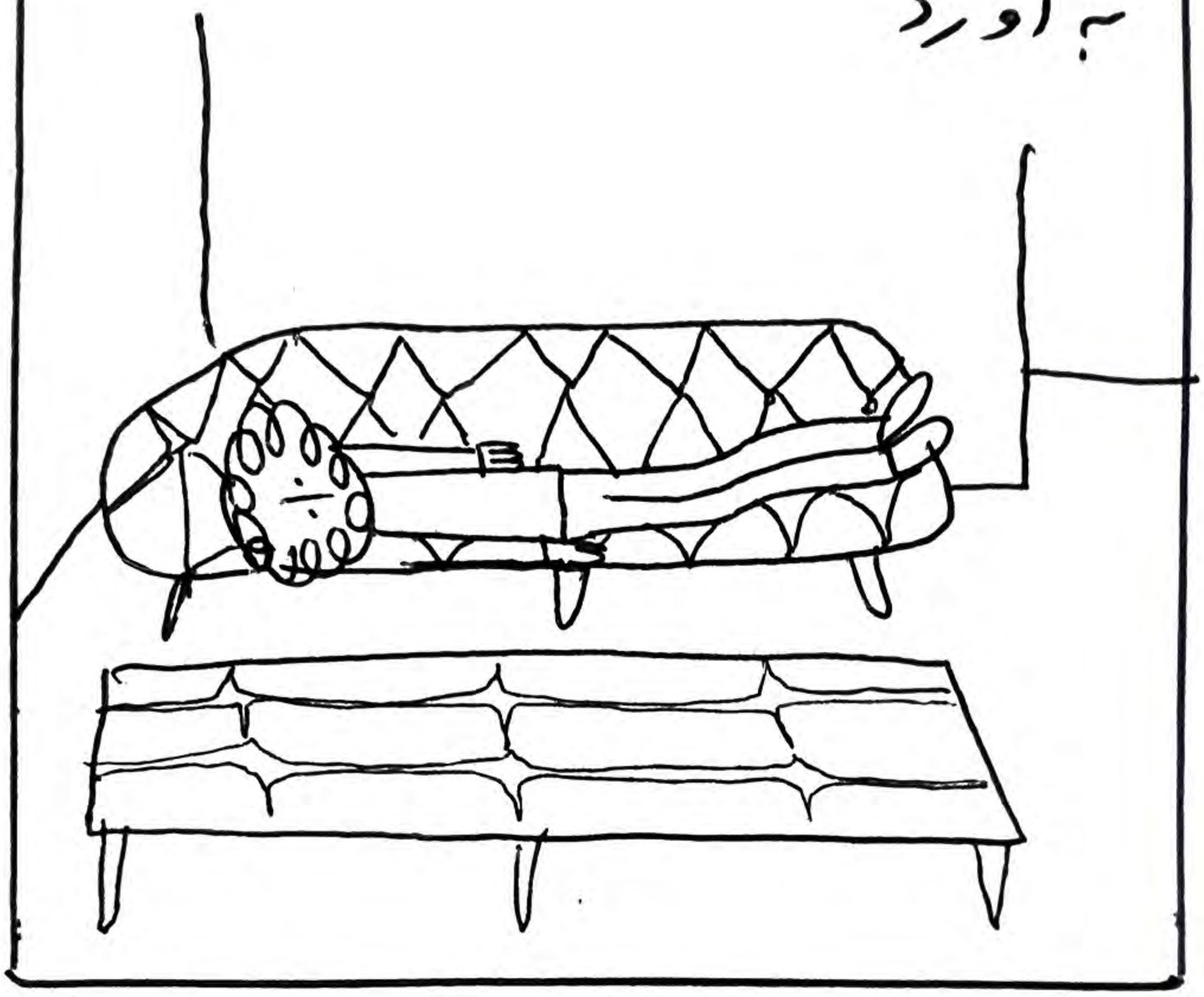
برای همین هم مجبور شدند در خانه
بمانند و عکسشان را به حداقل برسانند.



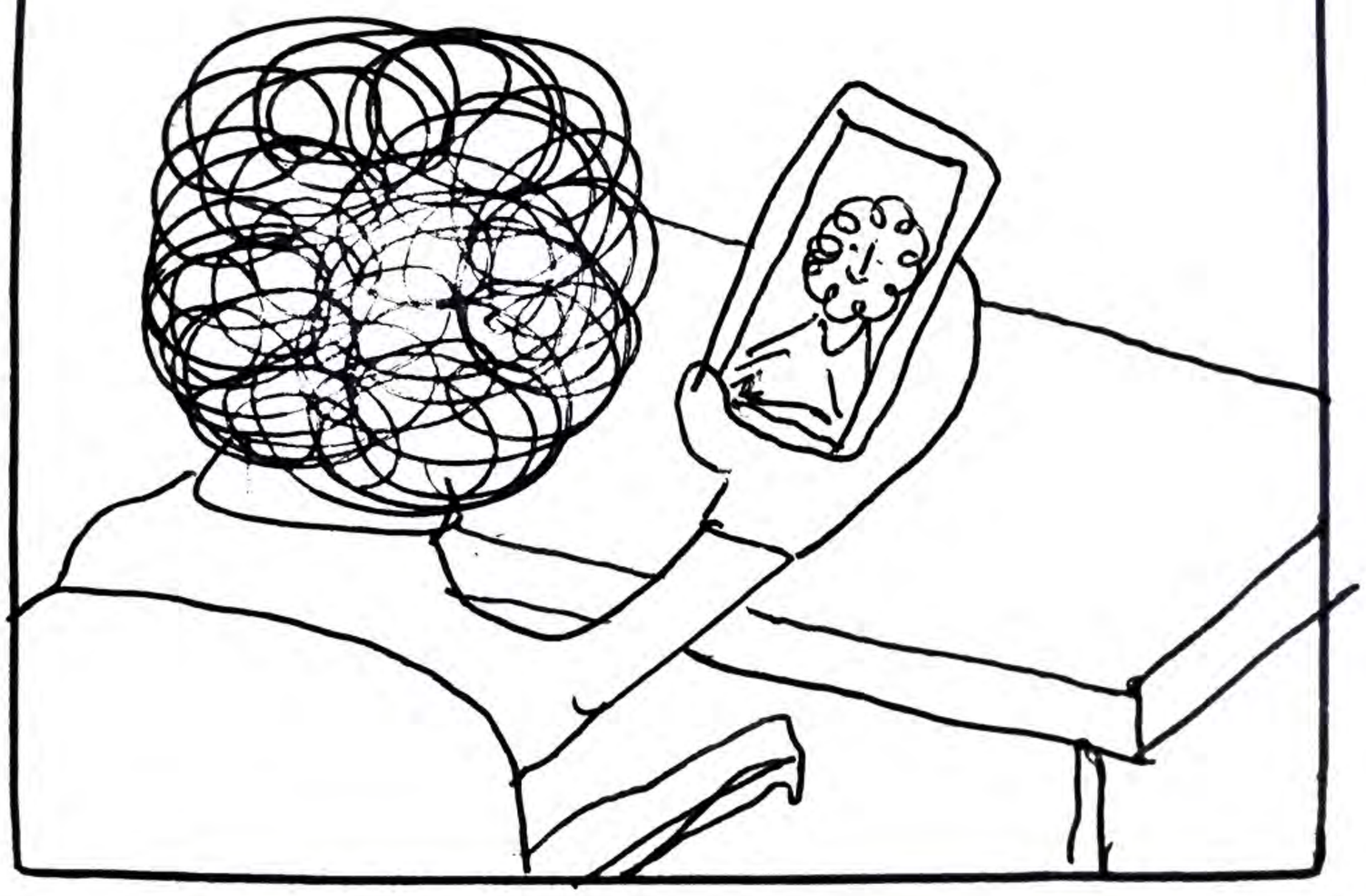
سپیرهم در خانه قرنطینه شد. اوایل
به نظرش تجربه ی جالبی بود.



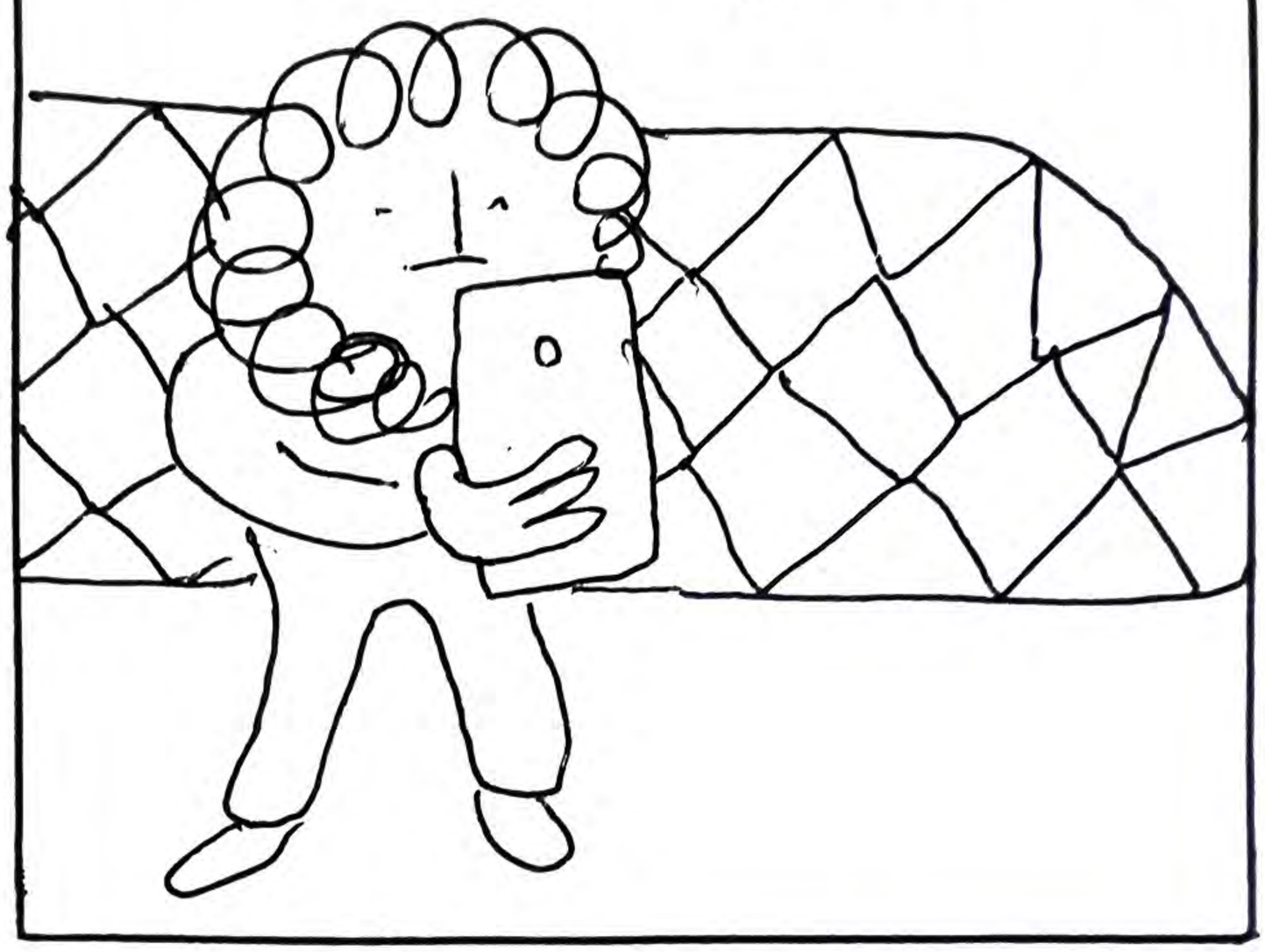
ولی بعد از مدتی تنهایی اولین ضربه را
به او زد



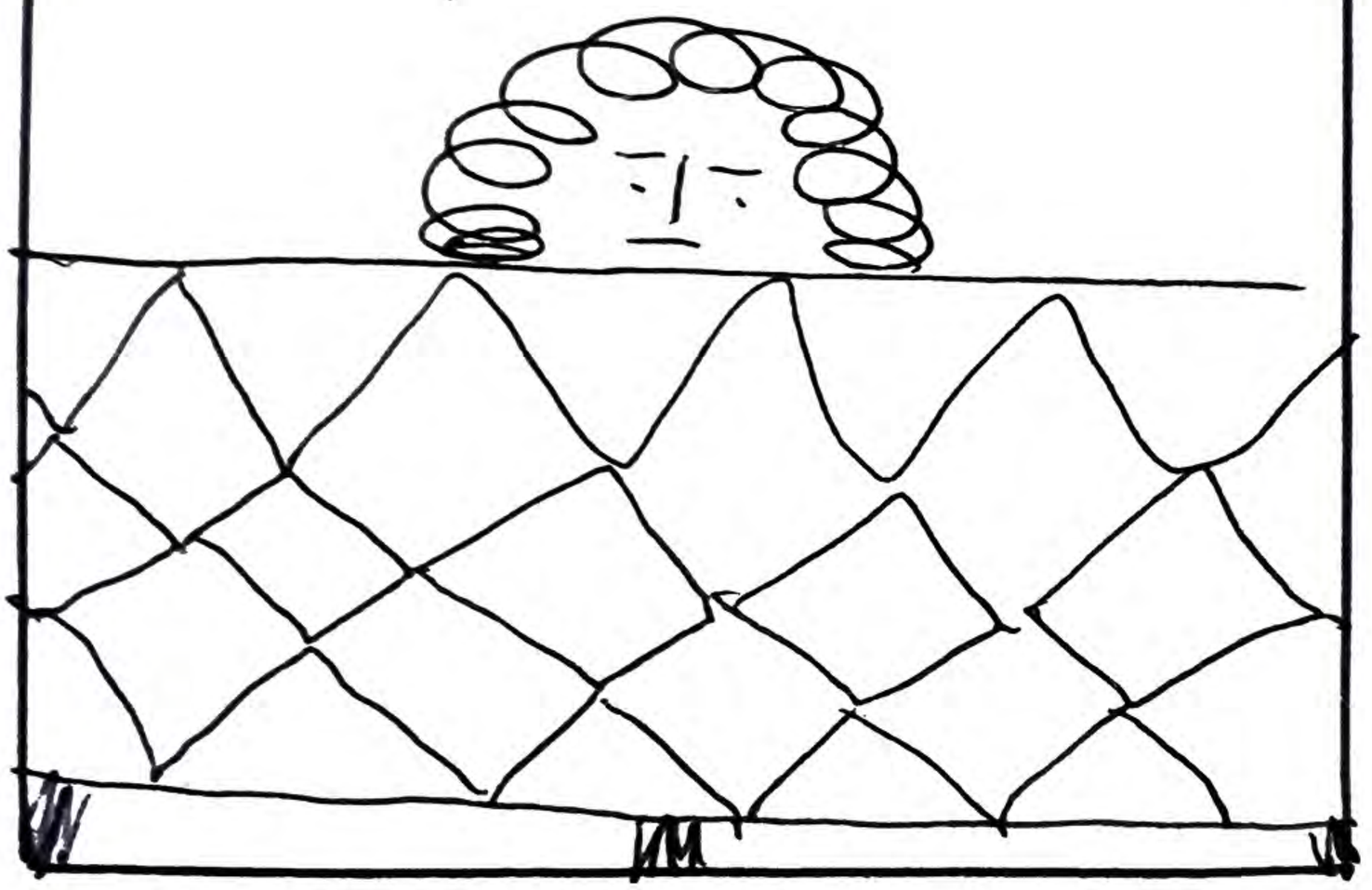
شروع کرد به تماس تلفنی و ویدیو کال
با دوستان و آشنایان



اما او خلی آدم تلفن و تماس تصویری
نبود برای همین ذوقی نشان نمی داد.



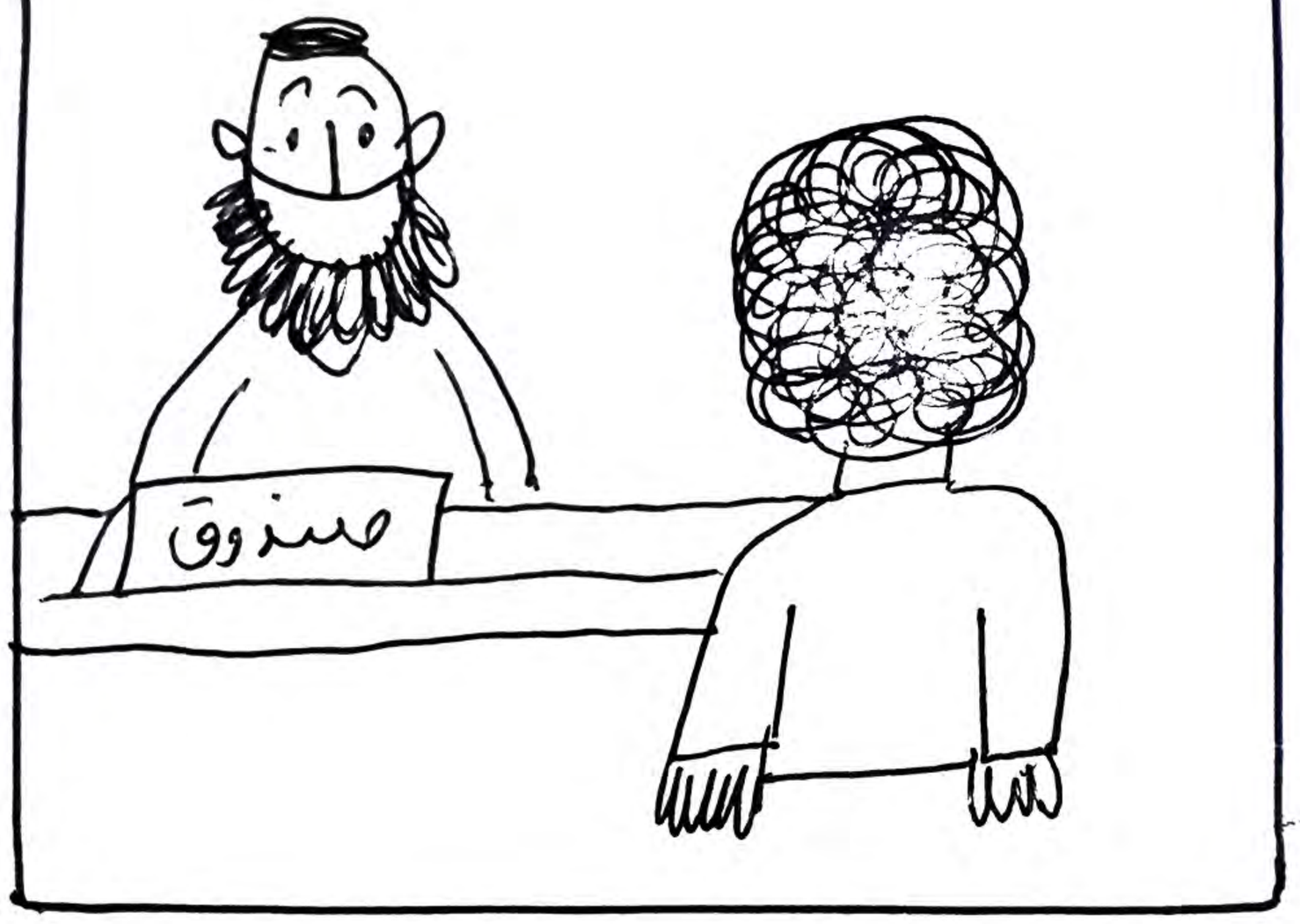
این باعث می‌شد هر روز بیشتر و
بیشتر احساس تنهایی می‌کرد.



یکی روز برای خرید به یک فروشگاه
بزرگ رفت



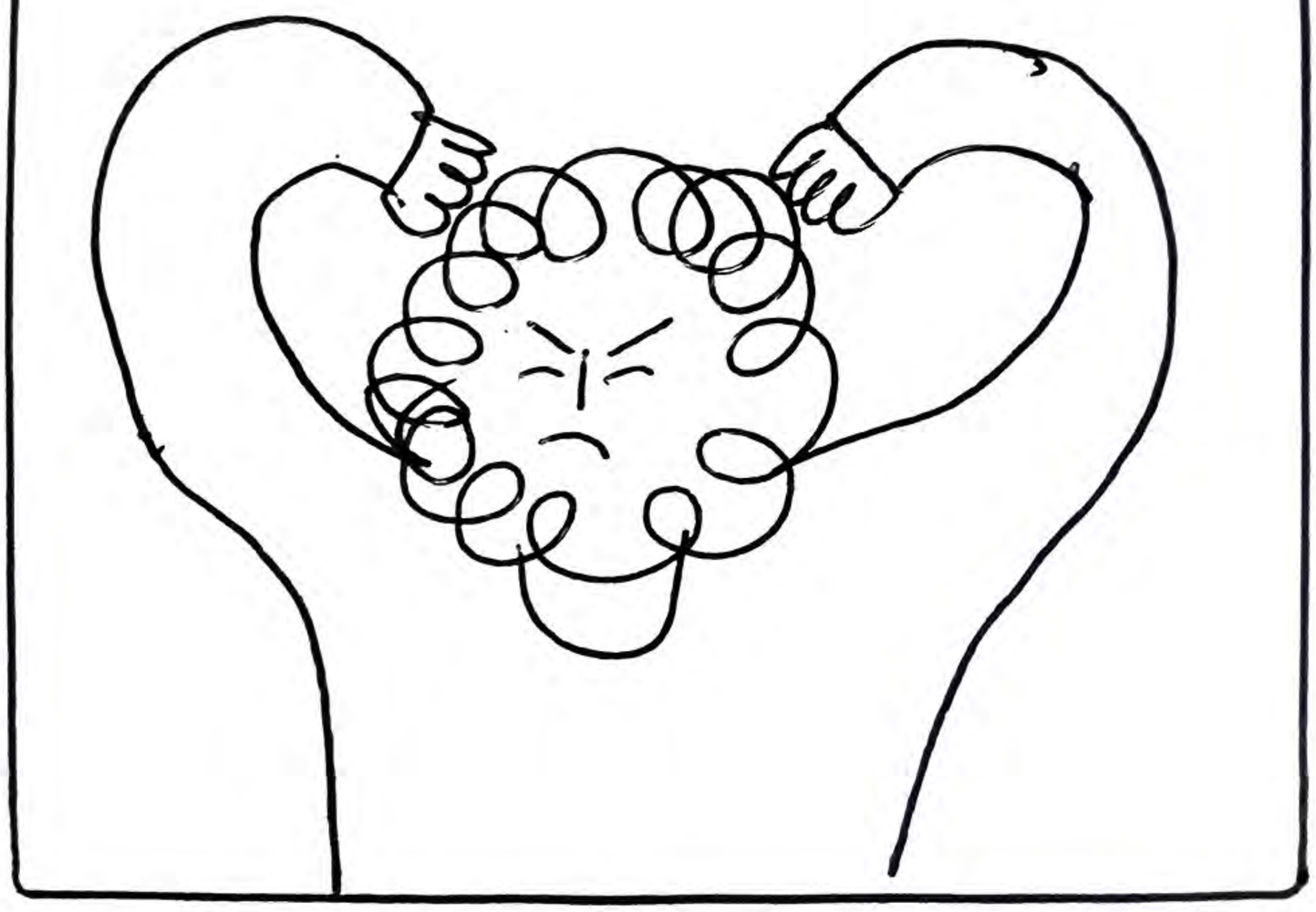
سعی کرد با چند نفر چند کلمه صحبت
کند تا احساس تنهایی اش کمتر شود





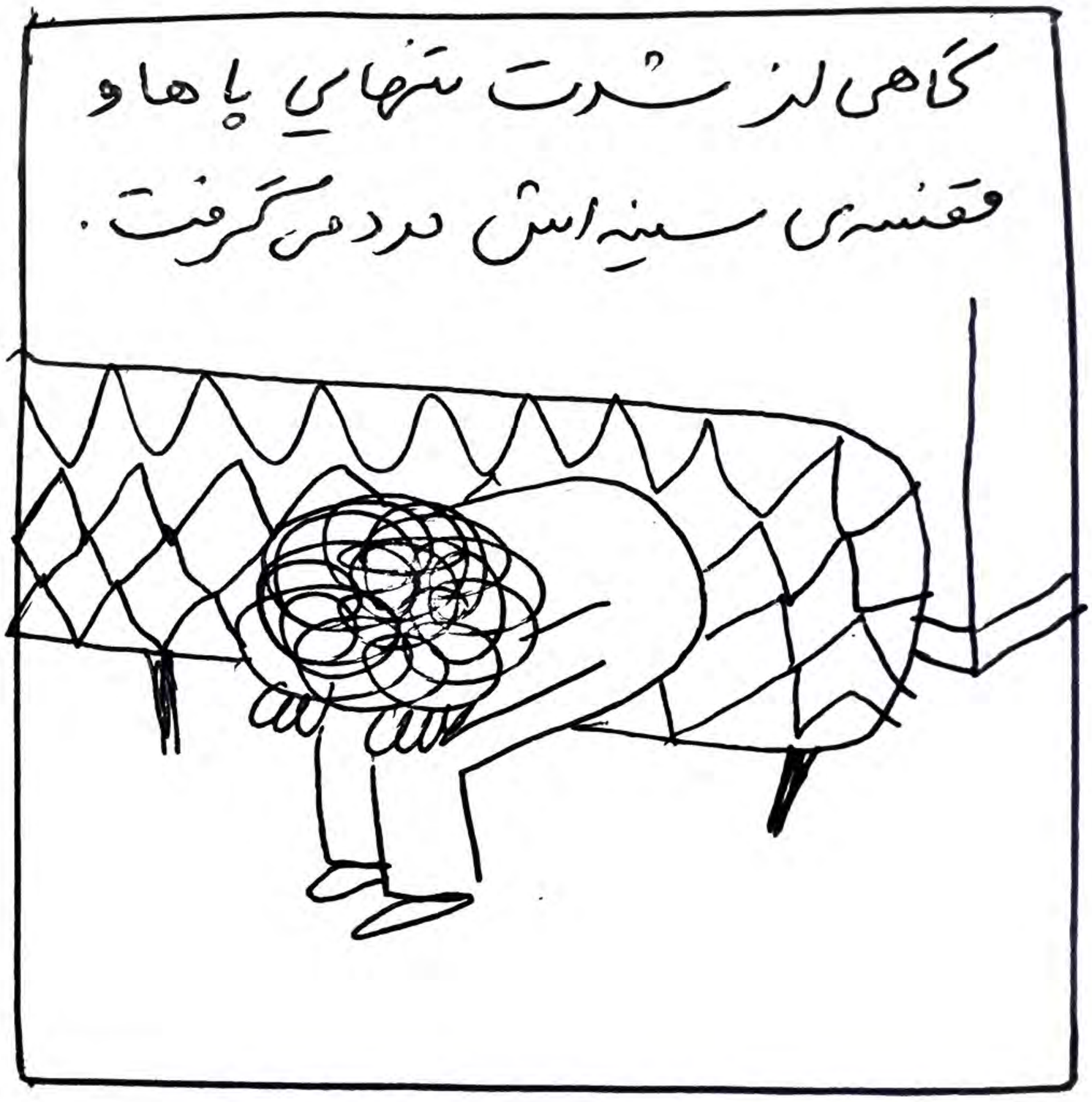
اما مصاحبت با غریبه برای این
عطش کافی نبود. به خانه برگشت

تنهایی ابتدا با درد روانی خودش را
نشان می دهد.



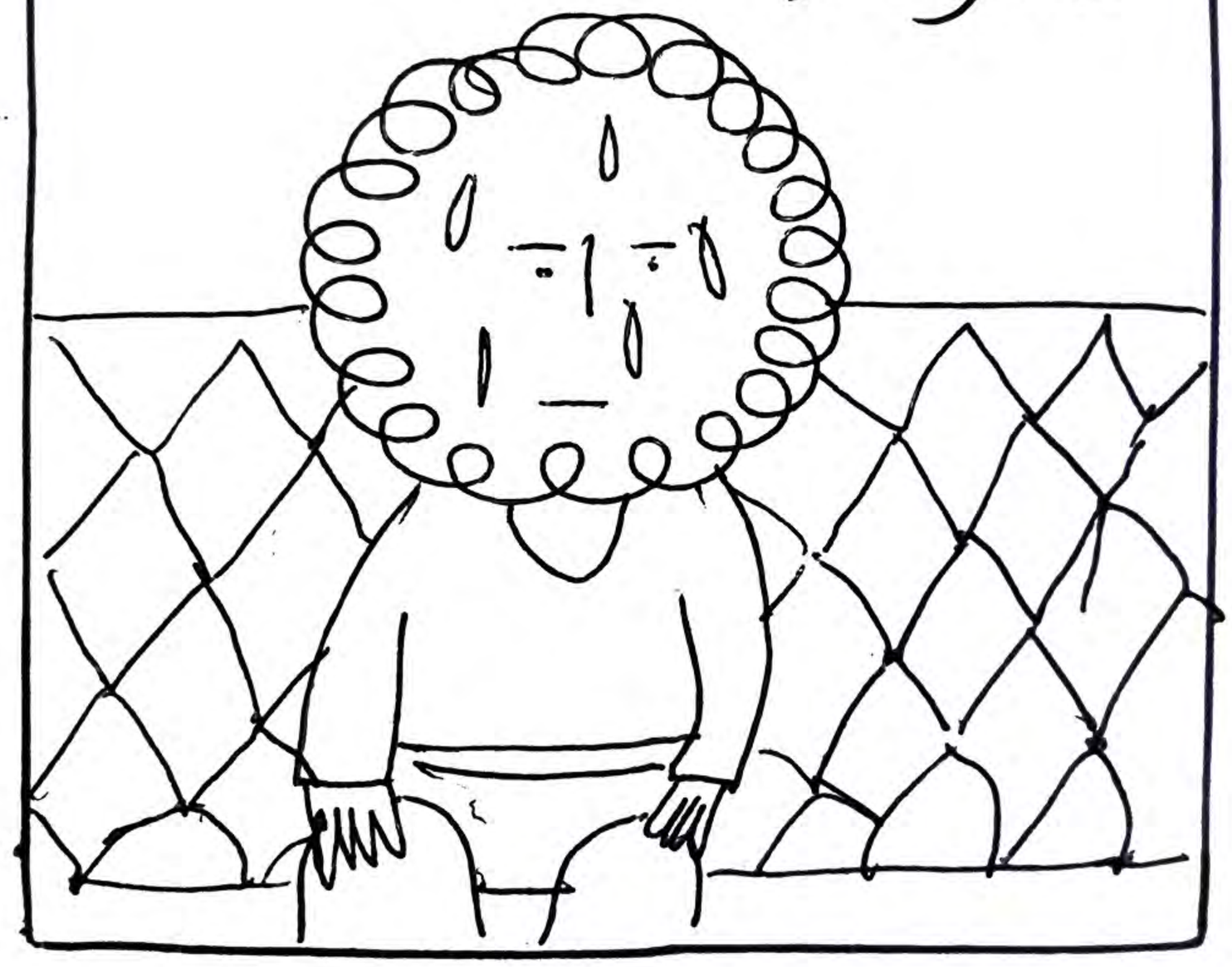


دلی اگر در دلتان بماند به درد فیزیکی
تبدیل می شود.

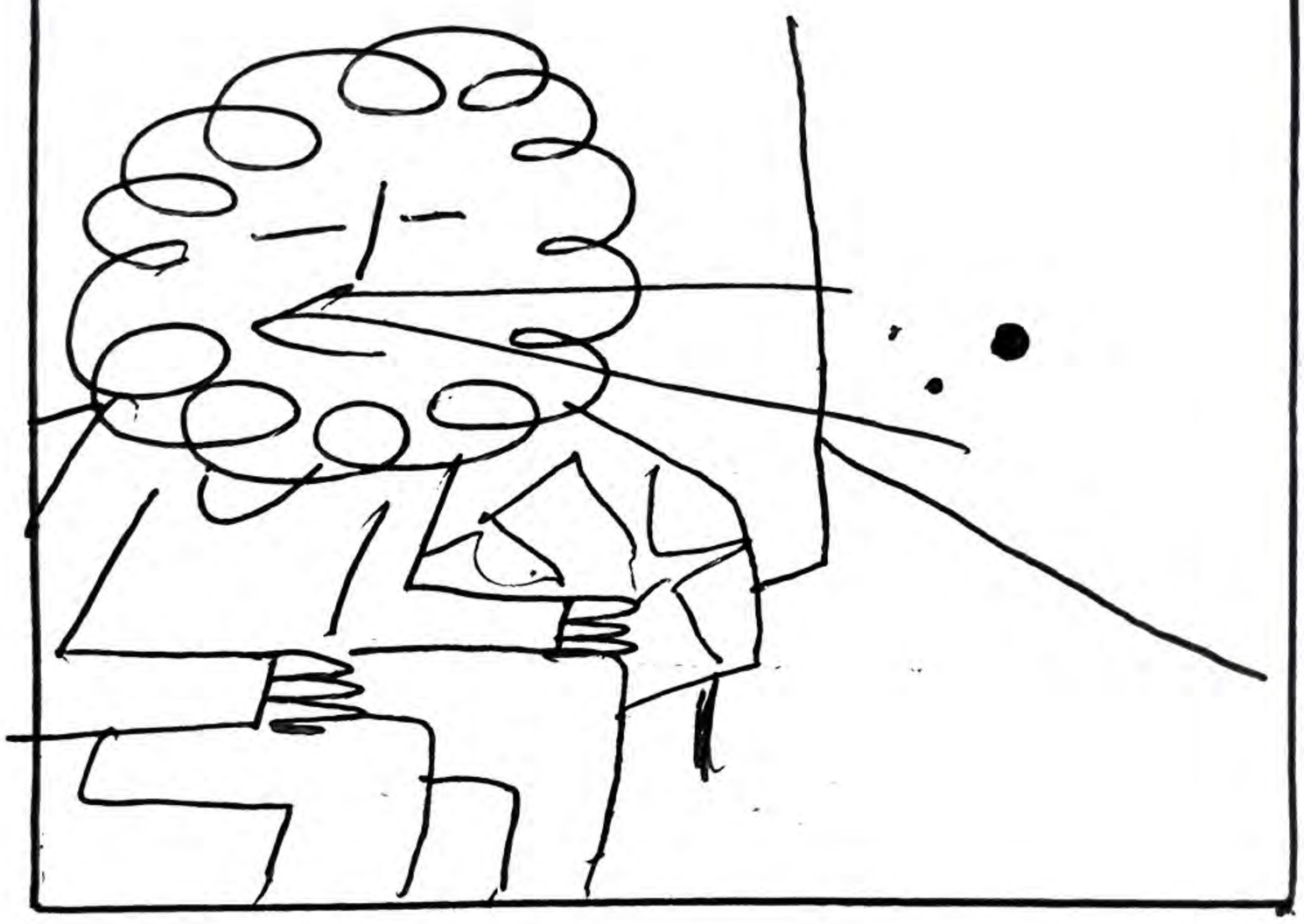

کاهی از شدت تنهایی با هاو
قفسه‌ی سینه‌اش درد می‌گرفت.


تا این که یک روز شروع کرد به سرفه‌های
شدید و متوالی
وسپس تنگی نفس

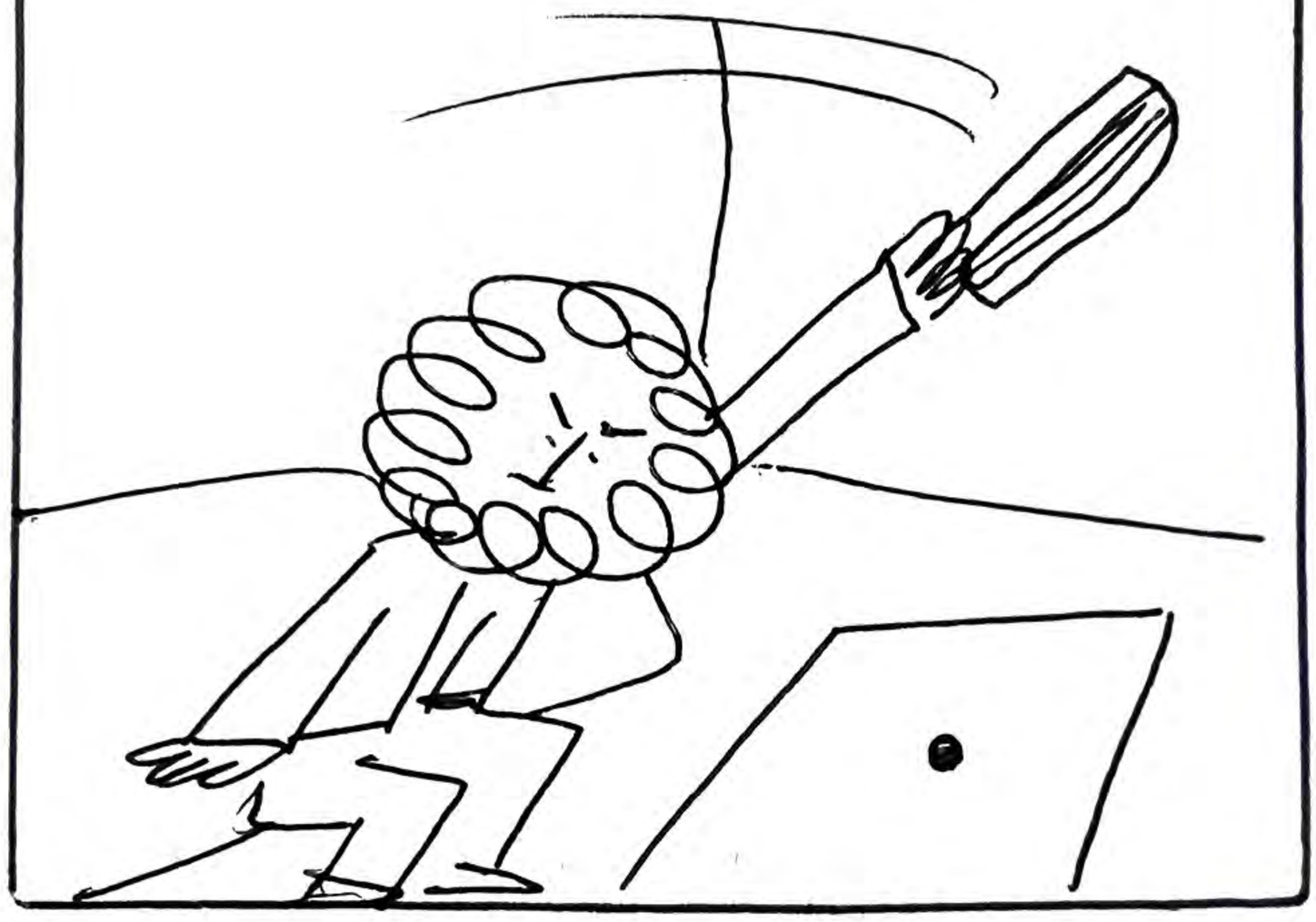
علائم بیماری کم کم در او ظاهر شد.



ناگهان سرفه ای شدید کرد و چیزی از گلویش خارج شد.



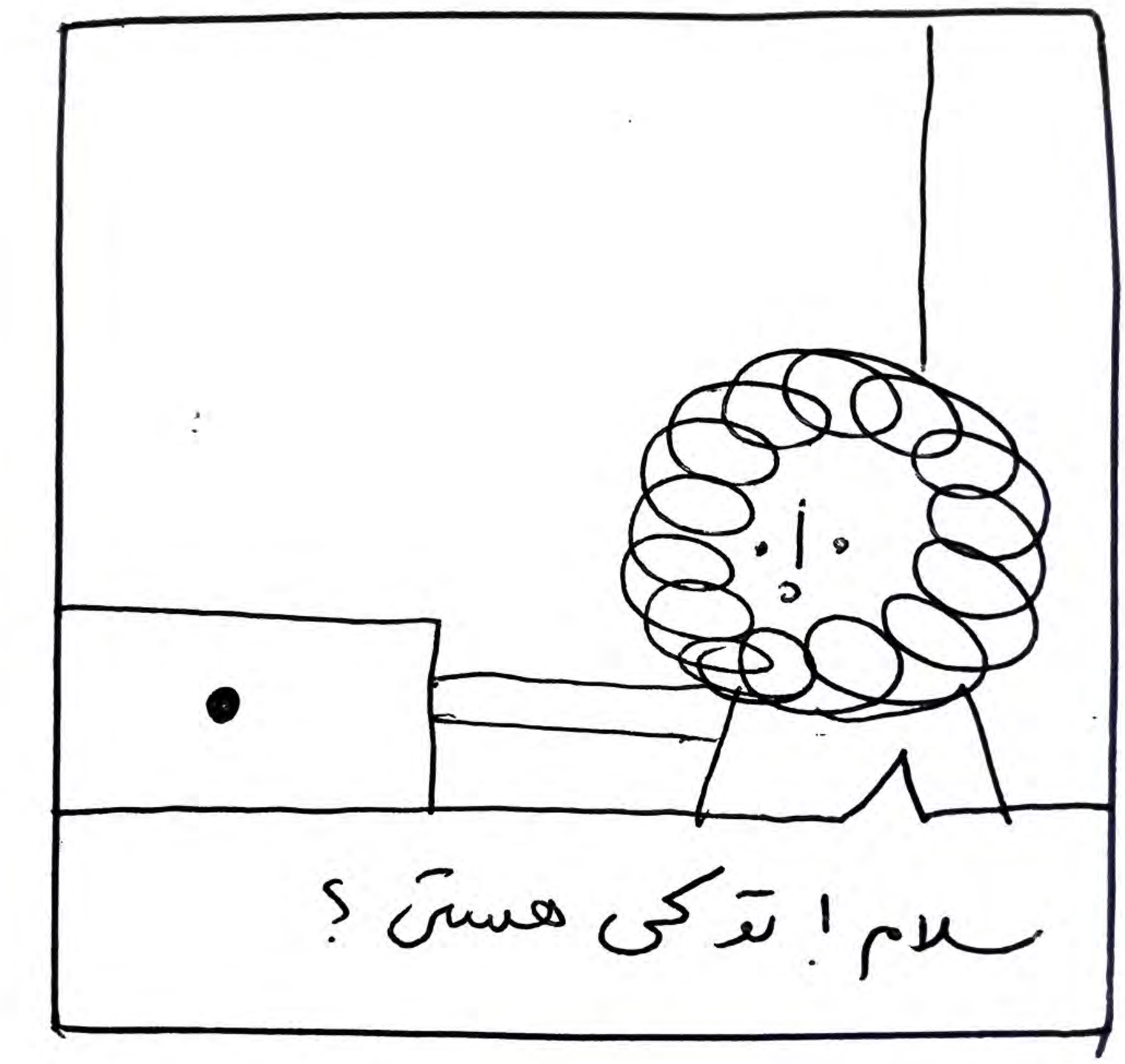
لول فکر کرد حشره‌ای باشد، خواست
با کتاب لورا له کند.



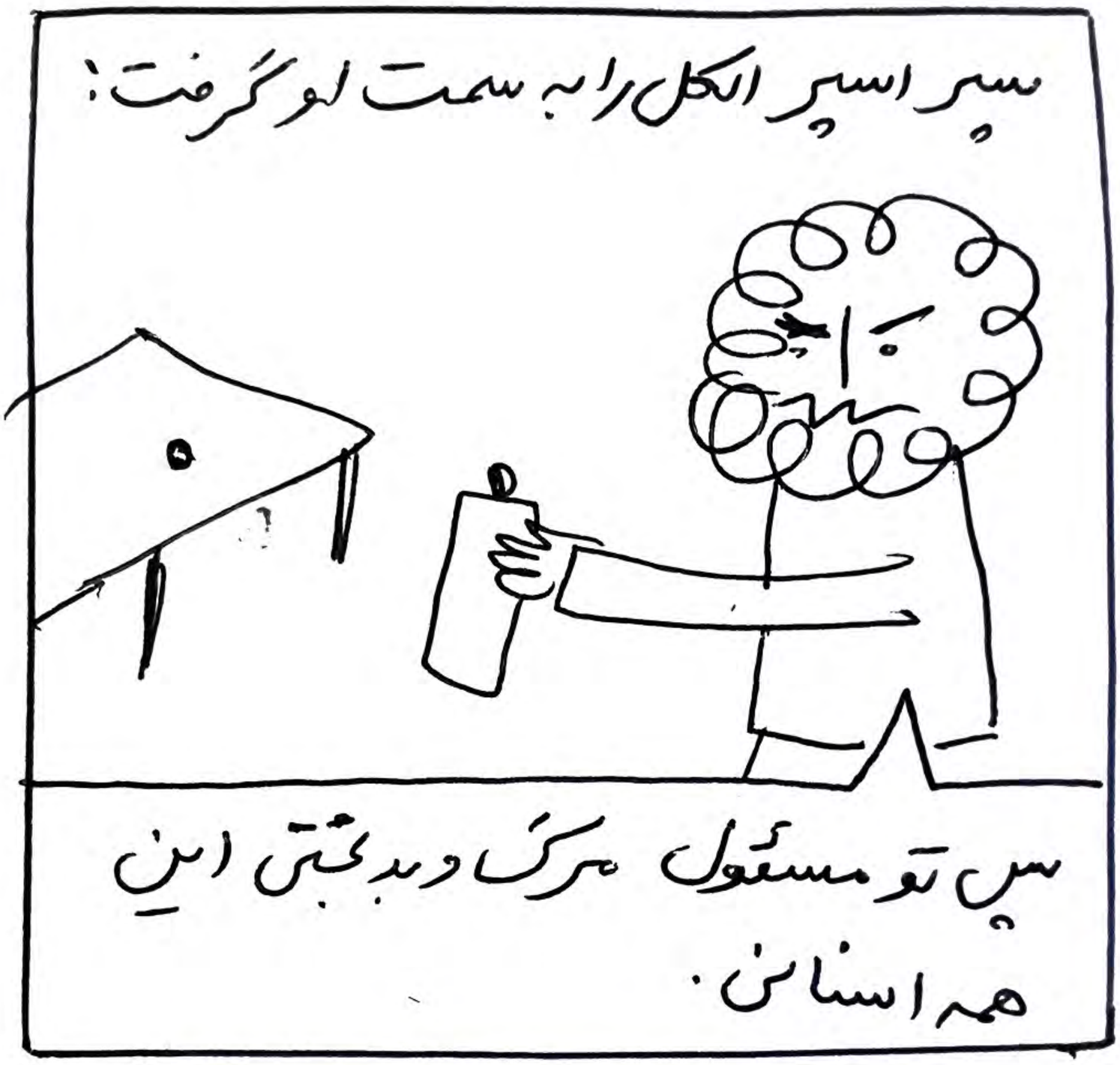
ناگهان نقطه‌ی سیاه گفت:

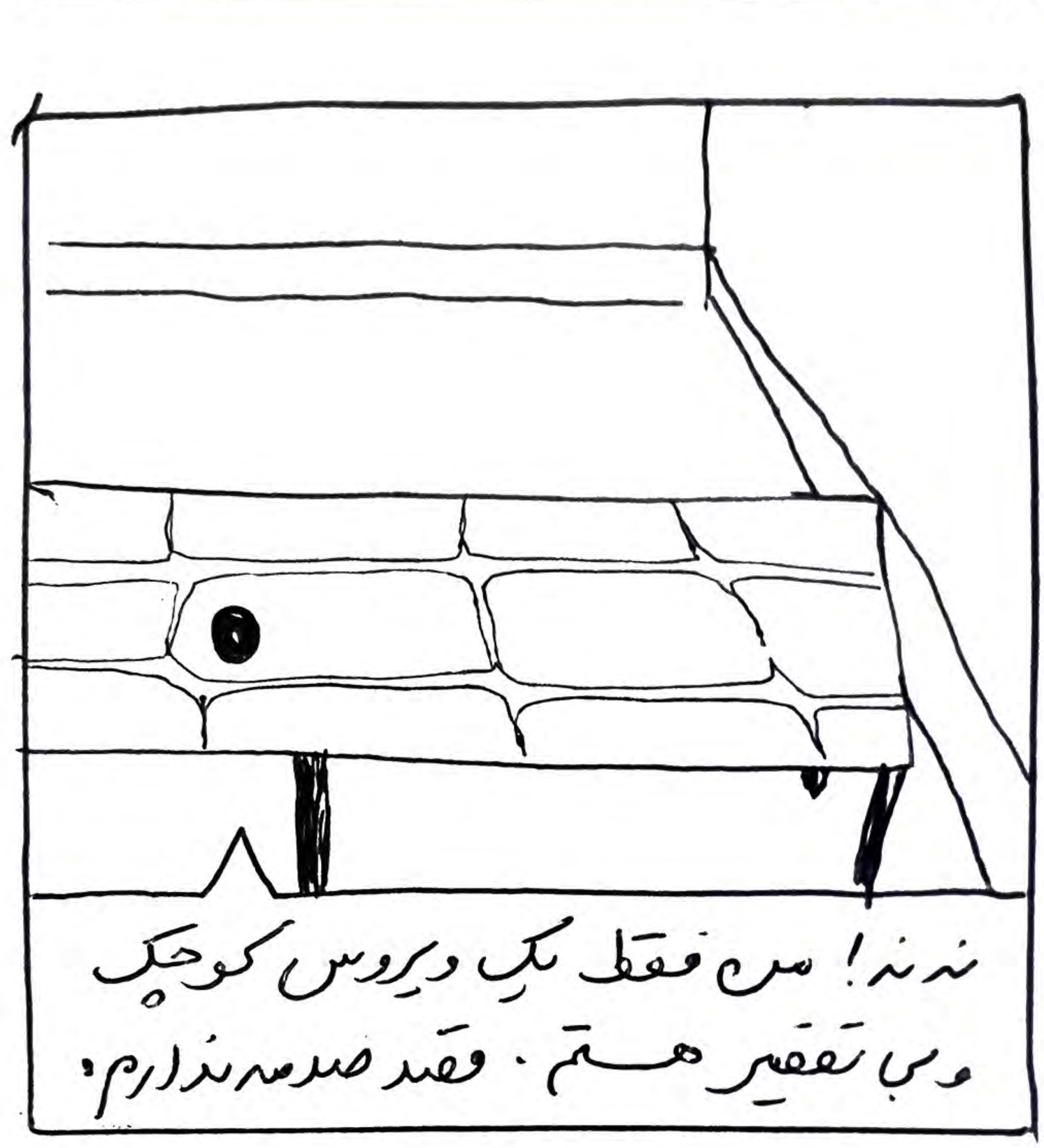


ای پسر جوان! سلام.

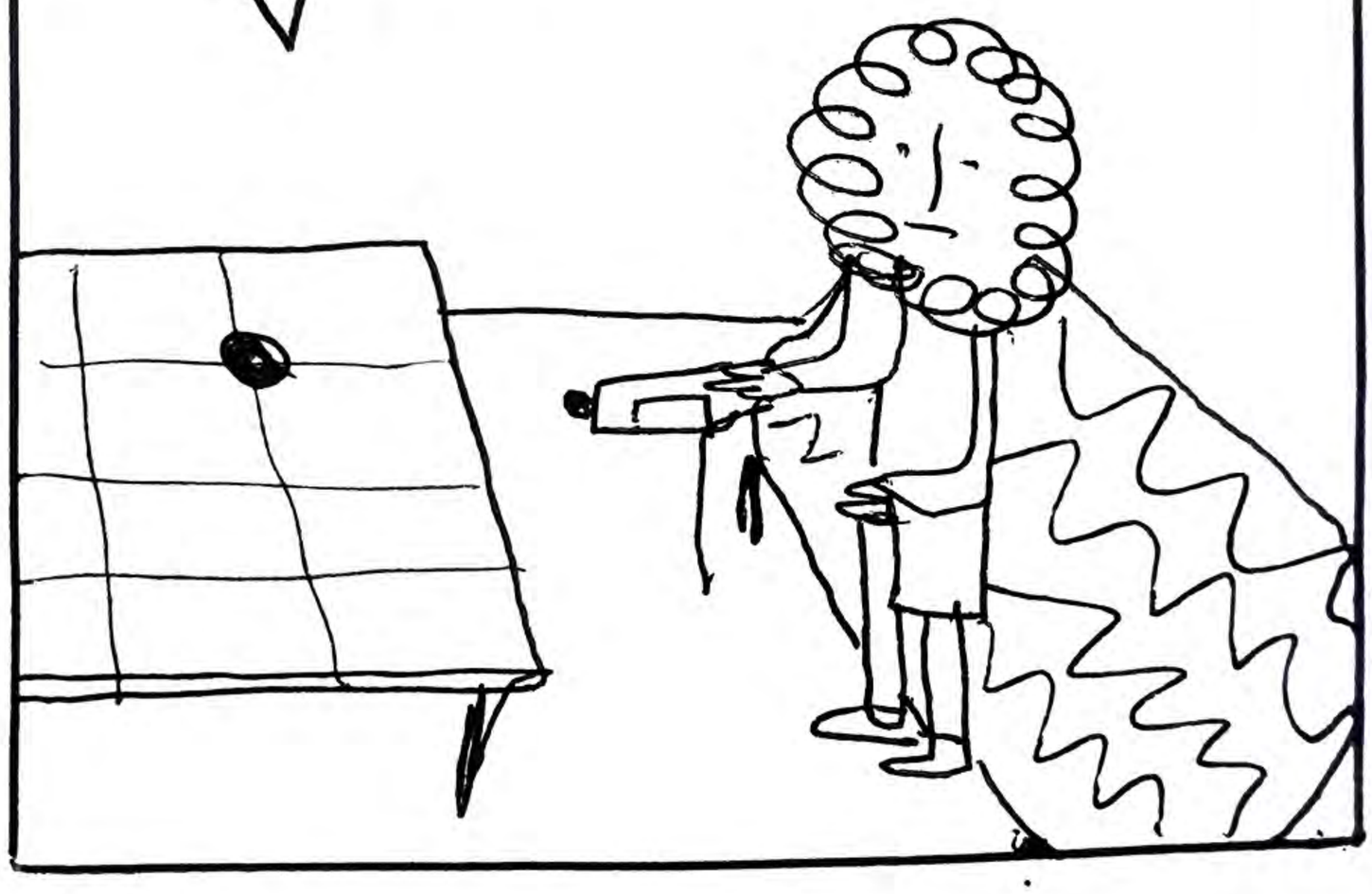

سلام! تو کی هستی؟


من ویروس بیماری کشنده ام!


پیر اسپر الکل را به سمت لو گرفت:
پس تو مسئول مرگ و بدبختی این همه انسانی.

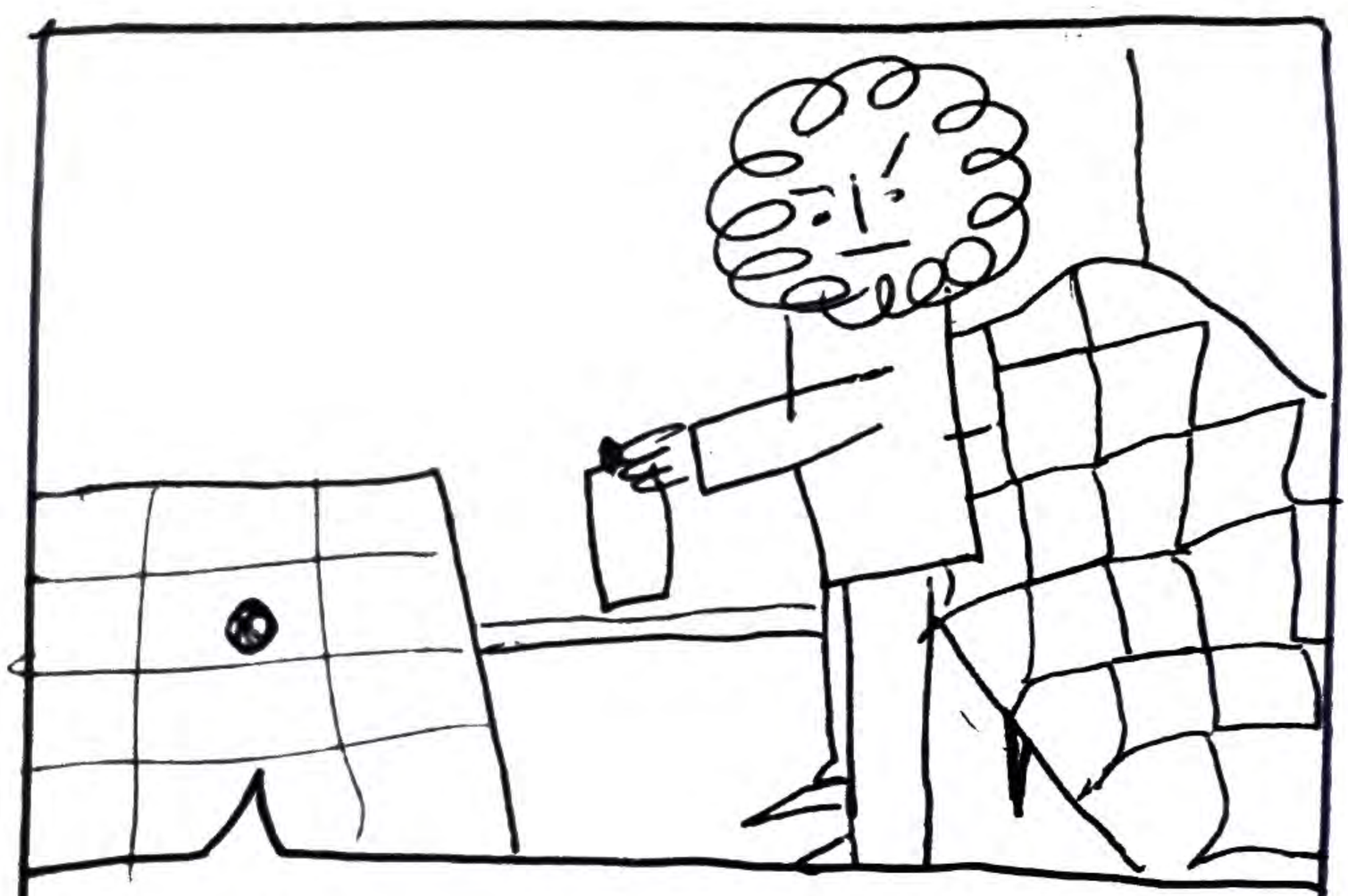

نه نه! من فقط یک ویروس کوچک و بی تقصیر هستم. قصد صدمه ندارم.

اما طبیعت مقدر کرده اگر ولرد بدن
انسان سیزدم ممکن است او بمیرد.





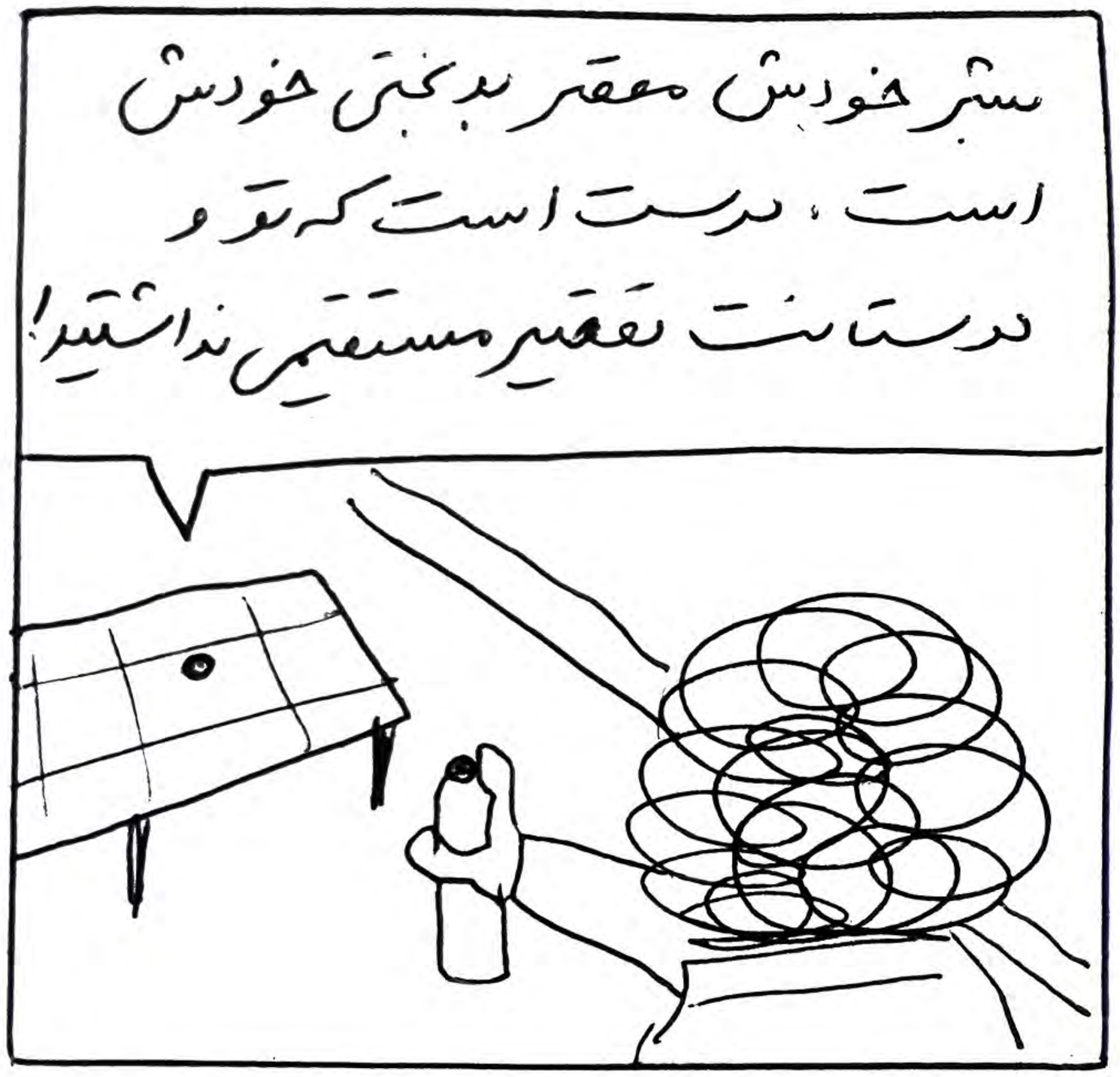
اما ببین دنیا را به چه روزی انداختی!
هم در خانه زندانی شدند.



من دنیارا به هم نزده‌ام! اصلاً قرار نبود من عاقبت خاصی نشوم!

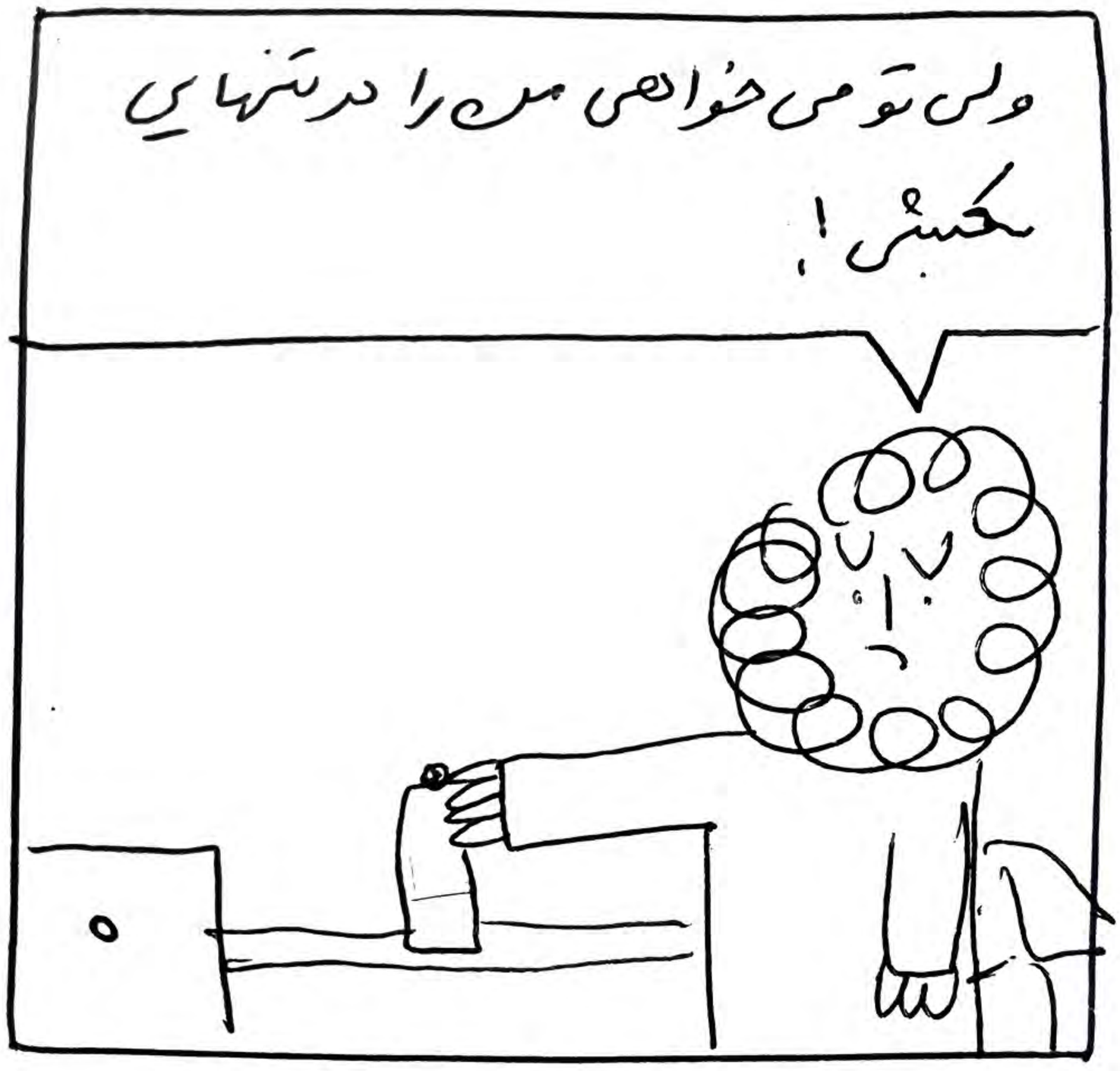


اما حالا که شده‌ای و مقصر حال دادن افراد زیادی هستی!

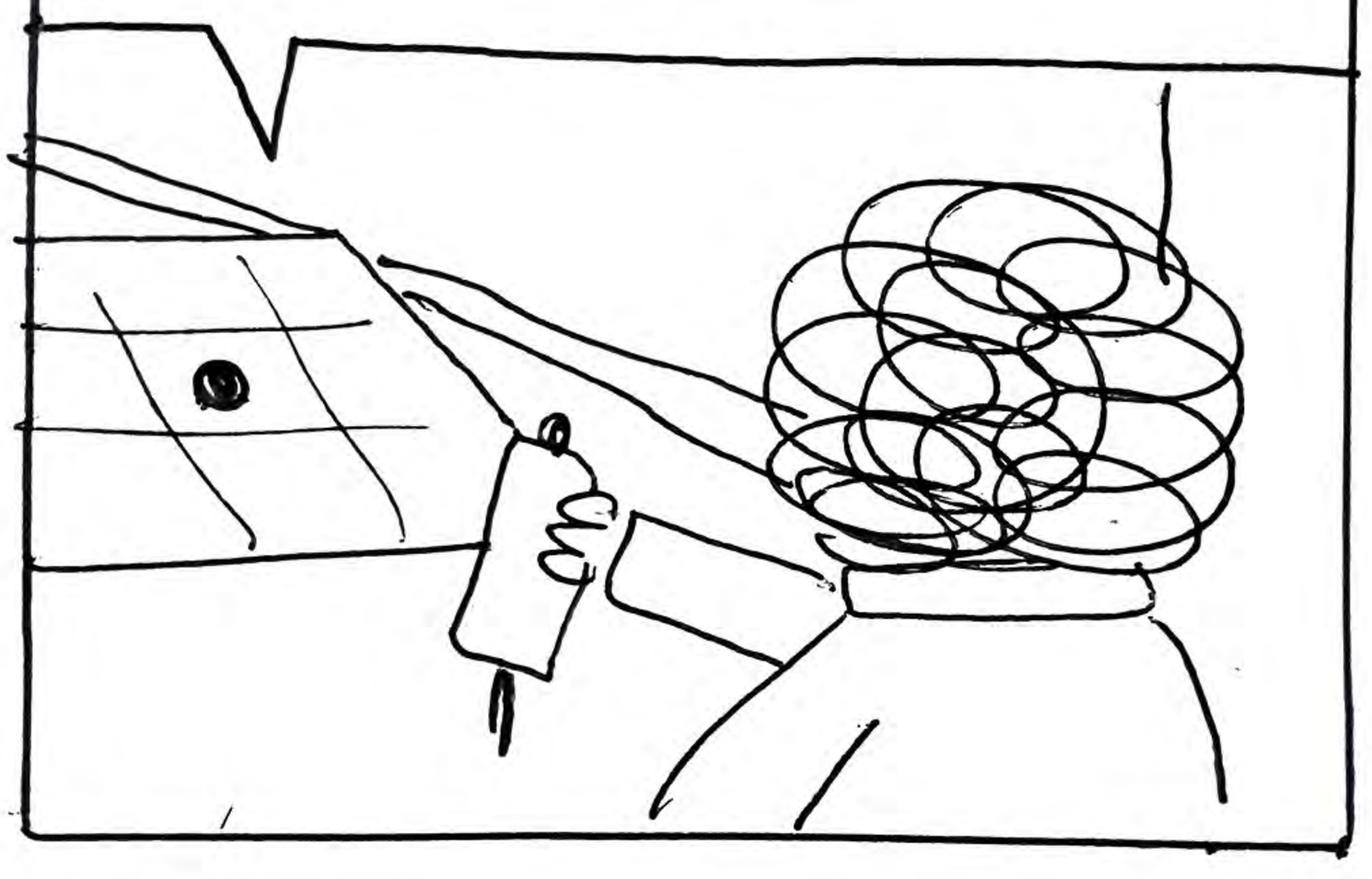

سشر خودش معقر بدبختی خودش
است، درست است که تو و
دوستانت تقصیر مستقیمی نداشتید!


ولی شما جزئی از جامعه سشری و
مسئول اتفاقاتی که برایشان می افتد.

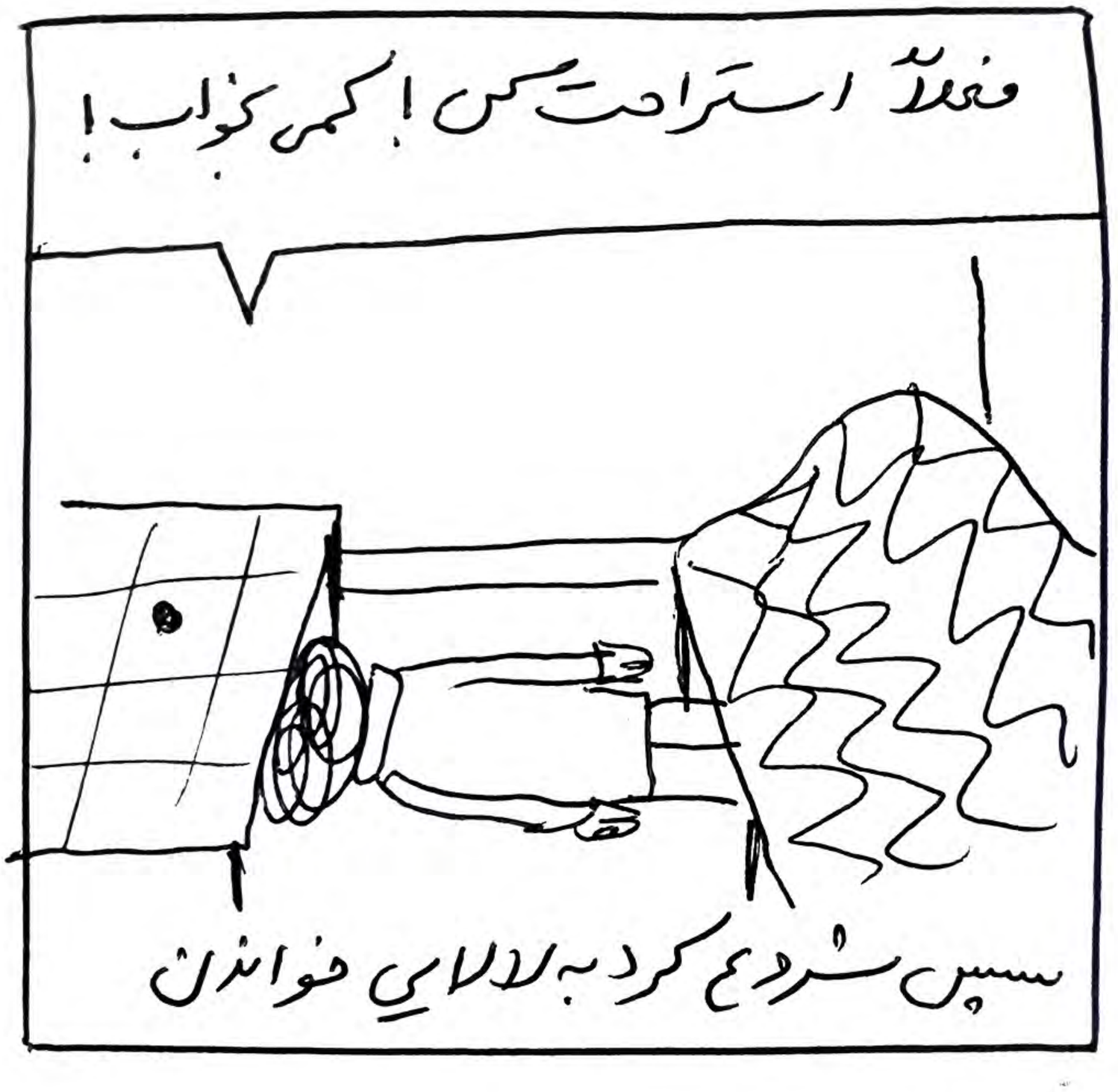
ولی تو می خواهی من را در تنهایی
بکشی!



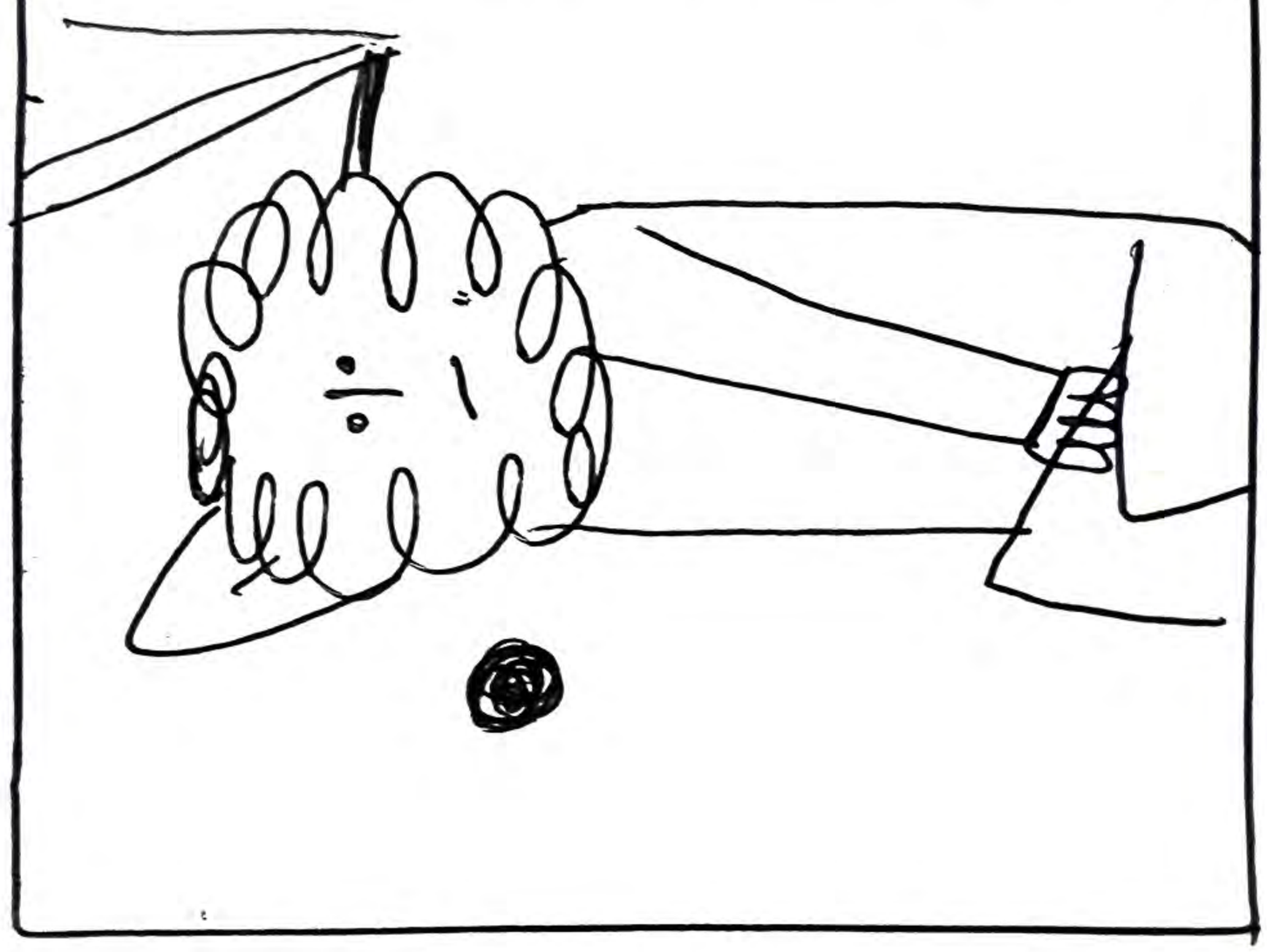
من قصد ندارم تو را بکشم! در
هفته در بدنت زندگی می کنم و بعد
خودم می میرم!



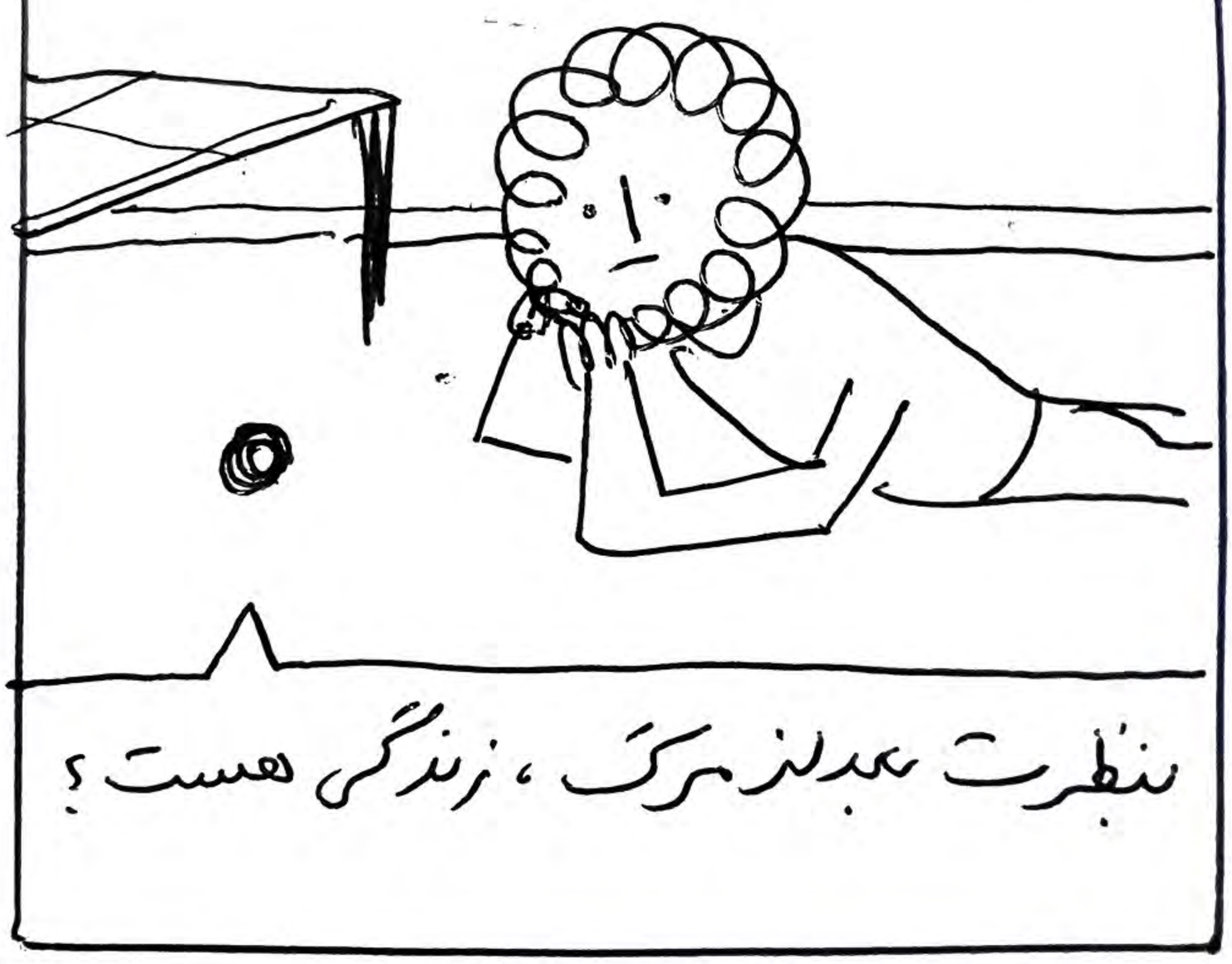

سپس احساس بی حالی کرد و
اسیری را روی زمین گذاشت .


فقط استراحت کن ! کمی بخواب !
سپس شروع کرد به لالایی خواندن

سیریعد لز چند ساعت بیدلرشد
و دید ویروس کنارش نشسته.

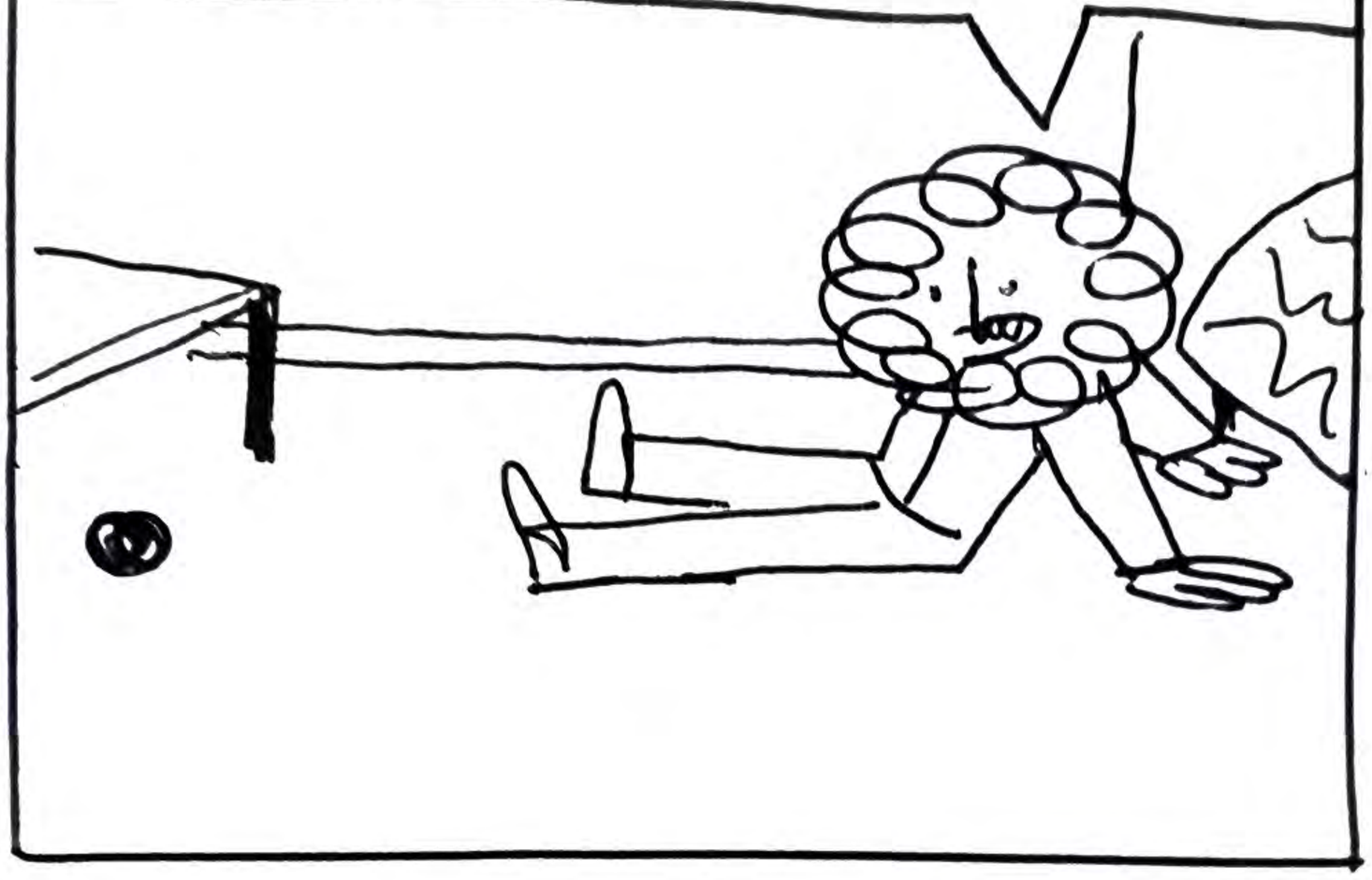


ویروس متفکرانه پرسید:

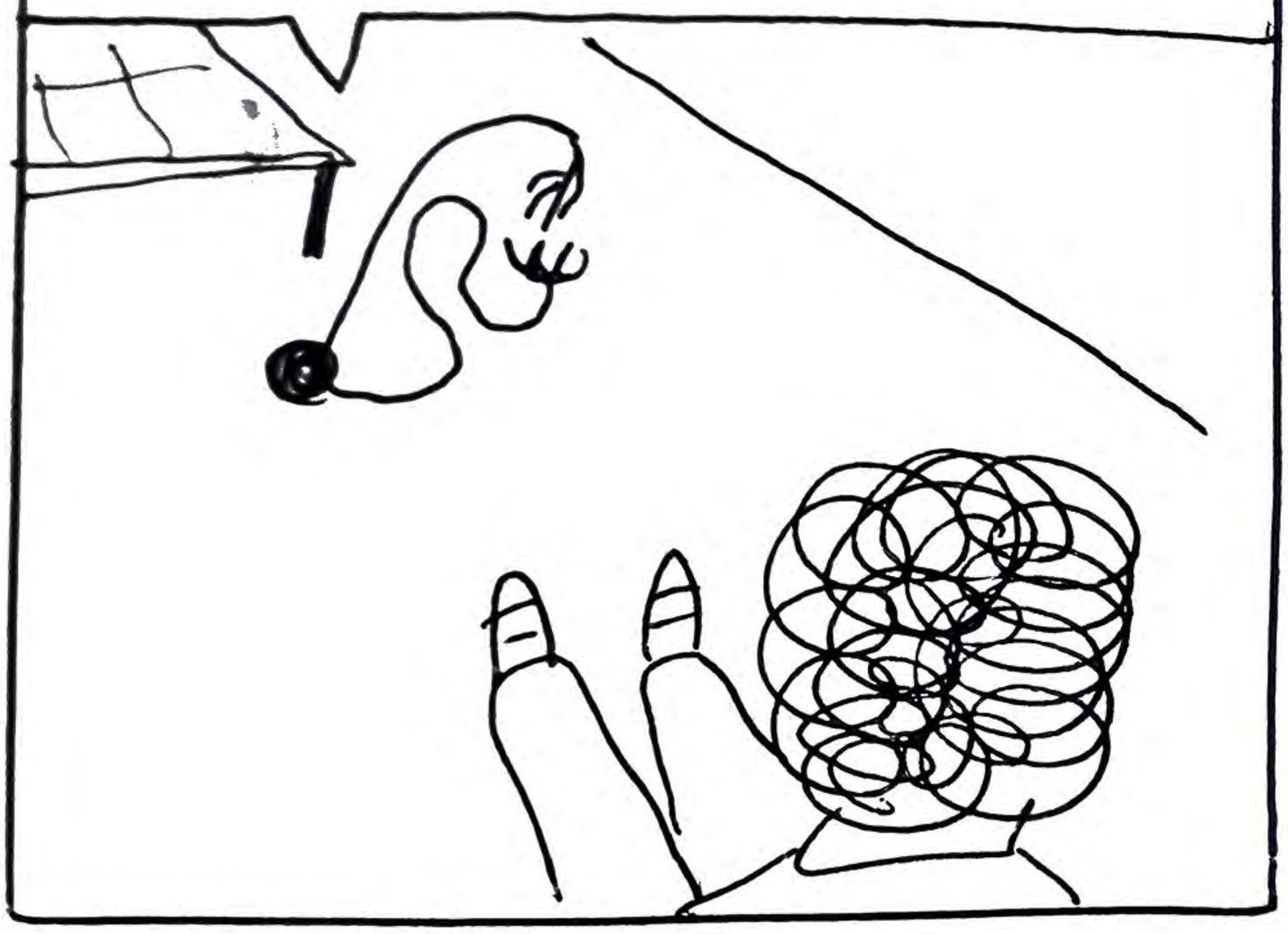


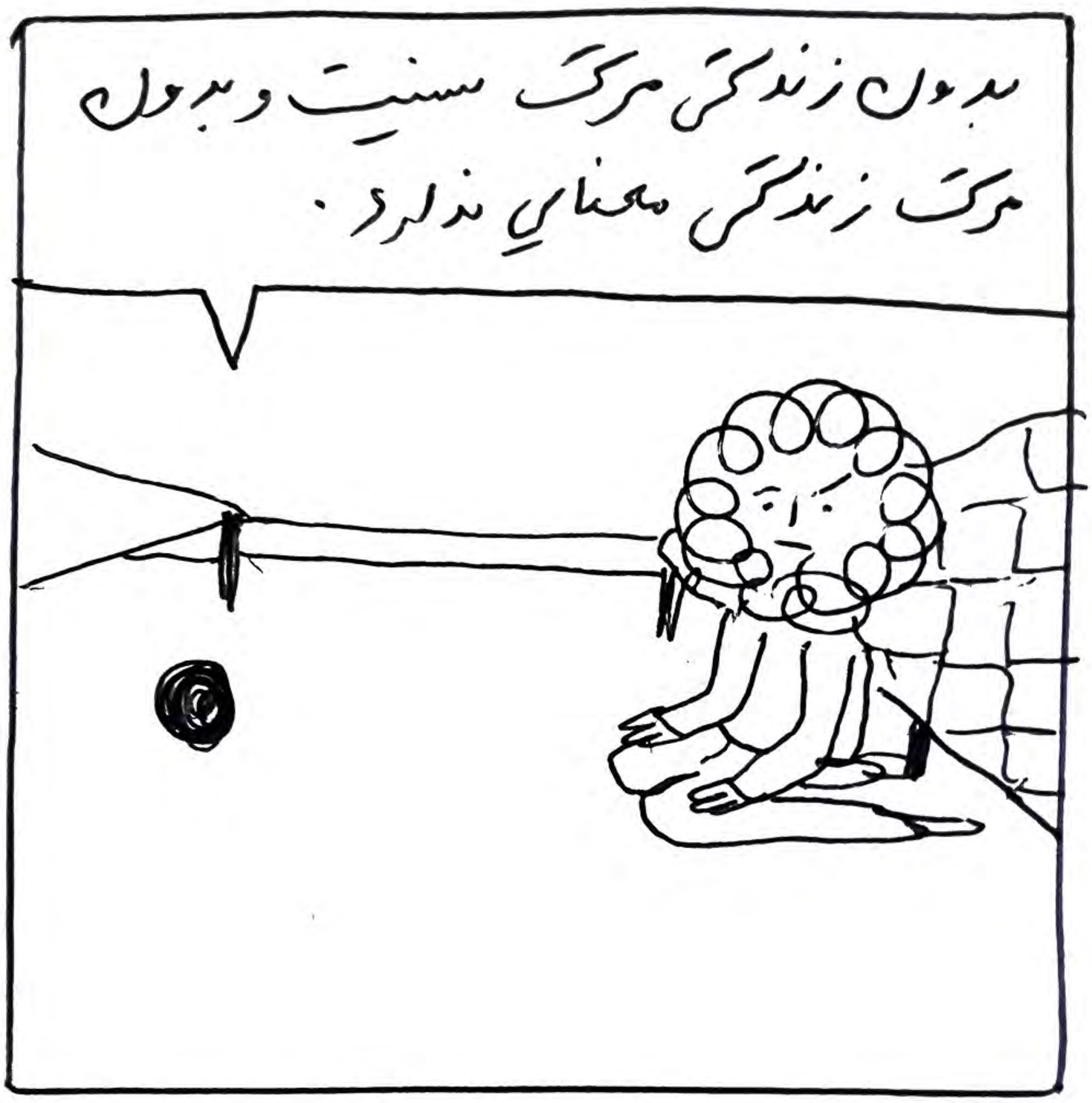
منظورت عبد لز مرگ، زندگی هست؟

بشر خیلی وقت است در حال
جستجو برای راه حل این سوال
است و به جوابی نمی رسد.



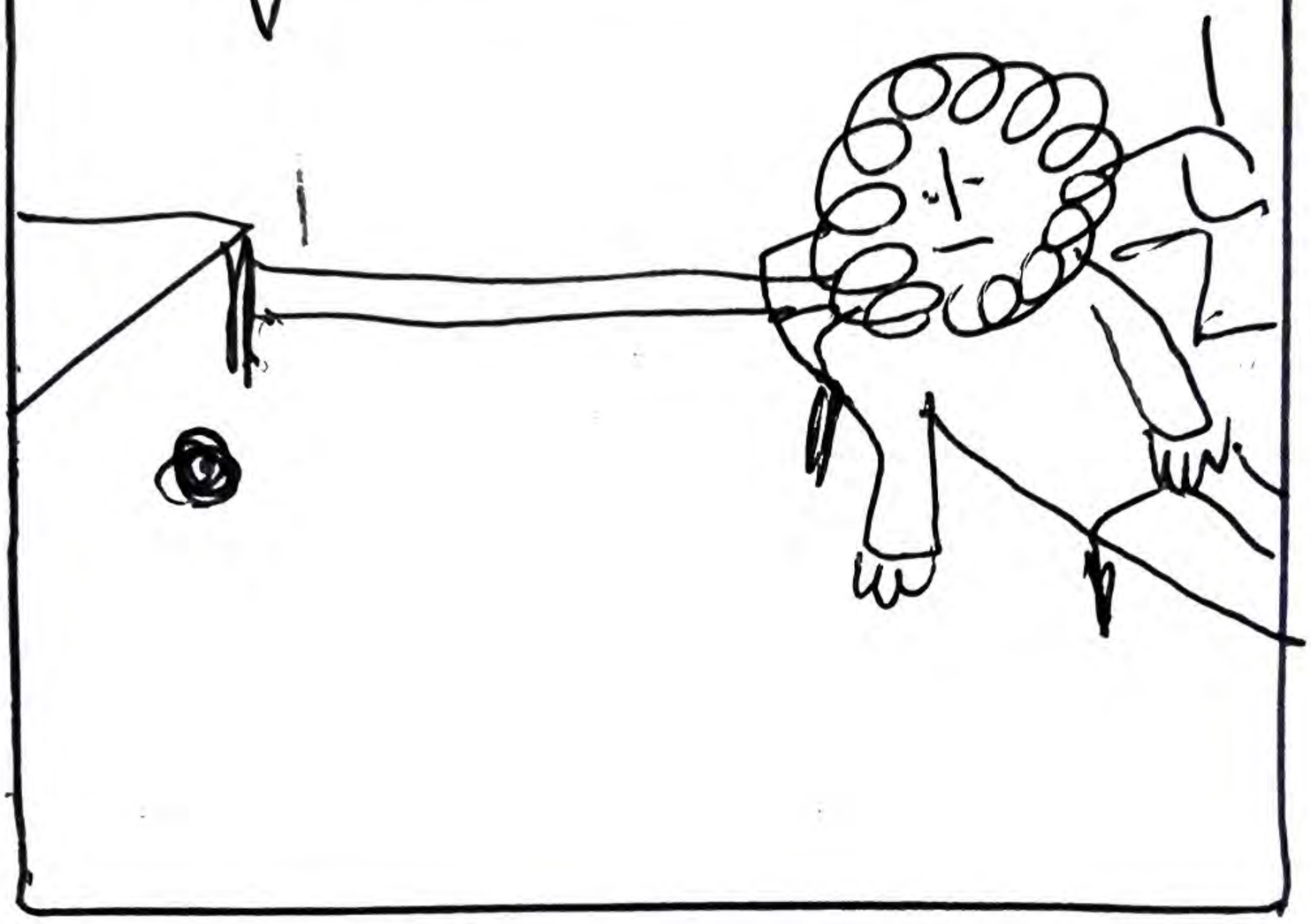
به نظر من مرگ و زندگی مثل یک
حلقه می ماند.



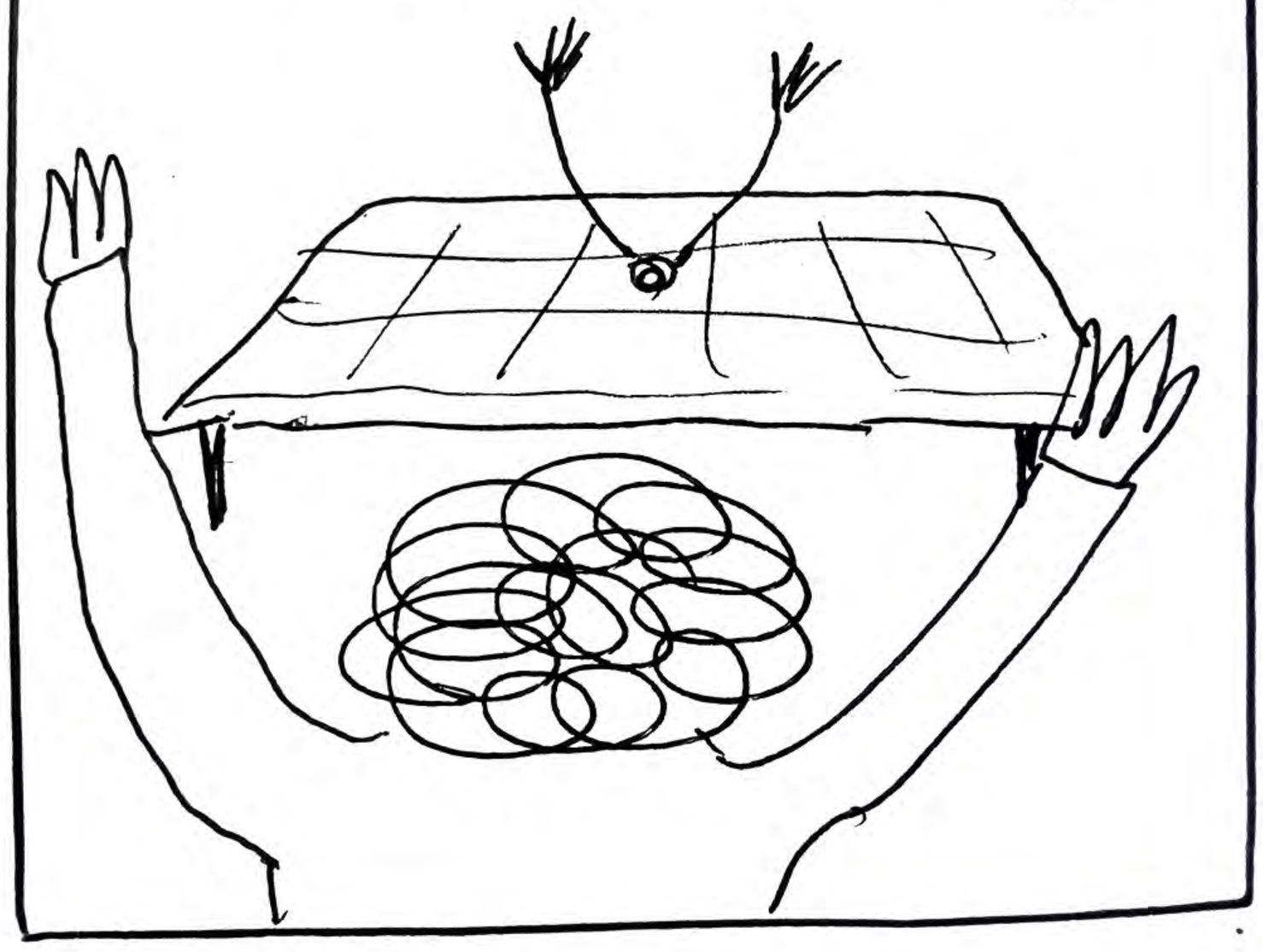

بدون زندگی مرگ سنیت و بدون
مرگ زندگی معنای ندارد.


ولی زندگی بعد از مرگ با زندگی
قبل از مرگ یکی نیست.

دقیقاً! در حالت دیگری اتفاق
می‌افتد.



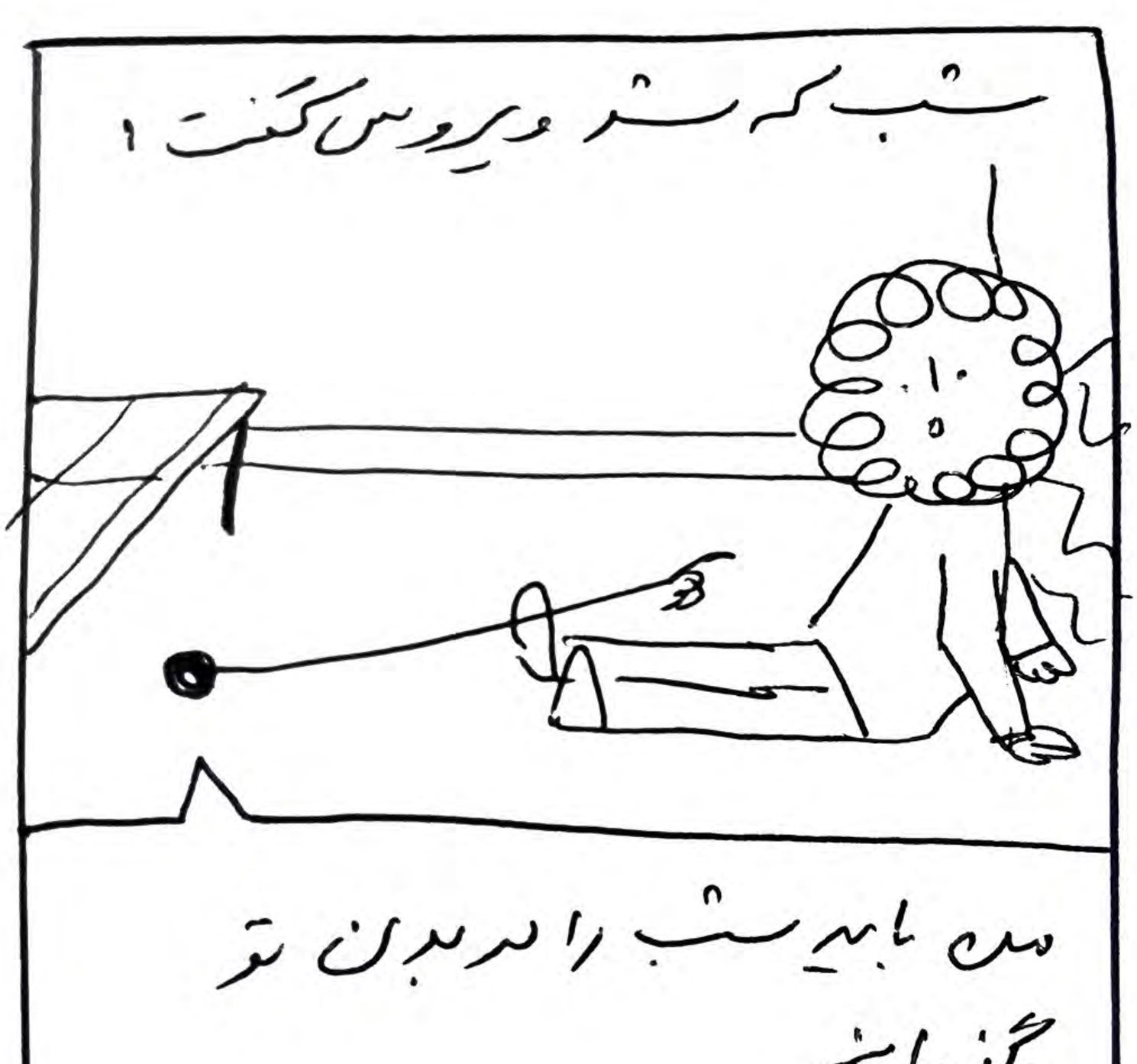
آن دو ساعت‌ها در مورد مرگ،
زندگی و هستی گفتگو می‌کردند.



سیر با حباب بینی تک و پروس آشنا
می شد

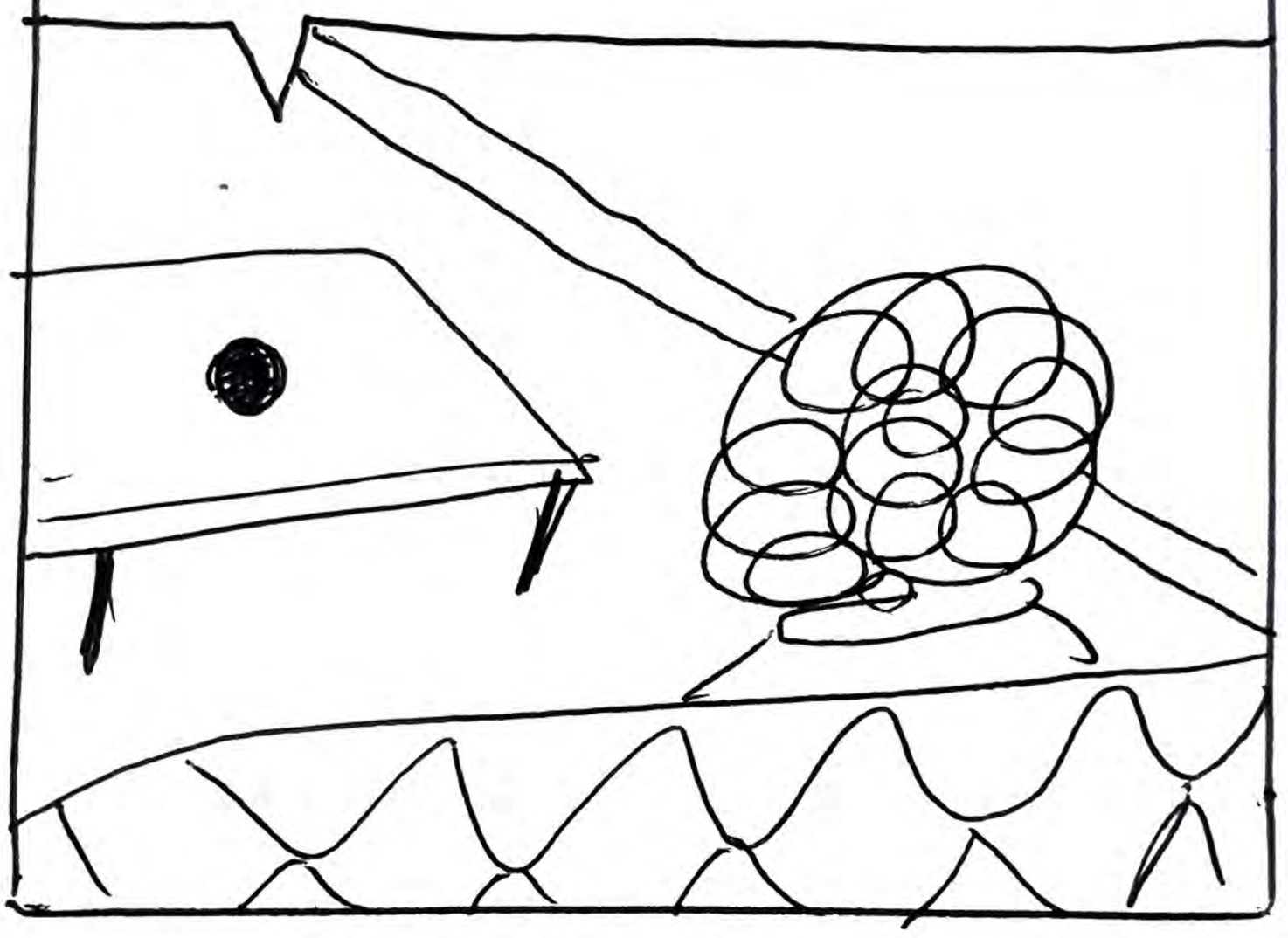


و پروس با حباب بینی تک
سیر.

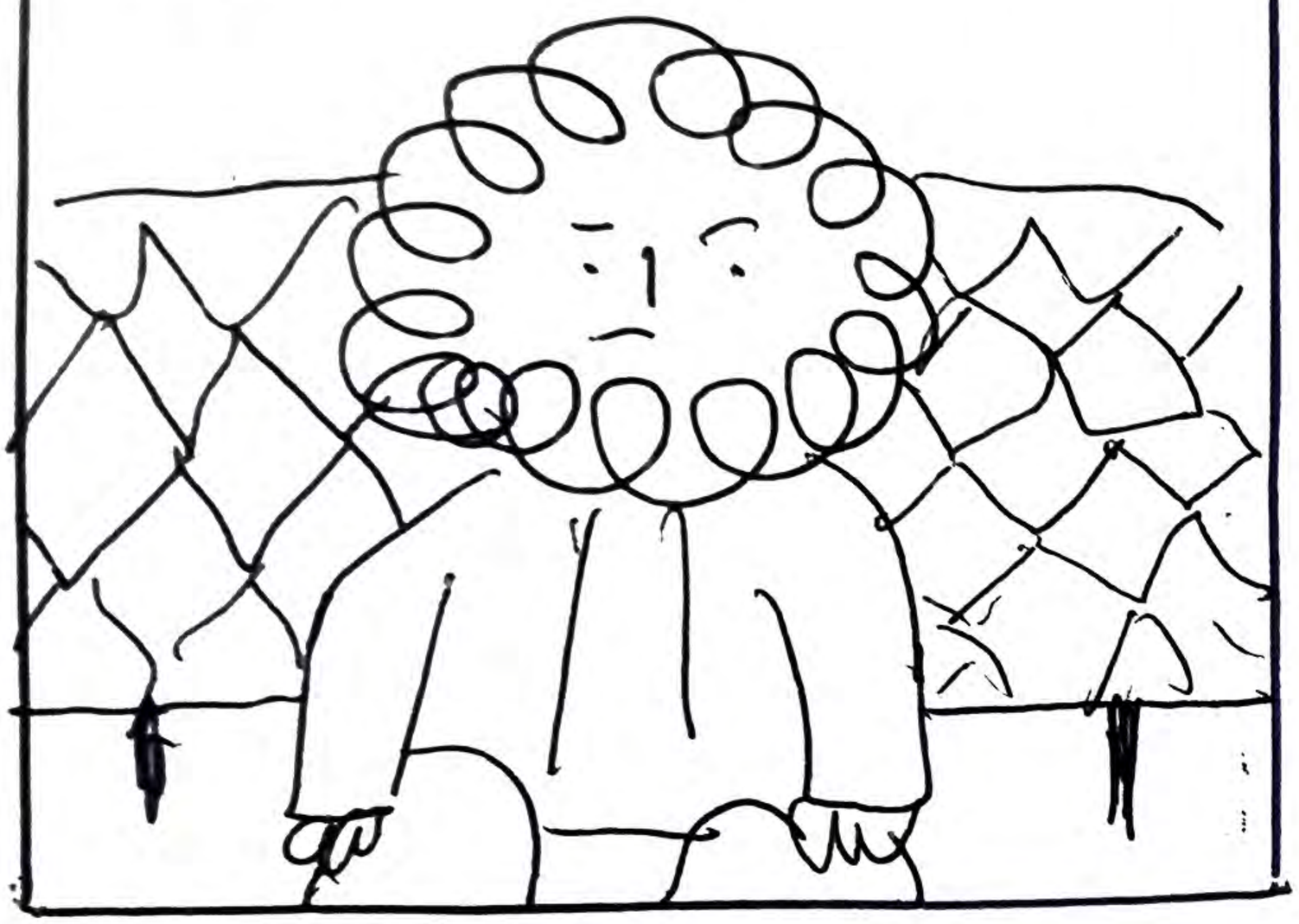


شب که شد پروس گفت:
من با بی شب را در بدن تو
بگذرانم

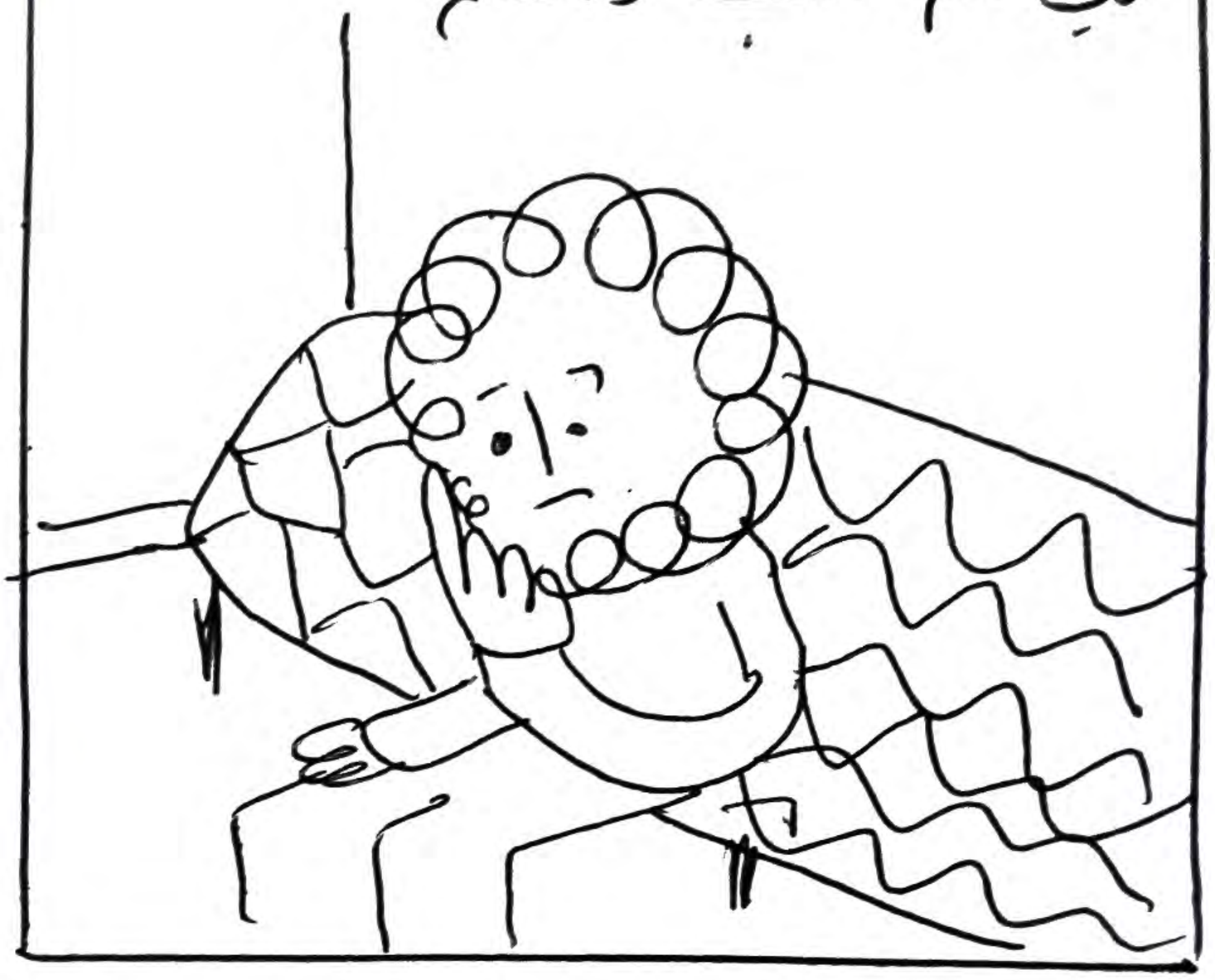
چون خارج از بدن انسان
چند ساعت بیشتر زنده نمی‌ماند.



سپس کمی فکر کرد. صحبت با ویرجس
احساس تنهایی اش را کمتر کرده بود.



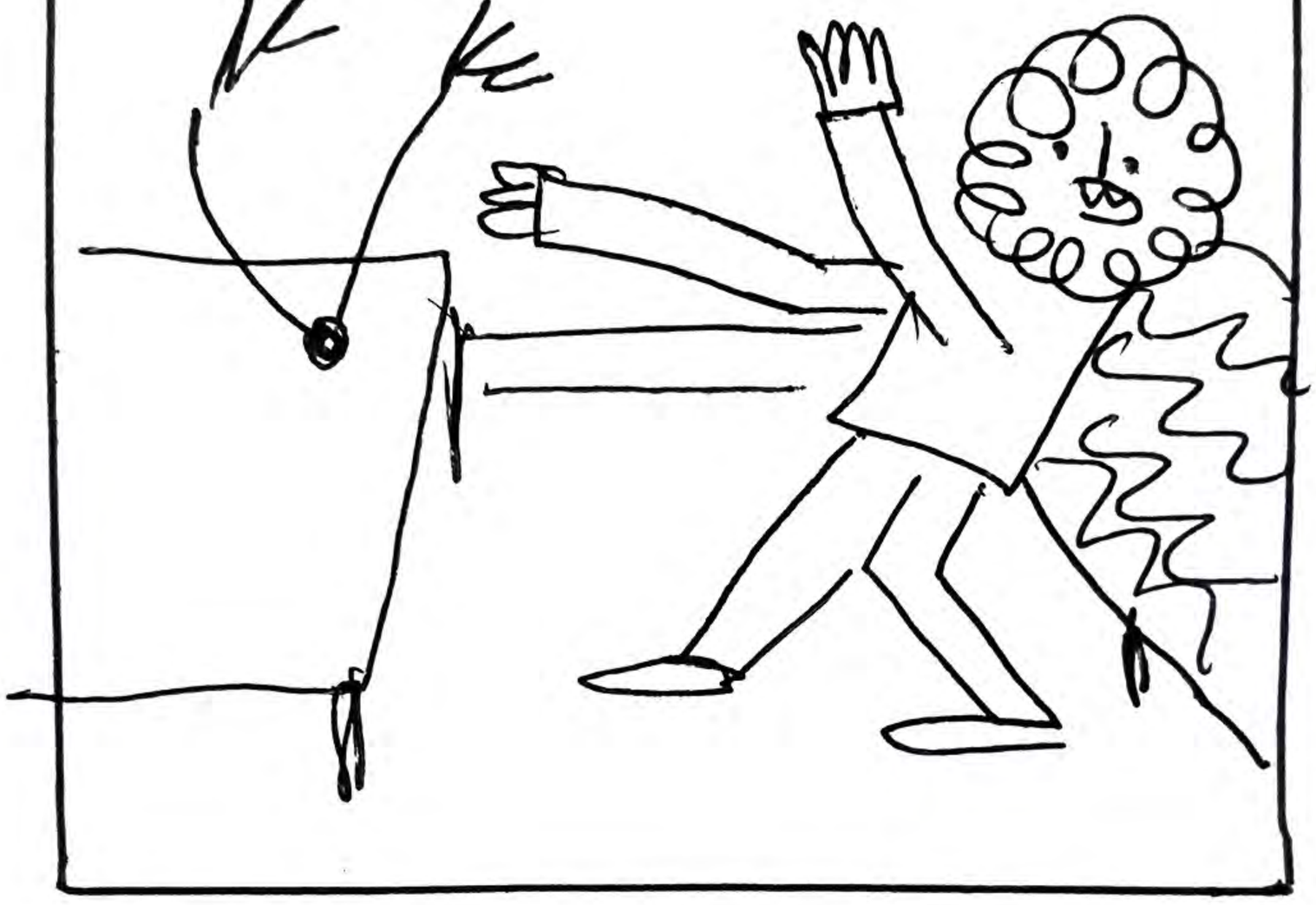
با نوشش گفت: چرا که نه! امروز یک هم صحبت داشتم.



هیروس را در دهانش فشرد و قورت داد.



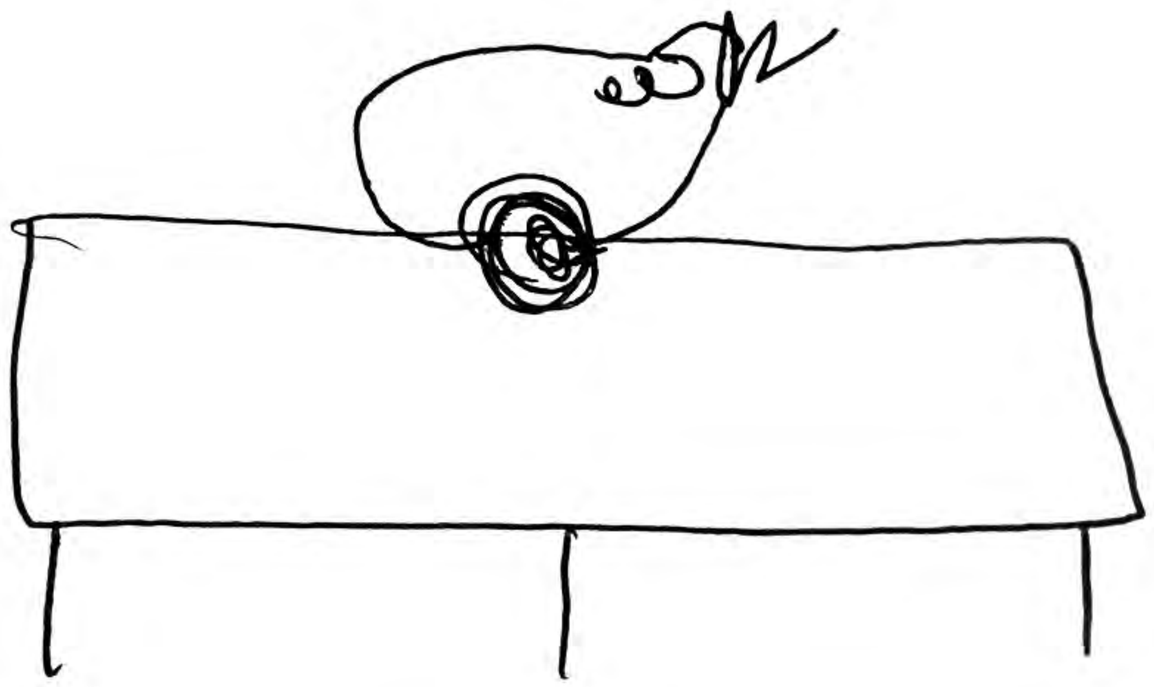
آن دو رفتند در مورد مسائل
مختلف با هم صحبت می کردند:



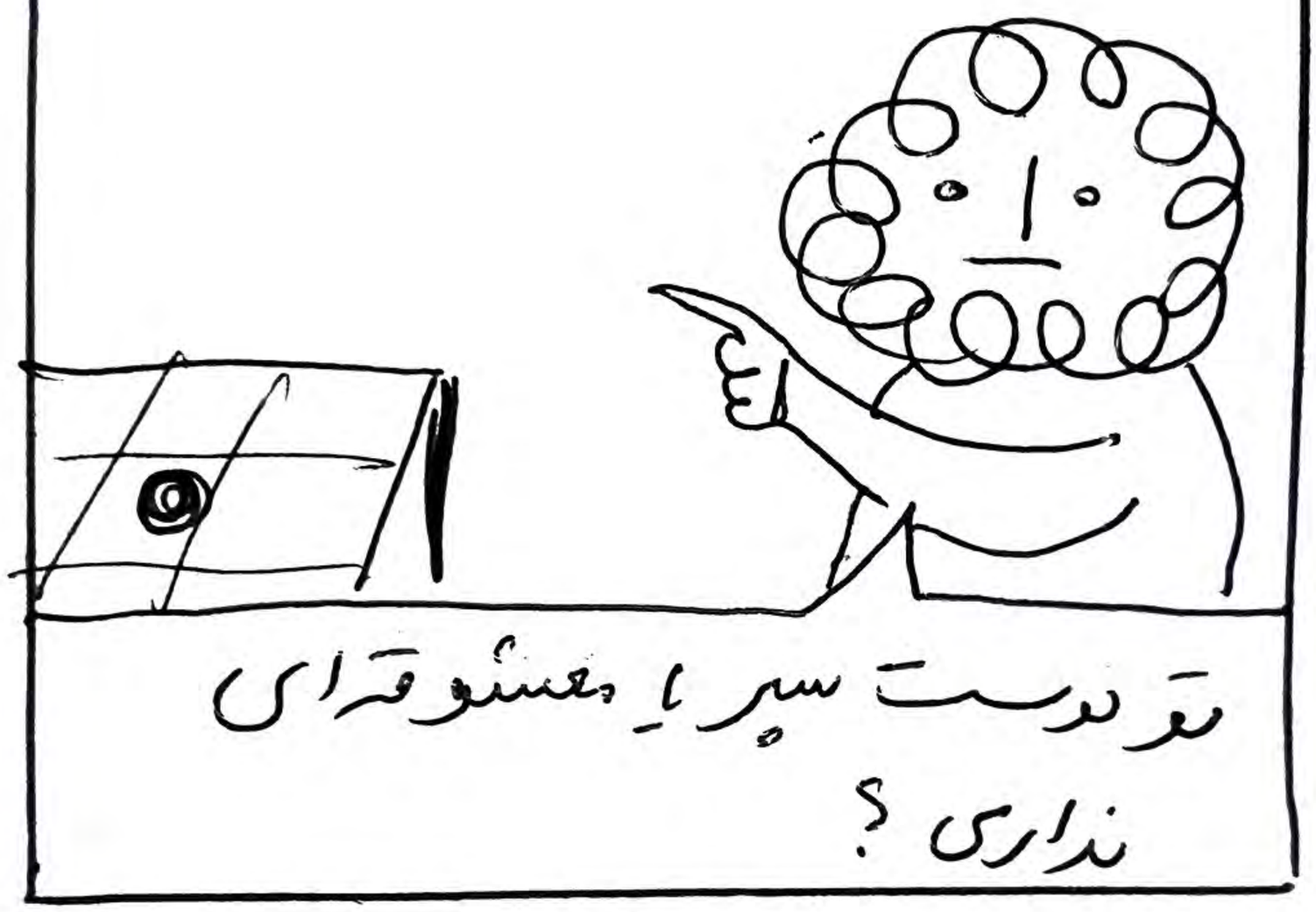
عدالت، حقیقت، هنر، سیاست
اقتصاد، آینده و مسائل مختلف دیگر



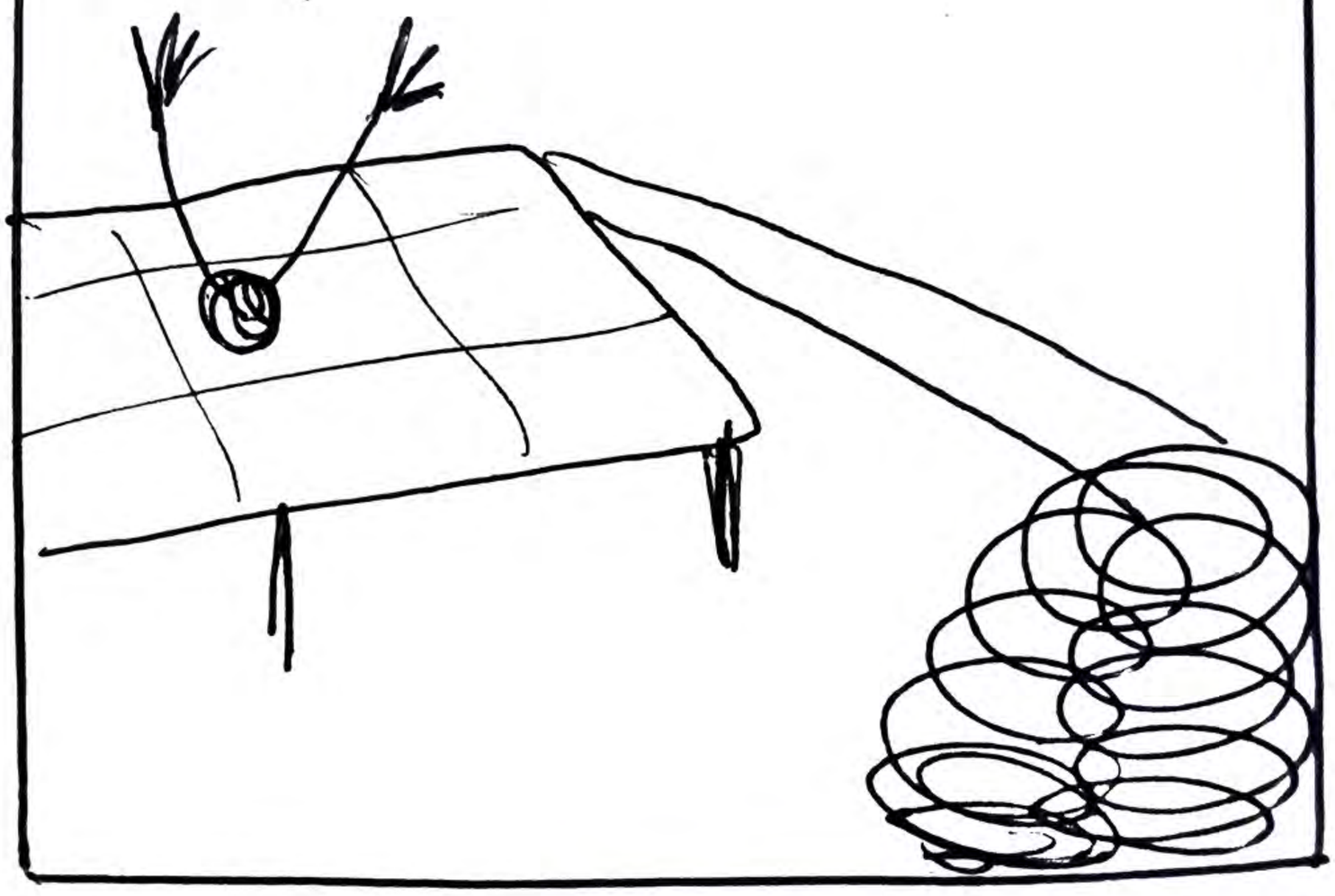
خیلی عجیب بود که یک ویروس
کوچک اینقدر در مورد مسائل
مختلف می‌توانست نظر بدهد



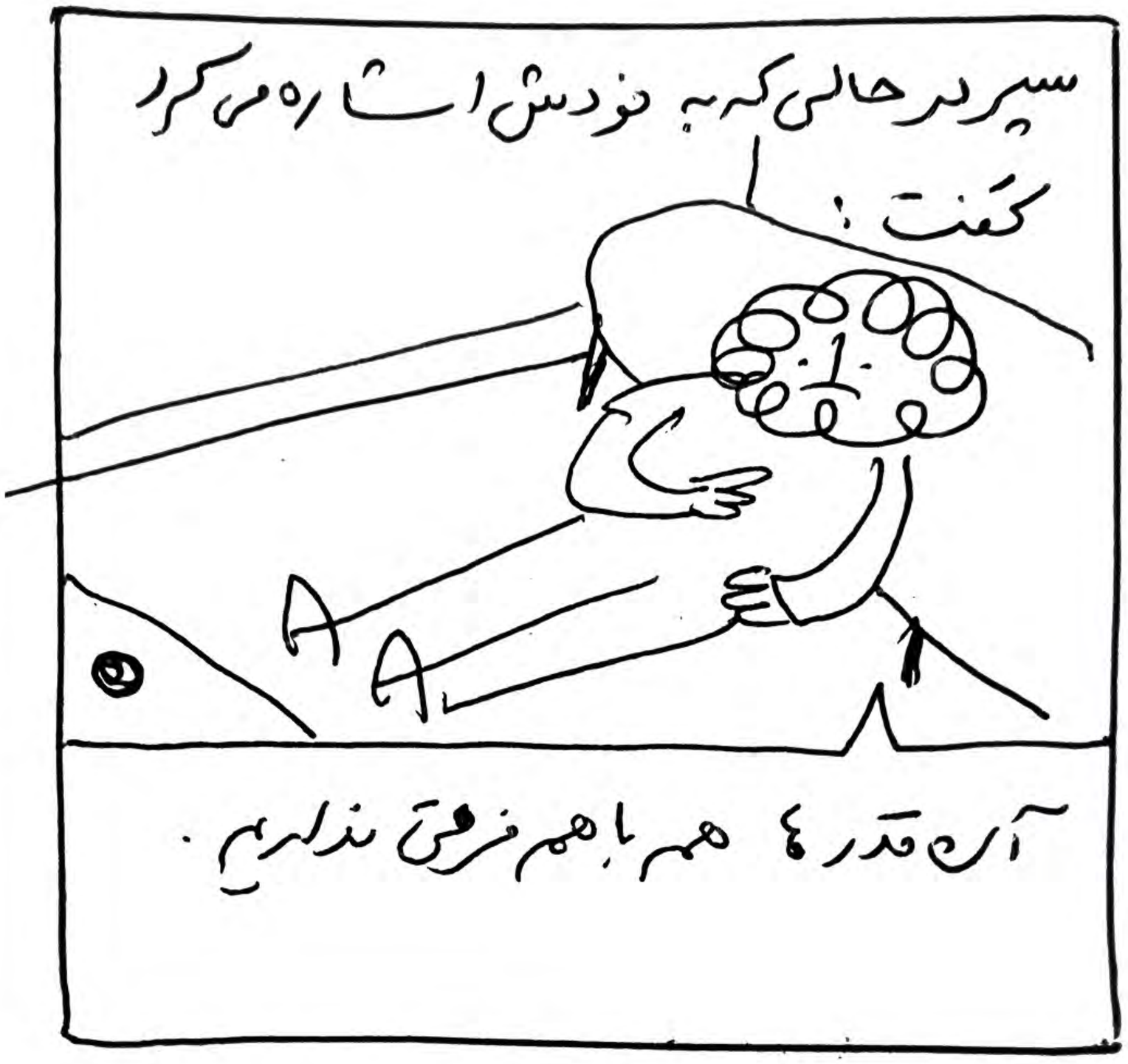
وحتی موضوعات شخصی تا موضوع
گفتگو میشان بود.



دنیای ما با دنیای شما فرق می کند.
ما شبها زندگی و تولید مثل می کنیم.

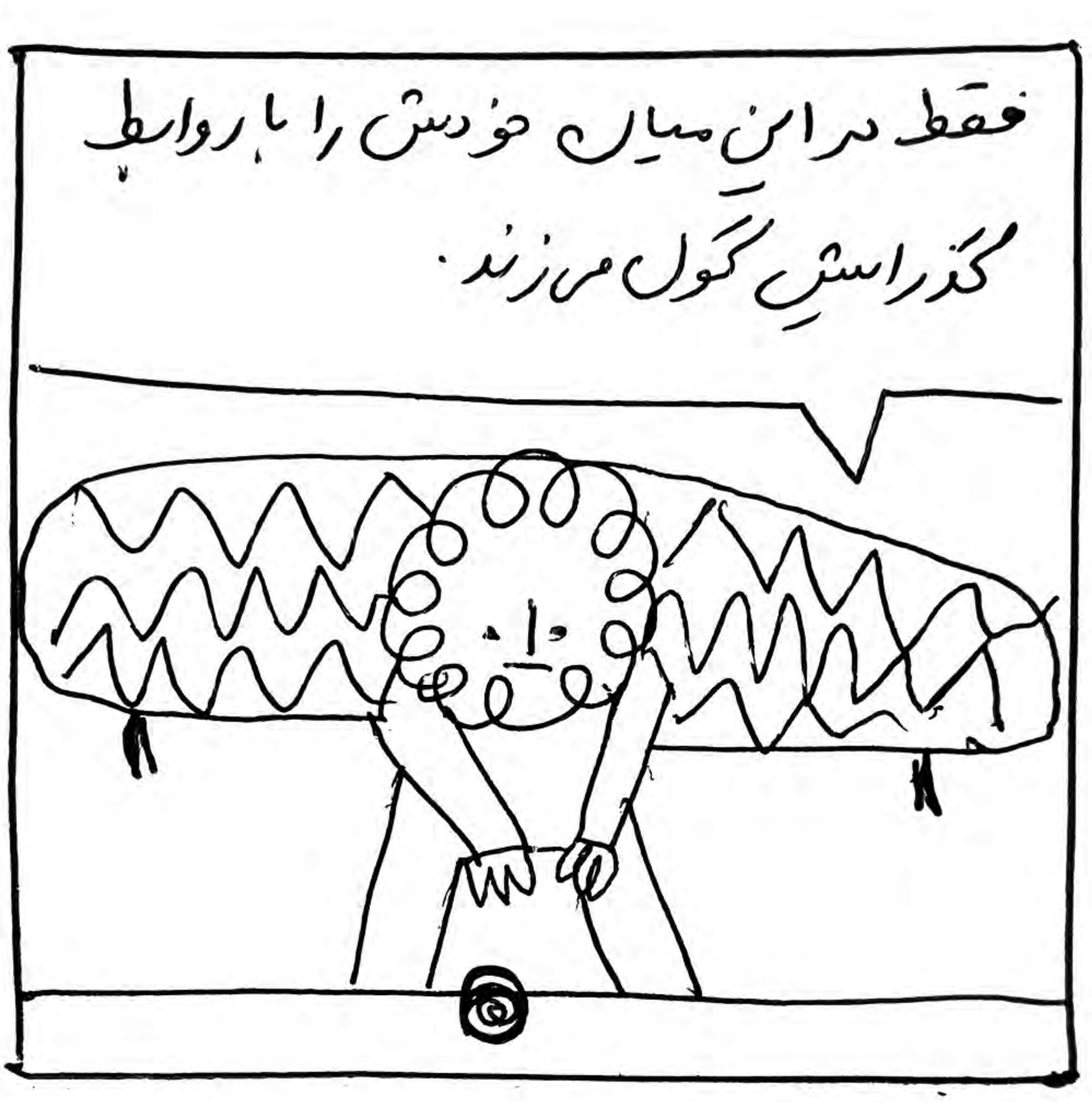


سپر در حالی که به خودش اشاره می کرد
گفت:



آن قدر ها هم با هم فرق نداریم.

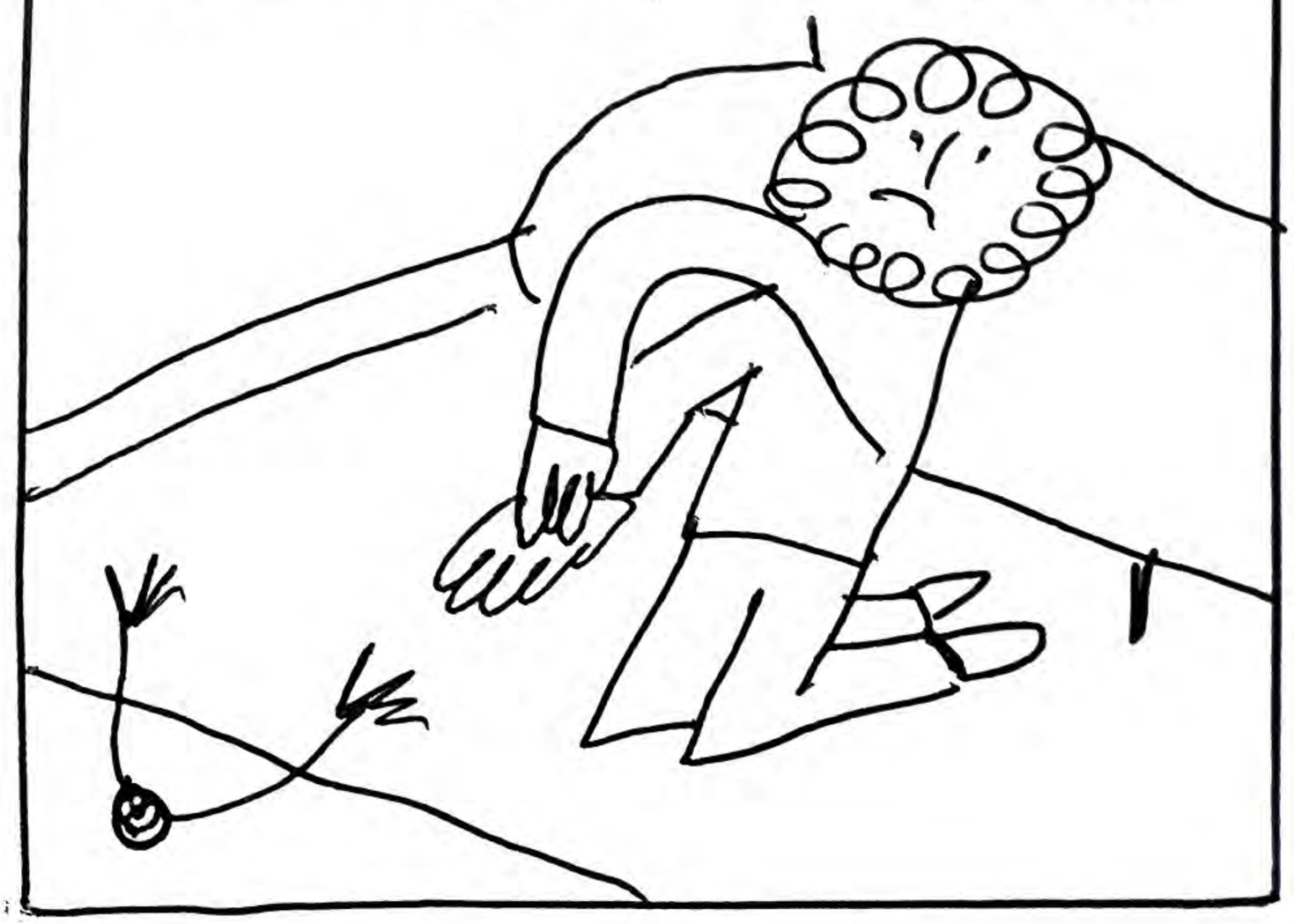

انسان تنها به دنیا می آید، تنها زندگی
می کند و تنها می میرد.


فقط در این میان خودش را با روابط
گذراش گول می زند.

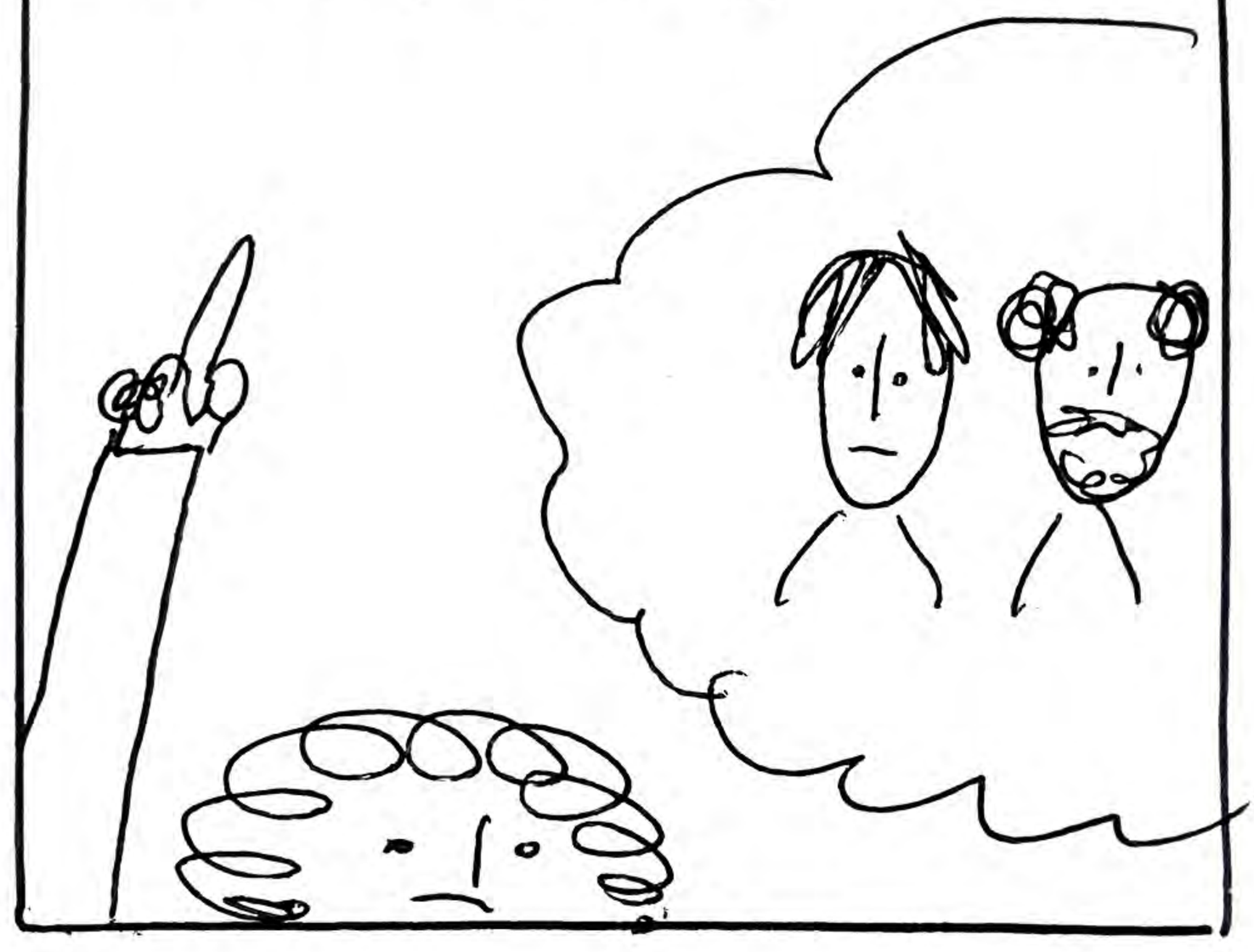

چون از تنهایی می ترسد و دوست
ندارد آن را باور کند.


کمک عشق و تنهایی بین سیرو
ویروس بسیار داغ شد.
چگونه عشق کنیم
آیین دوباتن

سپیر به دروس گفت چطور هرکس
راکه به لو دل ببته، لز دست داده



و حالا این قرنطینه حتی نوستان
سنبتاً صمیمی اش را هم لز لو گرفته.



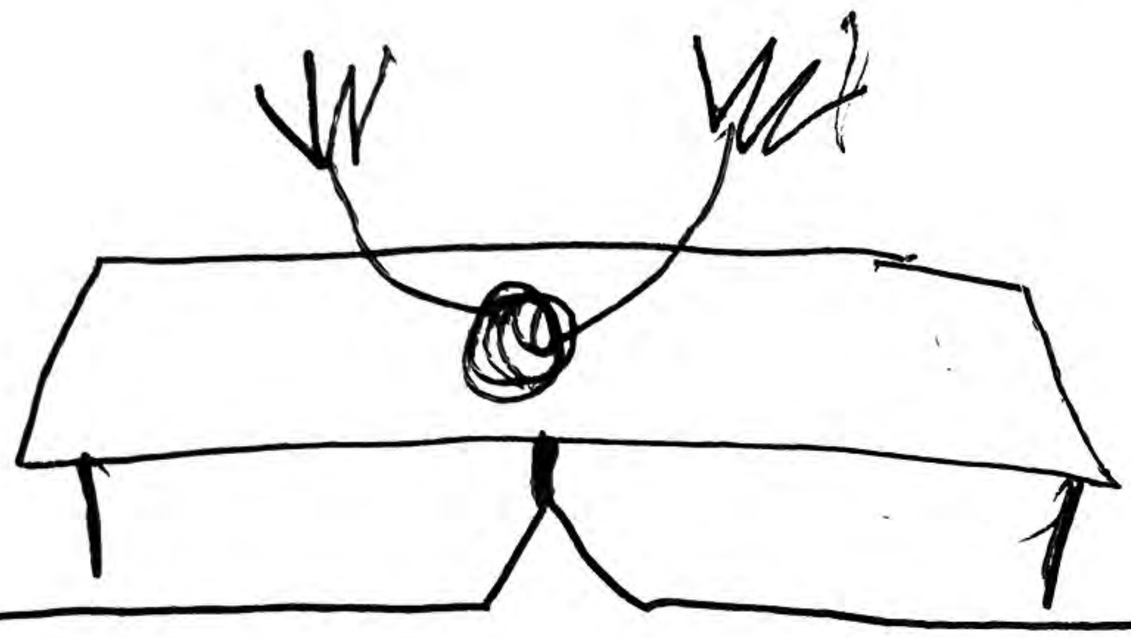

براستی توصیفی از تنهایی چه احساسی
برای یک موجود اجتماعی دارد.


وای کاش مرگ تبدیل به خود تنهایی
شود تا درد رهایی را دیگر حس نکند.

آن دو سلول با هم حرف می‌زنند
تا شب شود و ویروس داخل بدن
پیر بود.

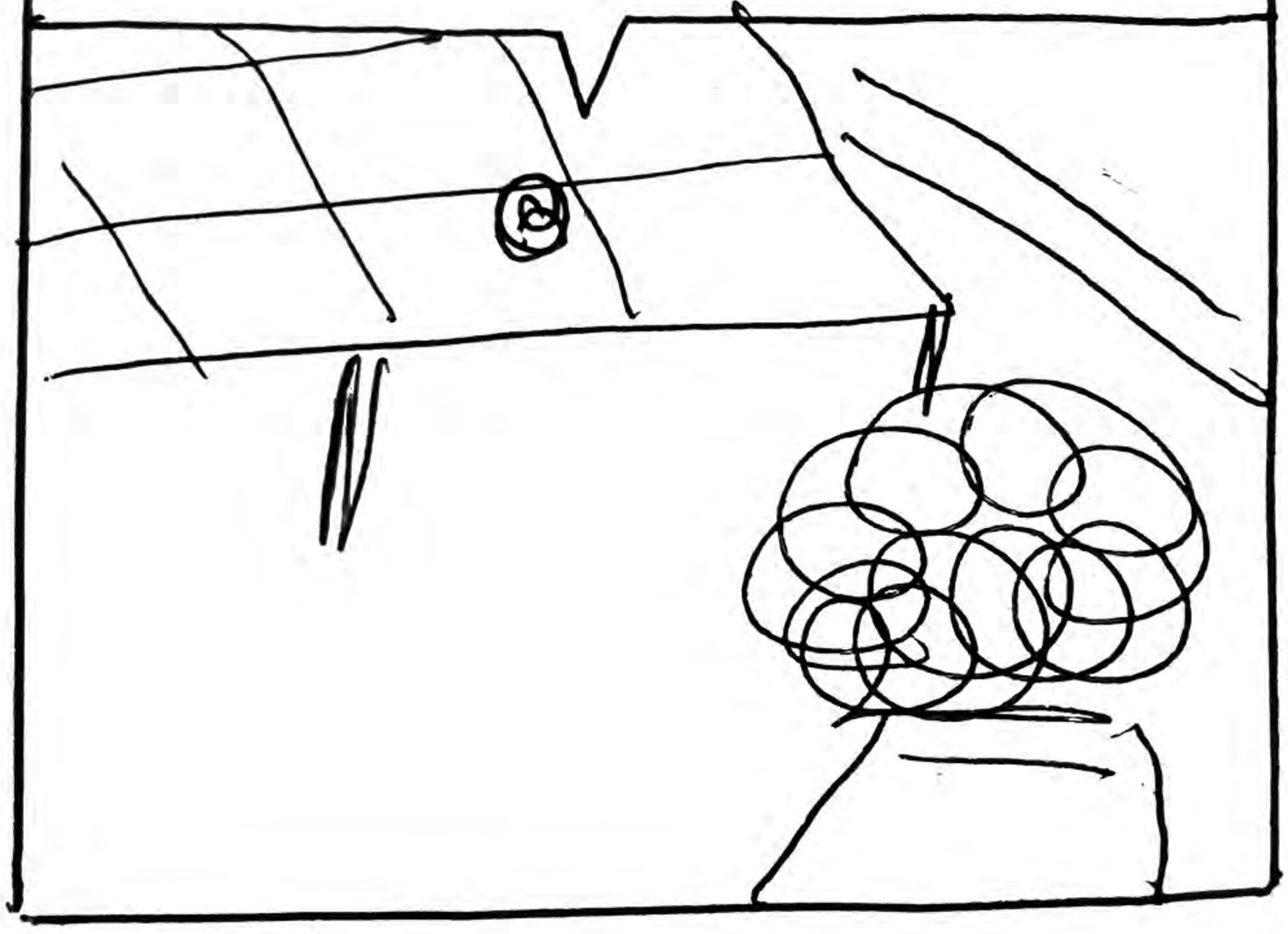


تا این که ویروس گفت:

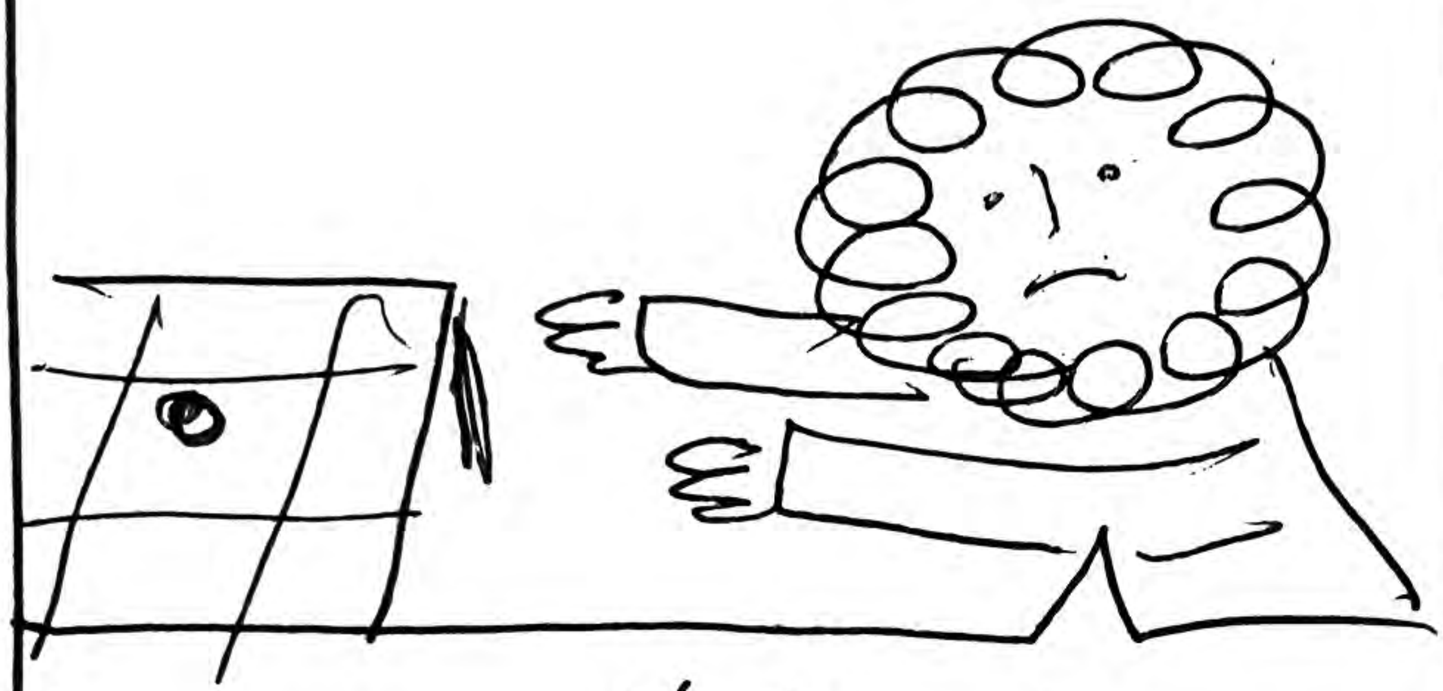


ای سپیر عمر من دیگر رو به پایان
است و امروز می‌میرم.

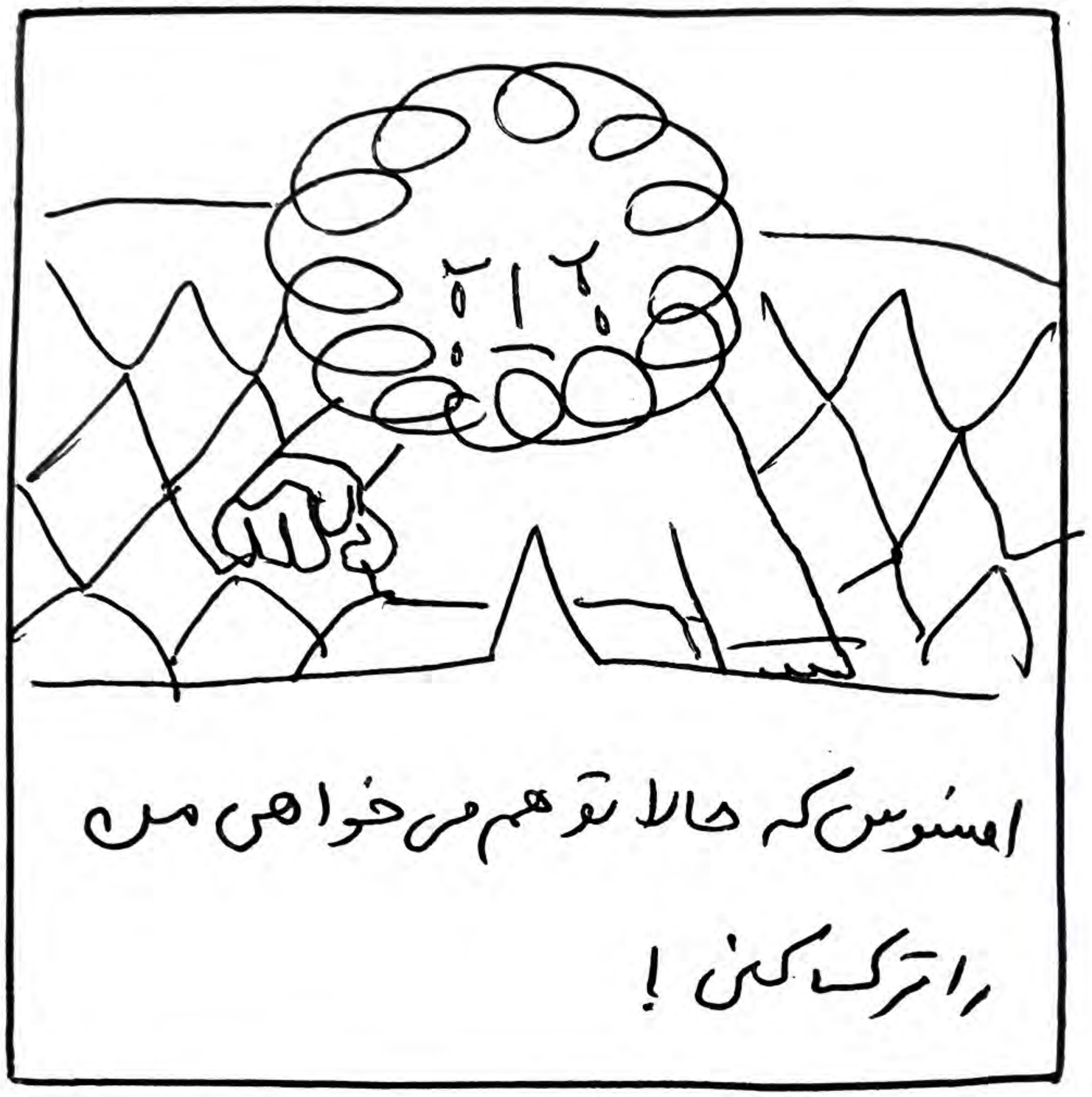
چیزهای زیادی درمورد دنیای
آدمها نمیتوانم یاد بگیرم!



سیرگفت:



اما من هنوز نرگفتنو با تو لذت
میبرم!

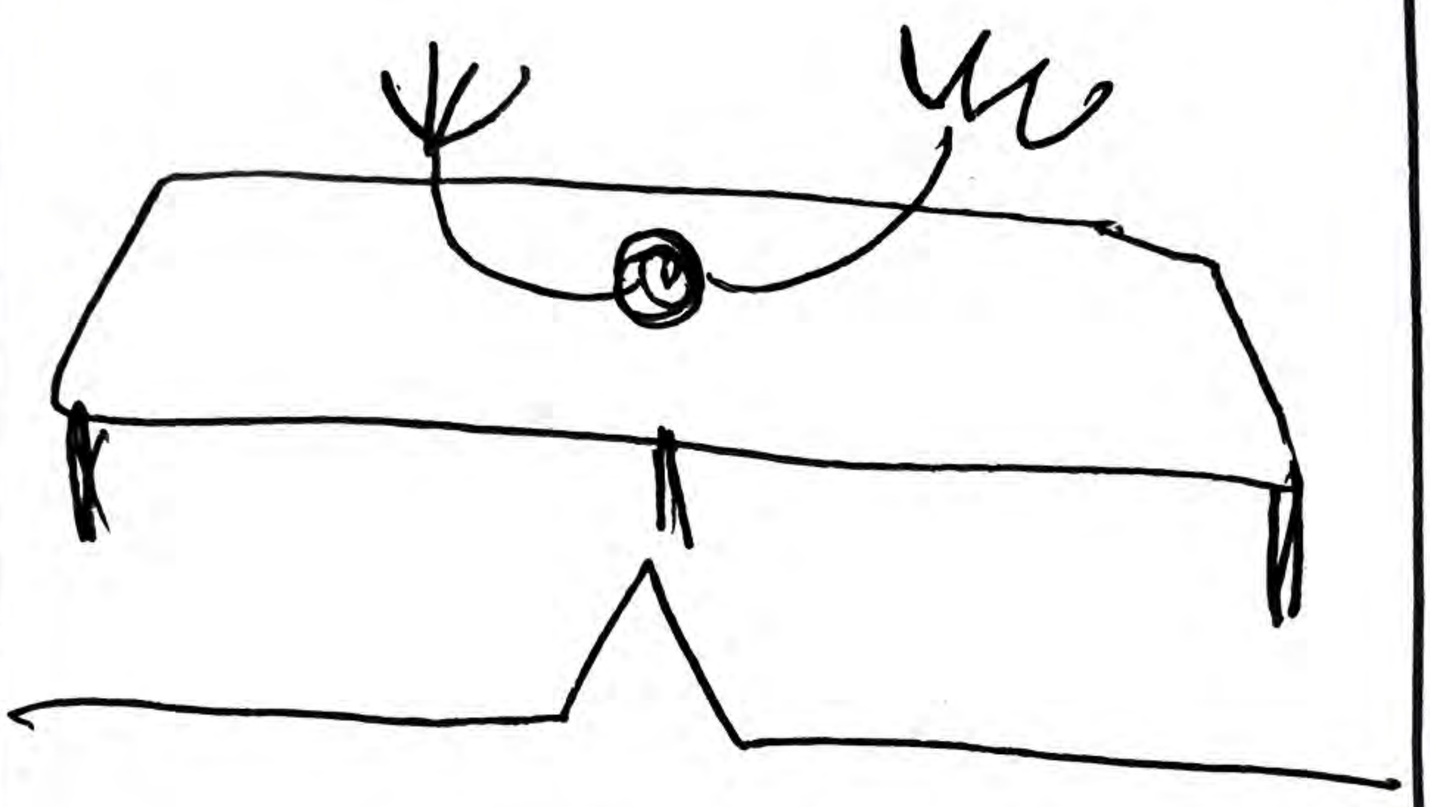


امشب‌ش که حالا تو هم می‌خواهی من

را ترک کنی!

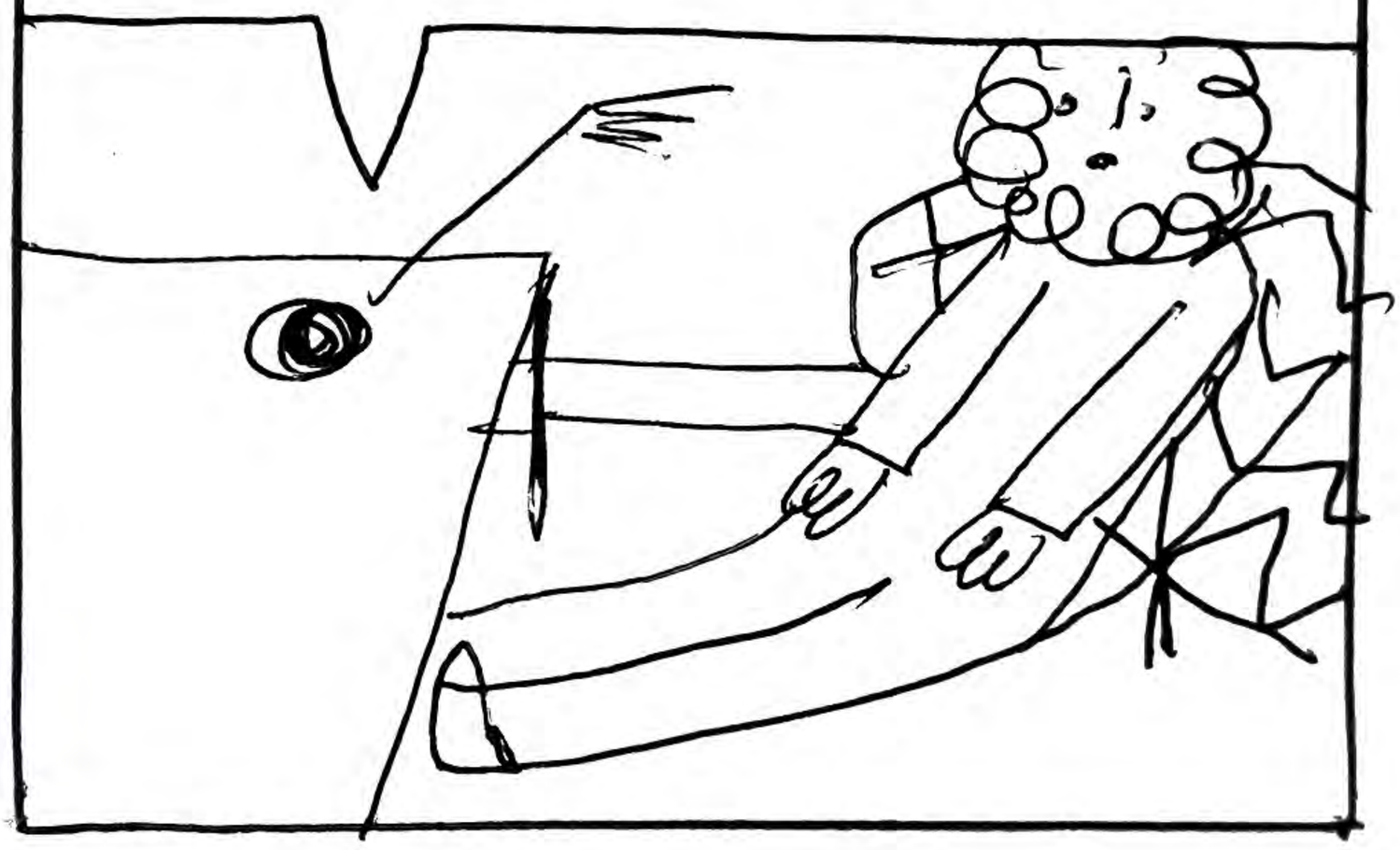


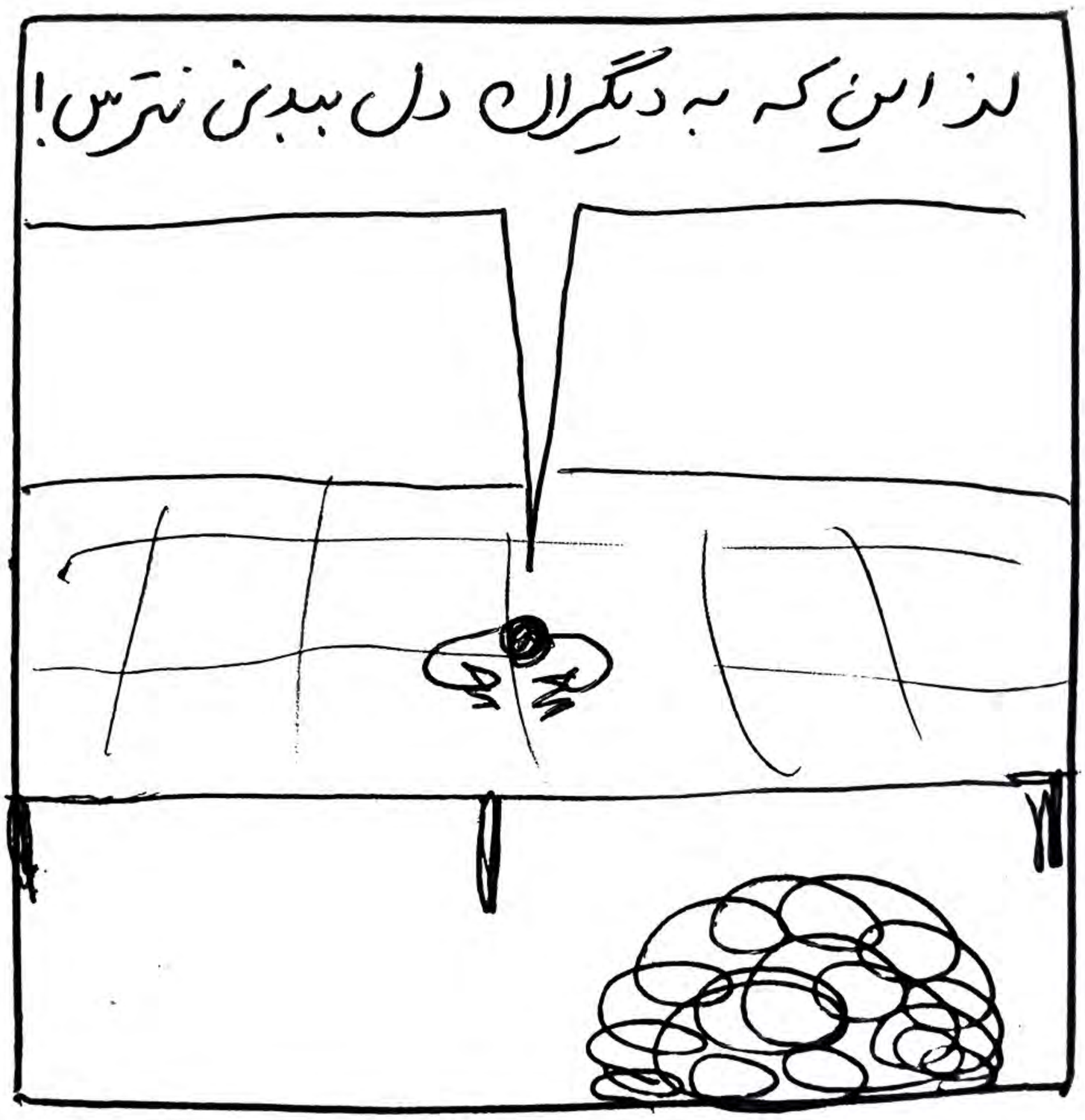
ویروس گفت:

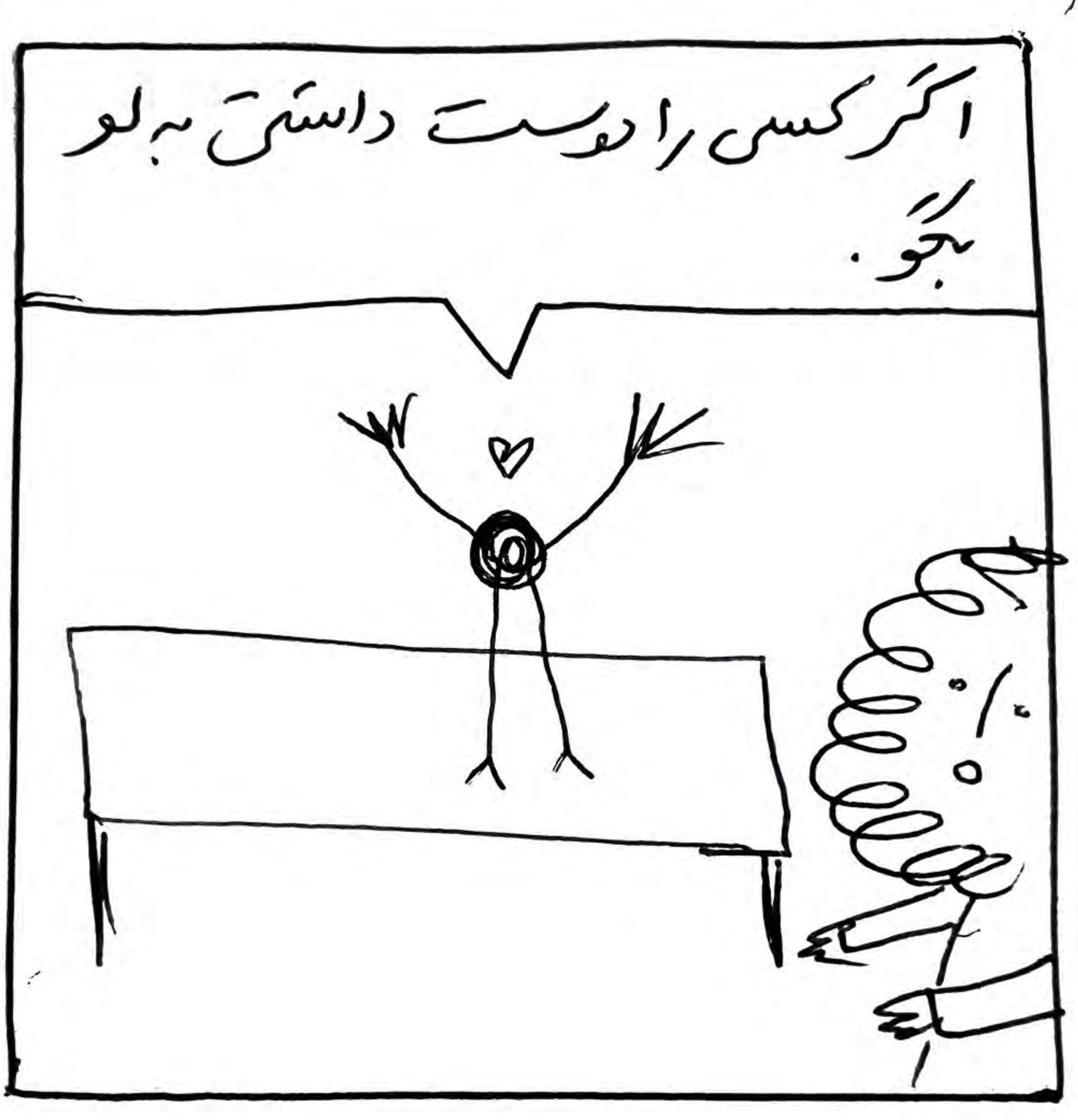


خوشحالم که لذت صحبت با من
احساس خوبی داشتی!

اما چیزی که لذت حرفاست یادگرفتم
از من خواهم عنوان موجودی که
زندگی اجتماعی ندارد به خودت نگویم!

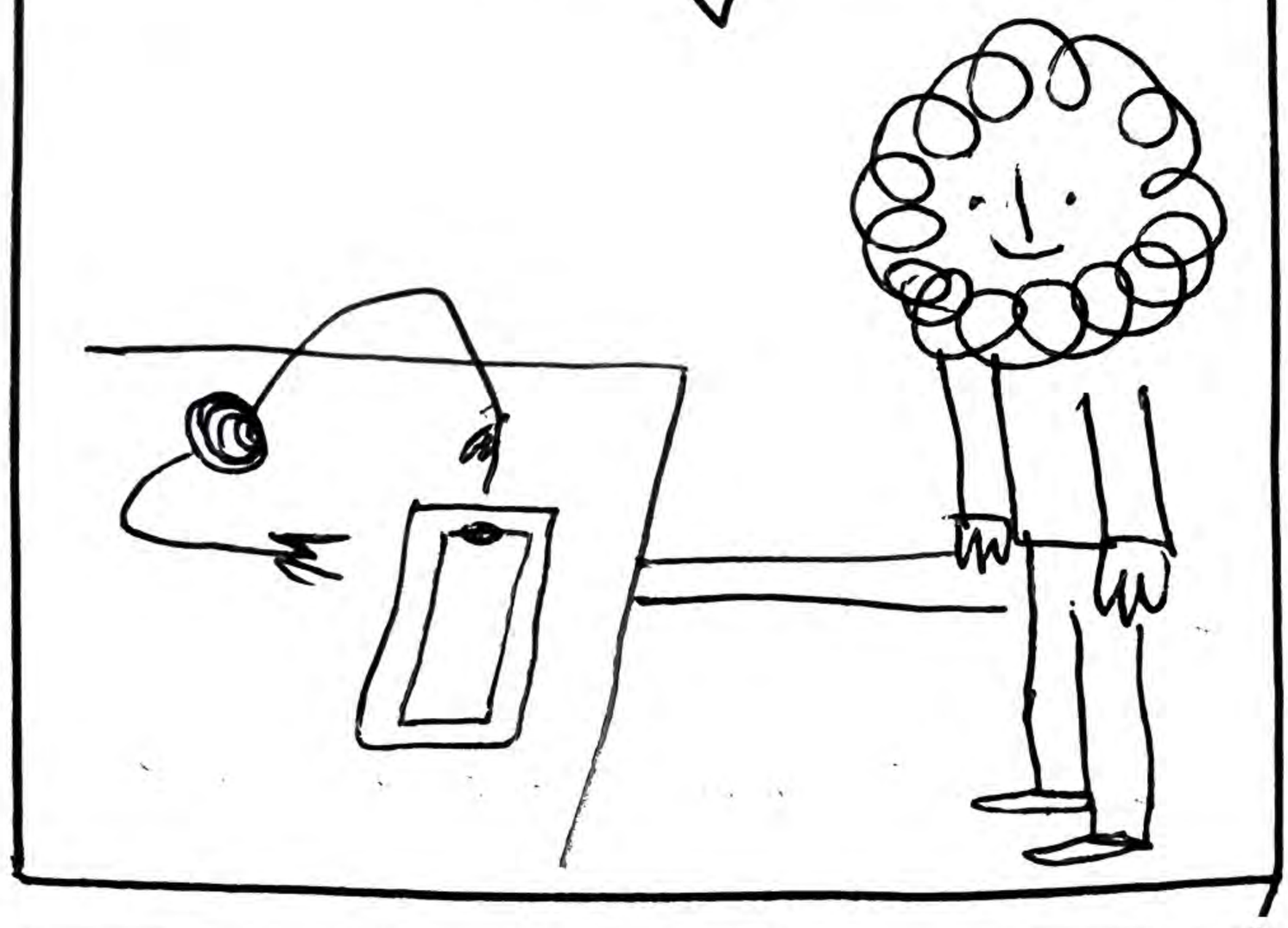



لذا من که به دیگران دل ببندی نترس!


اگر کسی را دوست داشتی به او
بگو.

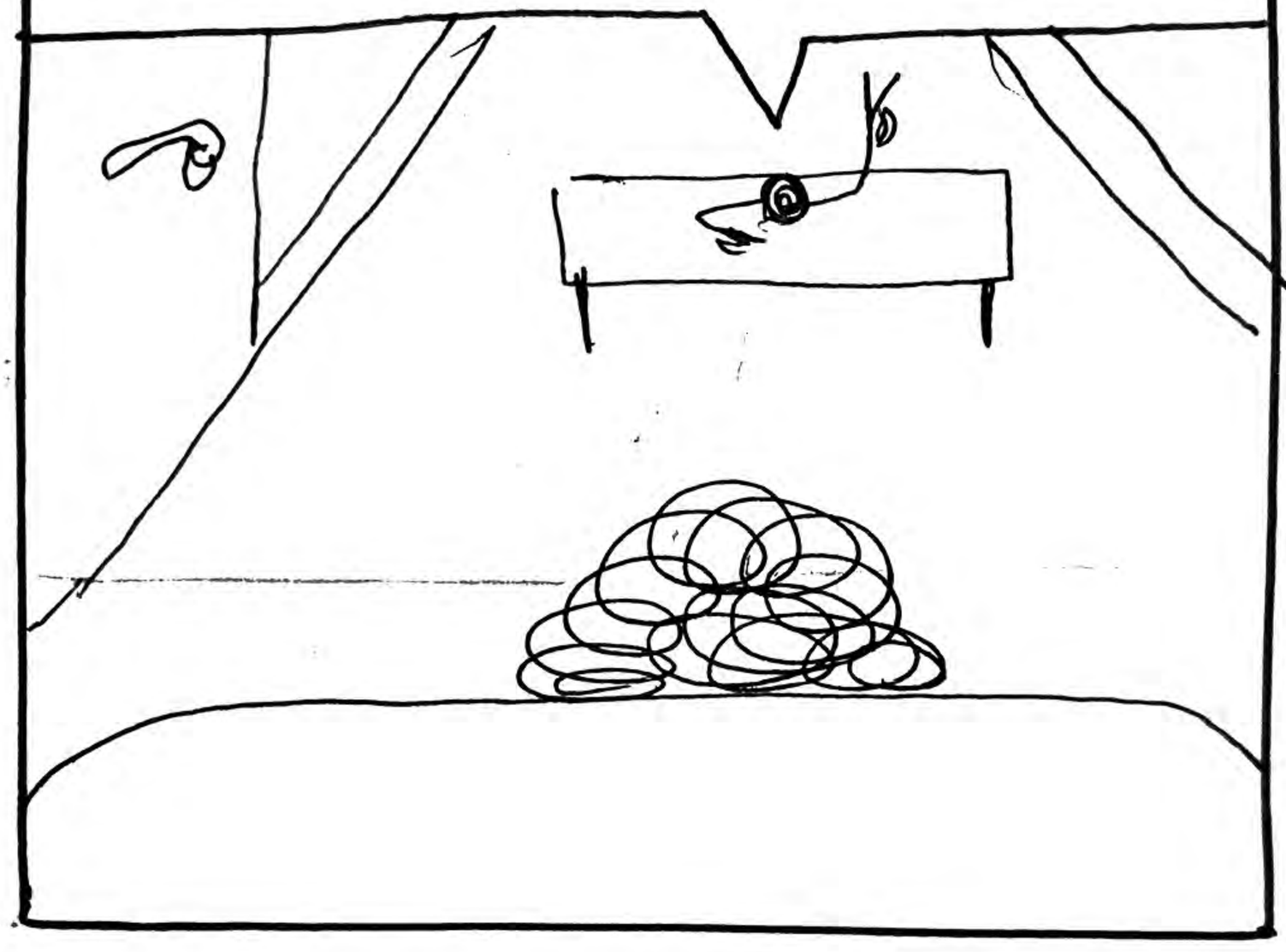
اگر دلت براش تنگ شد بدو و

ترس با لوحرف بزن!

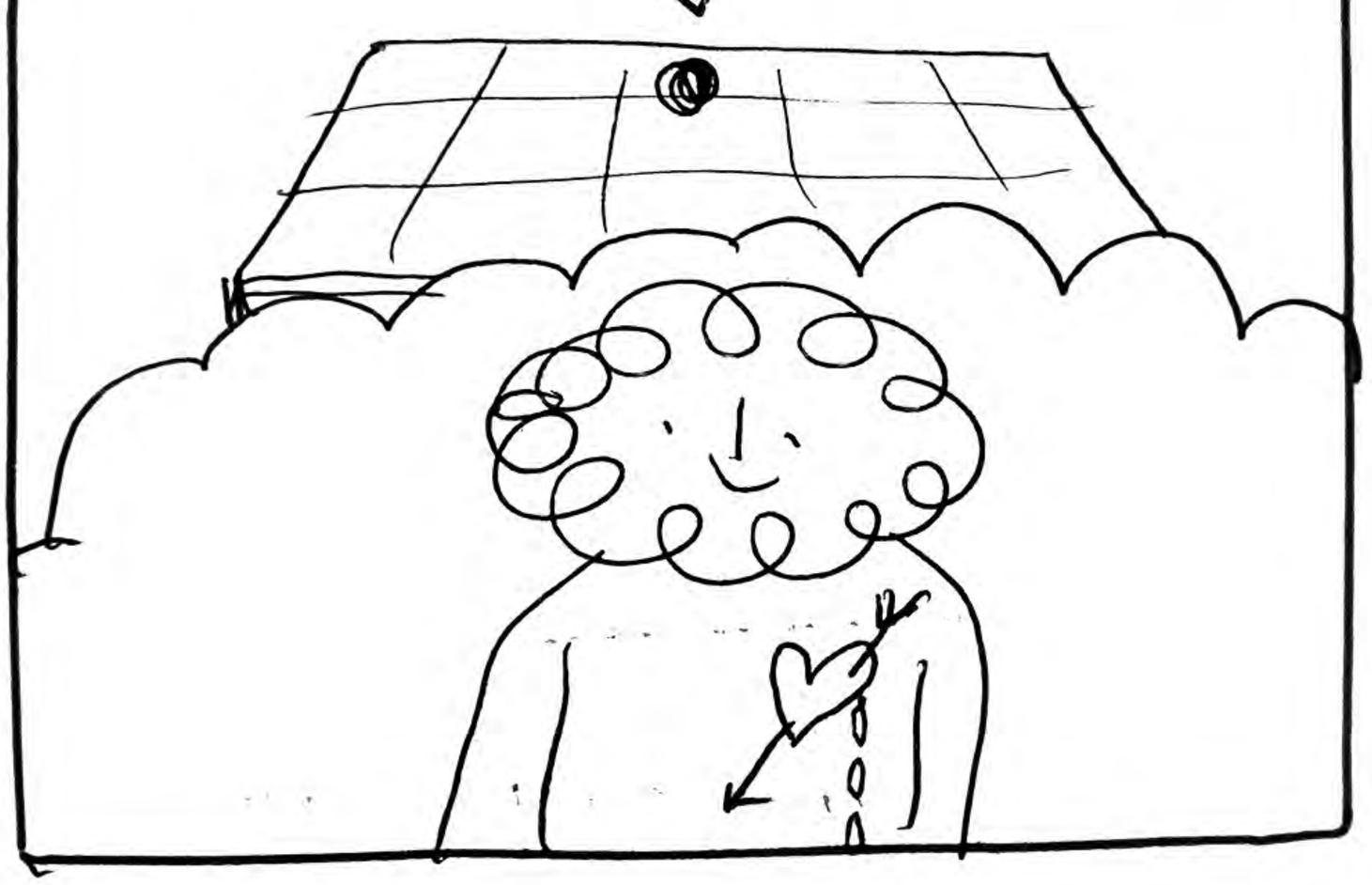


حتی اگر می دانست فقط دو هفته

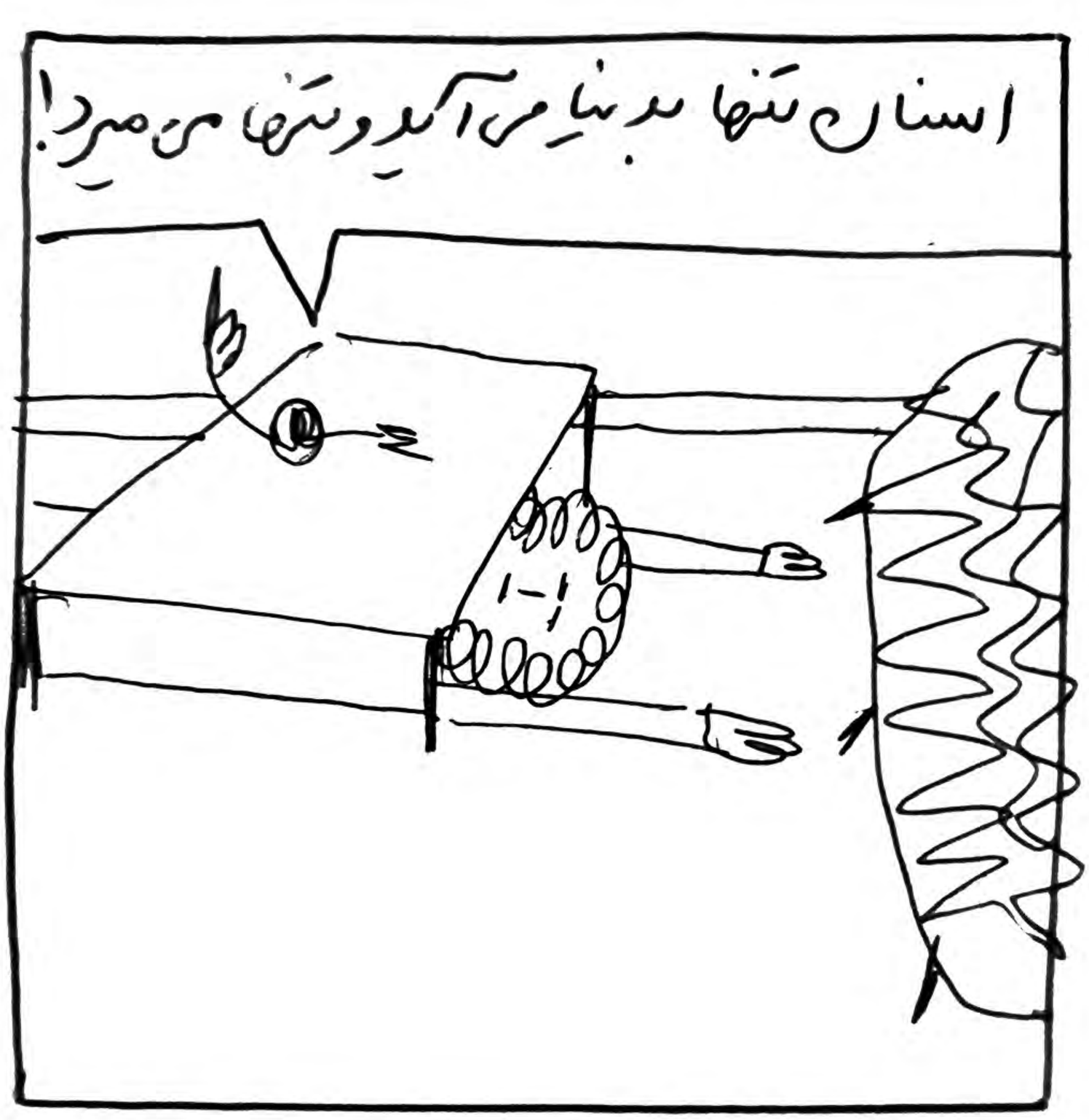
قرار است با تو بماند.



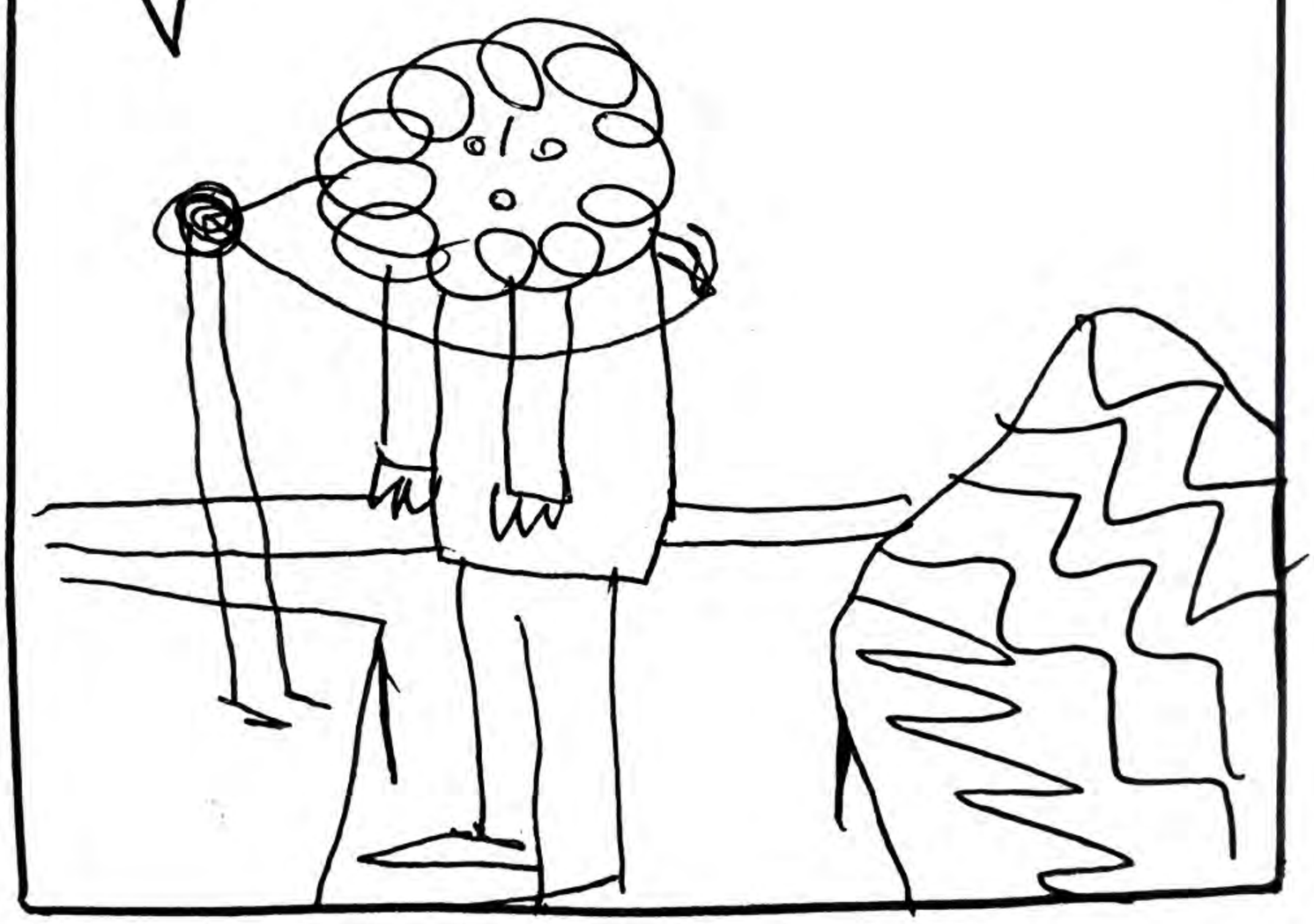
چون دوستی لذتش شکسته شدن
ذلت را دلرد.



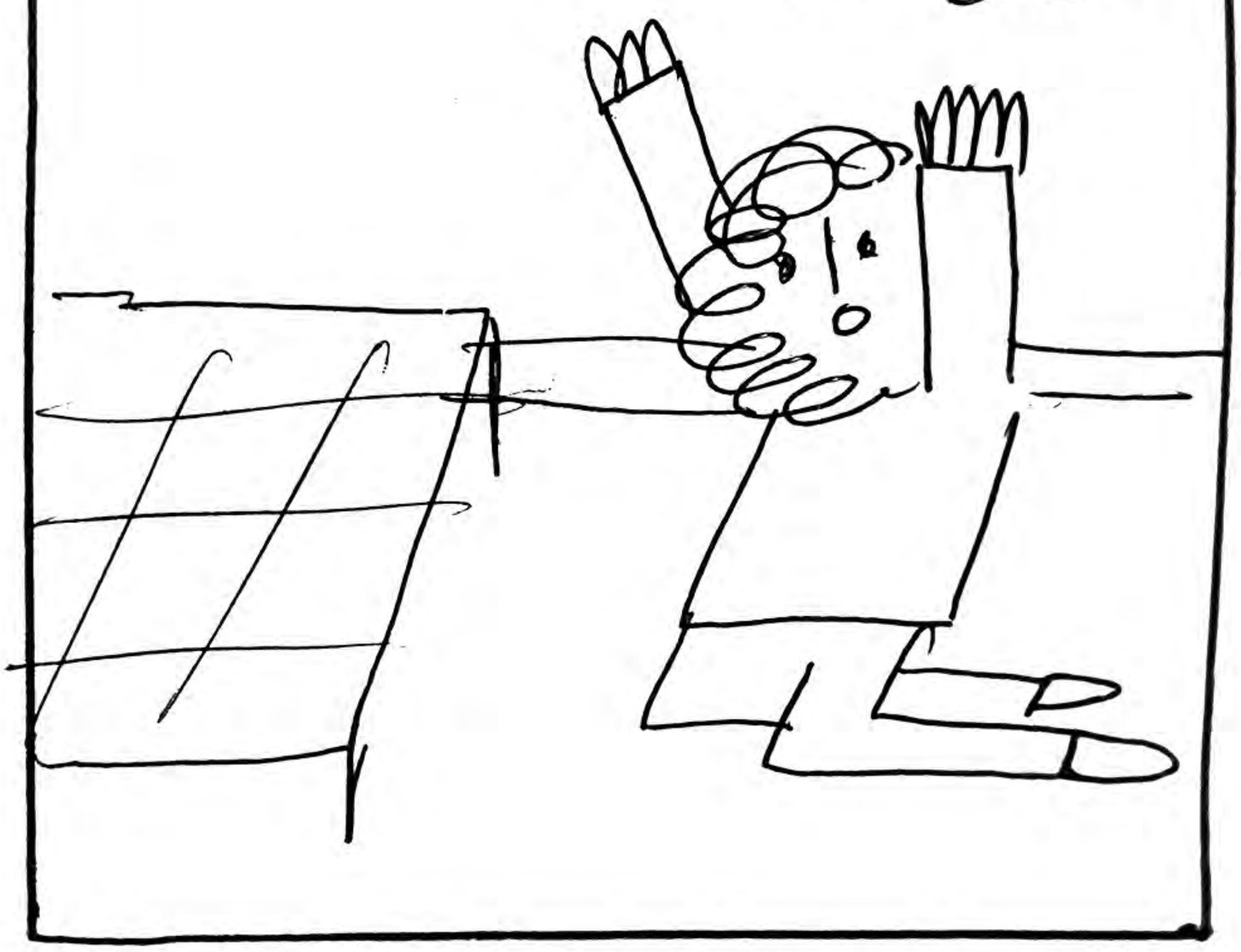
انسان تنها بدنبال آسایش و تنهایی میرد!



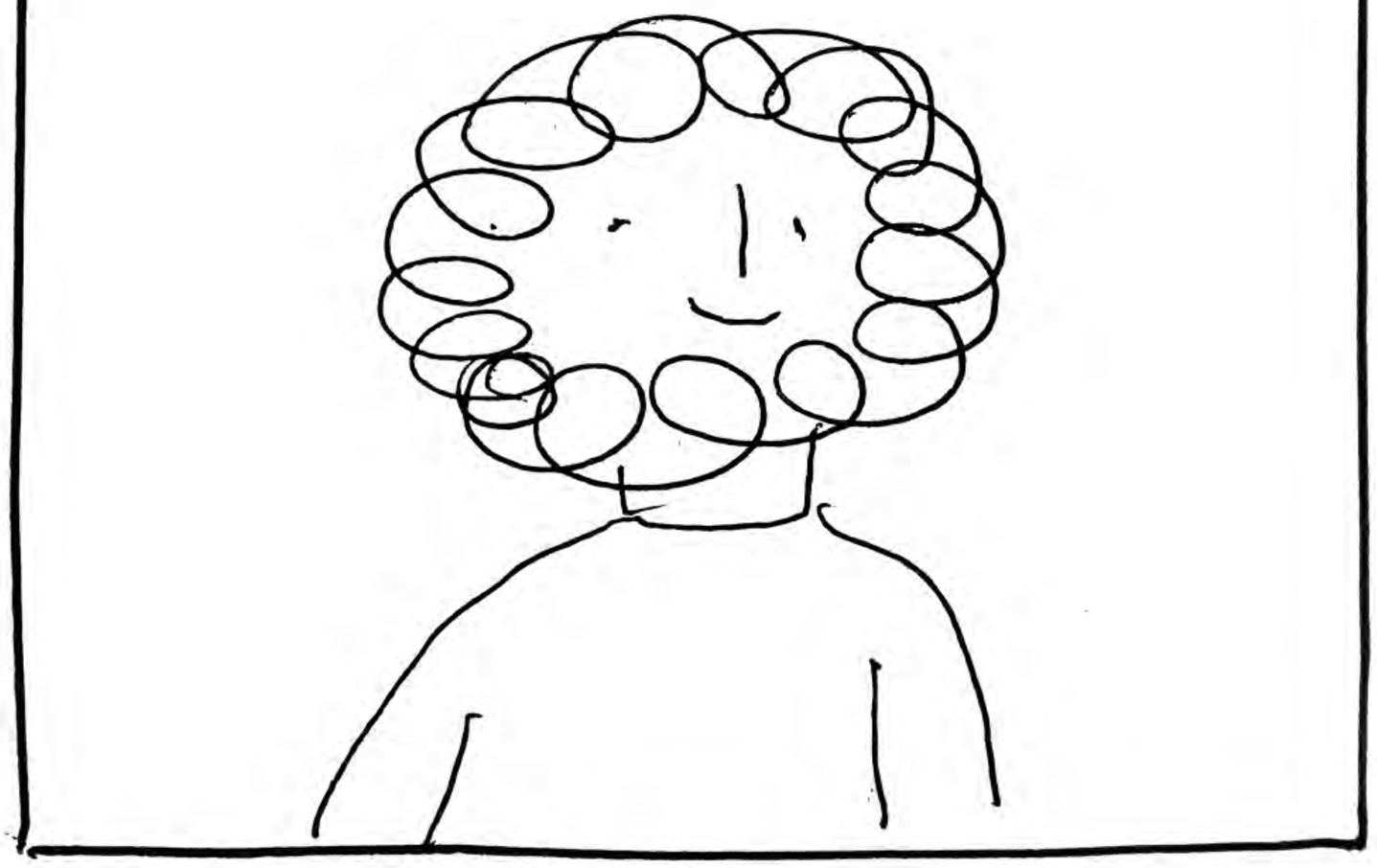
ولی مجبور بسنیت تنها زندگی کند.



هیروس بعد از این حادثه ناگهان
ناپدید شد.

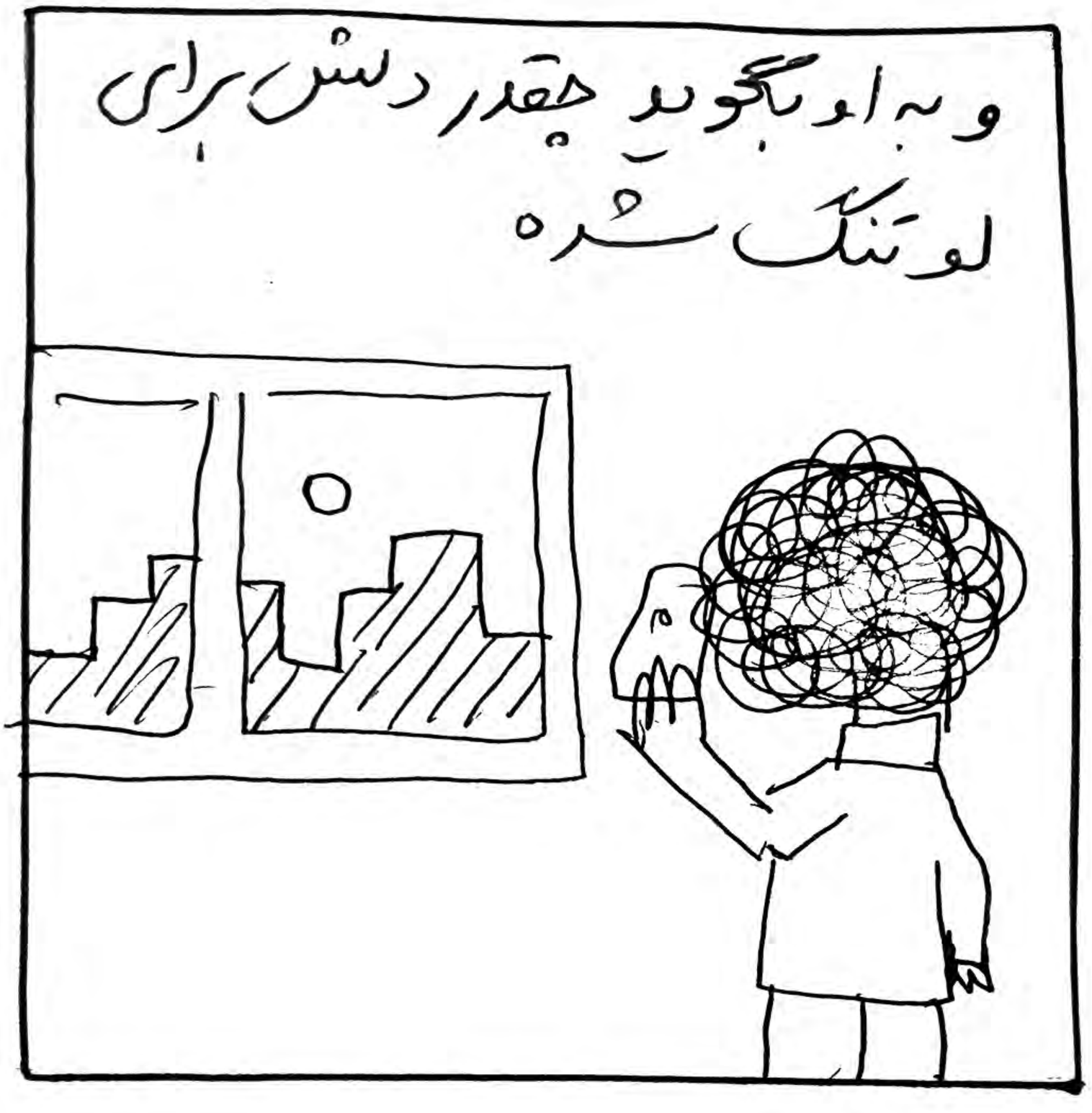


سپر احساس کرد حال غیرطبیعی اش بهتر شده.



تلفن را برداشت تا به دوستی
عددهای زنگ بزند.



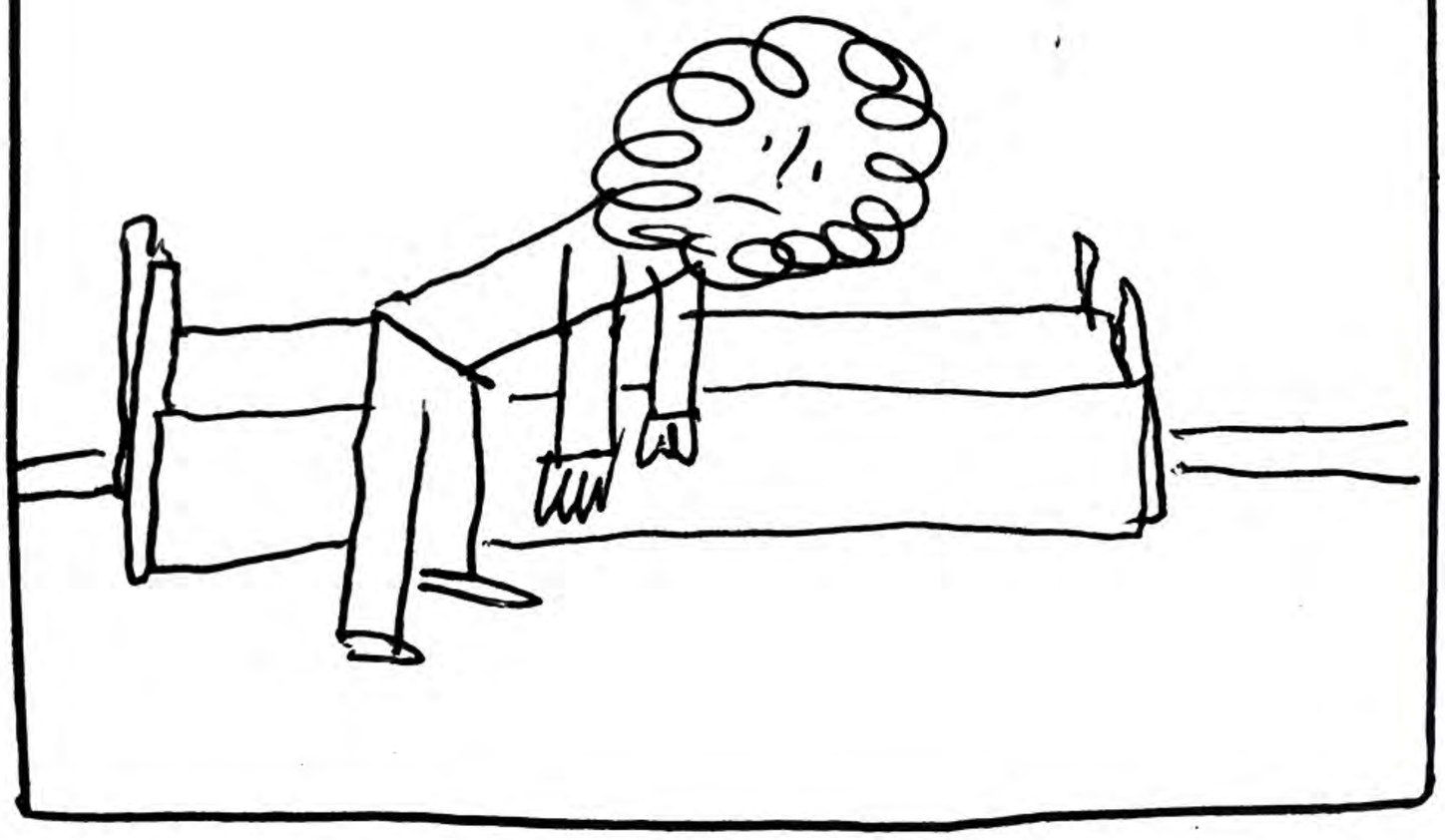

و به او بگوید چقدر دلش برای
لو تنگ شده


داستان پسر
و
عدالت اجتماعی

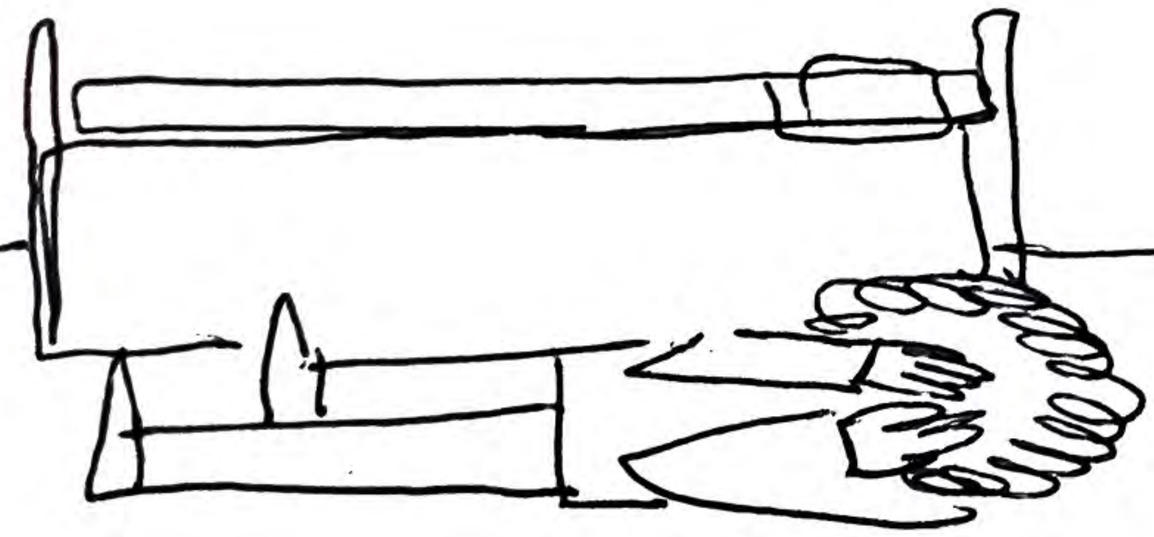
در شهری بزرگ، پیرک کوچکی
زندگی می کرد.



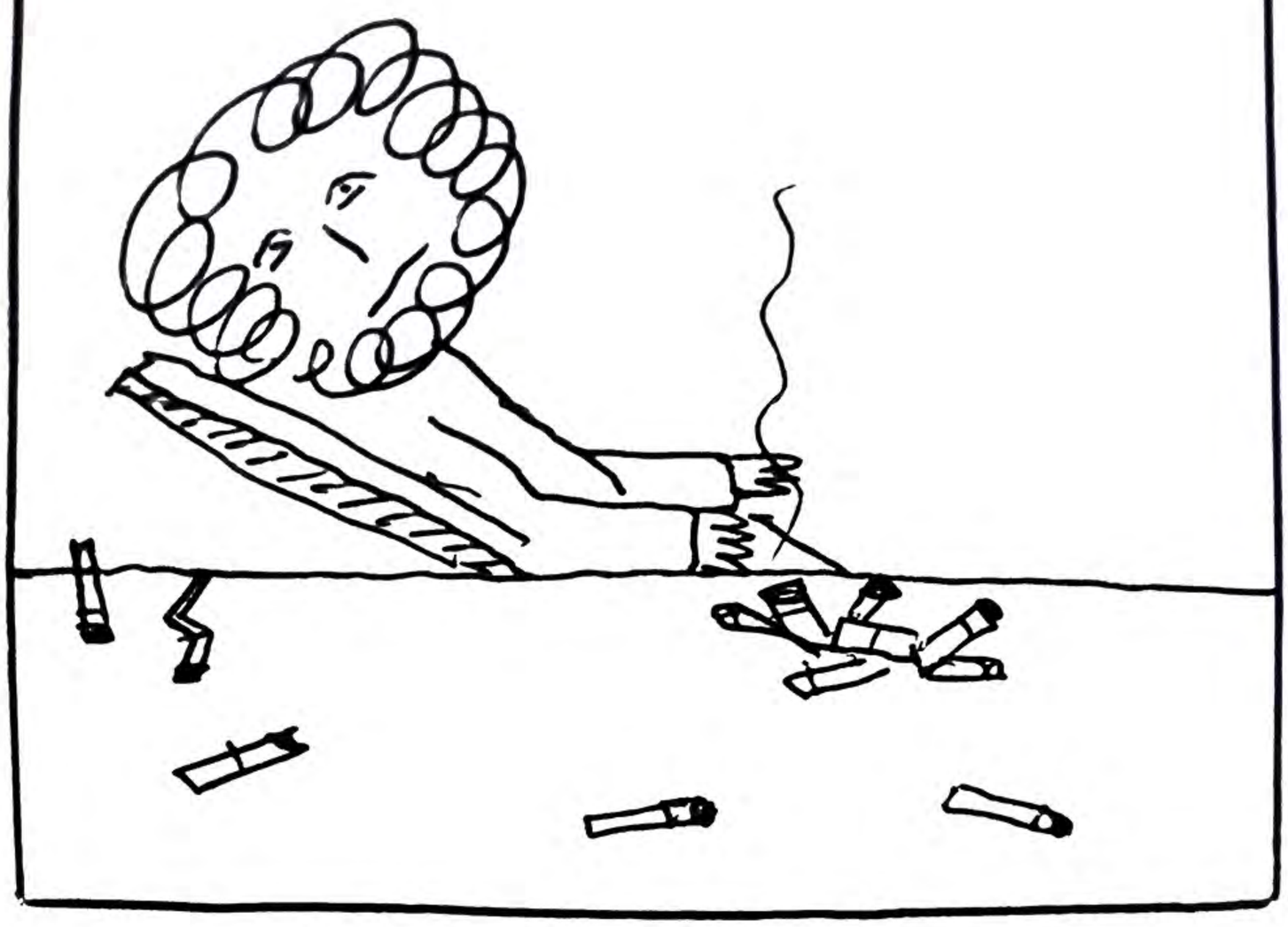
او بسیار افسرده و غمگین بود و هر روز
آرزوی تکراری داشت...



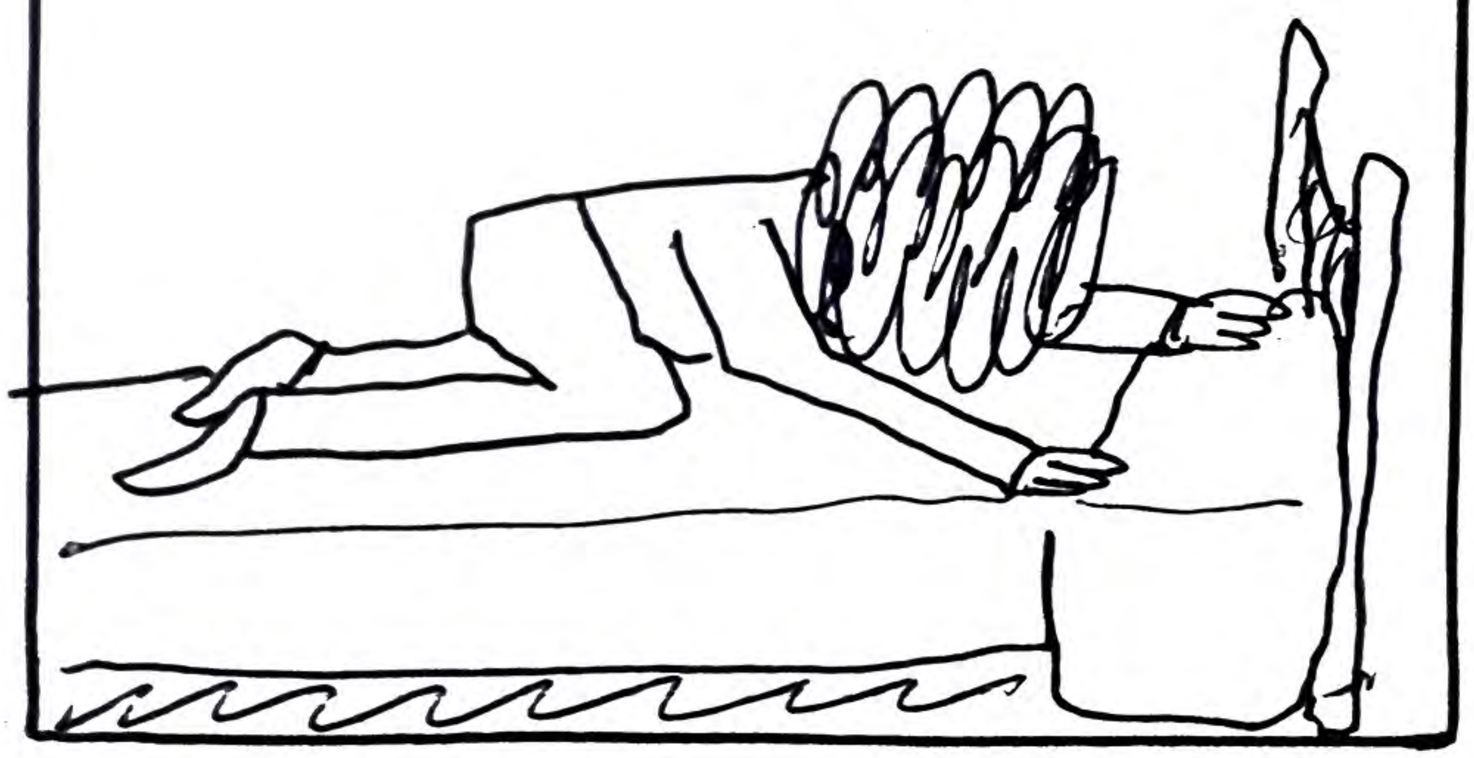
این کرای کاش می‌توانست یک روز
خودش نباشد و جایش با یکفر دیگر
عوض شود.



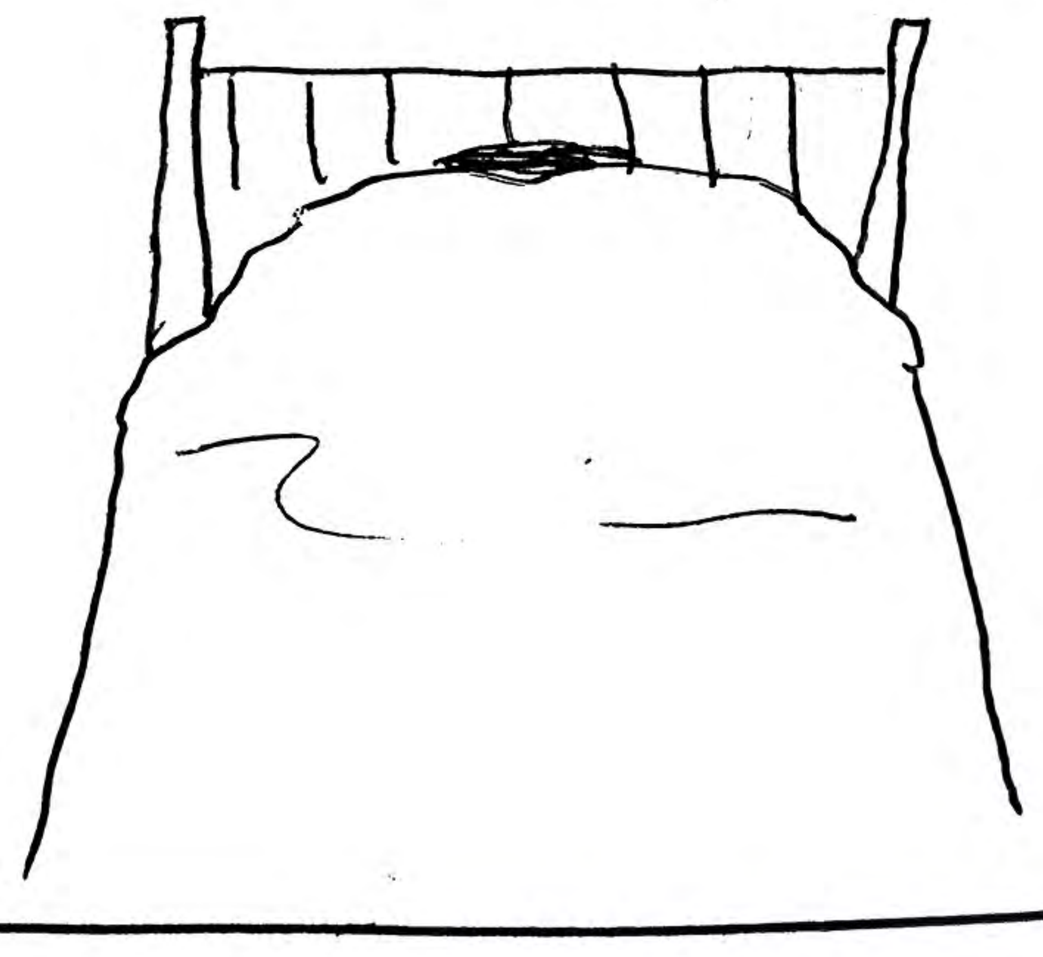
دیگر از خودش بودن خسته شده بود.



هر رعد با این آرزو و با برد شدید
روحش زندگی می‌کرد.



تا این که یک رعد صبح از خواب بیدار
شد...



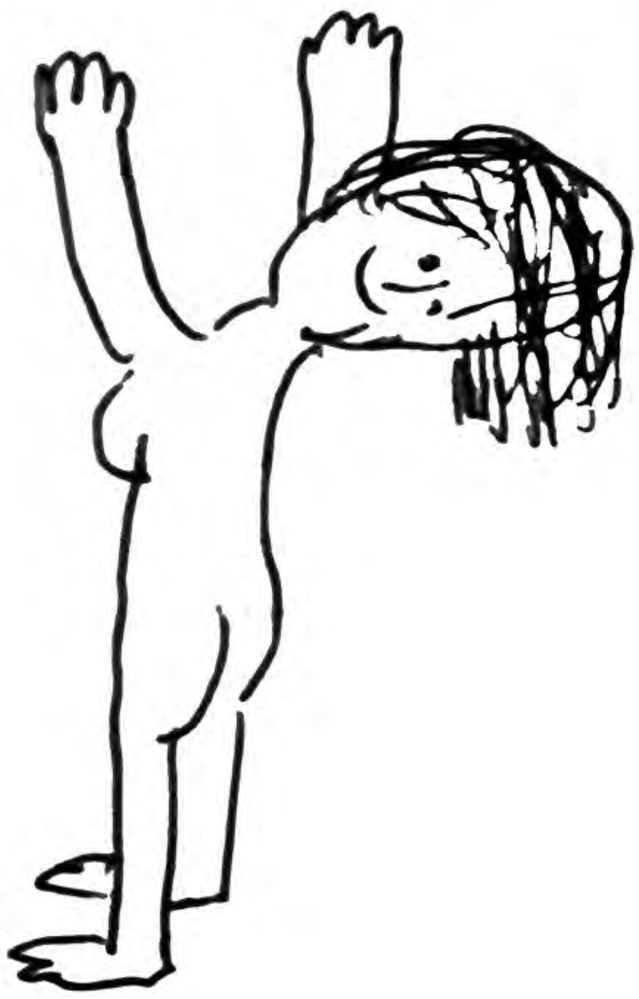
و دید خودش سنت و یک آدم
غریبه و جدید است.



با ورش براش سنت بود. هم
خوشحال بود و هم متعجب.



از جایش بلند شد و کمی راه رفت.
دگر بدن قدمی اش را نداشت.



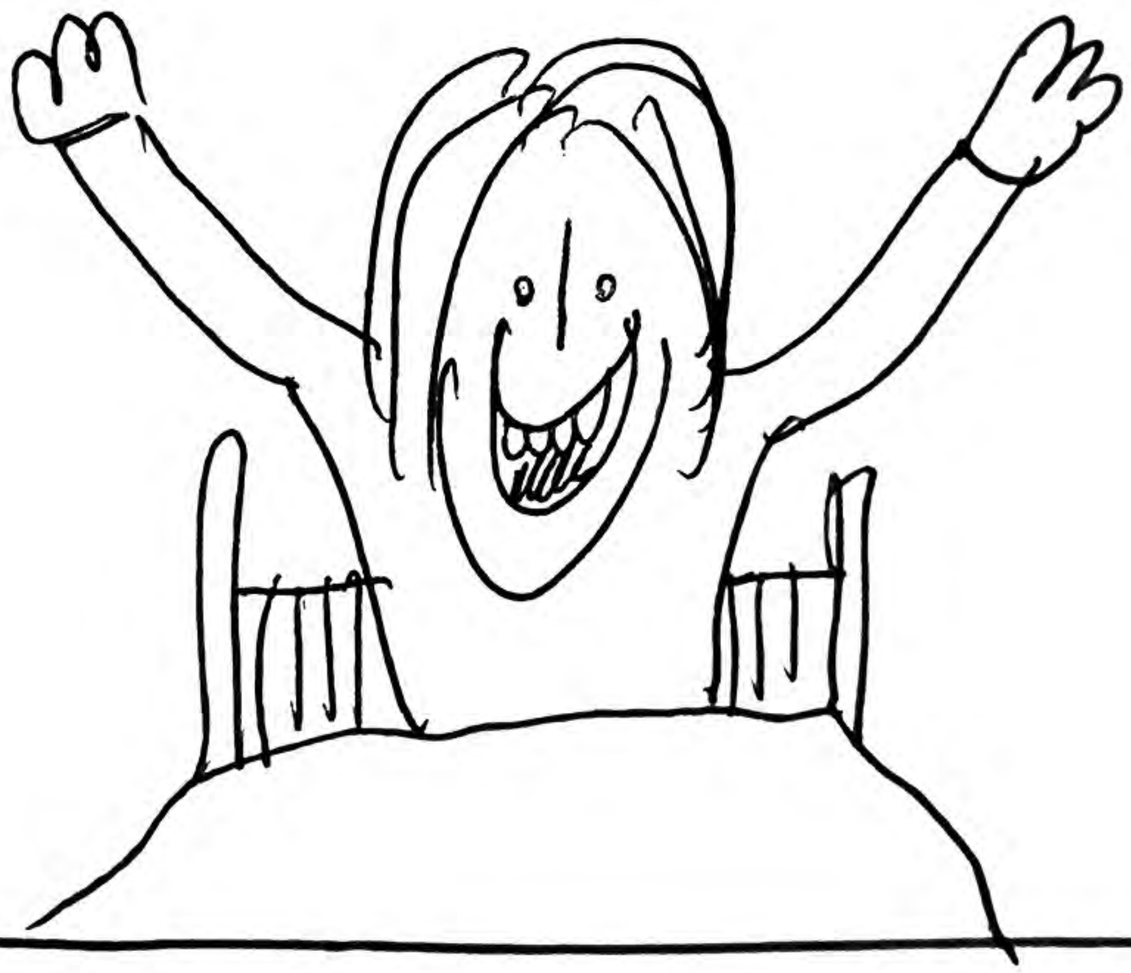
سپر آن روز را با خوشحالی گذراند
تا شب شد.



شب با هوش گفت نکند این یک
قدرت جادویی است...



و من می‌توانم زندگی‌ام را با هر آدمی
که دوست داشته باشم عوض کنم.



برای همین به همسایه‌ی پولدار، فوشتیب
و با هوشش فکر کرد



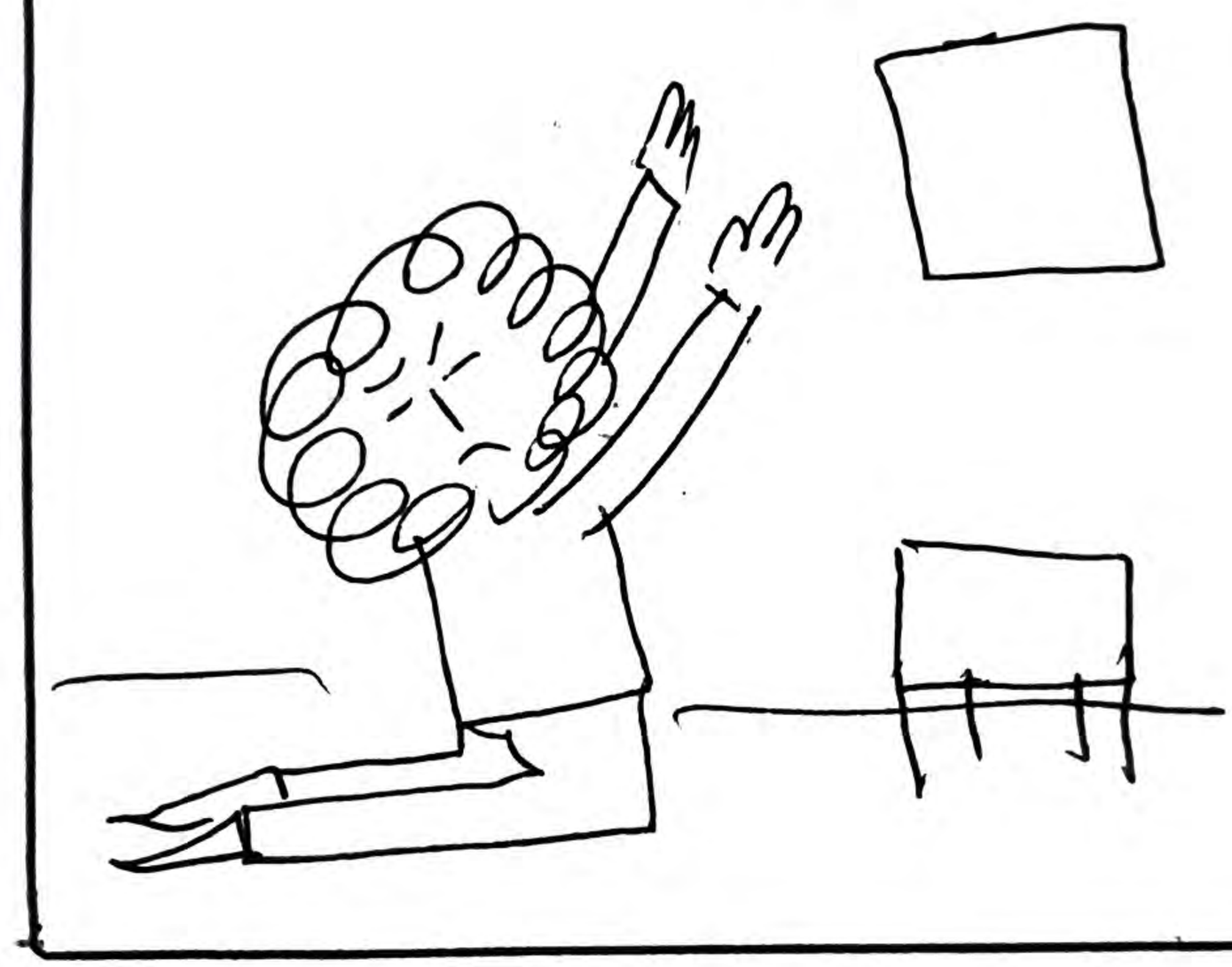
صبح بیدار شد و دید جاسش با
همسایه عوض شده است.



رمت به خود اصلن اش سرک کشید و
مهمید نفر اولی که جایش را با او عوض
کرده بود، الان خودش شده.



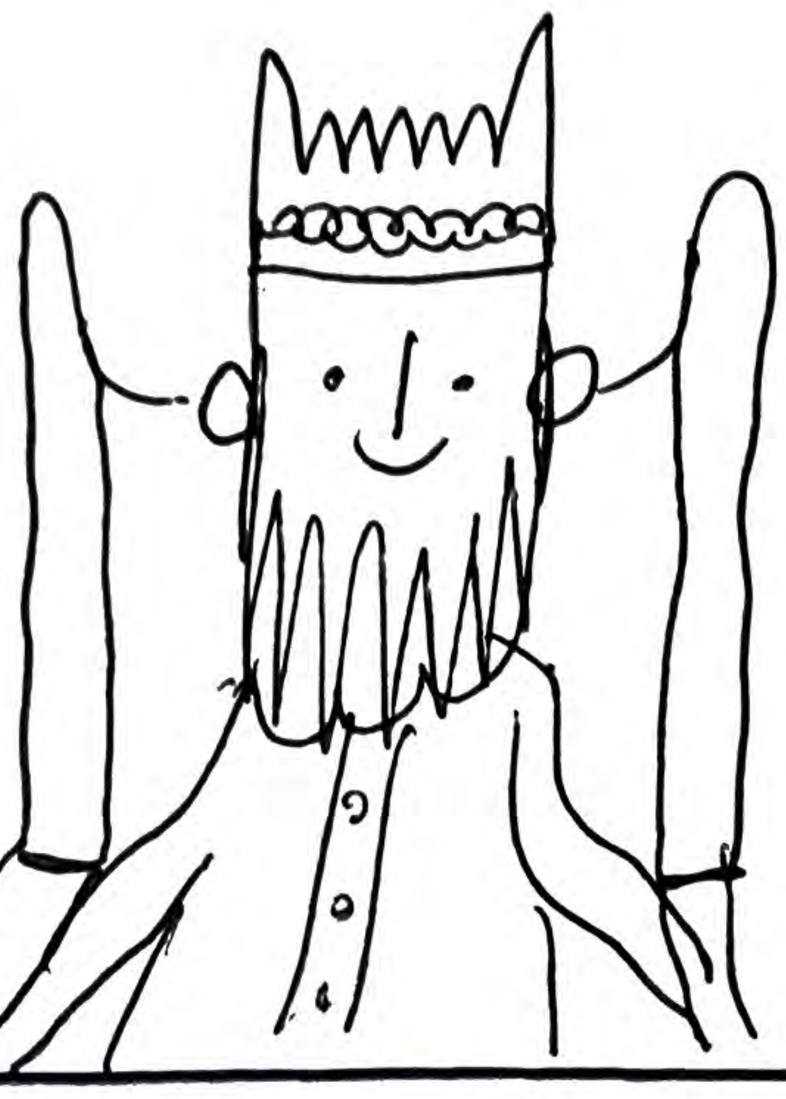
ولز شدت بهت من دانند چیکار
کند و سرگردان است.



خیلی هیجان زده بود، احساس
کرد قدرت بزرگی بدست آورده
است.



می‌توانست یک روز شاه باشد،
و بعد رییس جمهور

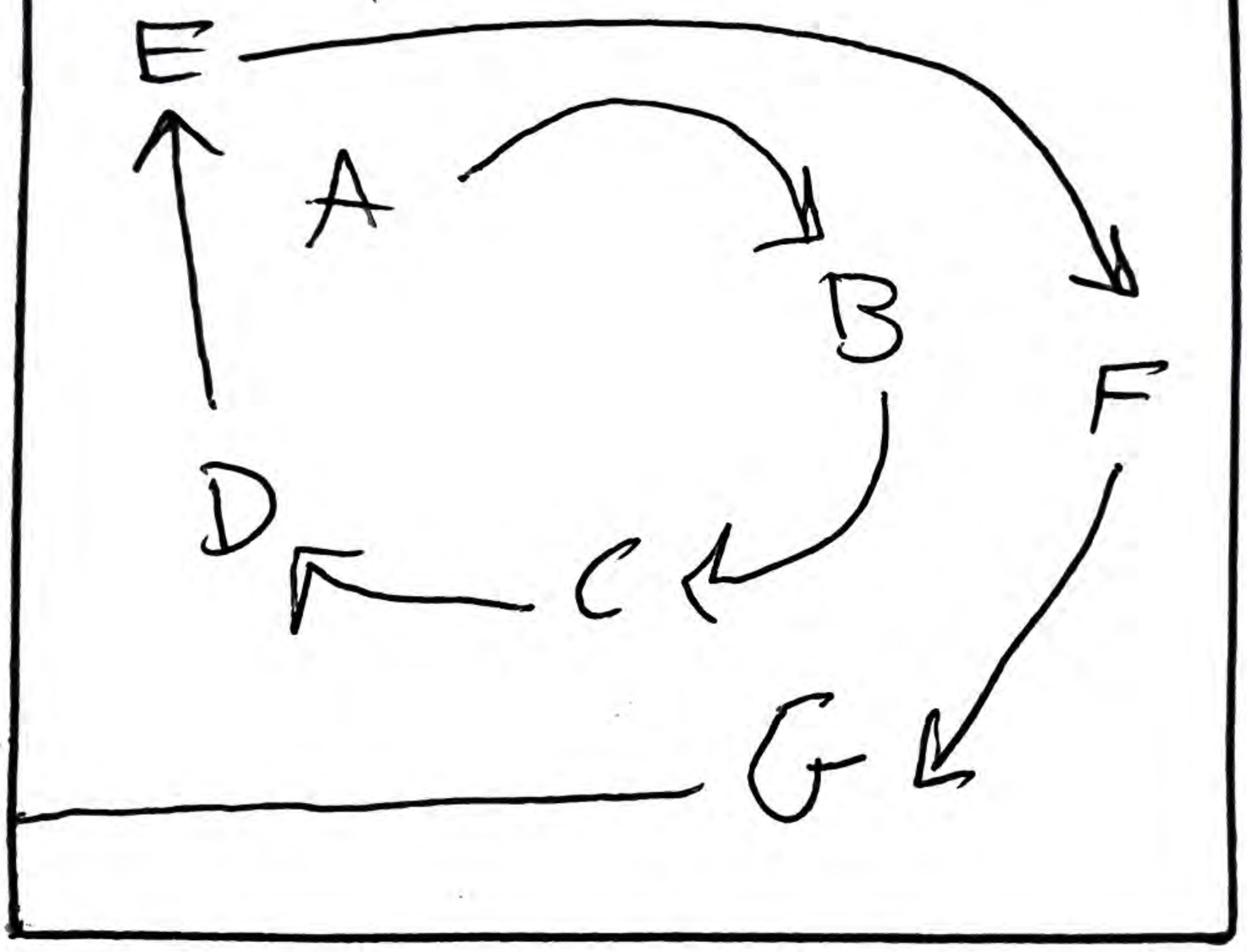


یک روز پزشک، یک روز سلبریتی
و شاخ استاگرام.

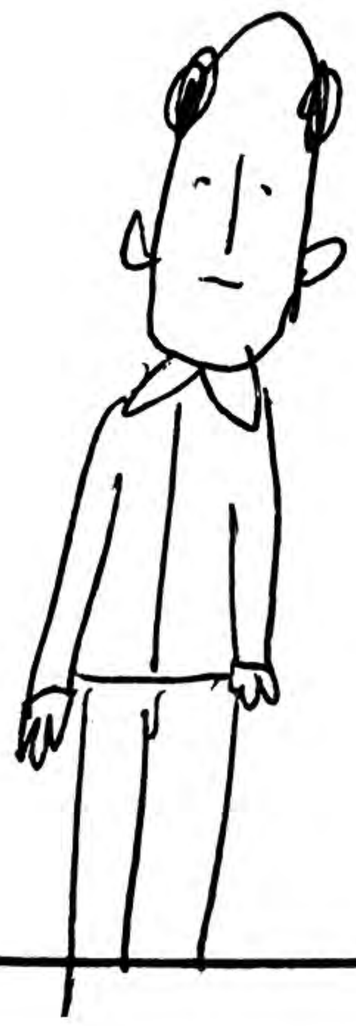


من تو دم تقسیم کردم
پولدار باشم

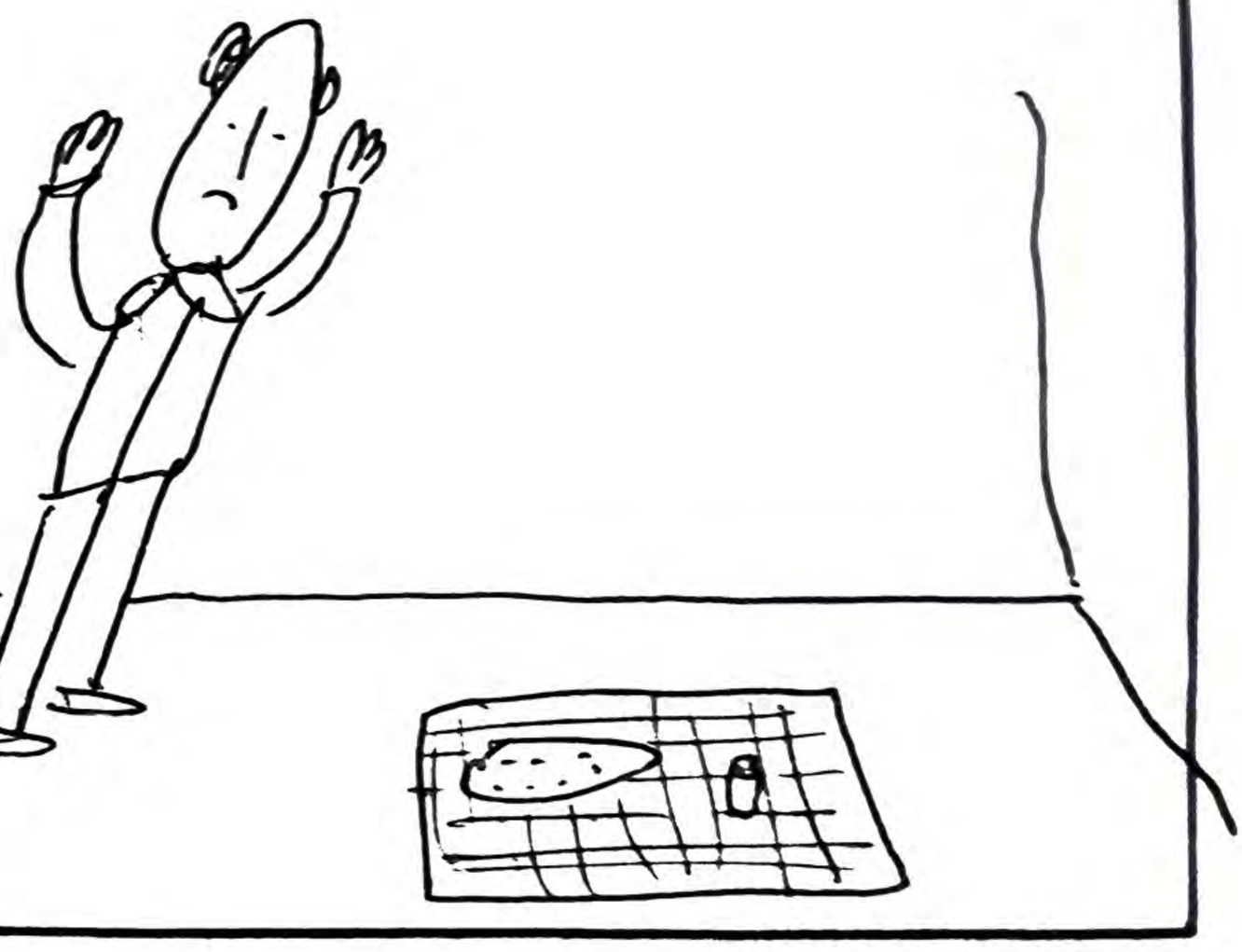
این قدرت بر اسپرش سرگرم شده بود.
هر روز جایش را عوض می‌کرد.



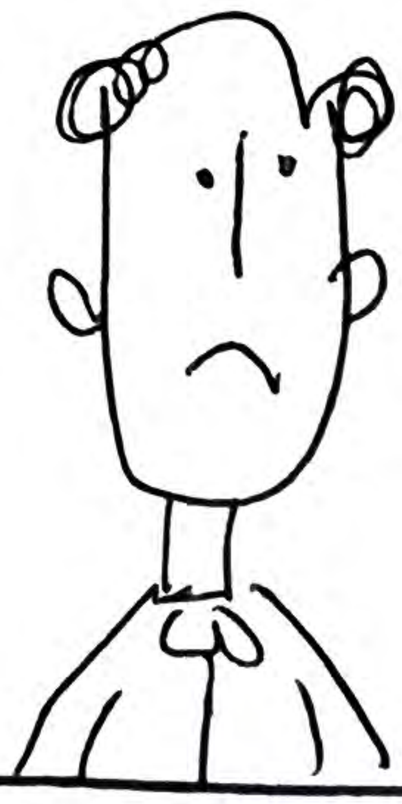
تا این که یک روز ناخواسته جاسش
با مرد فقیری عوض شد.



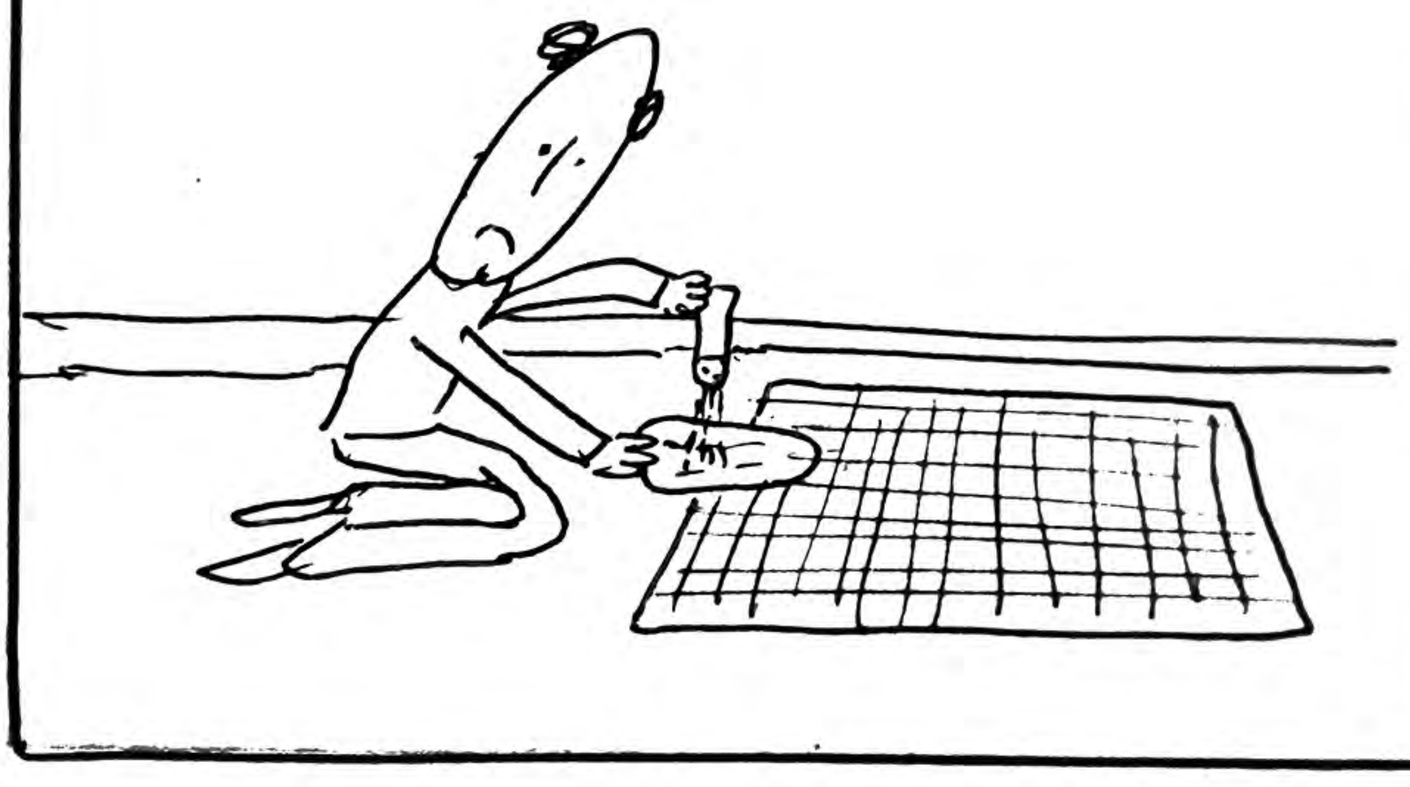
از سبک زندگی او و مشکلات
روزمره اش جا خورد.



کوچکترین مسائل می توانستند چالش های
بزرگی باشند و استرس زا!



باید تصمیم مرگبار صبحانه بخورد یا
با اتوبوس سرکار برود!



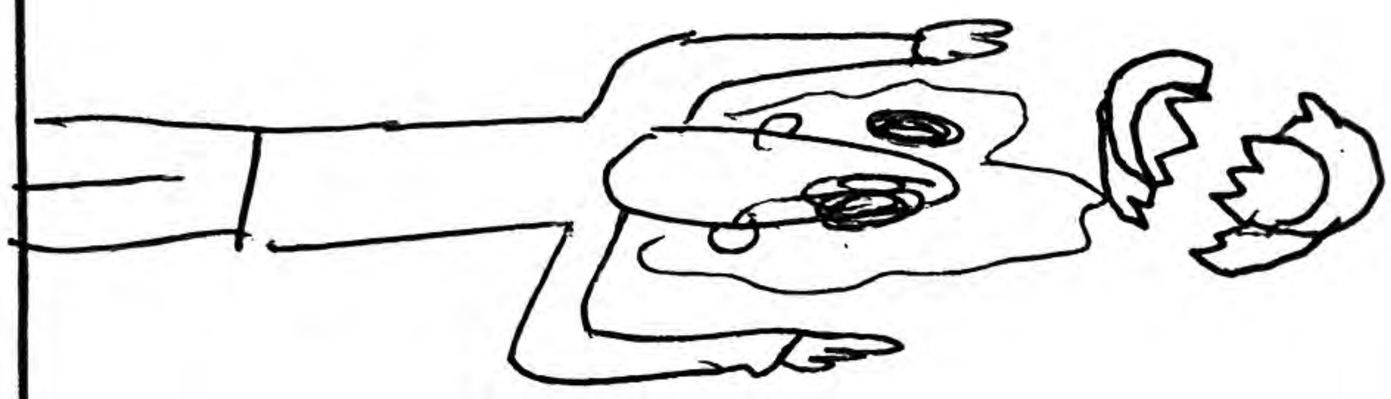
برای بچه اش لباس سالم بخرد یا او را
به مدرسه بفرستد؟



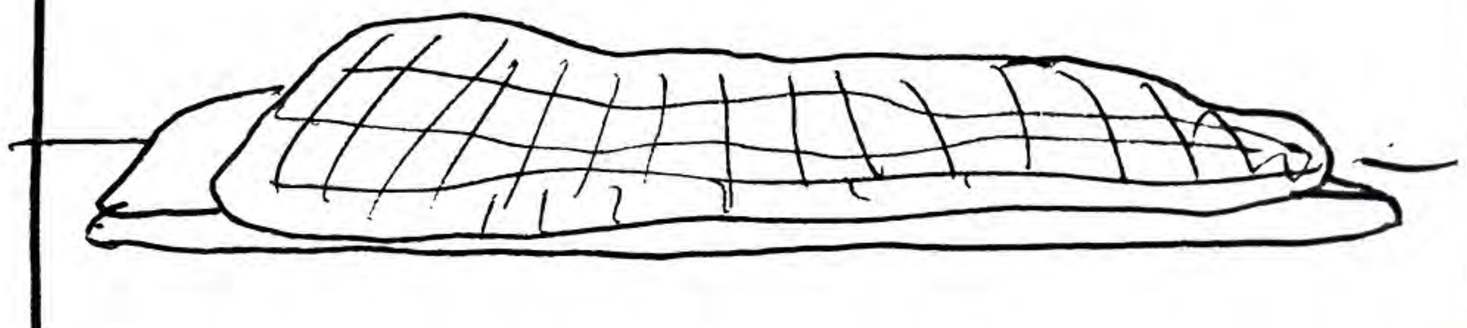
اول سعی کرد موقعیت را بهتر کند.
سپس یاد داده شود آرام خودش
اختیار زندگی خودش را داشته



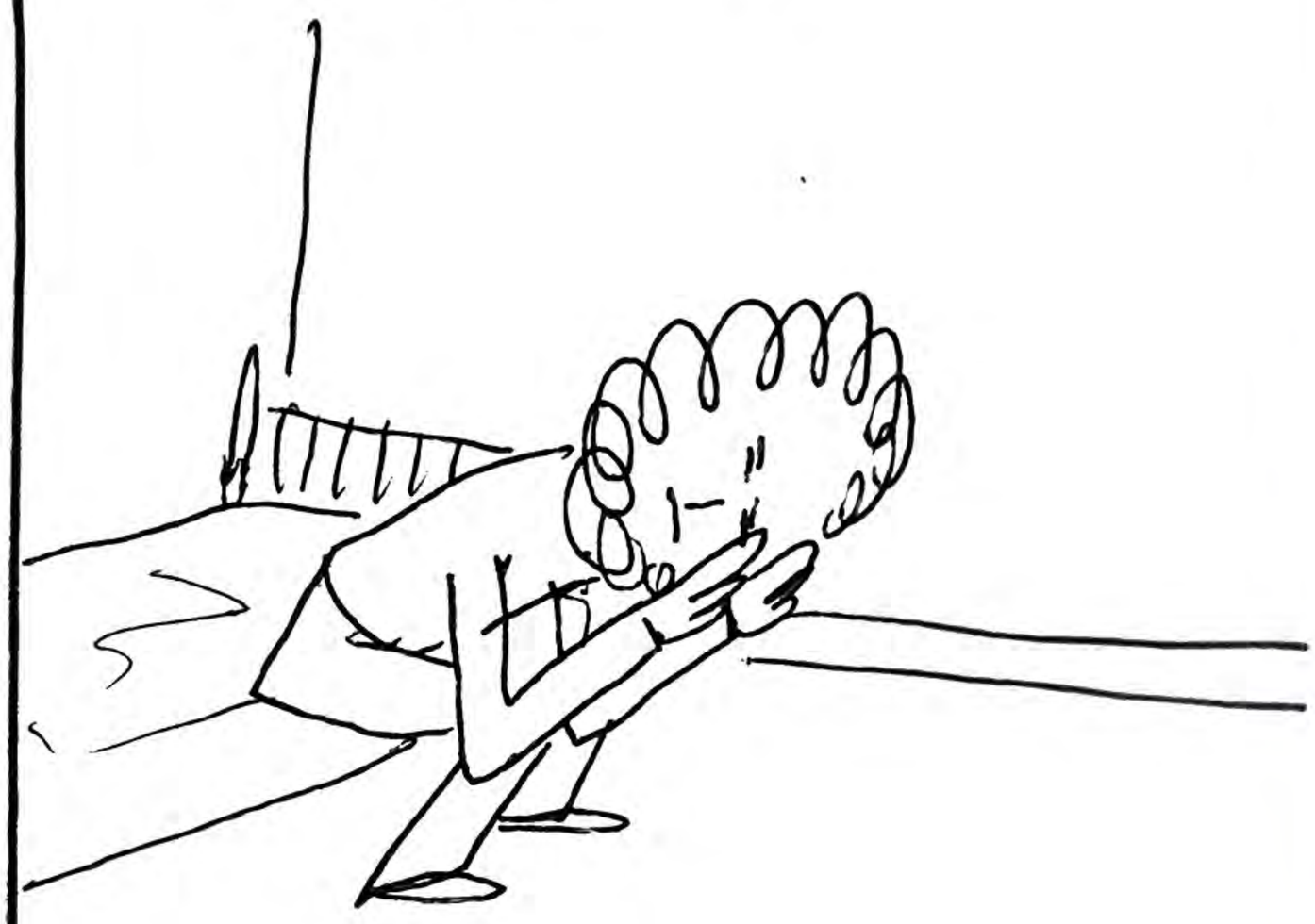
اما فهمید و متن هم چیز خراب است
درست کردن کوچکترین چیز غیرممکن
می شود.



تصمیم گرفت جایش را عوض کند تا
از این تصمیمات سخت منزجر کند.

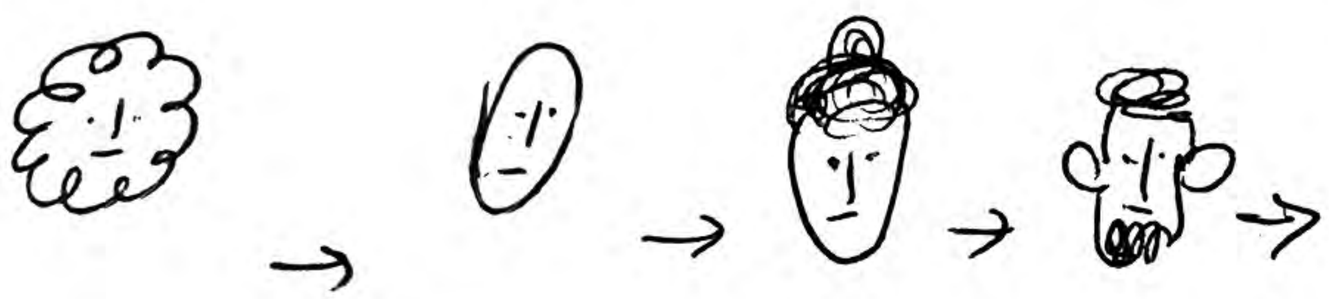


دوباره به زندگی لوایش بازگشت.

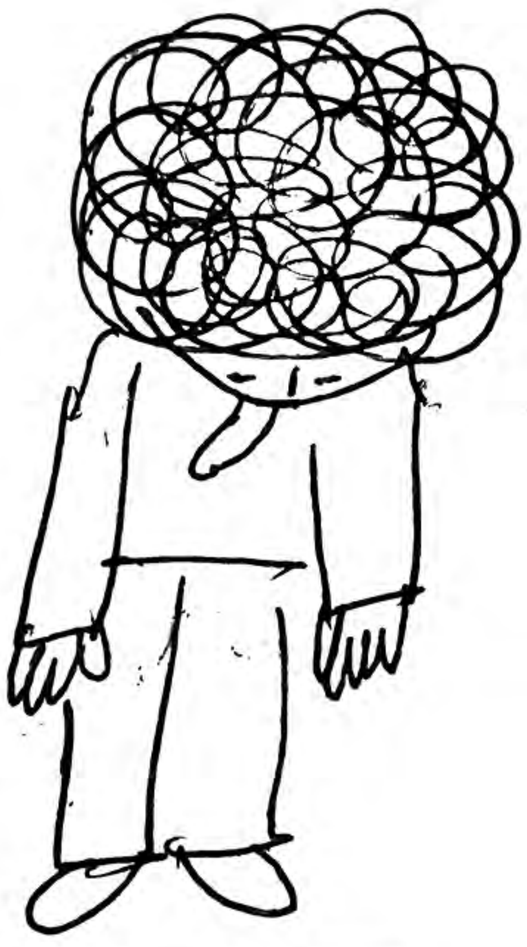


دوباره افسردگی به سراغش آمد.

نمی‌دانست چه کند! بی‌هدف جایش را با آدم‌های دیگر عوض می‌کرد.

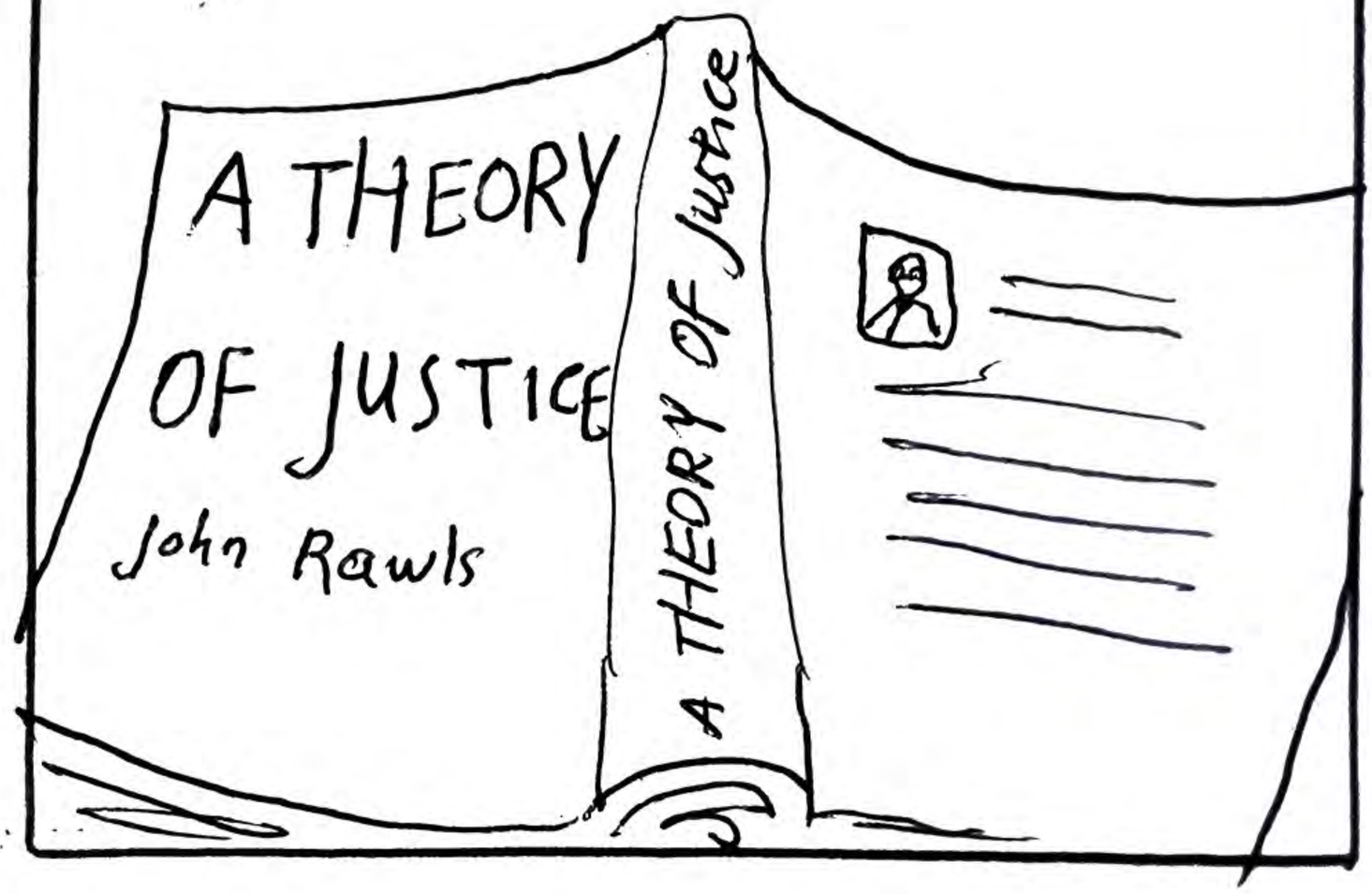


تجربه‌ی اخیرش او را بهت زده کرده بود.



تا این که یک روز از خواب بیدار شد و دید دختر است در یک کیسه خواب در یک چادر مسافرتی.

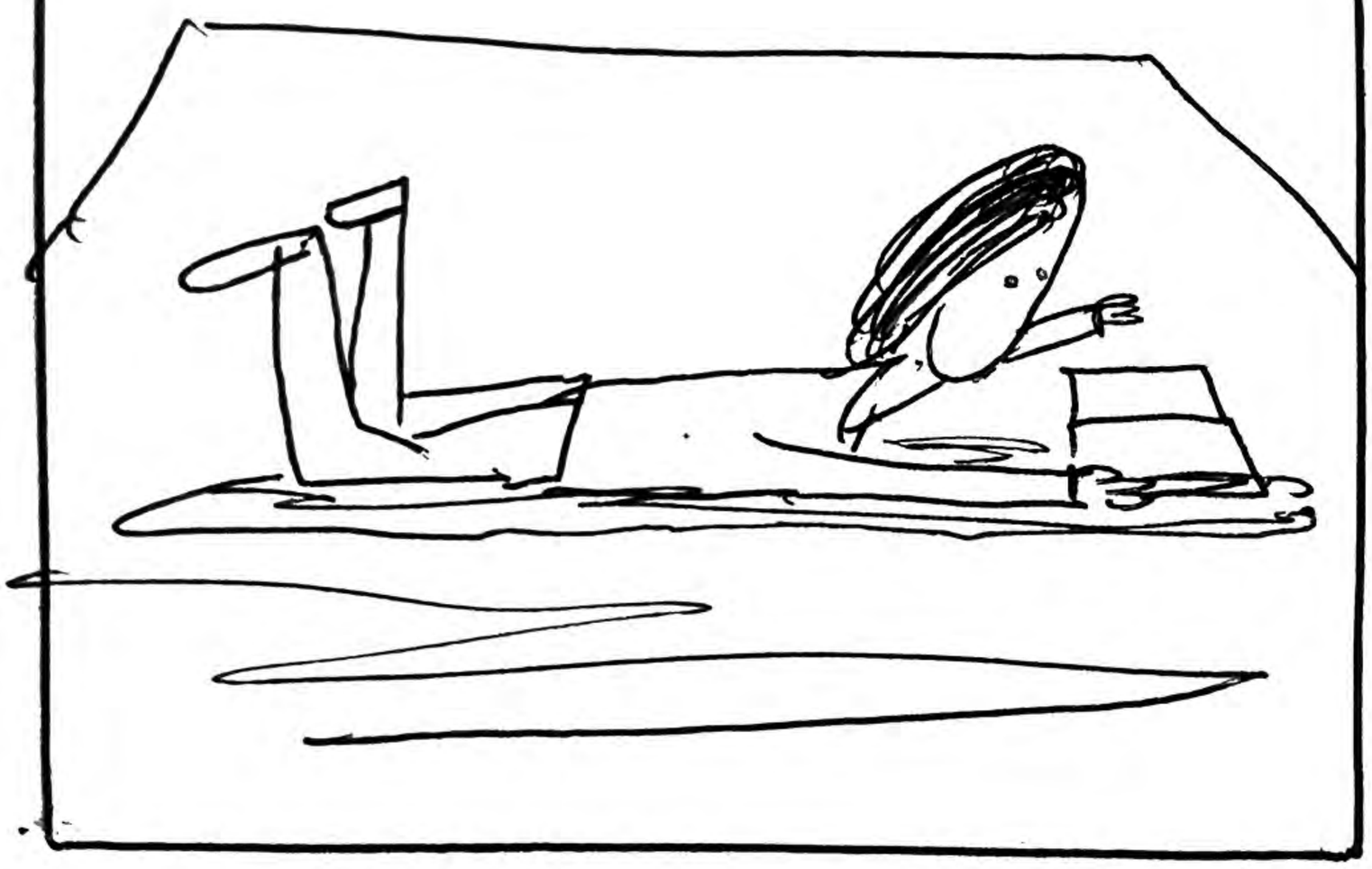
کنار سرش یک کتاب بود که
صفحه باز بود.



کتاب را برداشت و حفظ اول آن
صفحه را خواند



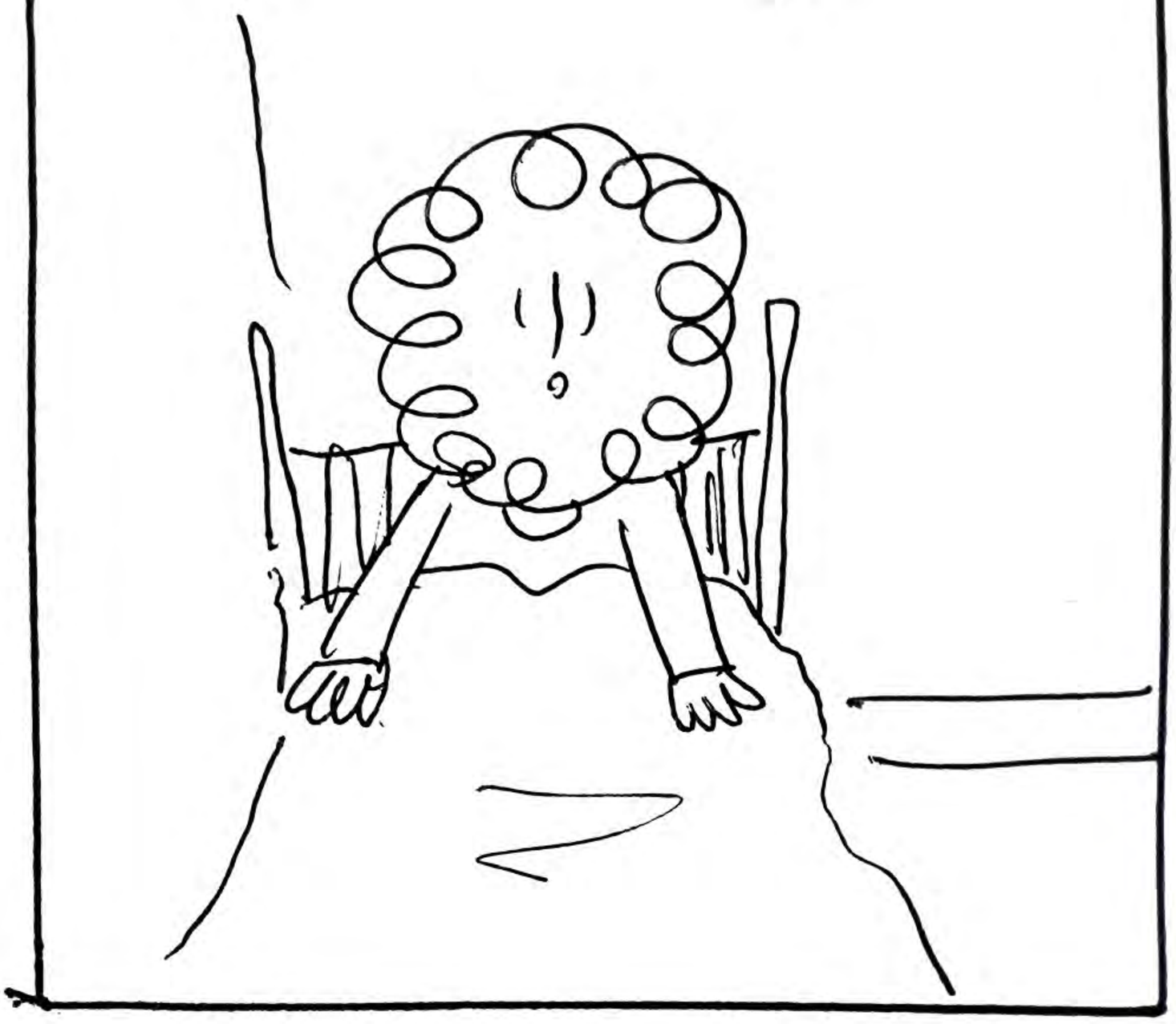
صبح روز بعد که خواست
ادامه داد و کتاب را تمام کرد.



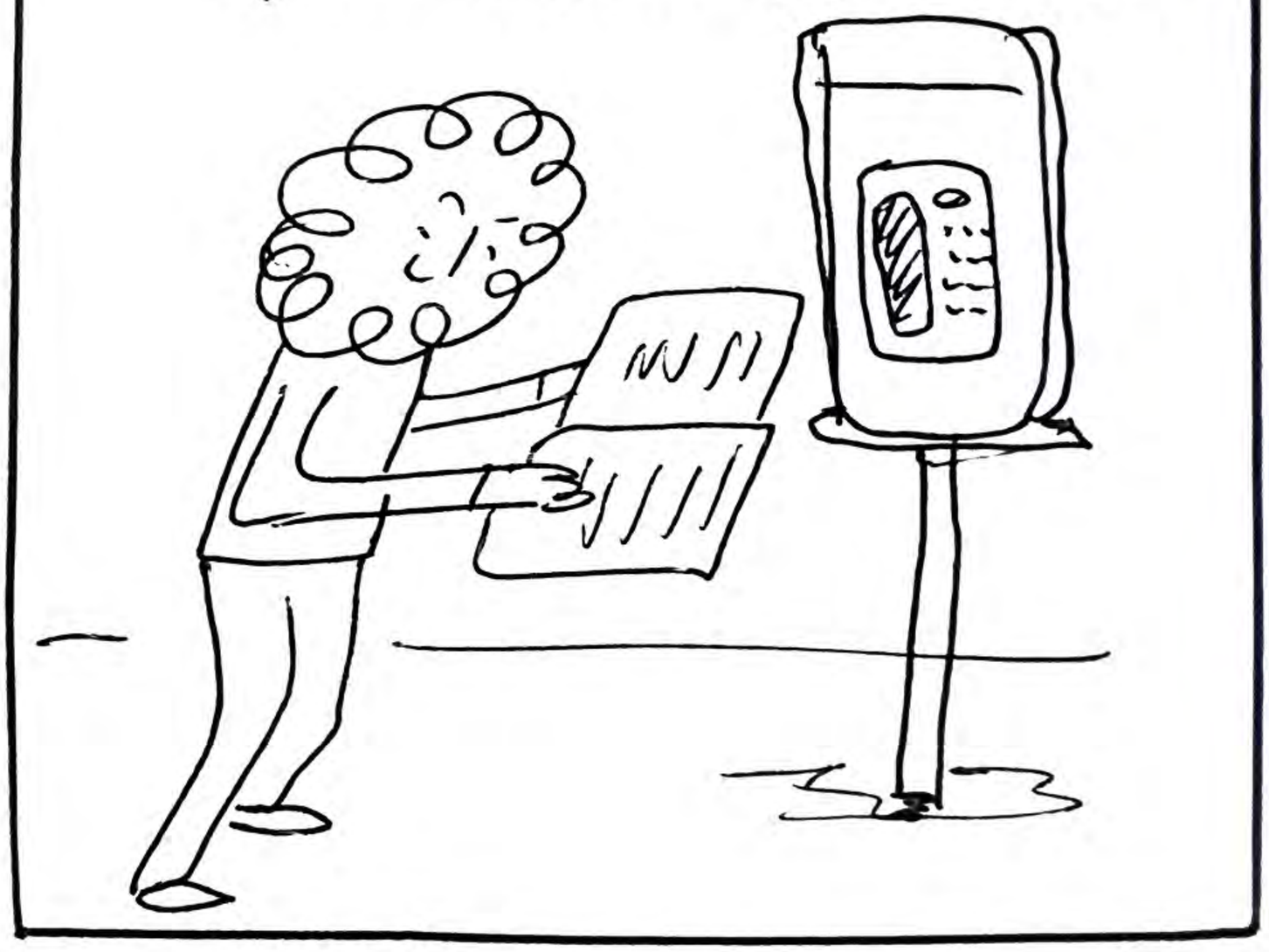
از جایش برخاست و نشست و به چیزی
که خوانده بود فکر کرد. ایده‌ای به ذهنش
رسید.



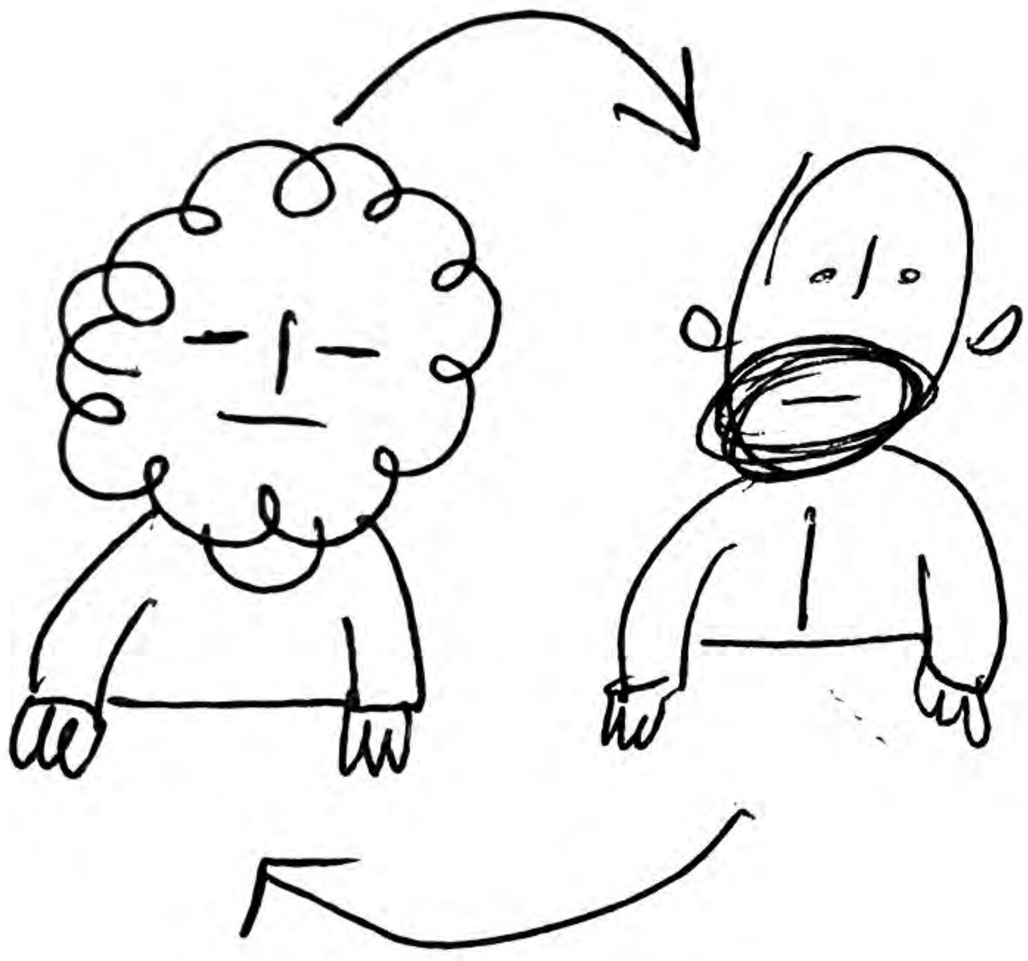
دوباره حباش را با خودش عوض کرد.



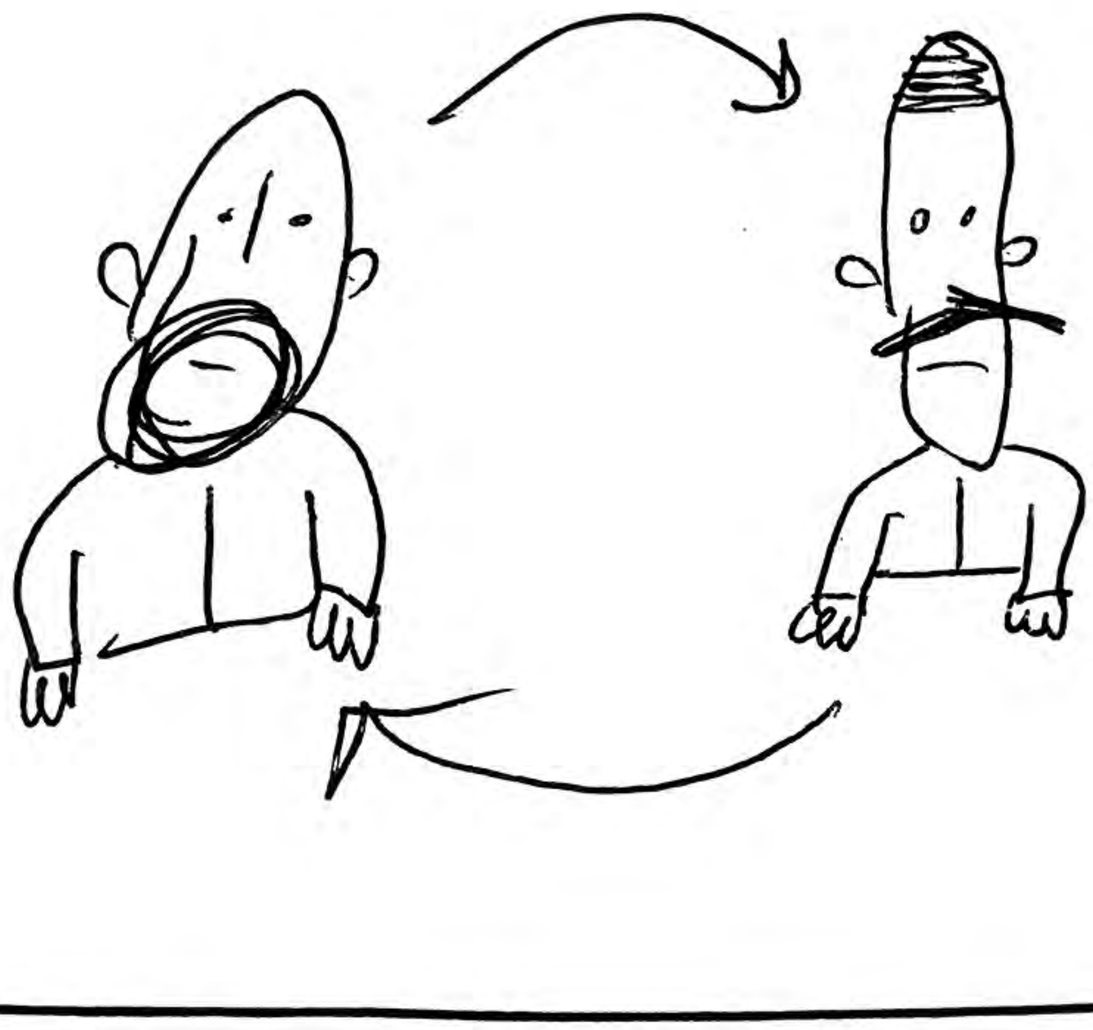
یک دفترچه تلفن پیدا کرد که اسم تمام
افراد شهر را در آن نوشته بود.



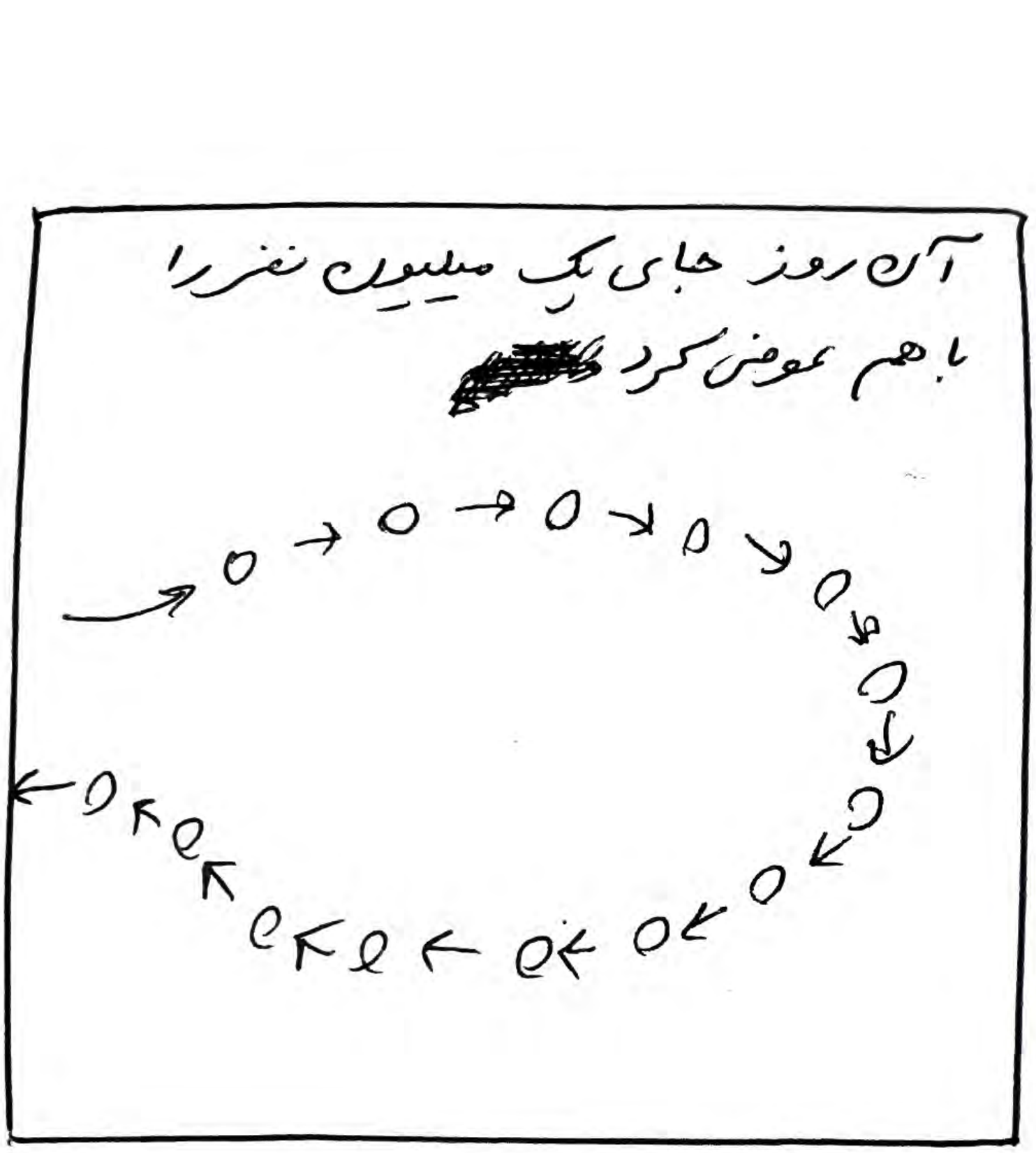
اسم اول را خواند و حاسش را با او عوض کرد.



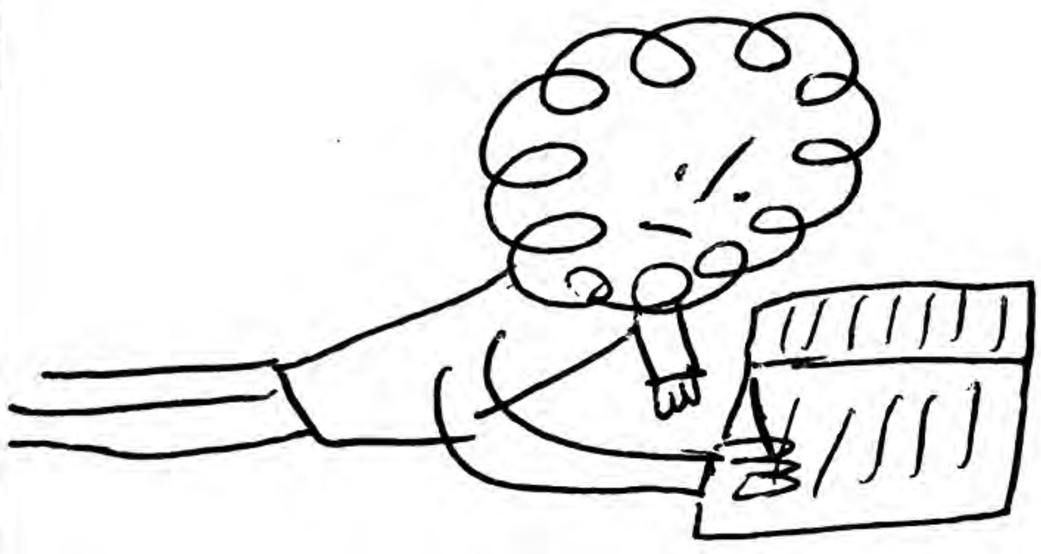
یک اسم شناسی دیگر انتخاب کرد و
حاسش را با او هم عوض کرد.



آن روز جای یک میلیون نفر را
با هم عوض کرد



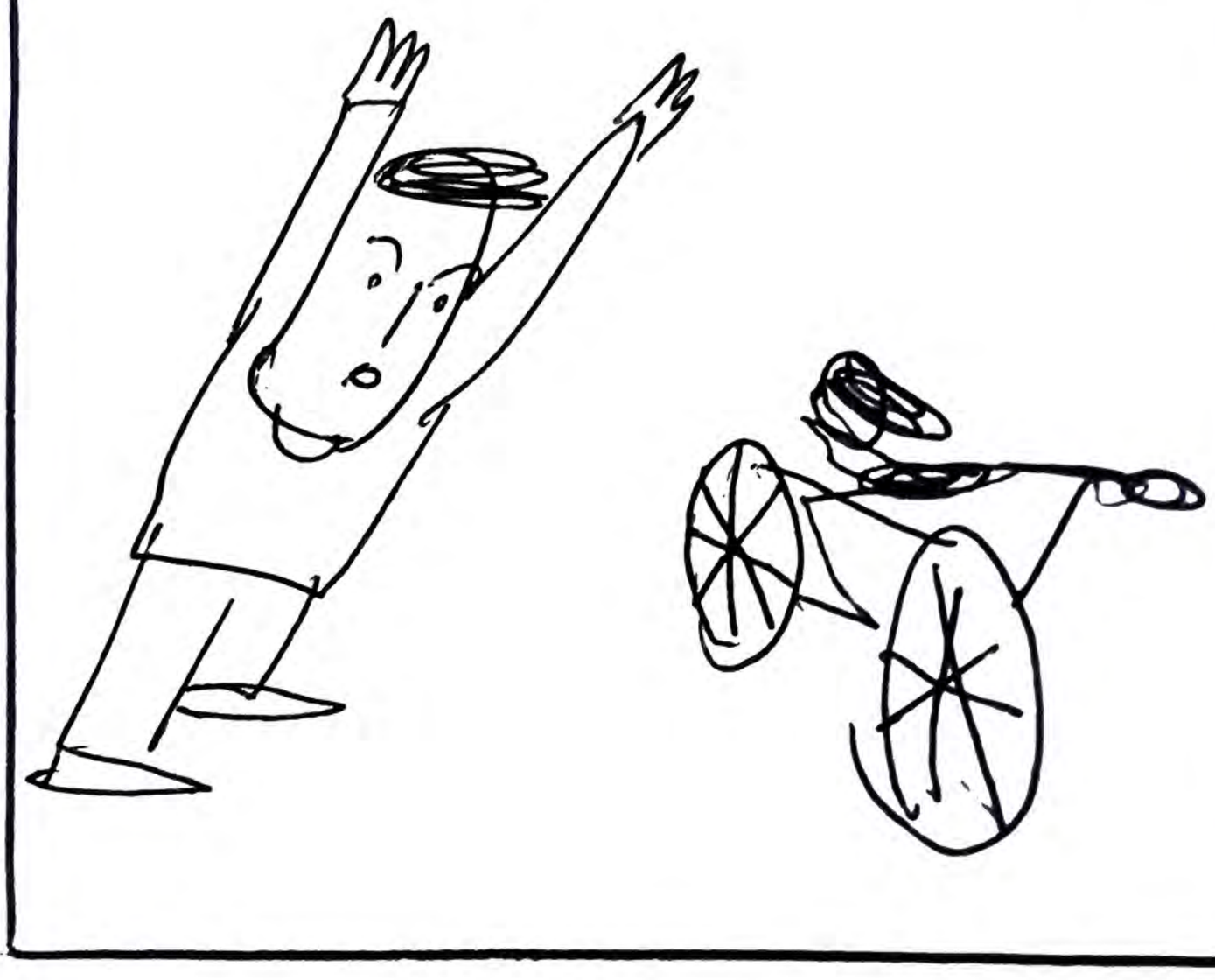
چند هفته این کار را انجام می داد و
کم کم تغییرات را ثبت می کرد.



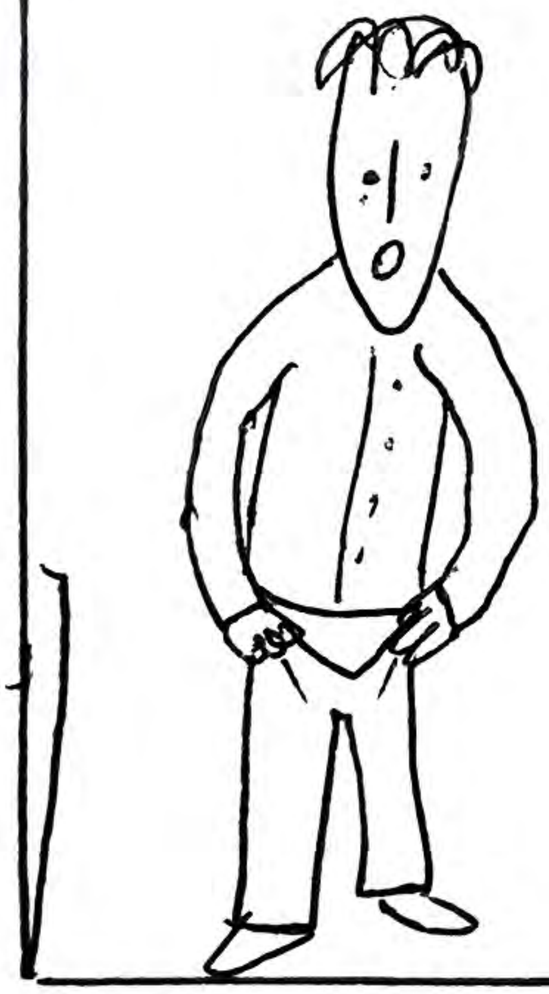
افراد صبح بیدار می‌شدند و می‌دیدند دیگر
در زندگی خودشان نیستند.



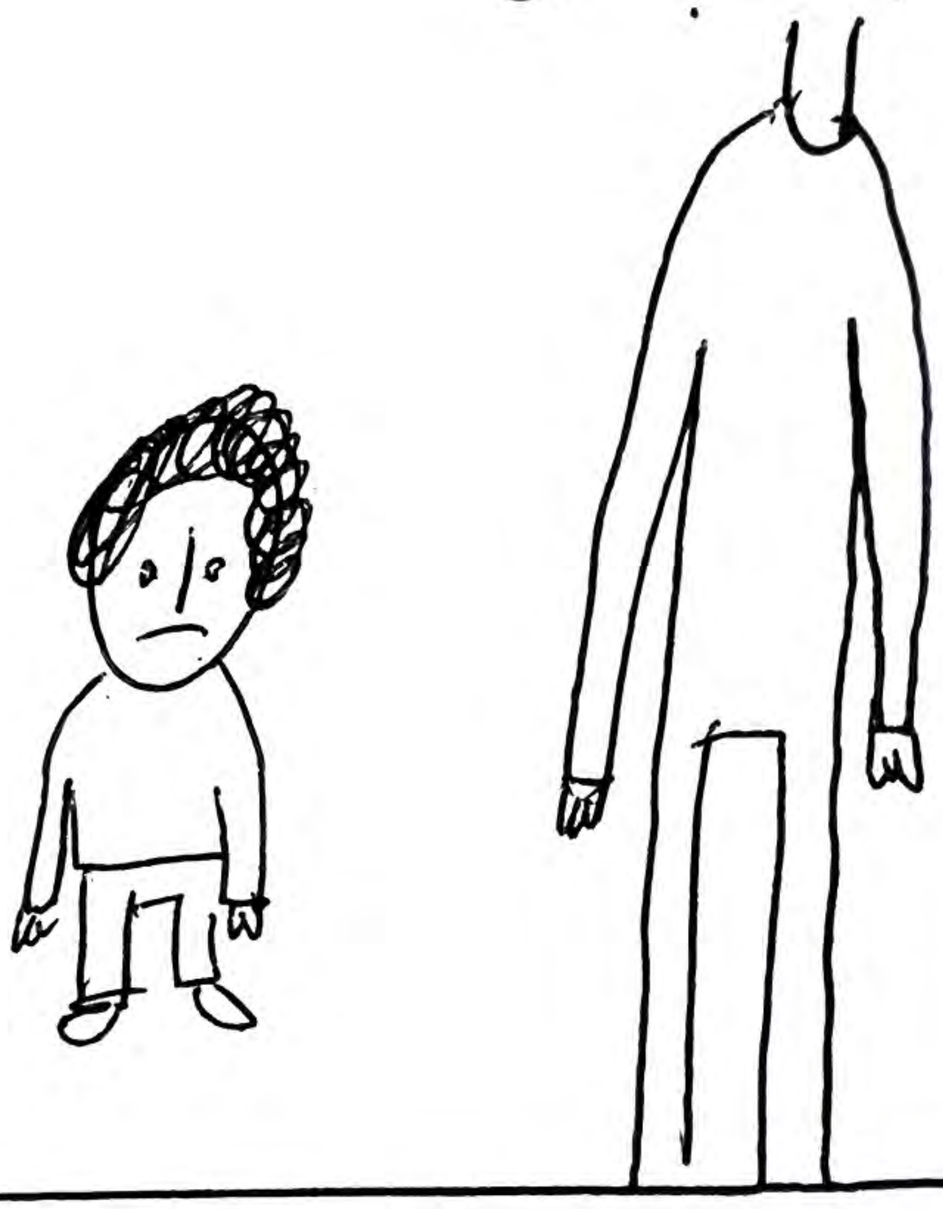
فردی که تا دیروز ثروتمند بود، امروز
یک فرد عادی بود و برعکس



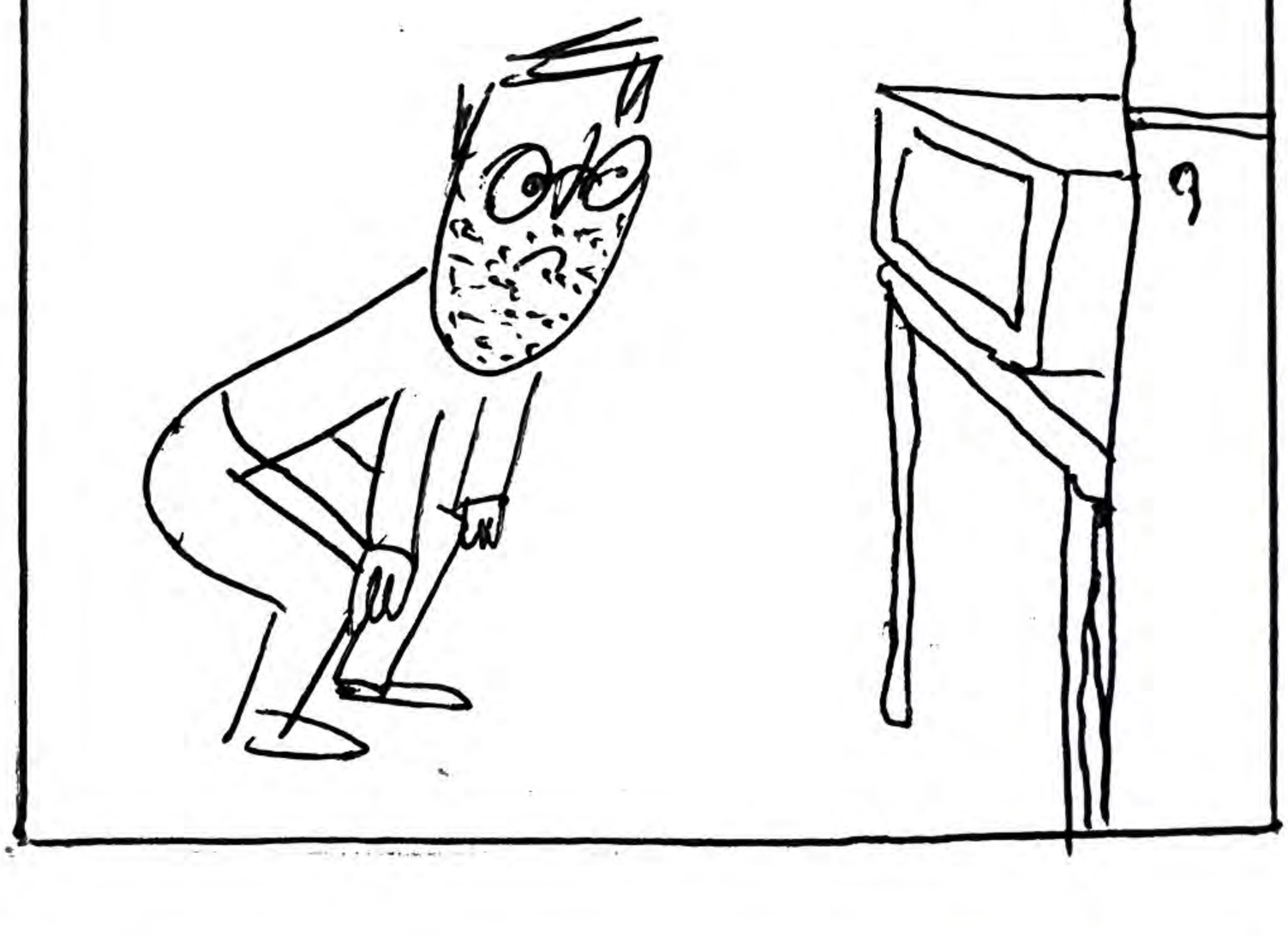
کسی که زن بود، حالا مرد شده بود
و برعکس



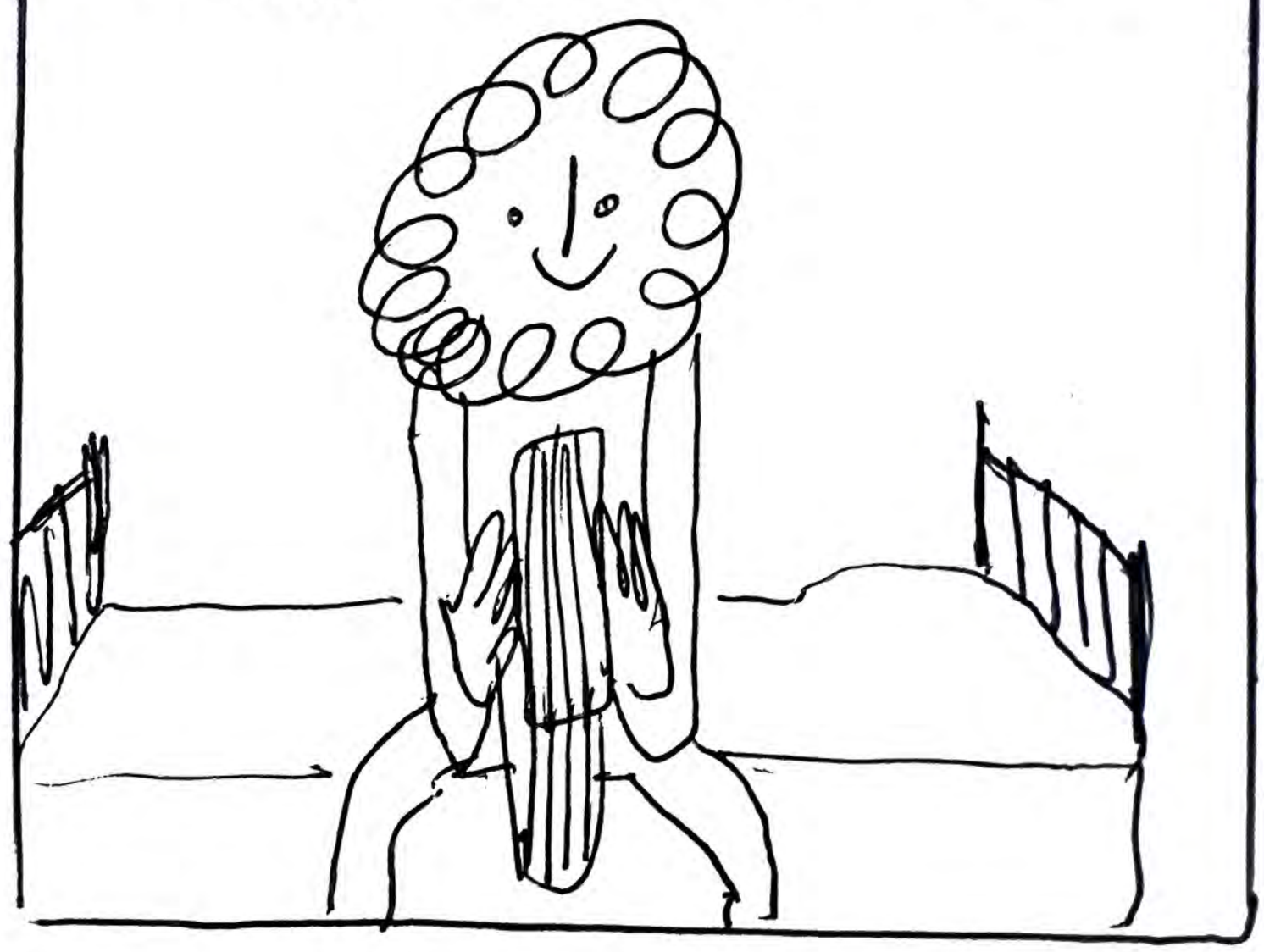
کسی که قدش بلند بود حالا کوتاه
شده بود و برعکس



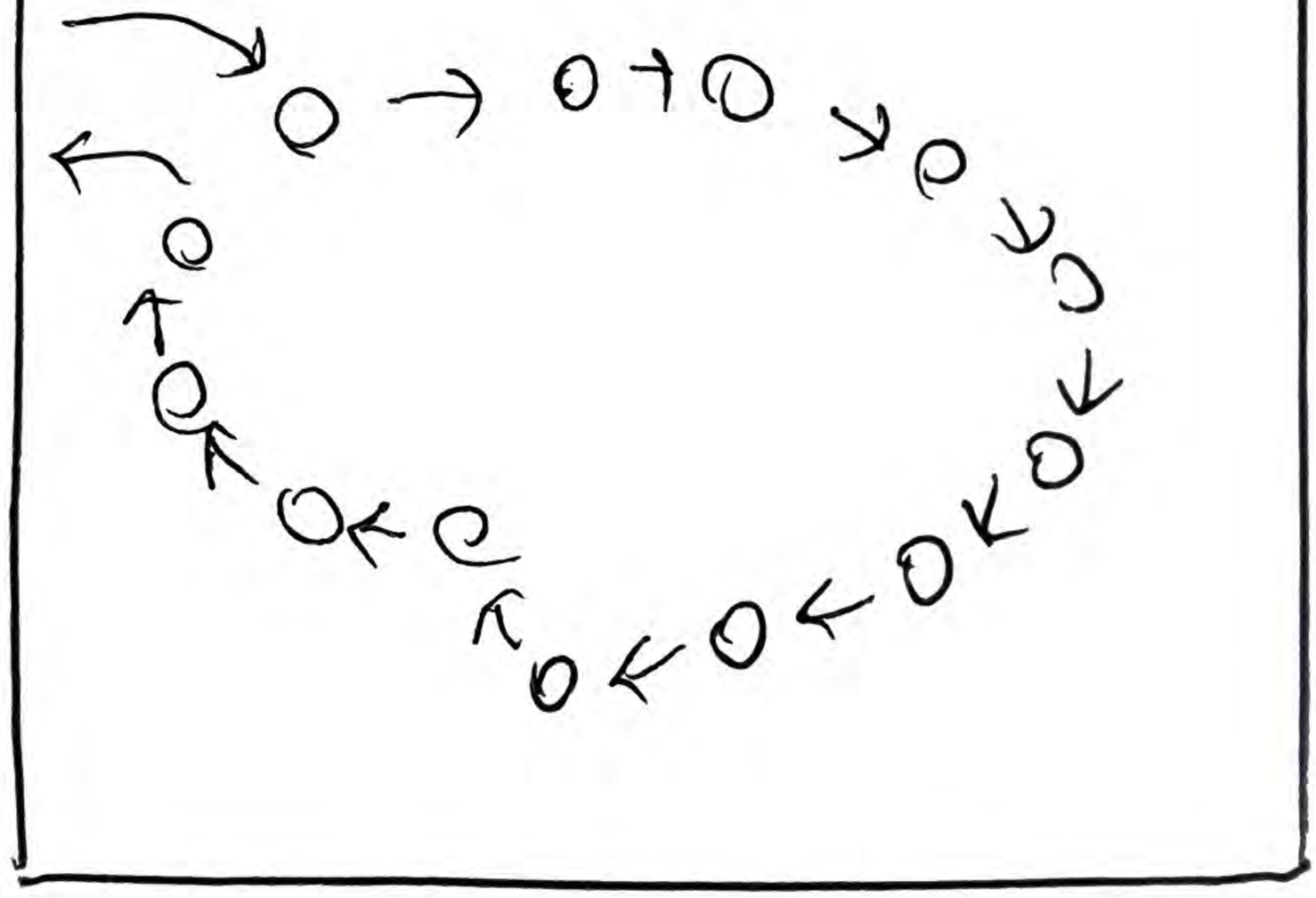
آدم‌ها زندگی‌های را تجربه می‌کردند
که تا رهنر قتل هیچ تصوری از آن
نداشتند.



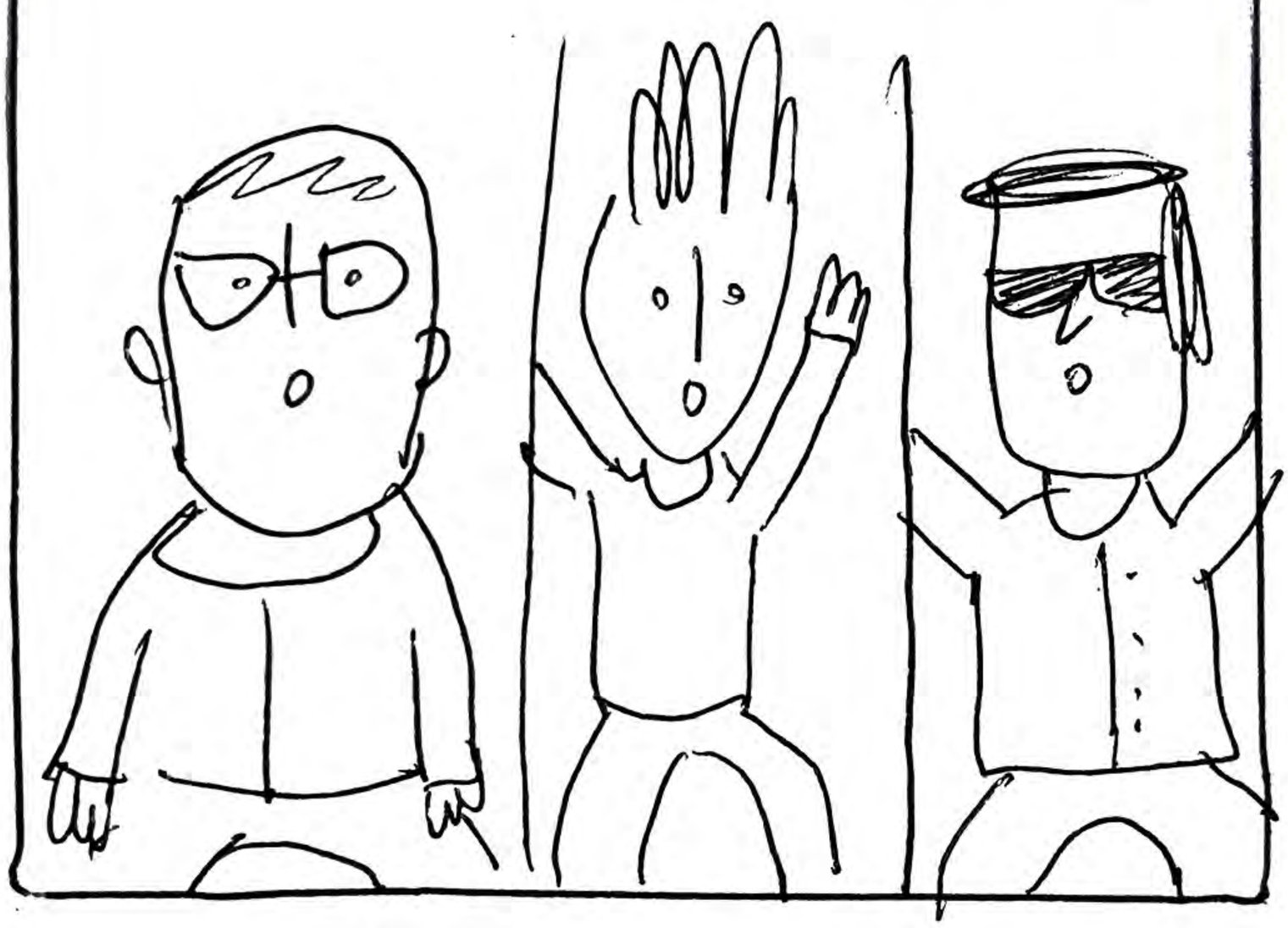
پیرهای همین آدم‌های شهر را با هم
عوض کرد و بعد به زندگی خودش باز گشت.



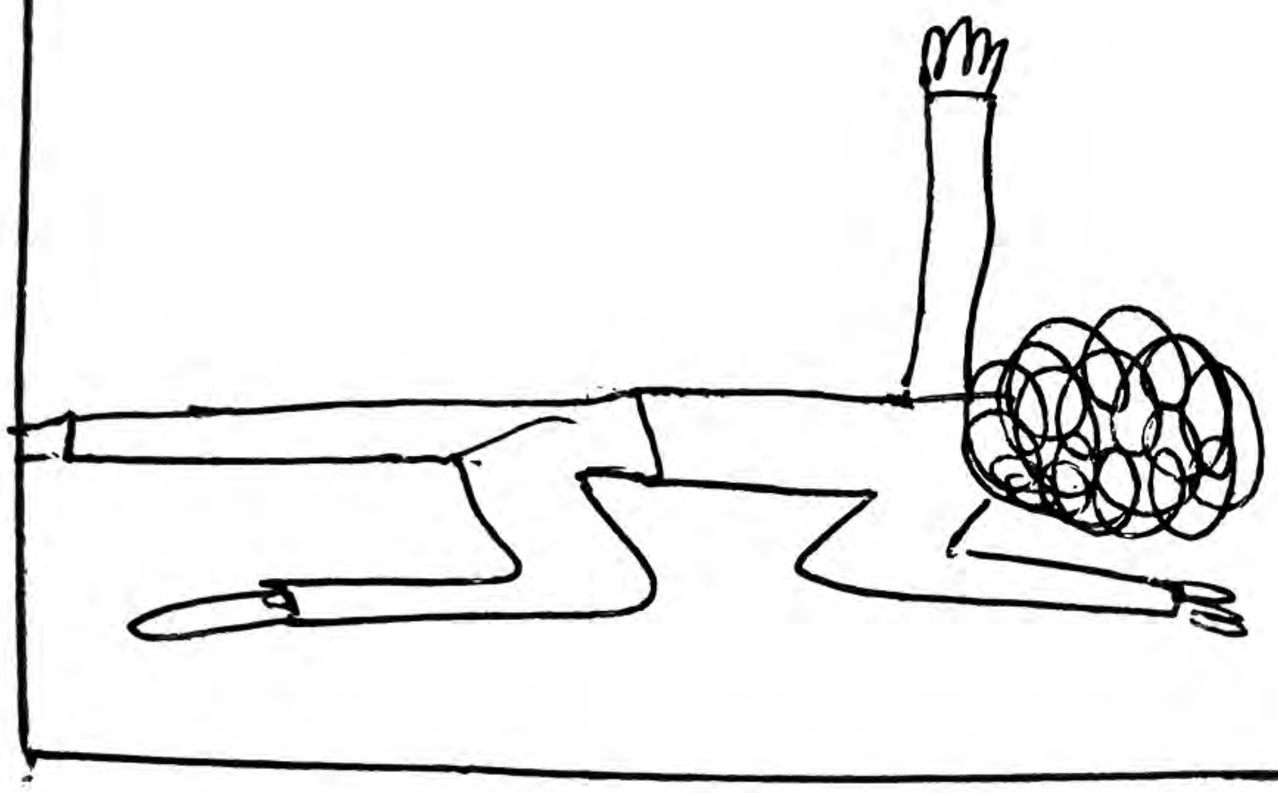
هیزمها صبر کرد، باز دوباره جان
همه را با هم به صورت شناسی عوض کرد.



آدم؟ از بهت و حیرت نمی دانستند
چه کنند؟



بعضی از موفقیت اجتماعی، سیاسی یا
اقتصادی خوشان را از دست می‌دادند
و برعکس



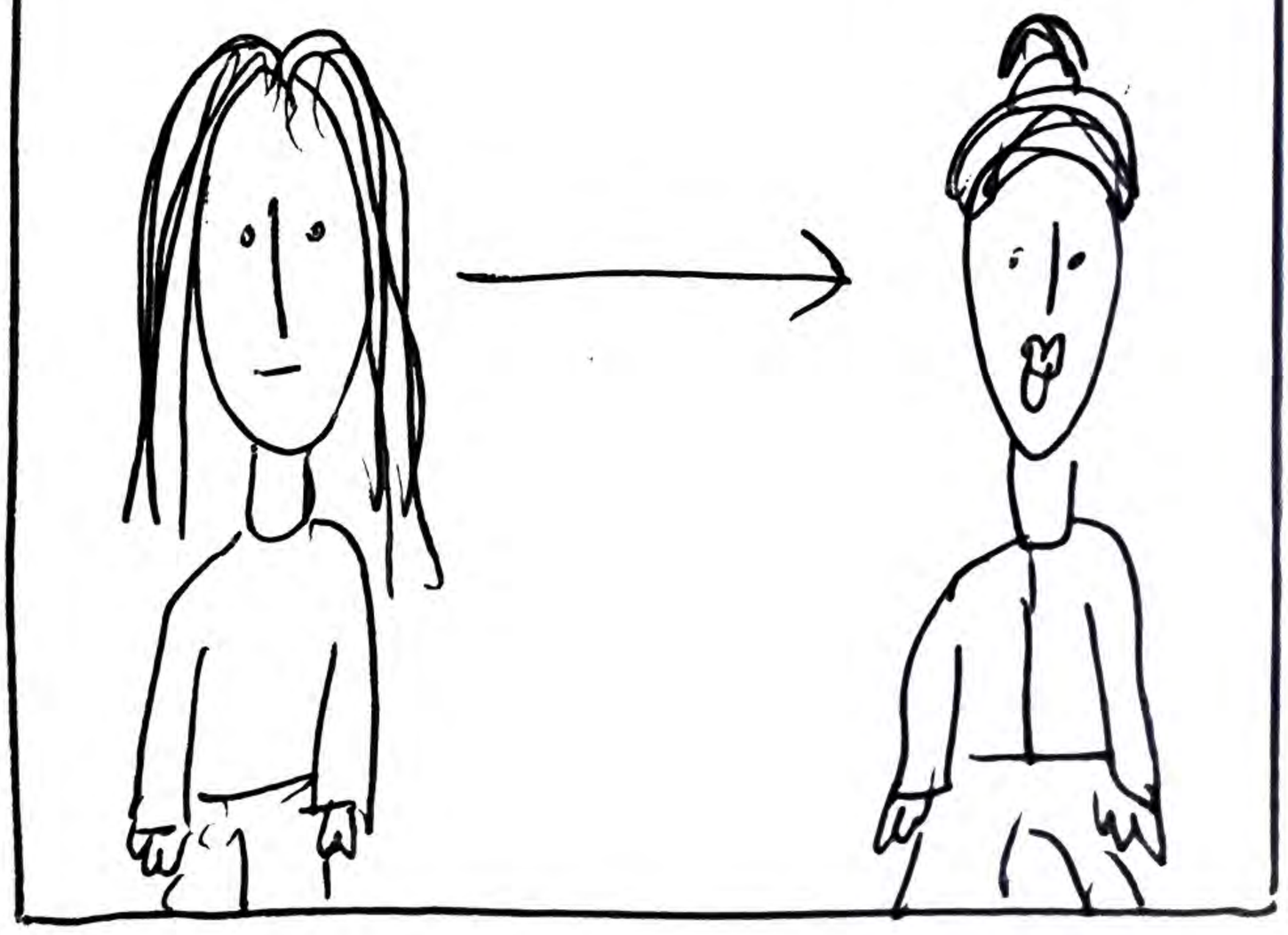
و سیر به این کاریش هر چند ماه یکبار
ادامه می‌داد.



آدم‌ها هواش هوایش متوجه داستان شدند.



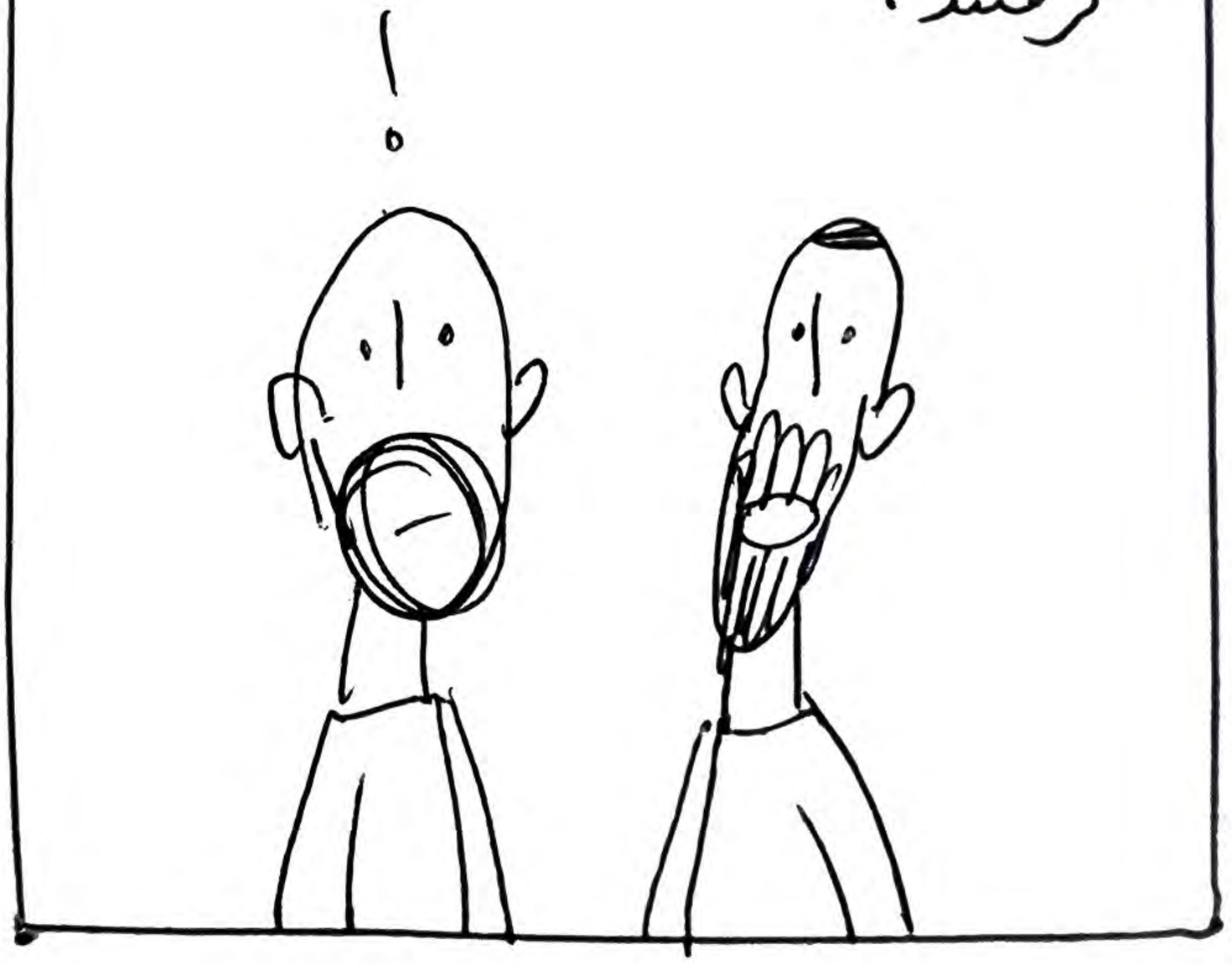
هر لحظه ممکن بود جایشان با کس دیگری عوض شود



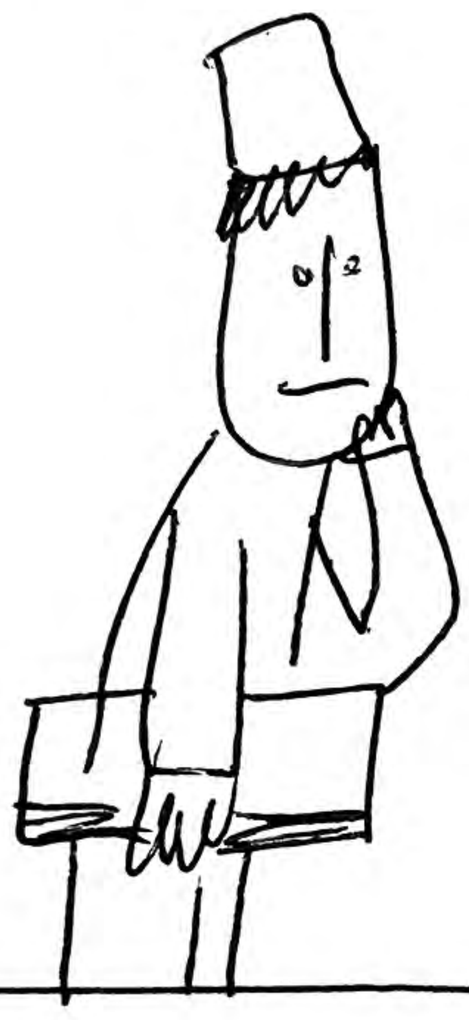

شهرداری ممکن بود دستفروش
شود و برعکس


قانون گذار ممکن بود کارگر شود و
برعکس

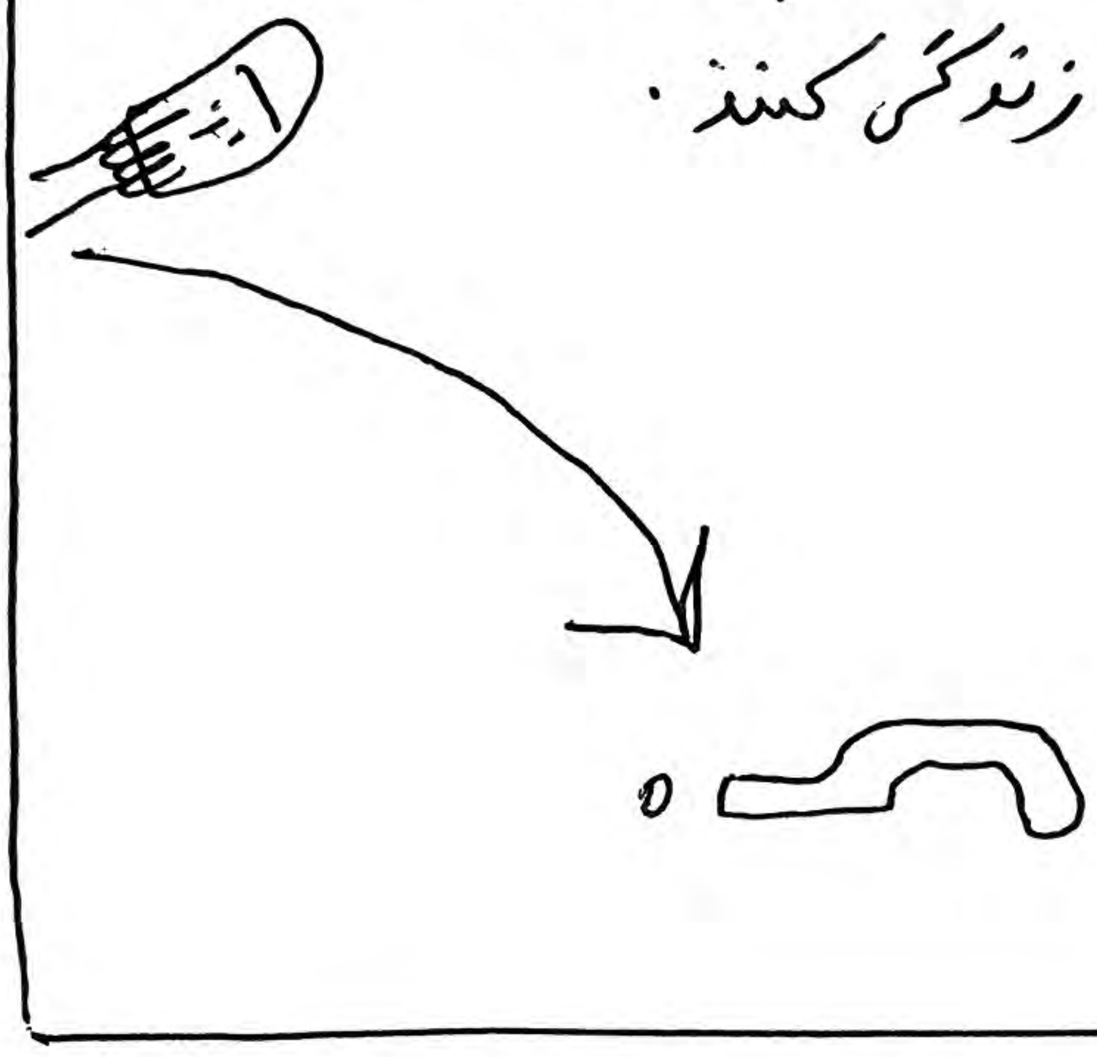
برای همین آدم‌ها تصمیم جدیدی گرفتند:



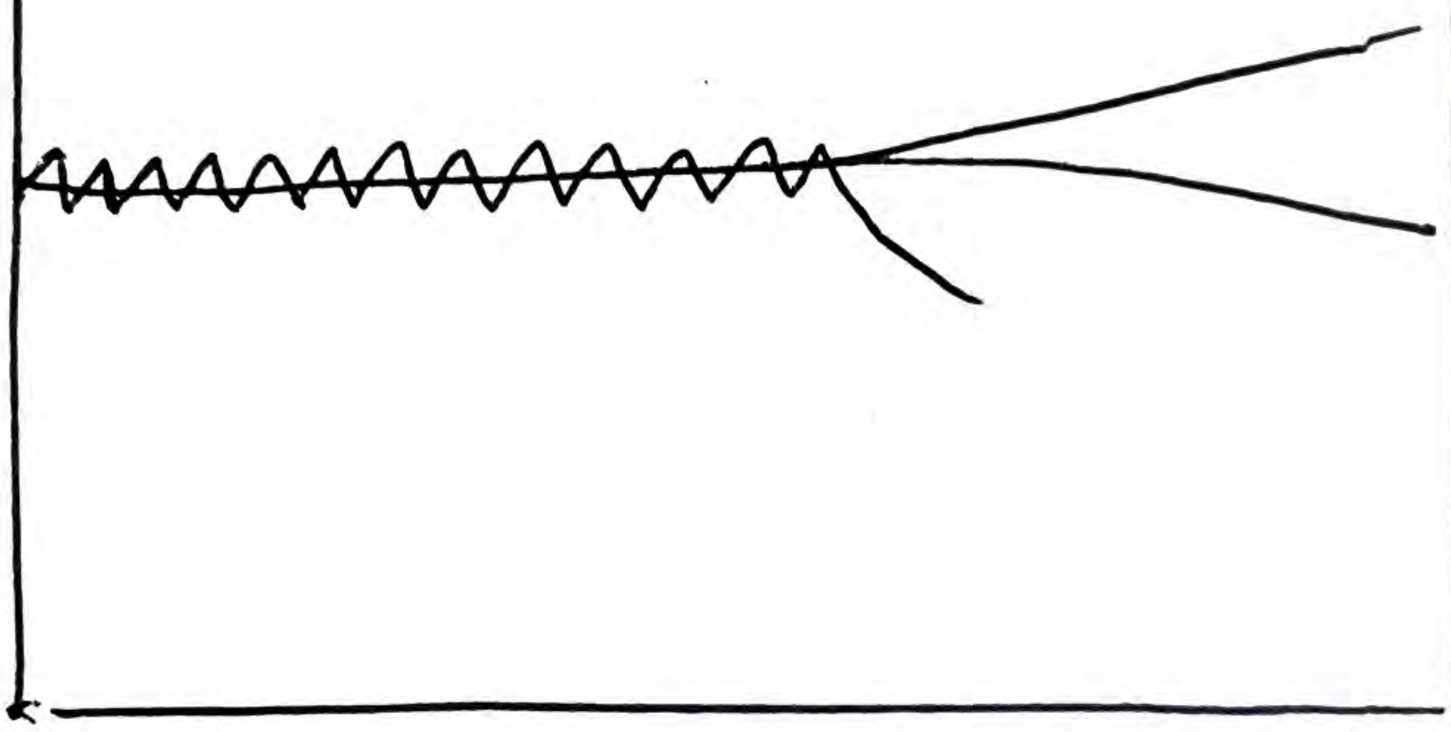
آن‌هایی که شانس قانون‌گذار می‌شوند یا مسئولیتی می‌گرفتند ساکت می‌کردند...



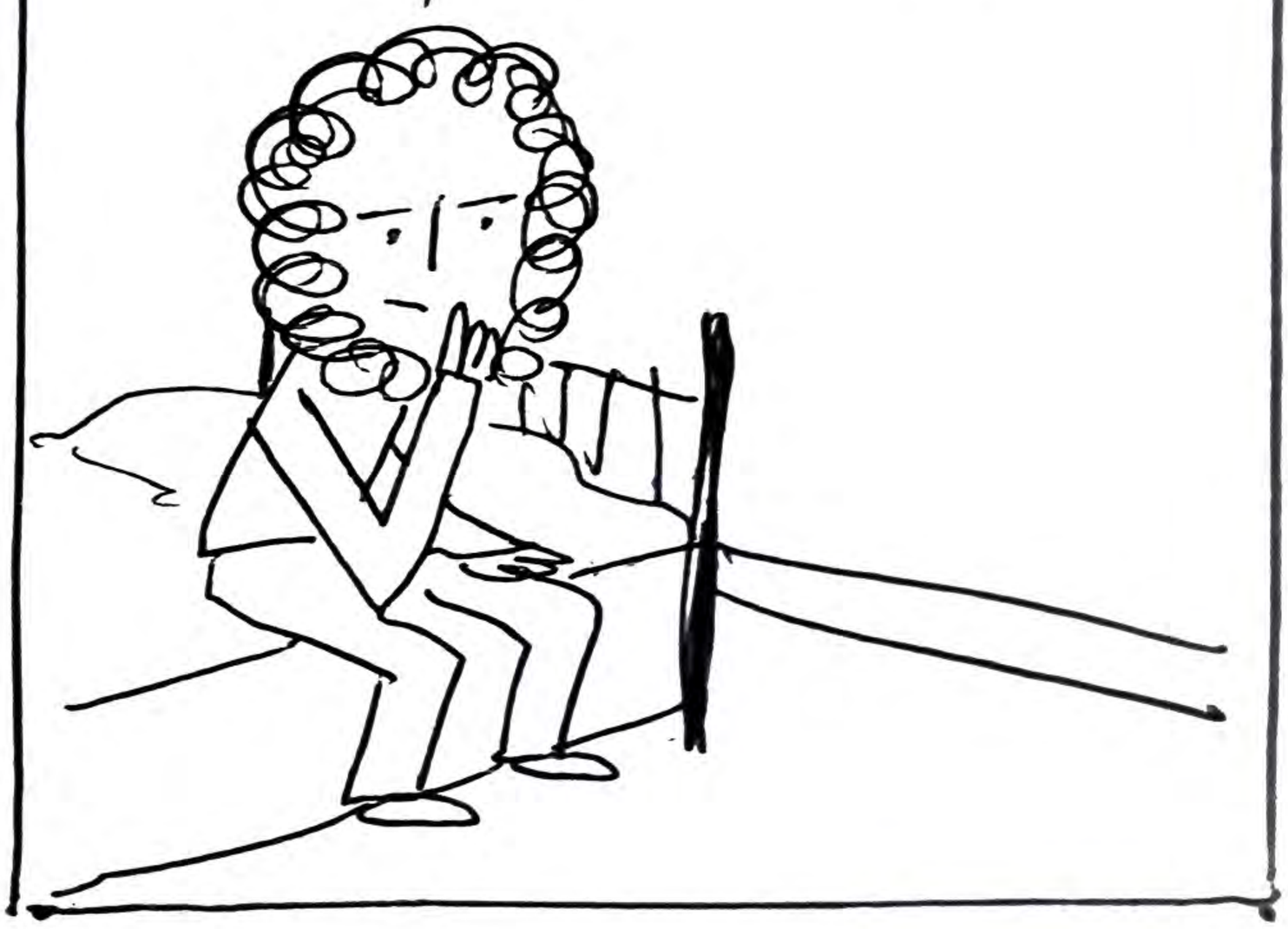
قوانین را طوری وضع کنند که اگر شاشش
جای اشتباه زجر زیادی نکشند و
بتوانند زندگی کنند.



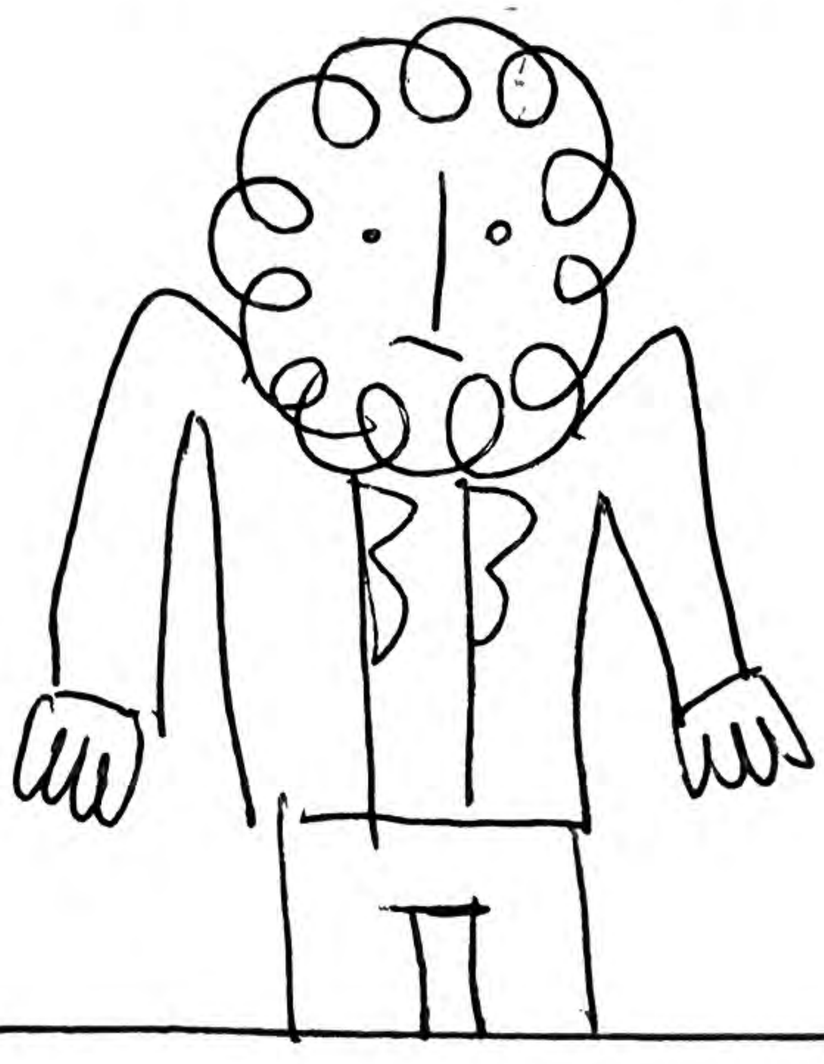
بعد از مدتی بدلیل همدلی اجباری،
شکاف اجتماعی کمتر و کمتر می‌شد.



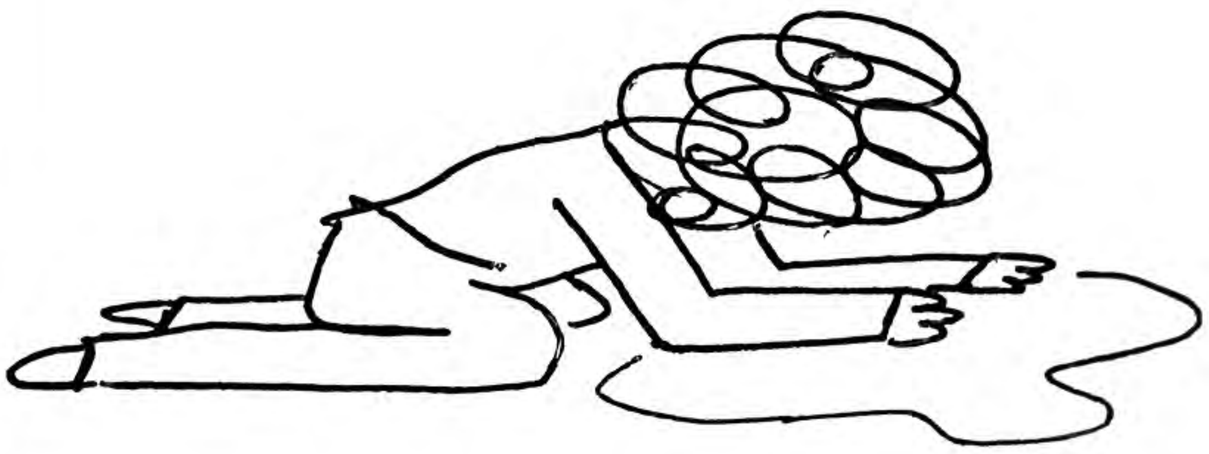
اما می دانست این رویند نمی تواند
ادامه پیدا کند



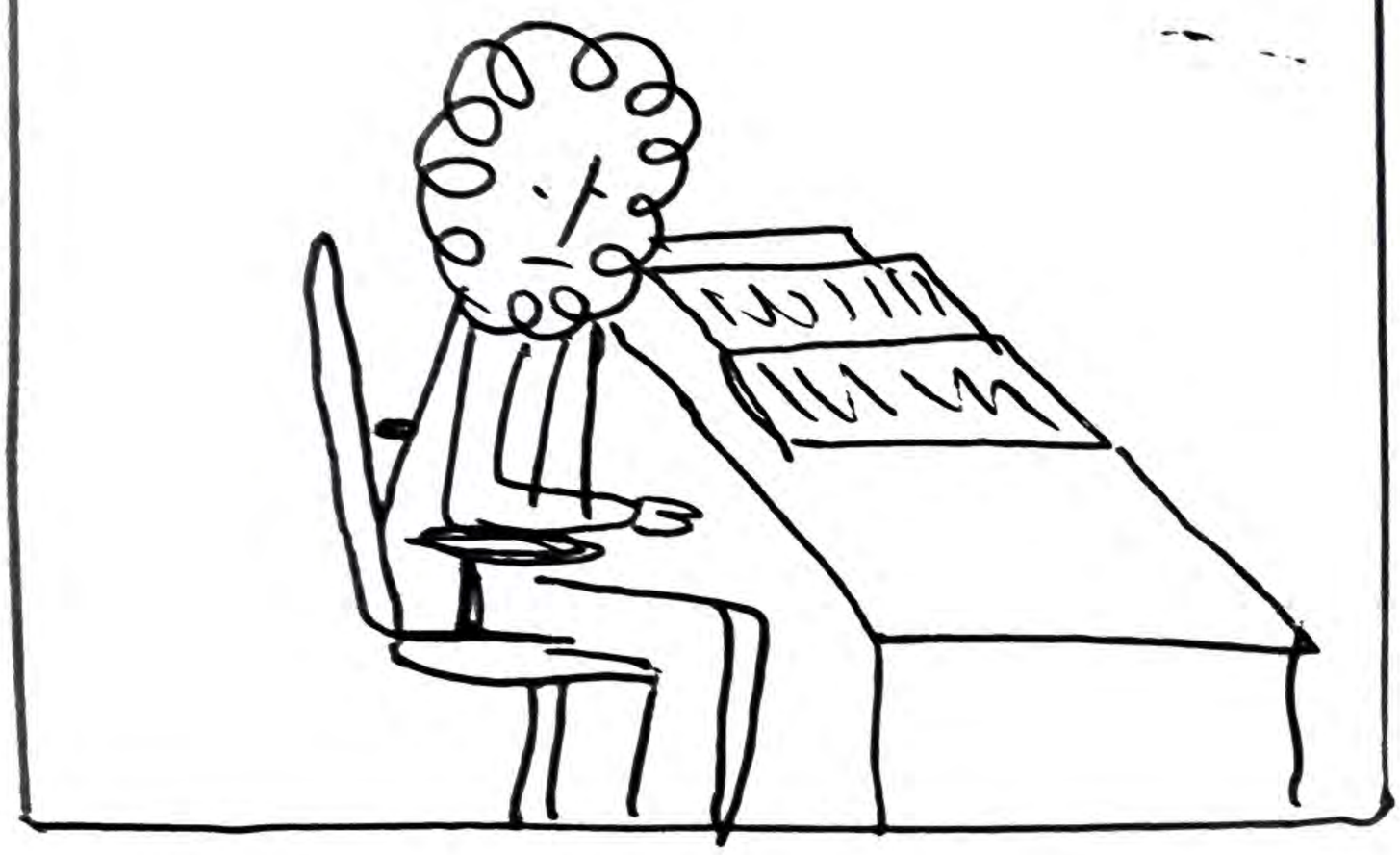
آدم ها بعد از مدتی کلافه می شدند و
دیگر زحمتی به خودشان نمی دادند



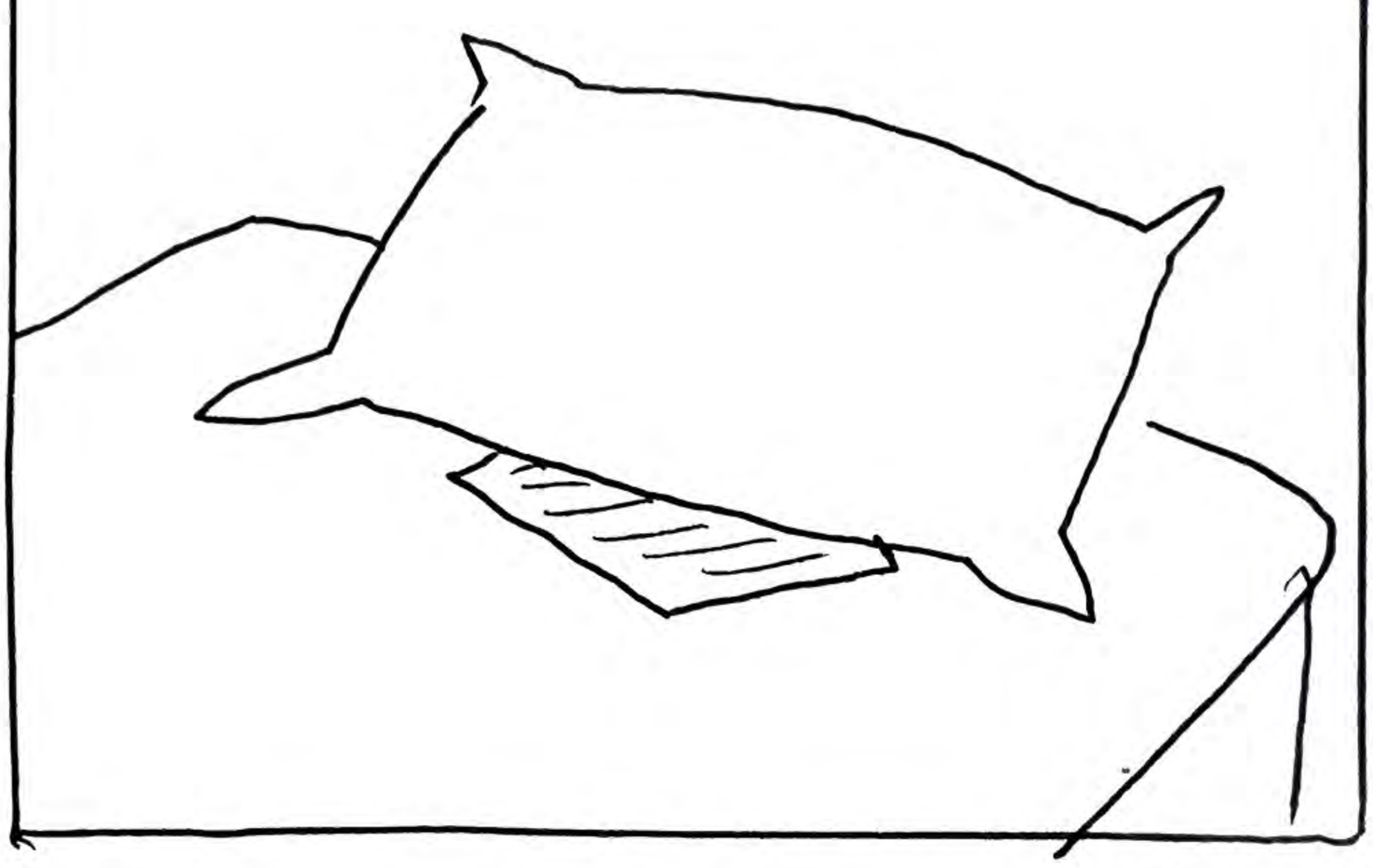
چون هر لحظه ممکن بود تمام دستاوردهای
ـ شان را از دست بدهند.



برای همین سیر عبارت از مدتی همه‌ی
آدم‌ها را سرجای اولشان برگرداند.



وزیر بالشت هم یک یادداشت
گذاشت...



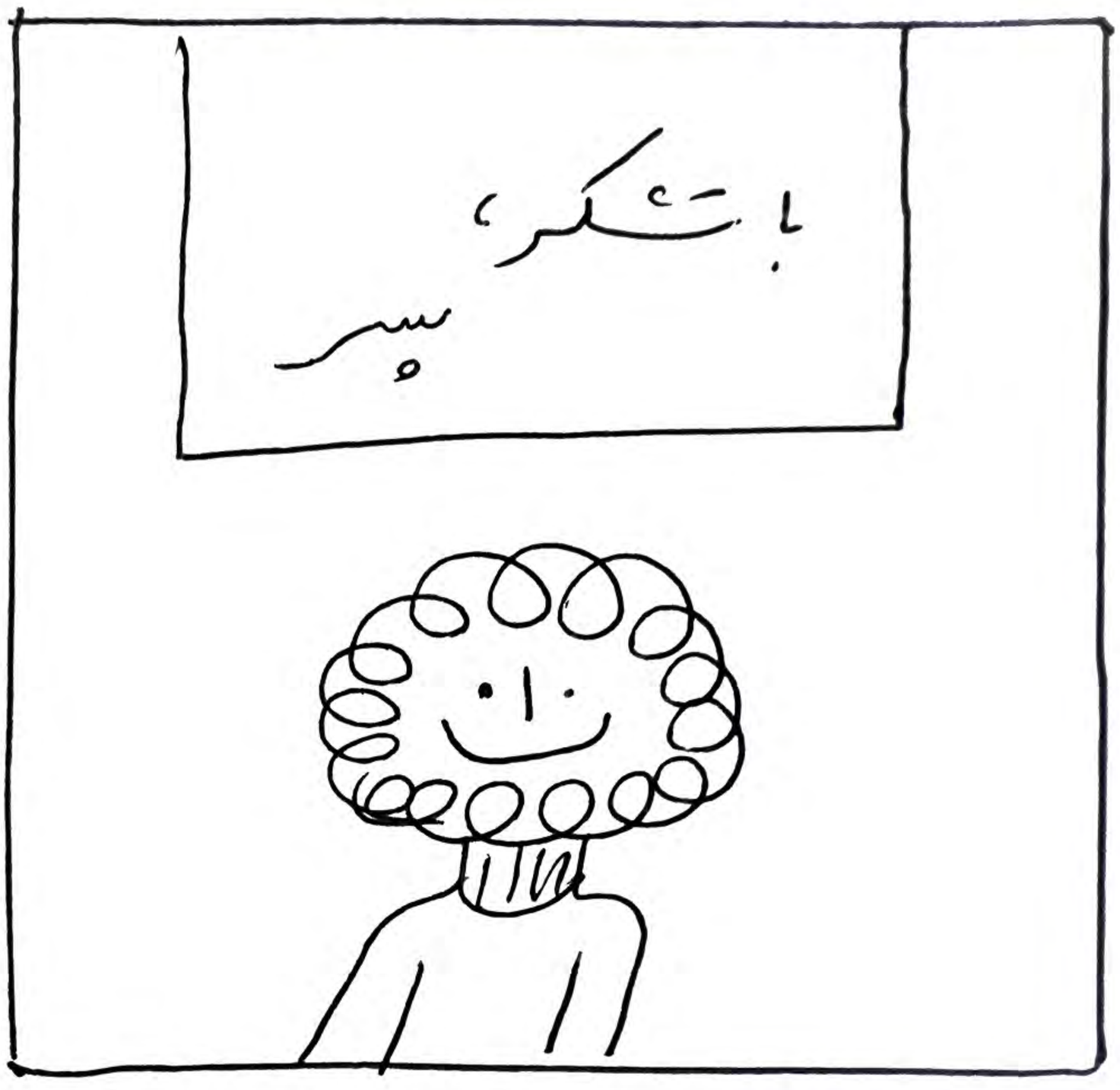
سلام.
من کسی هستم که
این مدت جای شما
را با هم عوض می‌کرد.

خواستم با تجربه ی
زندگی همدیگر بیشتر
آشنا شویم،
شاید بتوانیم همدیگر
را بهتر درک کنیم!

اگر قرار بود برای
زندگی همدیگر تقسیم
بگیریم، کمی بیشتر همدلی
به خرج بدهیم.

البته من دائم بعد از
مدت کوتاهی همه
چیز یادتان می‌رود...

ولی من این جا هستم
تا هروقت یادتان رفت
بهتان یادآوری کنم...

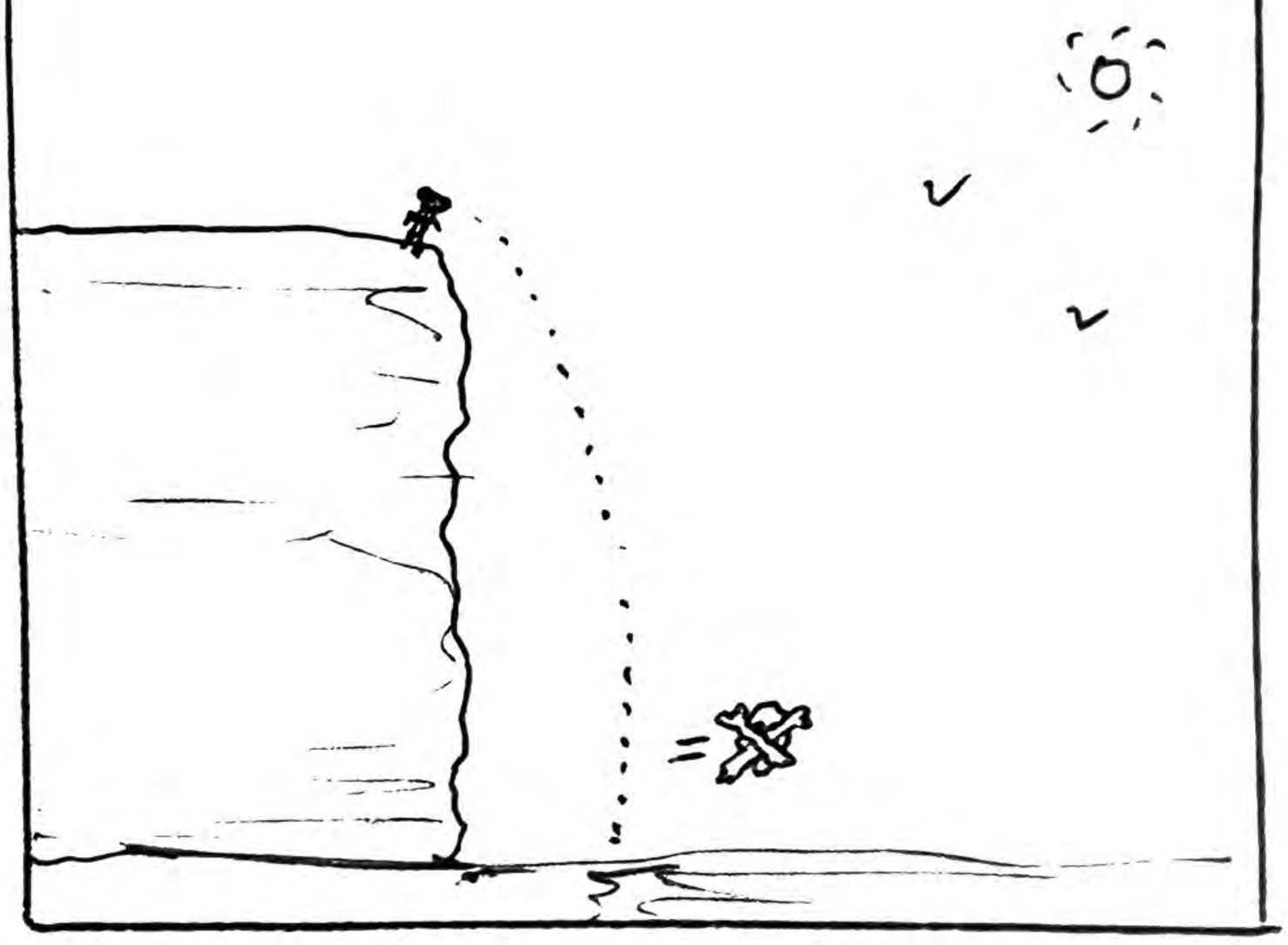

با تشکر
پیر


راهنمای جامع به دبیرستان
از دهشت کی روز تولد

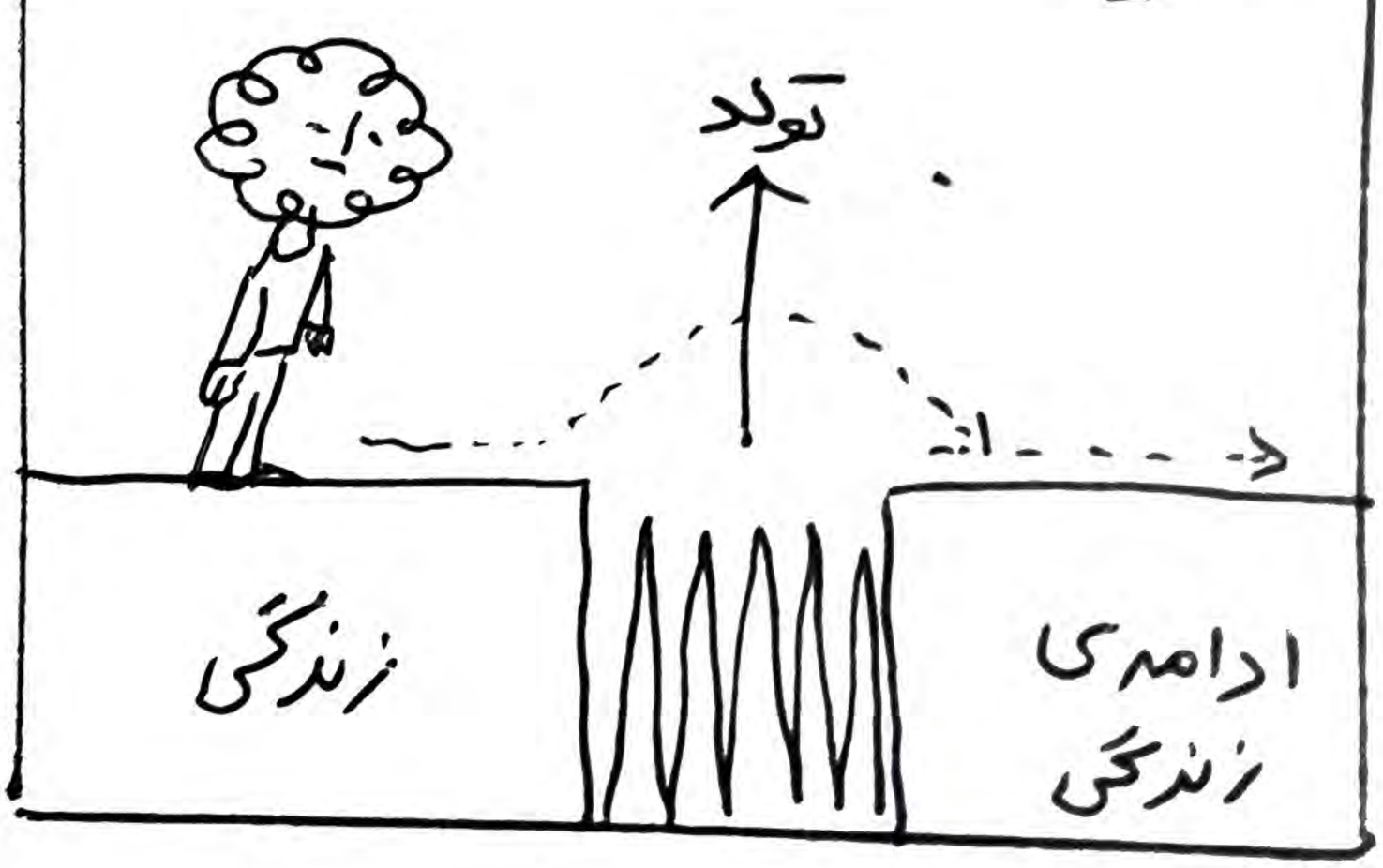
شاید شما هم جزو آدم‌هایی باشید
که روز تولدشان افسرده می‌شوند



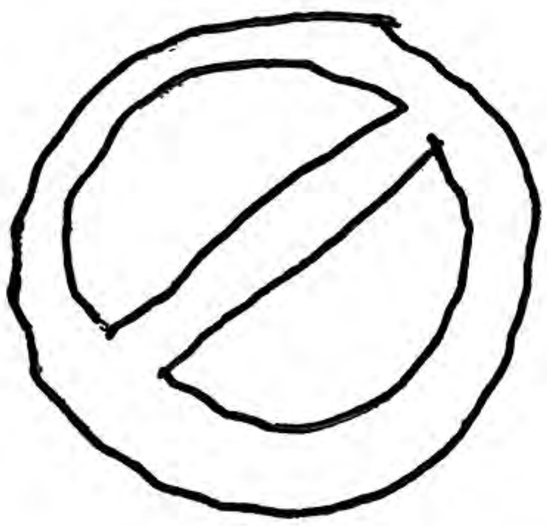
و سپس کارهای احمقانه می‌کنند



در این راهنما سعی می کنیم به
شما کمک کنیم از این بحران عبور
کنید



کارهایی که روز تولدتان
نباید انجام بدهید



۱. گریه کردن تا مرز دی هیدره
شدن و مرگ براثر کم آبی بدن



۲. تلف کردن سه ساعت و نیم برای
حساب کردن سن



۳. تغییر دادن تاریخ لپ تاپ و گوشی برای جوان شدن



چقدر حال میده هشت سالگی

2020 → 1998

۴. شمردن موهای سفید

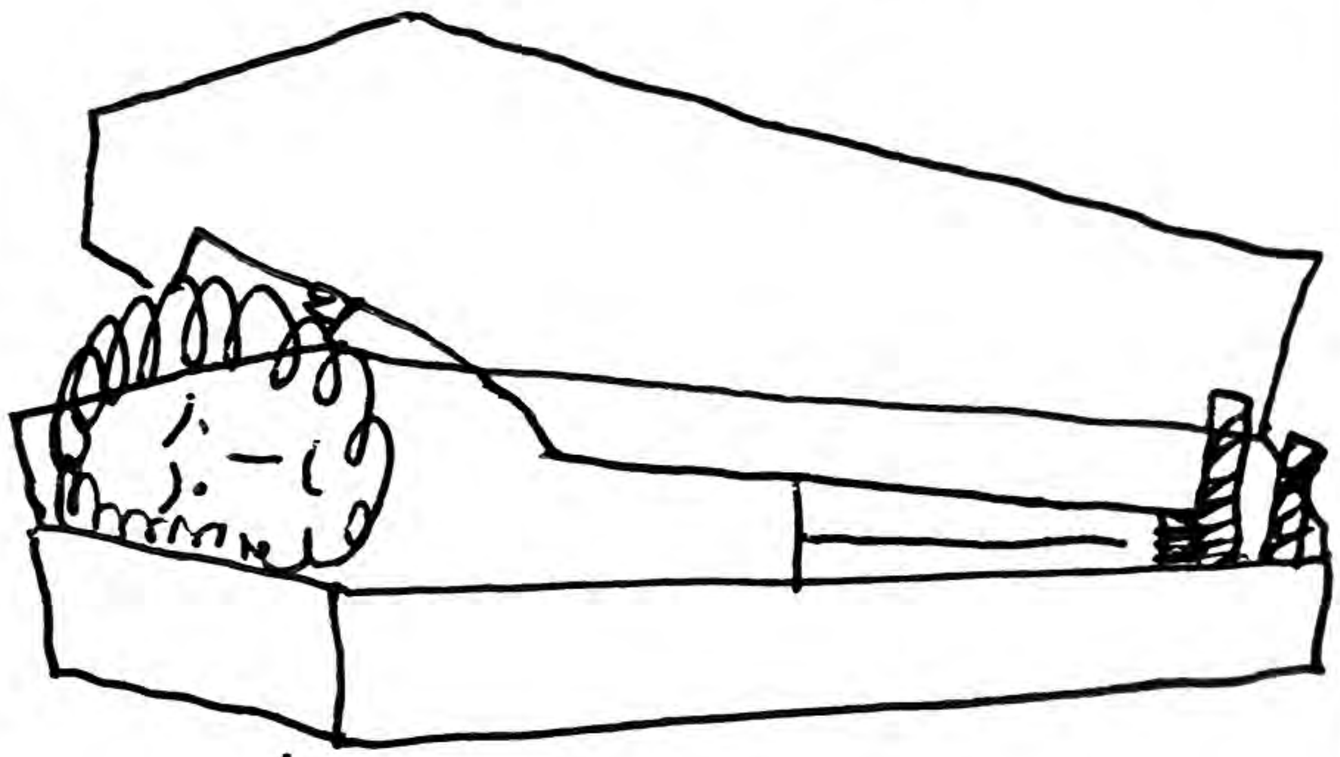


۱۳۴ و ۱۳۵ و ۱۳۶ و ۱۳۷ و ۱۰۰۰

۵. نوشتن وصیت نامه

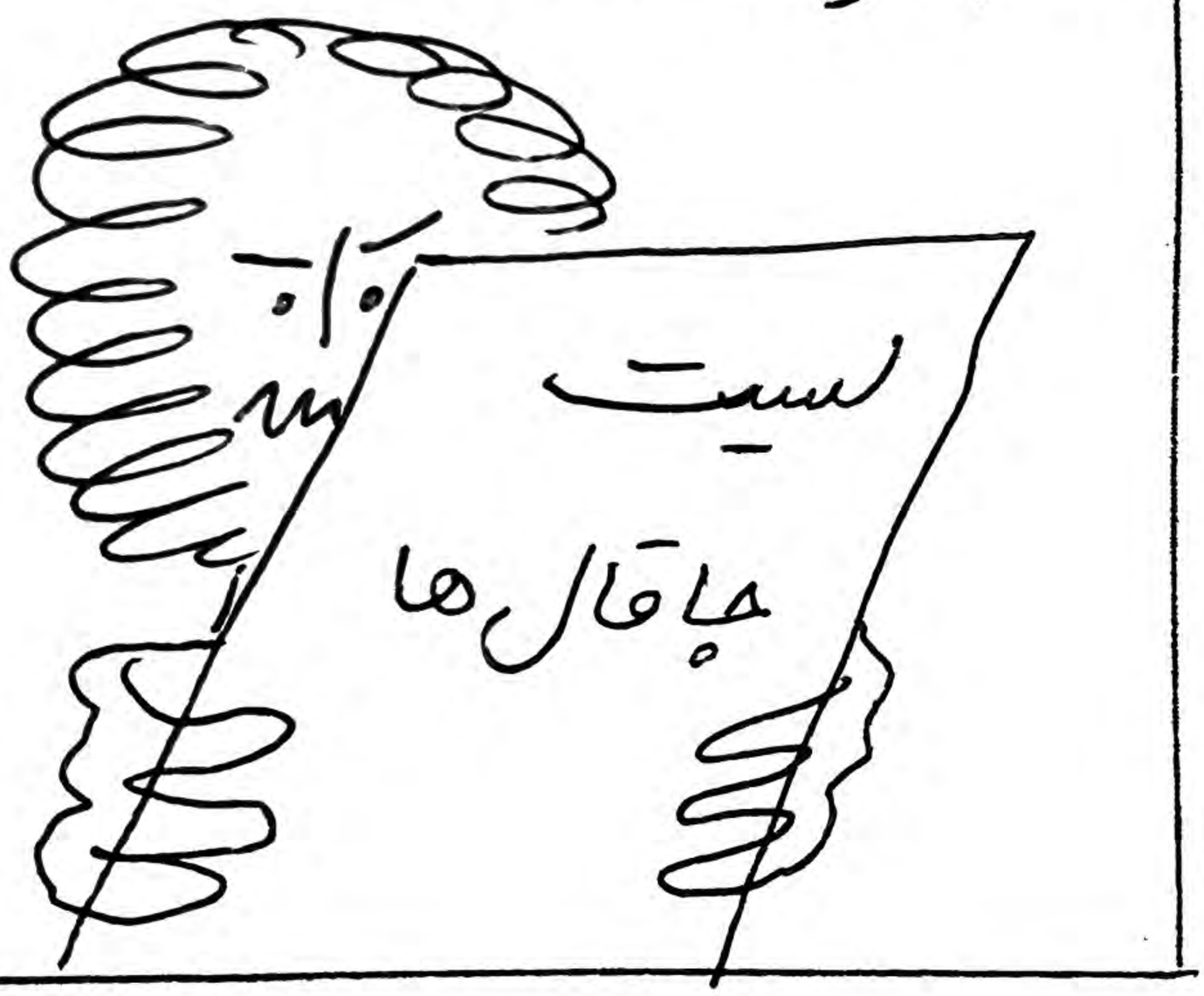
حقوق سربازی ← هزید دلار
باقی پول ها ← تزریقیه بورس
میز و صندلی ← مهد
قابلمه ها ← مسعود
استامینوفن ها ← علی رجبا
موبایل ← داخل قبر
رژلب ← حسین
لباس های استحقاقی ← پری

۶. خداحافظی با دوستان

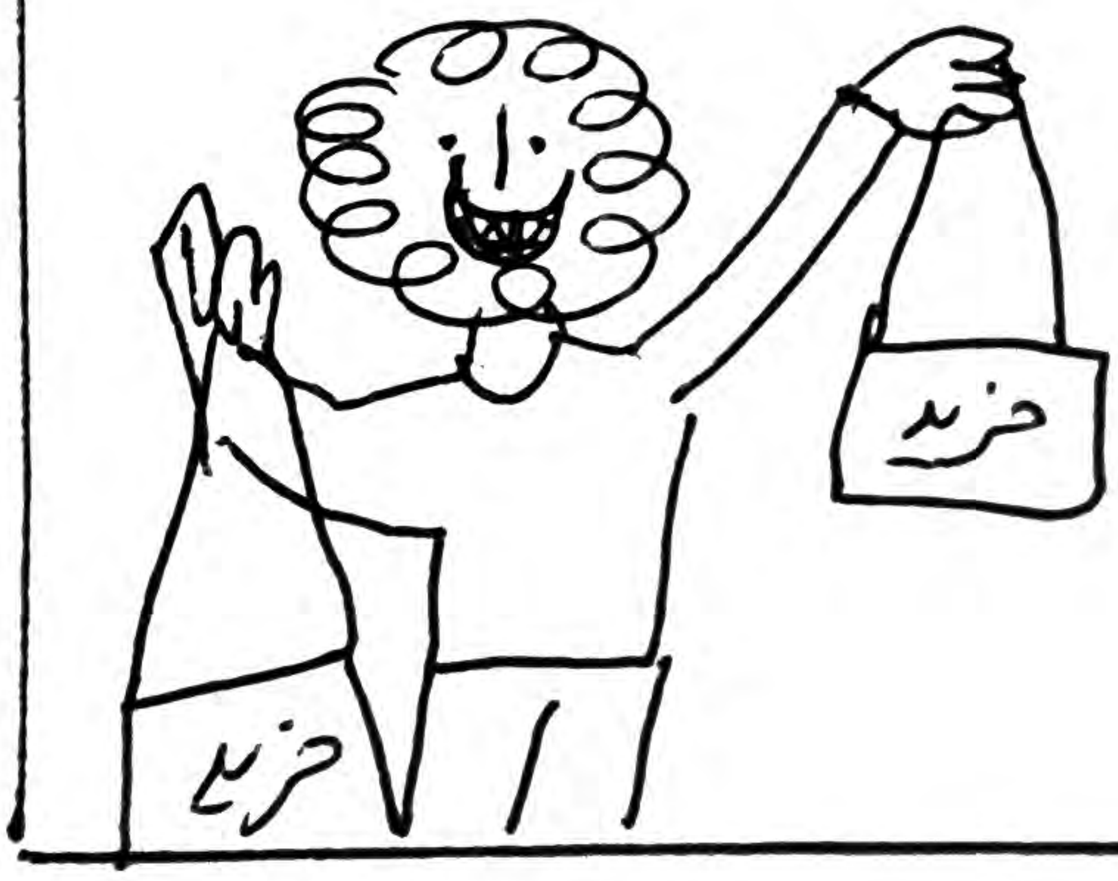


سلام سینا جان. منو ببخش. زنگ
زدم حلالیت طلبی. منو ببخش

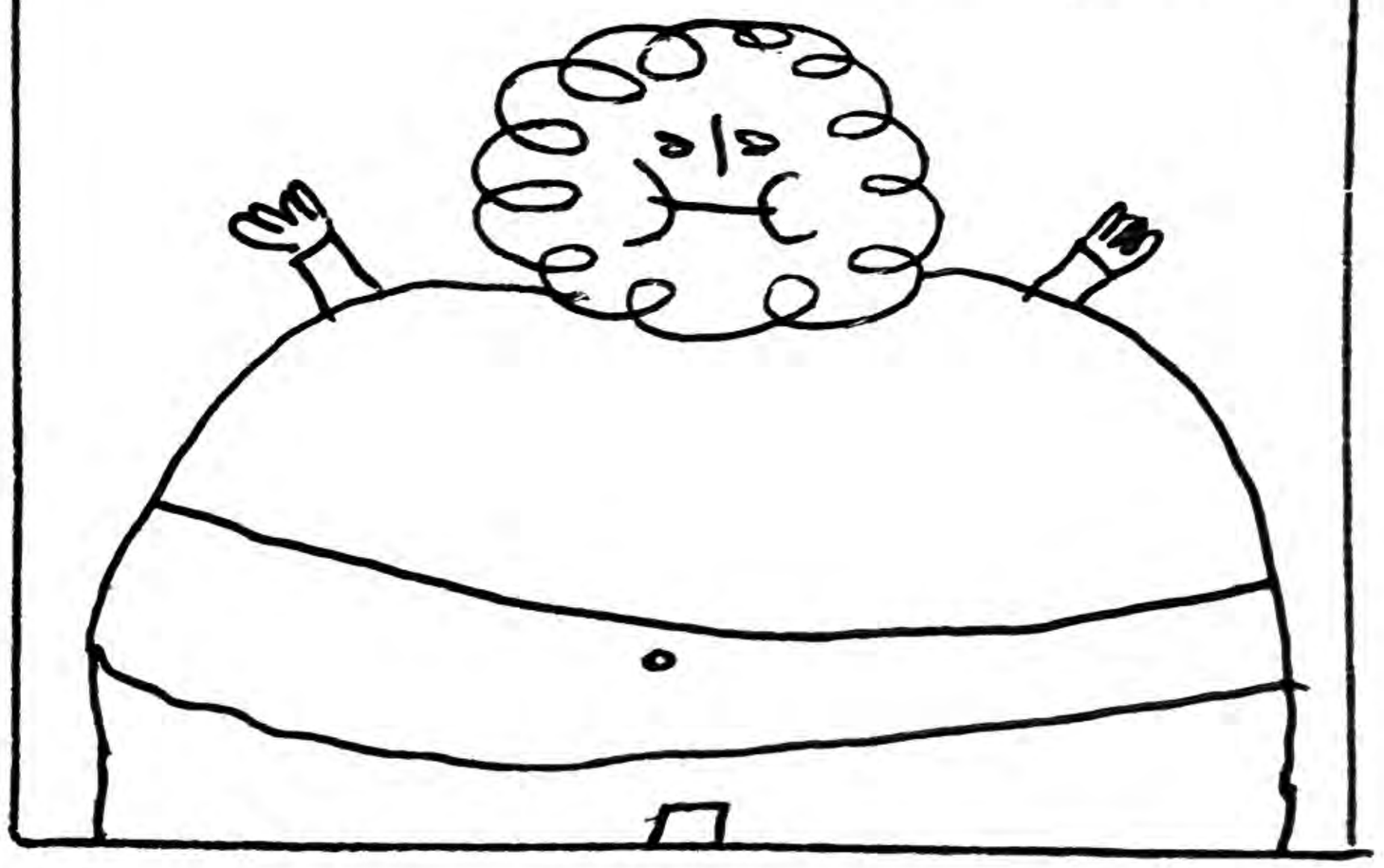
نوشتن اسم افرادی که تولدت
را تبریک نگفته اند



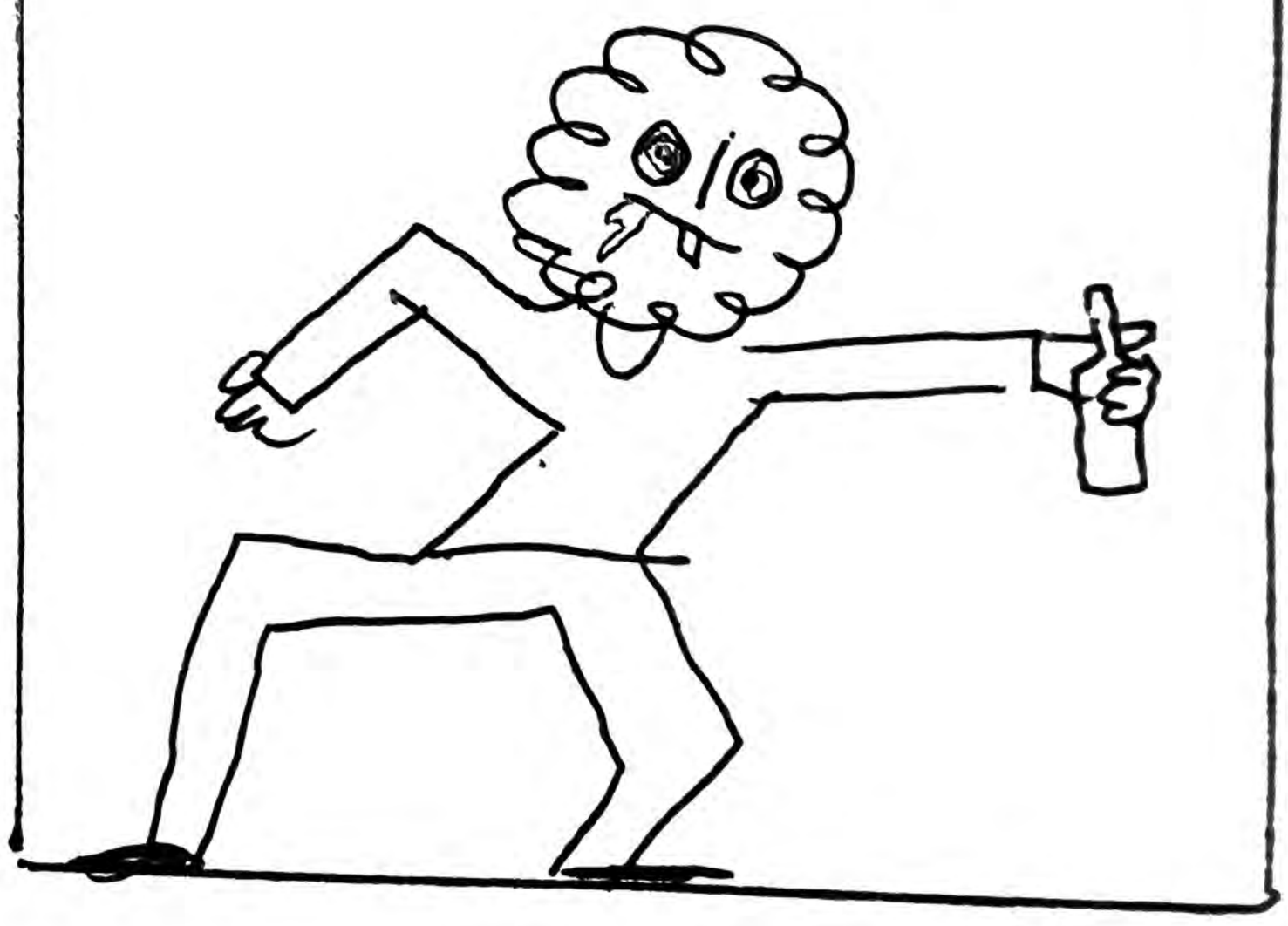
۸. مزاح کردن همه سن انداز
برای خرید درمانی



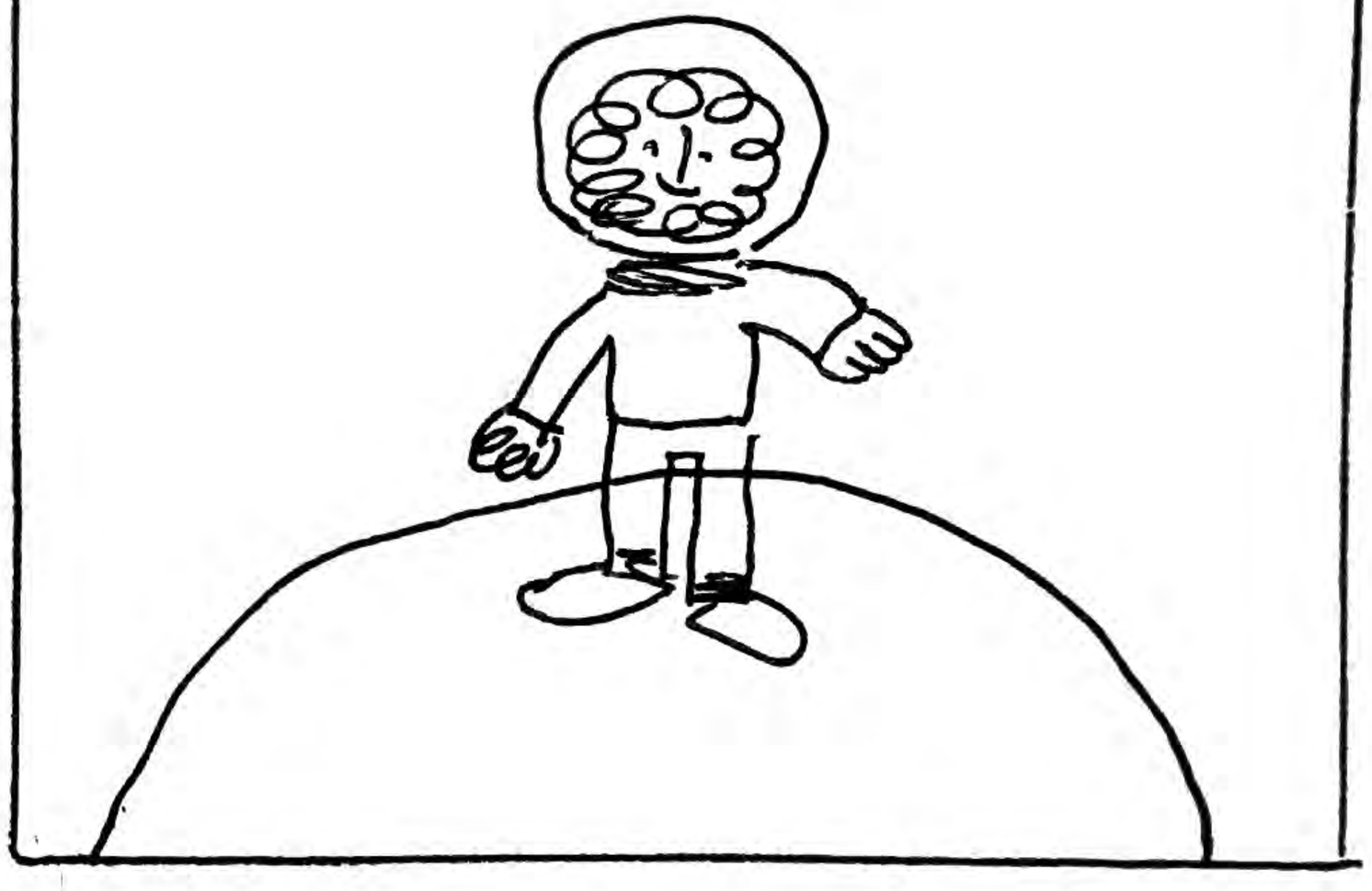
۹. خوردن تمام خوراکی های مفید برای افزایش طول عمر در یک ساعت



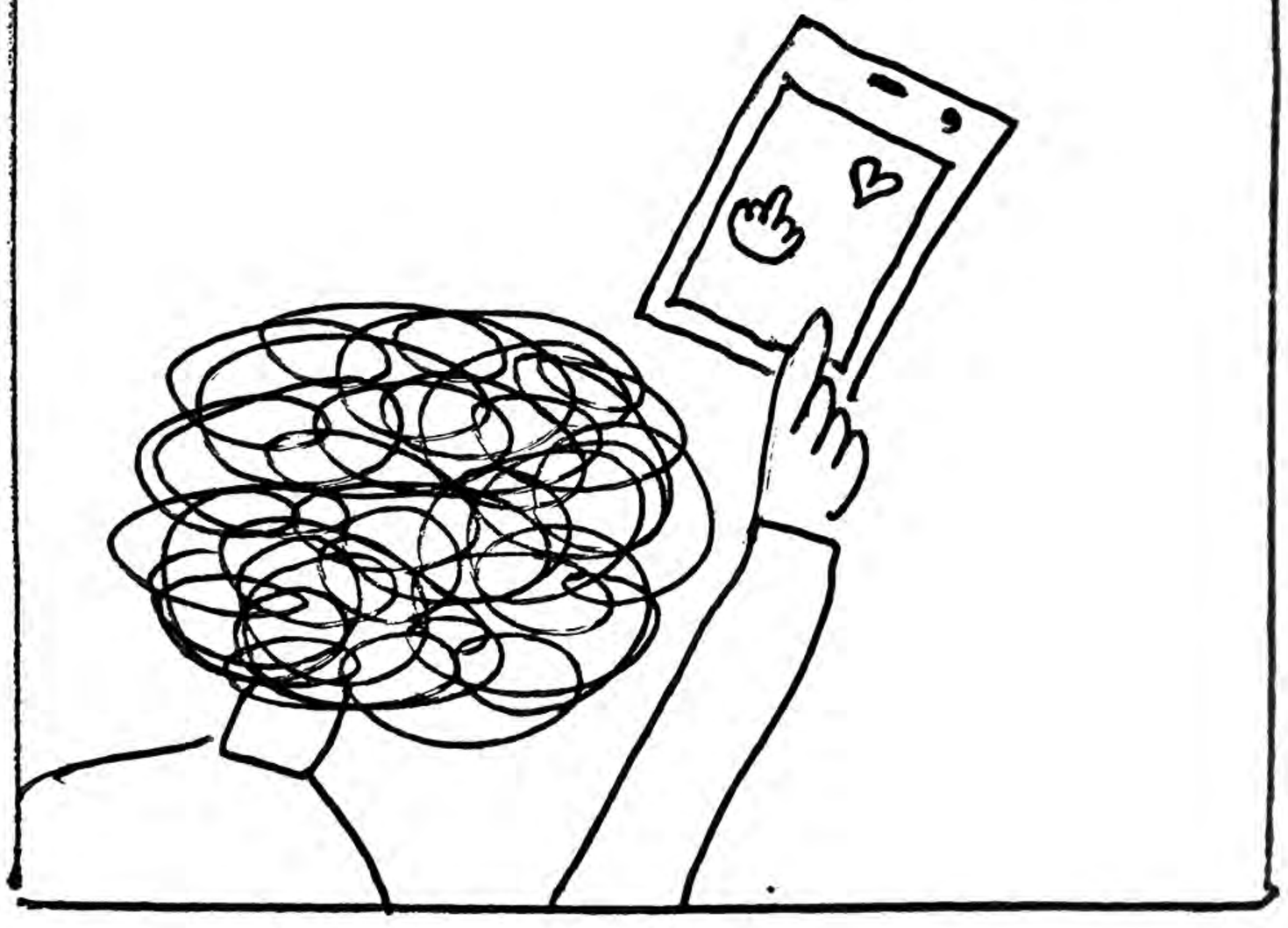
۱۰. استعمال مشروبات الکلی از ساعت ۸ صبح



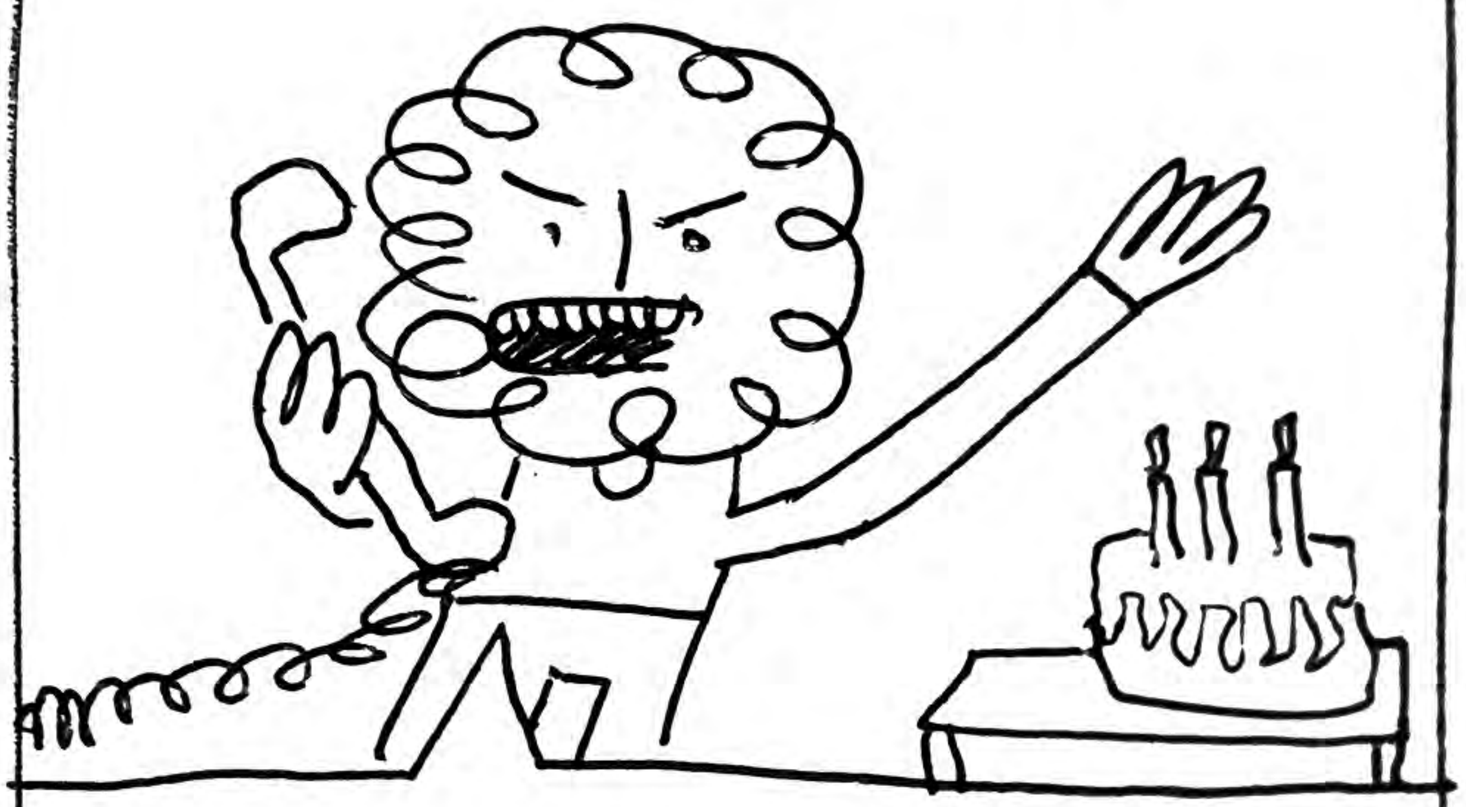
۱۱. سفر به [redacted] سیاراتی که سال های طولانی تری دارند.



۱۲. پیام دادن به اکس بعد از دو سال

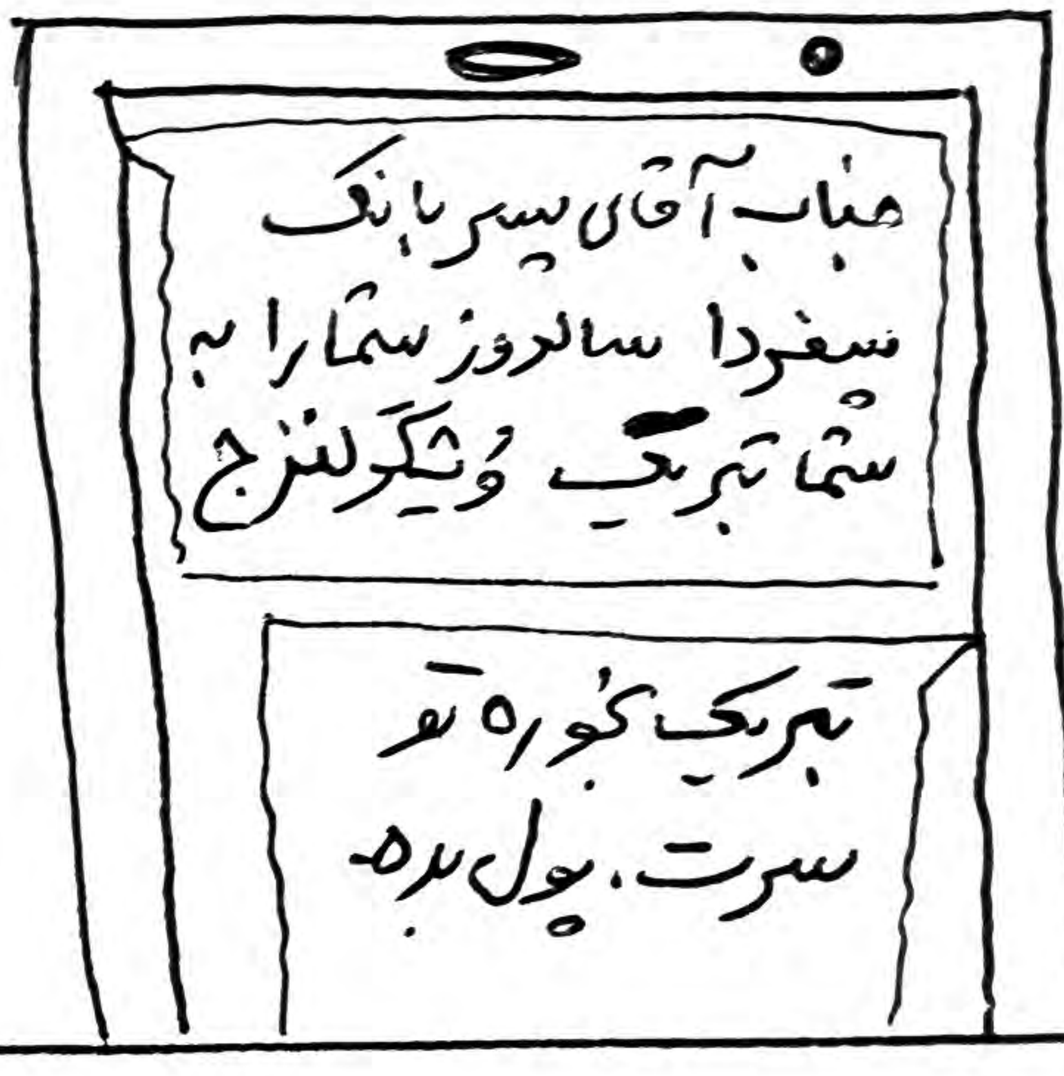


۱۳. تماس با آتش نشانی



تو رو خدا بیایید من را از این
زندگی سگی نجات دهید.

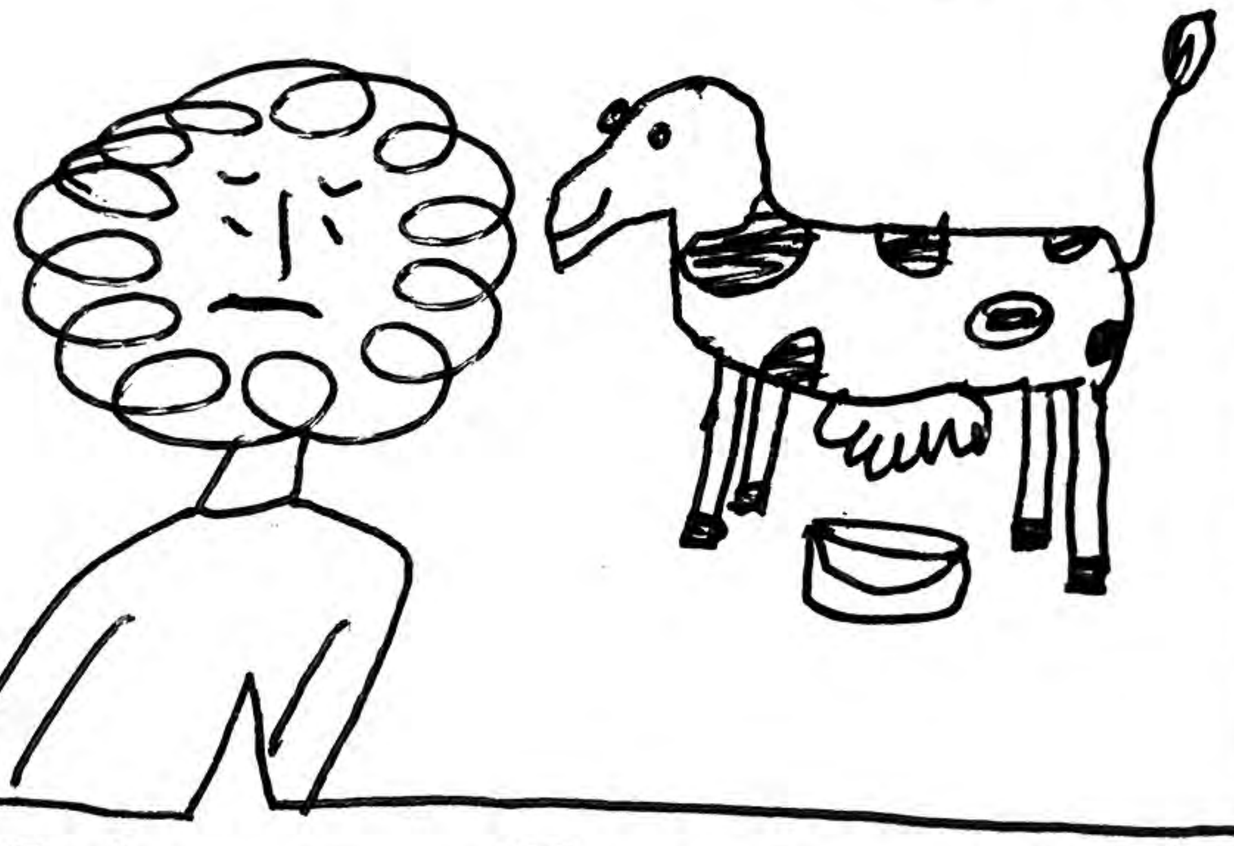
۱۴. جواب دادن به پیامک های بانک



۱۵. نوشتن ایمیل به خود آینده



۱۶. سرزنش خودتان در مورد
سنتان

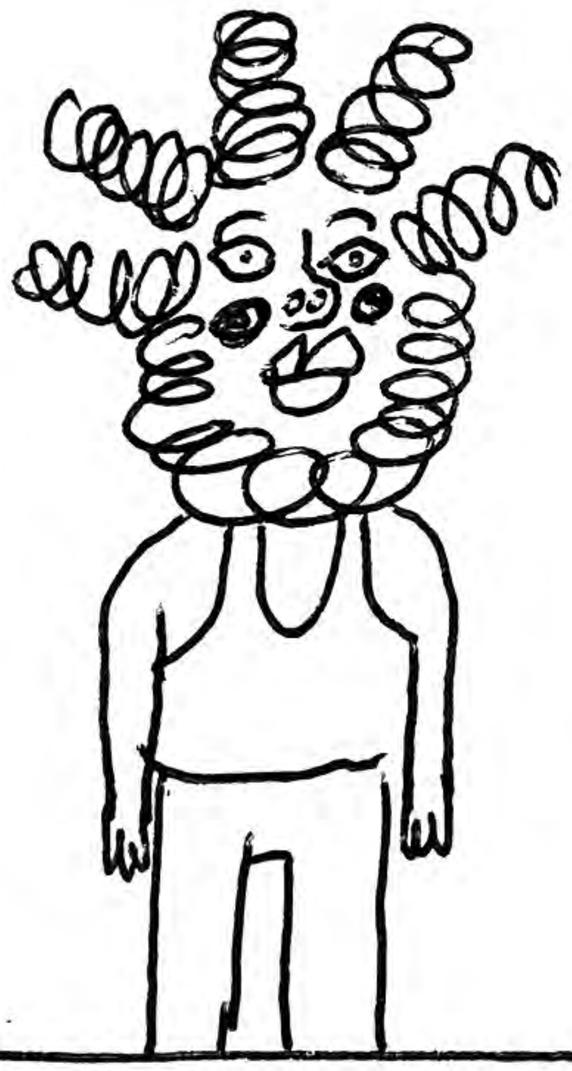


اگه گاو بودم حداقل روزی ۳ لیتر
شیر می دادم.

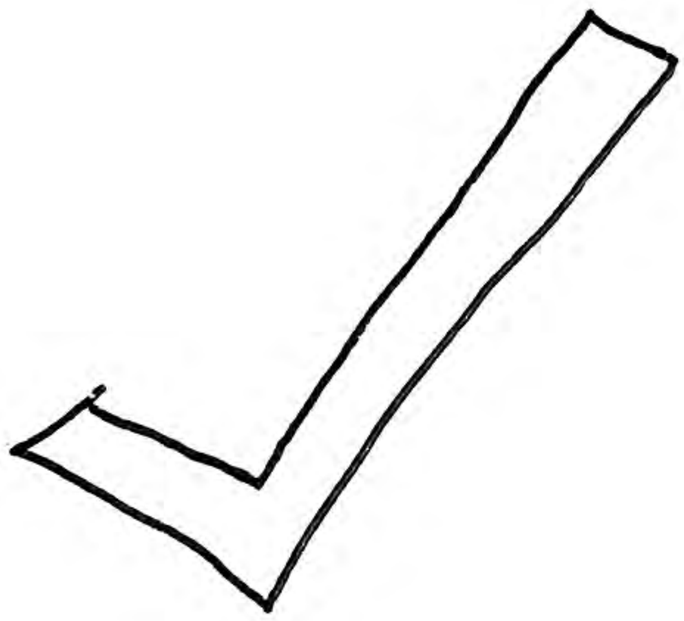
۱۷. برنامه ریزی غیرواقعی برای سال بعدی

- ☐ صعود به اورست
- ☐ ازدواج
- ☐ طلاق
- ☐ ازدواج مجدد
- ☐ طلاق
- ☐ عشق و حال مجردی

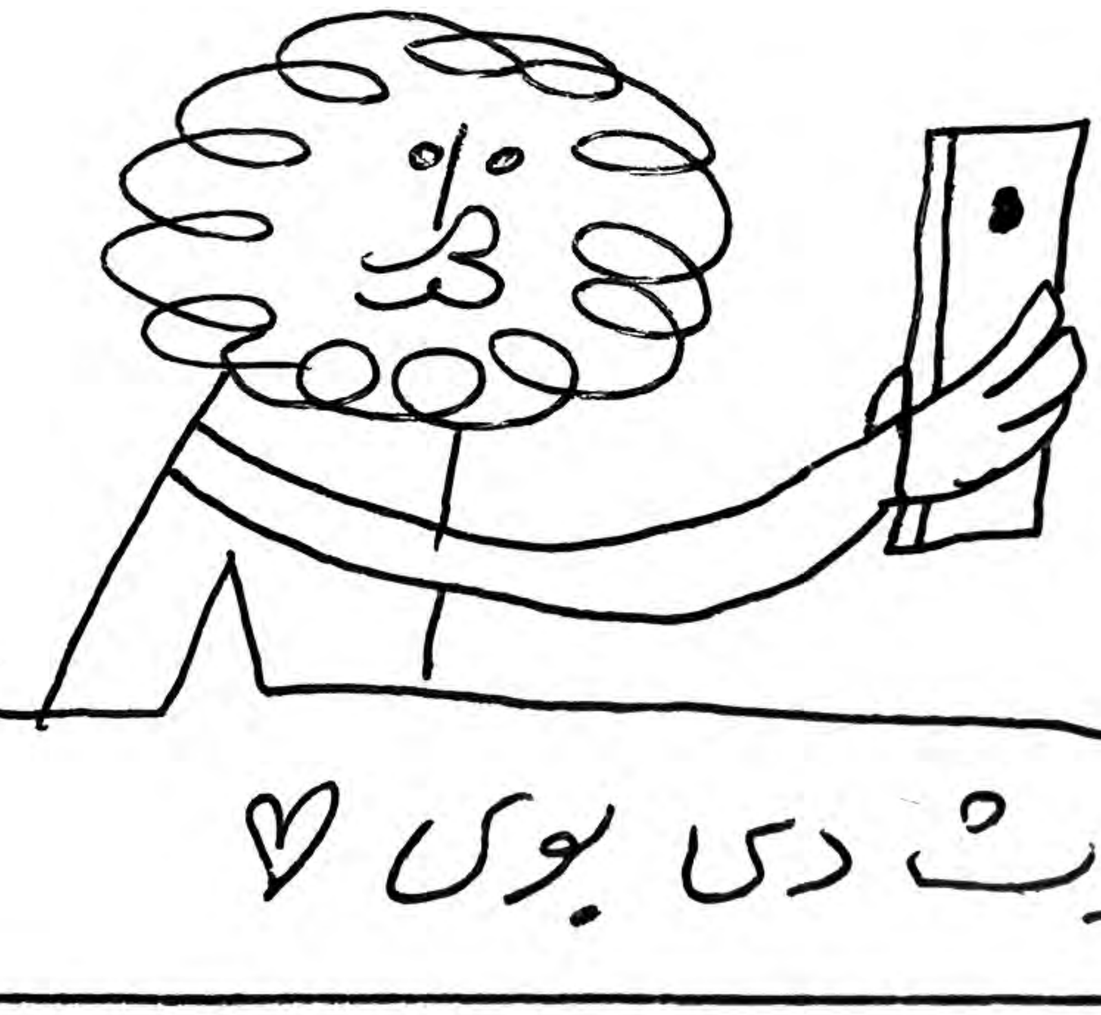
۱۸. آرایش مصنوعی برای جوانتر شدن



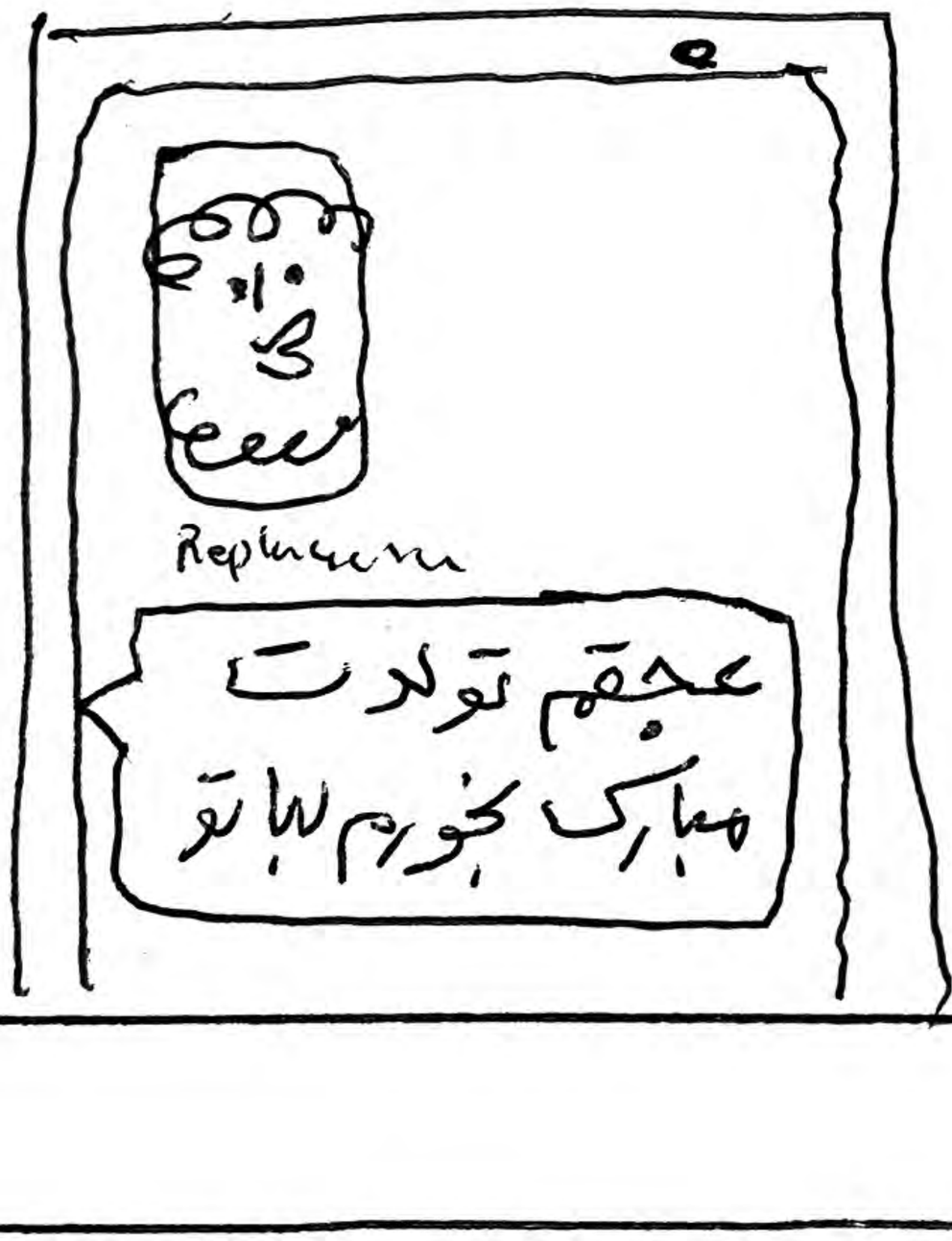
کارهایِ پیشنهادی
و مورد تائید



۱. همان اول به همه بگویید
تولدتان است.



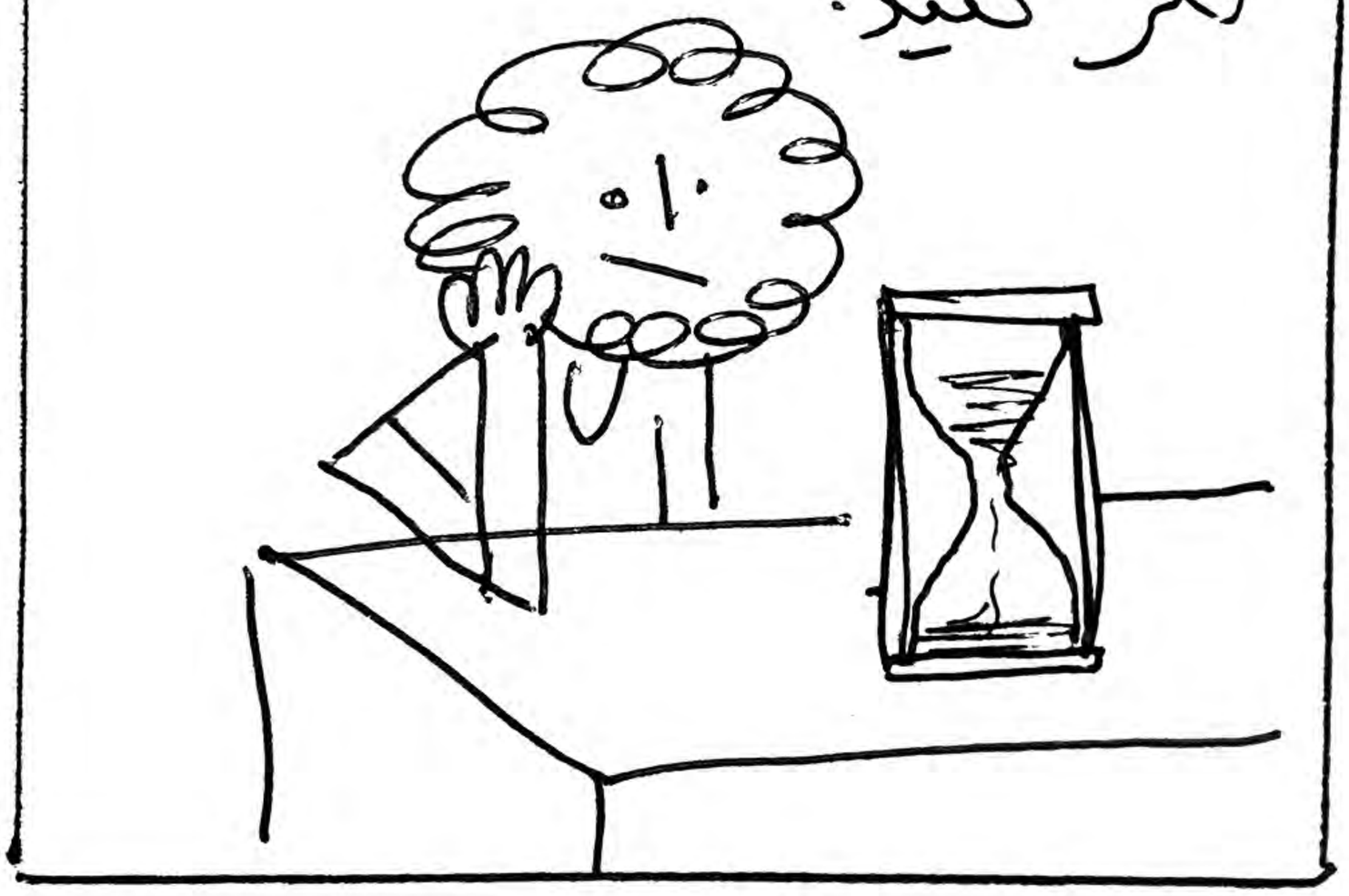
تا همه تبریک بگویند و دراما
درست نشود.



۲. گرفتن مرخصی



۰۳ فقط ۱۵ دقیقه به معانی
عمیق در مورد زندگی و مرگ
فکر کنید.

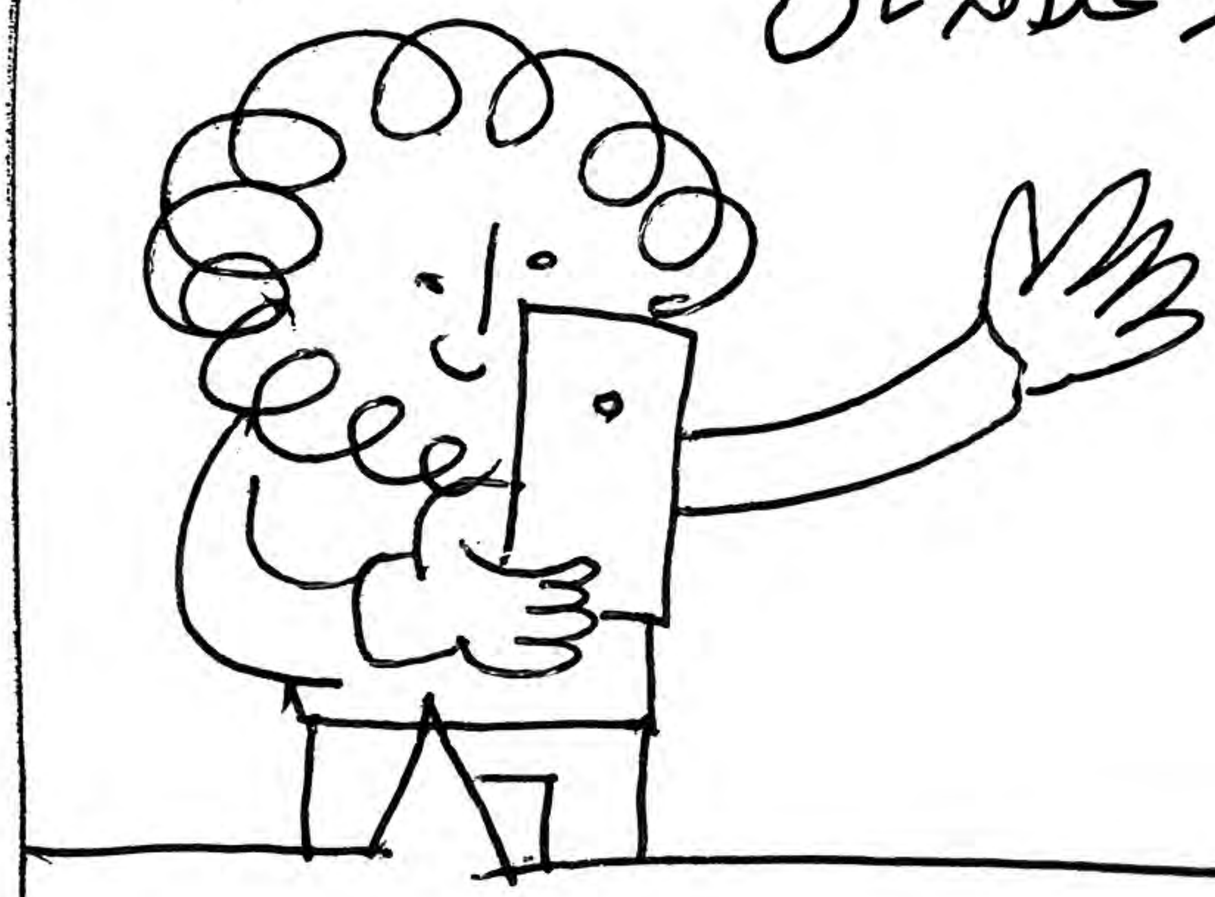


ولی بیشتر در این وادی فلسفی
غوطه نخورید.

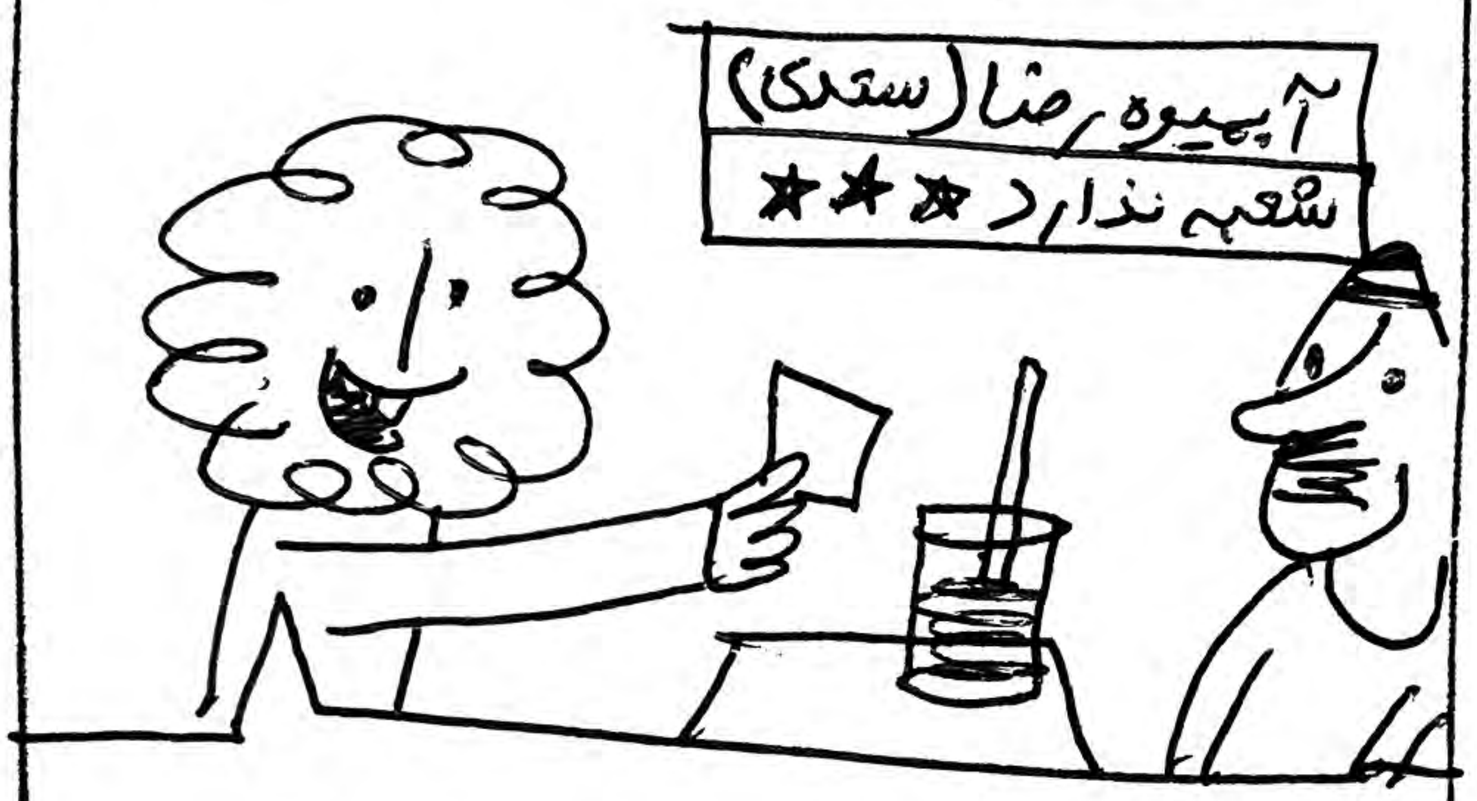


آیا قبل از مرگ زندگی هست؟

۴. پیام دادن به پسر/دختر مورد علاقه‌تان

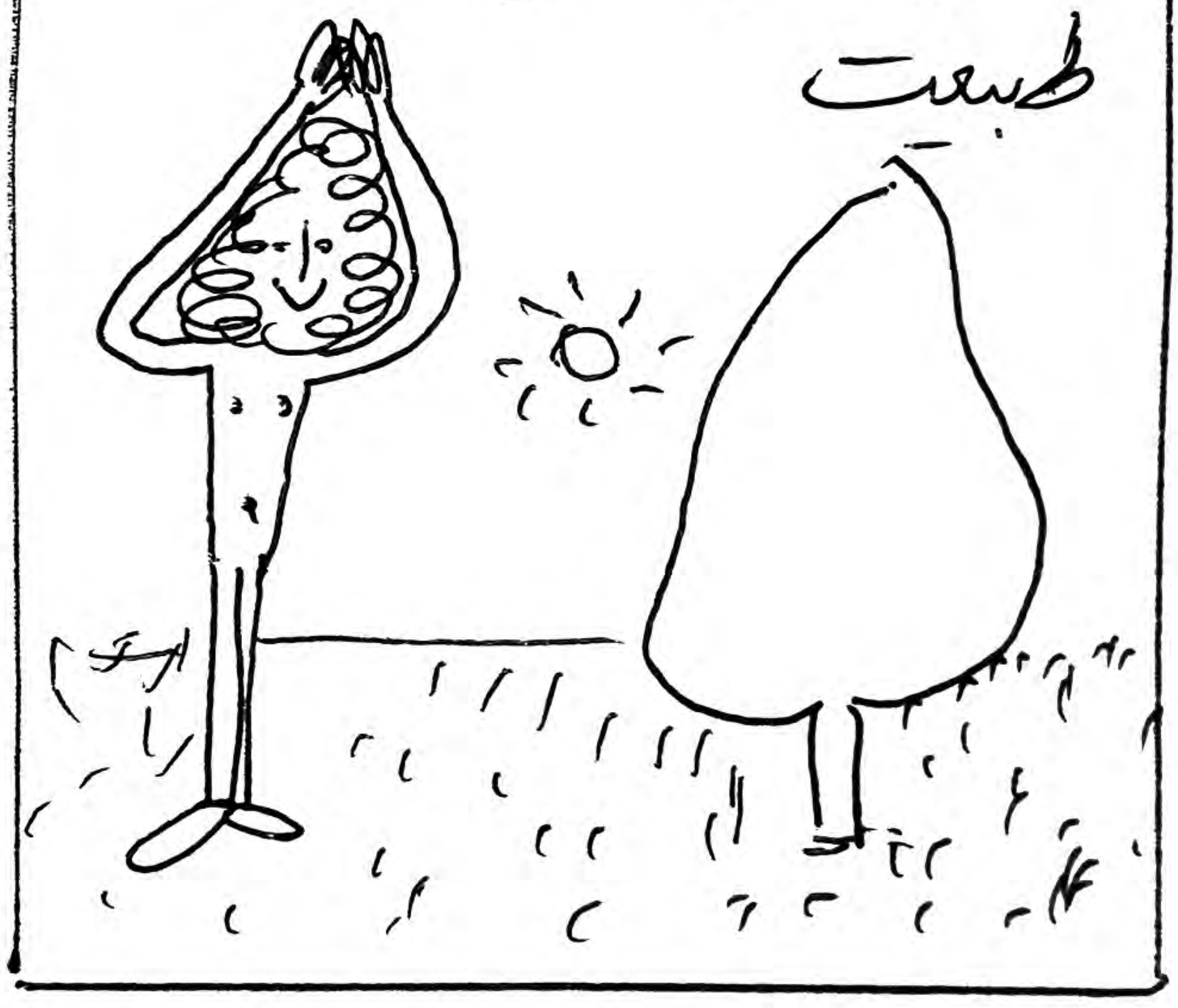


۵. به همراه داشتن کارت ملی



بخشید آقا امروز تولدمه می‌شه عسل هم بگیری؟

۶. پیک نیک و بیرون شدن با طبیعت



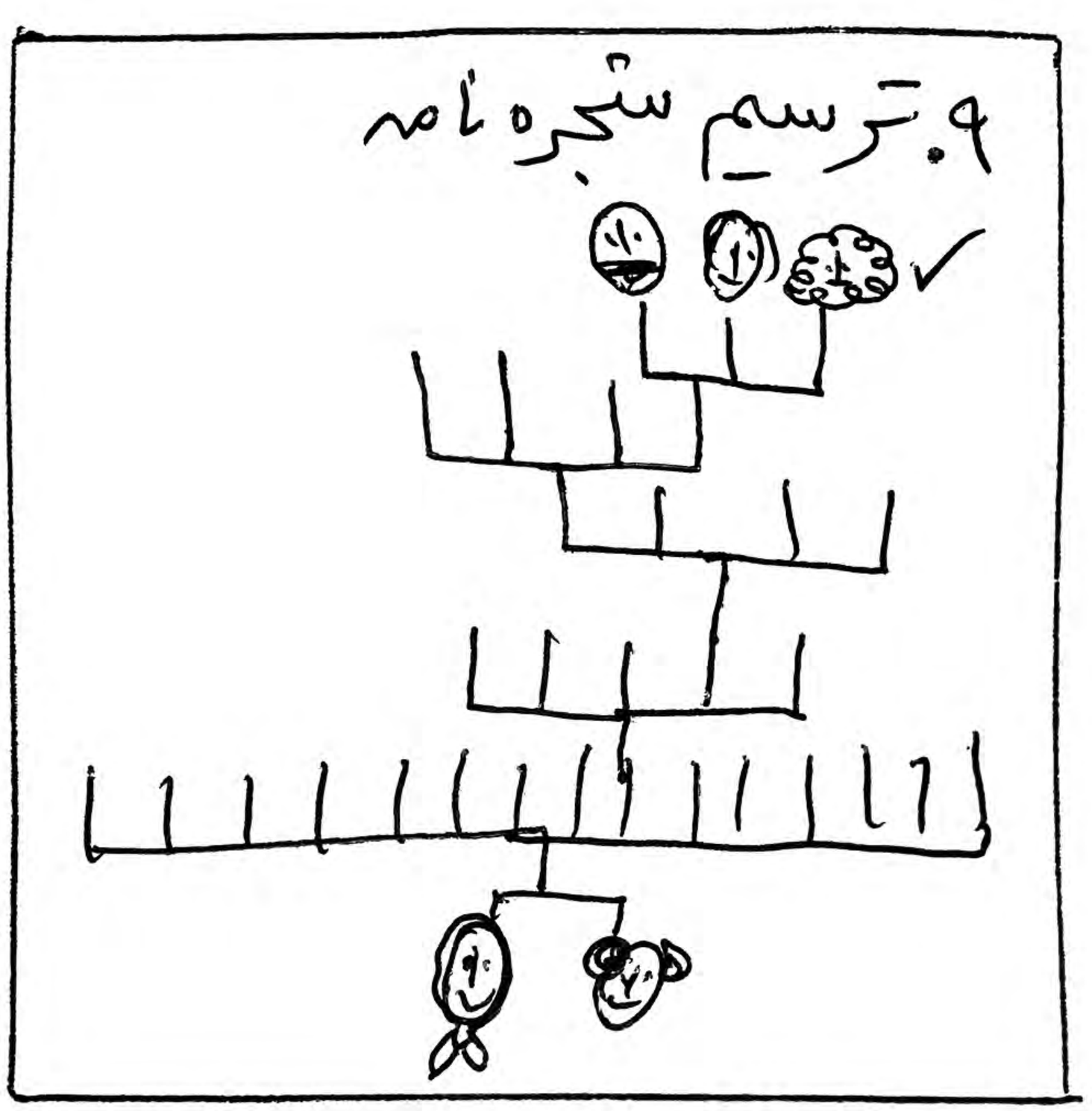
۷. برگزاری جشن و پارتی



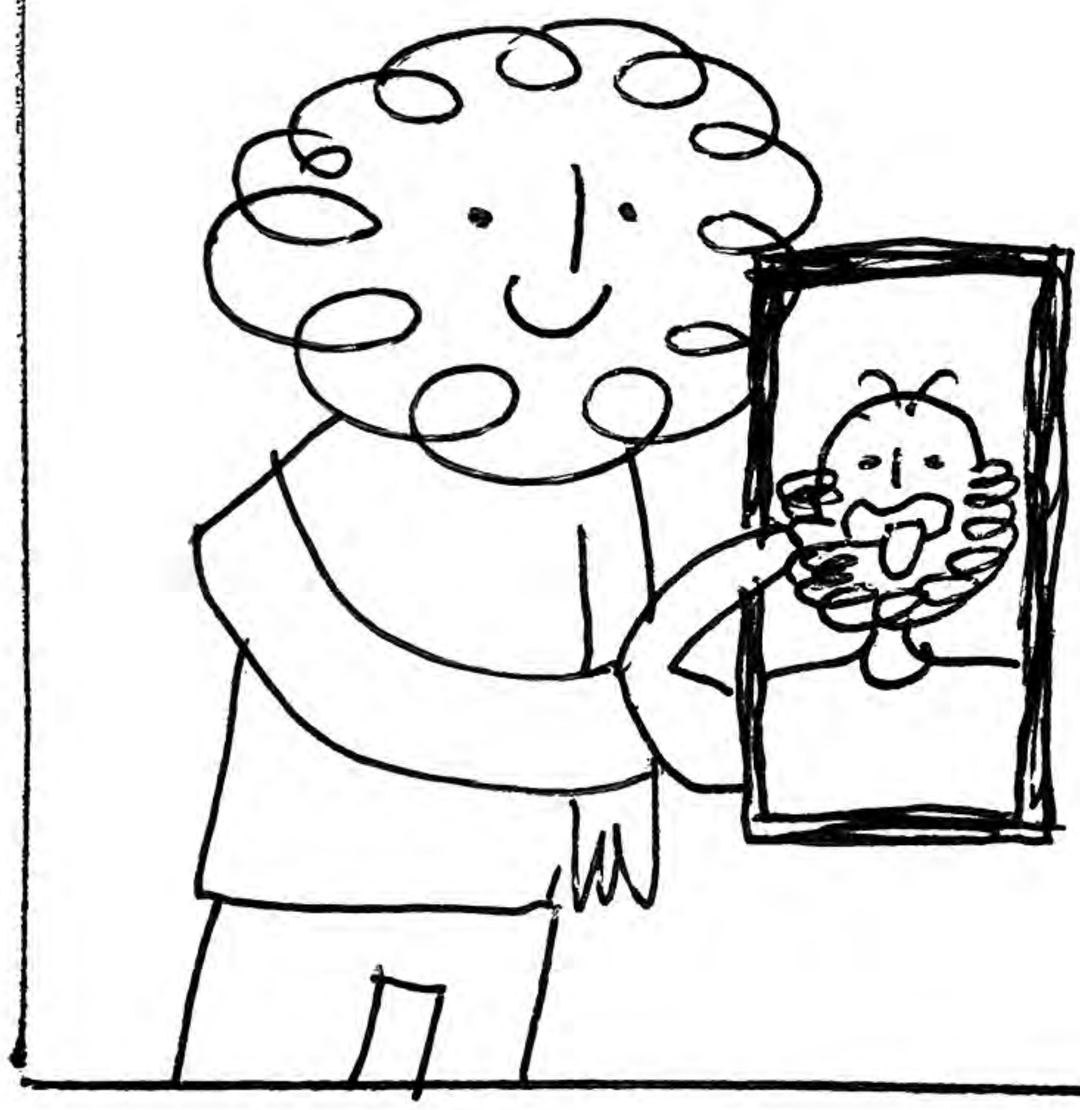
۸. طالع بینی



۹. ترسیم شجره نامه



۱۰. جوان کردن چهره با فیس آپ



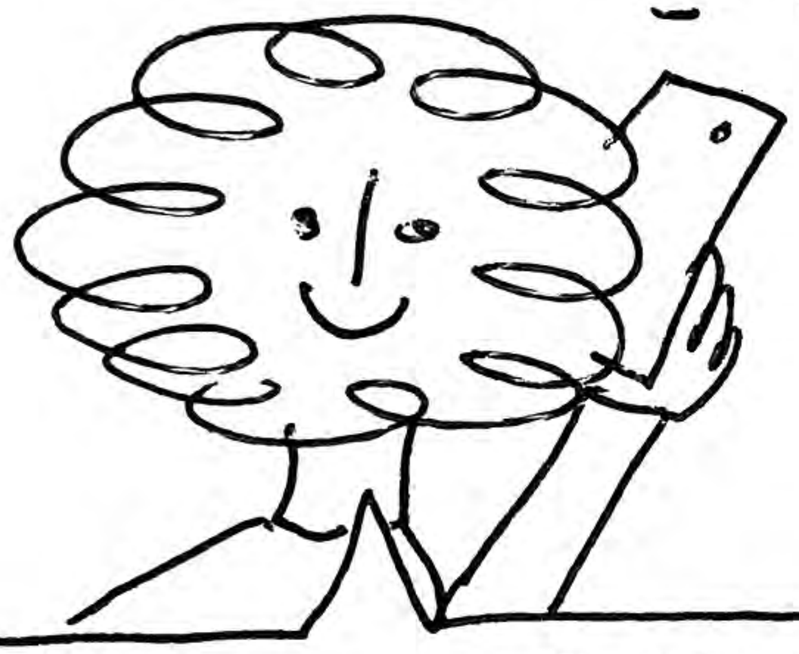
۱۱. گفتگوی دوستانه با عزرائیل



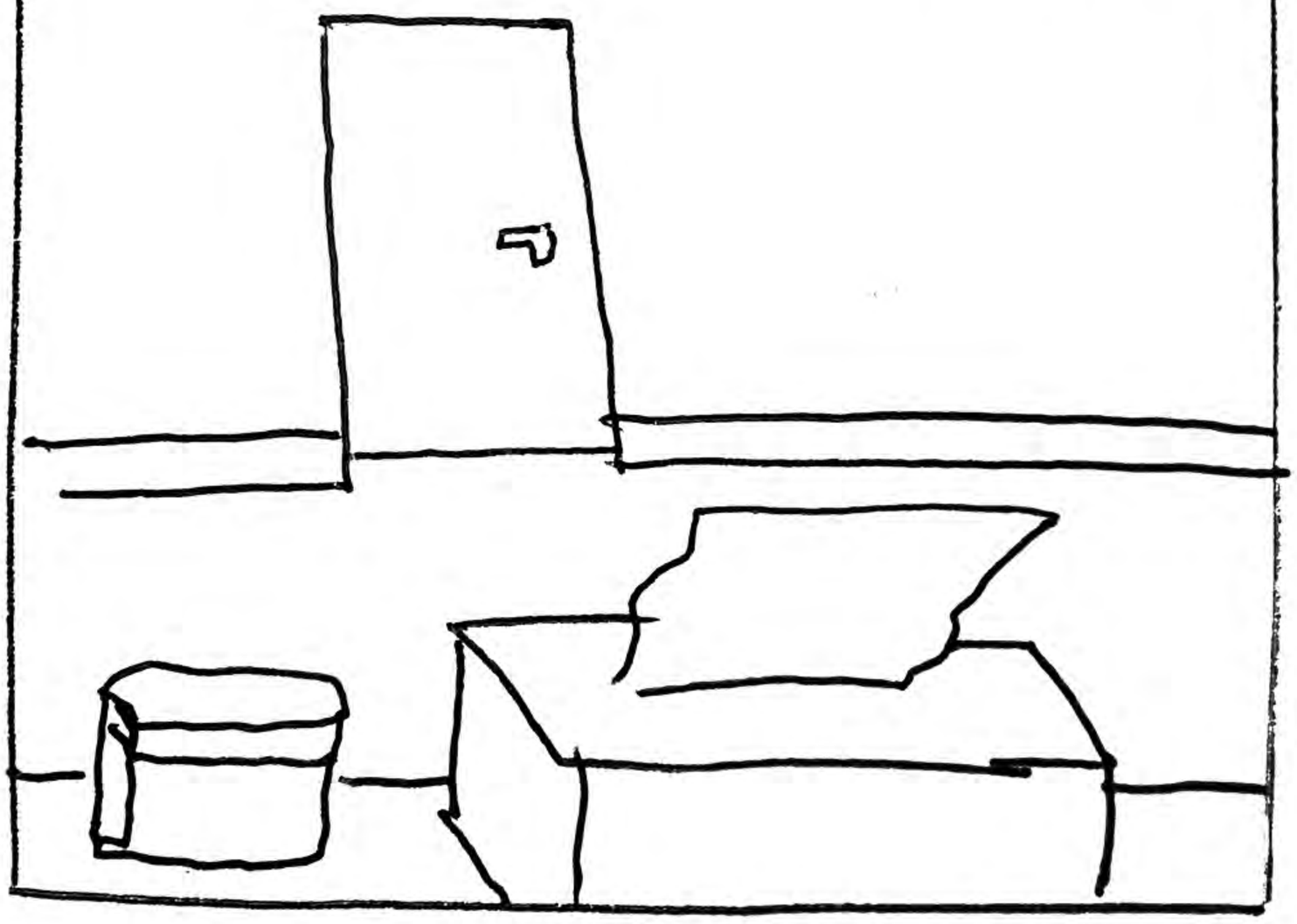
۱۲. برنامه ریزی [redacted] واقعگرایانه برای سال بعد

- ☐ شستن لباس ها
- ☐ شستن ظرف ها
- ☐ حمام
- ☐ زبان خارجه
- ☐ خرید ناخنگیر

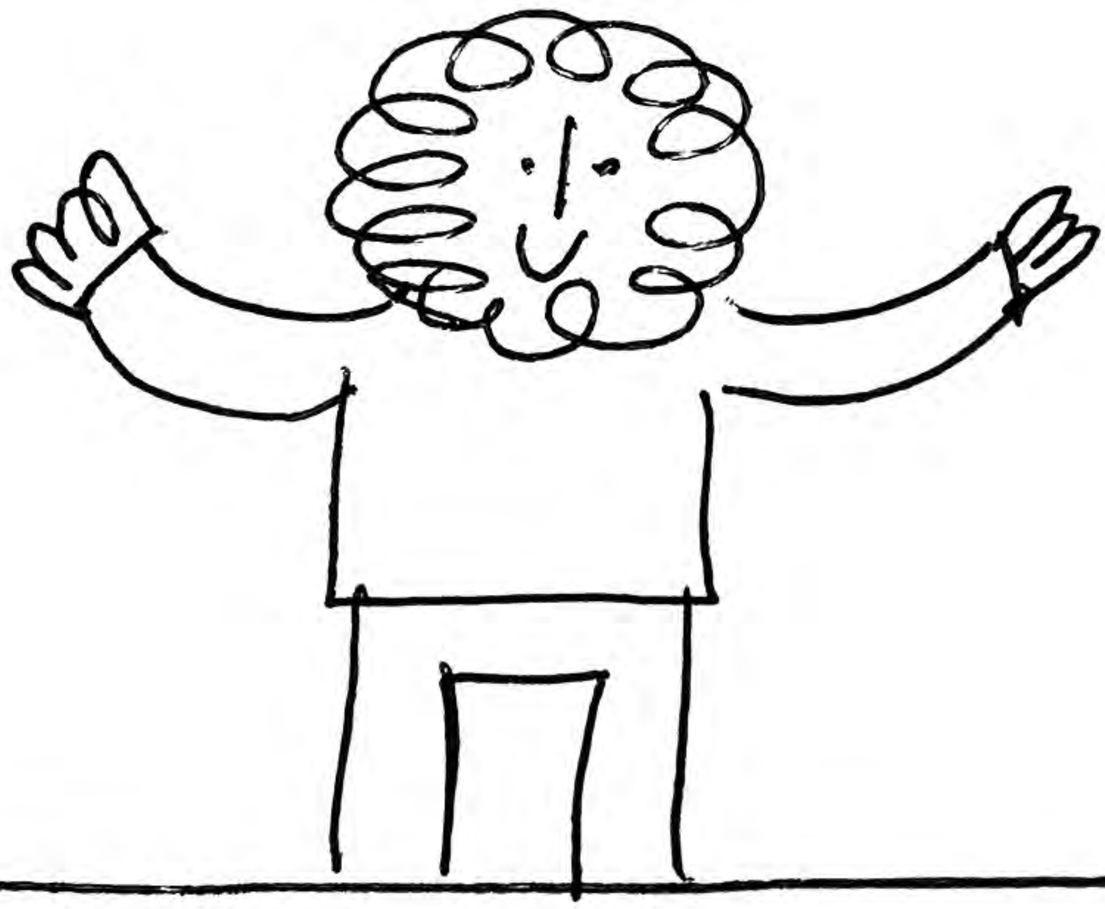
۱۳. انجام دادن یک کار که همیشه آرزویش را داشتید ولی هیچ وقت انجامش ندادید.



۱۴. خلوت و مراقبه با خویشتن.



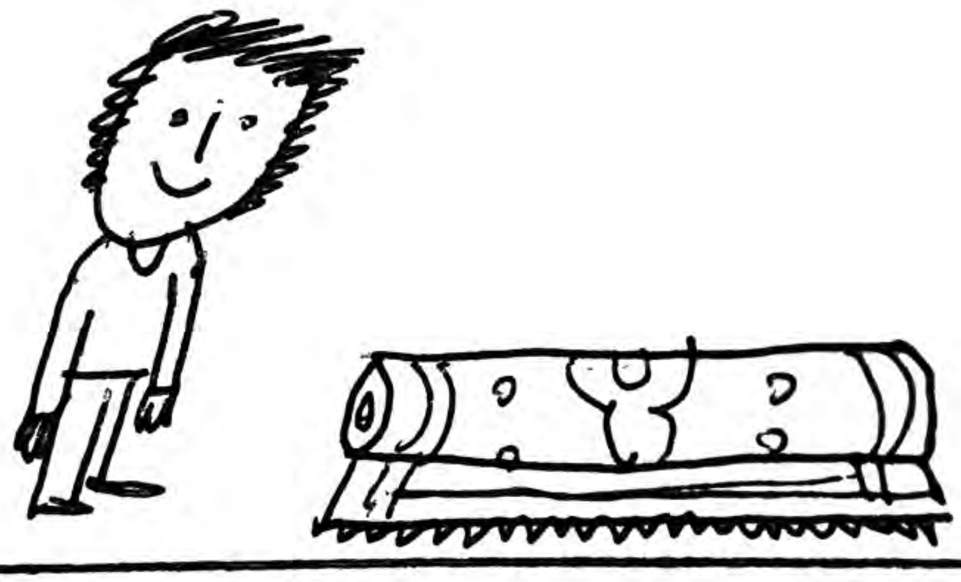
امیدواریم این راهنما بتواند شما را از بحران تولد بگذراند



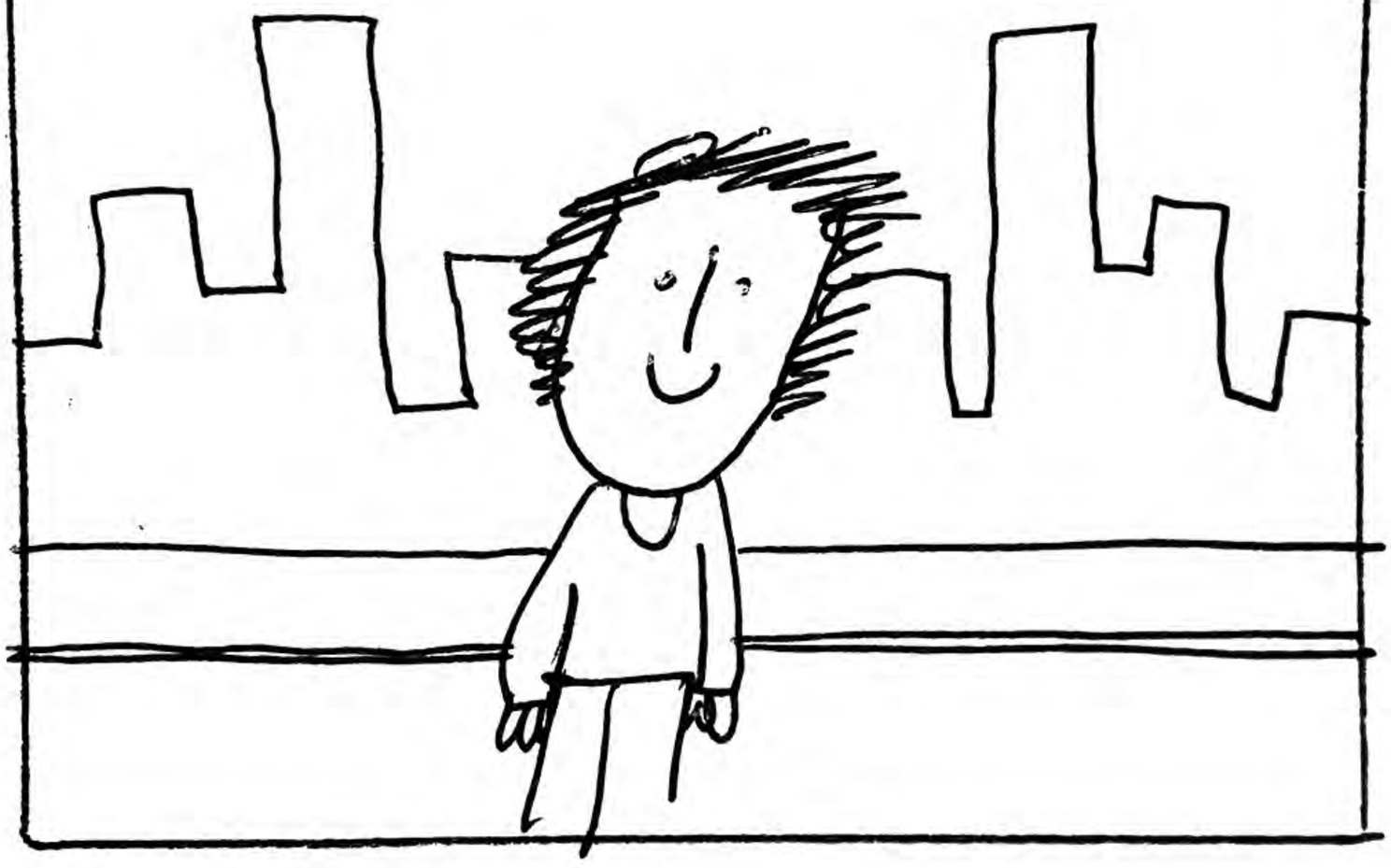
داستان دختر جوان

و

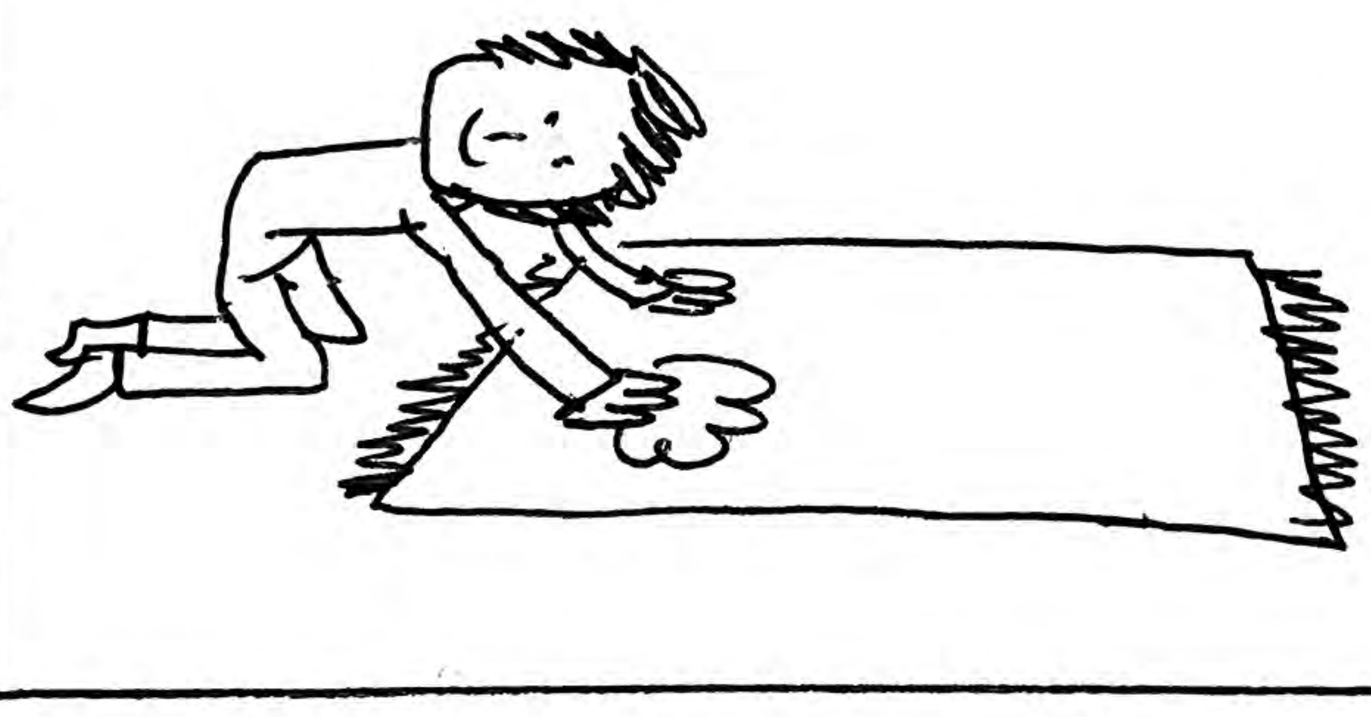
قالی جادویی



دختری جوان بود که در یک
شهر بزرگ زندگی می کرد.



او یک کارگر ساده بود و در منزلت
قالی‌های دست باف یک قالی‌شویی
کار می کرد.



ولی آن‌قدر در کارش ماهر بود که همه
او را پنجه طلا صدا می‌کردند



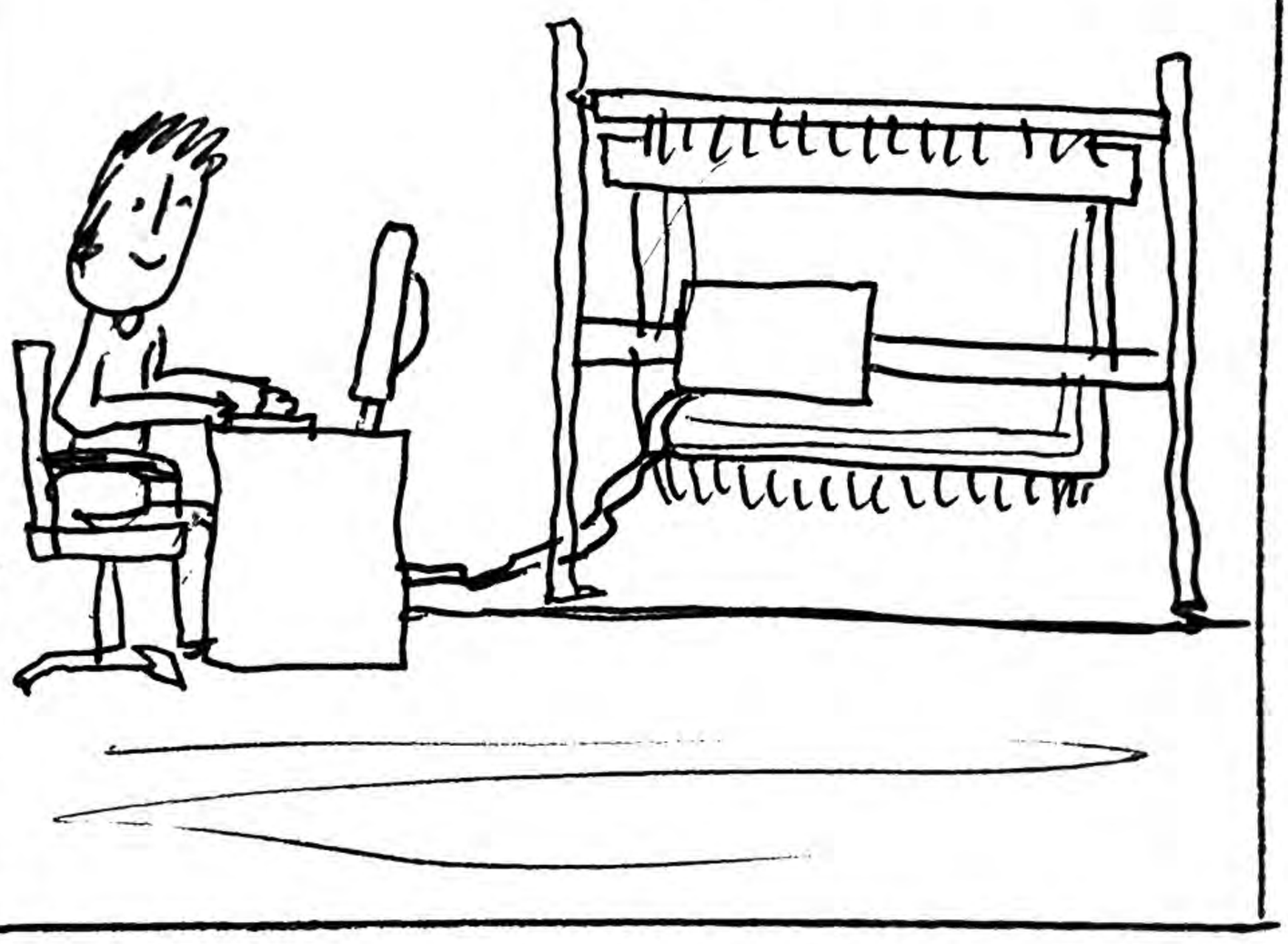
دختر جوان هر روز در کارش پیشرفت
می‌کرد و معروف‌تر می‌شد.



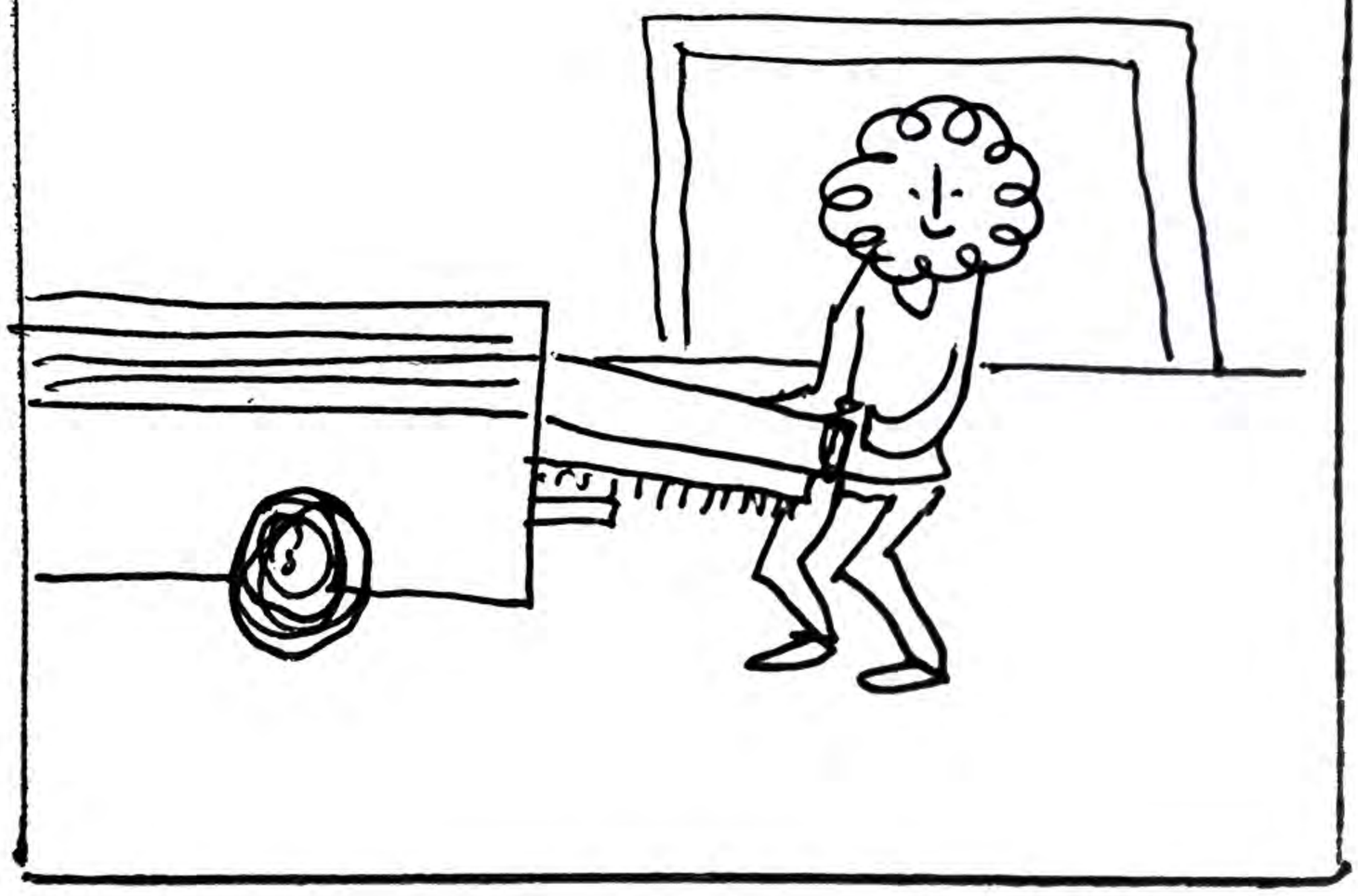
ولی هیچ‌وقت آنقدر پول نداشت
که حالی شوی خودش را راه بیاندازد



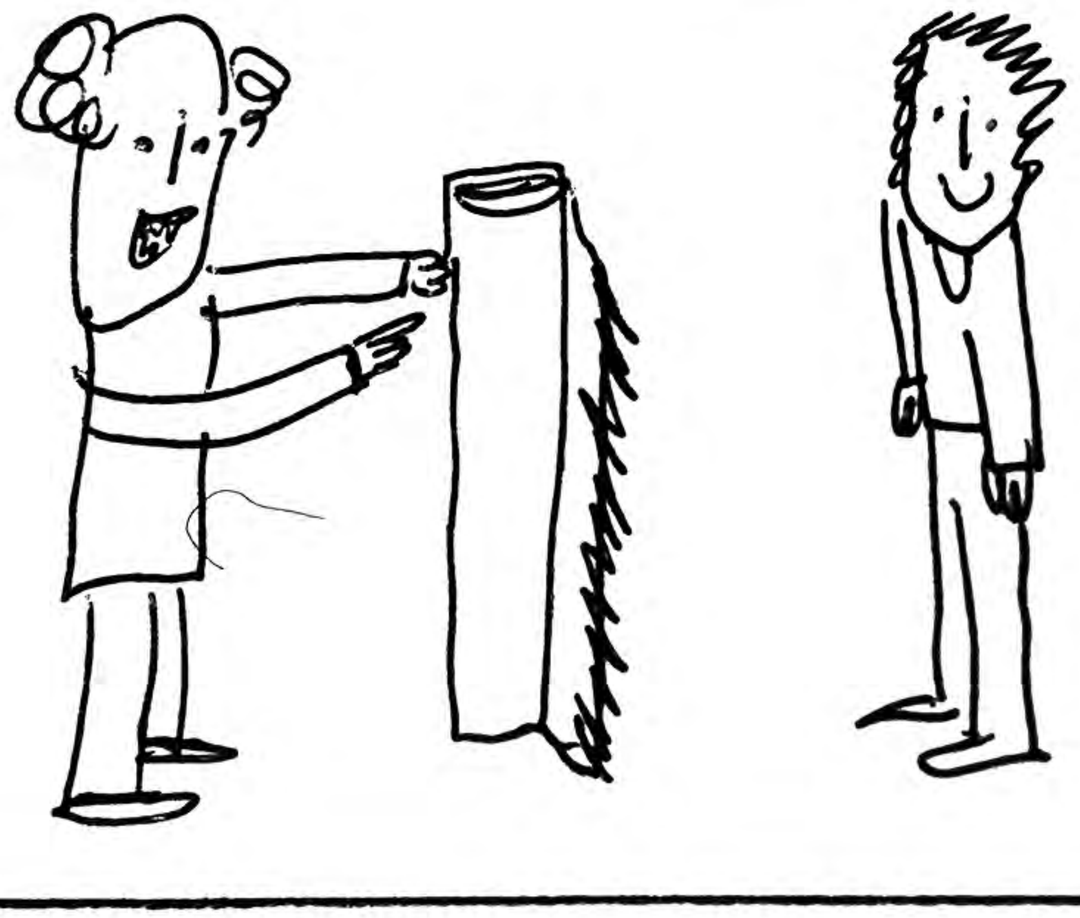
و کارها را طبق اصول و البته رویاهای
خودش انجام بدهد.



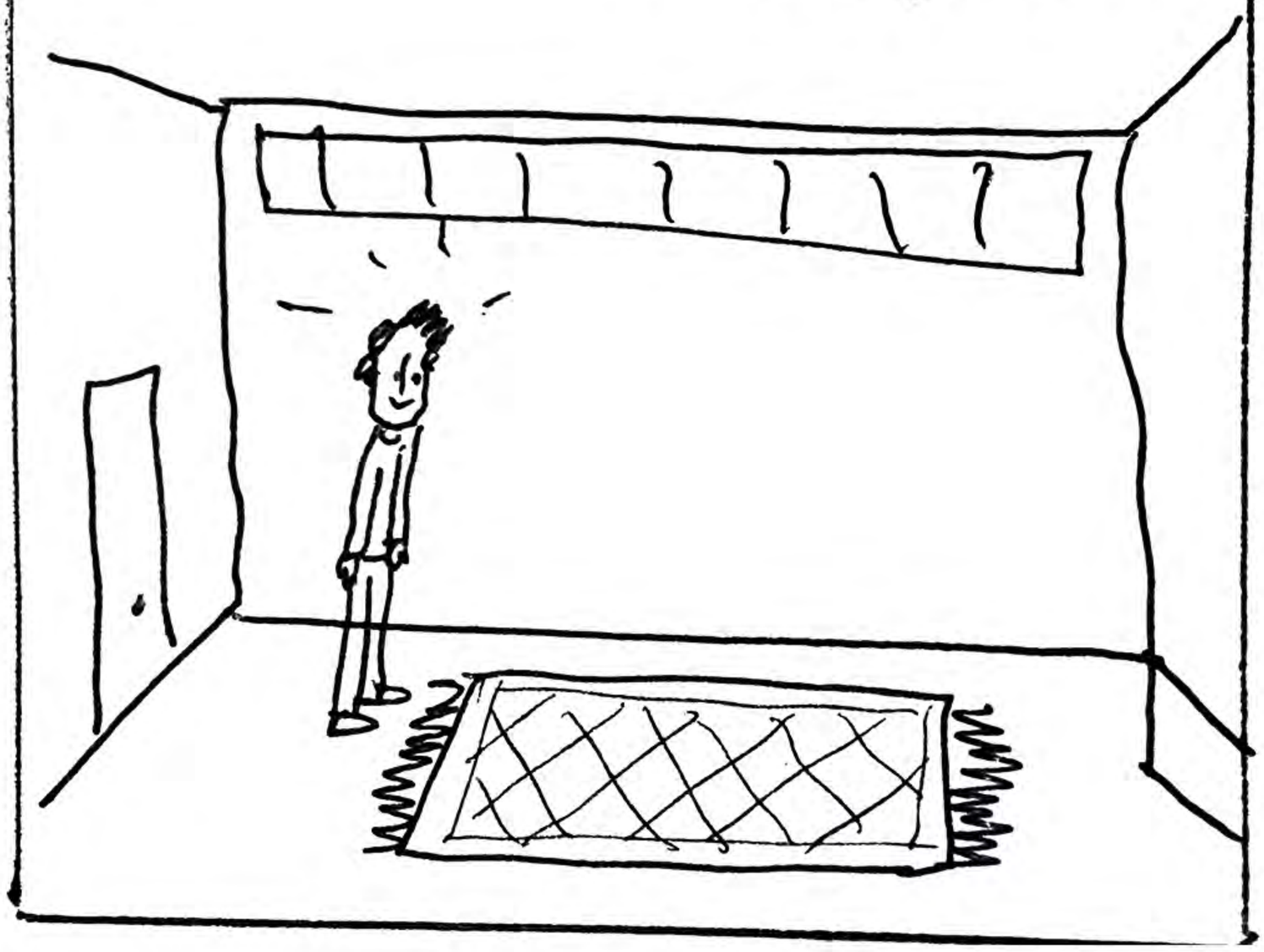
یک روز قالیچه‌ای بسیار گرانبها با ارزش
تاریخی باورنکردنی را به قالیشویی آوردند.



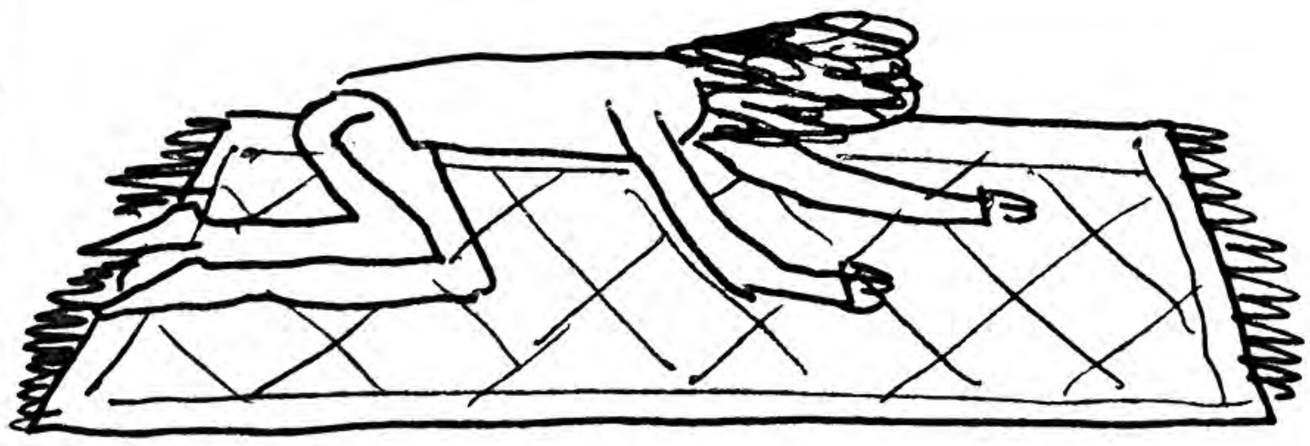
مدیریت، قالیچه را به دختر جوان سپرد
زیرا هیچکس به اندازه‌ی او در این
زمینه تخصص نداشت.



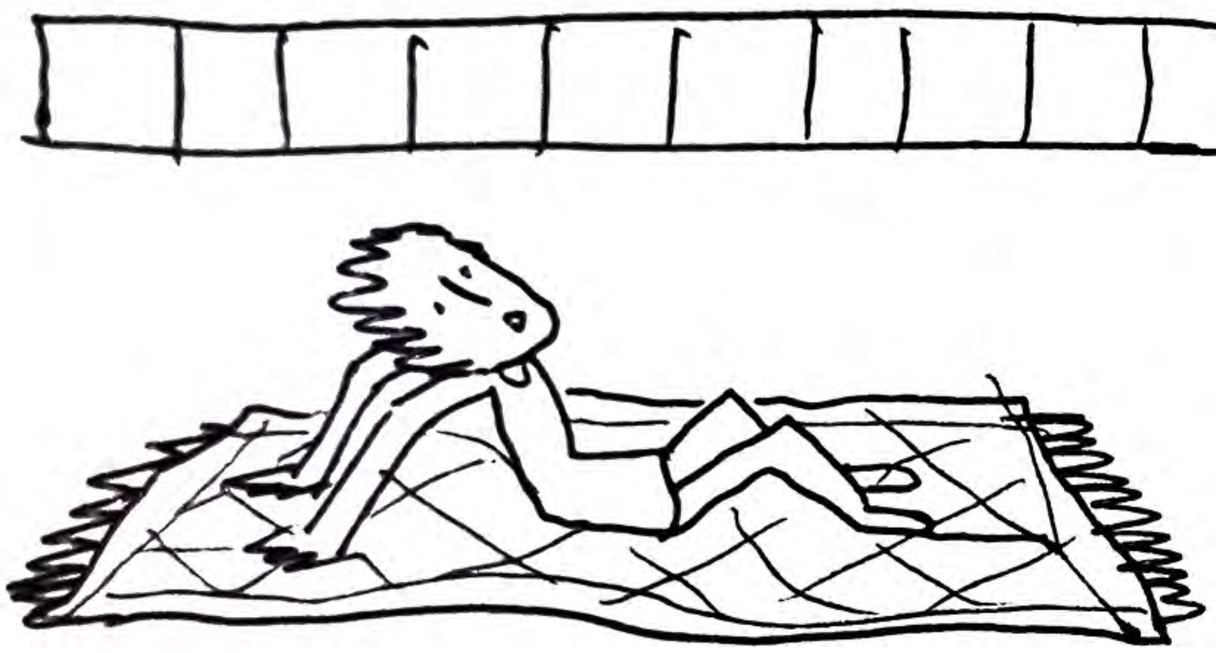
دختر جوان قالیچه را به اتاق کارش برد
تا آن را بررسی کند.



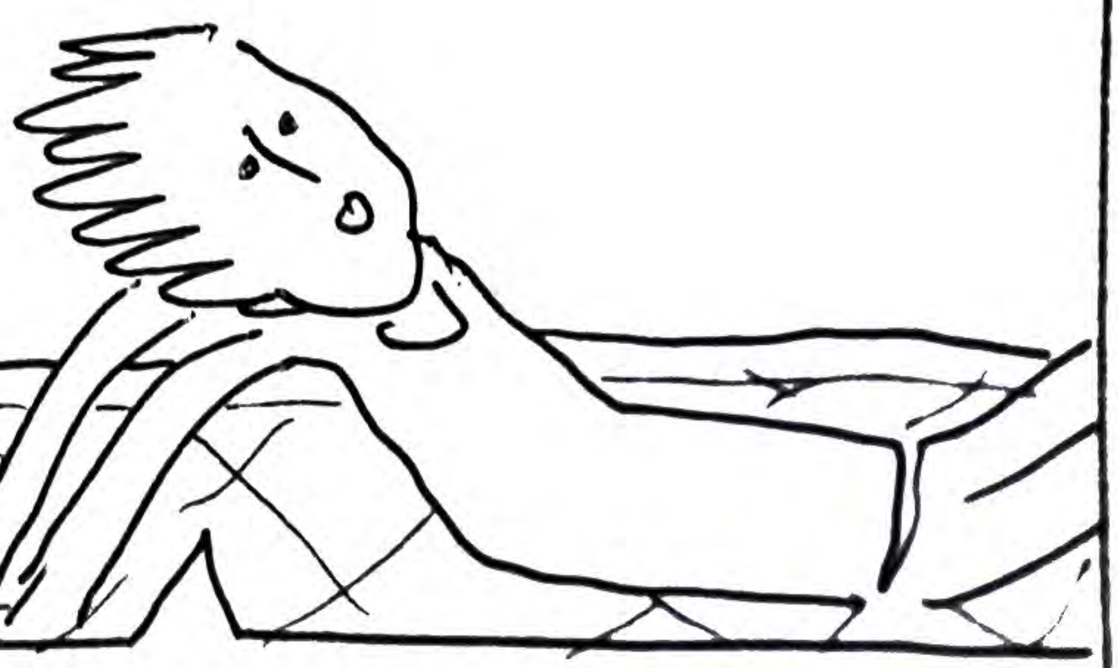
کفش هایش را در آورد و روی قالیچه
رفت تا حبسش را بفهمد.



ناگهان قالیچه از زمین برخاست!

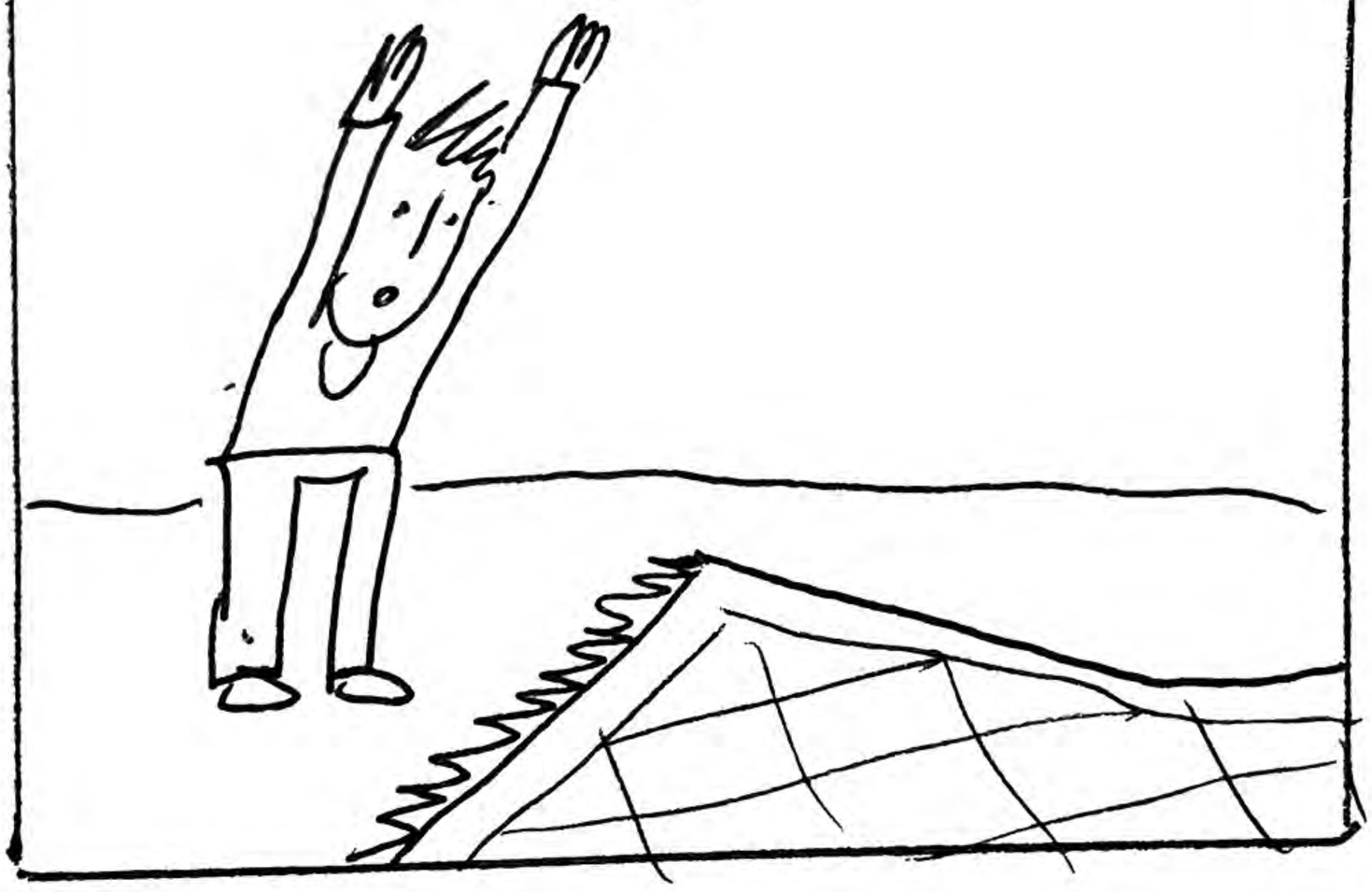


دختر در حالی که ترسیده بود گفت:

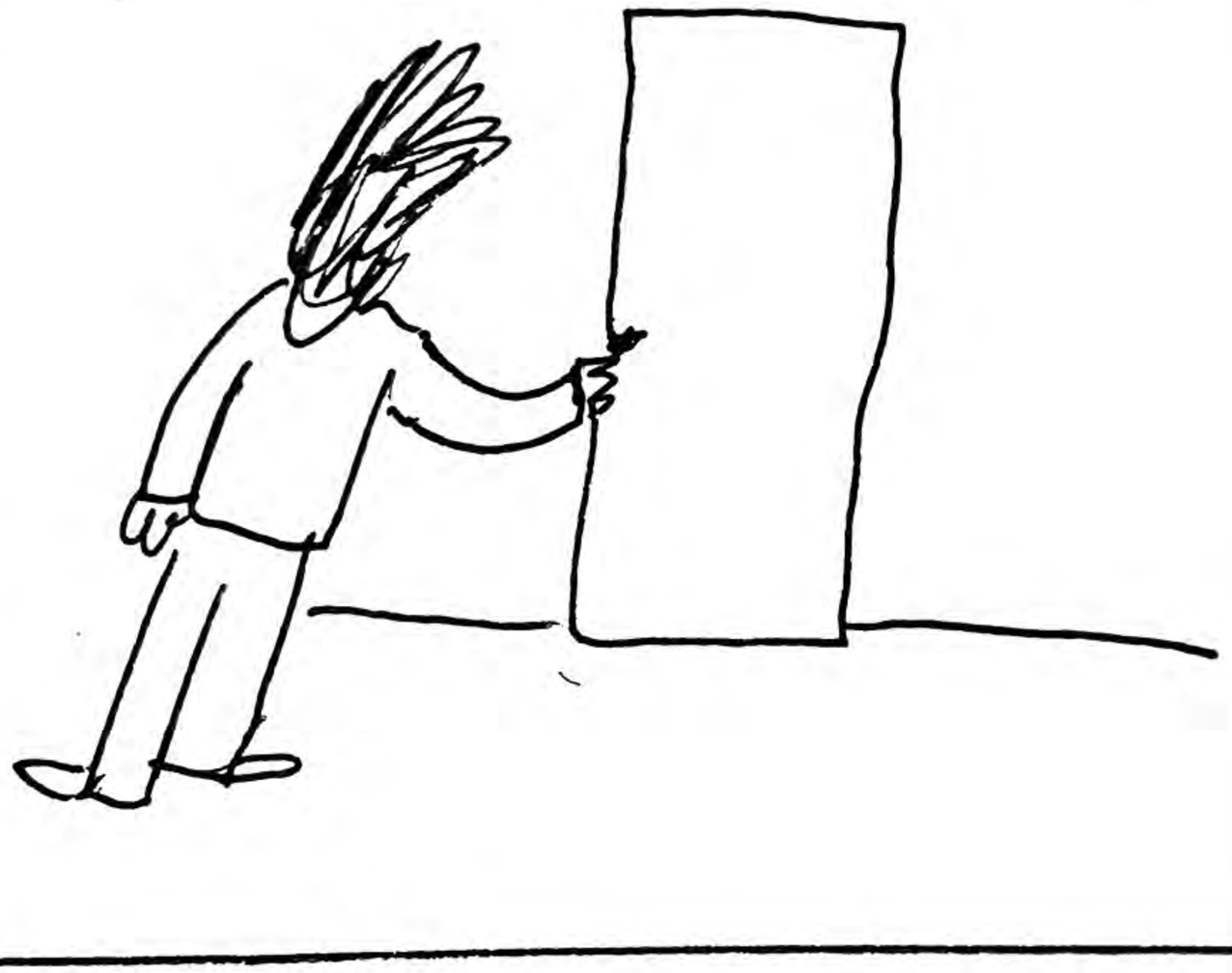


تو رو خدا من را بگذار زمین

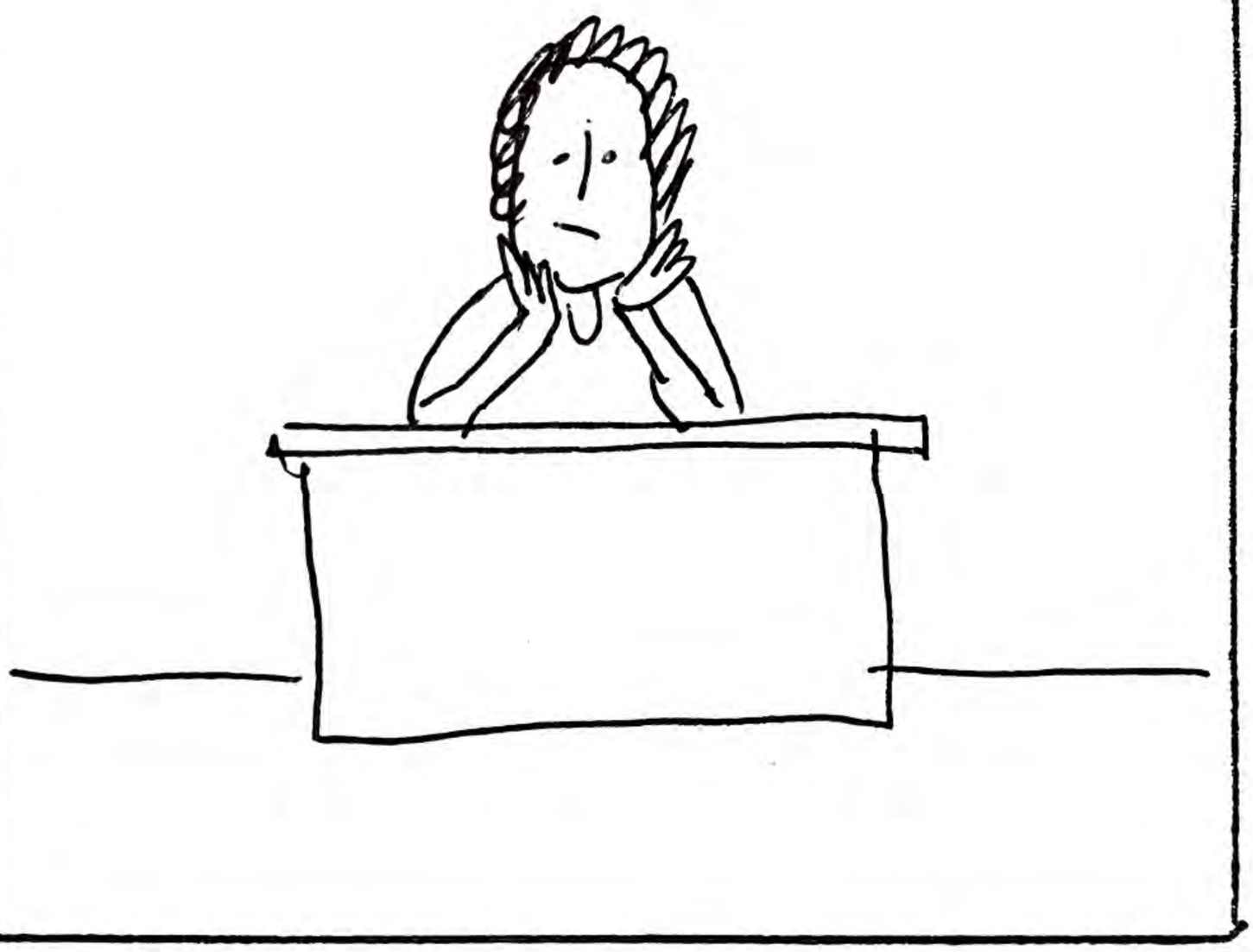
قالیچه اطاعت کرد و دختر پا یده
شد درحالی که پشمهایش ریخته بود.



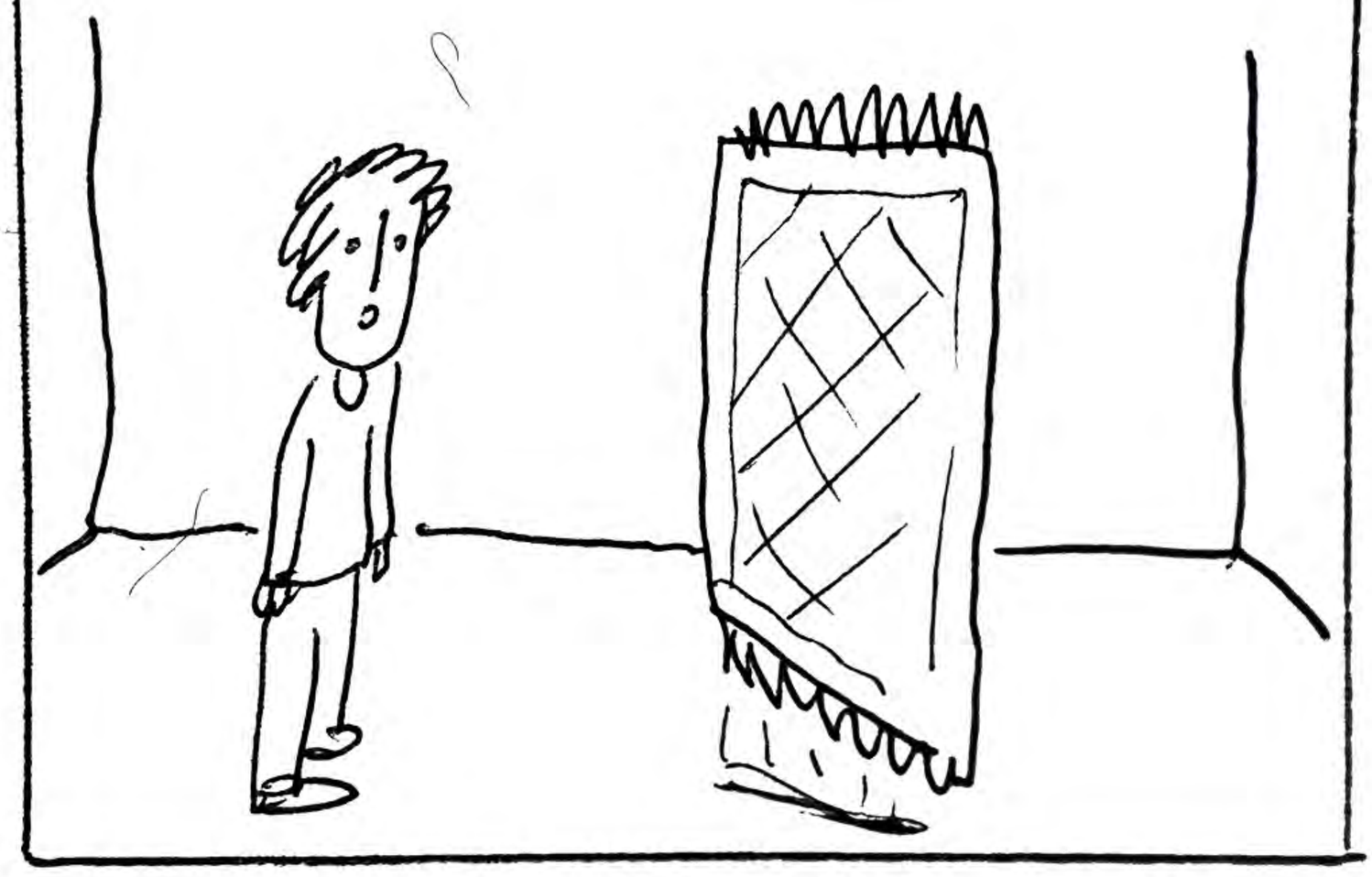
از اتاق بیرون رفت و در را قفل
کرد...



تا شب داشت به قالیچه فکر می کرد.



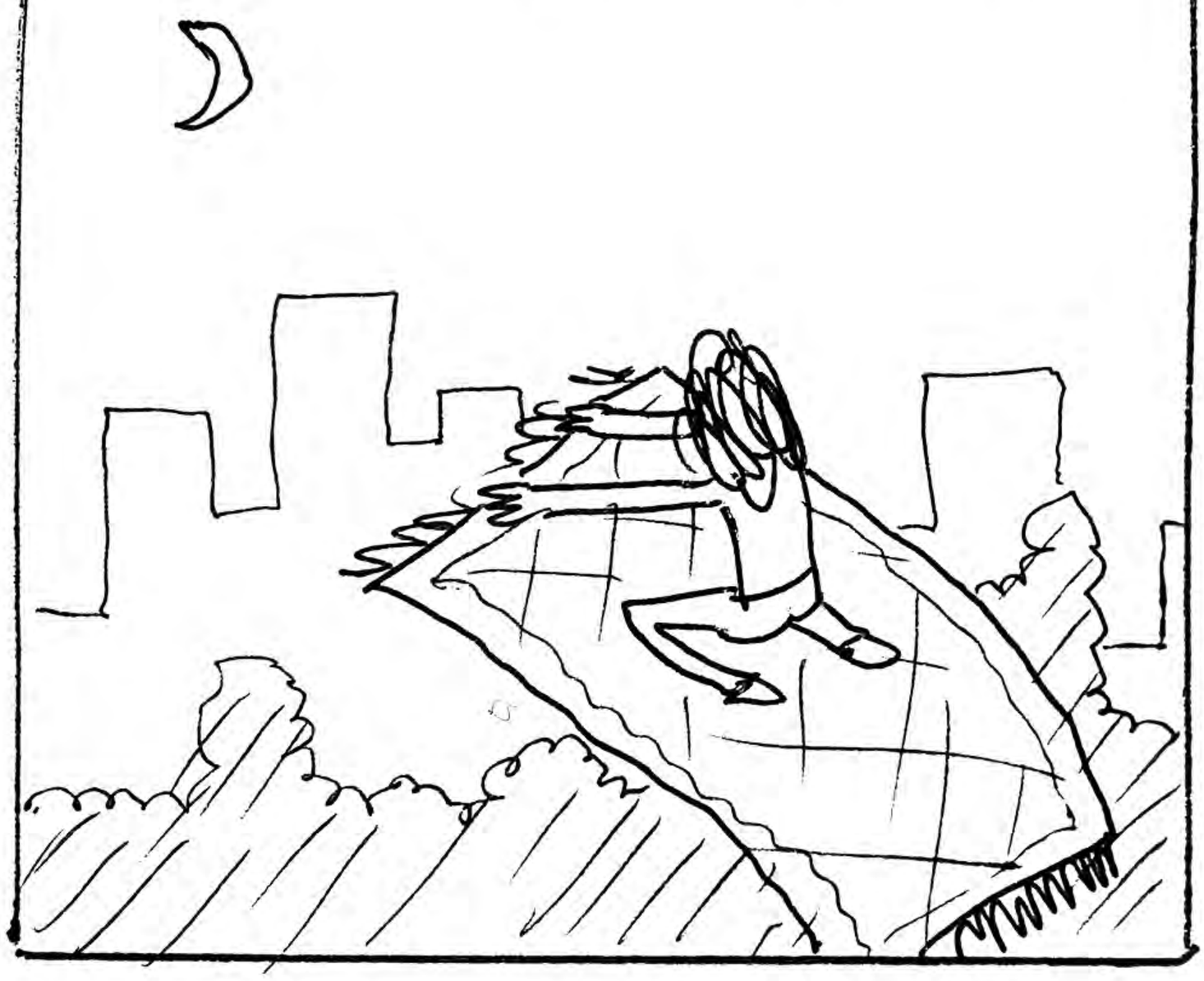
شب که همه از قالیشویی رفتند، به
کارخانه برگشت و رفت سراغ قالی




کفت:
ای حالی مهربان، بیا پرولز کنیم


قالی پرنده، از خدا خواسته، پله شد
تا دختر سوارش شود.

و آن دو پرواز کردند

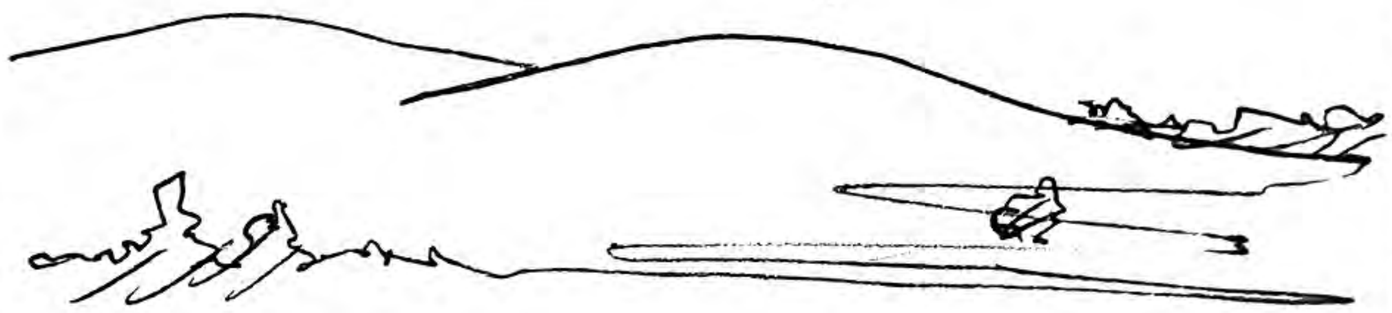


دختر داشت عشق می‌کرد. حس
سبک و پرنده بودن...



به قالی گفت :

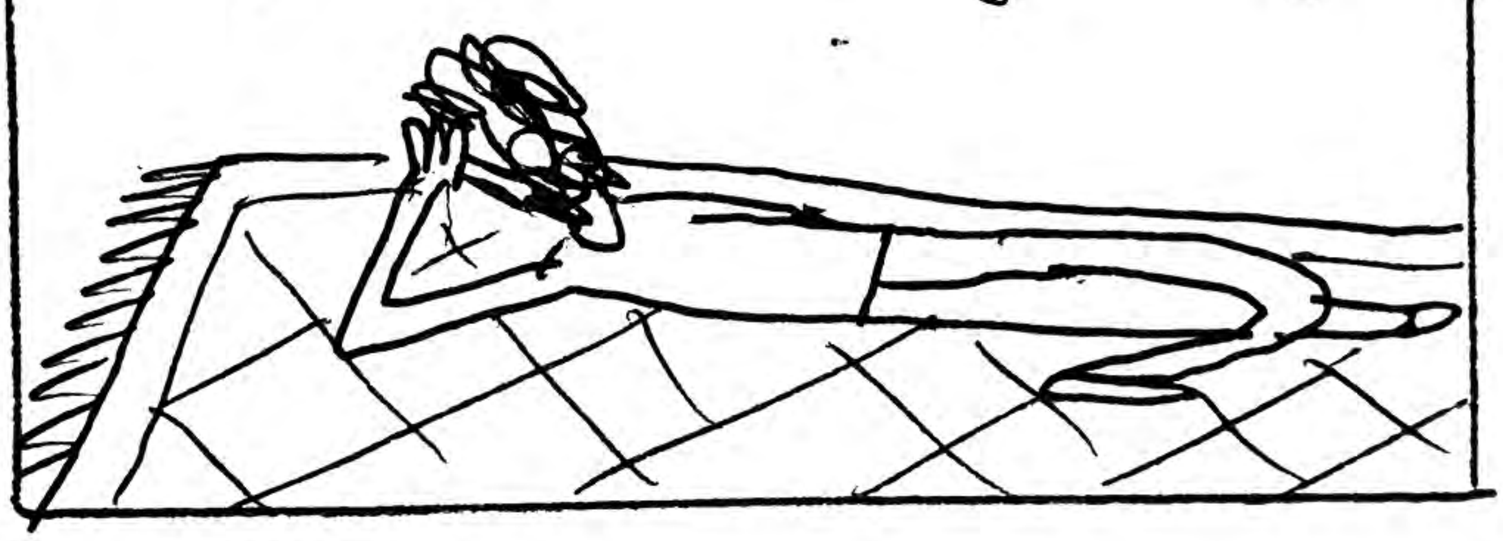




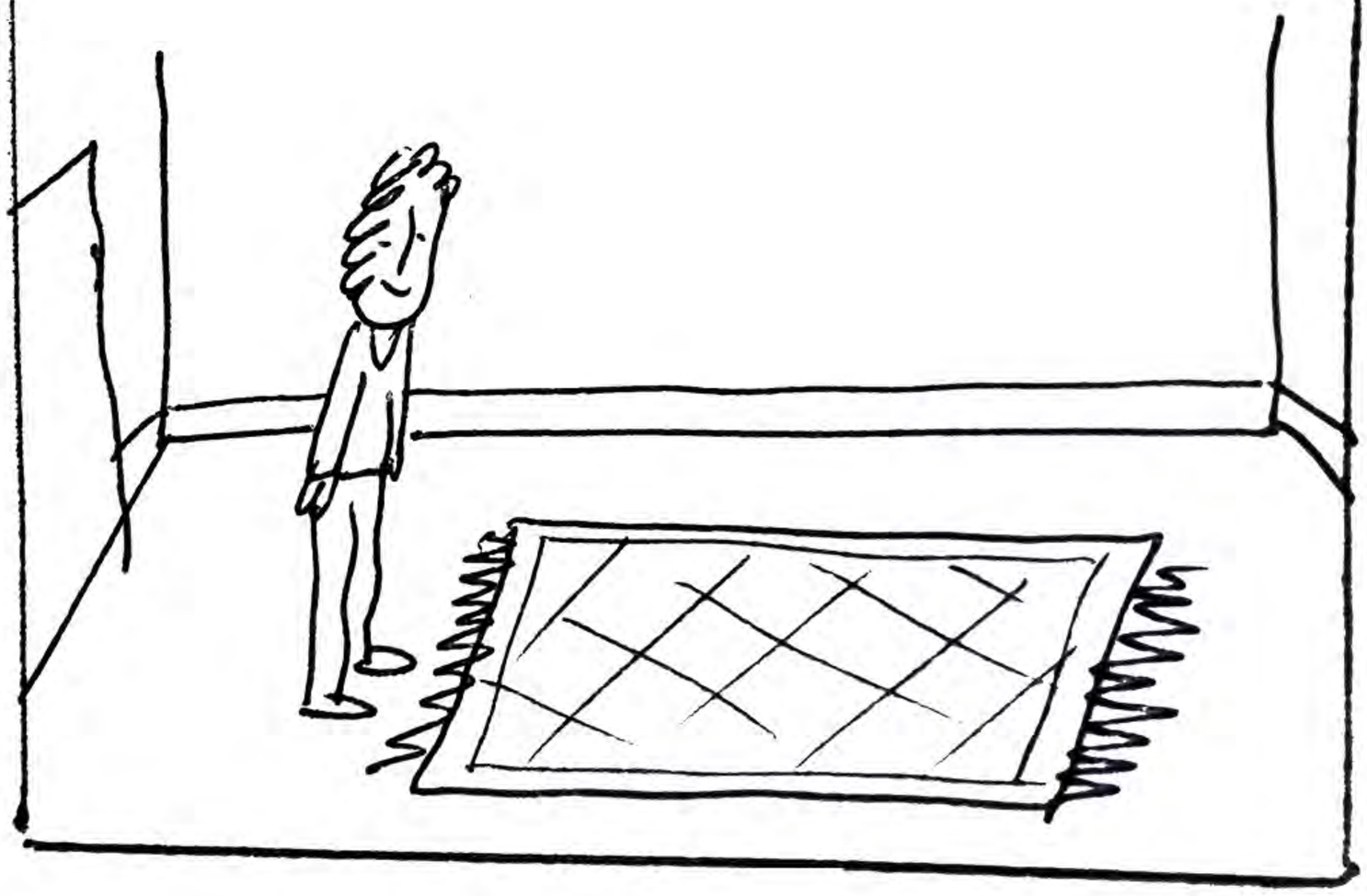
برو جایی که ماه خیلی بزرگ و زیبا باشد.

قالی او را به نزدیکِ ماه برد. نشست و ماه را ساعت ها نگاه کرد.



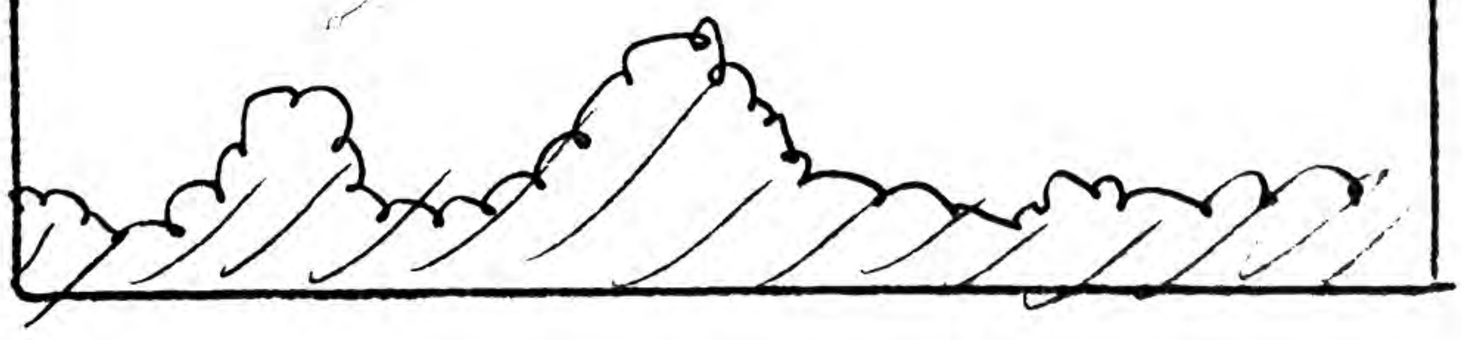


وقتی صبح شد به کارخانه برگشتند و
قالی را گذاشت داخل اتاق



شب دوباره آمد سراغ قالی و
با هم دوباره پرواز کردند

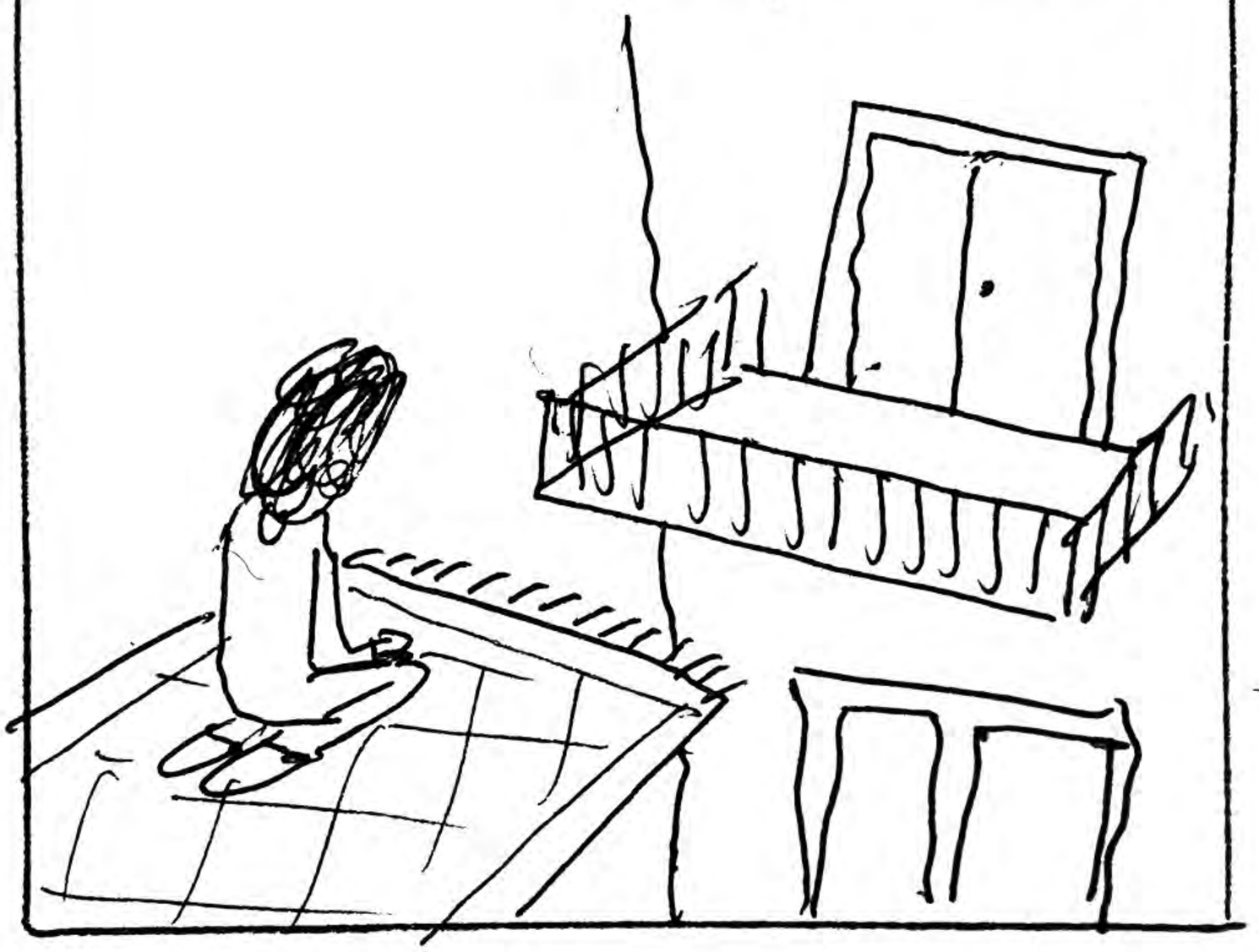




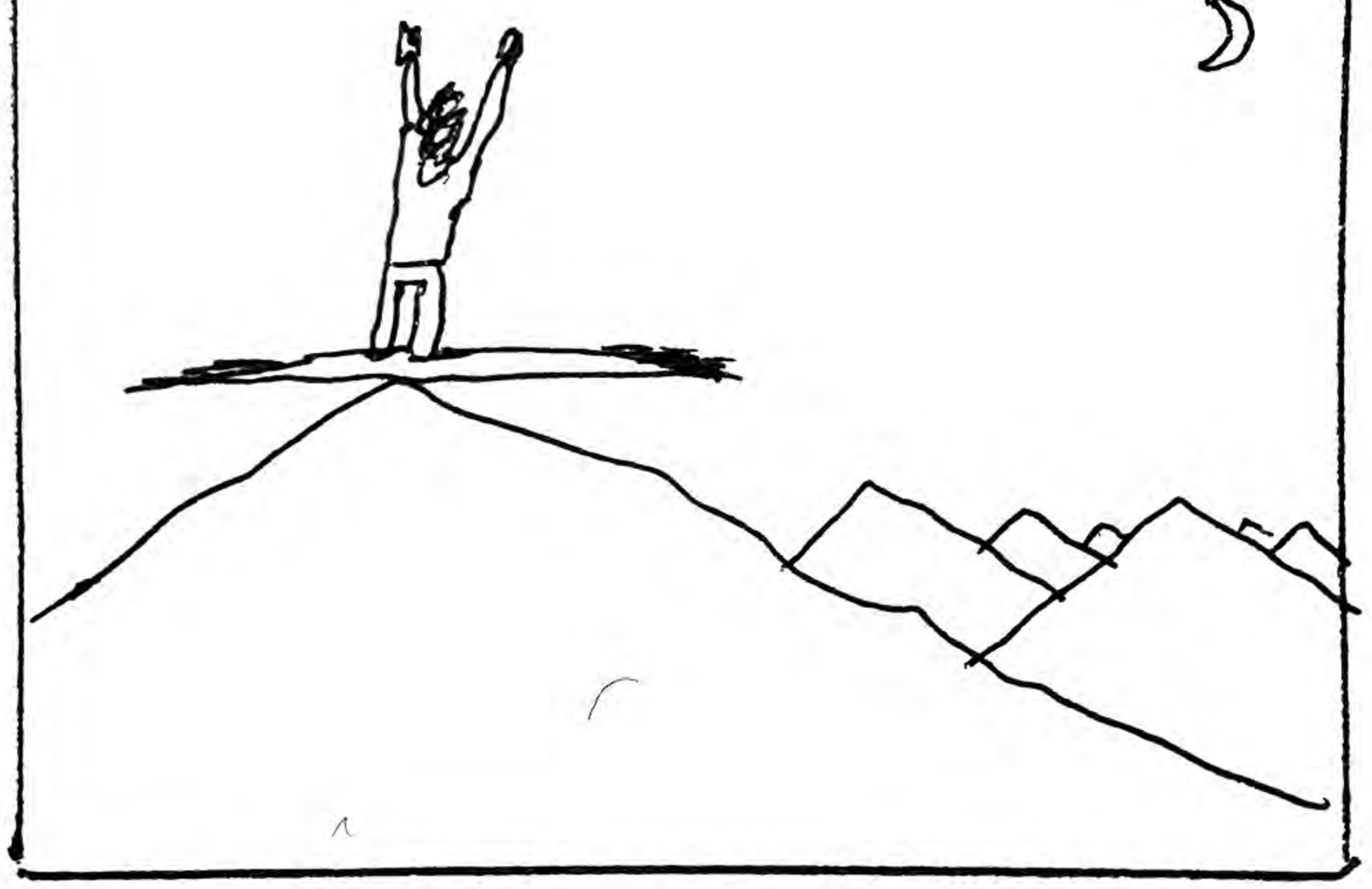
این بار با حالی رفتند سراغ پسر مورد-
علاقه اش که سال پیش رفته بود خارج



رفت جلوی بالکن پسر و چند دقیقه
او را نگاه کرد



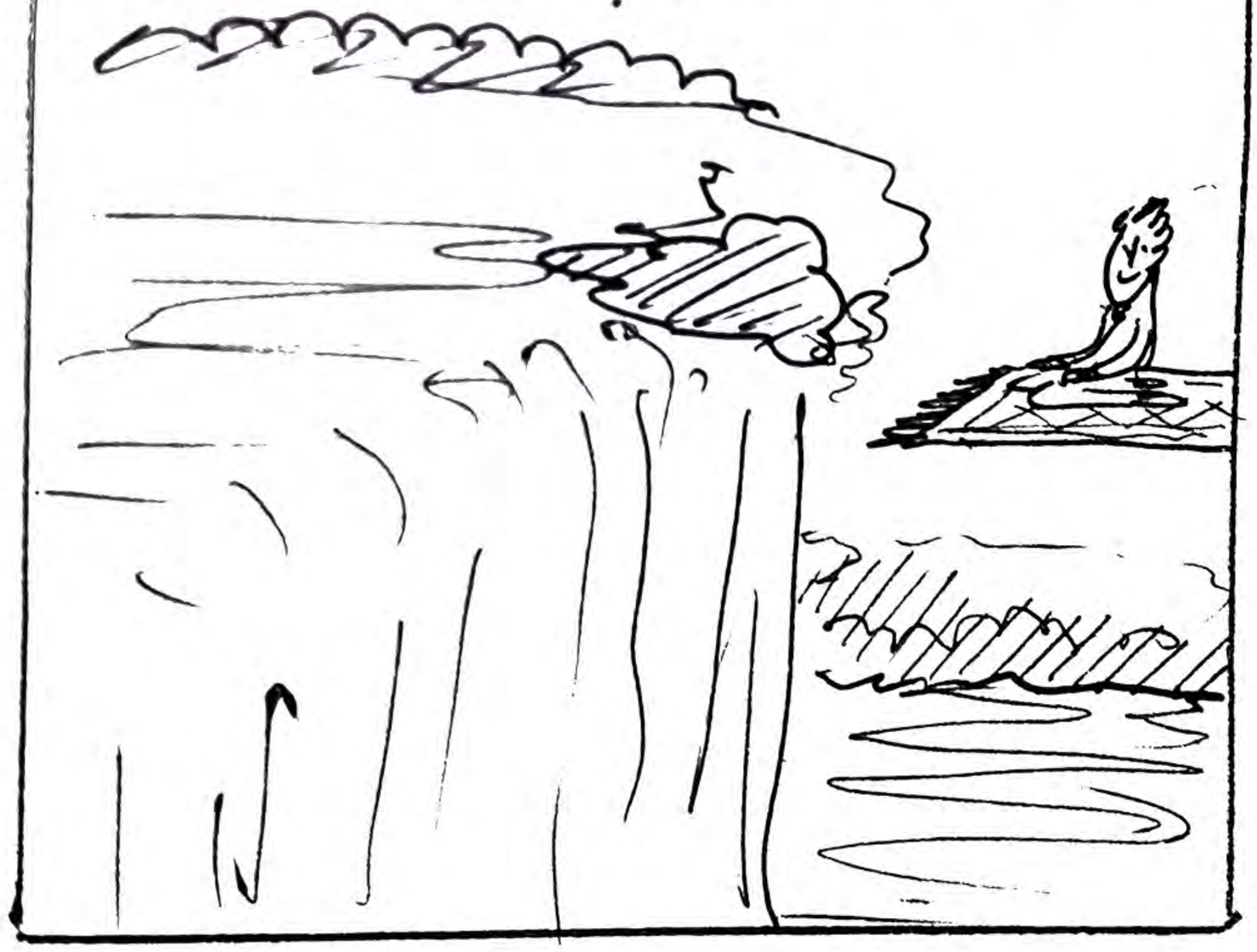
هر شب به جایی متفاوت و خارق العاده
می رفت و عشق و حال می کرد



روی آب های آزاد می نشست و
از بوی دریا و افق بی کران لذت
می برد



یا به آن سوی کره ی زمین می رفت
و آن طرف روز بود...



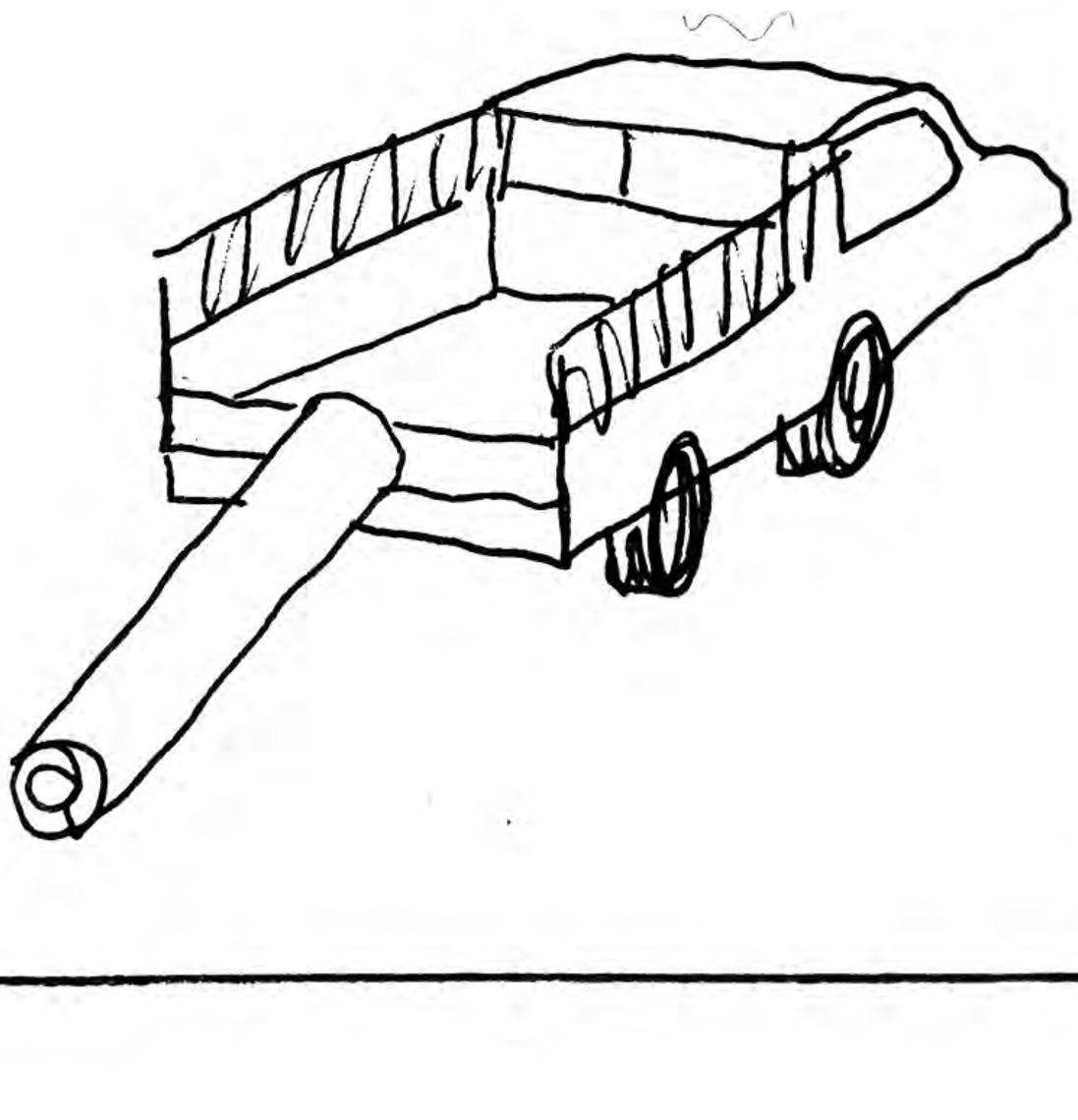
می رفت
خنگل و برای
خودش
سوز می چید.



ولی خودش هم می دانست این خوشی
پایدار نیست.

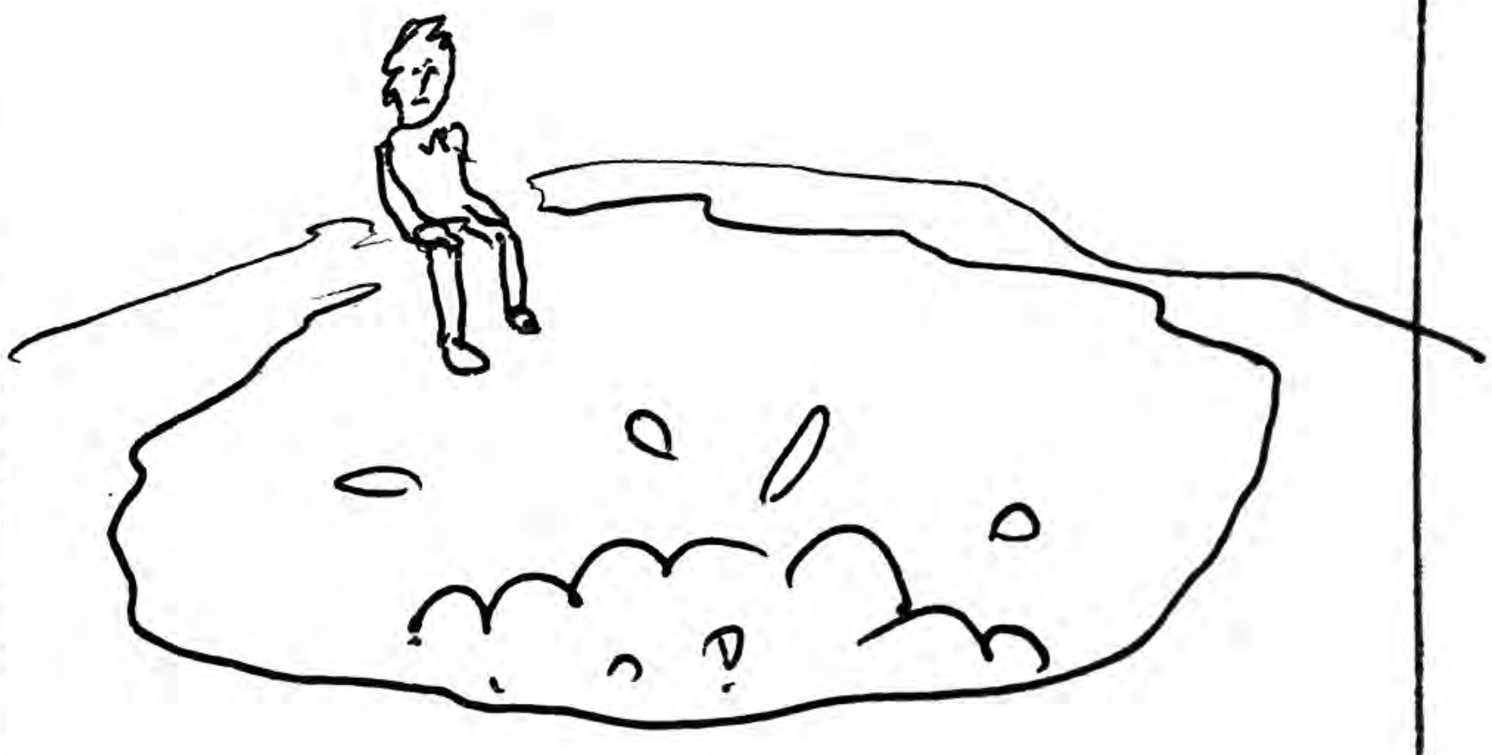


باید تا چند روز دیگر قالیچه را تحویل
صاحبش می داد.



یک روز به یک آتش فشان رفت
و نشست و فکر کرد

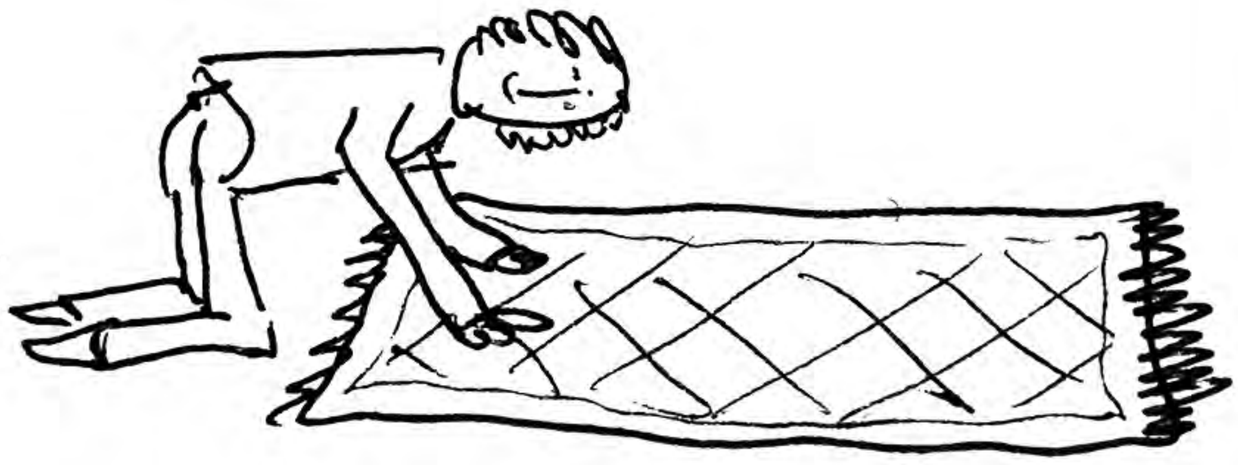




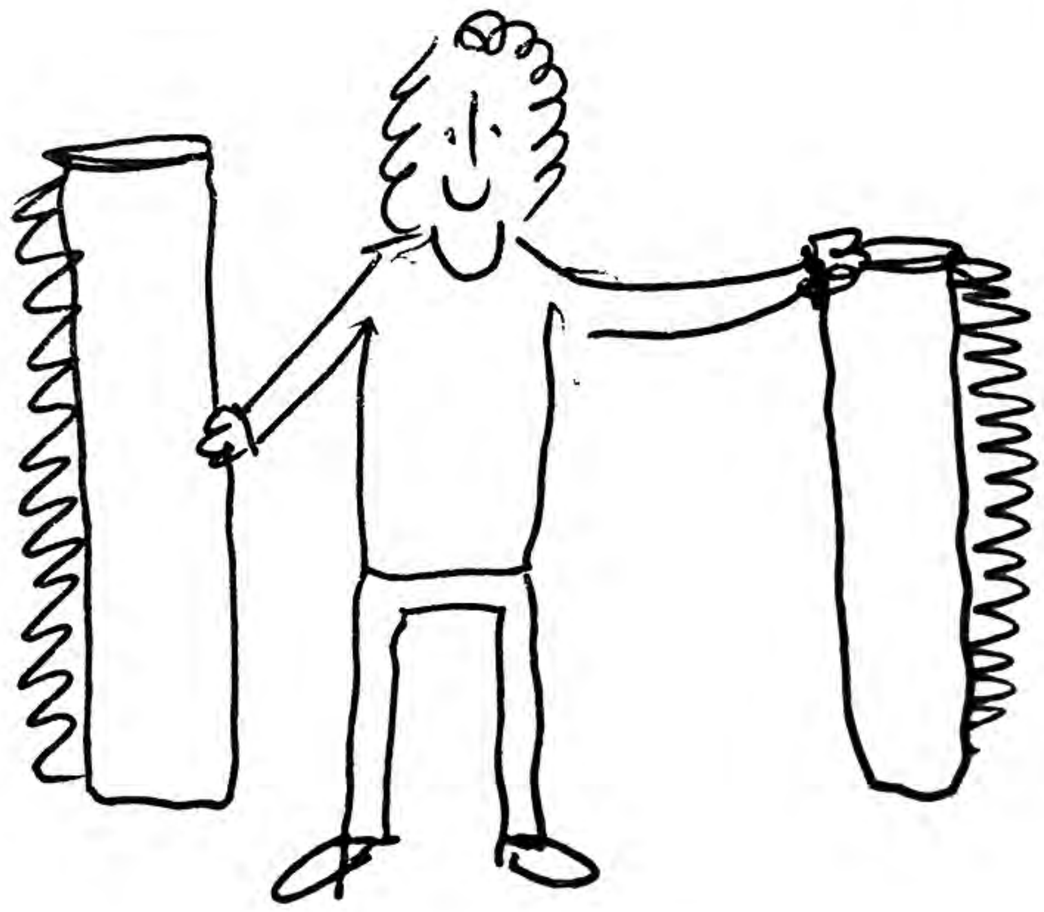
و فکر خیلی خوبی به ذهنش رسید.
به کارخانه برگشت.



اگر می‌توانست یک قالیچه دقیقاً
مثل همین یکی بیافد...



آن وقت خودش یک قالیچه‌ی
پرنده داشت



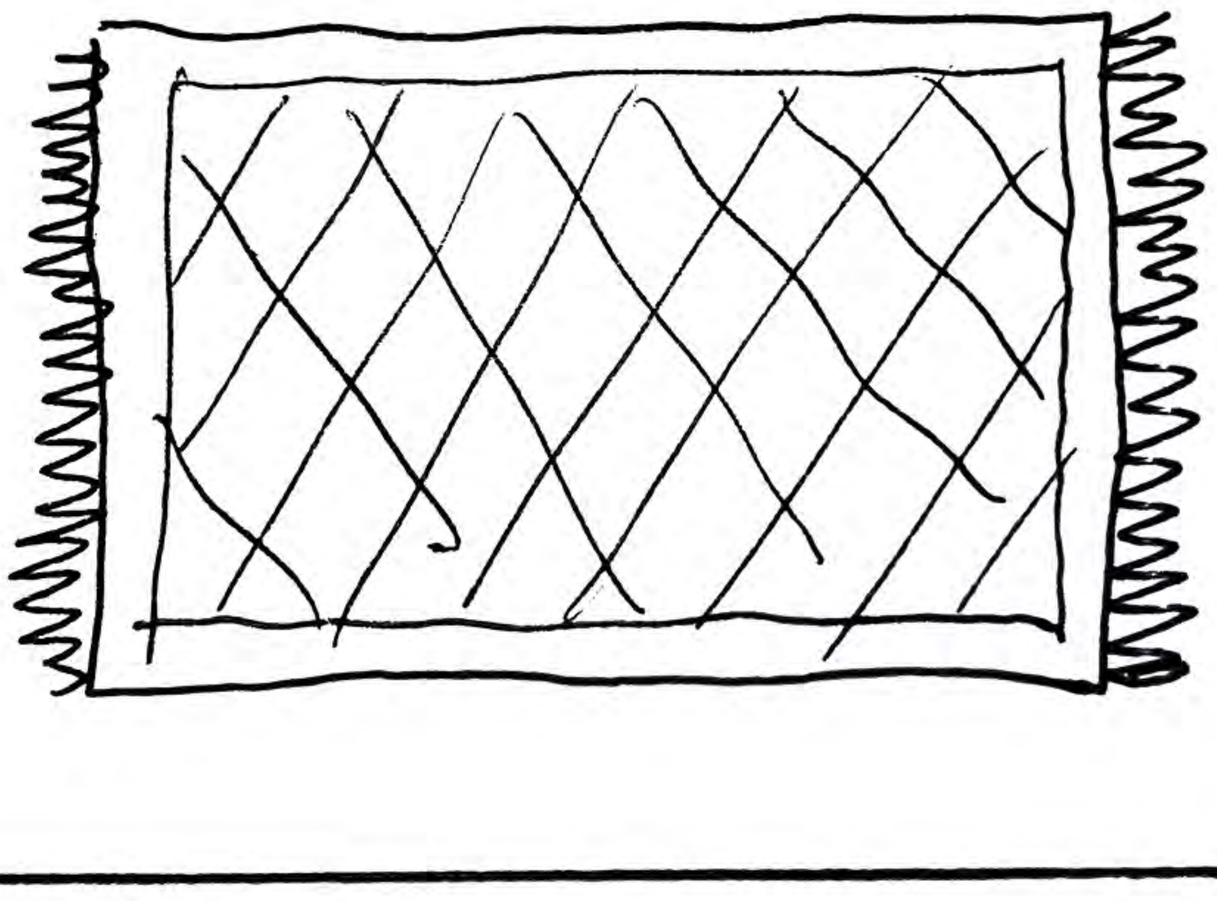
پس شروع کرد به بافتن یک کیف

از خالیچه‌ی پرنده

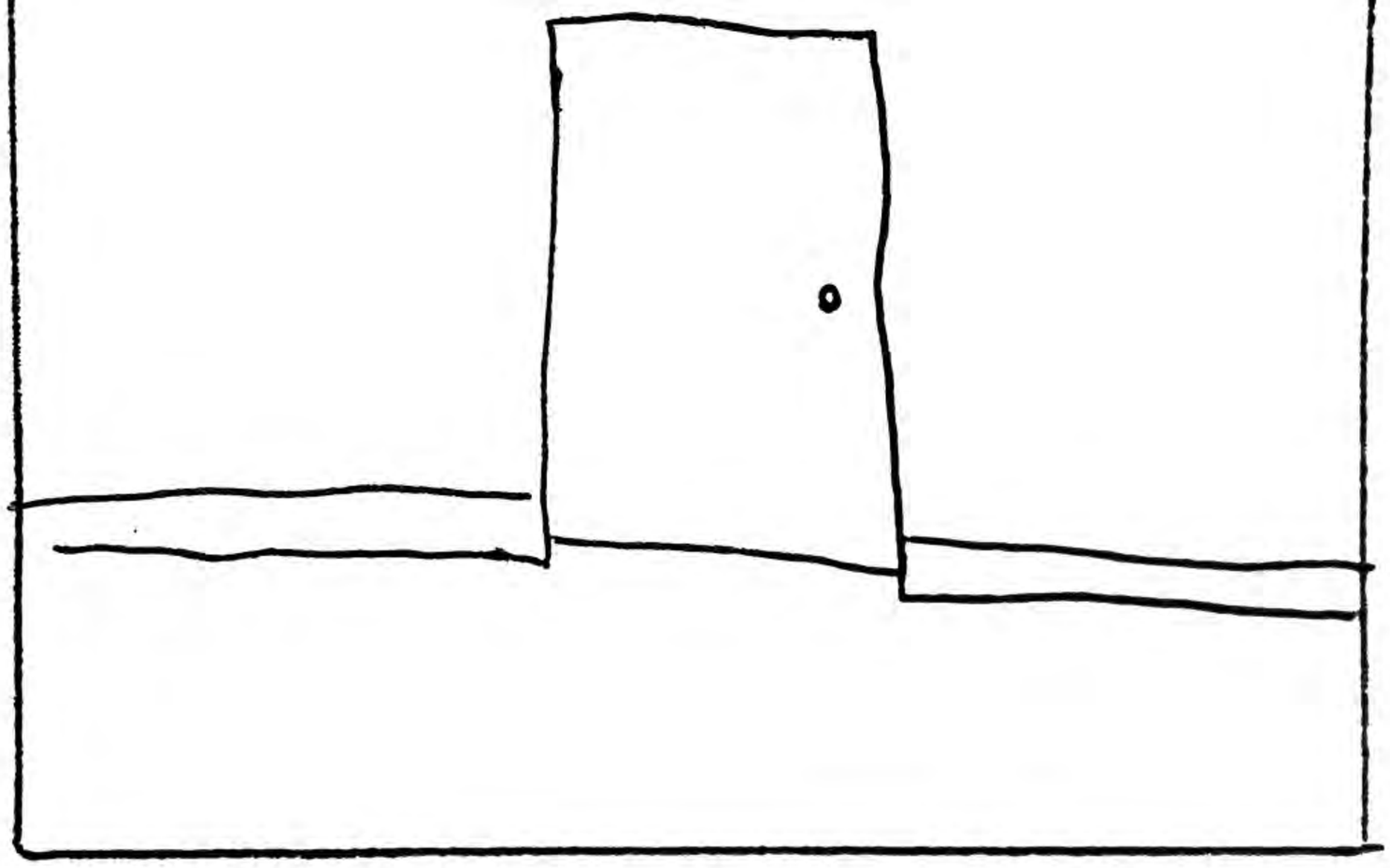


دقیقاً با همان مواد و نخ‌ها، با همان

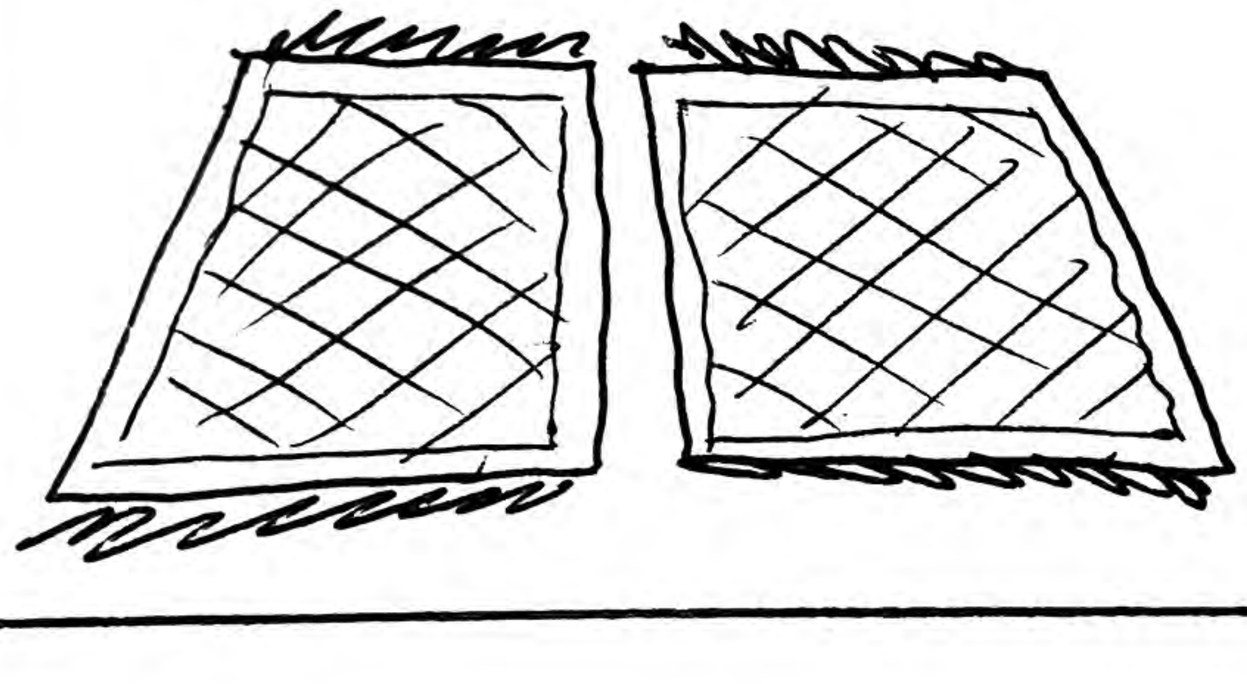
هندسه و همان روش بافتن



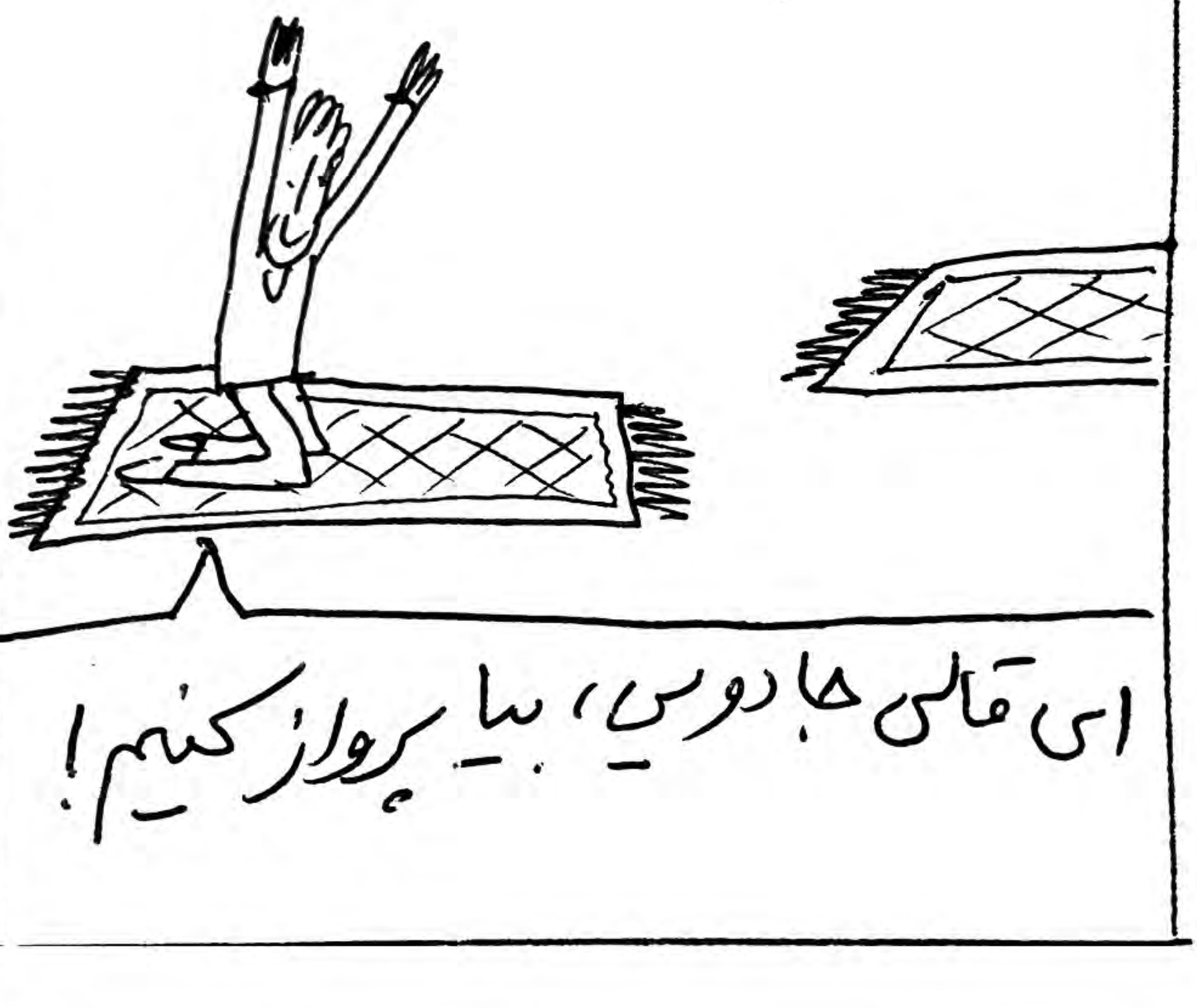
روزهای متوالی صبح و شب در حال
باختن قالیچه‌ی جدید بود.



تا این که قالیچه‌ی جدید باخته شد و
واداناً هیچ فرقی با قالیچه‌ی پرنده
نداشت.

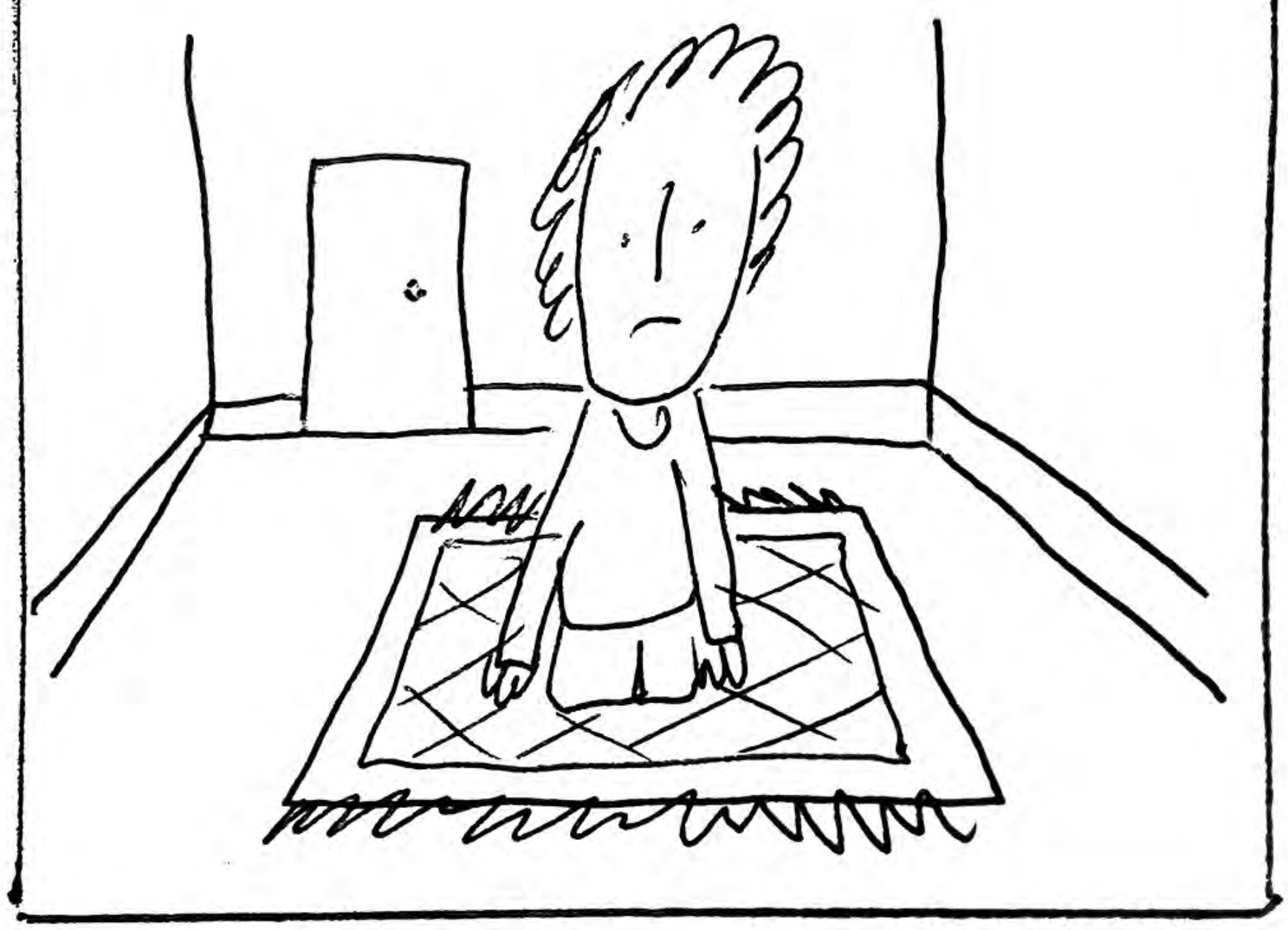


دختر روی قالیچه رفت و گفت:

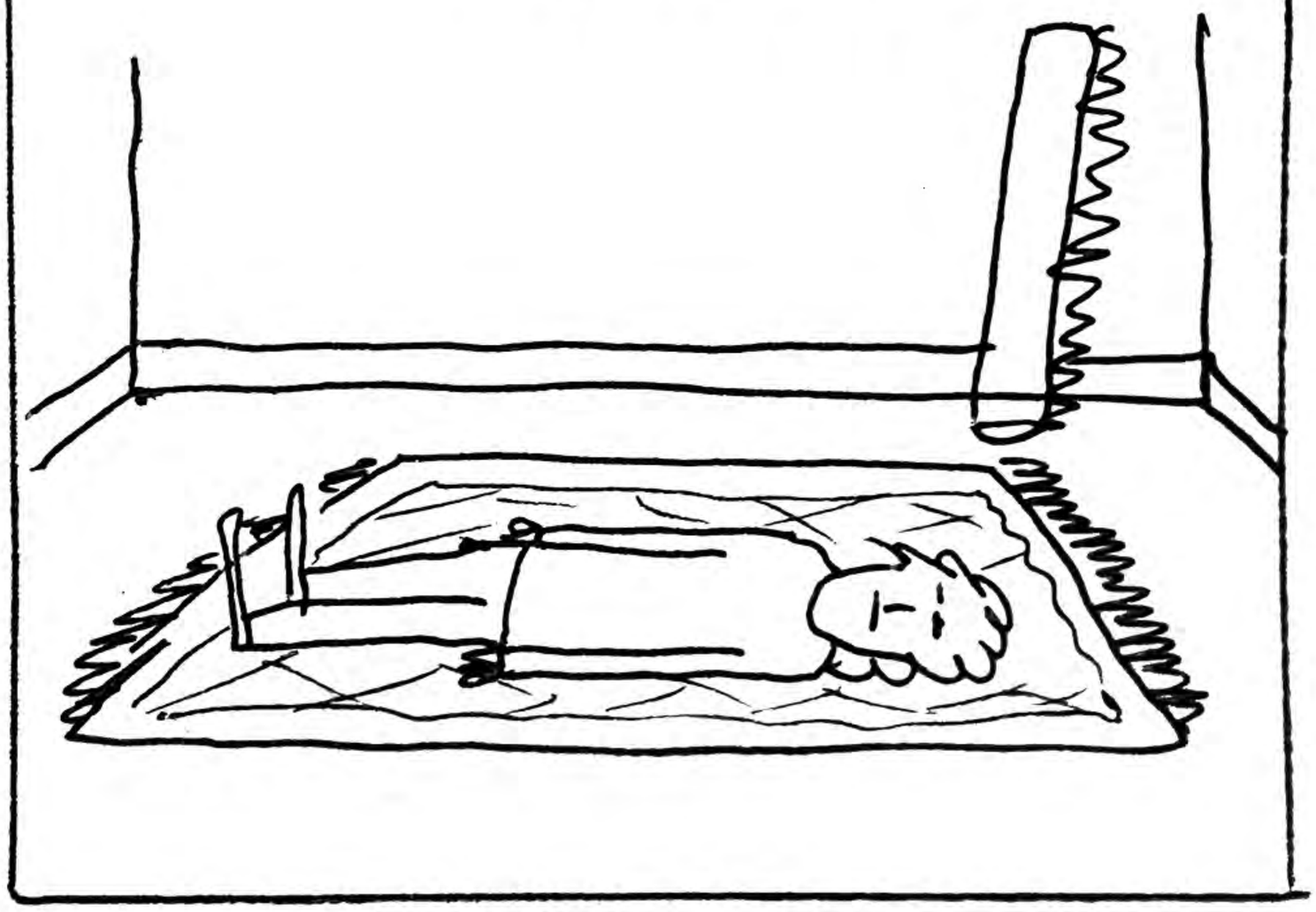


ای قالی جادویی، بیا پرواز کنیم!

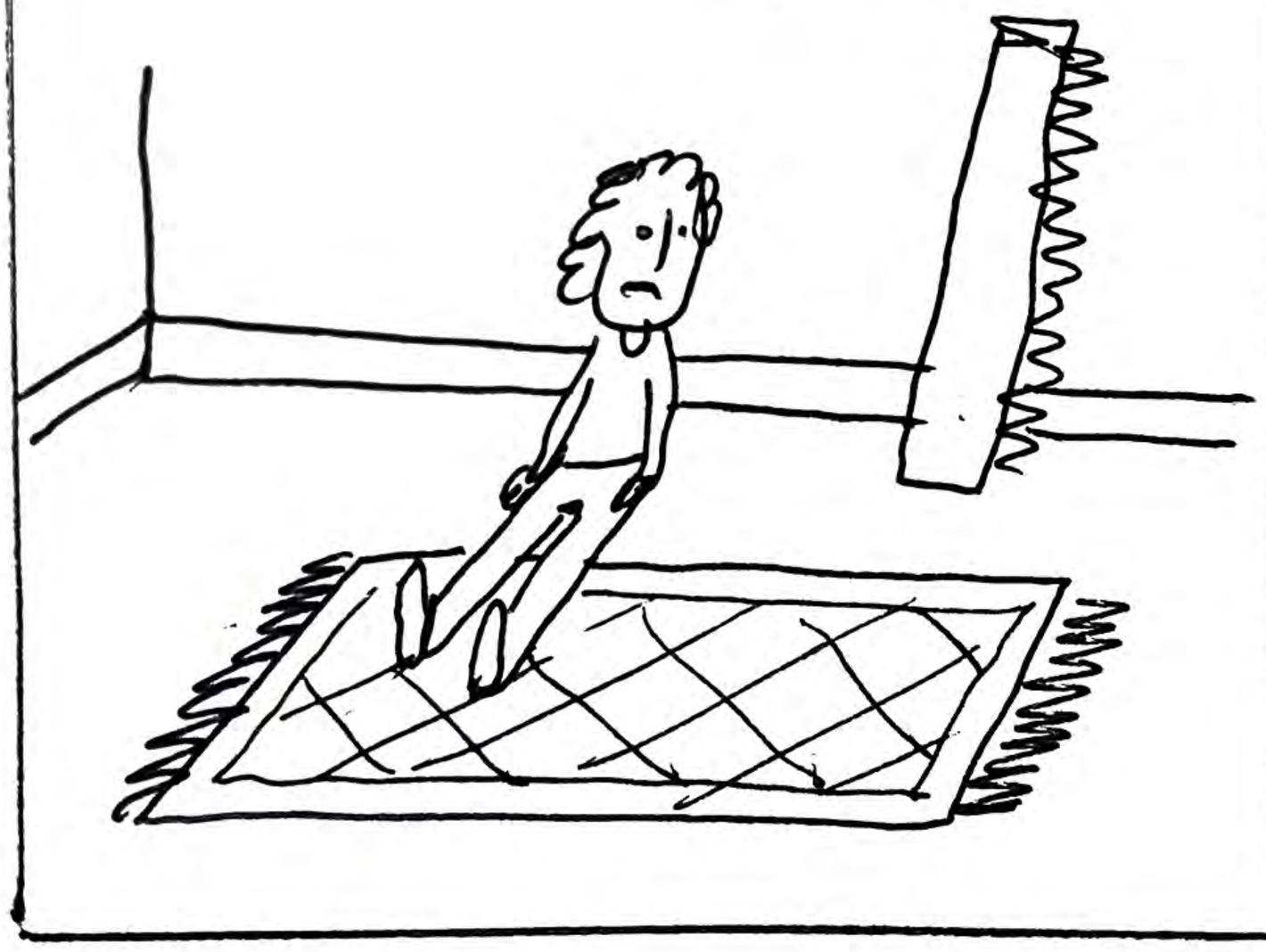
اما قالی کهنه شده، پرواز نکرد.



دختر جوان خیلی افسرده شد.
زحماتش بی نتیجه بودند.



نمی خواست قالی اصلی را ببزند. او
آدم خوبی بود.



می‌دانست آدم پرتلاش و باهوشی
است. ارزش خودش را می‌دانست.



برای همین به سوپری رفت و یک

بستنی خرید

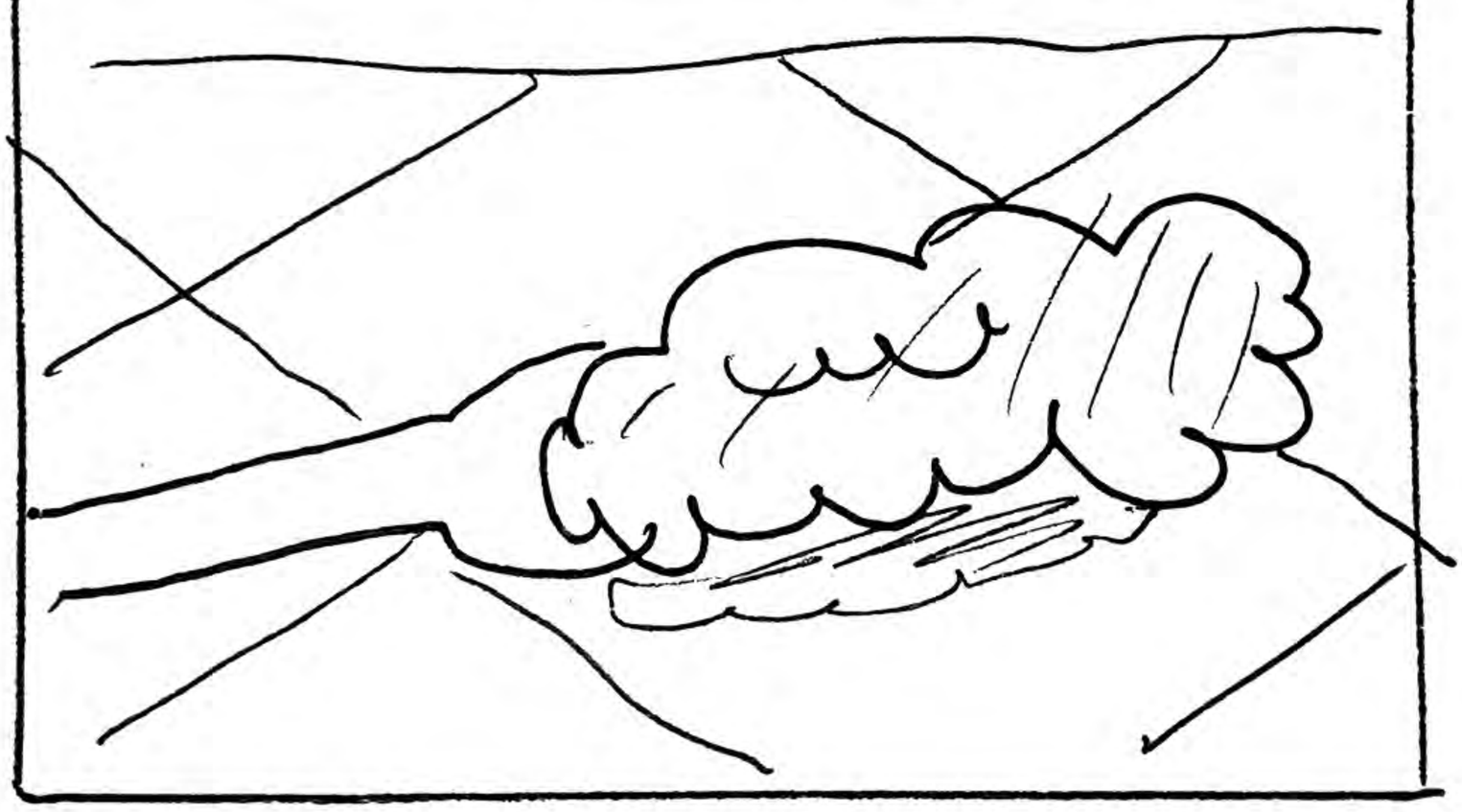


چون بستنی دوای نَم است.

به کارخانه برگشت و روی قالیچه‌ی
کهنه نشست و شروع کرد به خوردن



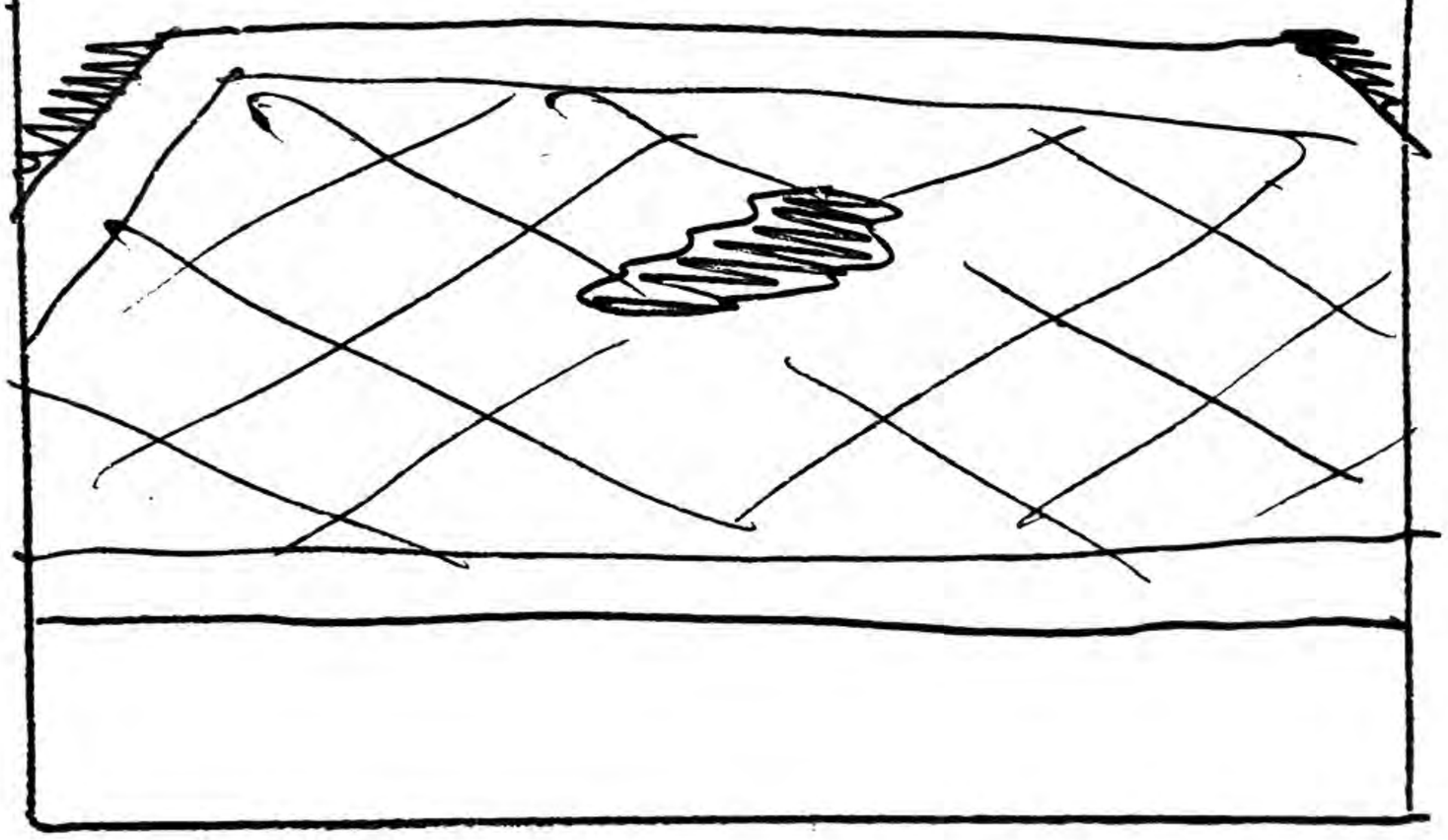
ناگهان بشقاب از دستش افتاد روی
قالیچه



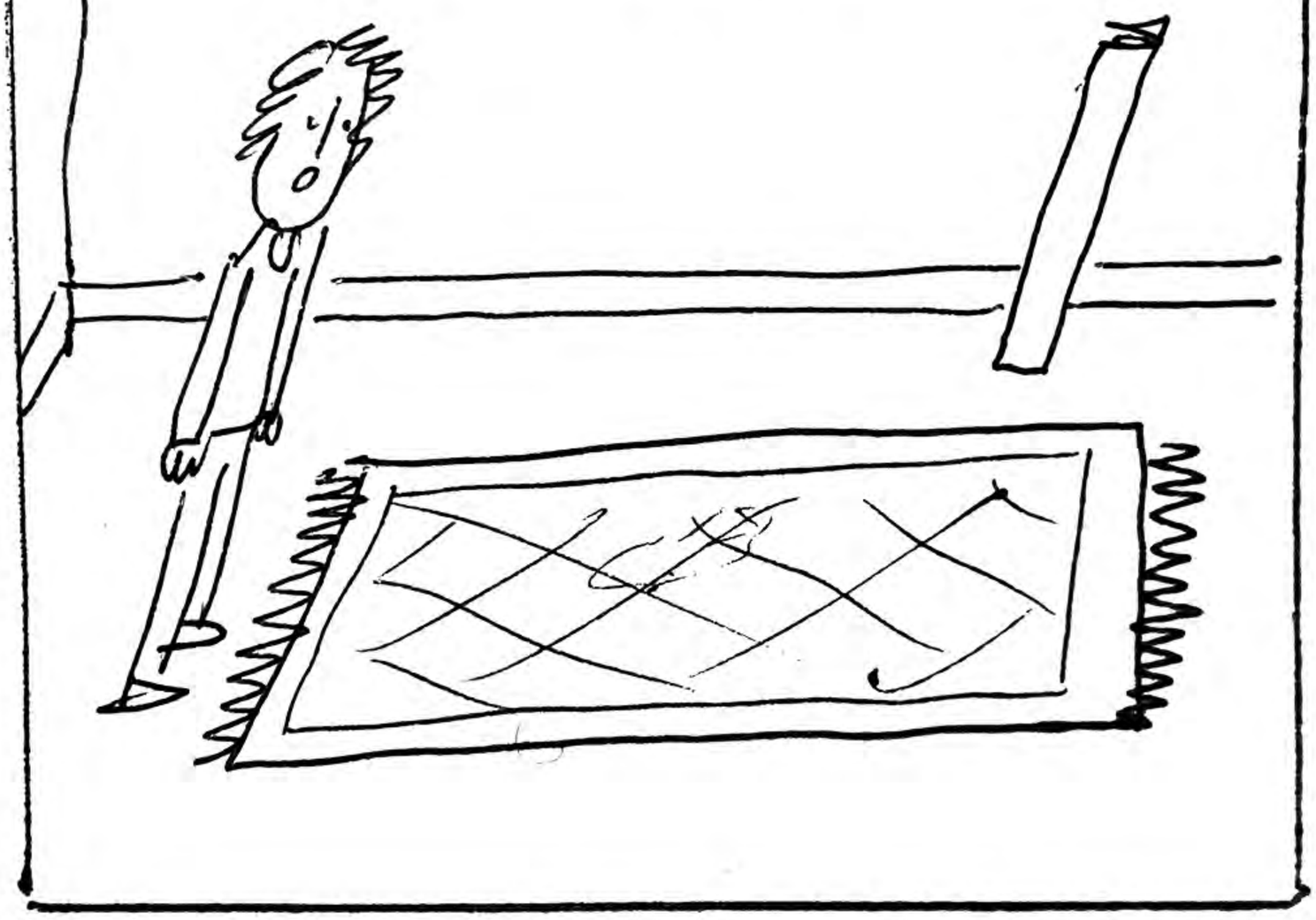
با ناراحتی ستش را برداشت . آیا
ممکن است چیزی برو فق مراد
باشد ؟



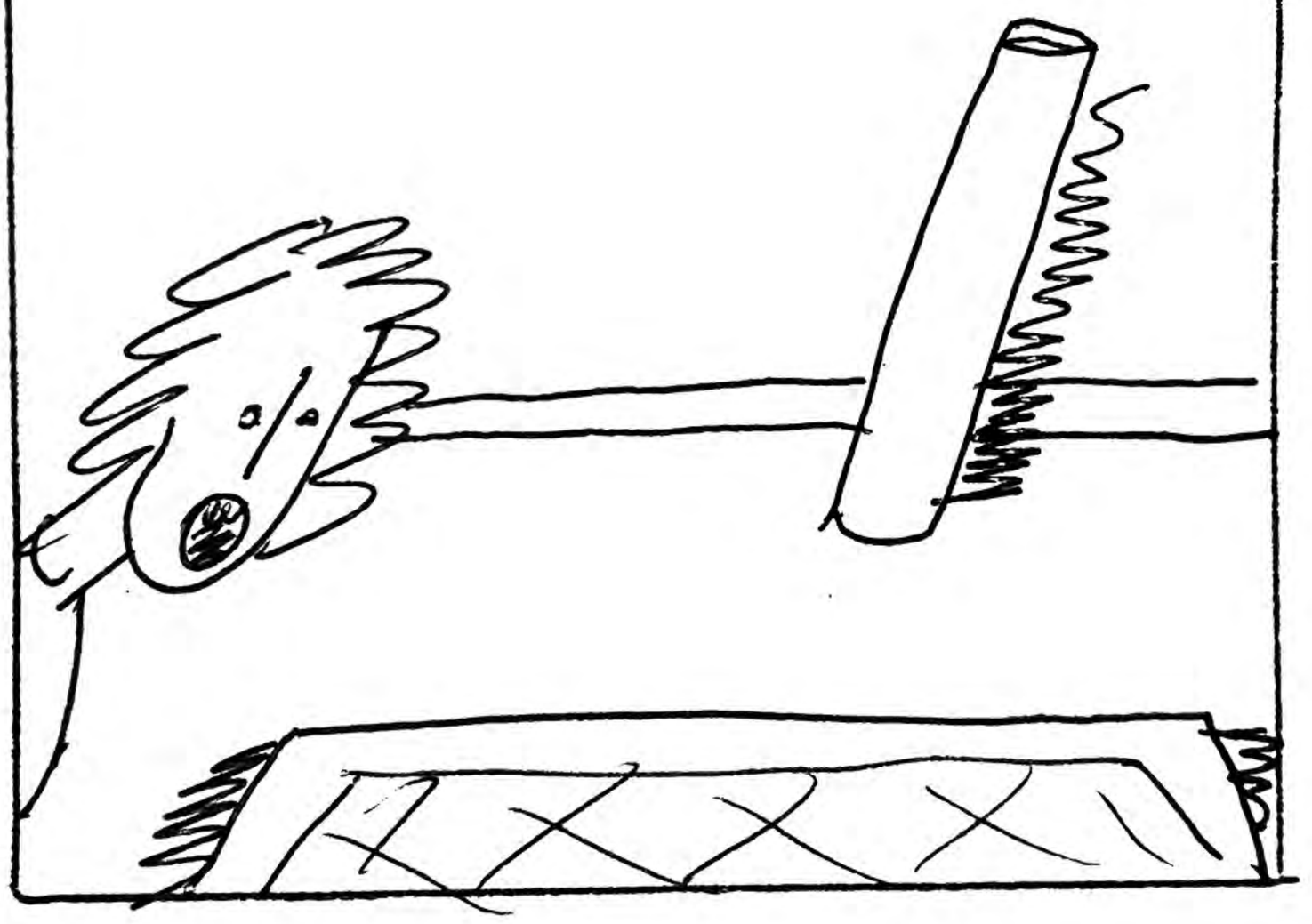
لگری زشت و بزرگی روی قالیچه‌ی
کهنه شده مانده بود ...



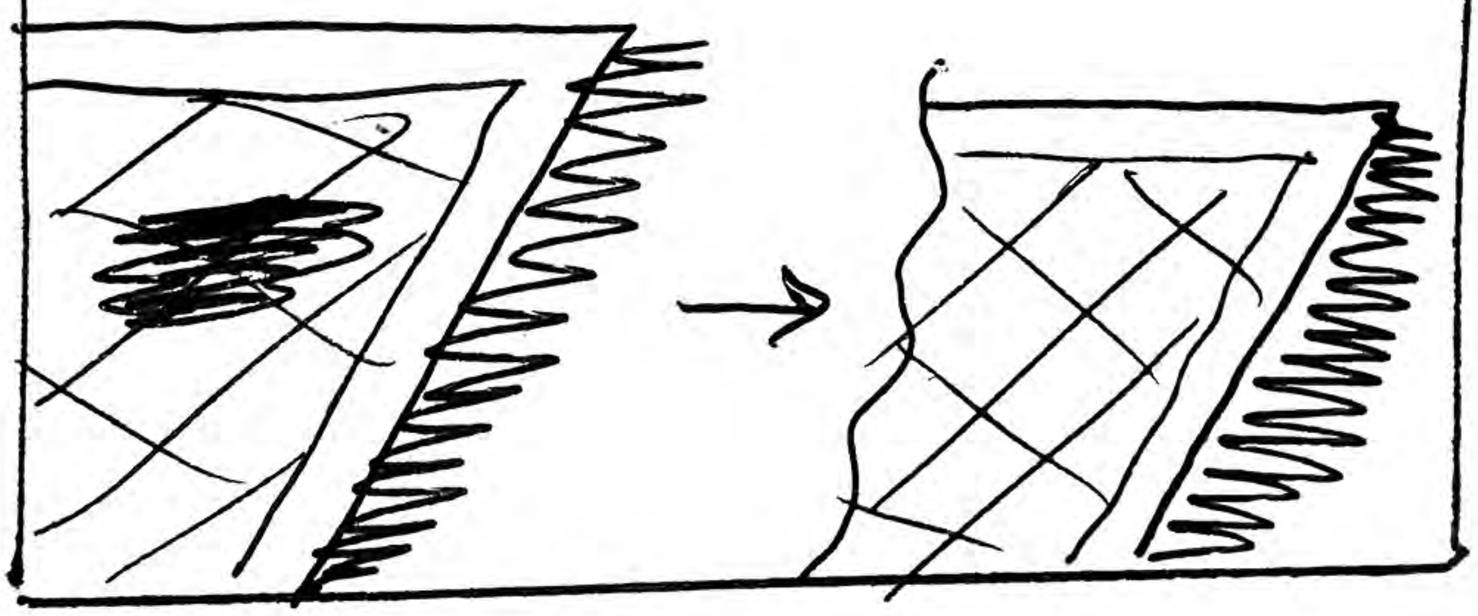
ولی لکه ناگهان خودرا خود نادید
شد و قالیچه تیز شد.



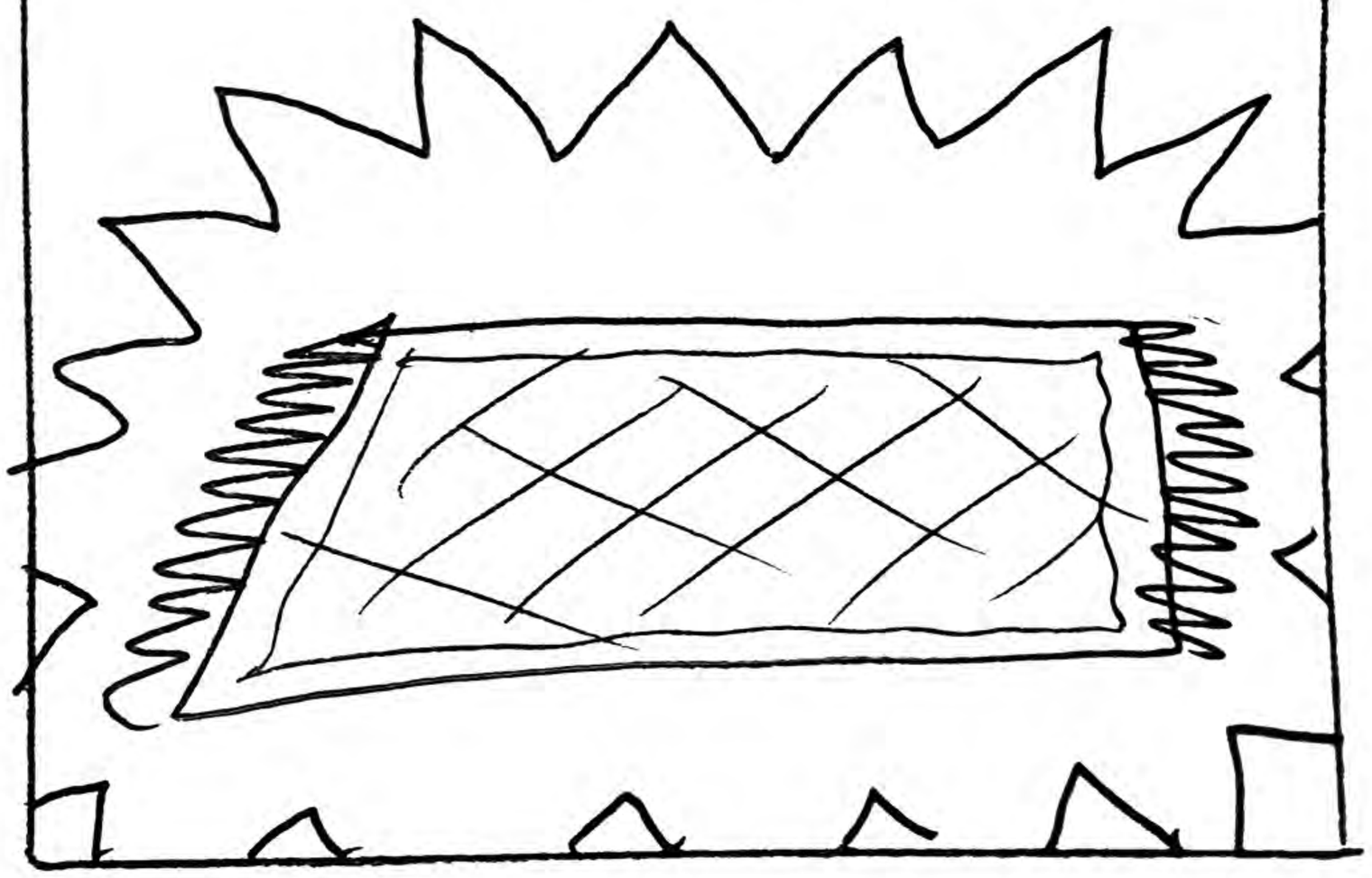
دختر جوان با تعجب به قالیچه نگاه
کرد.



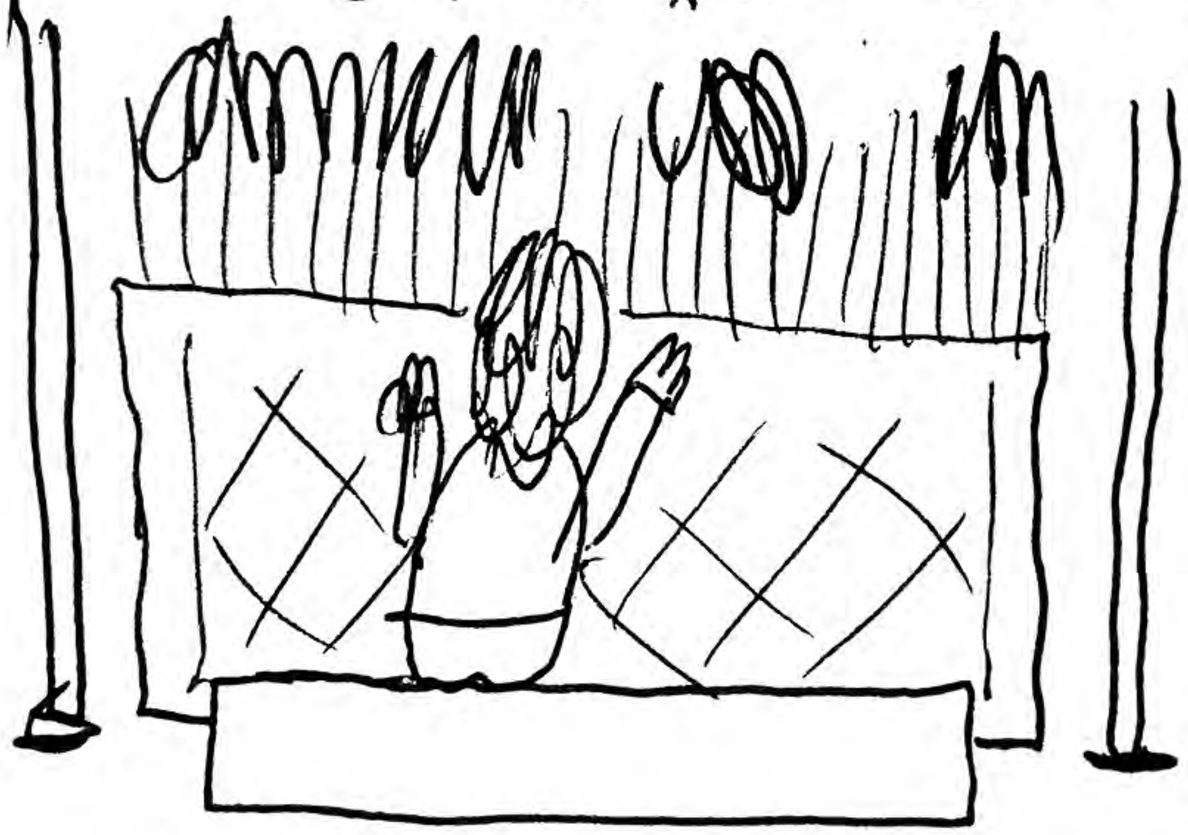
دوباره بشین رابه قالیچه مالید.
دوباره قالیچه خودش تمیز شد.



قالیچه‌ی جادویی جدید، خود به خود
تمیز می‌شد.

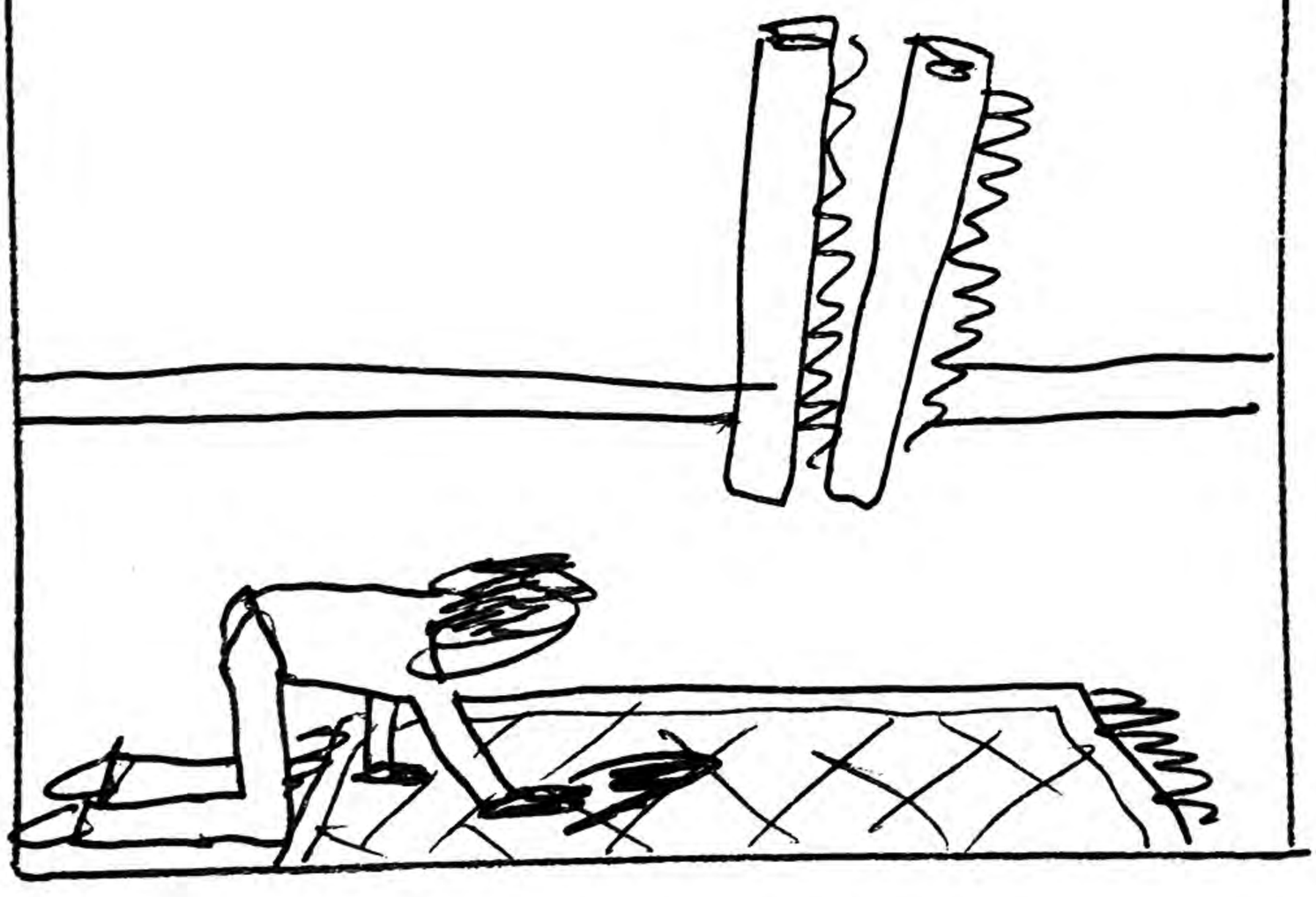


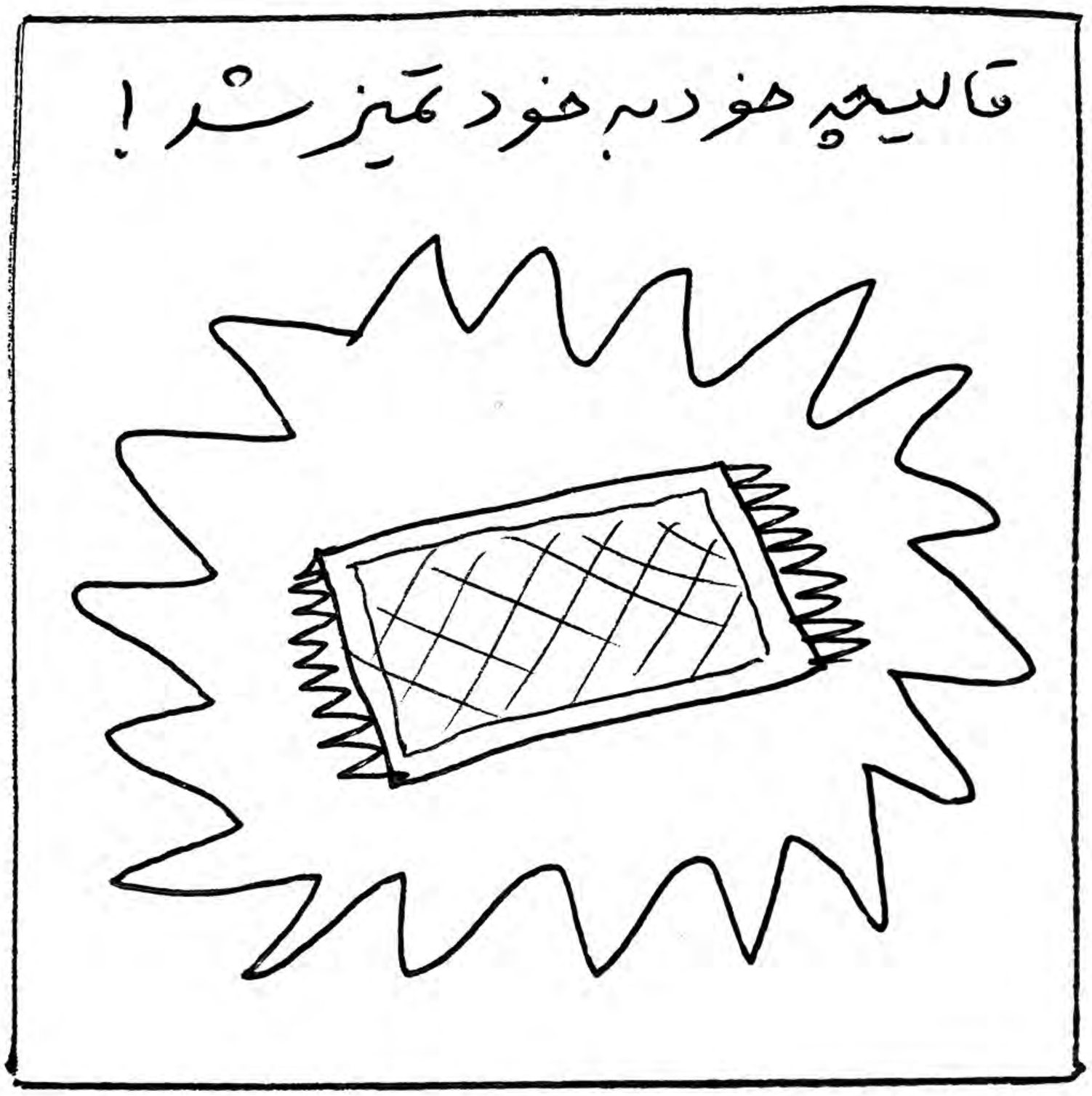
دختر به هیجان آمد. شروع کرد
به باز کردن قالیچه‌ای جدید

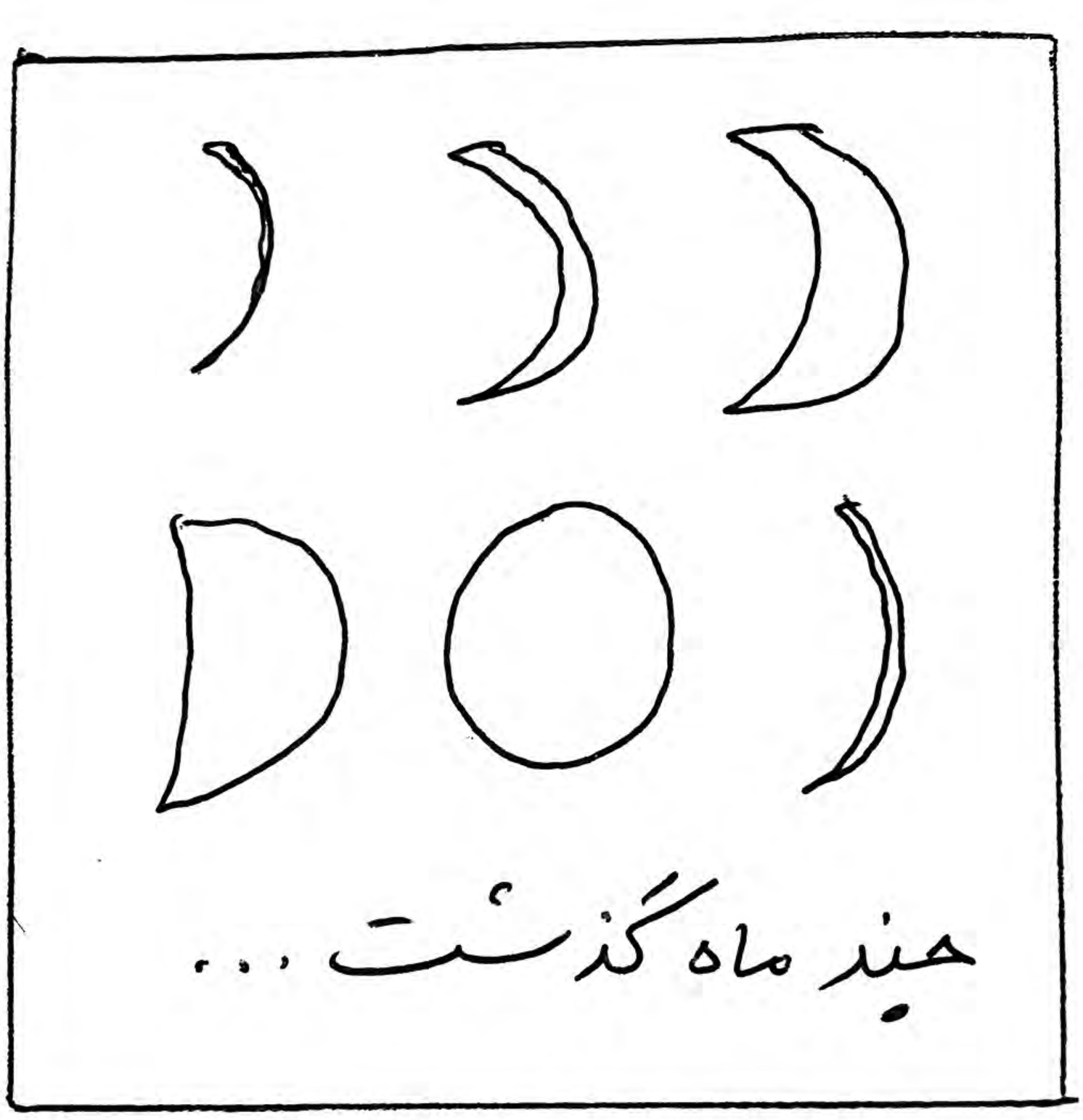


سعی کرد کپی قبلی باشد

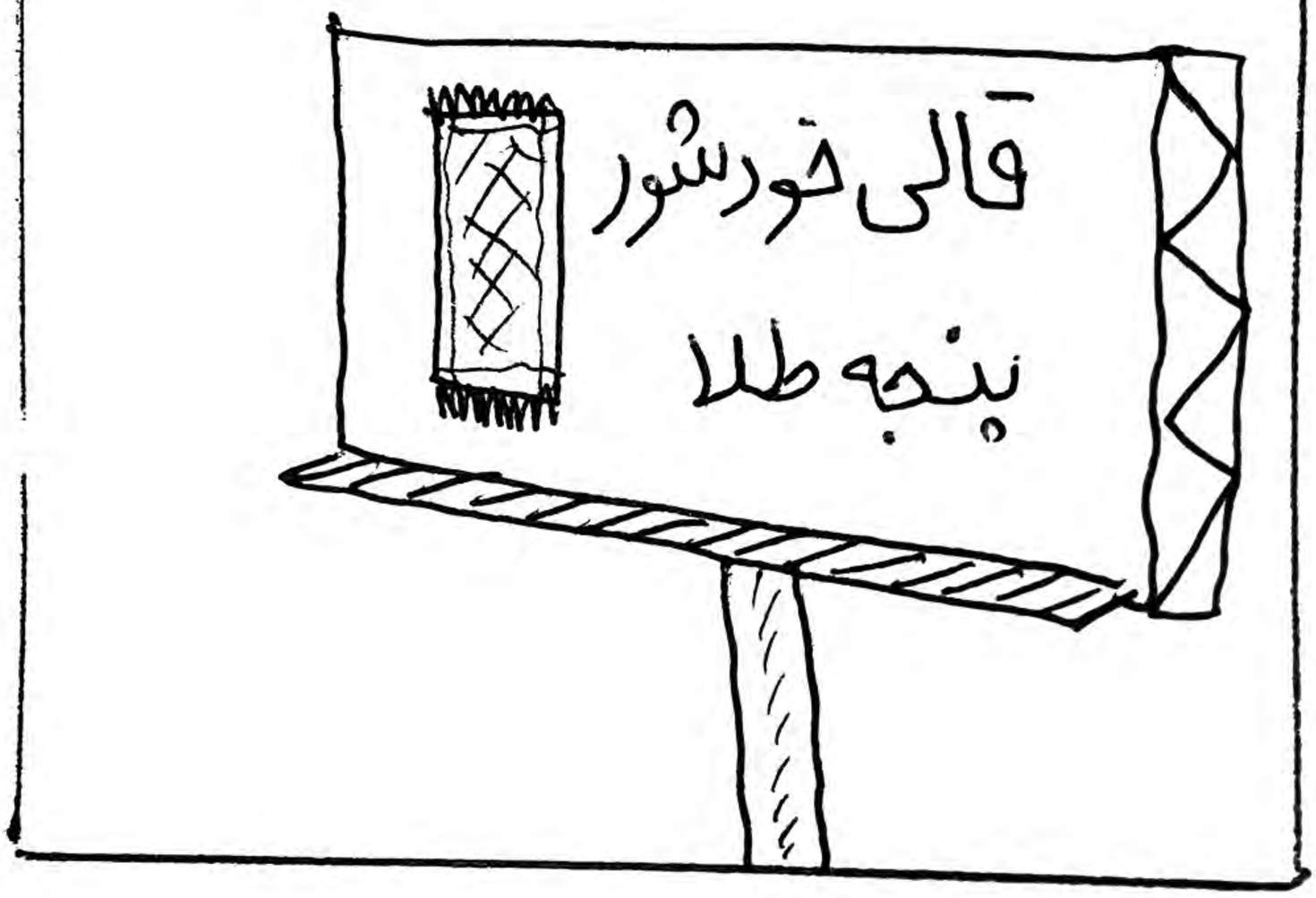
قالیچه‌ی دوم که تمام شد، آن را
کشف کرد.



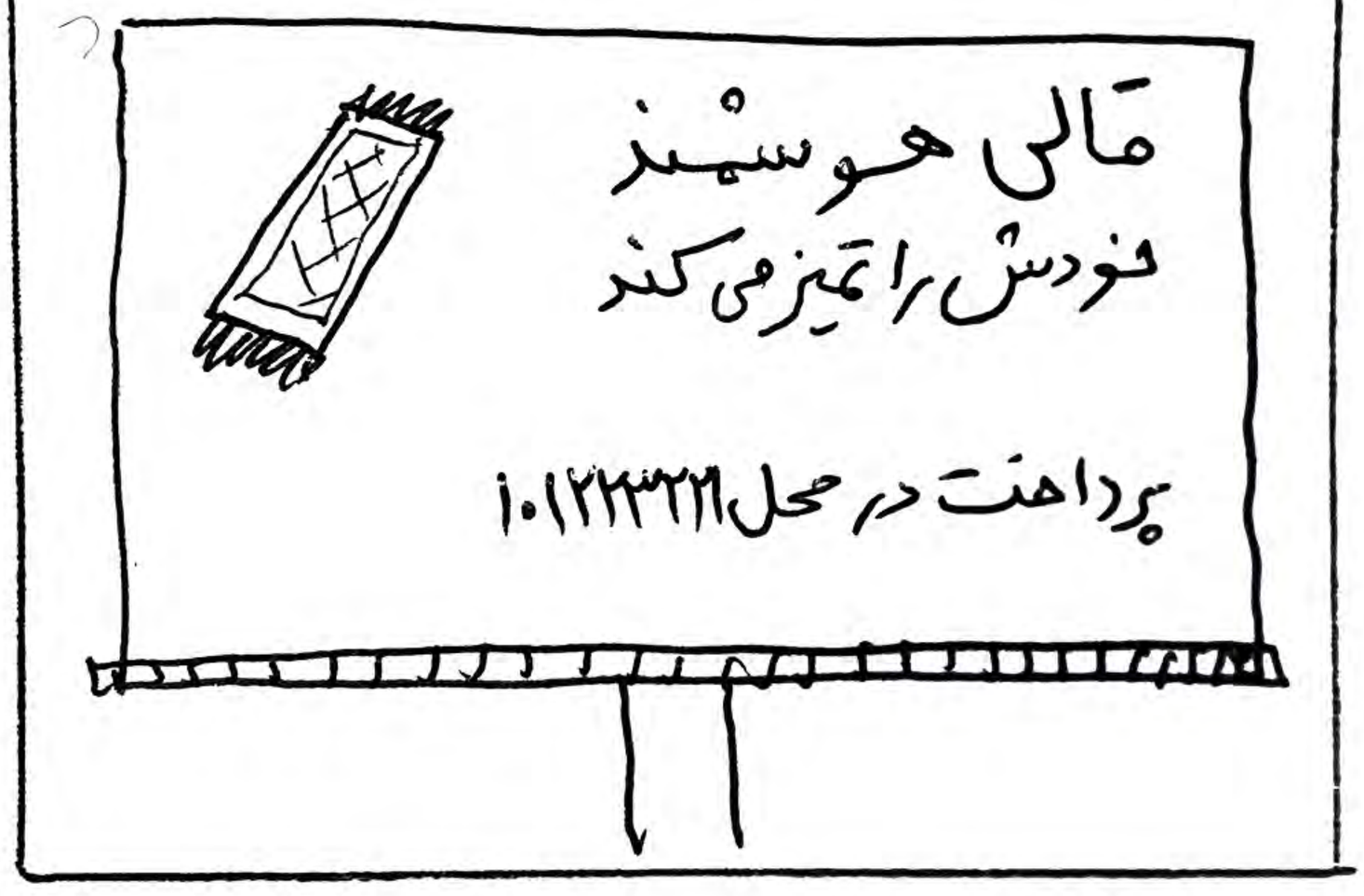

قالیچه خود به خود تمیز شد!


چند ماه گذشت...

دختر جوان محصول جدیدی به
بازار معرفی کرده بود.



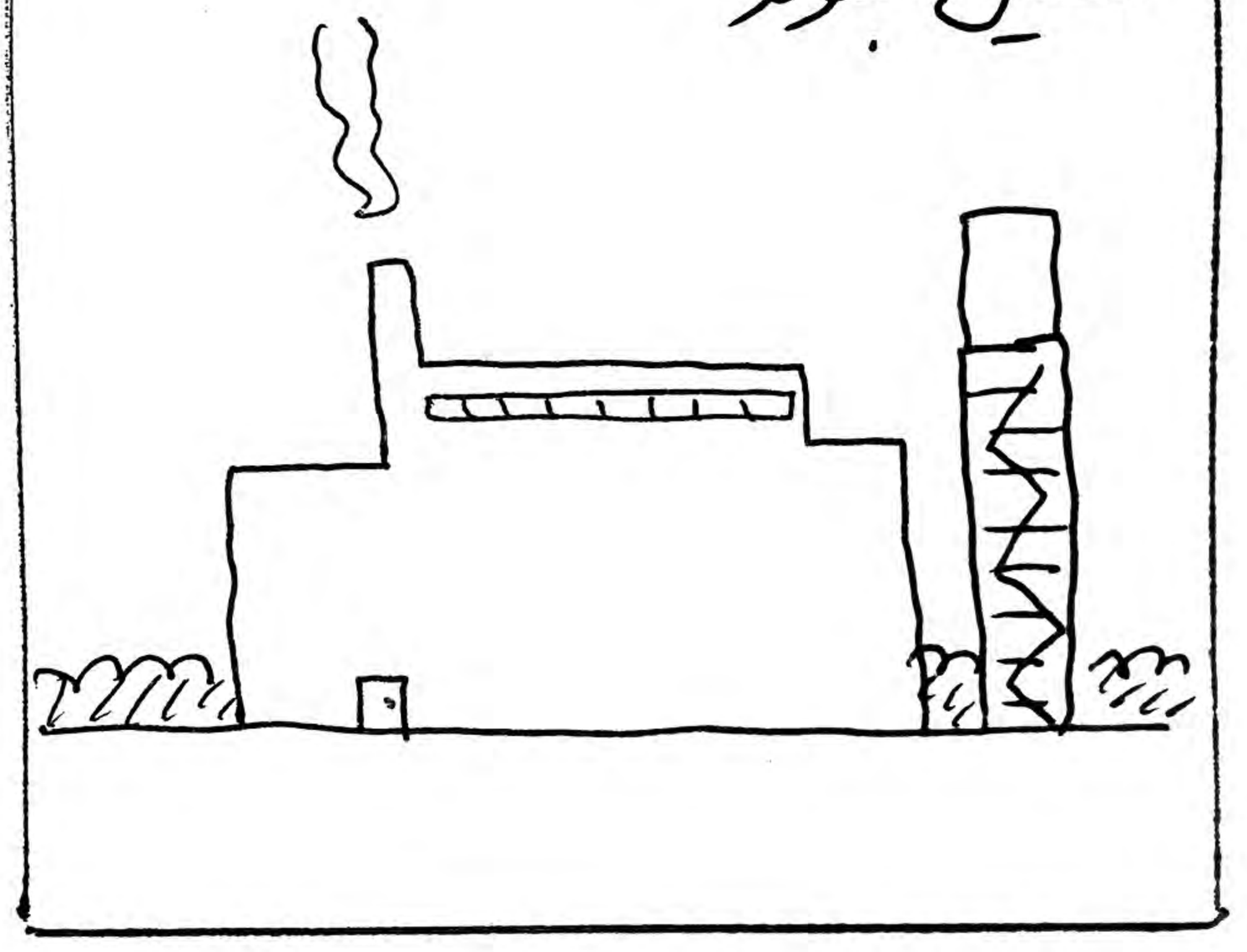
قالیچه هایی که هیچ وقت کثیف
نمی شدند!



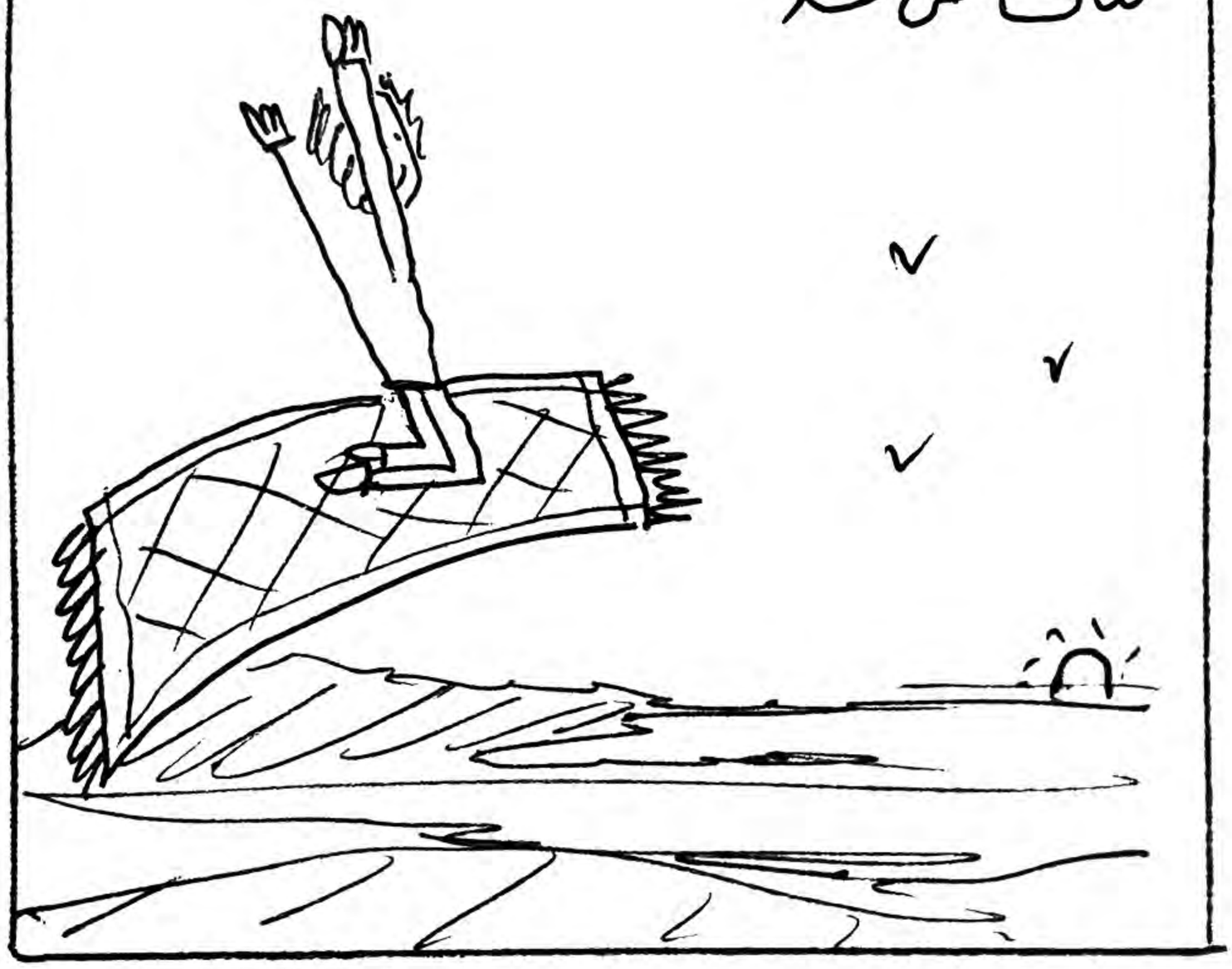
او در این مدت کارخانه‌ی خودش
را راه اندازی کرده بود...



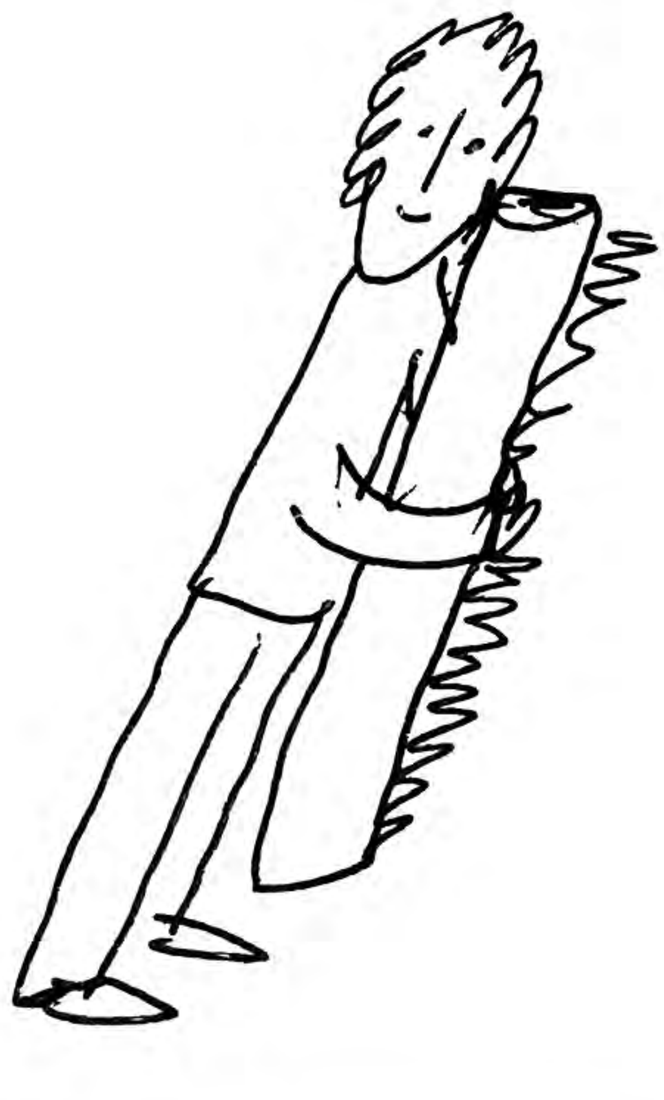
و باعث شده بود همه‌ی قالیشویی‌ها
تعطیل بشوند.



گاهی اوقات دلش برای قالی پرنده
تنگ می‌شد



ولی جنب او صاحب آن قالی نبود.

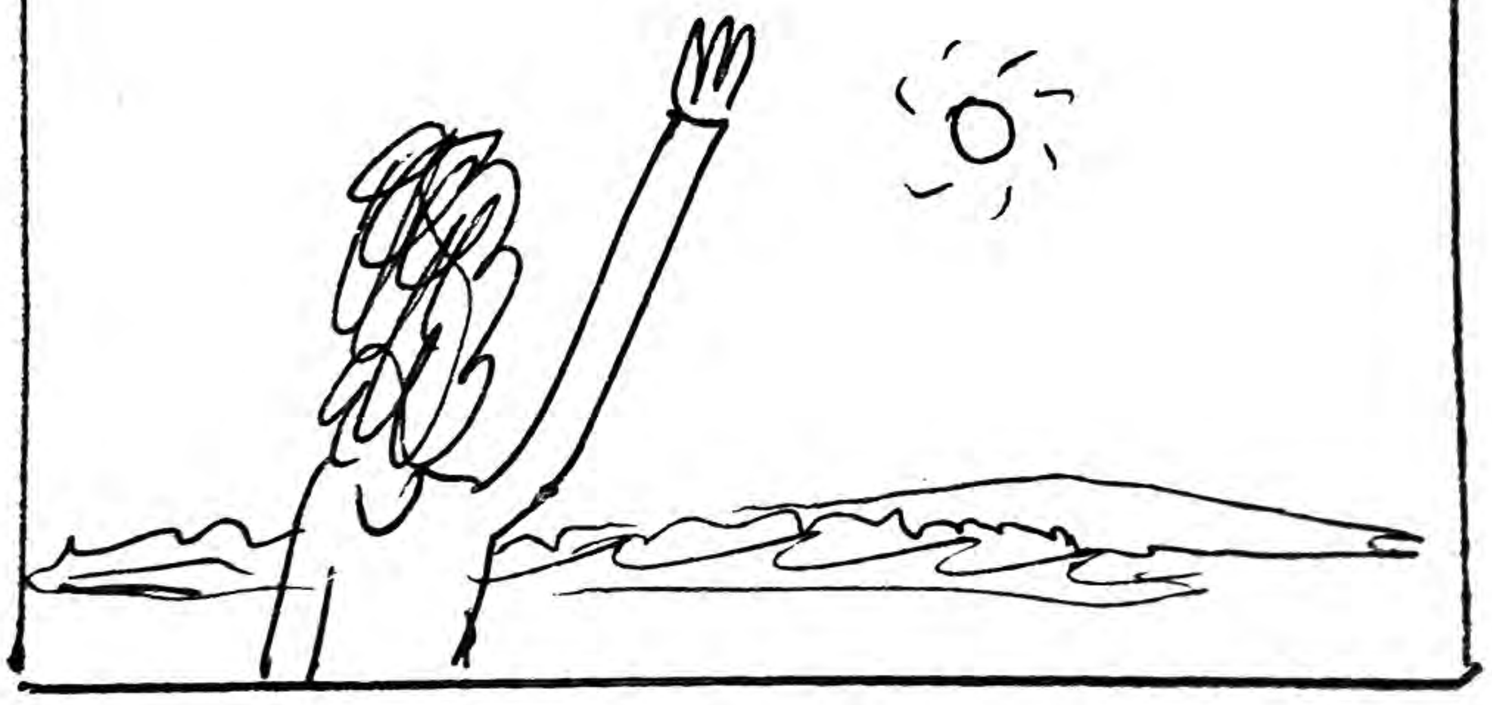


به جایش صاحب رویایی بود که
همیشه به آن فکر می‌کرد

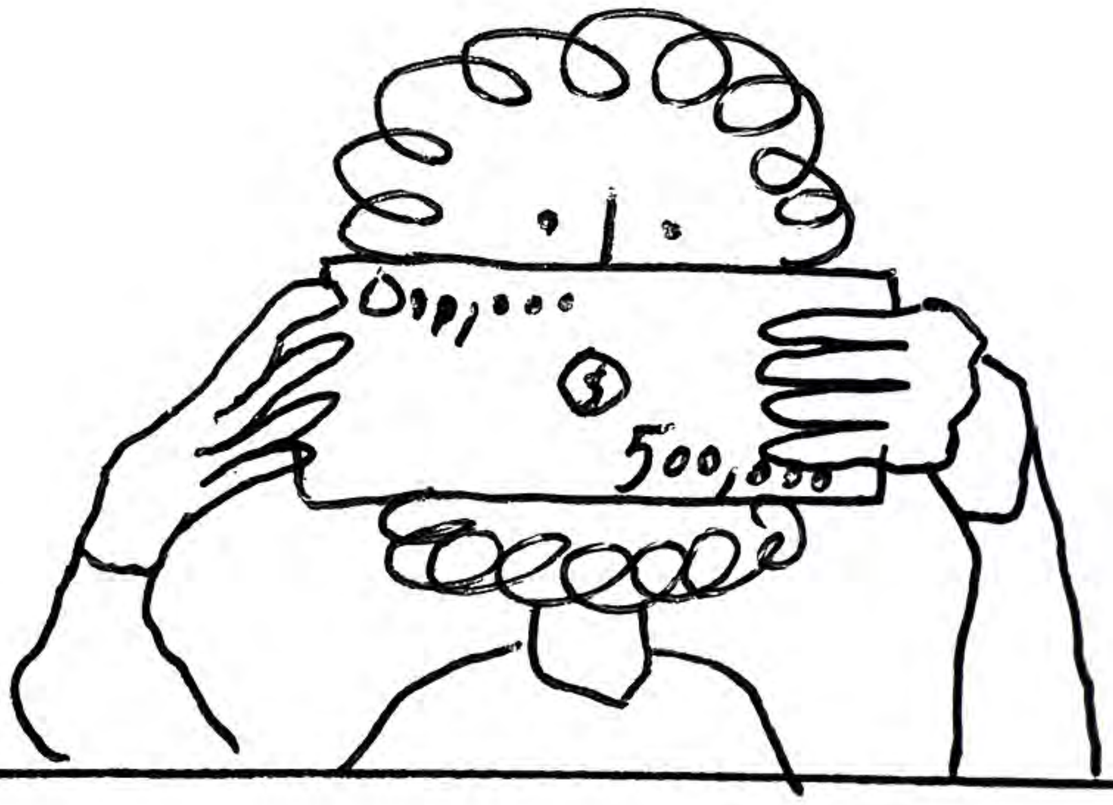


و حالا داشت به کمک قالی پرنده
آن رویا را زندگی می‌کرد.

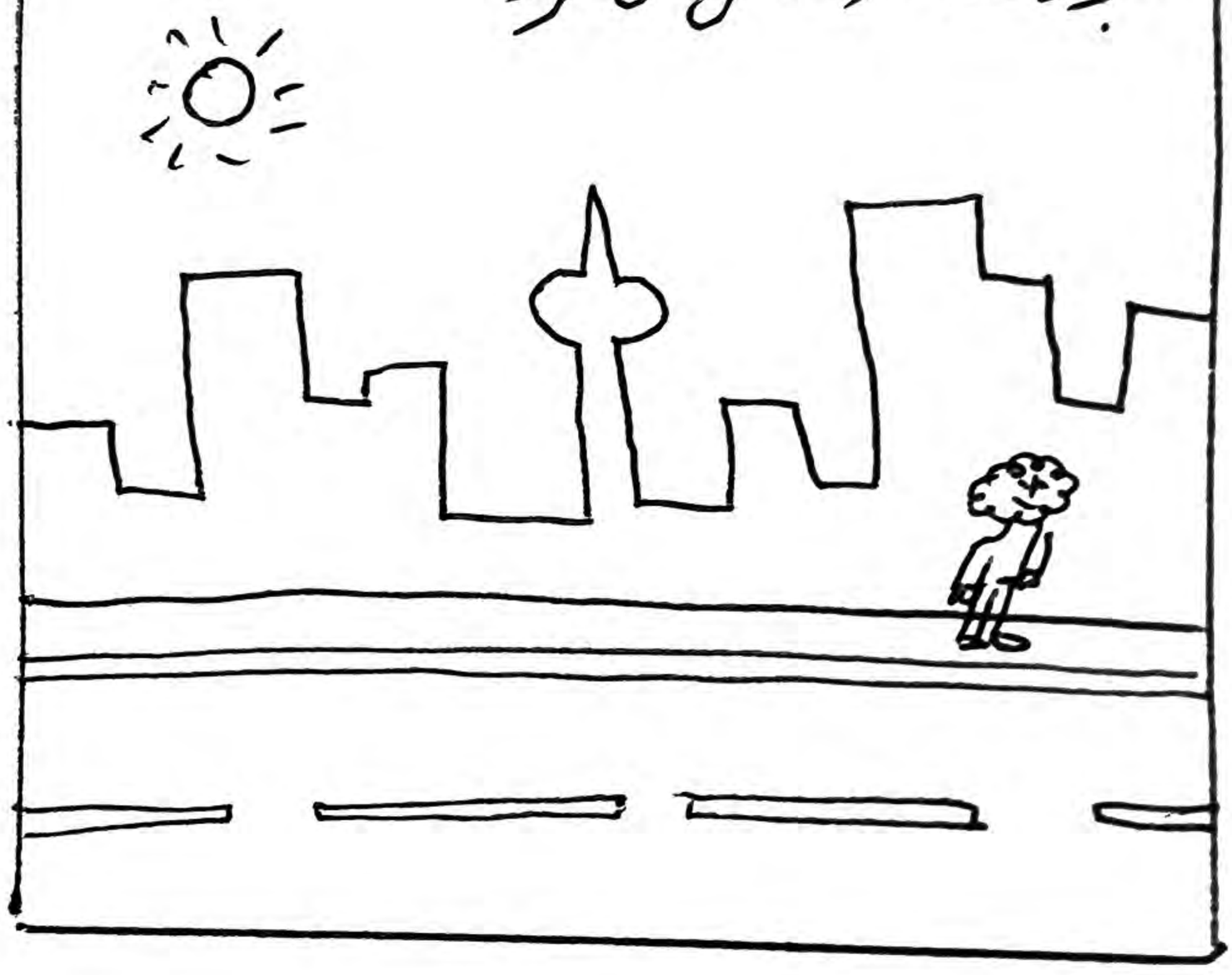




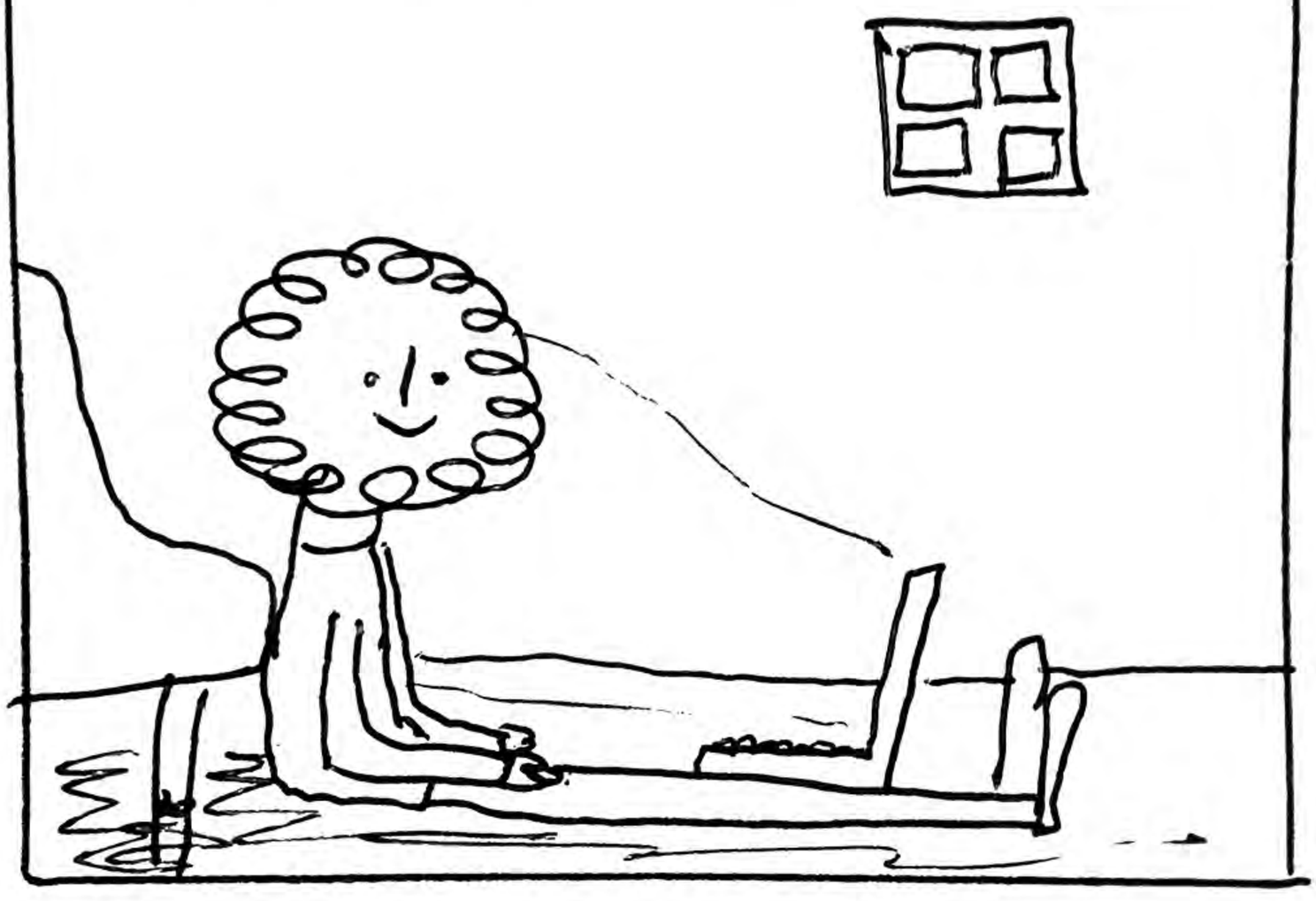
داستان مرد و
اسکناس آلوده



روزی روزگاری مردی در شهری
بزرگ زندگی می‌کرد.



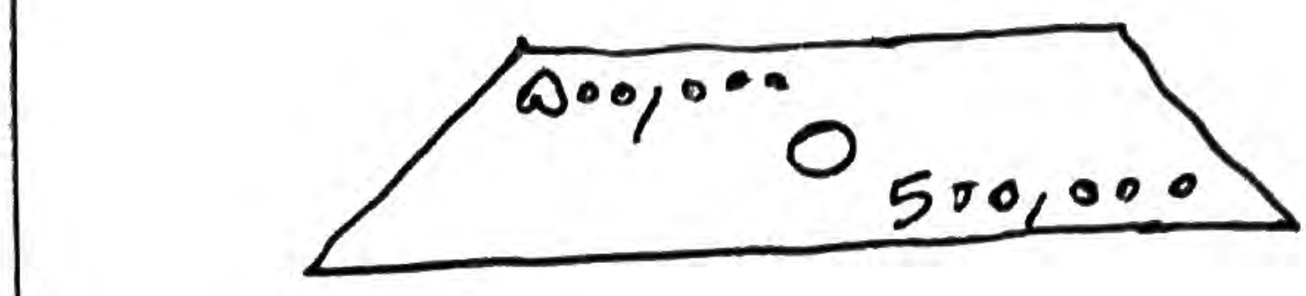
او صبح‌ها سر کار می‌رفت و
عصرها سر پایین نگاه می‌کرد.

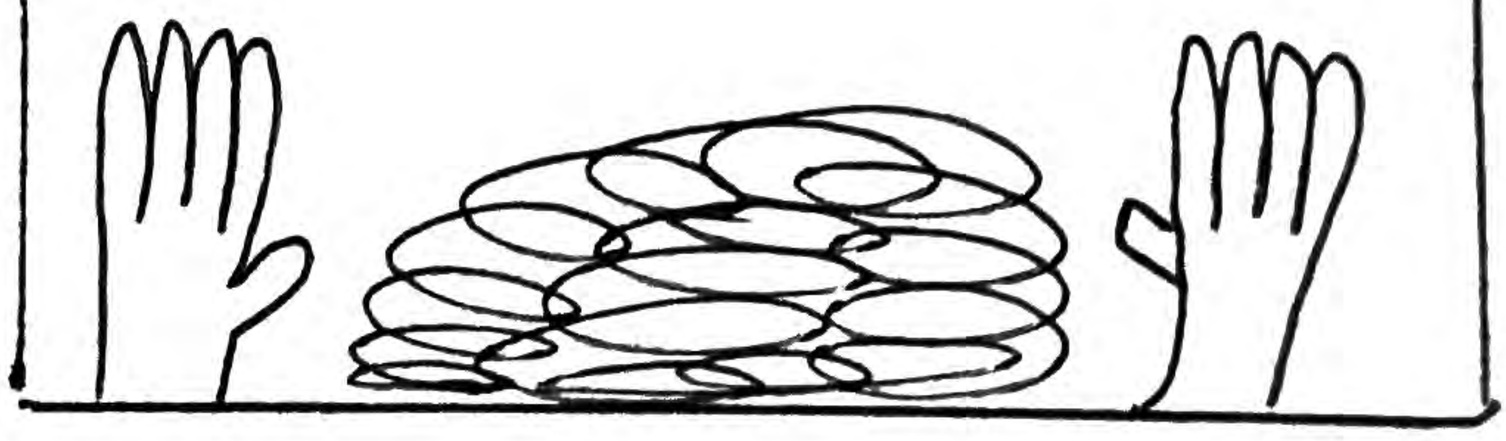


یک روز داشت در خیابان قدم
می زد تا به محل کارش برسد.

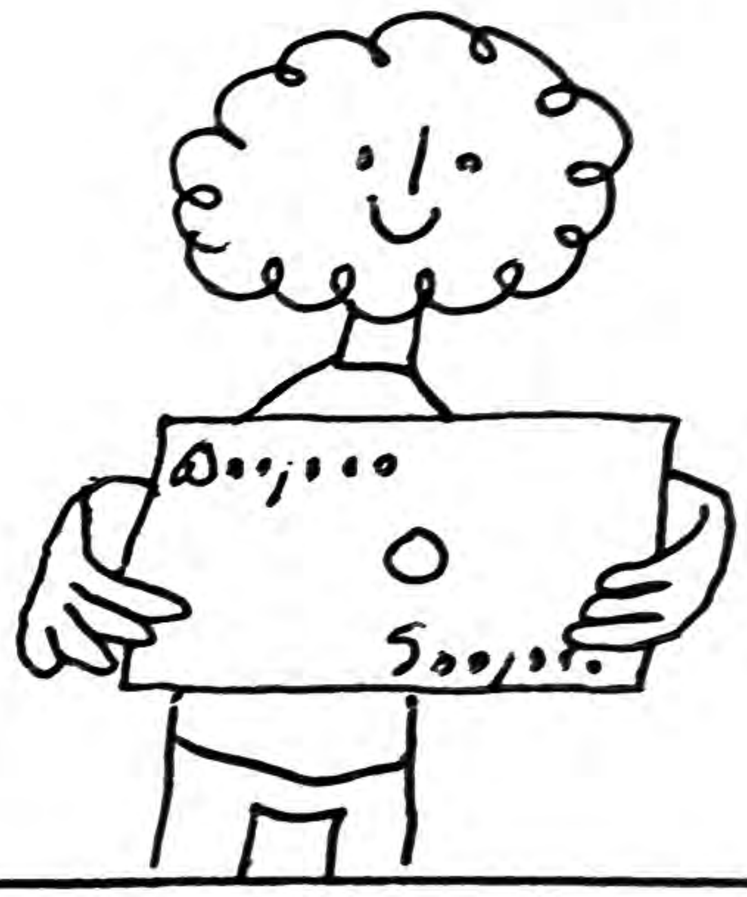


ناگهان روی زمین یک اسکناس
۵۰ هزار تومانی دید

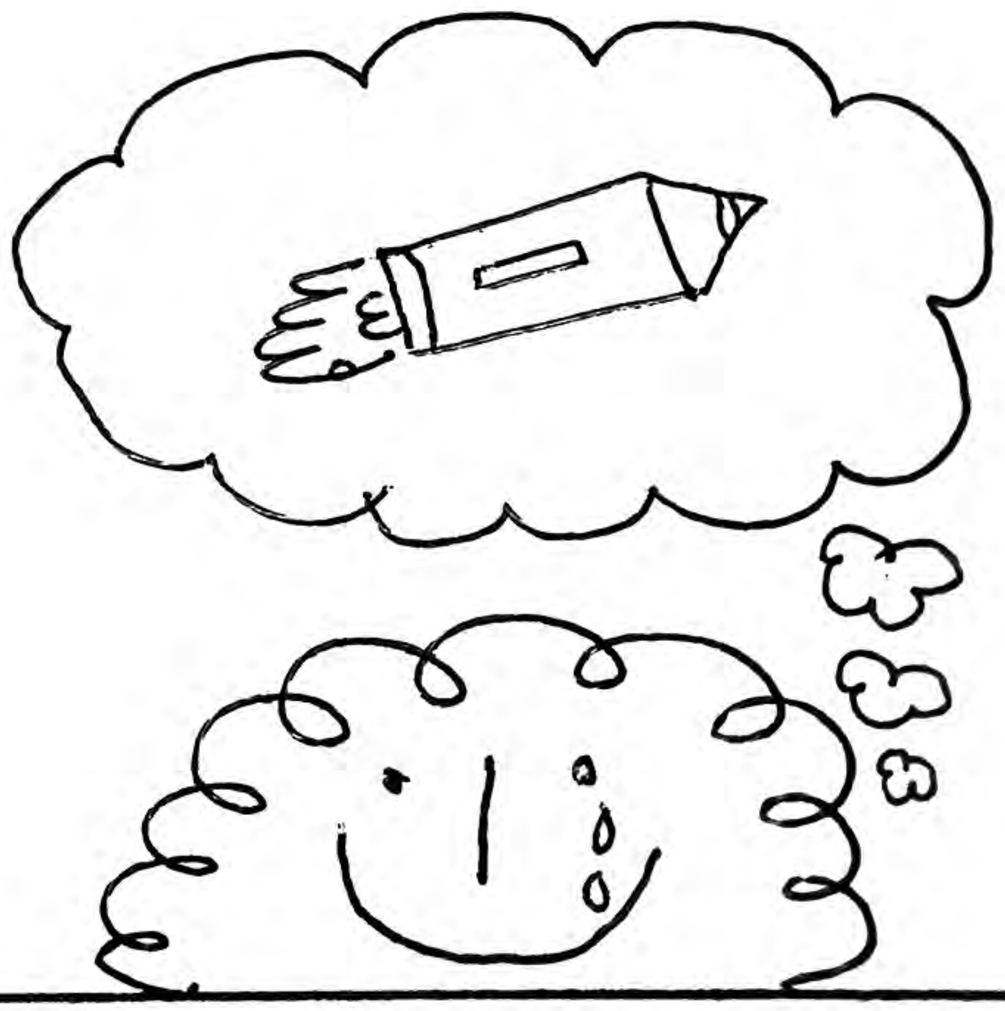




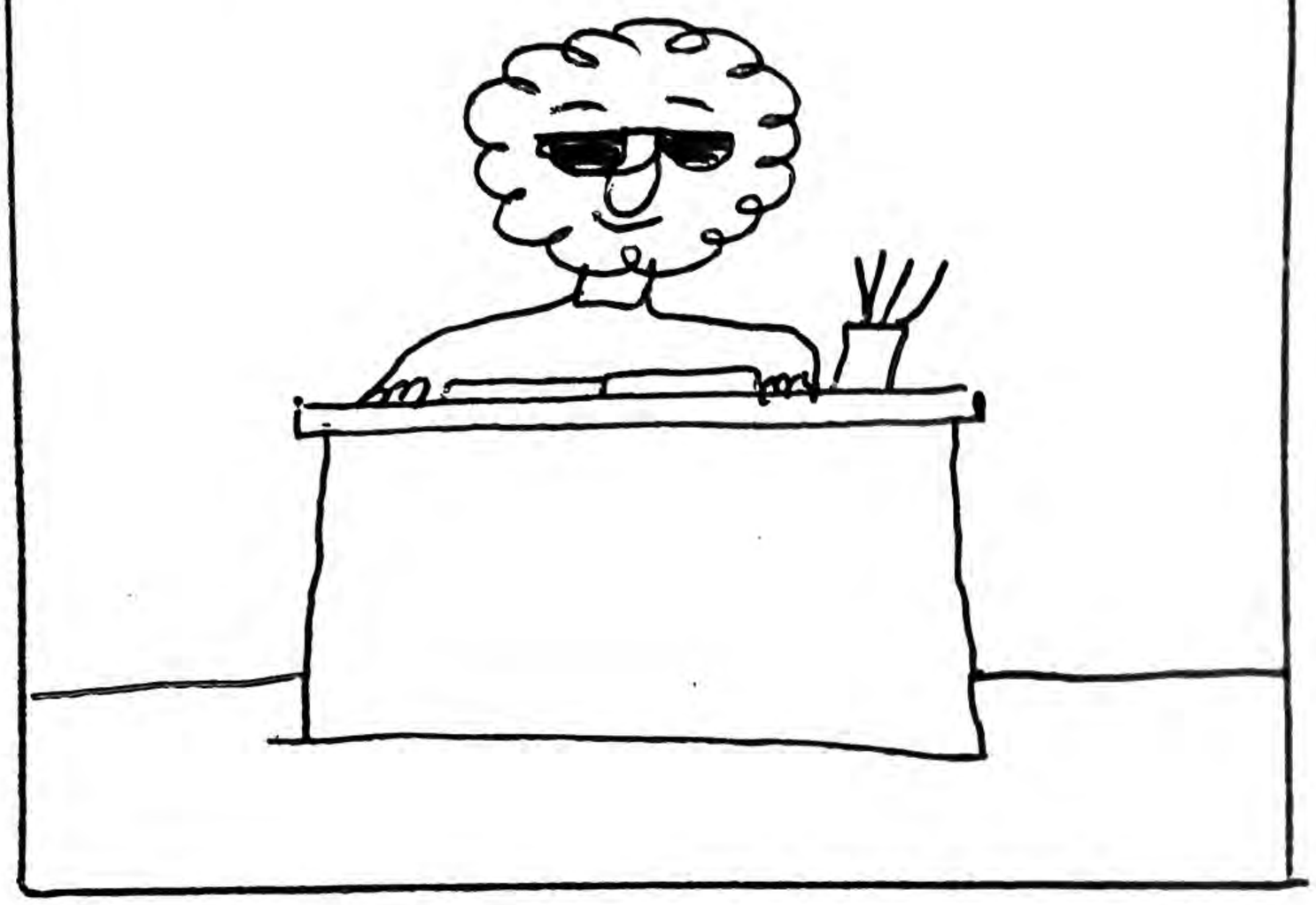
البته قدیم؛ ۵۰ هزار تومان مبلغ
زیادی بود ولی شد باهاش استارتاپ
راه اندازی کرد.



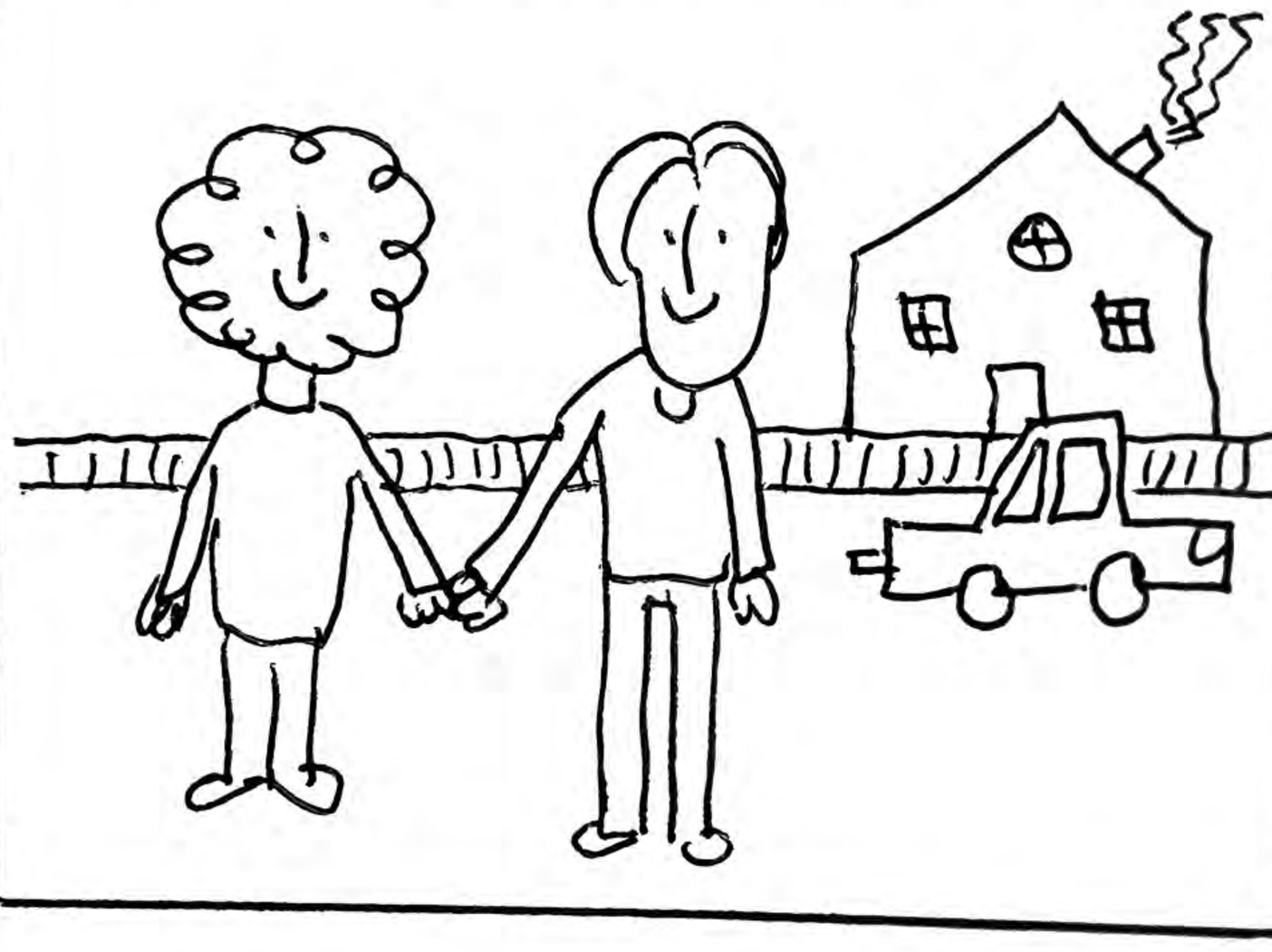
ناگهان رویای یک استارتاپ در
ذهنش جرقه خورد.



می تواست جای این که برود
سرکار، رئیس خودش باشد.



پولدار شود و خانه و ماشین لوکس
بخرد و با یک دختر ثروتمند ازدواج کند.



مرد، پول را برداشت و بین
انگشتانش آن را حس کرد.



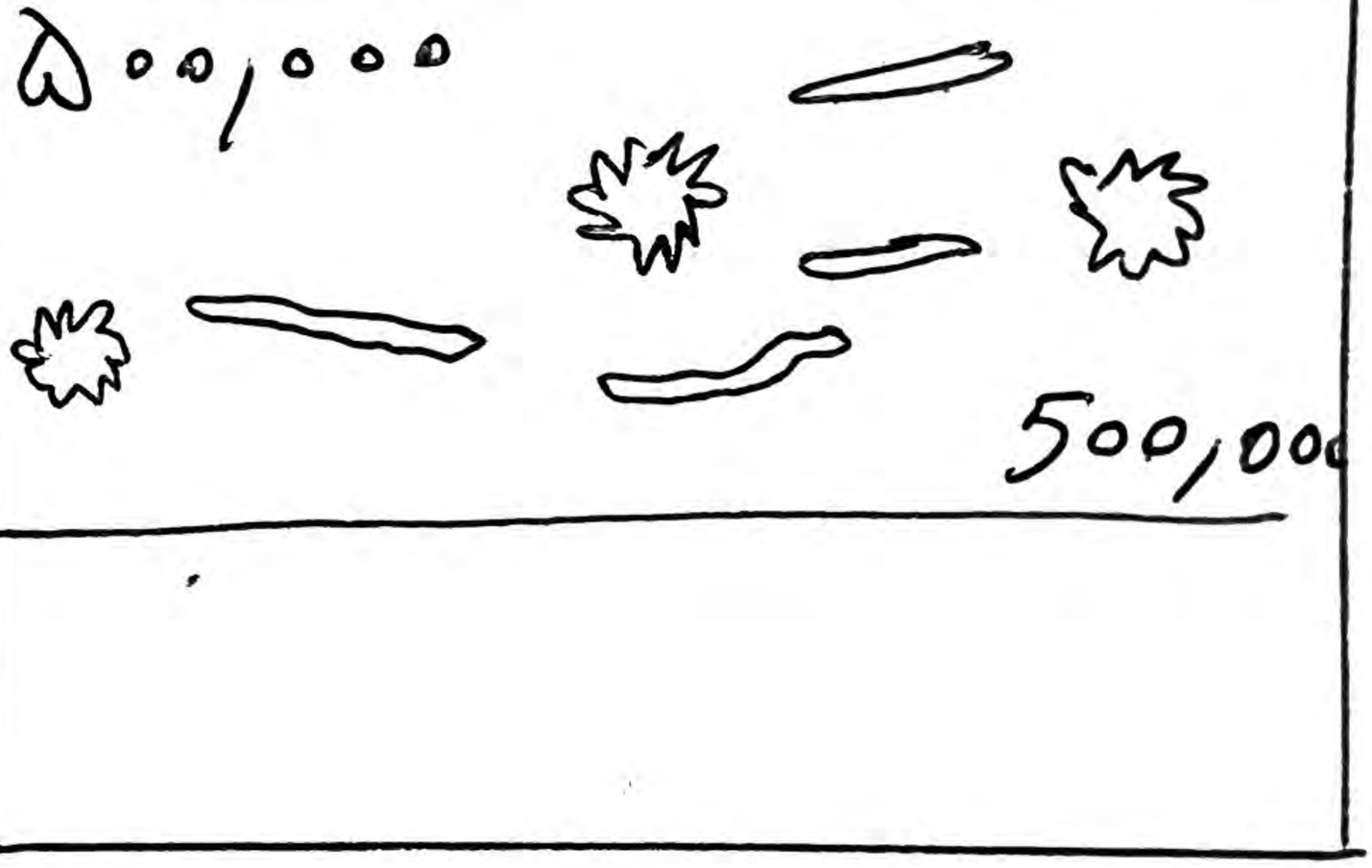
ناخودآگاه، اسکناس را بوسید و
داخل جیبش گذاشت.



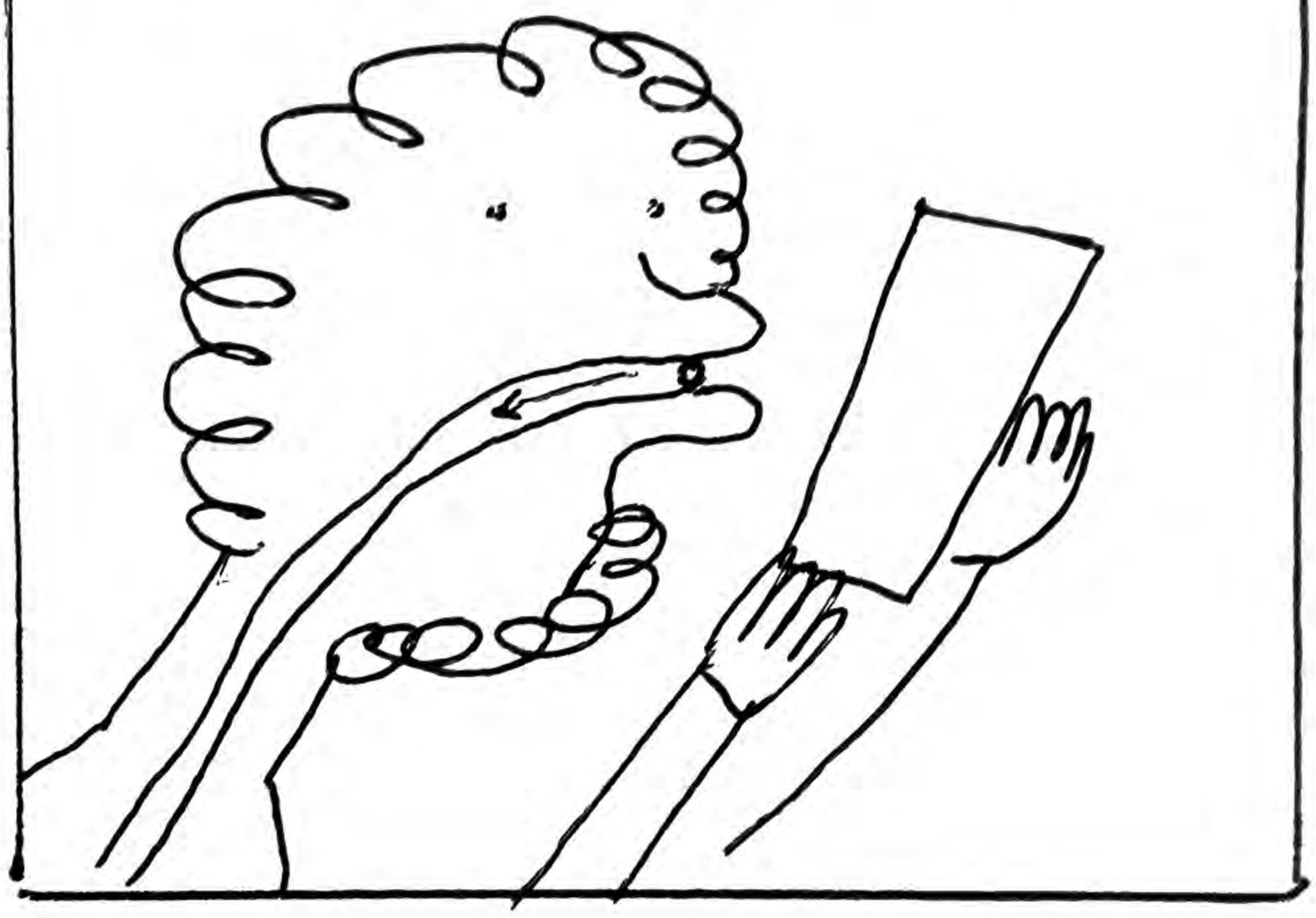
در حالی که خبر نداشت چه عاقبتی
در انتظارش است، به محل کار رفت.



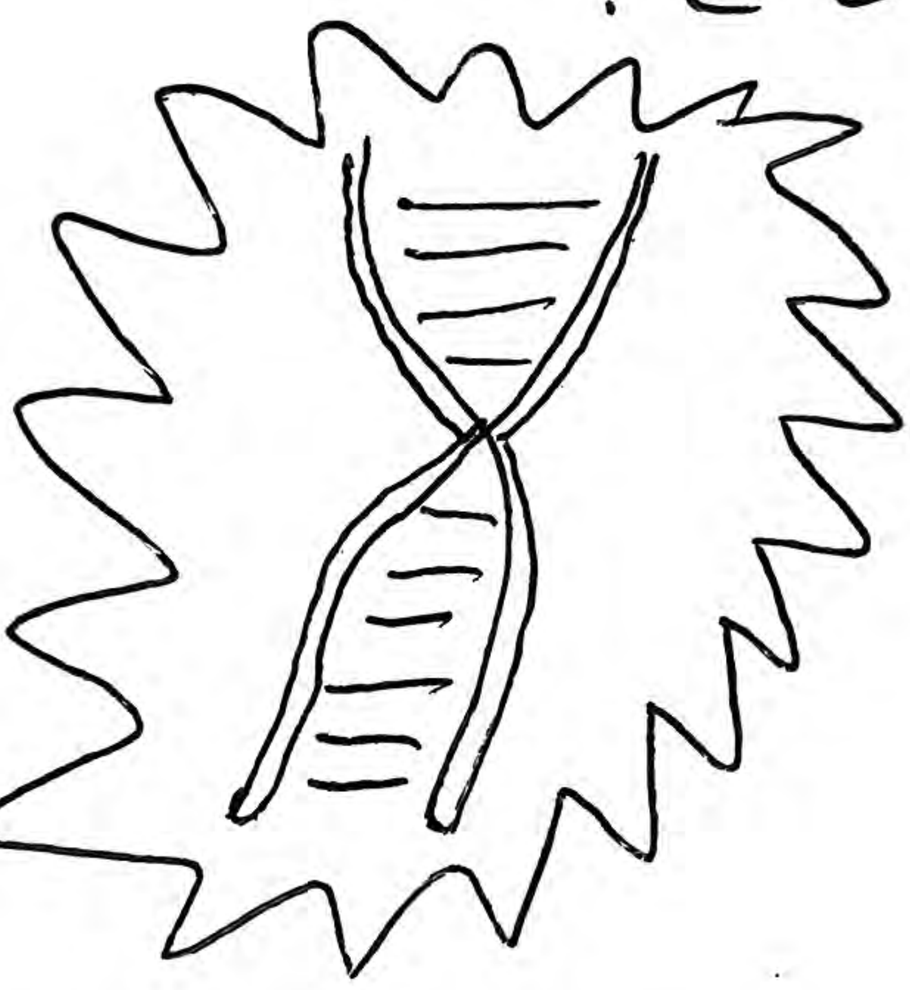
روی اسکناس انواع ویروس و
باکتری وجود دارد



یکی از این میکروب ها از طریق
بوسه به بدن مرد منتقل شده بود...



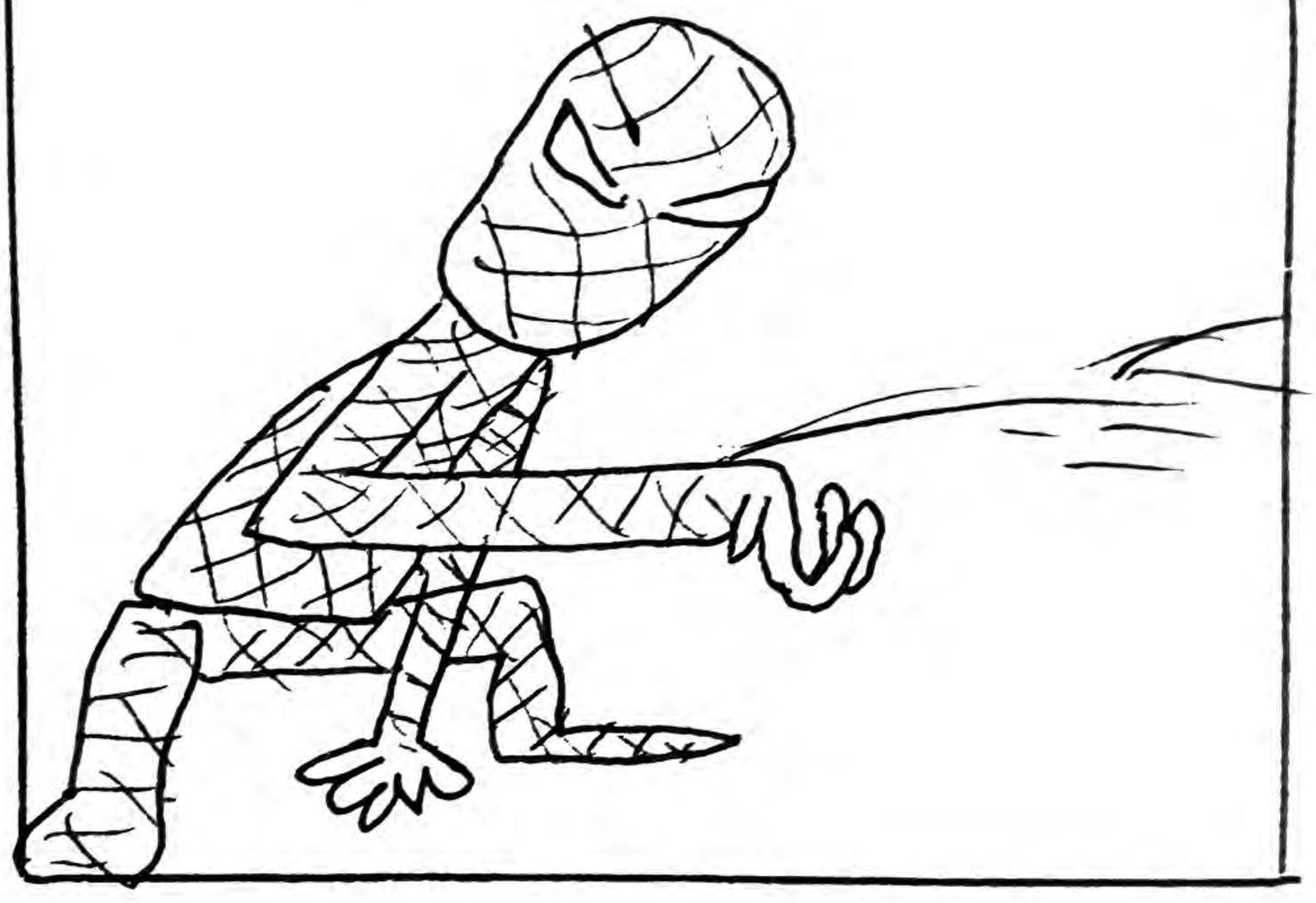
و باعث می شد در مرد یک حبش
ژنتیکی رخ بدهد.



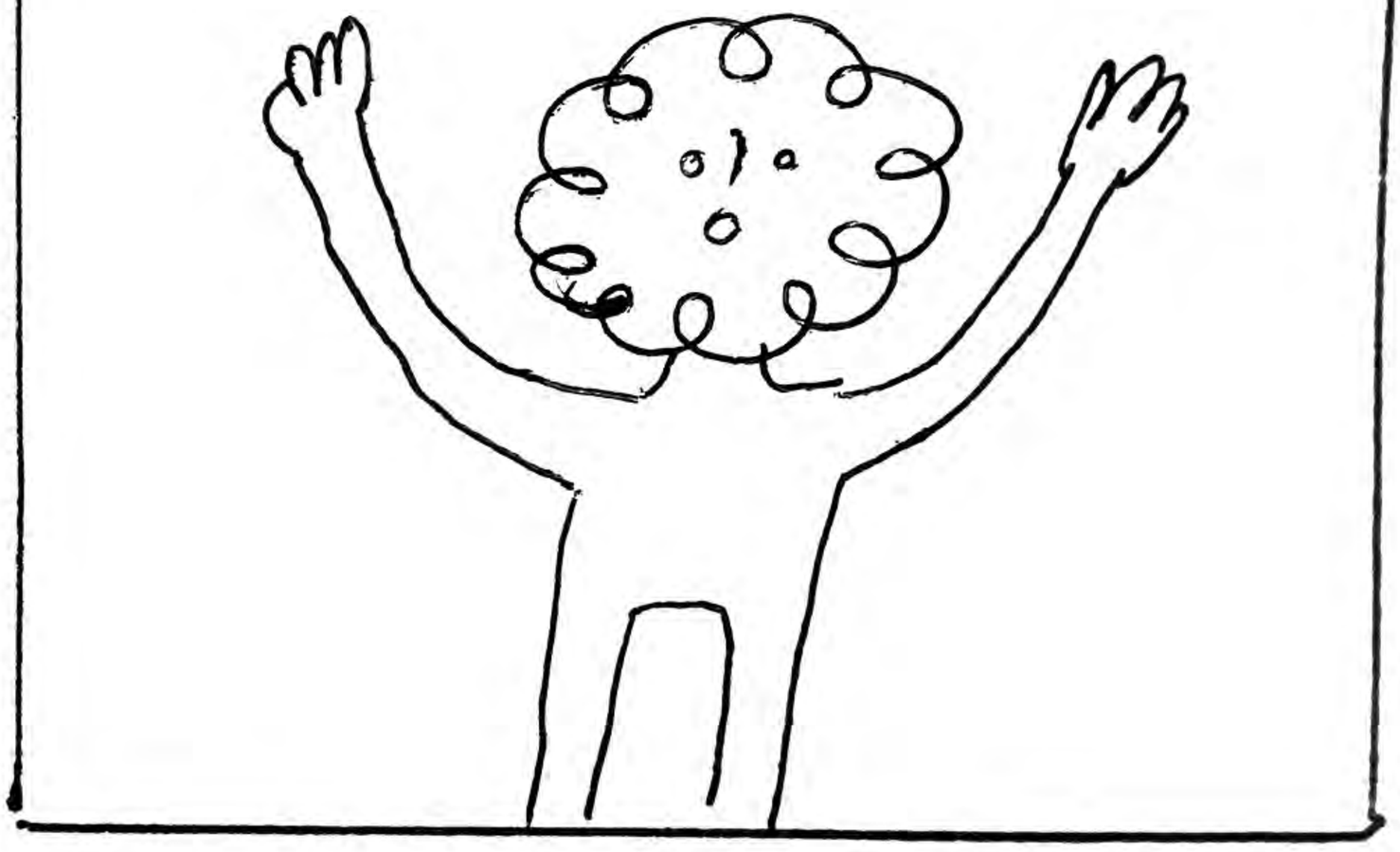
مرد از همان ساعات اولیه متوجه
این تغییر شد



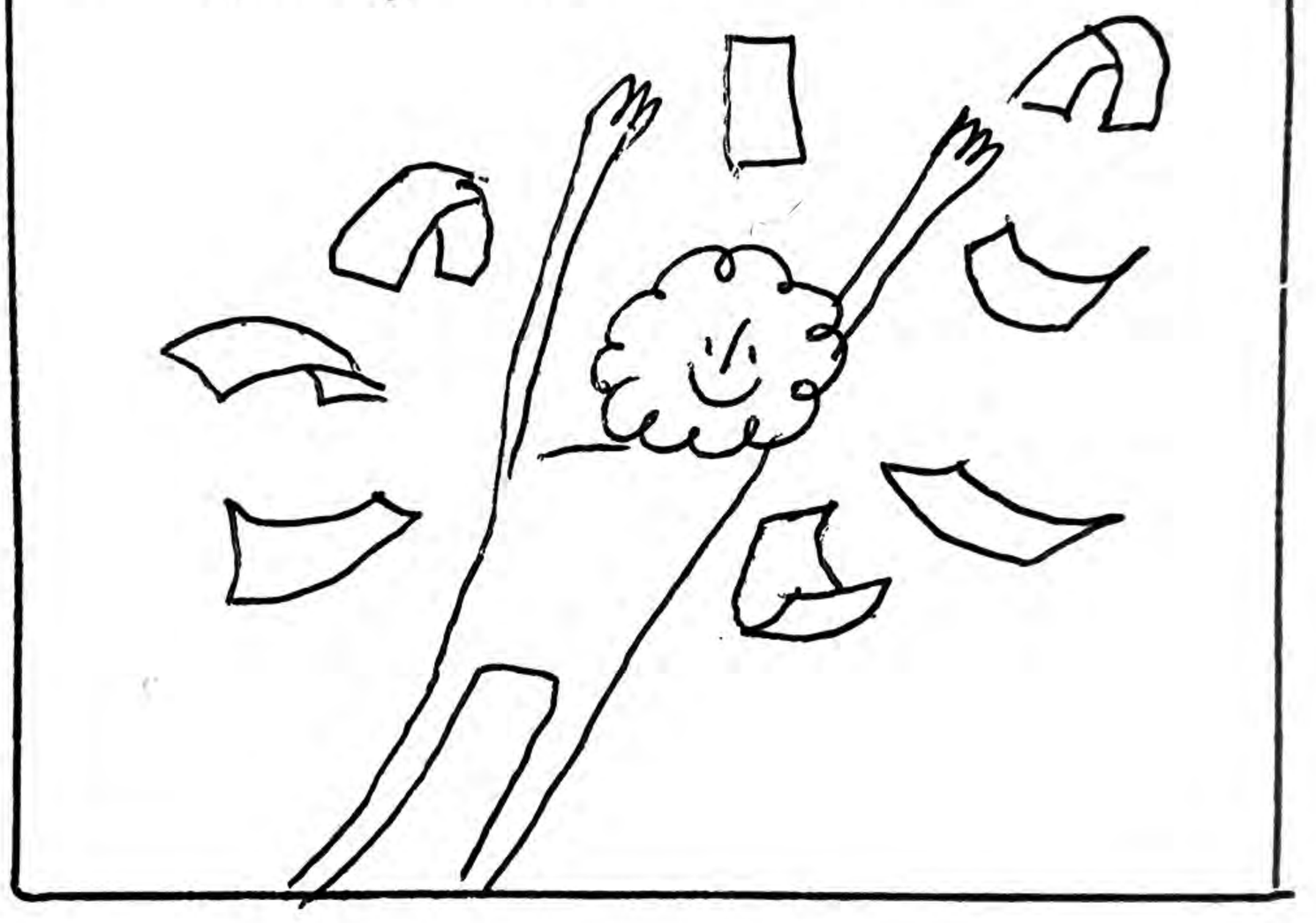
همان طور که شبِ عنکبوت، مرد ـ
عنکبوت را مرد عنکبوتی کرد...



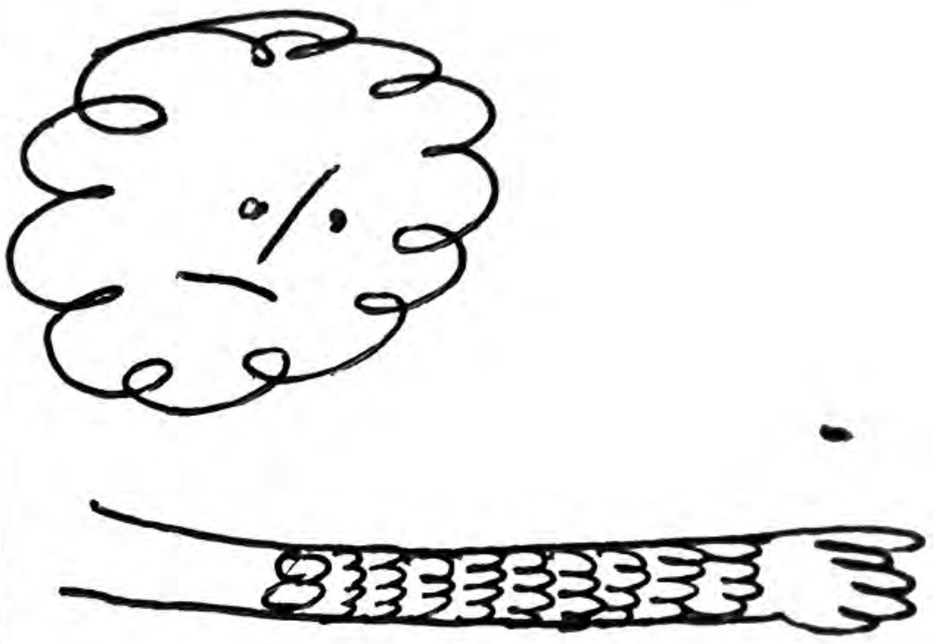
بوسیدن این پول، داشت مرد را مرد پولکی می‌کرد.



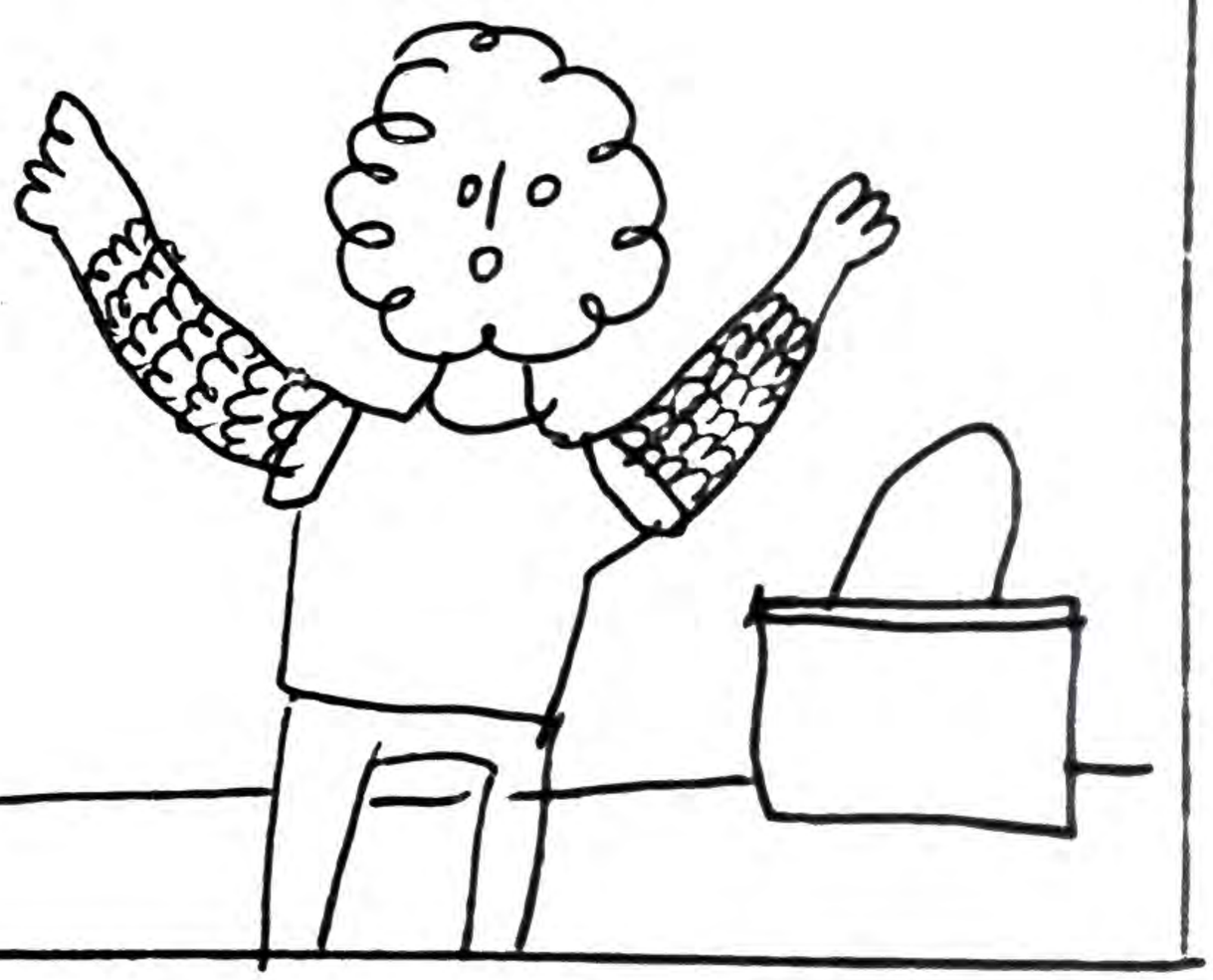
مرد ابتدا احساس کرد که مرد پولکی شدن برابر خواهد بود با پولدار شدن



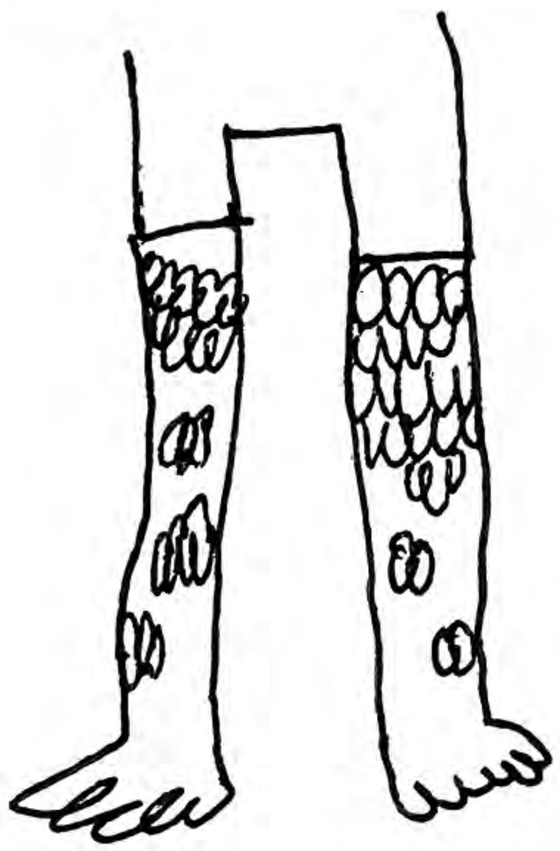
تا این که مهندید روی پوستش دارد
پولک در می آید



و او دارد به مرد پولکی به معنای
پولک کلمه تبدیل می شود.



بعد از چند ساعت بعضی از
قسمت های بدن مرد پر از پولک
شده بود.

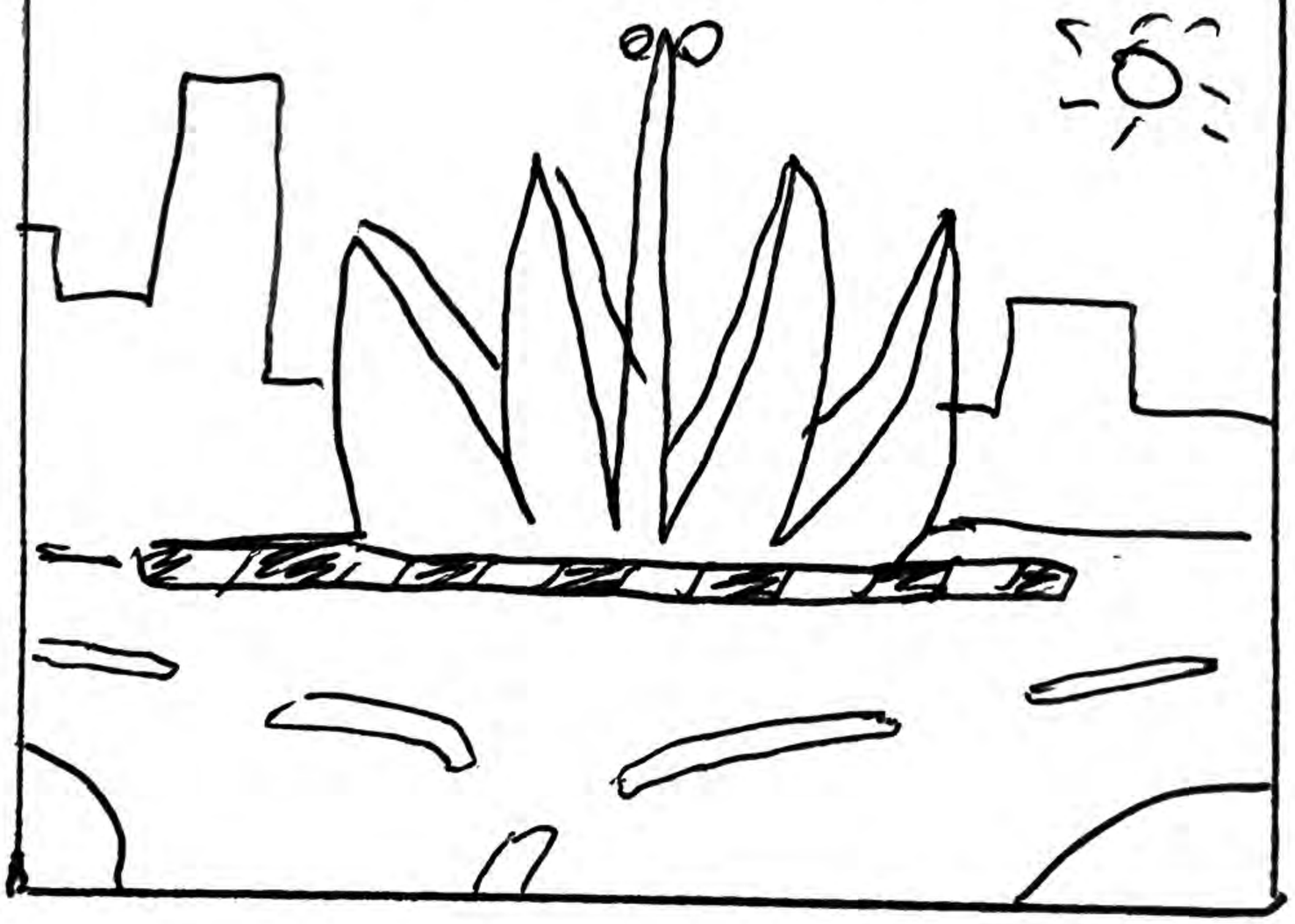


سریع به ترمینال شرق برمنت و یک
بلیت بابل خرید

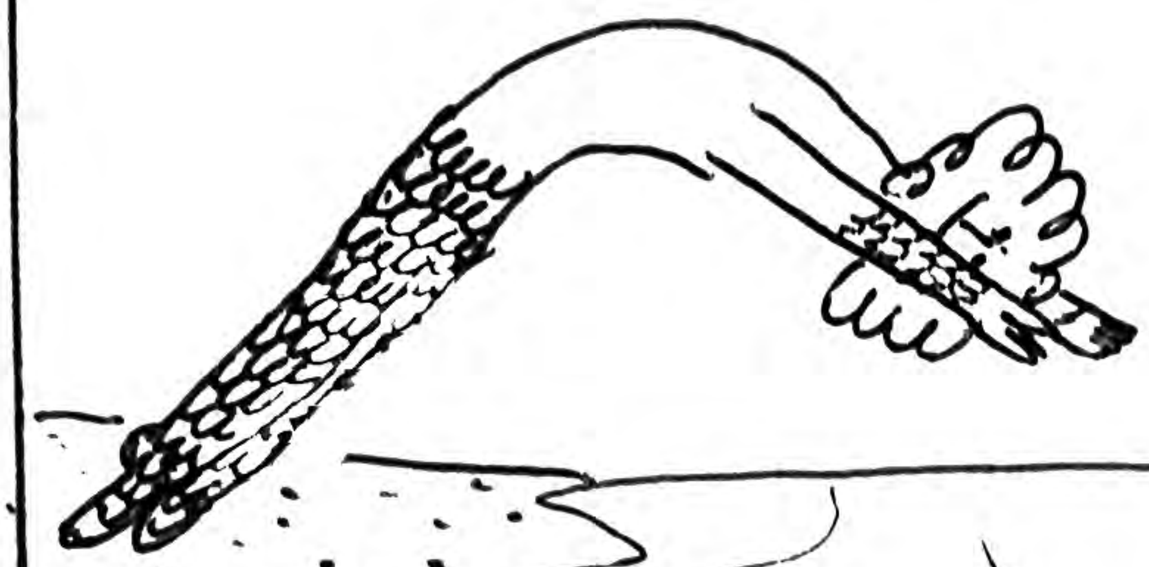


آه بابل کابل قابل قاتل مشهر

دور میدان حمزه کلا پیاده شد و
یک تاکسی تا بابلسر گرفت



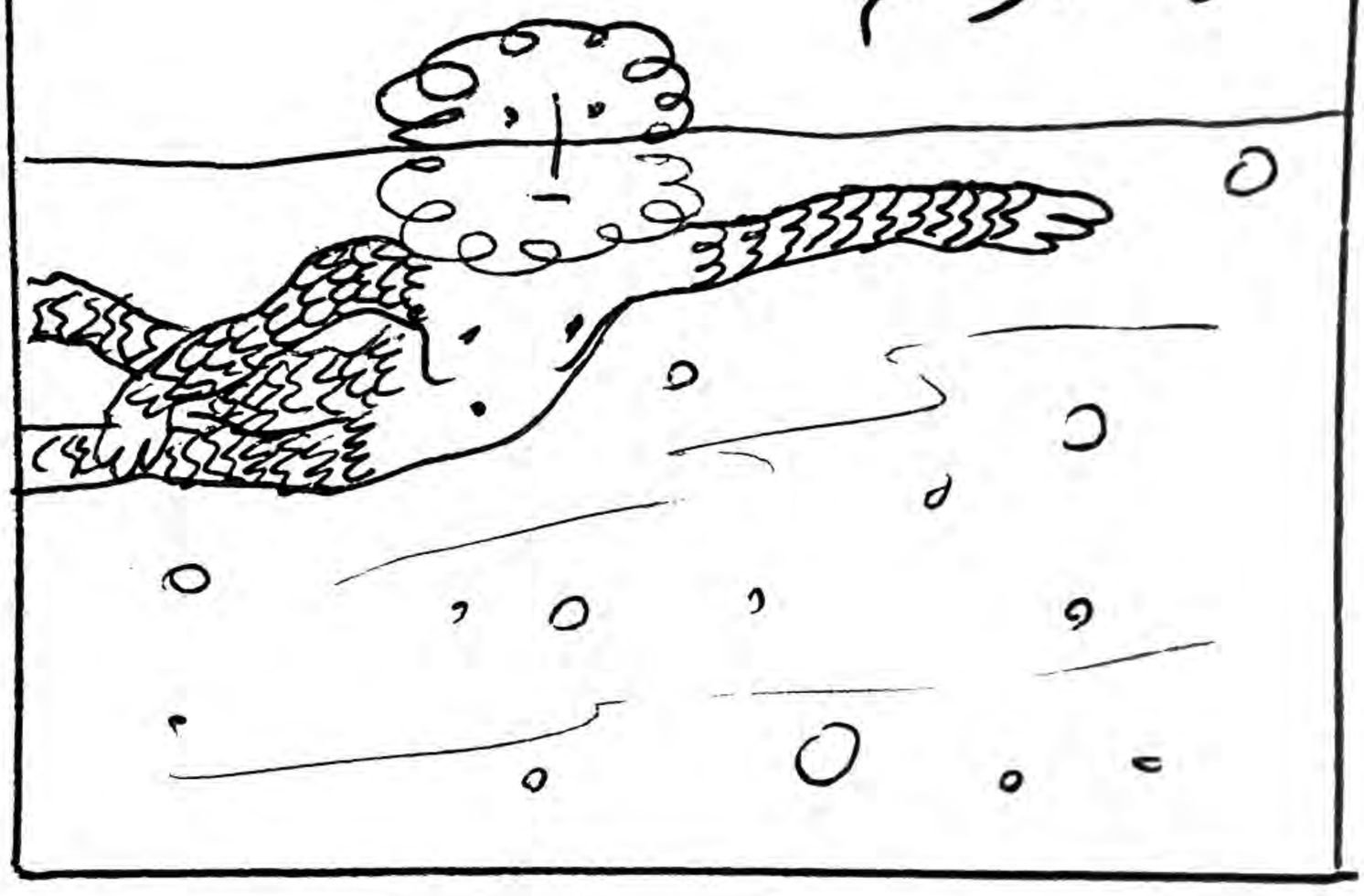
سریع خودش را به دریا رساند و
داخل دریا شیرجه زد.



حالا دیگر به جز گردن صورتی،
سینه‌ها و دست‌ها، همه جایش
پولک بود

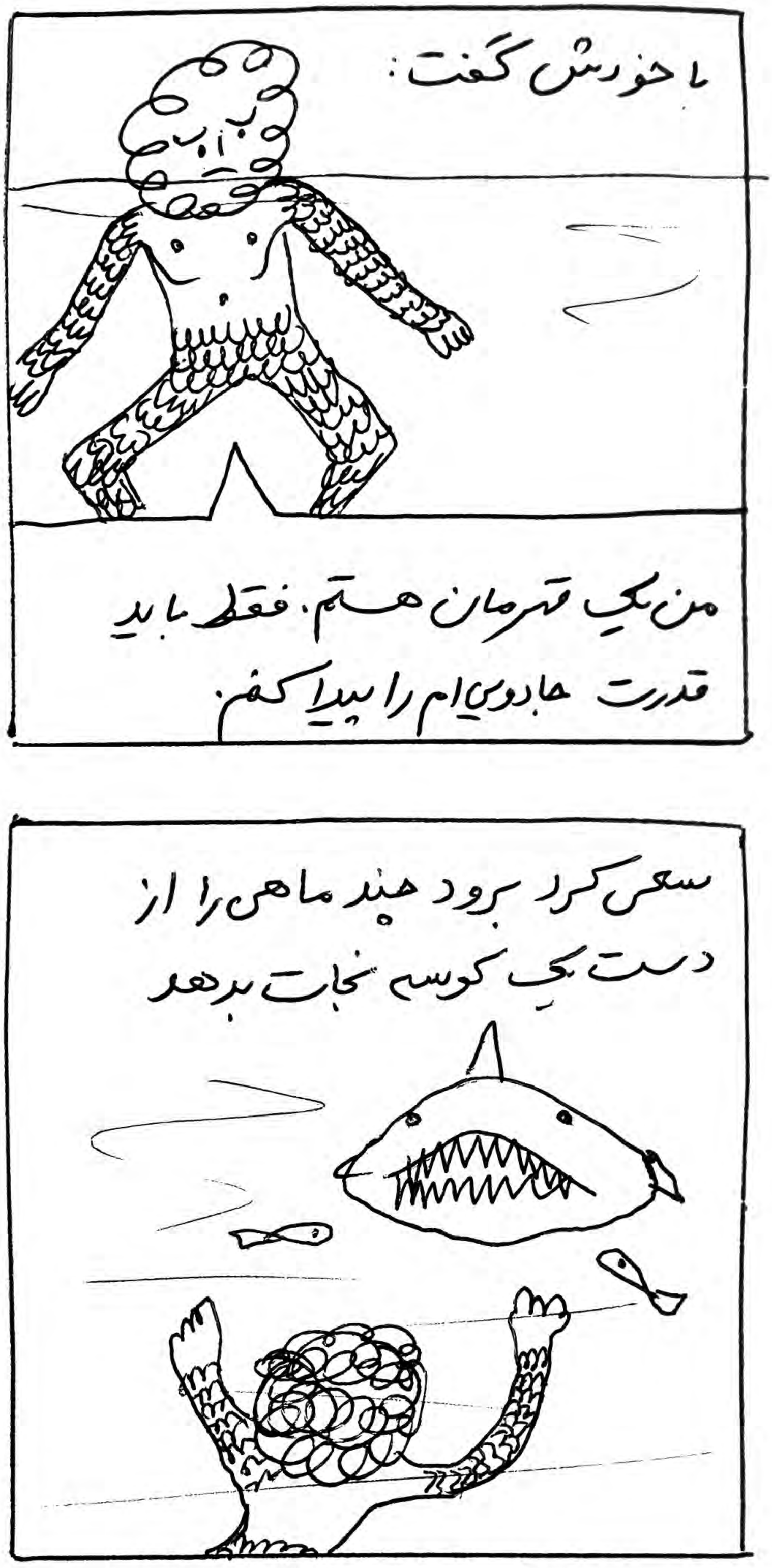


ابتدا با خودش گفت: این هم
Superpower من است و من الان
یک مترسانم.




پس فرمانده شروع کرد به شنا
کردن . . .

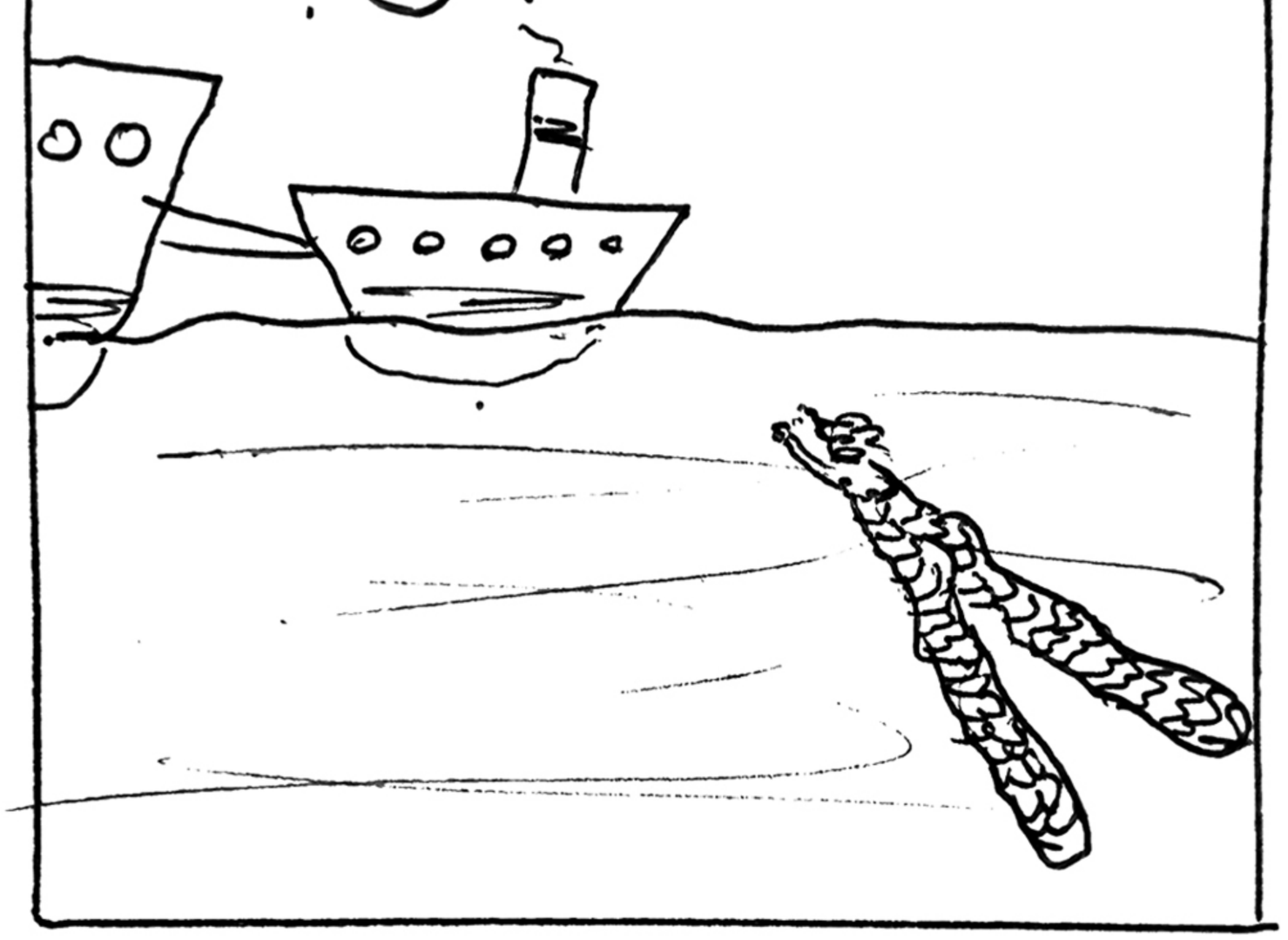

ولی بعد از ده دقیقه از نفس افتاد،
چون سیگاری بود.


با خودش گفت:
من یک قهرمان هستم. فقط باید
قدرت جادویی ام را پیدا کنم.
سعی کرد برود چند ماهی را از
دست یک کوسه نجات بدهد

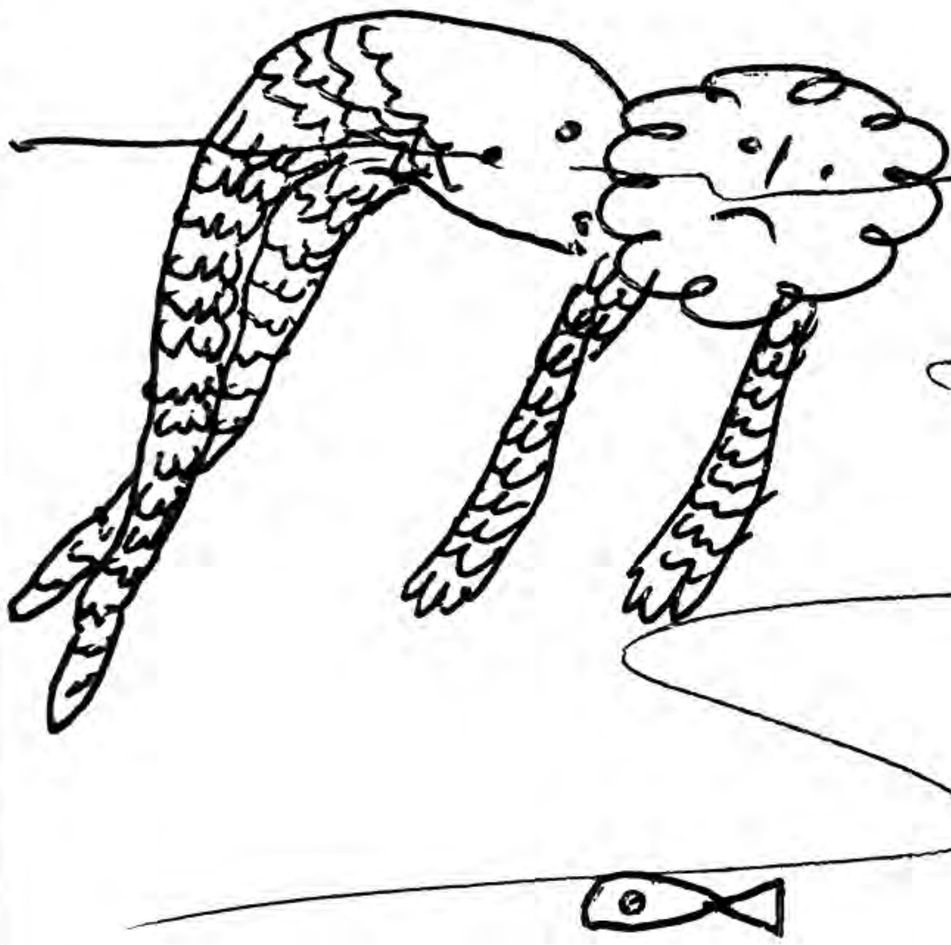
ولی موفق نبود و نزدیکِ بود
خودش هم خورده شود.



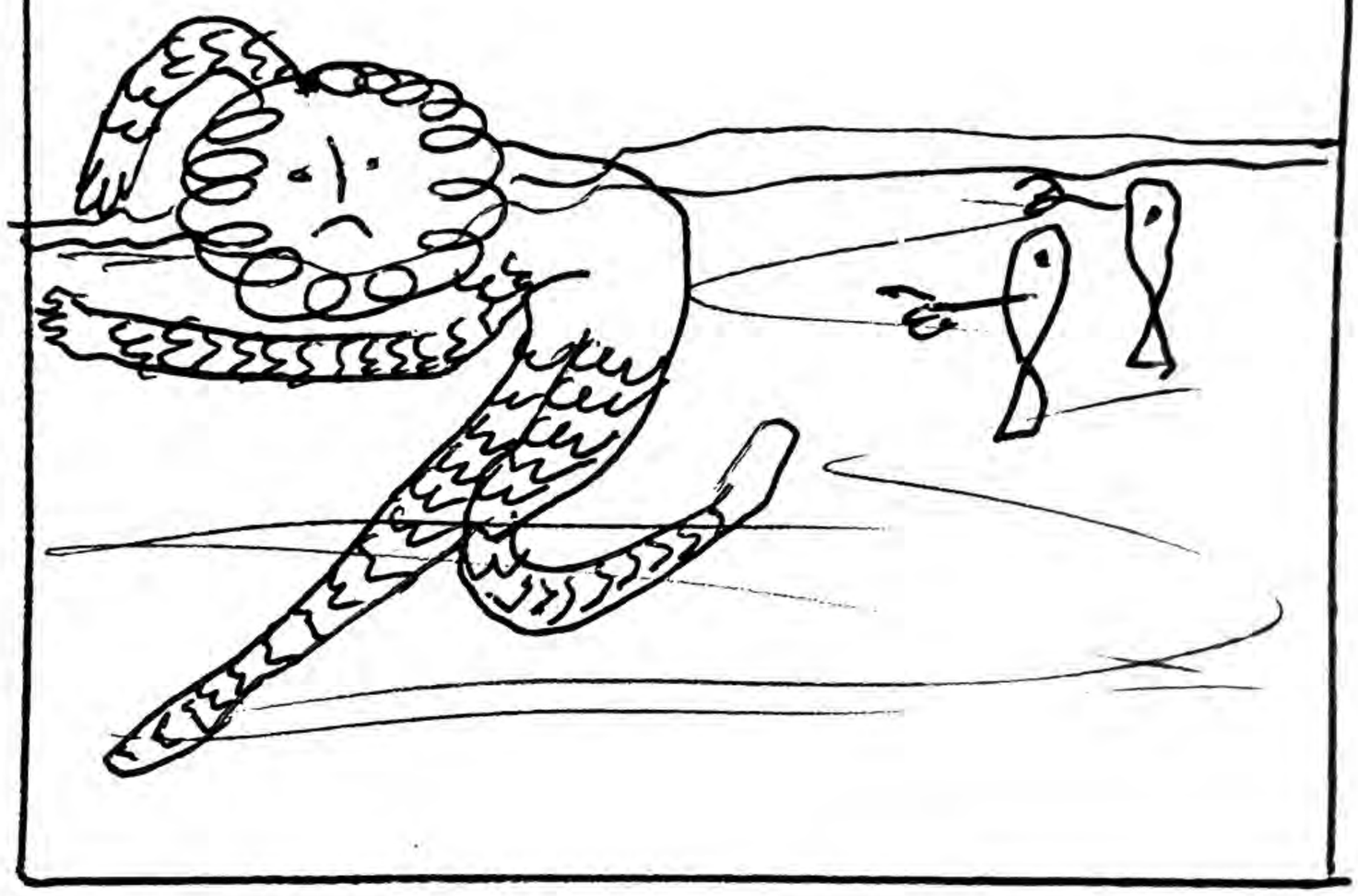
یکِ نفتکش داشت غرق می‌شد.
رفت تا تلاش کند نجاتش بدهد.



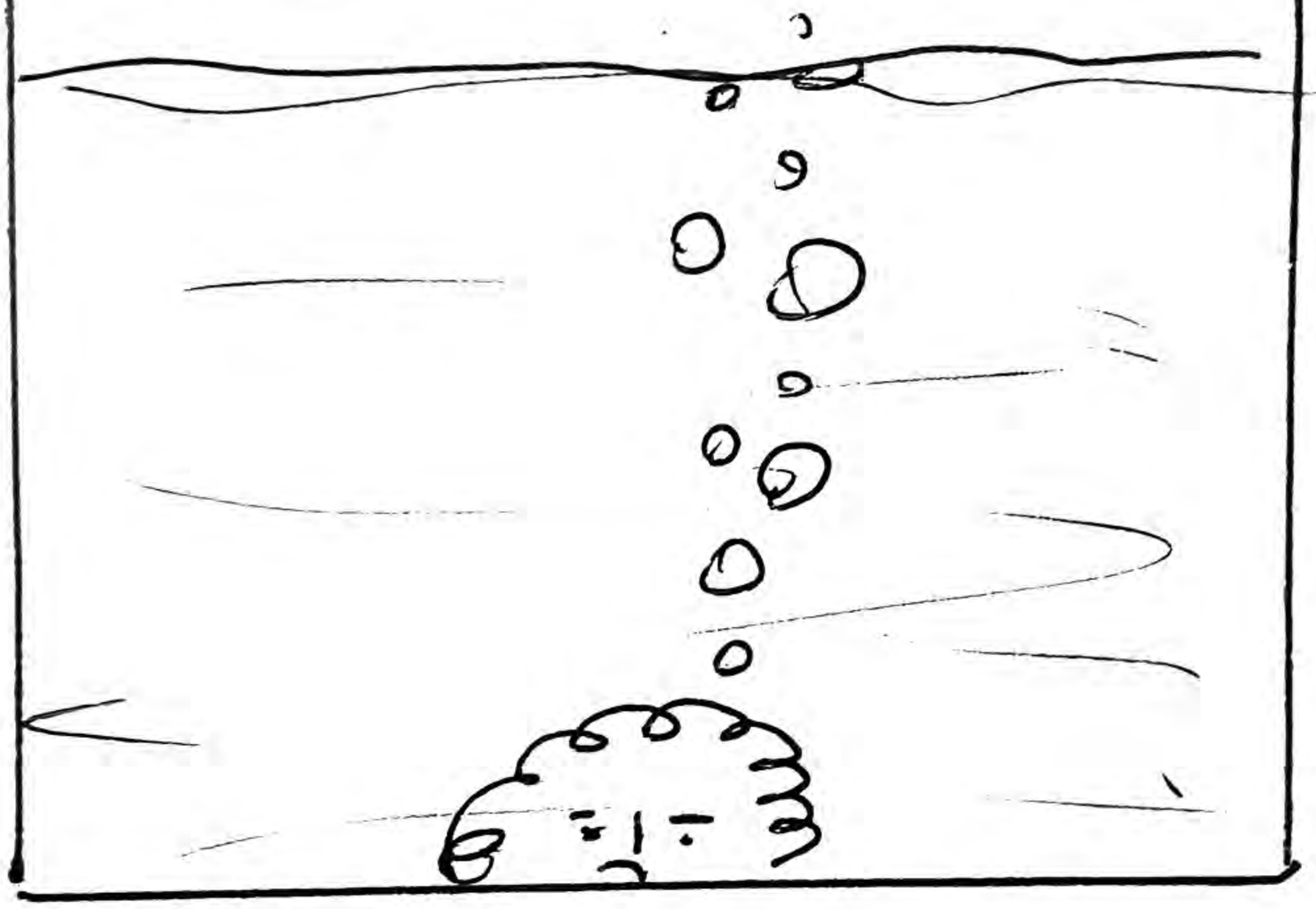
ولی هنب زورش نرسید و فقط کمی
نفتش شد.



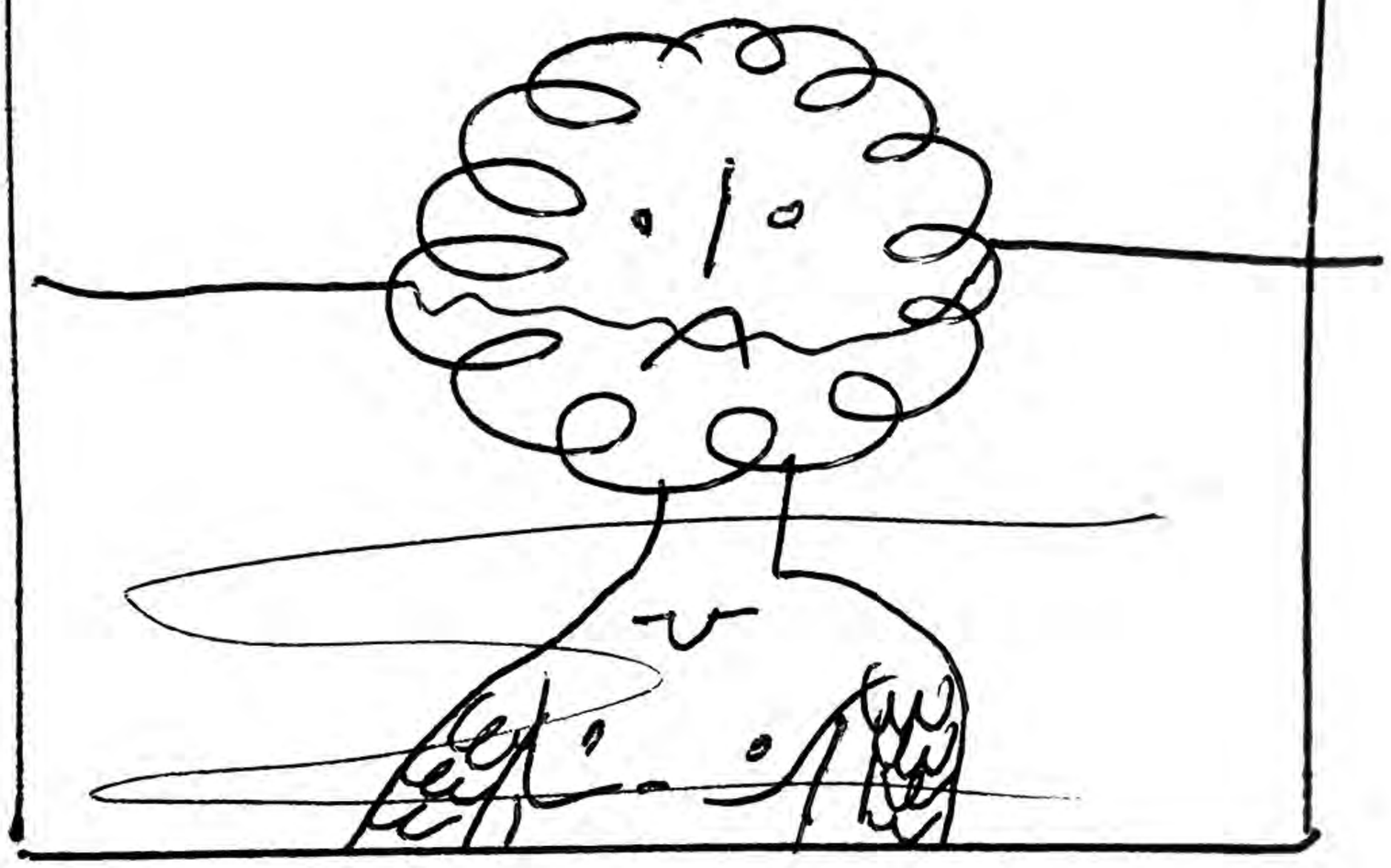
همه‌ی موجودات دریا او را مسخره
می‌کردند چون با بقیه فرق داشت.



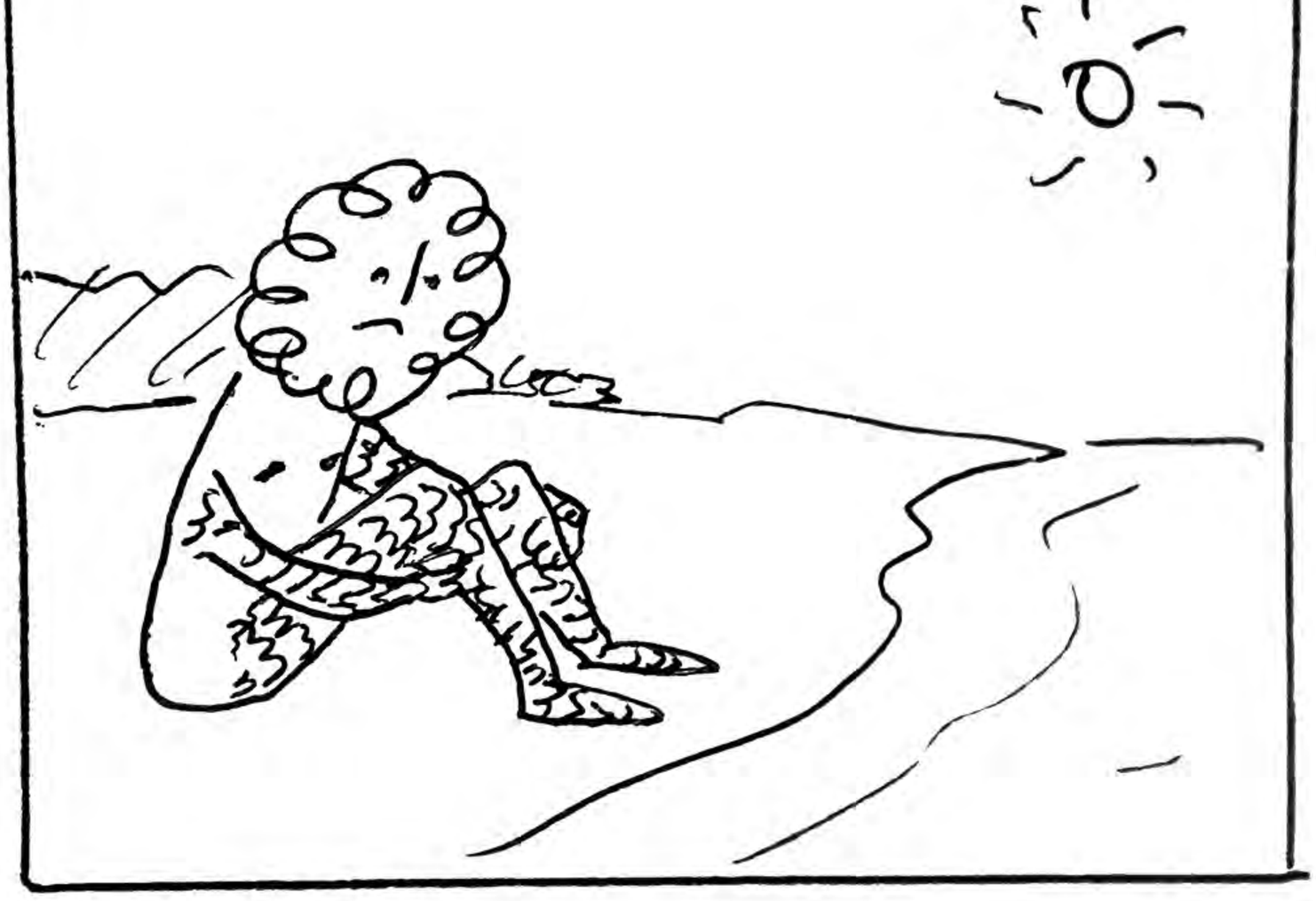
وحتی ممکن نیست بیشتر از ۵ دقیقه
زیر آب بماند چون نفسش تمام میشد



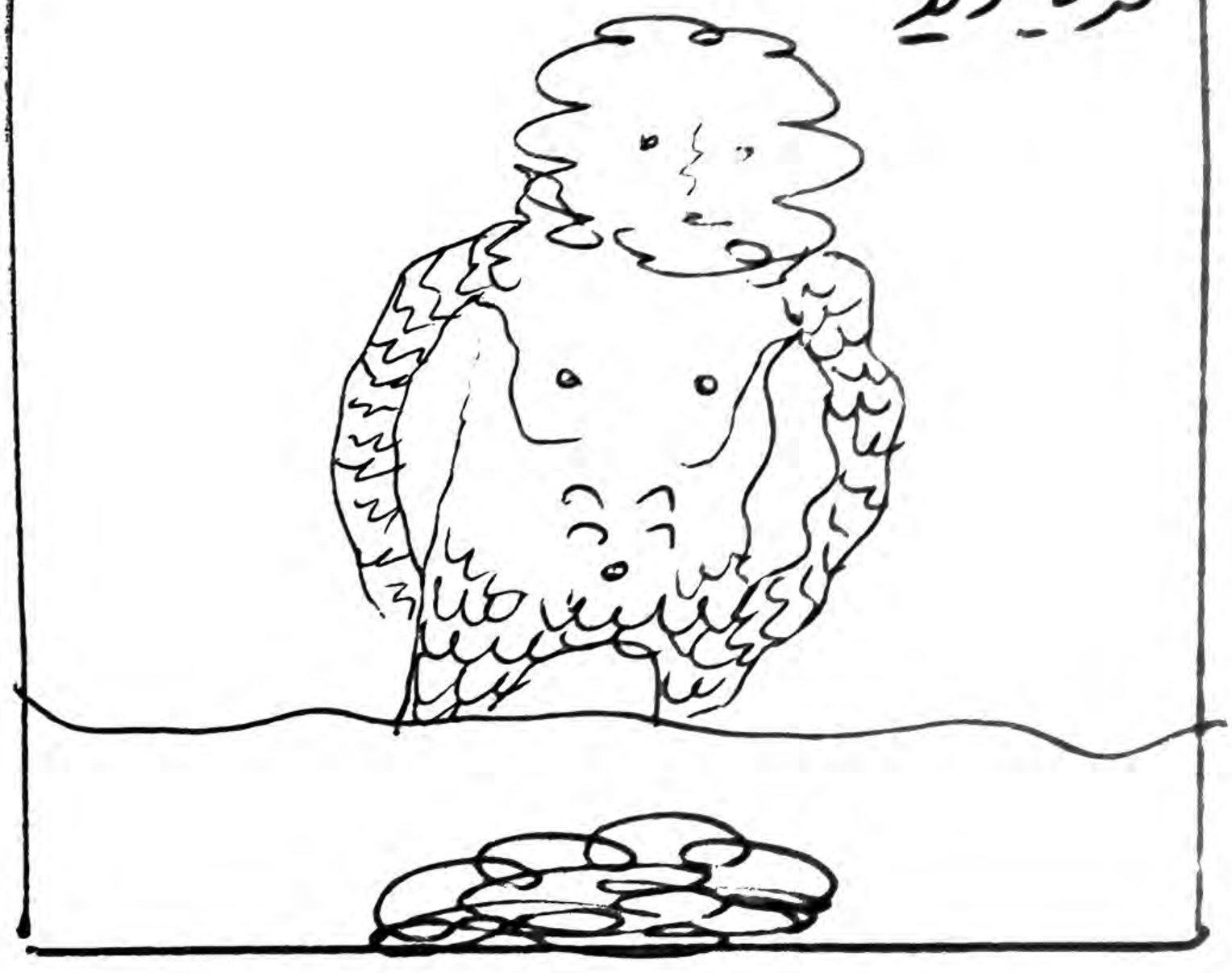
قهرمانی که علی رغم ظاهر متفاوت
و پیاسنیل لازم، هیچ کم نبود.



یک روز که خیلی غمگین بود رفت
و لب ساحل نشست



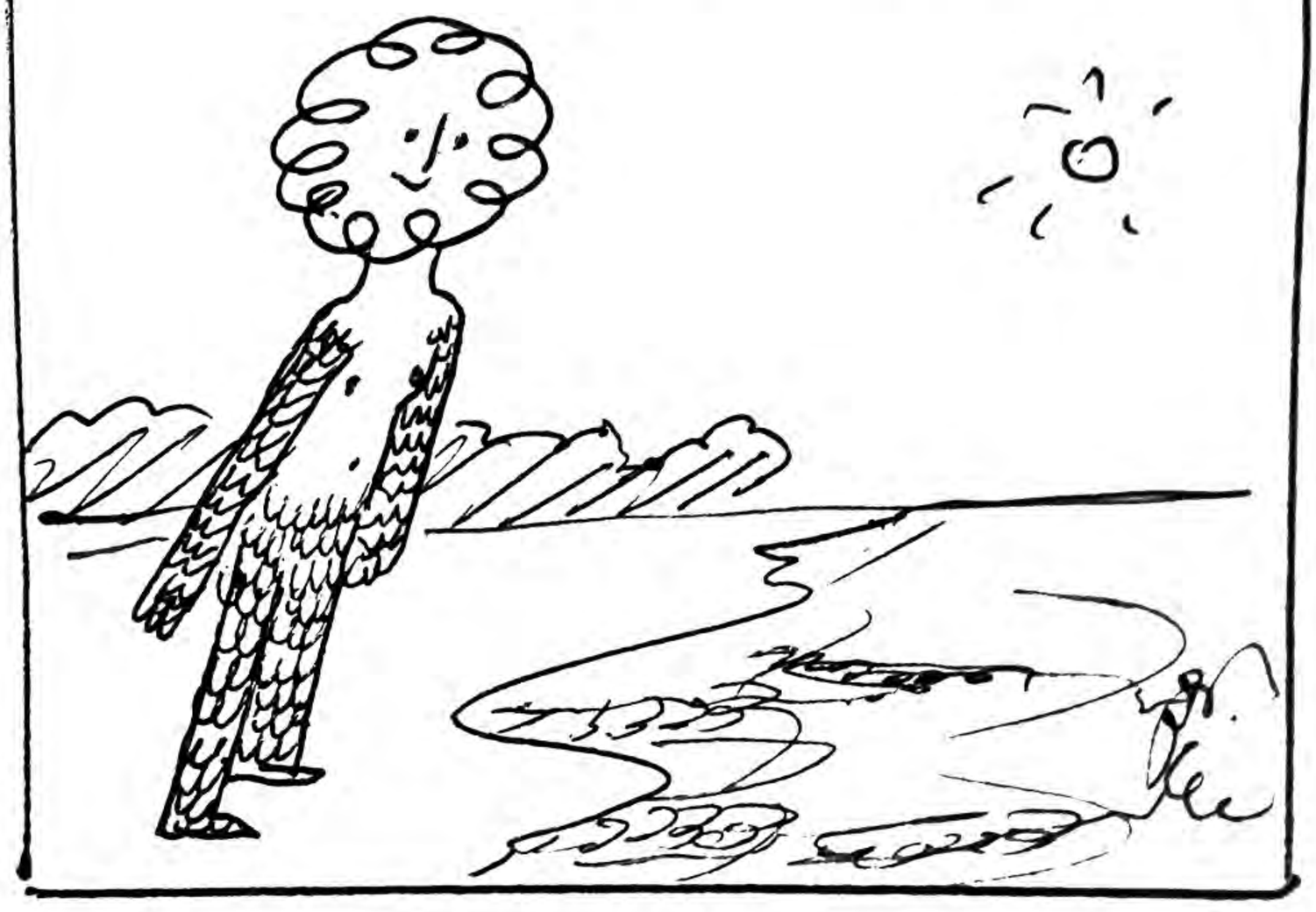
ناگهان بازتاب چهره اش را در آب
دریا دید



کمی به خودش نگاه کرد. چهره‌ی
زیبایی داشت.



بلند شد. سینه‌ی ستبر و عضلانی
خودش را برانداز کرد.

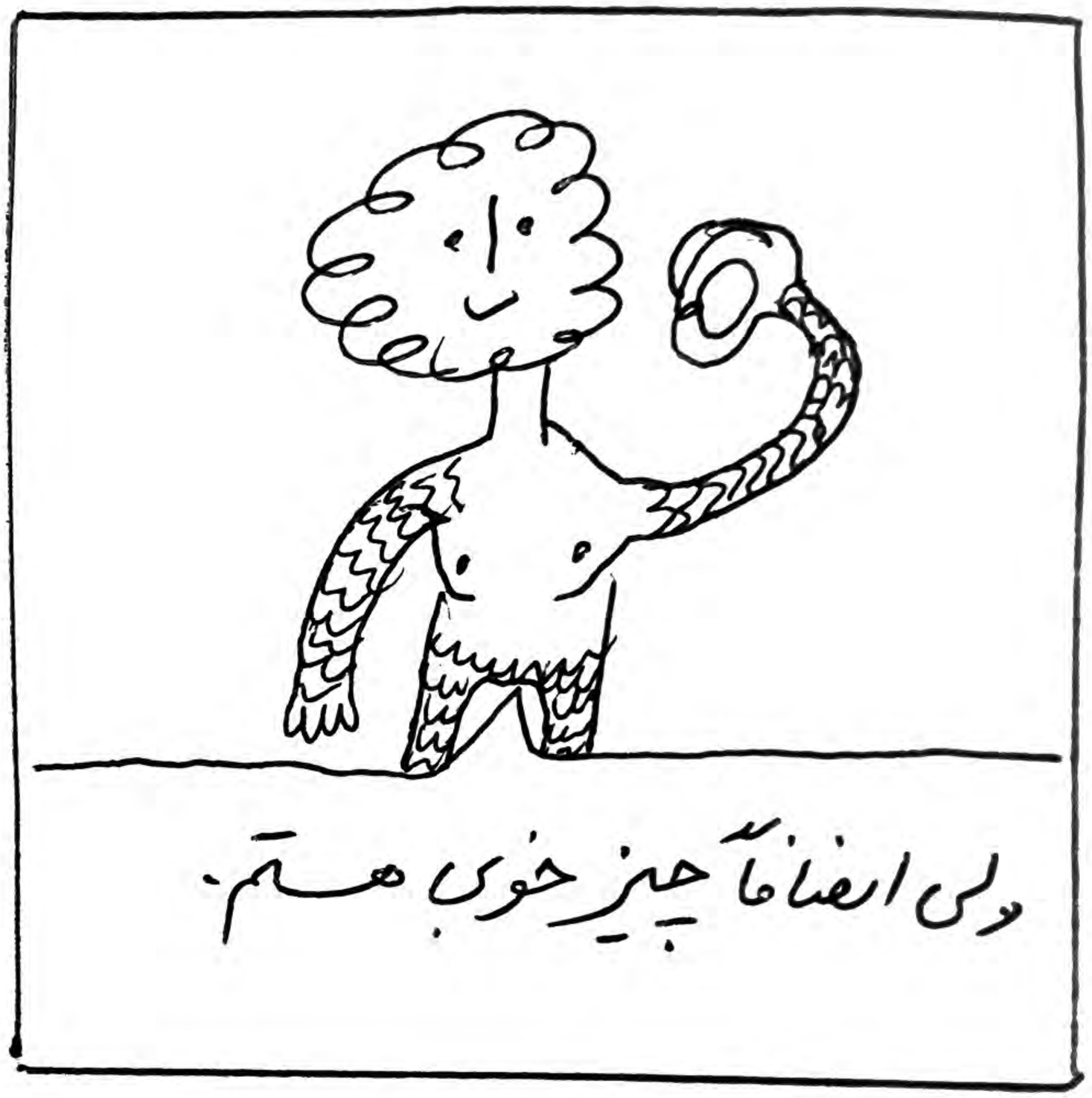


با خودش گفت :



درست است که هیچ کاری از

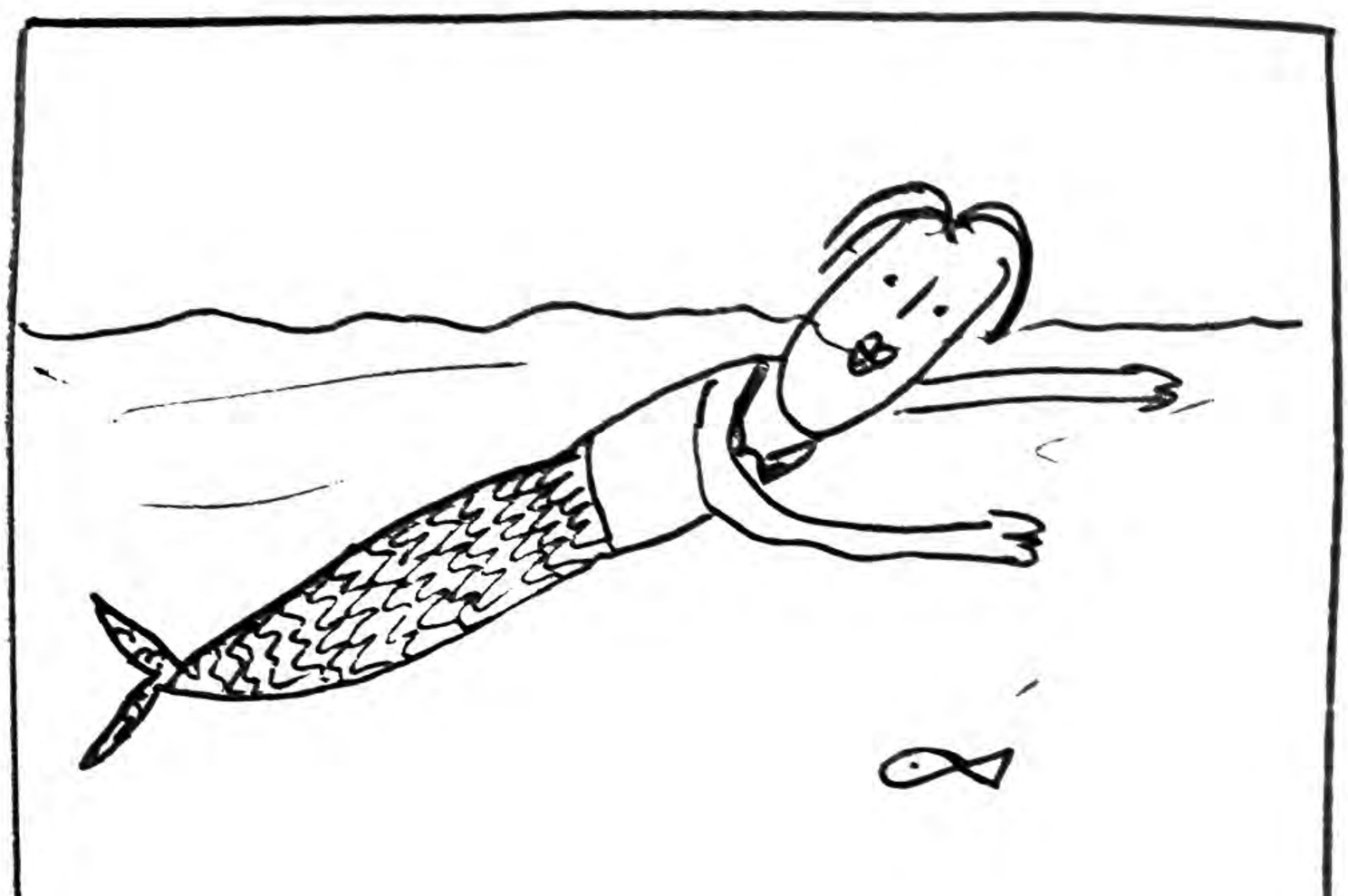
دستم برنمی آید ...



ولی اقلاً چیز خوبی هستم.

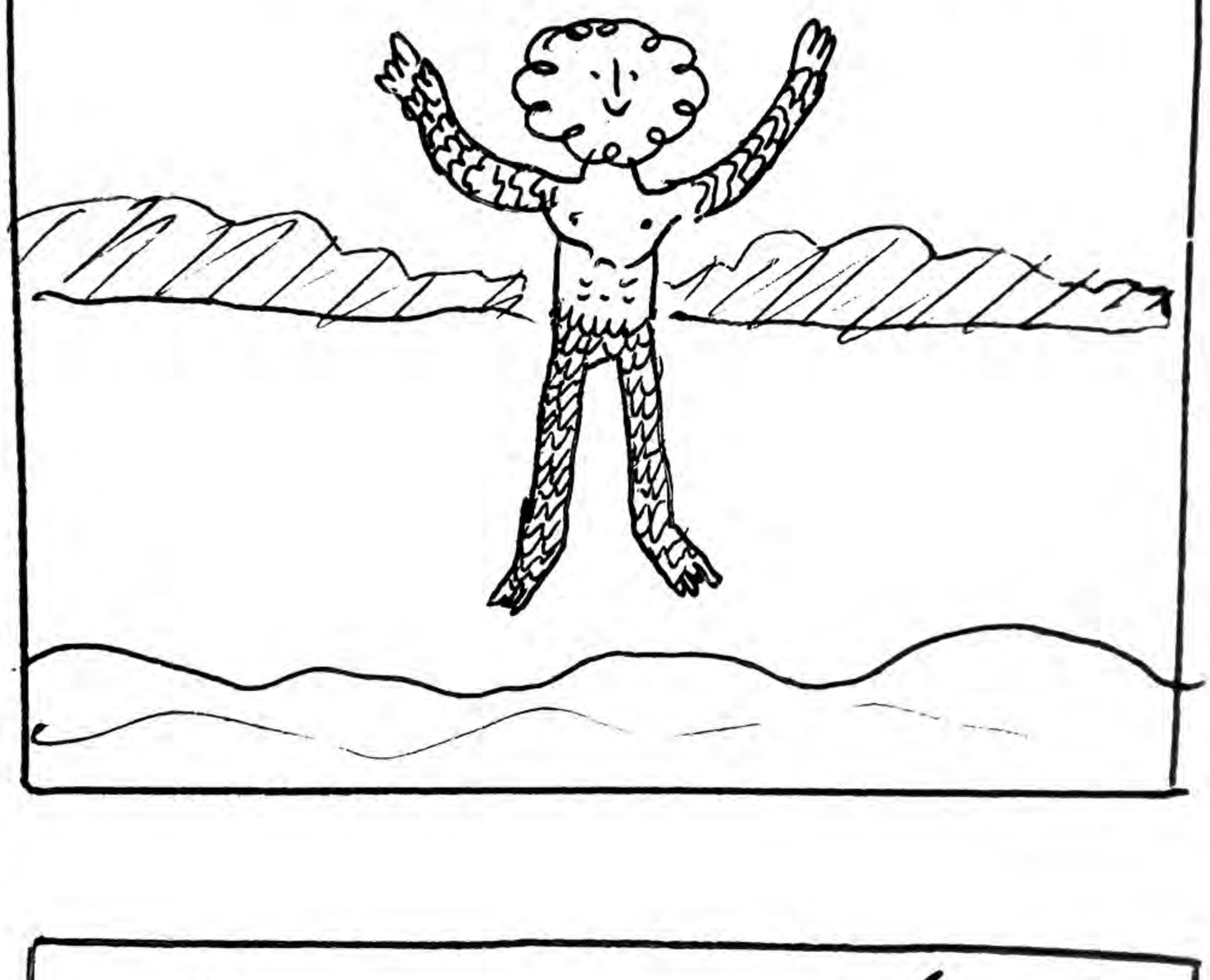
شاید این طور مقدر شده که قدرت
من به زیبایی من باشد



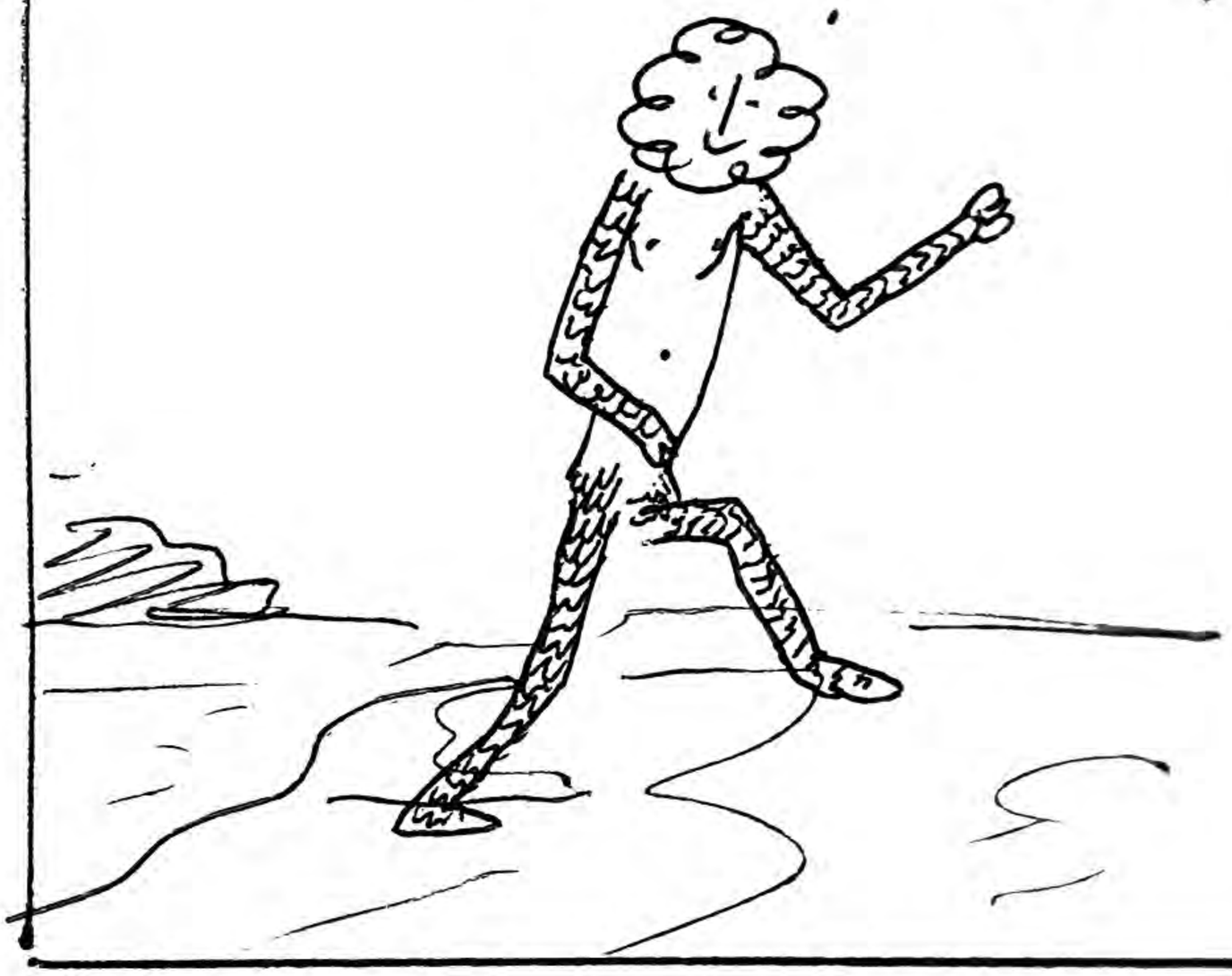


همچون پری دریایی که به خاطر زیبایی
بی نهایتش دل همه را می برد.

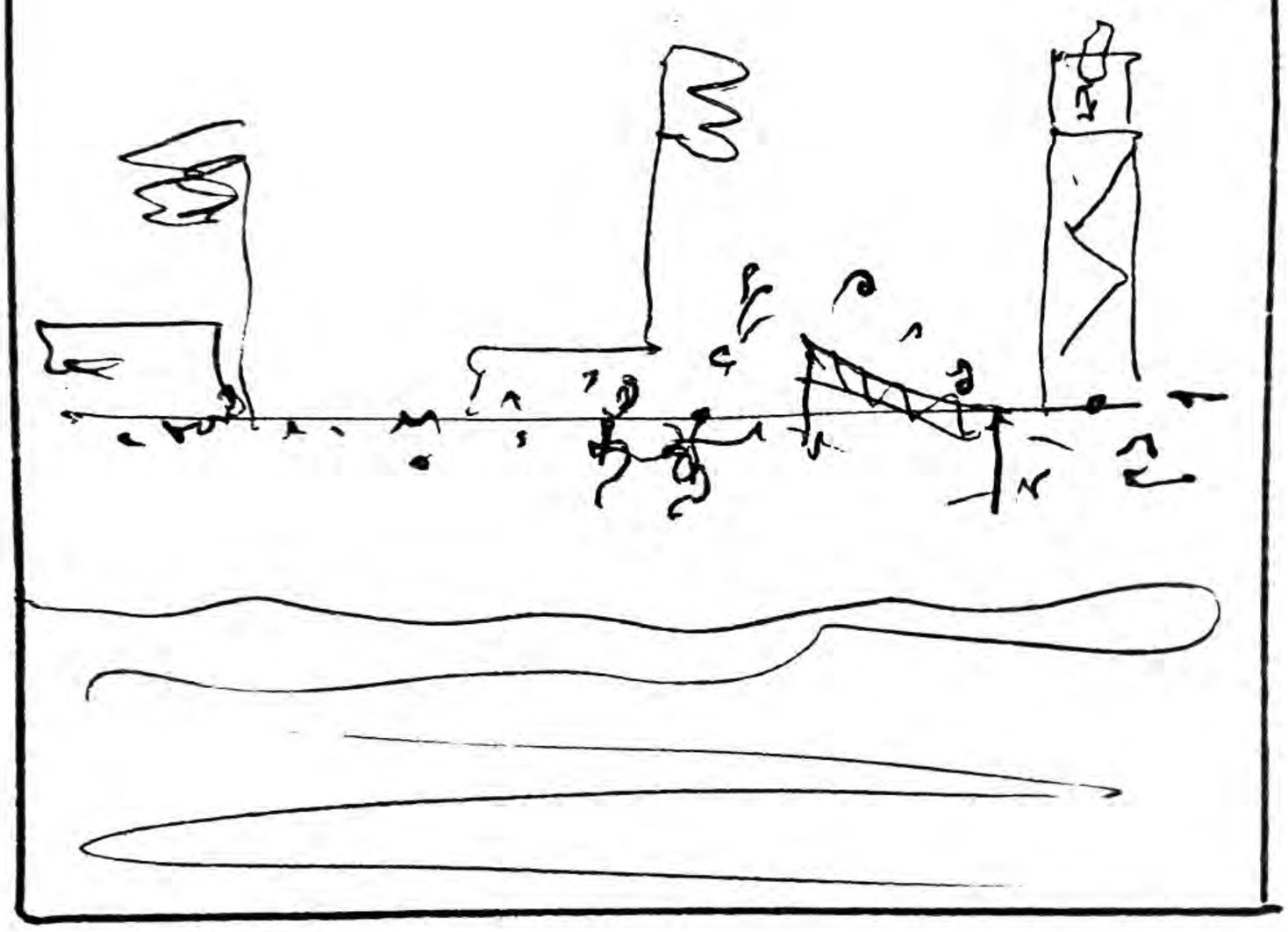
من هم مردی دریایی هستم.
آرمغان آور زیبایی مردانه.



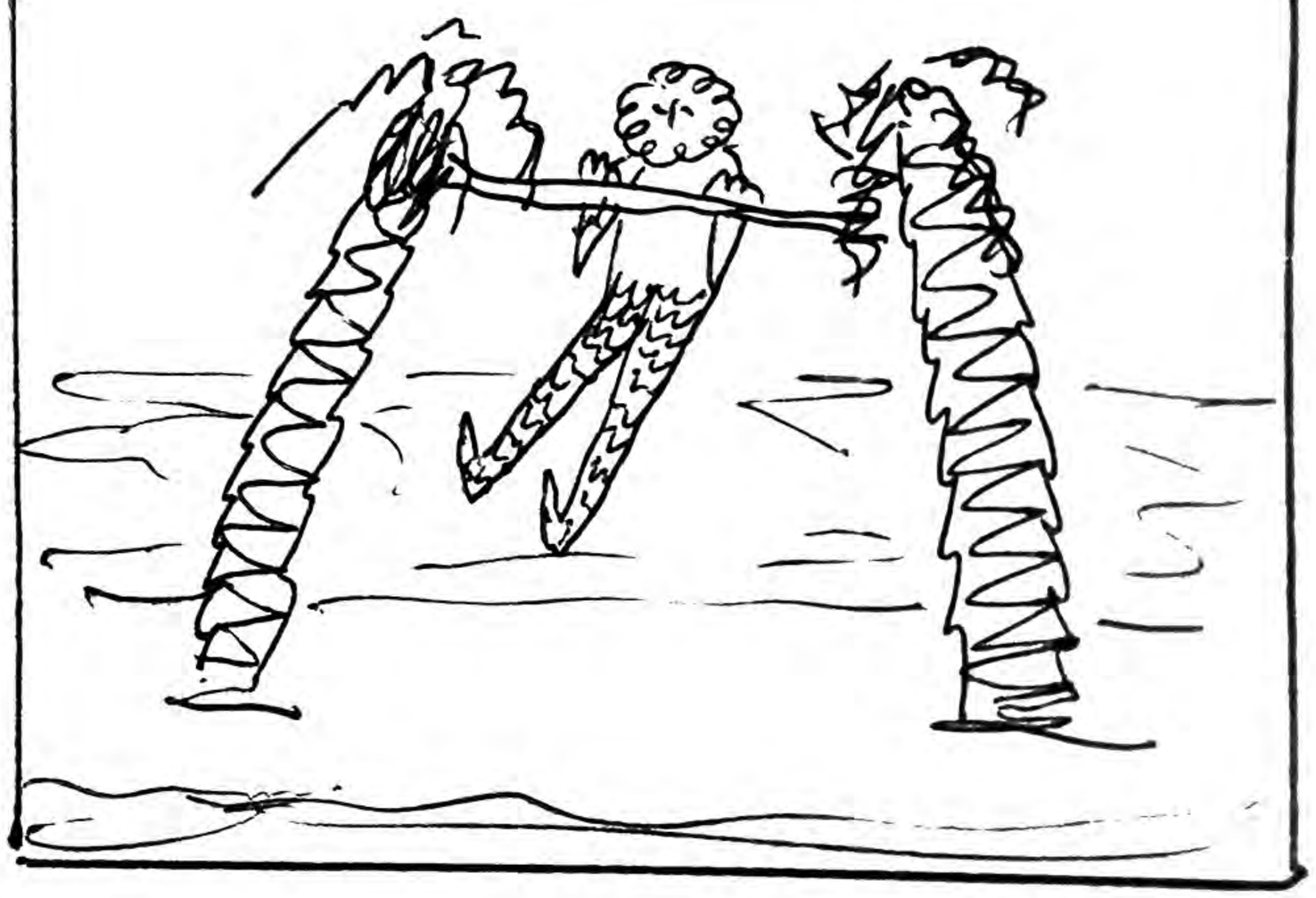
مرد پولکس که حالا مردی دریایی
بود، از جایرخاست.



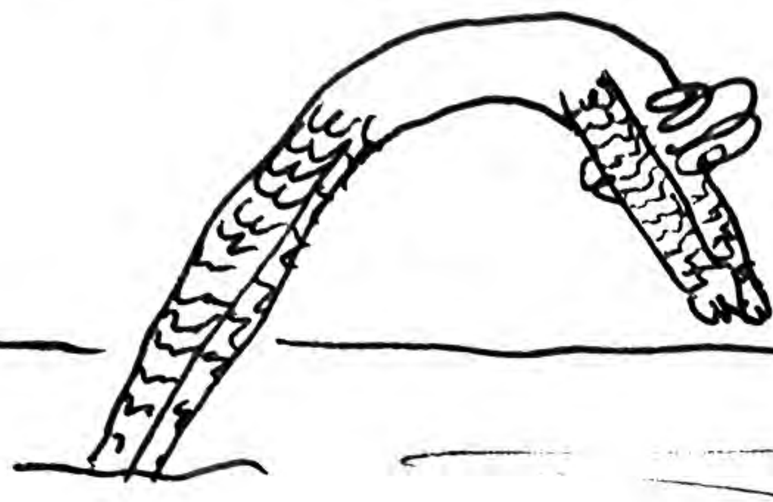
به نزدیکترین ساحل شلوغ دریا رفت



قبلیش کمی شنا [redacted] و بارفیکس
رفت تا بدنش باد کند



وسپس در نزدیکی جمعیت
شروع کرد به رقص و شیرجه در آب



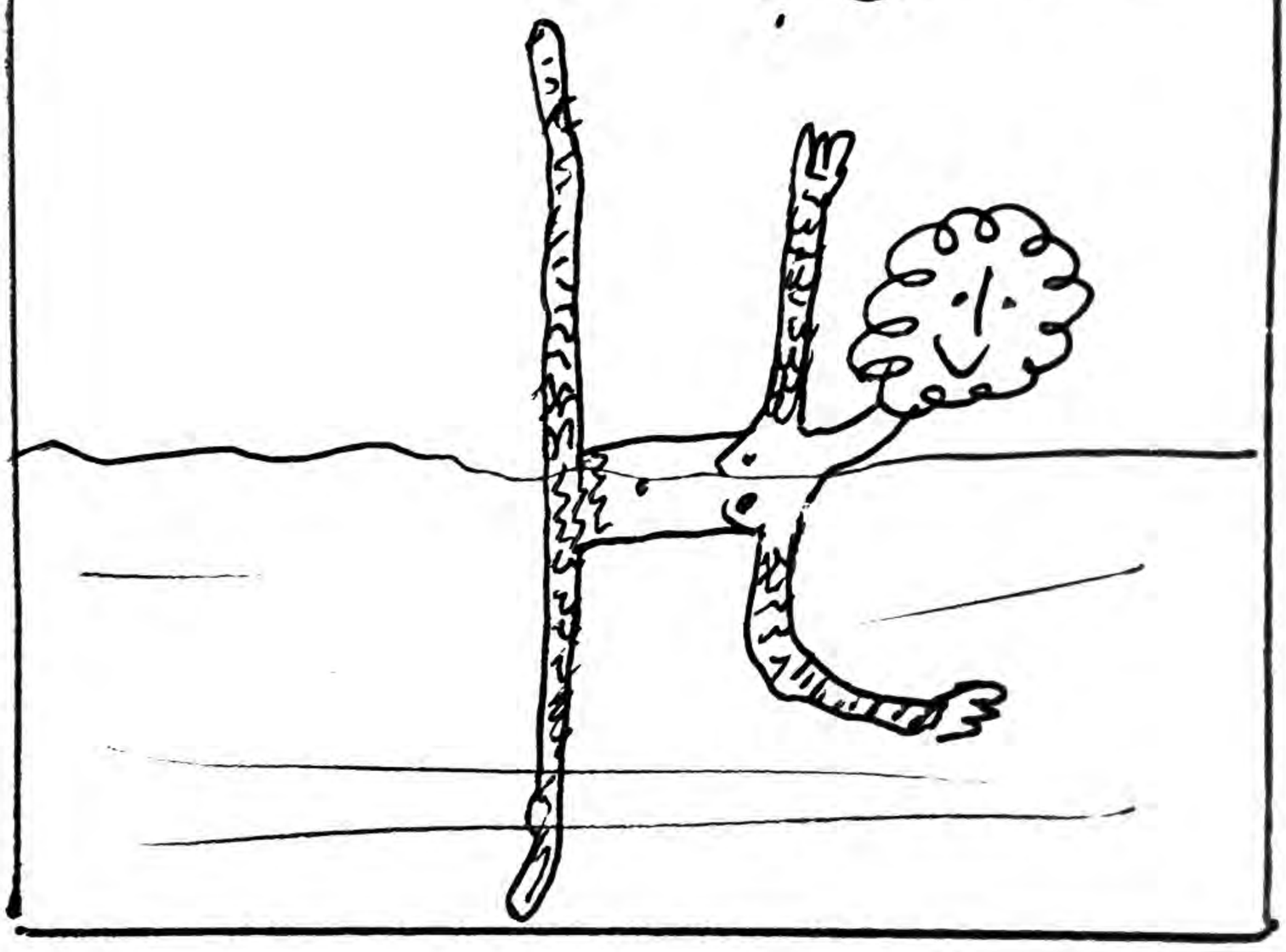
سرانجام توجه جمعیت را به
خودش جلب کرد



همه دوربین‌ها را در آوردند و شروع کردند به عکاسی



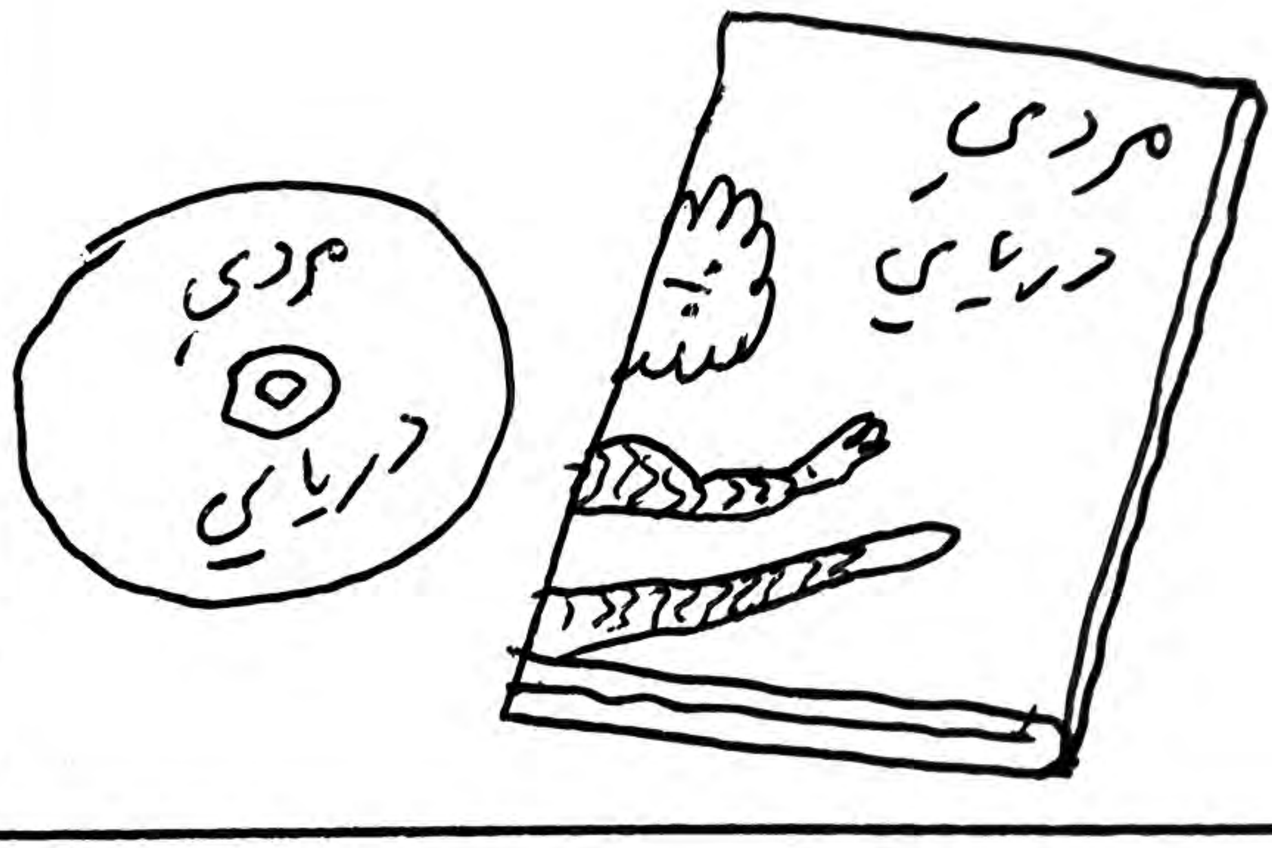
او از این استقبال بسیار خشنود و خوشحال بود.



روزهای بعد به سواحل دیگر رفت
و آن جا هم نمایش هایی برگزار کرد.



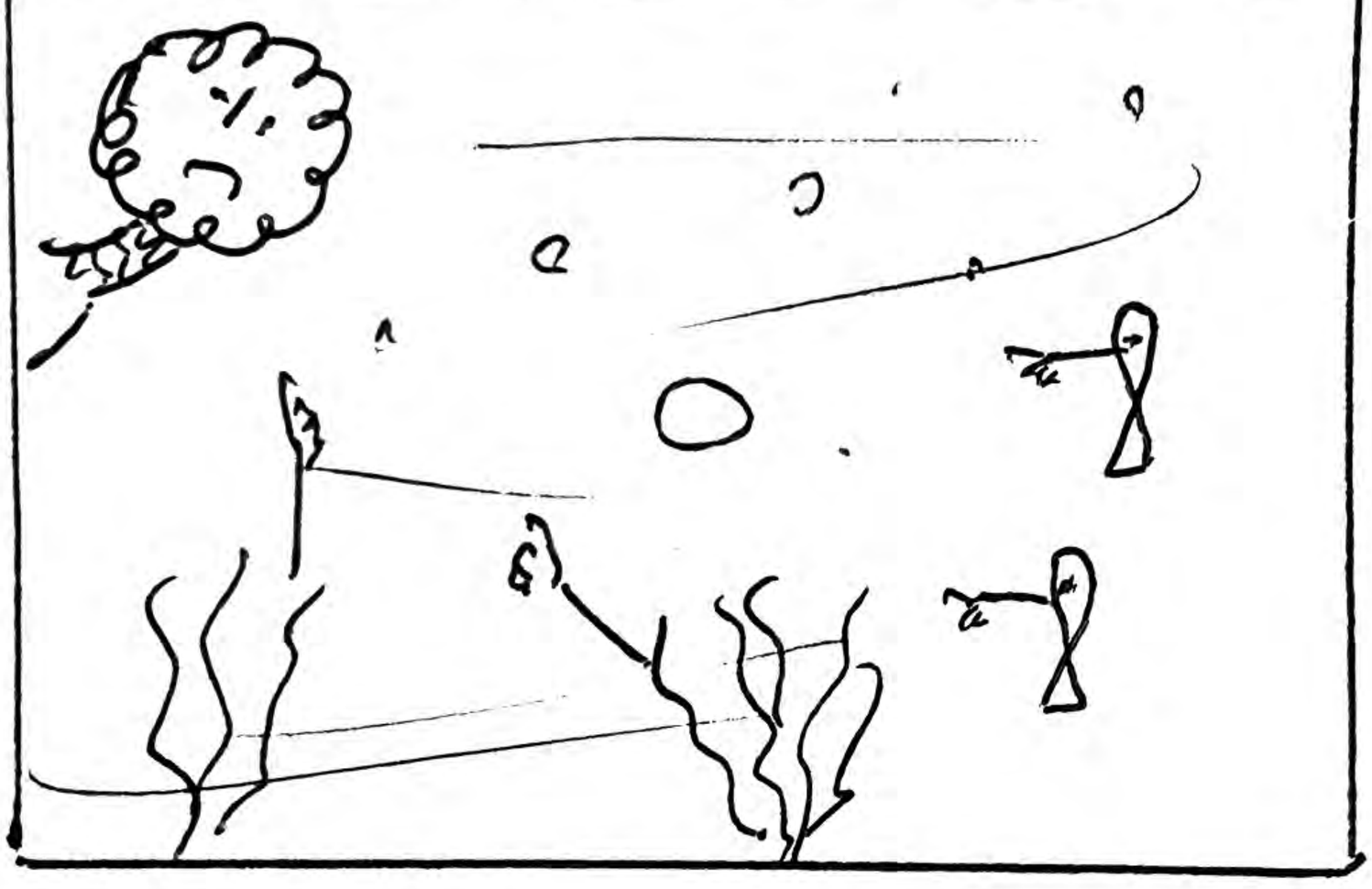
آوازه اش به تمام دنیا رسید و
امسانه اش تبدیل به فیلم و برنامه -
کودک شد.



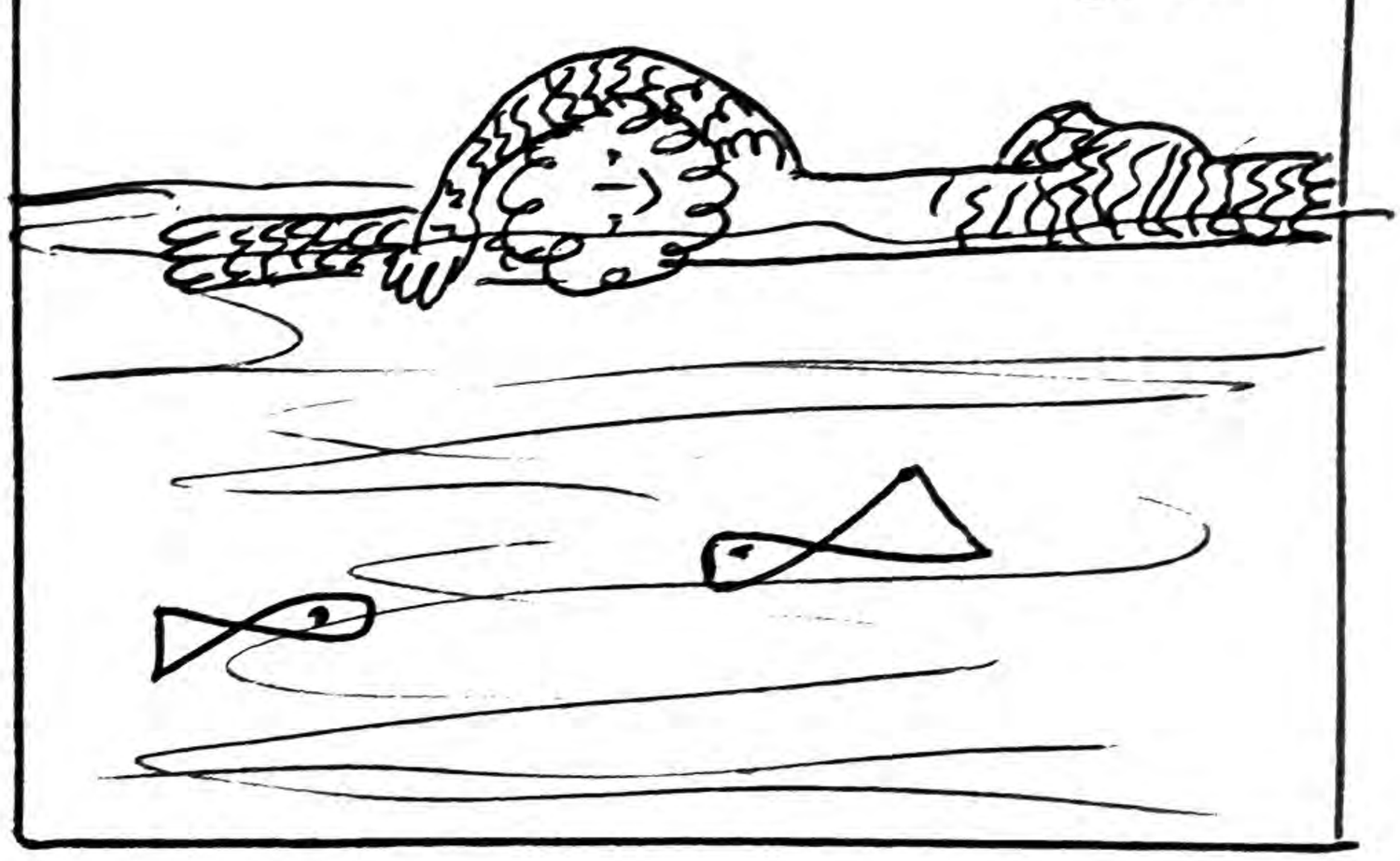
همچنین پول زیادی از این طریق به جیب می زد



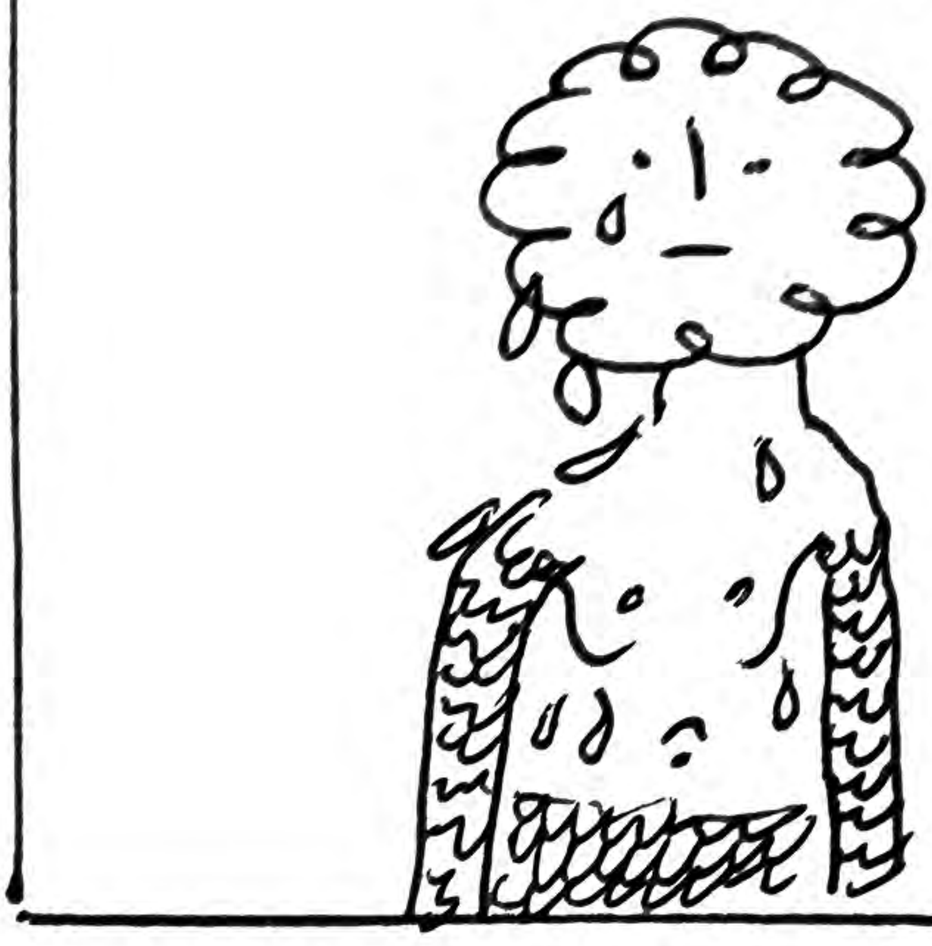
البته هنوز در جوامع جلبکی و شیلات مورد استهزا و تمسخر بود!



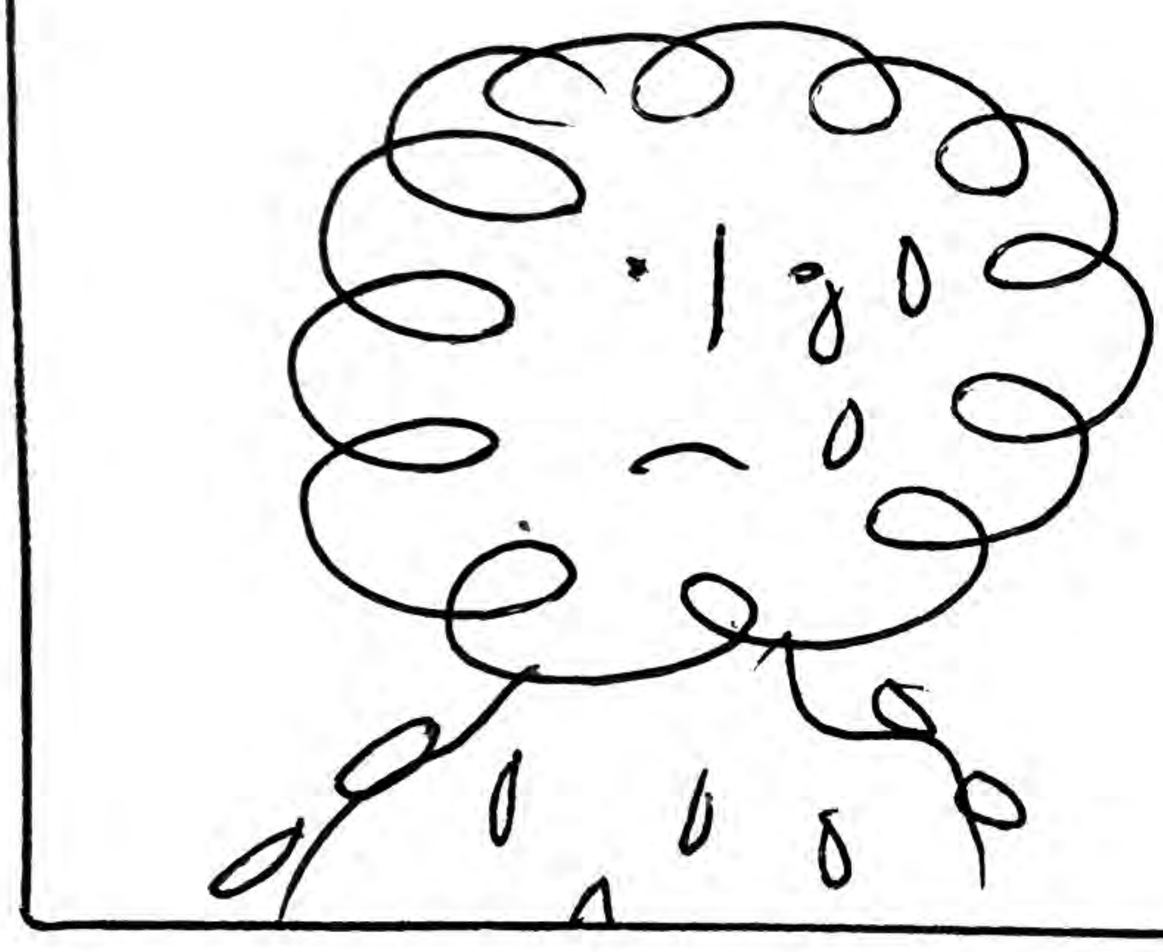
ولی حتب همان طور که آرزو داشت
رئیس خودش بود و آزادانه زندگی
می کرد.



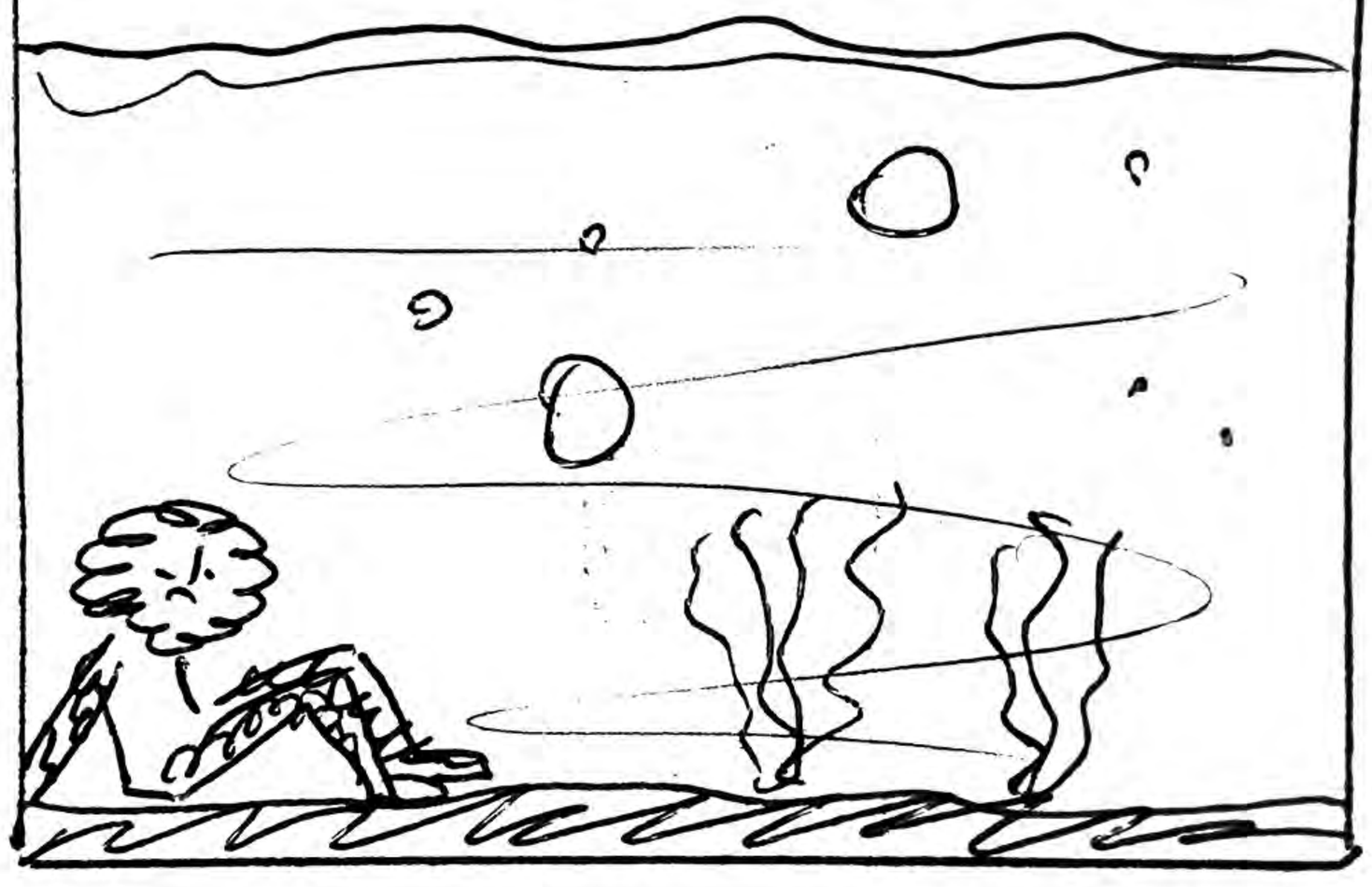
فقط یک دغدغه داشت و آن
هم این بود که چون همیشه بدنش
خیس بود...



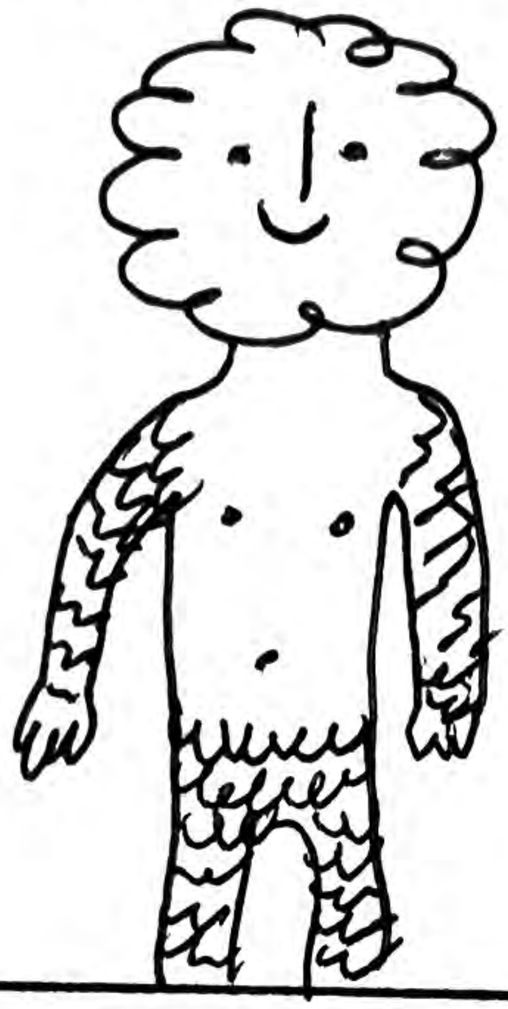
وقتی اشک می ریخت کسی
متوجه ی اشک هایش نمی شد



و هیچکس نمی دید عضله اش را نمی دید
و درک نمی کرد!

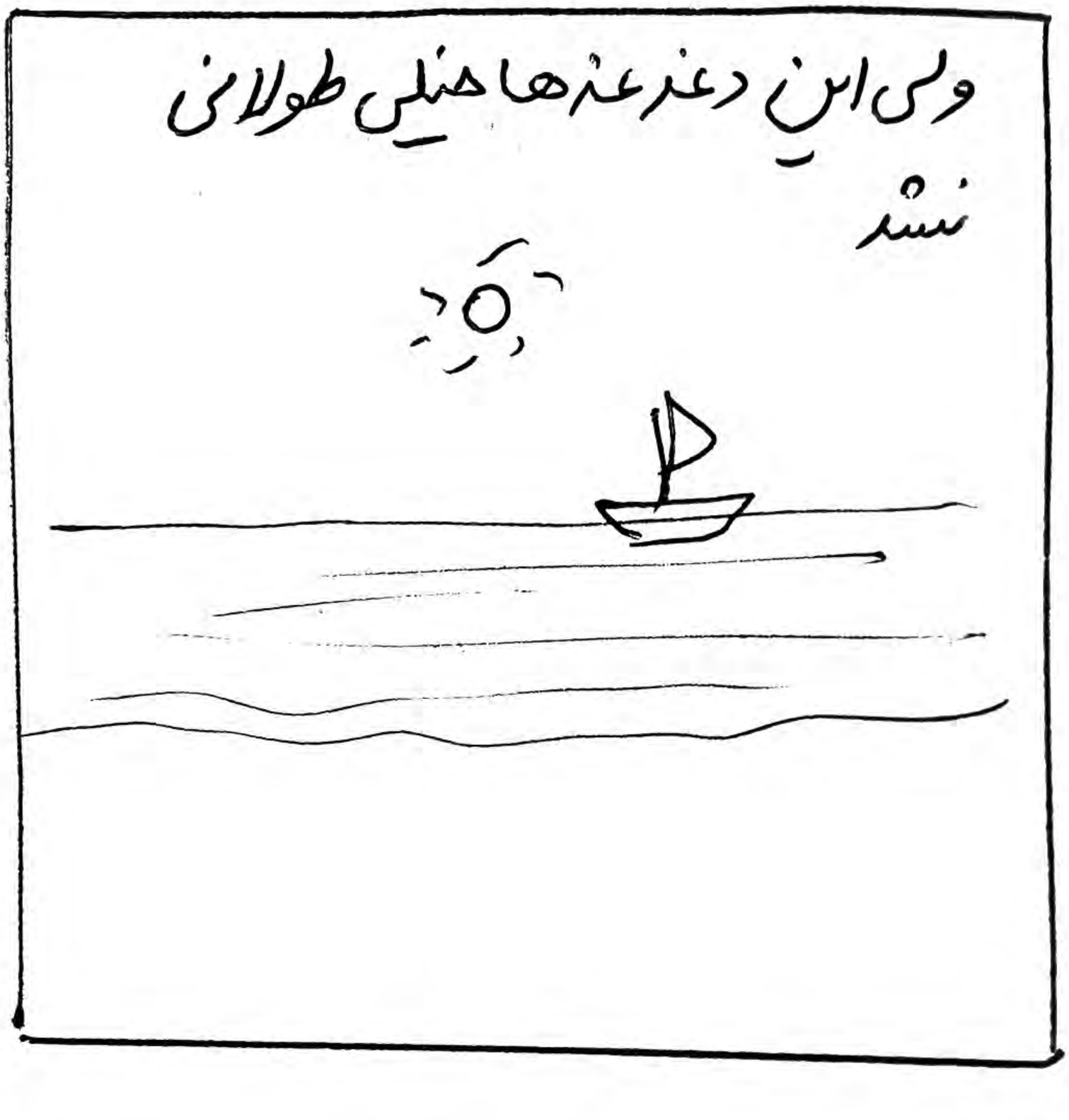


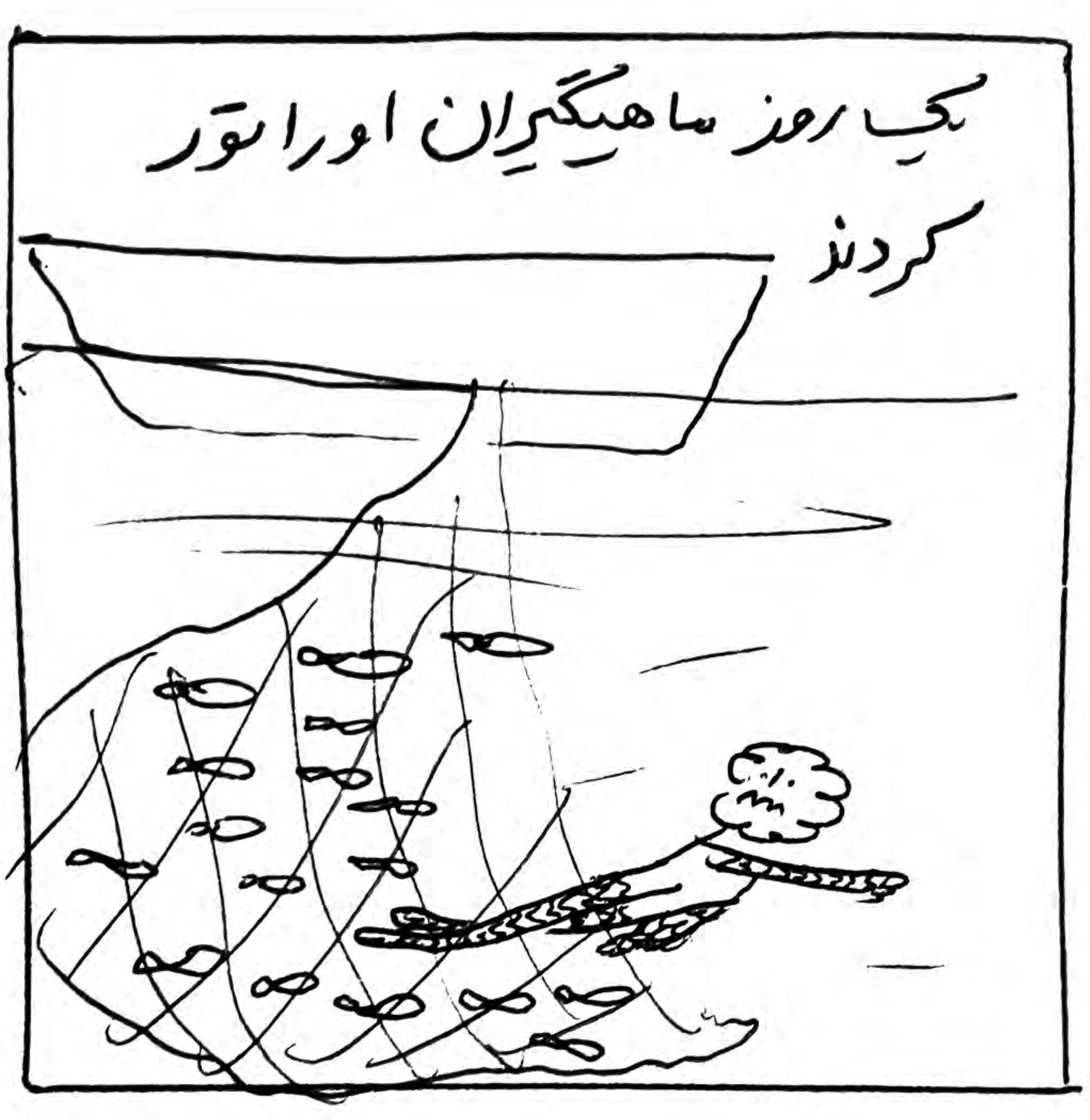
من داستت بهتر است آدم خارق-
العاده باشد و کسی نمیش را درک
نکند



یا محکوم باشد و توسط دیگران درک
شود.




ولی این دعدعه ها خیلی طولانی نشد


یکی روز ماهیگیران او را تور کردند

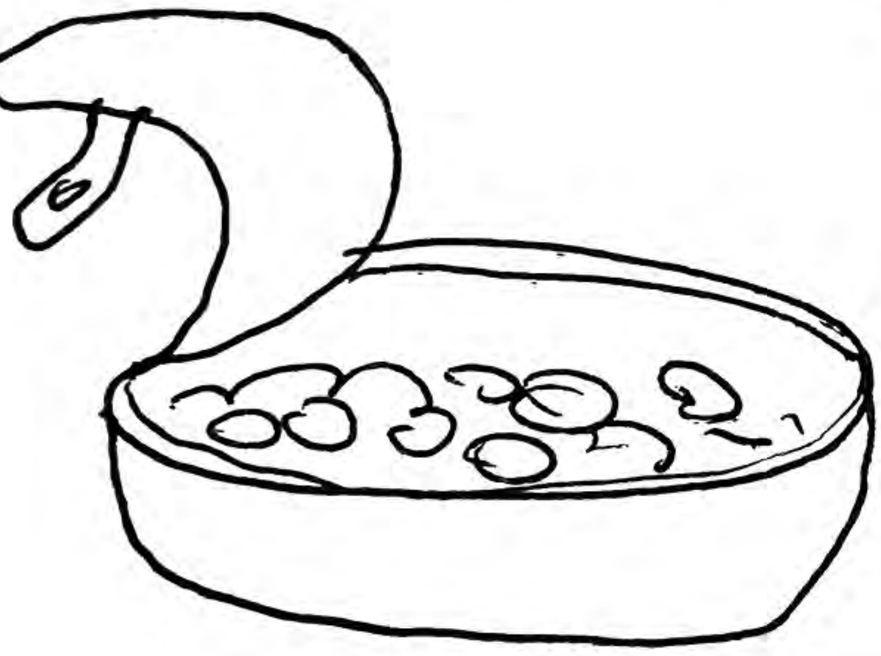
و سپس با ماهی‌های دیگر به کارخانه بردند



و مردی در پایین تبدیل به تن ماهی شد



وچون پولک زیاد داشت راستش
را بخواهید خیلی تُن خوبی از آب
درنیامد



وقتی از مصرف کامل توسط مشتری
به سطل زباله انداخته شد




داستان سیرجوان
و هوابیمای دوجرخ

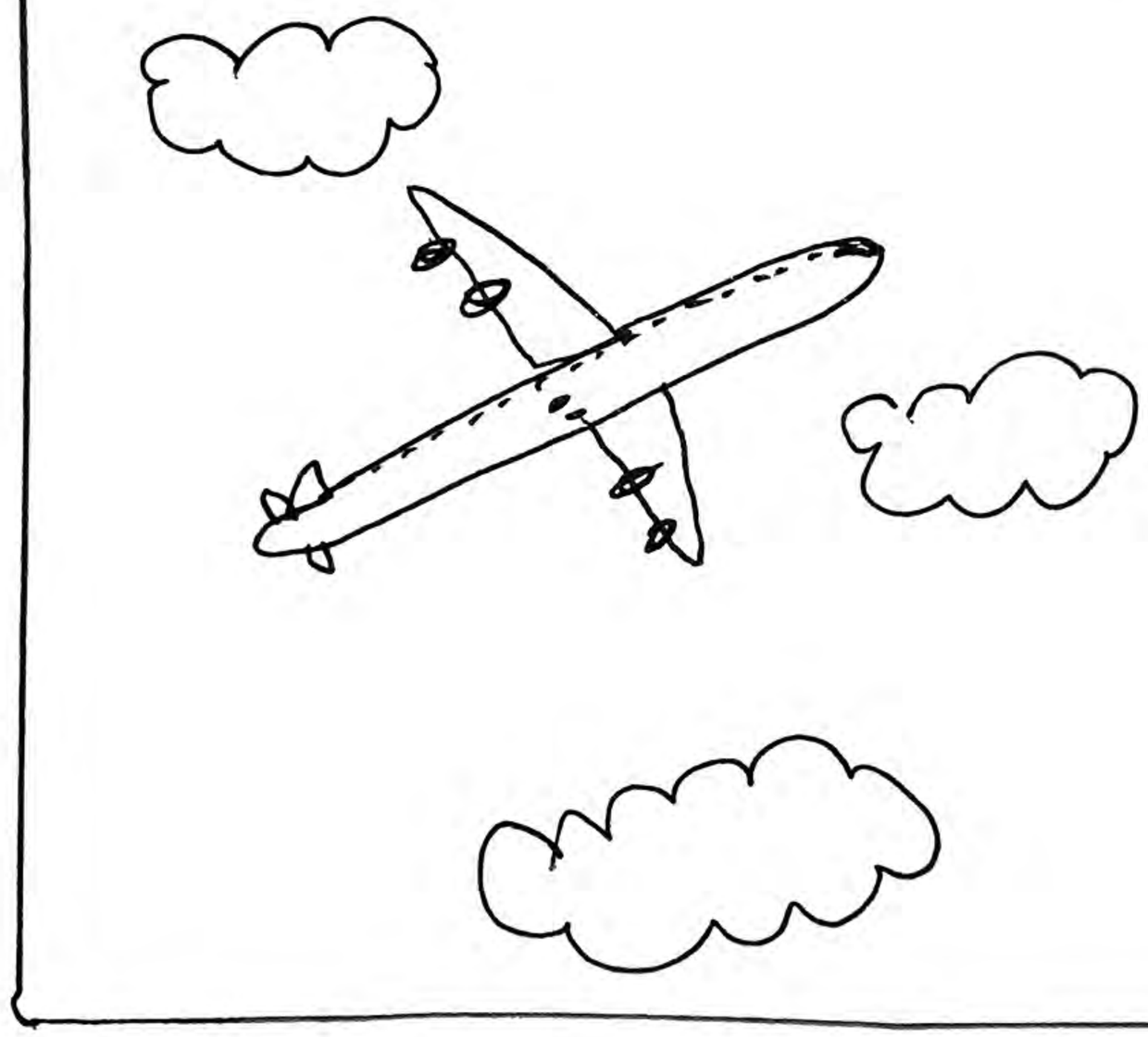
روزی روزگاری سیری در آپارتمان
کوچیک زندگی می کرد



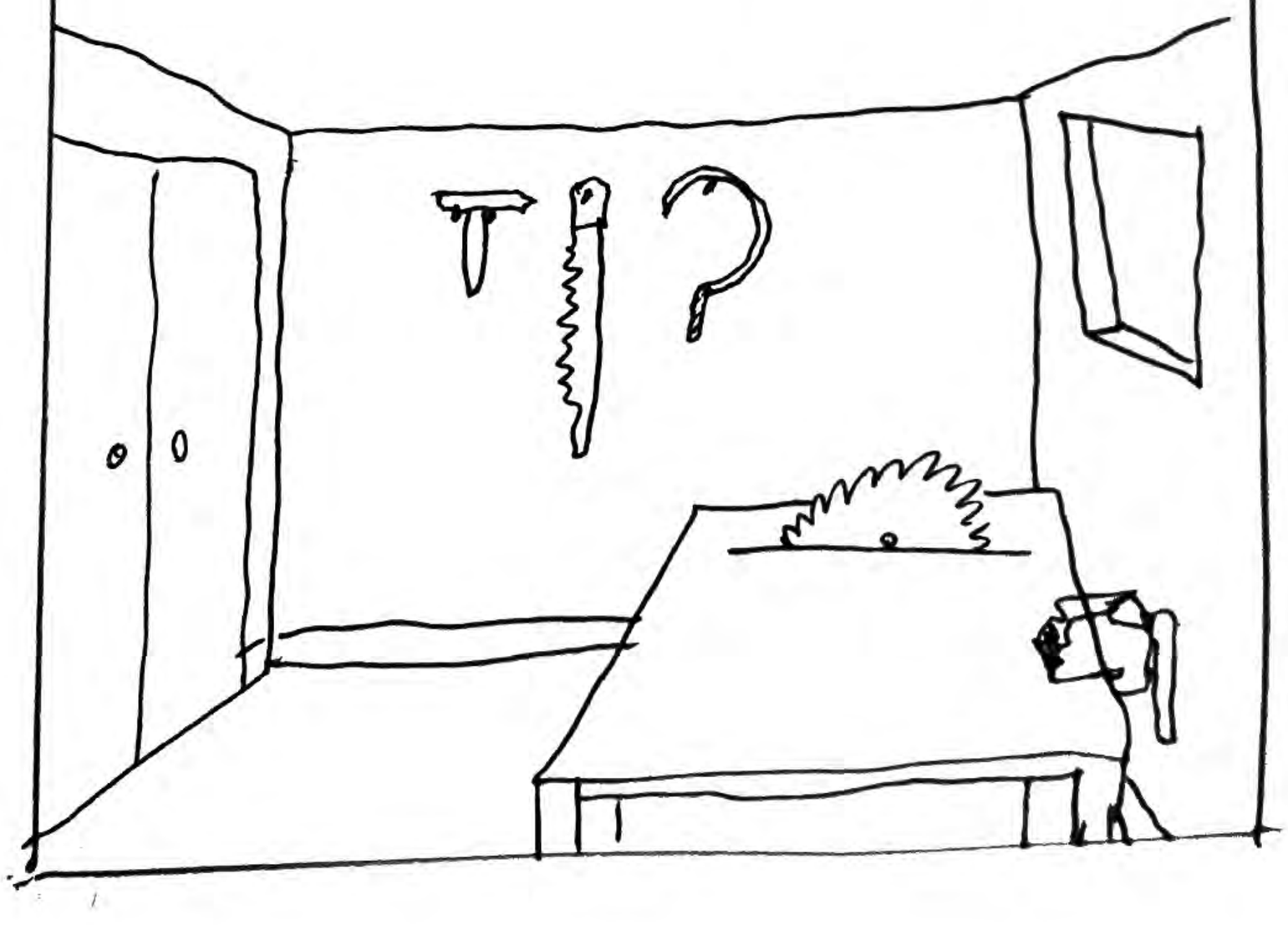
صبح ها سر کار می رفت و عصرها
به تفریح می پرداخت



او از کودکی عاشق پرواز و هواپیما بود.



برای همین در اتاق کوچکش کارتگاهر راه انداخته بود



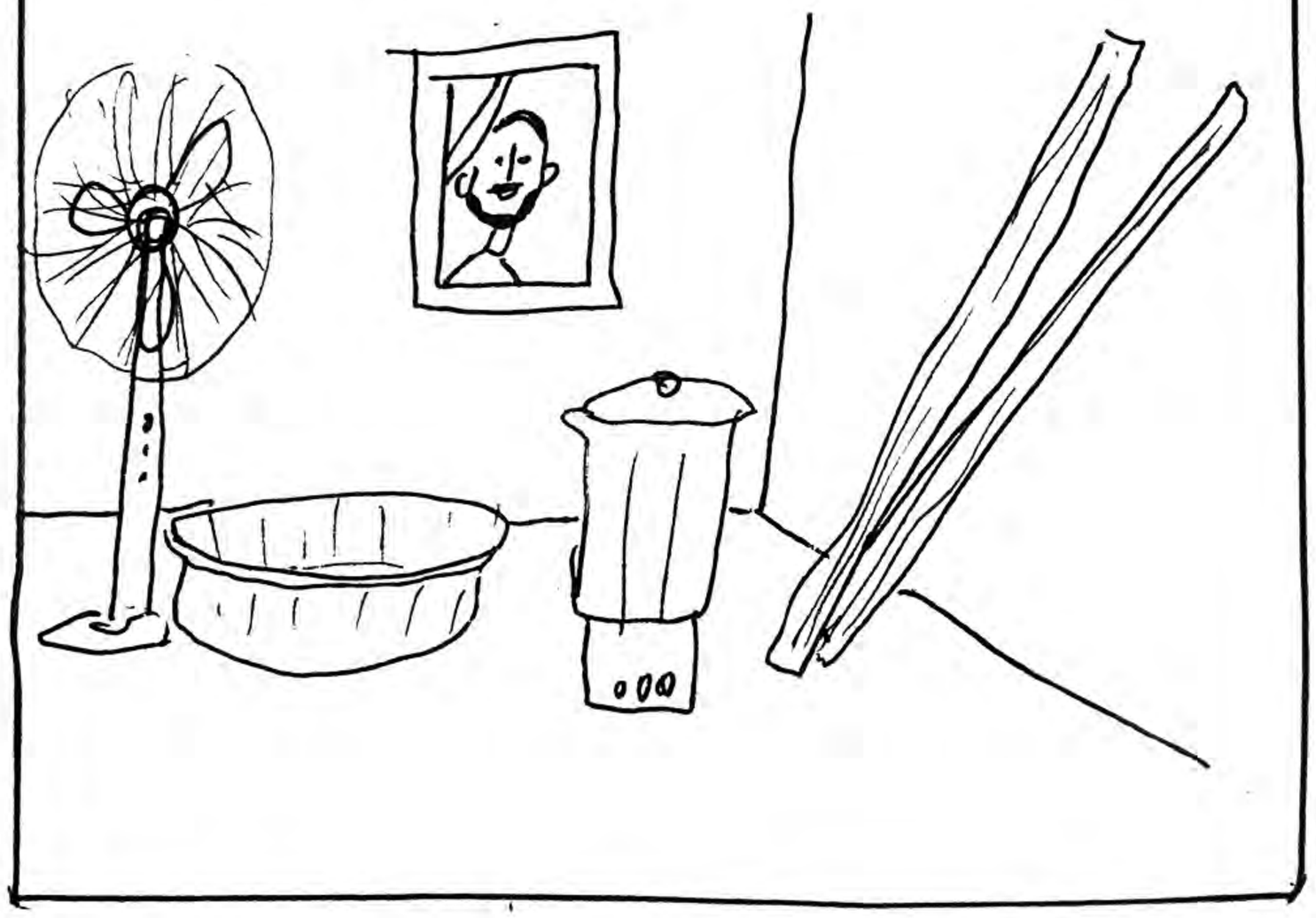
البته امکانات خاصی نداشت و از
علم هوافضا هم سر در نمی آورد!



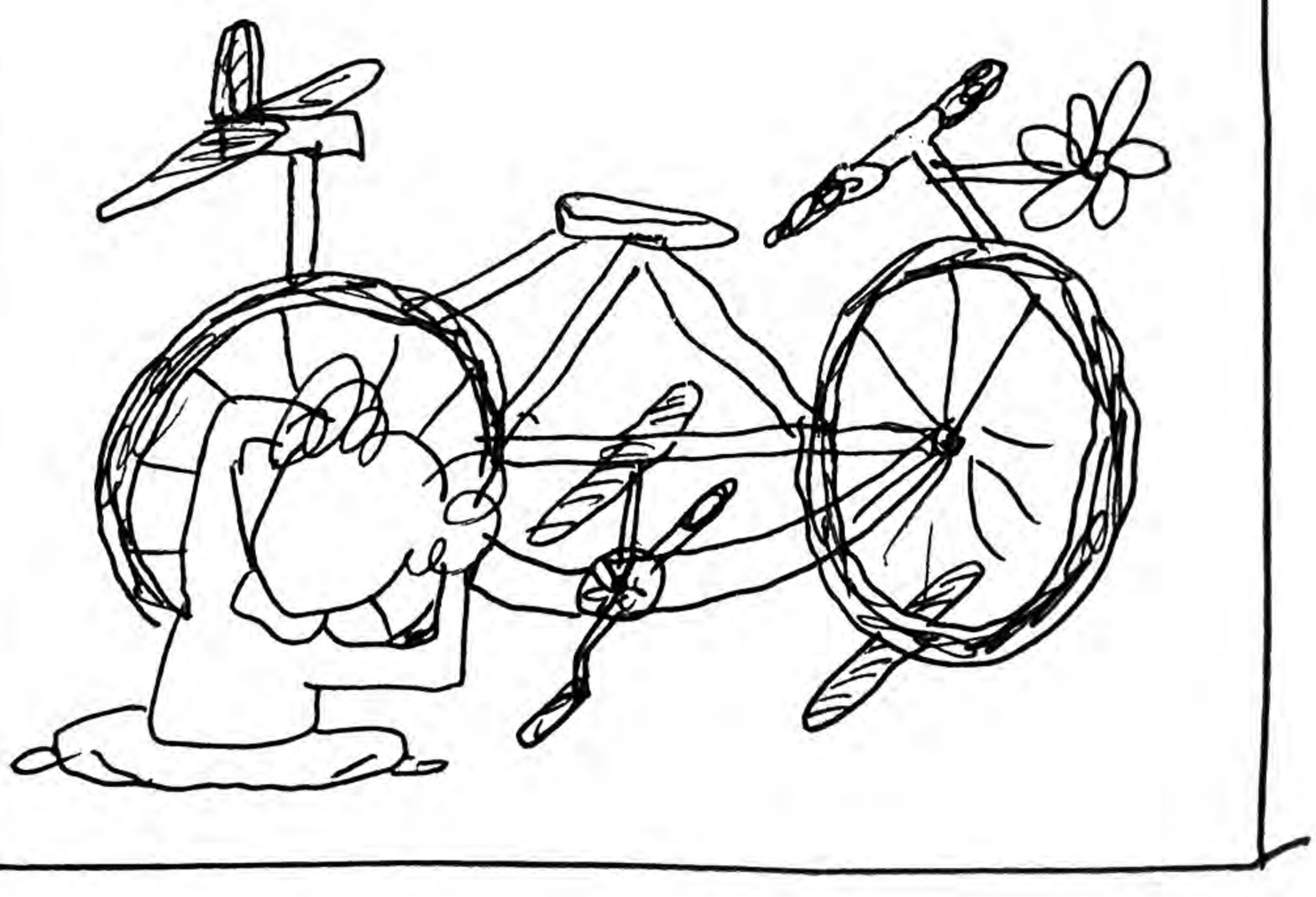
ولی خب، مگر من گفتم آرزو بر
جوانان عیب نیست؟



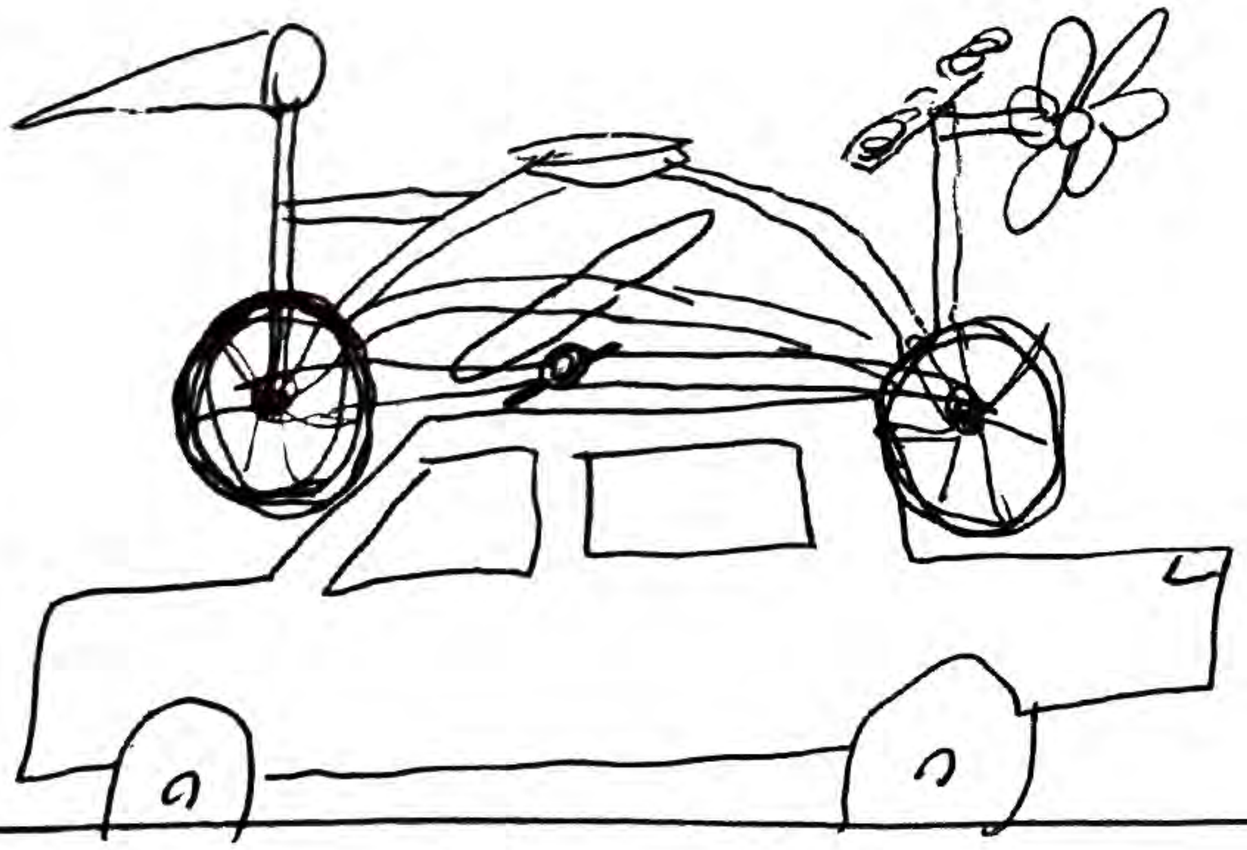
برای همین با استفاده از چوب پرده ها
و قالمه ها و سایر لوازم خانگی



سعی می کرد دوچرخه اش را به هواپیمای
کوچک تبدیل کند.



هر بار که فکر می کرد به نتیجه‌ای رسیده
هواپیمای نوح را به جاده‌ی فیروزکوه
می برد



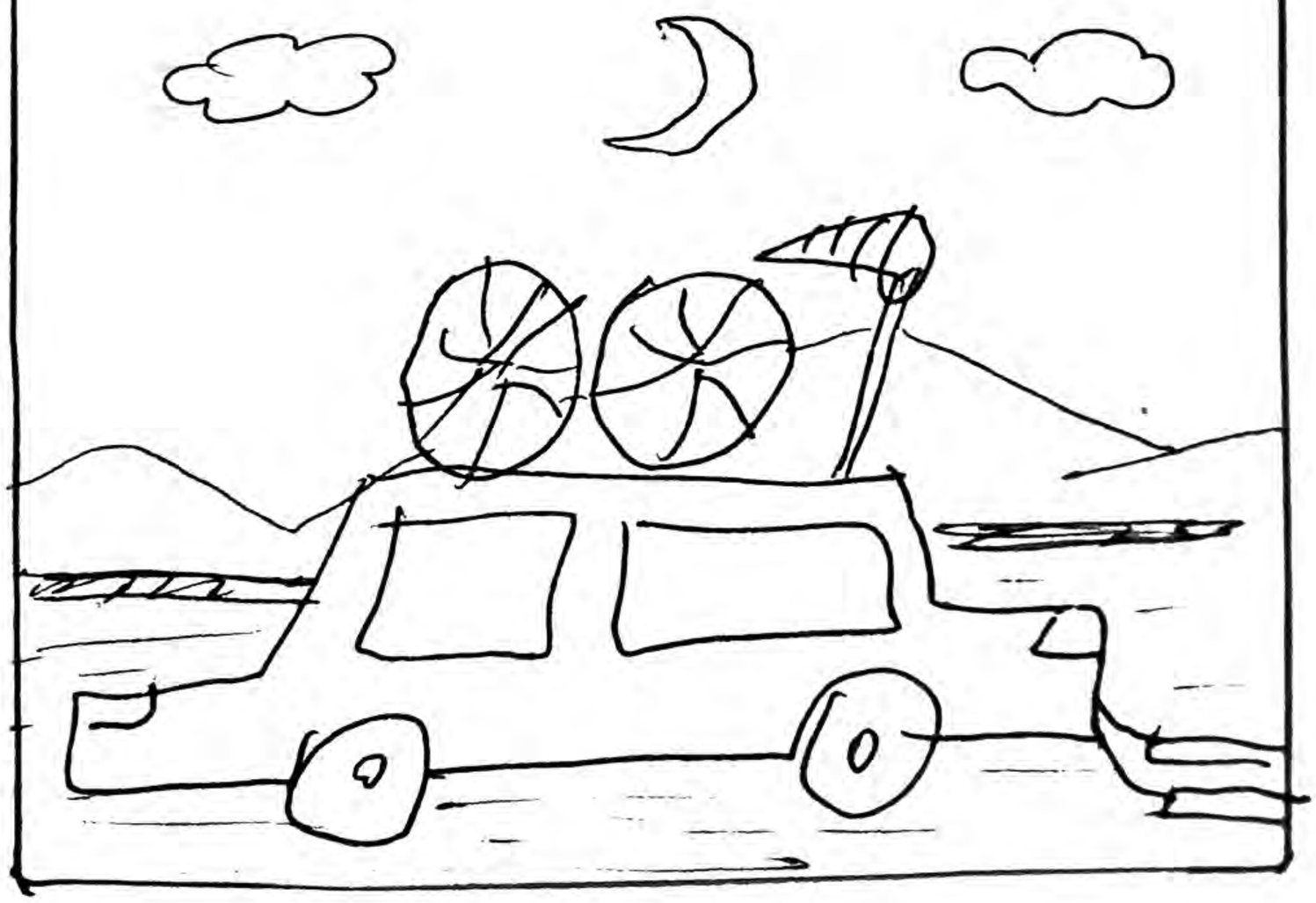
سپس روی کوهها می رفت و شروع
می کرد به پارو زدن!



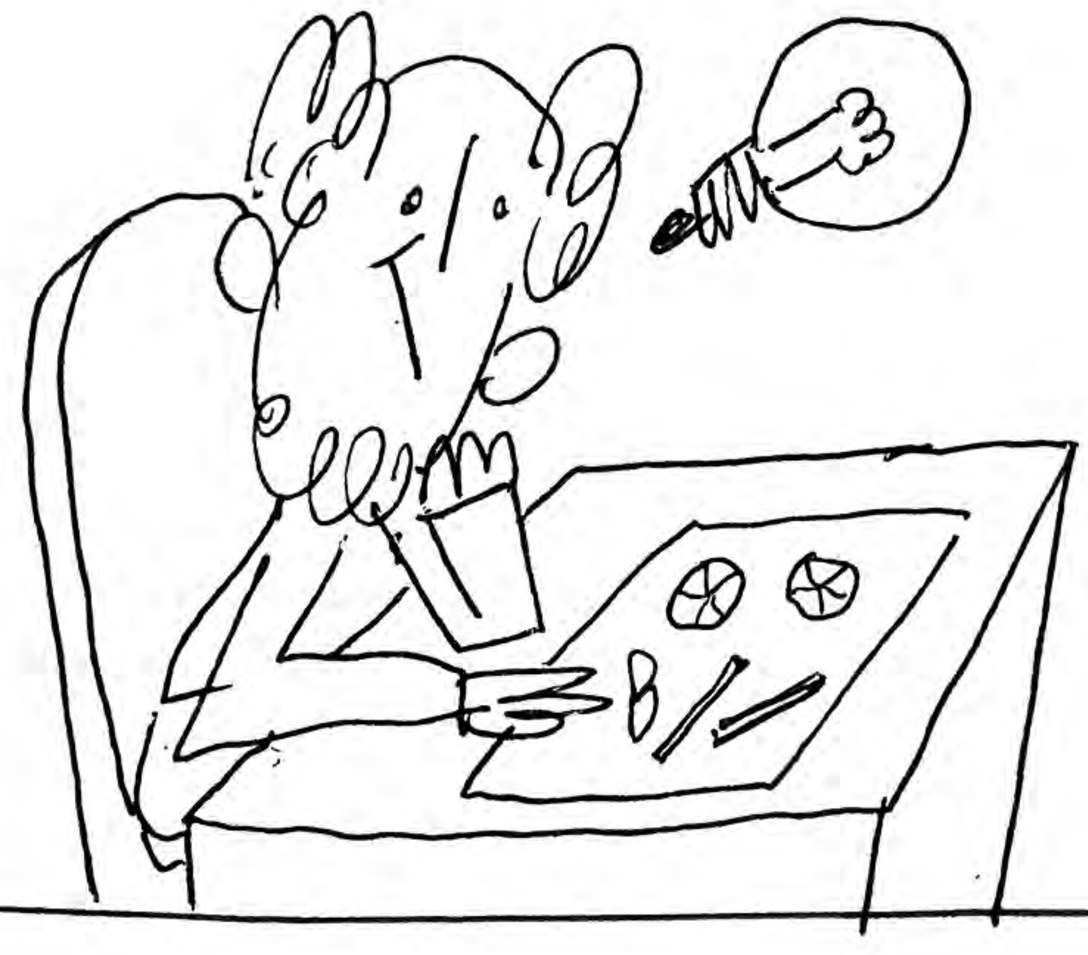

و از ارتفاع می‌پرید به این امید که
پرواز کند


محمود از بالای زمین می‌خورد و
هوا پیما دوچرخ خراب می‌شد!

و او لاستیک را می‌برد خانه تا
تعمیر کند و امتحان کند



تا این که یک روز فهمید مشکل اصلی
از هواپیما دور چرخ نیست!



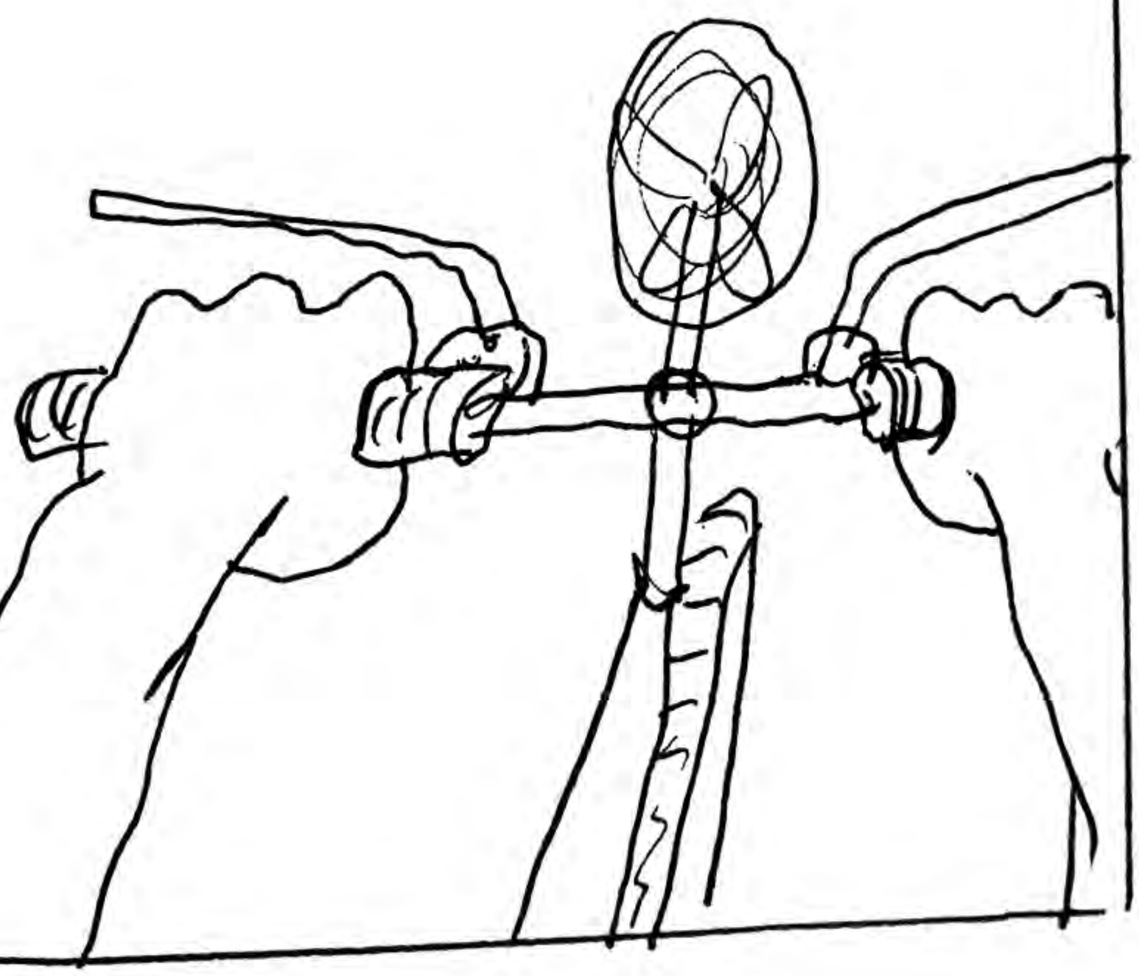
برای همین دوباره روی کوه رفت

تا پرواز کند



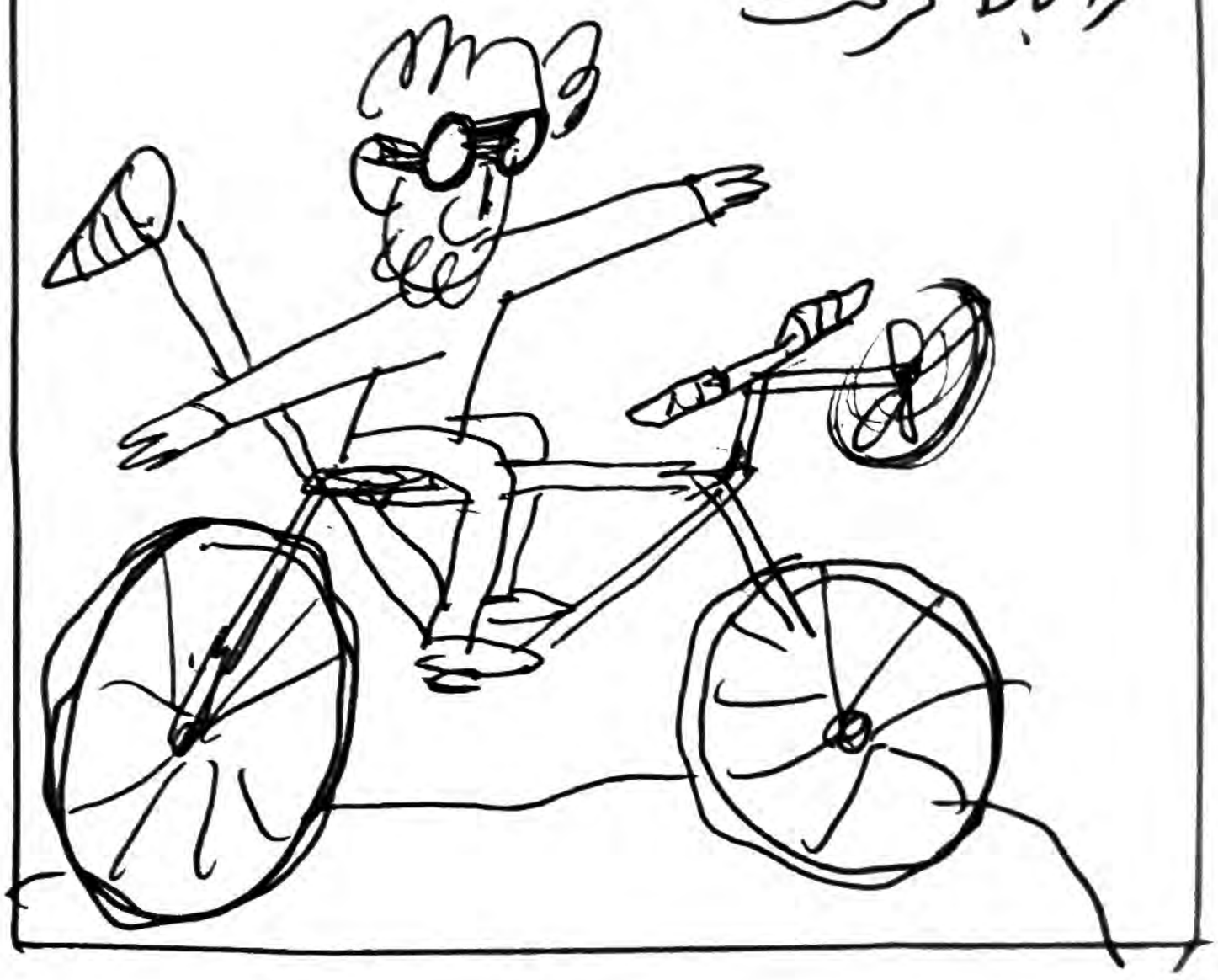
همیشه لحظه‌ی پرش دسته‌ها را محکم

می‌چسبید



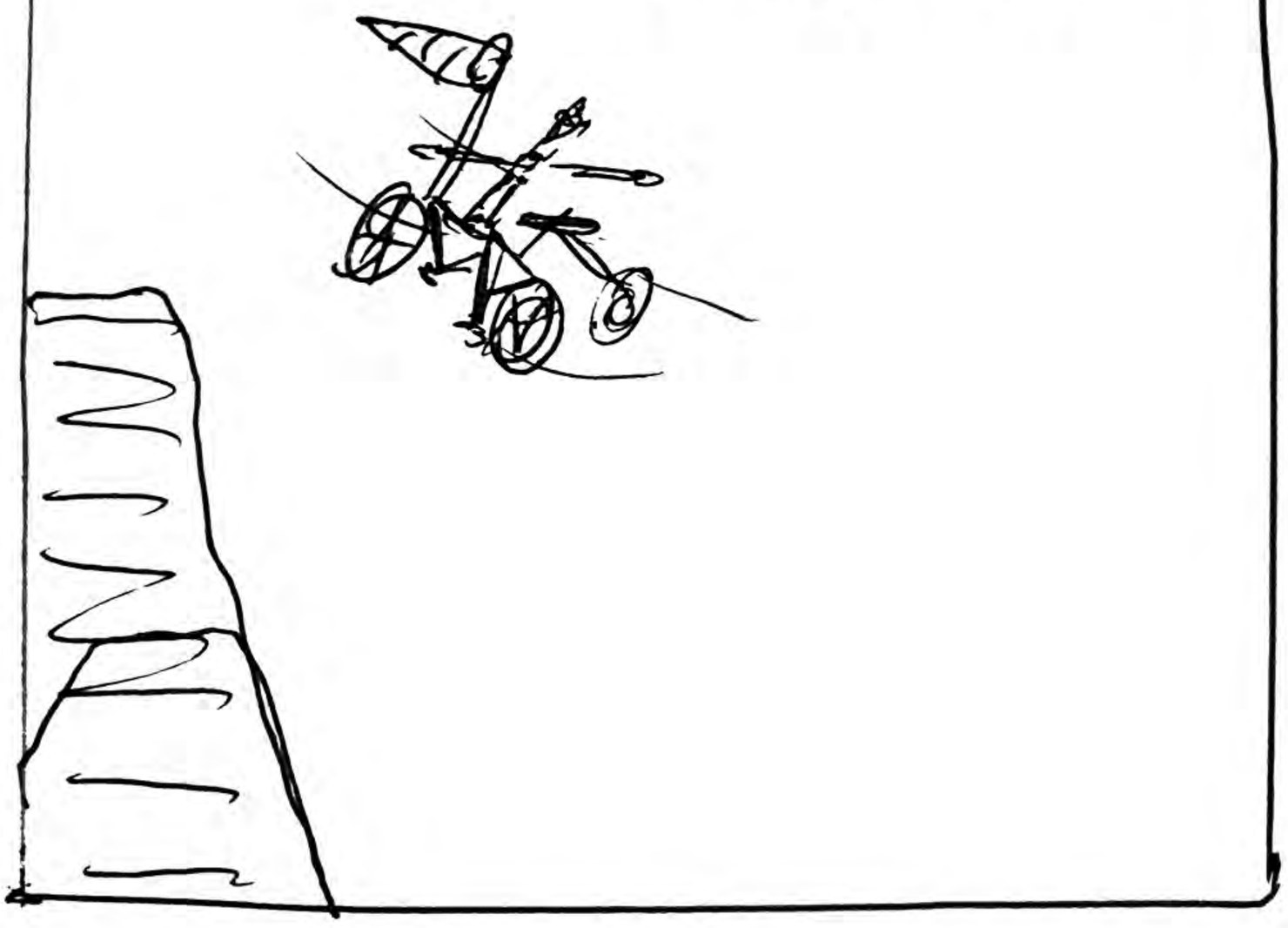
این بار دستهایش را باز کرد و سرش

را بالا گرفت

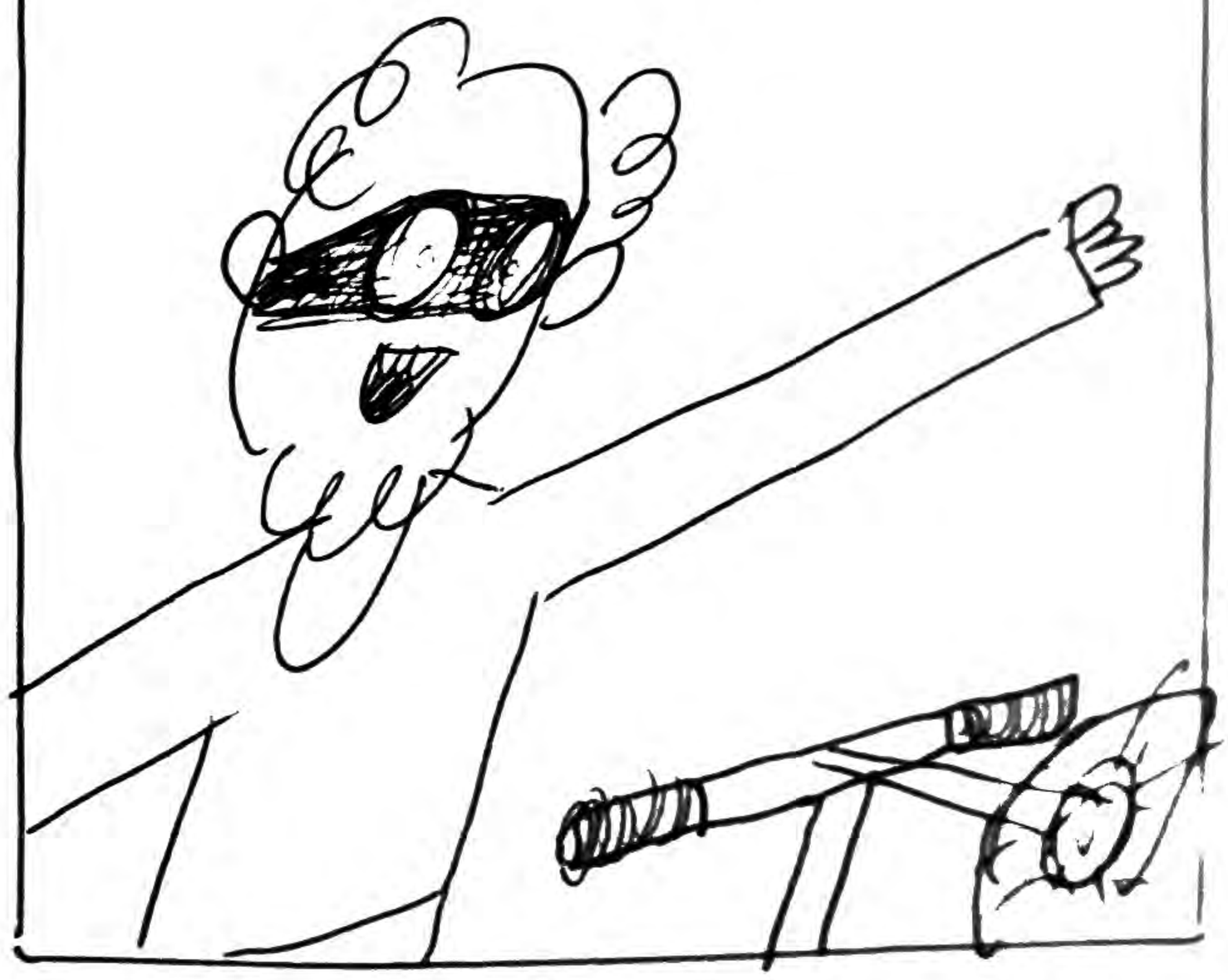


ناگهان باد در آستینش چرخید و

روی آسمان ماند

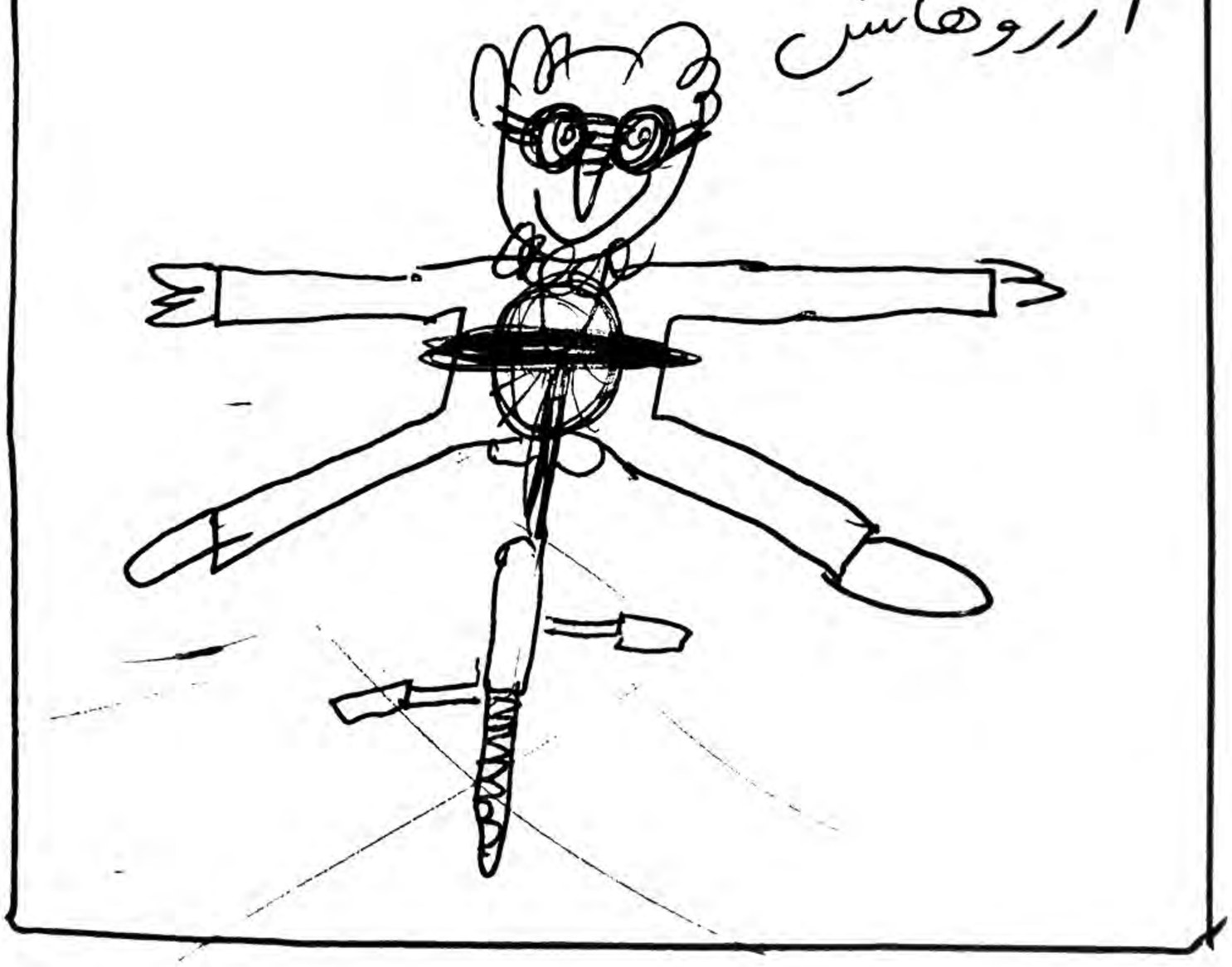


خیلی خوشحال بود. خیلی

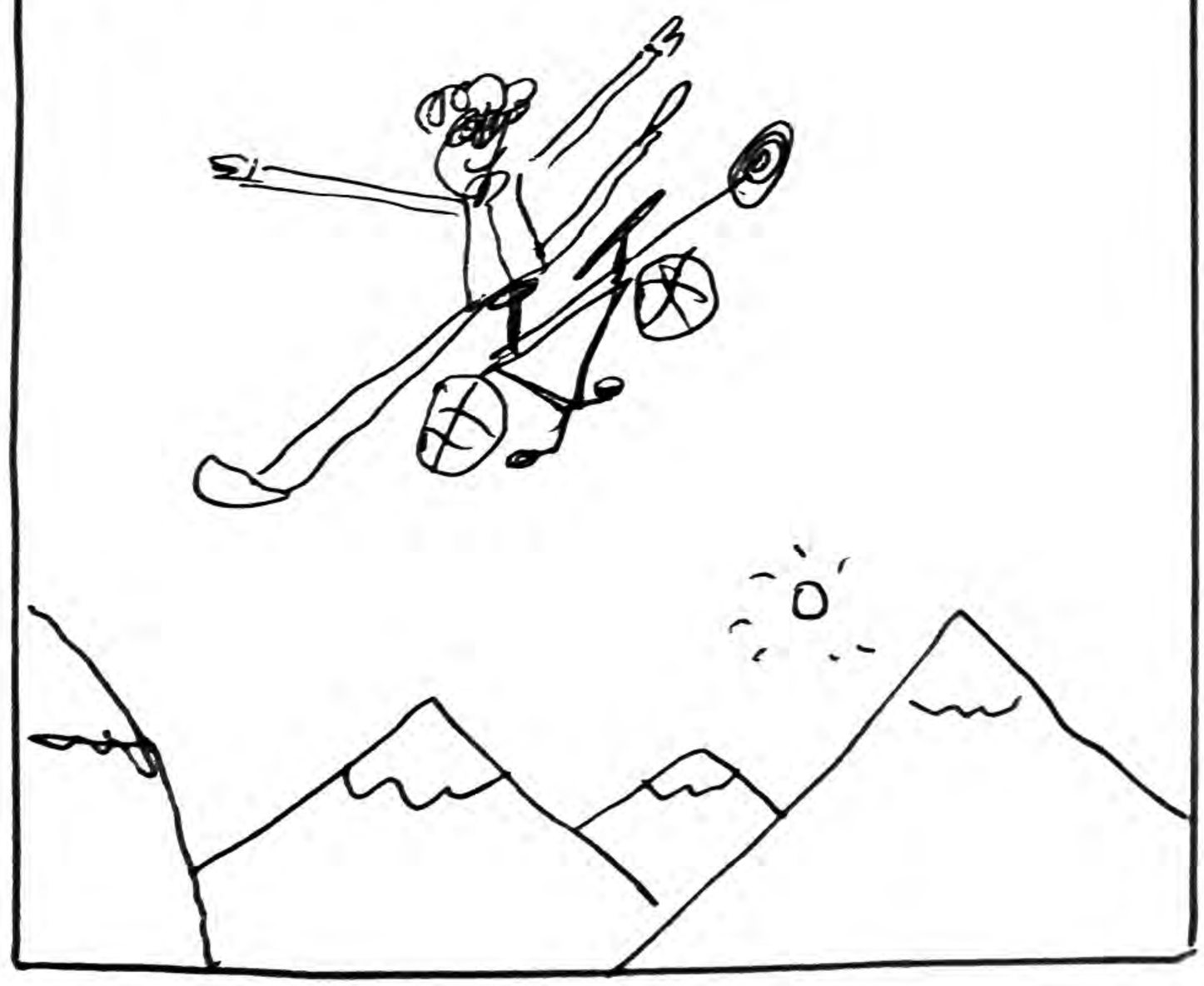


این همه صبر، این همه امید، ایمان به

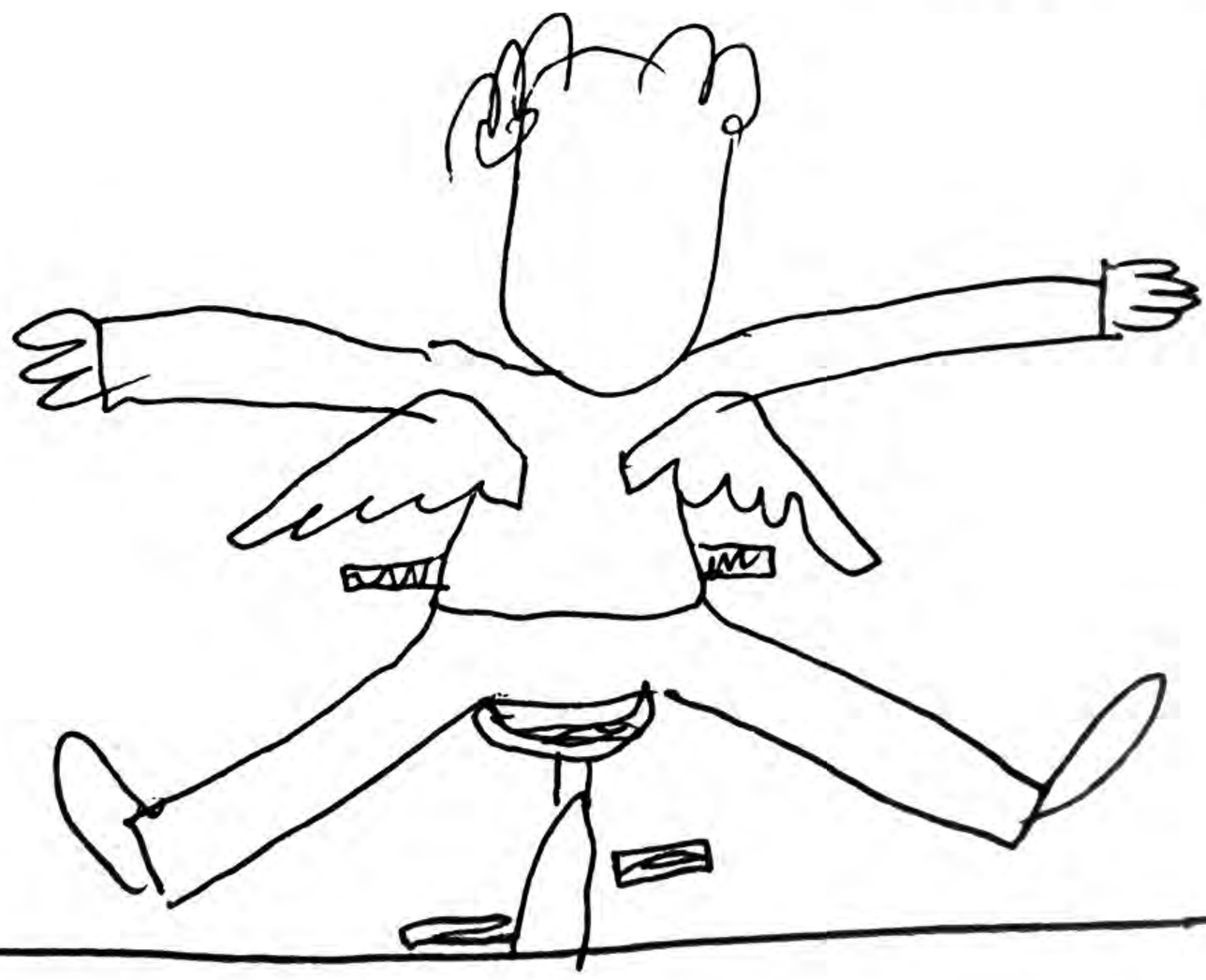
آرزوهایش



وحالا داشت واقعاً برمی‌گشت



انقدر خوشحال بود که از خوشحالی بال درآورد...

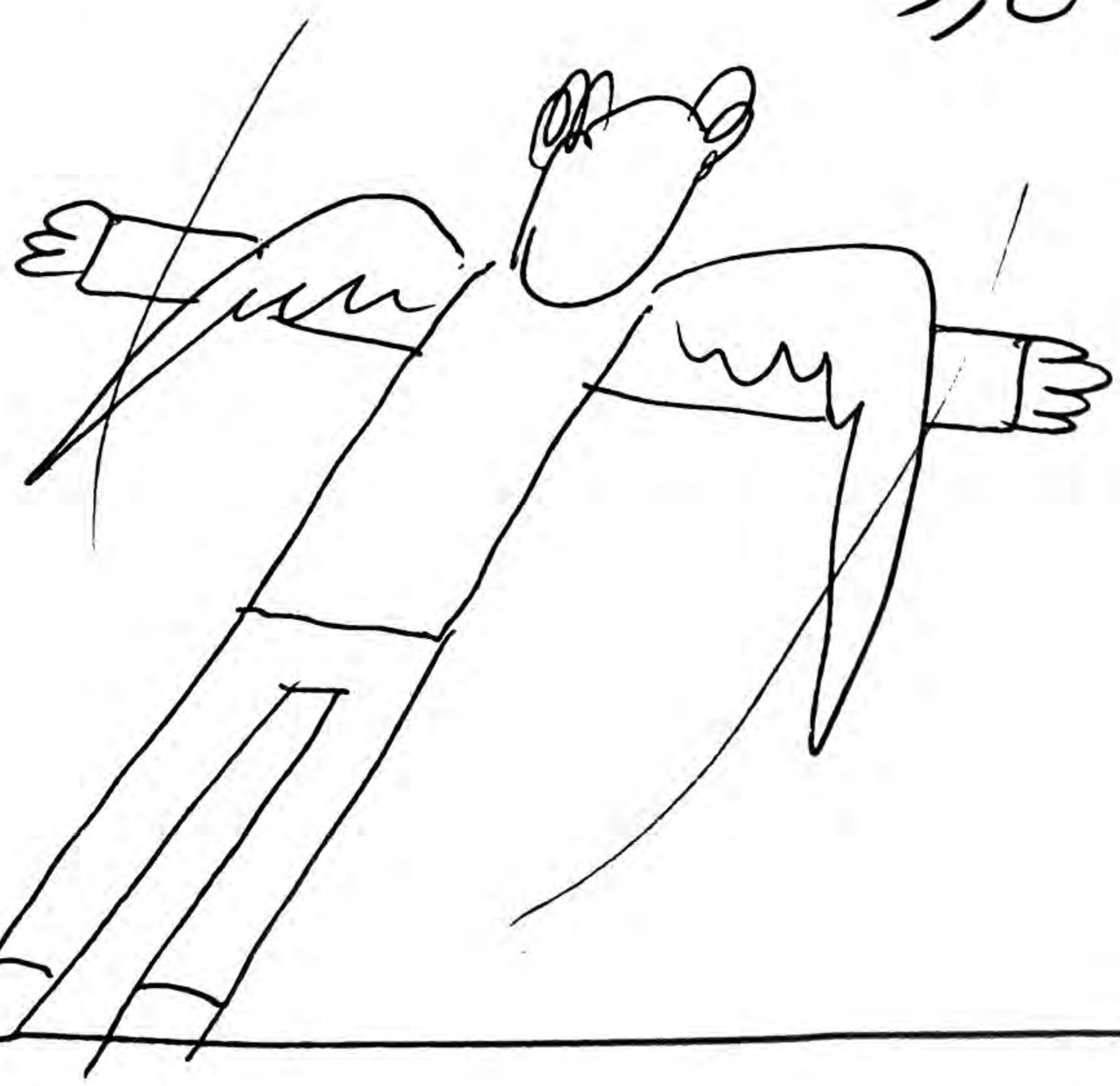


به بال هایش اعتماد کرد و به پرواز
پرنده را دوست کرد





حالا داشت در آسمان بال
می زد



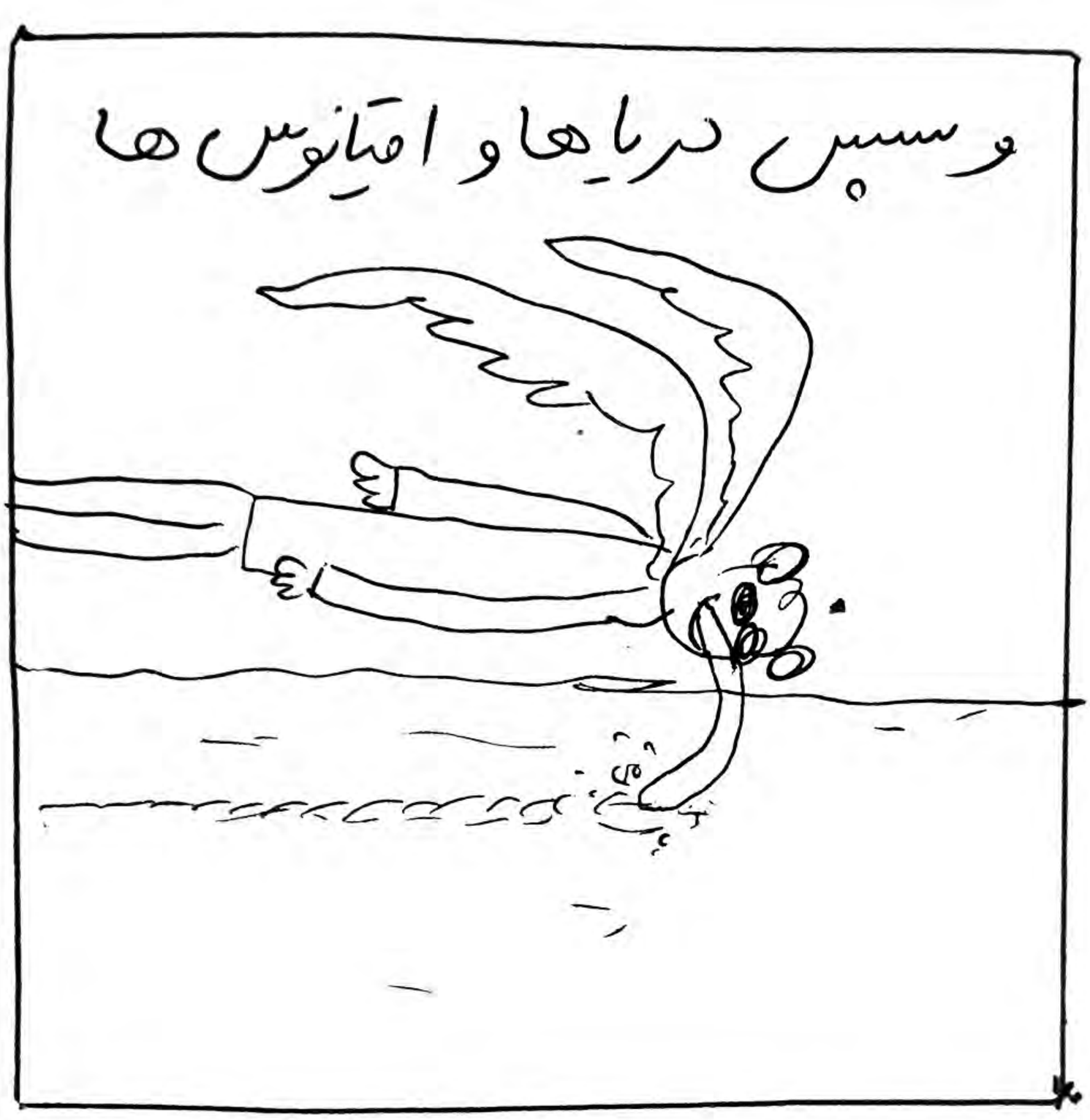
روی کوه‌ها و تپه‌ها پرواز می‌کرد



روی جنگل‌ها و بیابان‌ها



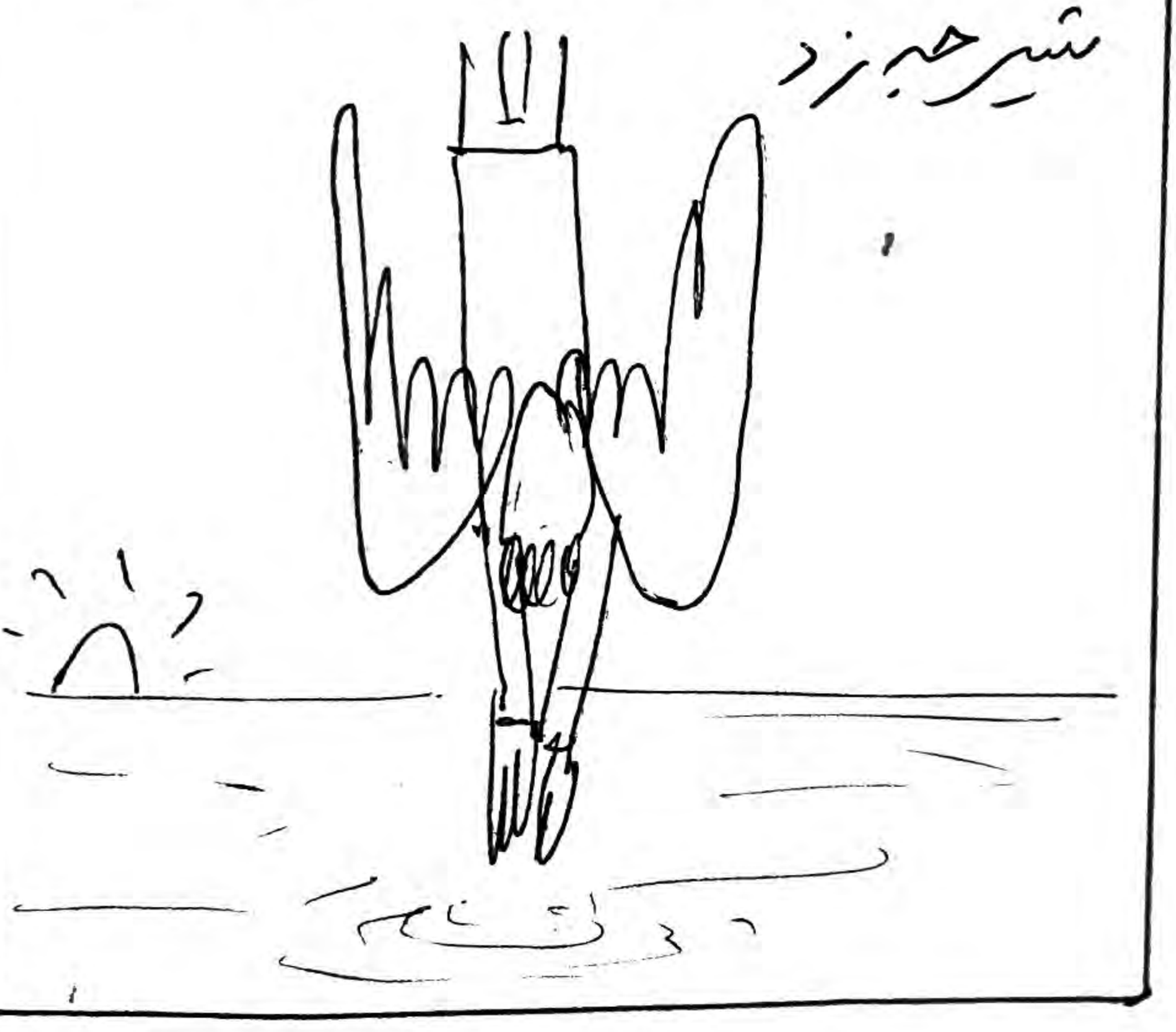

دشت ها و رودخانه ها


و سپس دریاها و اقیانوس ها

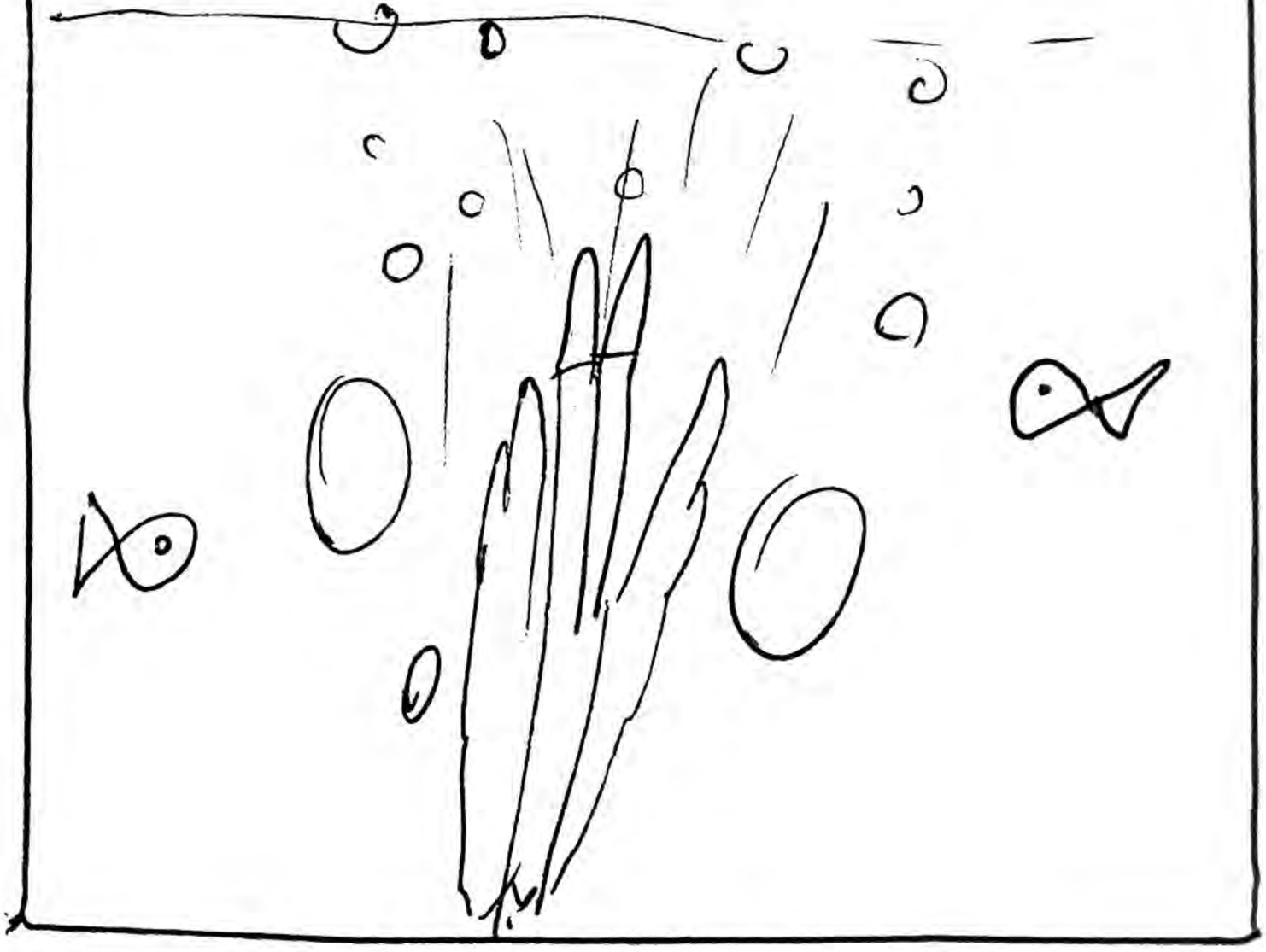
با خودش گفت کاش می‌توانستم
مثل ماهی‌ها شنا هم بکنم



بدون ترس به درون اقیانوس
شیرجه بزند



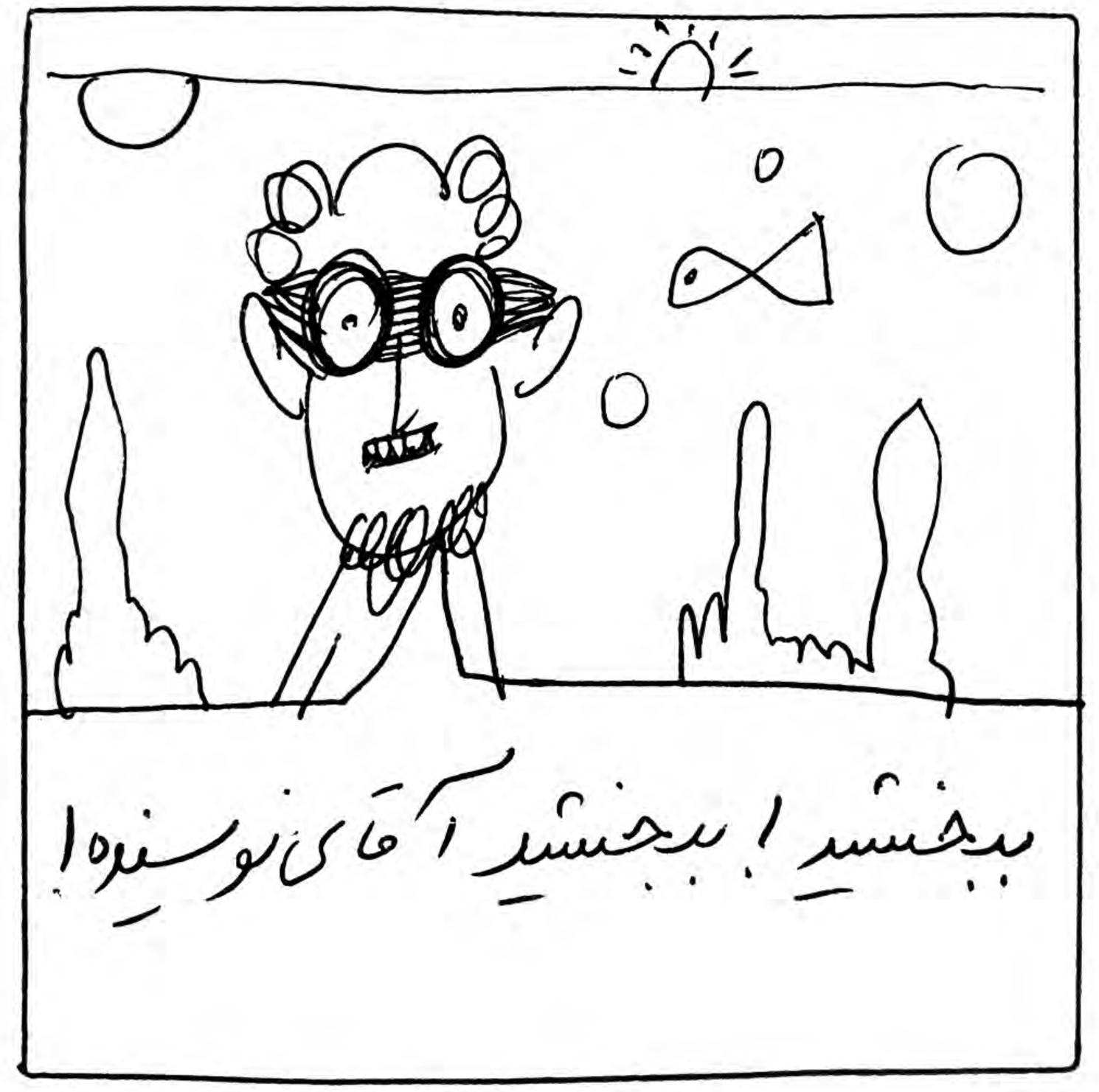
و خودش را به اقیانوس سپرد



اما ناگهان متوجه یک مشکل اساسی شد







بیخشید! ببخشید آقای نویسنده!


مگر من داخل یک داستان نیستم؟


بله. این یک داستان است.


حتب پس آیا شما یک جانی
عقده ای هستید؟
نخیر! چطور؟؟

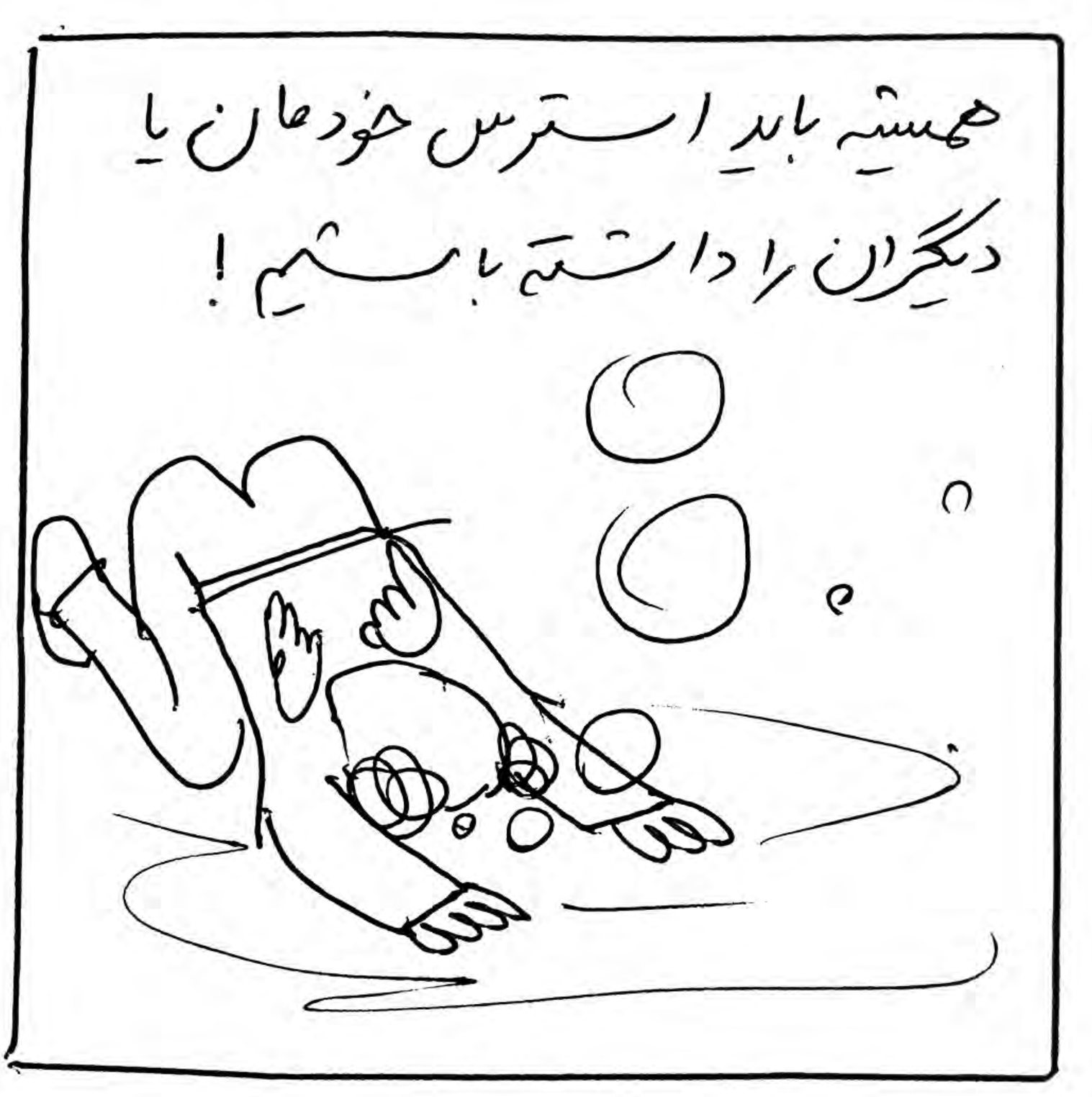
نمی‌شود من قدرت پرولز و
شنا داشته باشم و هیچ مشکلی
پیش نیاید؟



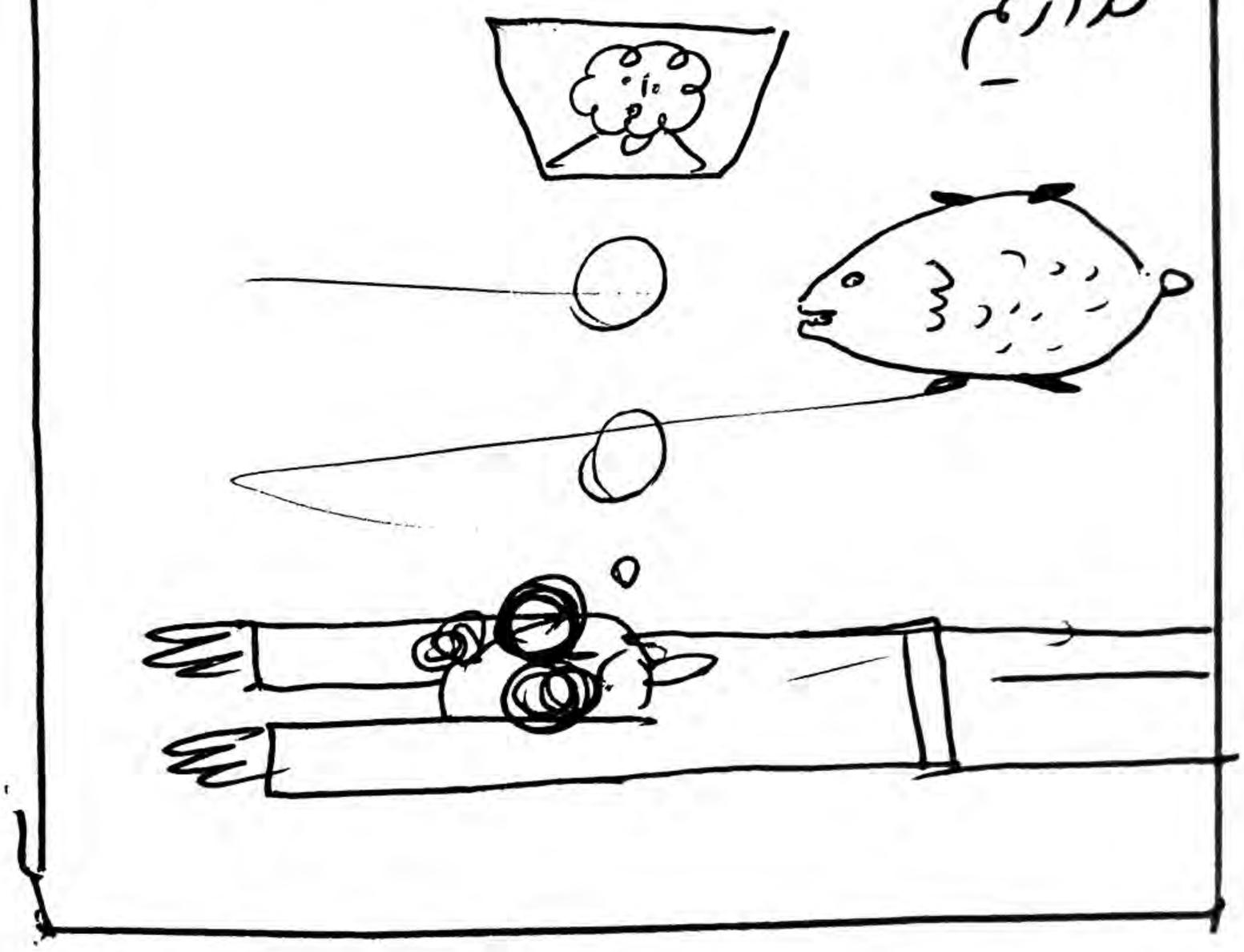


جنب این طوری داستان خیلی
یکنواخت می‌شود!

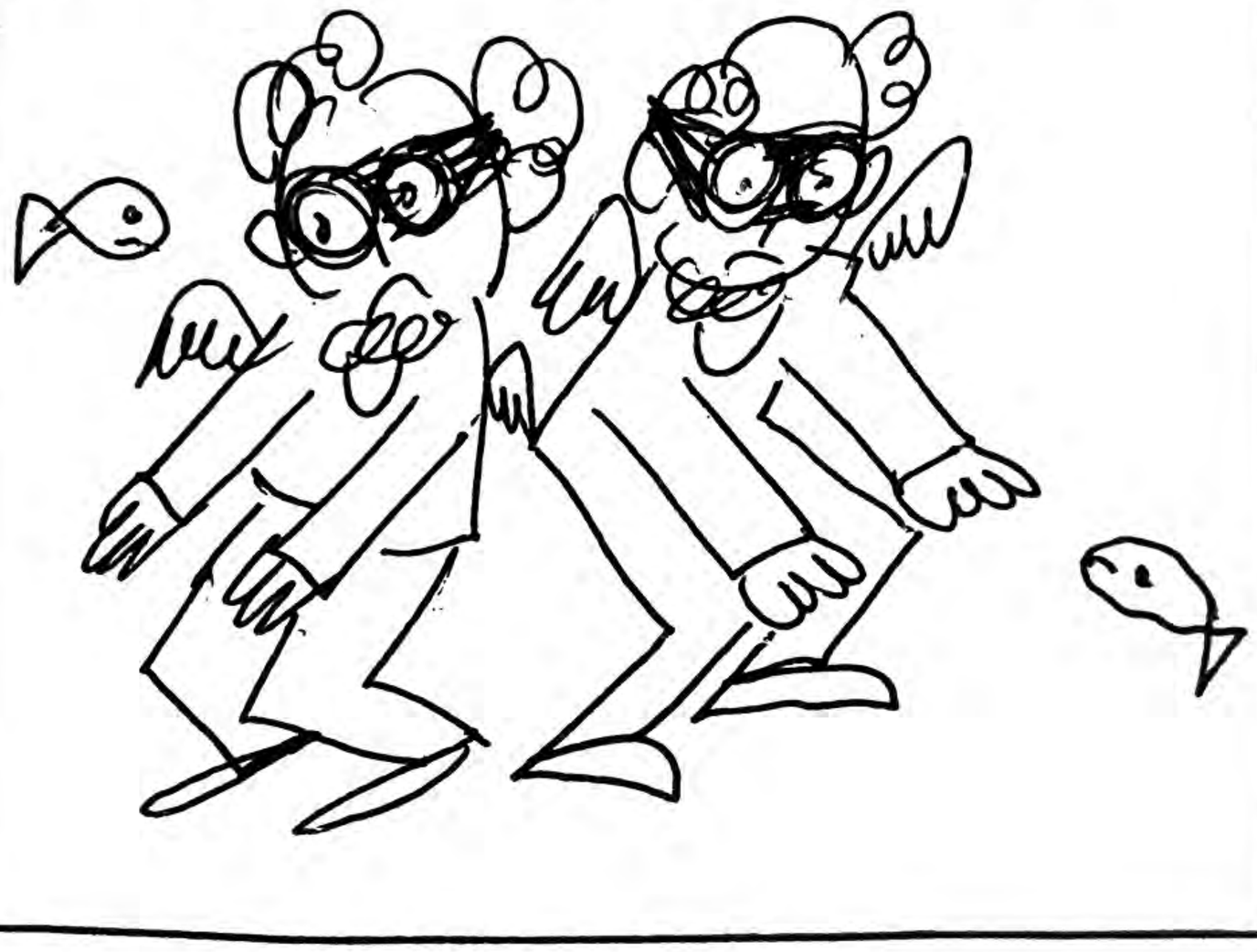

صبح تا شب از در و دیوار
خبر مرگ و بد بختی می آید ...


همیشه باید استرس خودمان یا
دیگران را داشته باشیم !

هیچ نوع امنیتی در زندگی واقعی نداریم



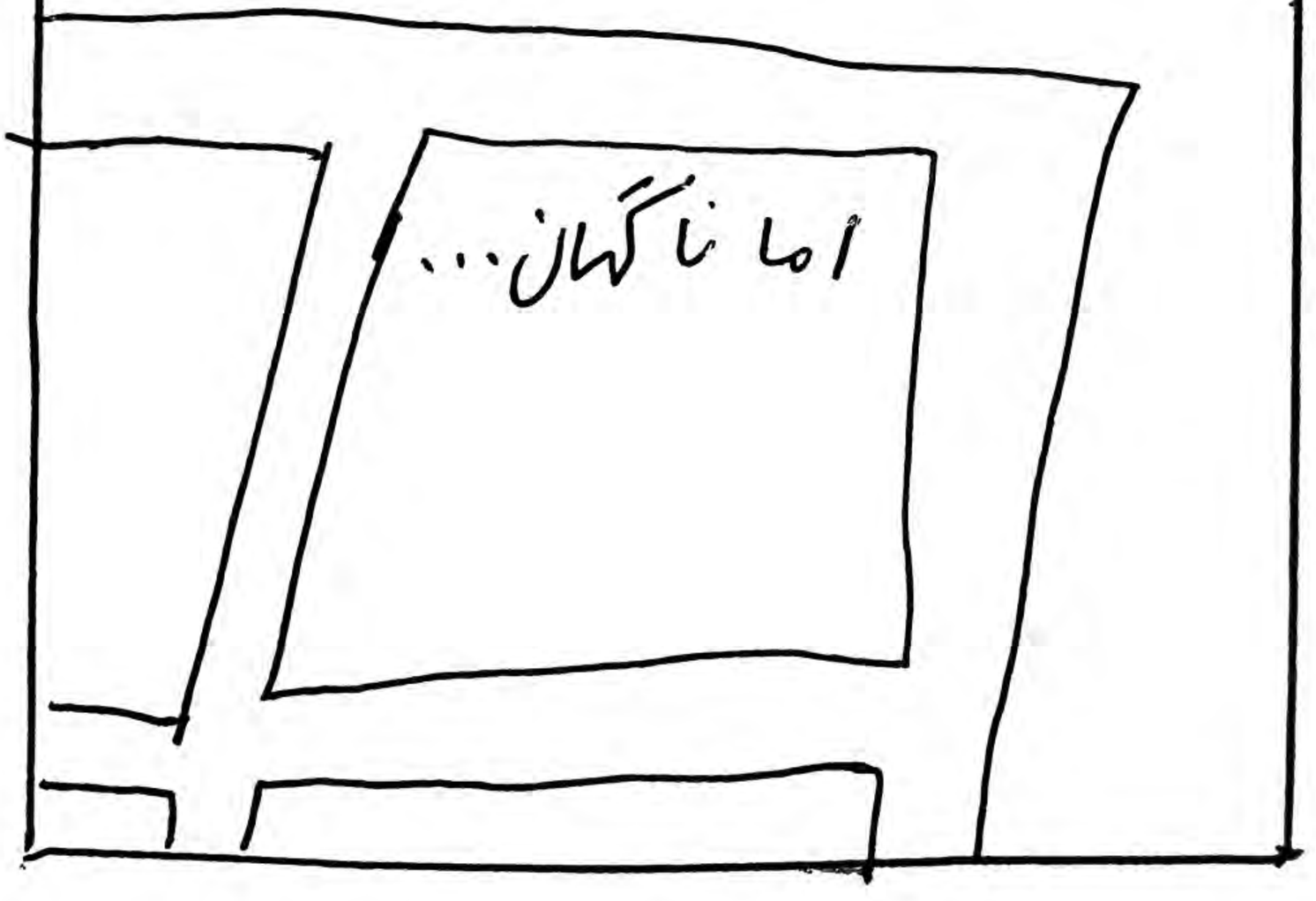
نه می دانیم دیروز چه اتفاقی افتاده،
نه می دانیم فردا چه اتفاقی می افتد!

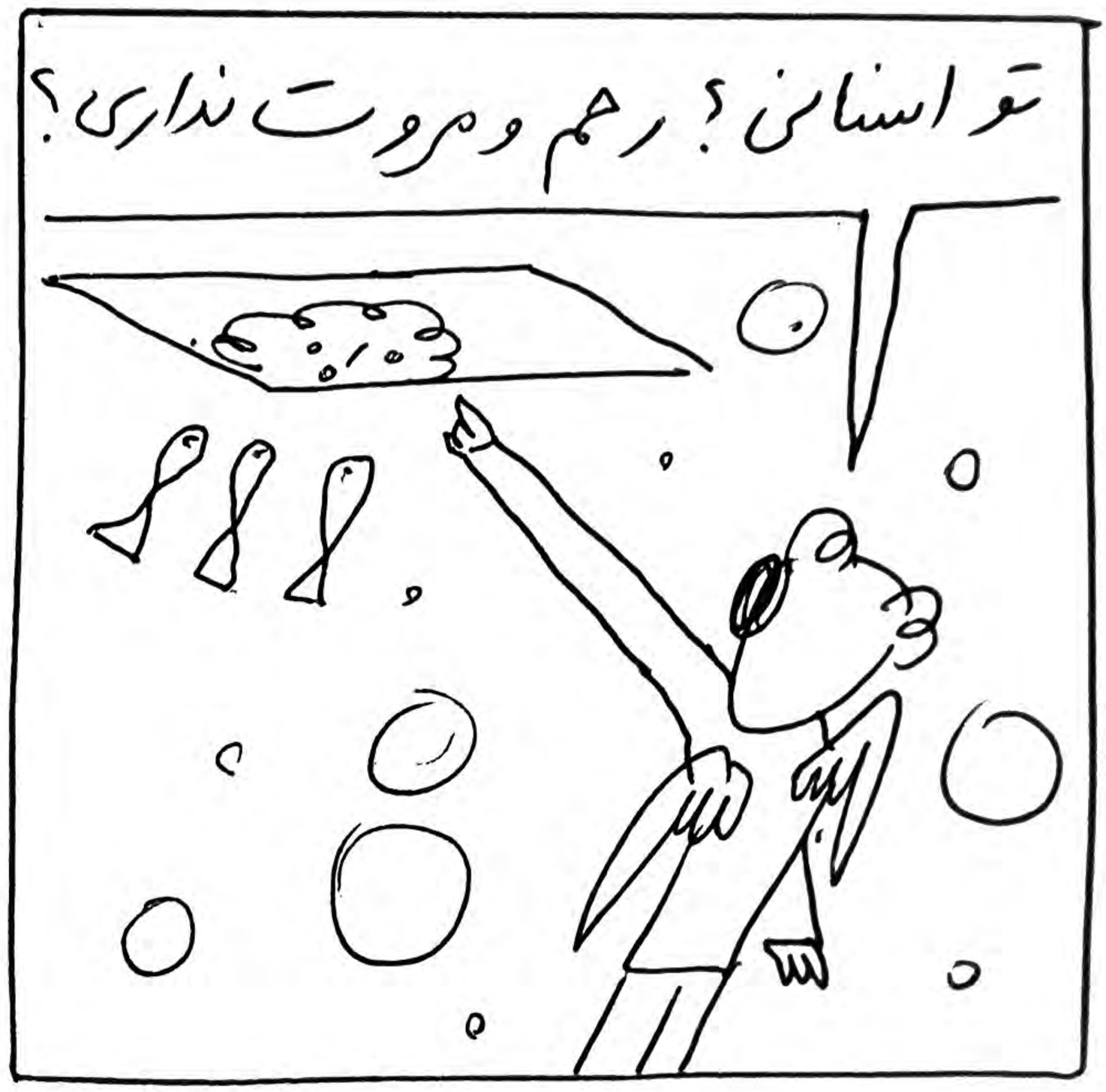


حالا که شناس ما زده و وارد یک
داستان شده‌ایم...



همینم مرخواهی با یک «اما» ناگهان،
ازمن بگیری؟



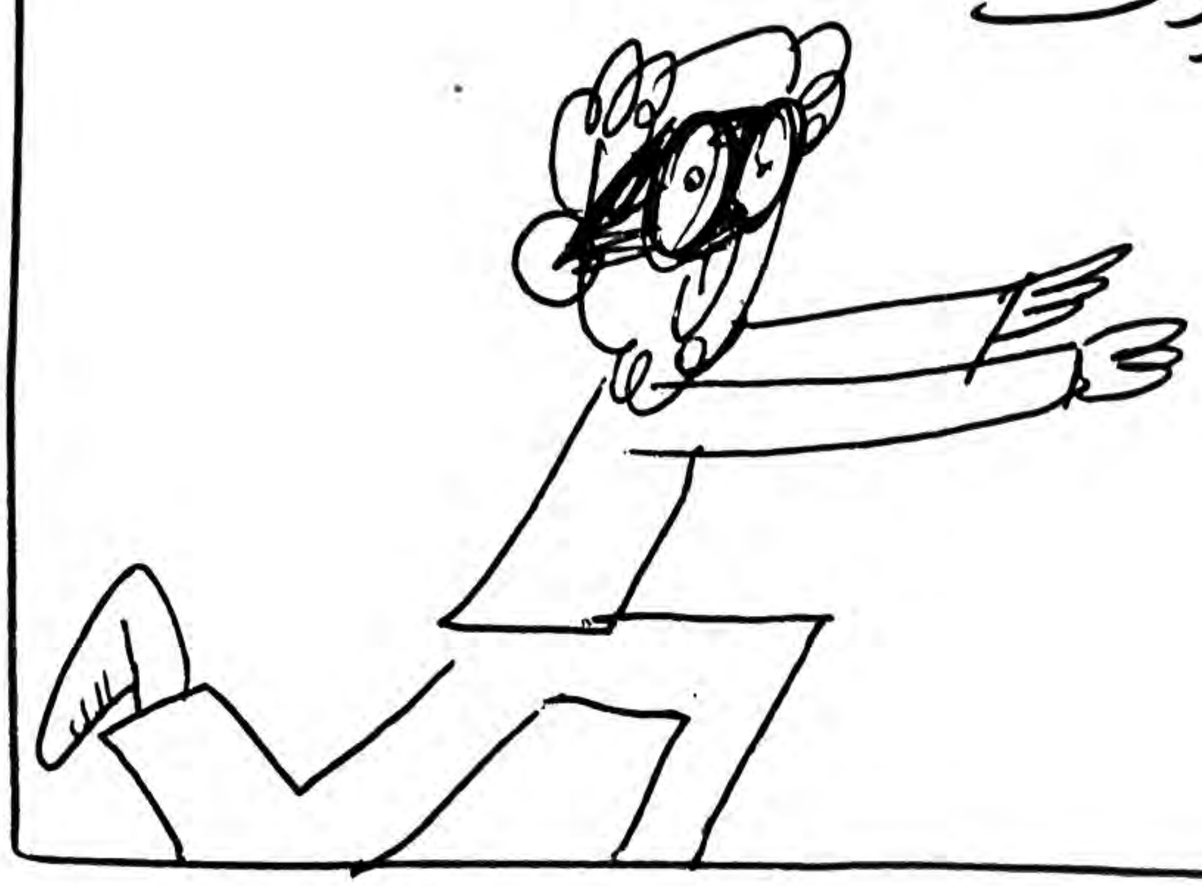

تو انسانی؟ رحم و مروت نداری؟


نویسنده خواست هرمز بزند ولی
سیر به او اجازه [redacted] نداد!

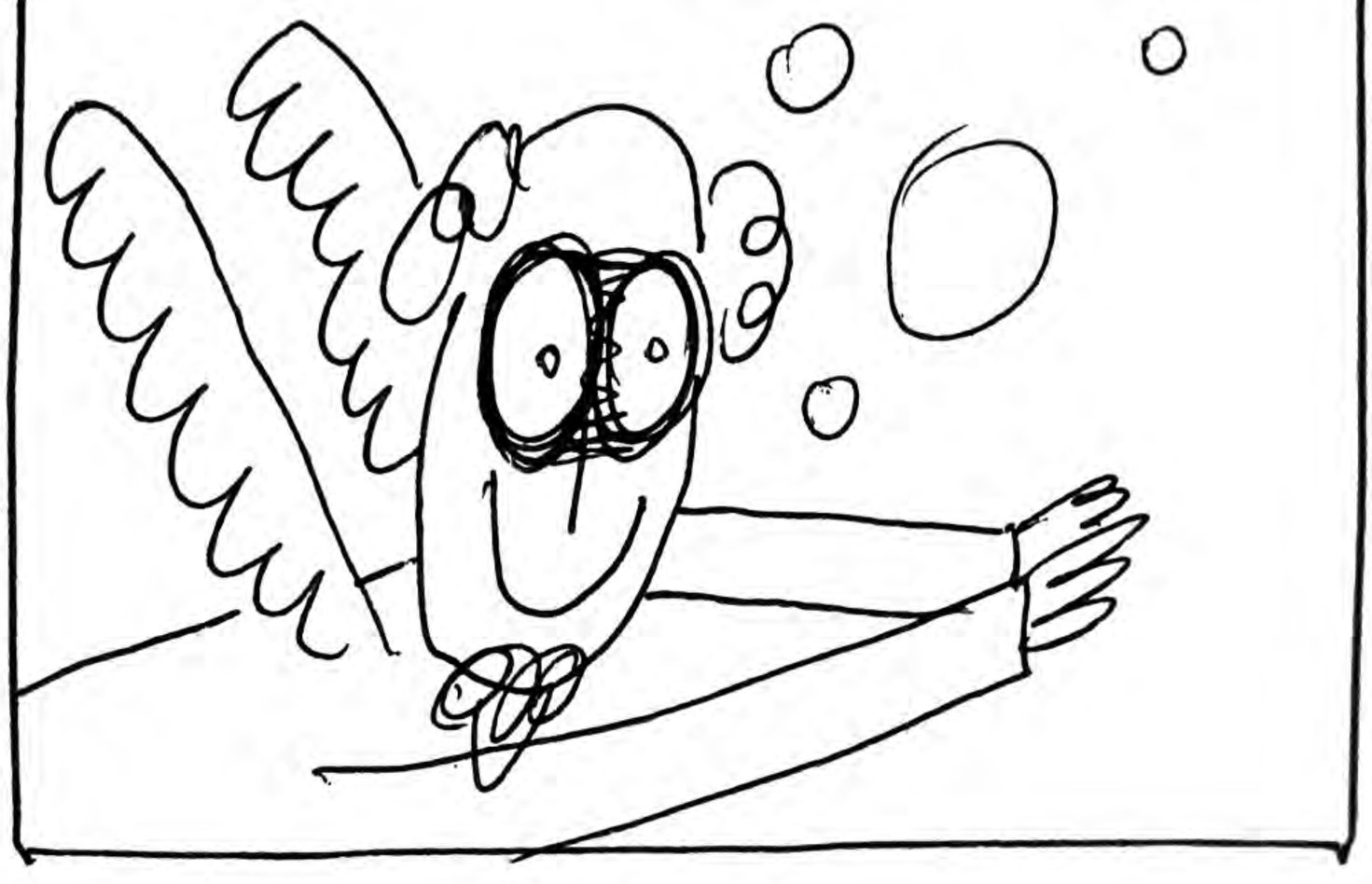
من همین جا اعتصاب خودم را
بعنوان قهرمان داستان اعلام
می کنم!

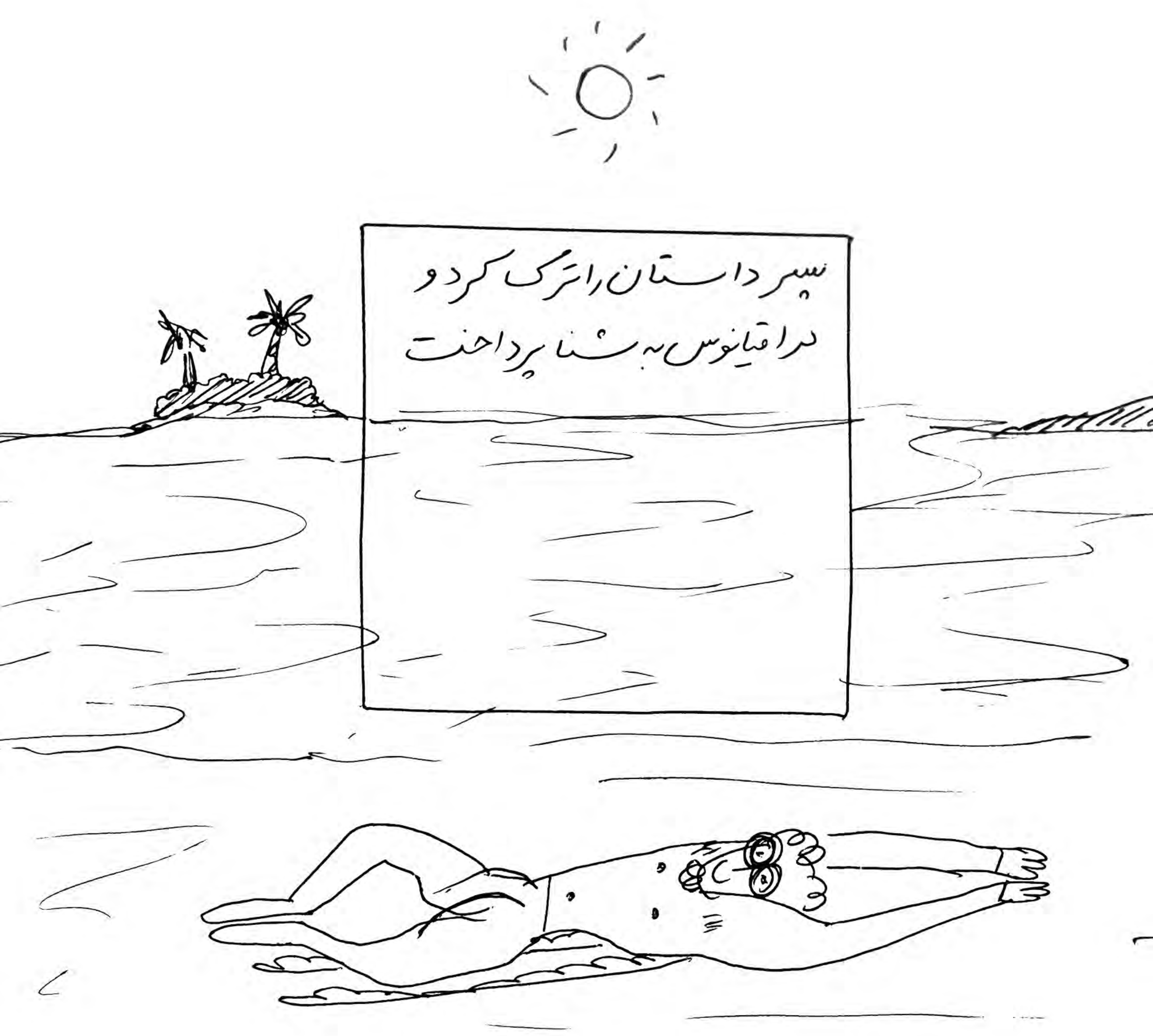


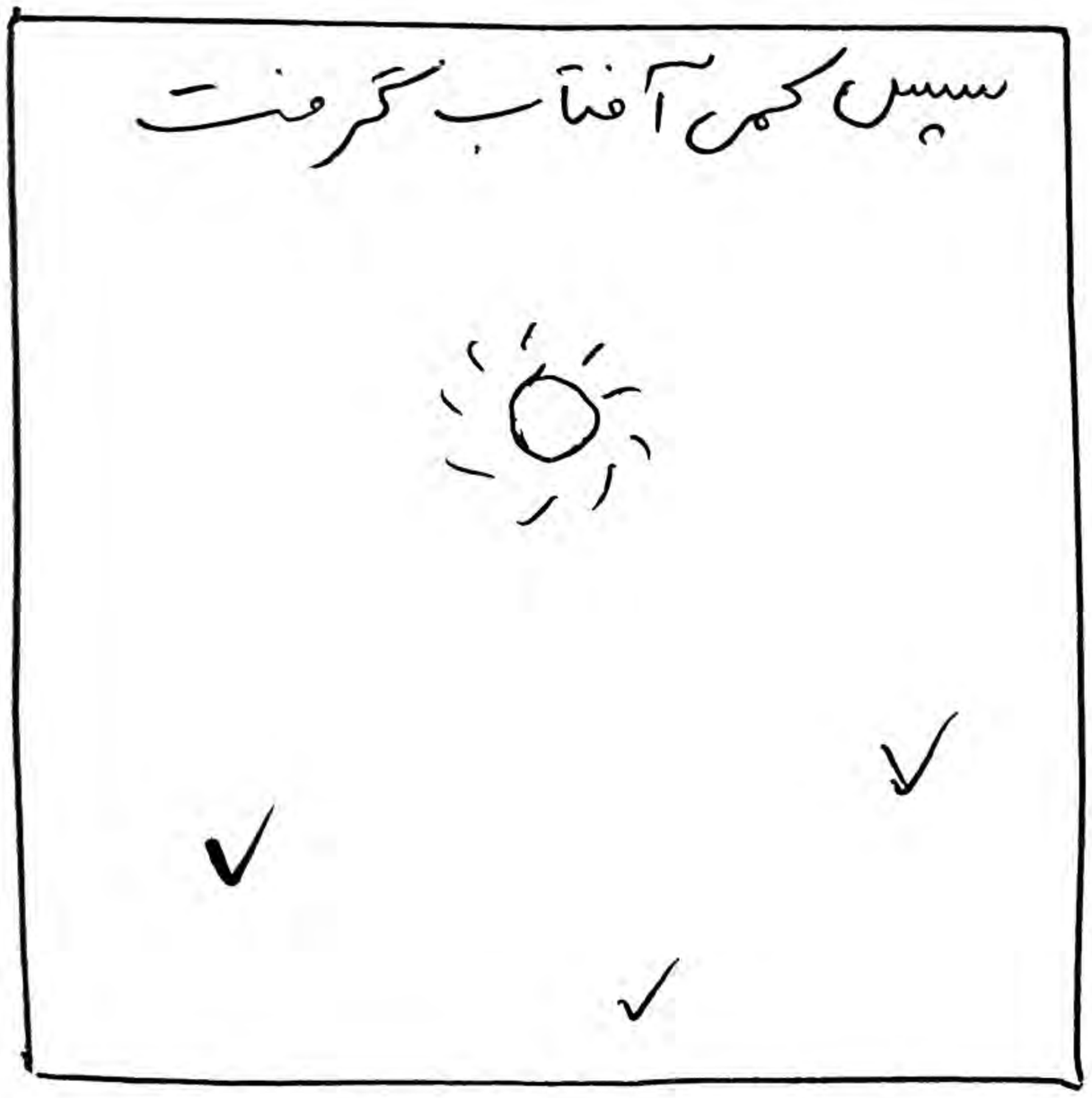
انگیزه ها، چالش ها، موفقیت ها،
عقبگرد ها و تعادلت باشد برای
خودت

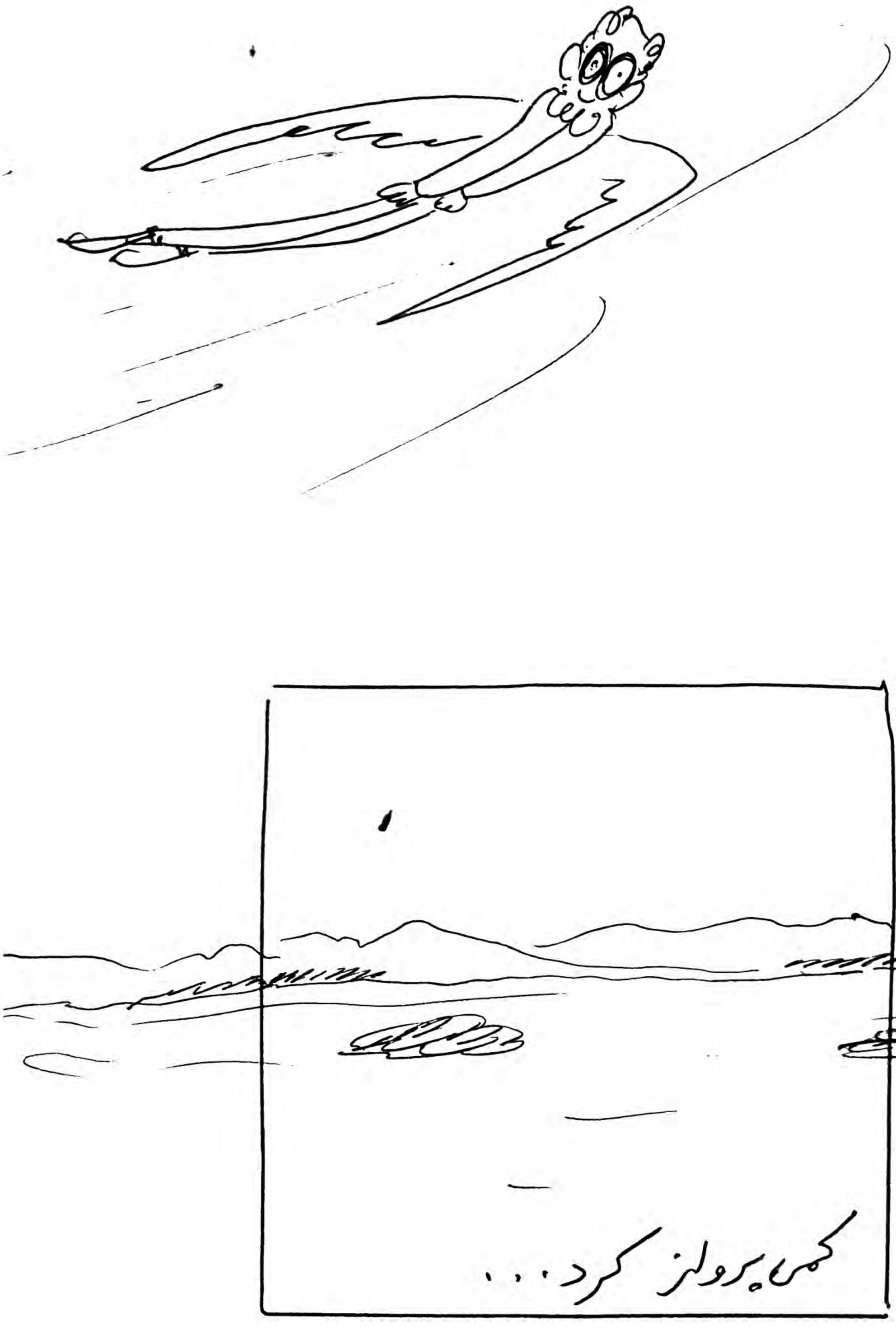


من می خواهم کمی شنا کنم و آفتاب
بگیرم و بعد بروم پرواز کنم.

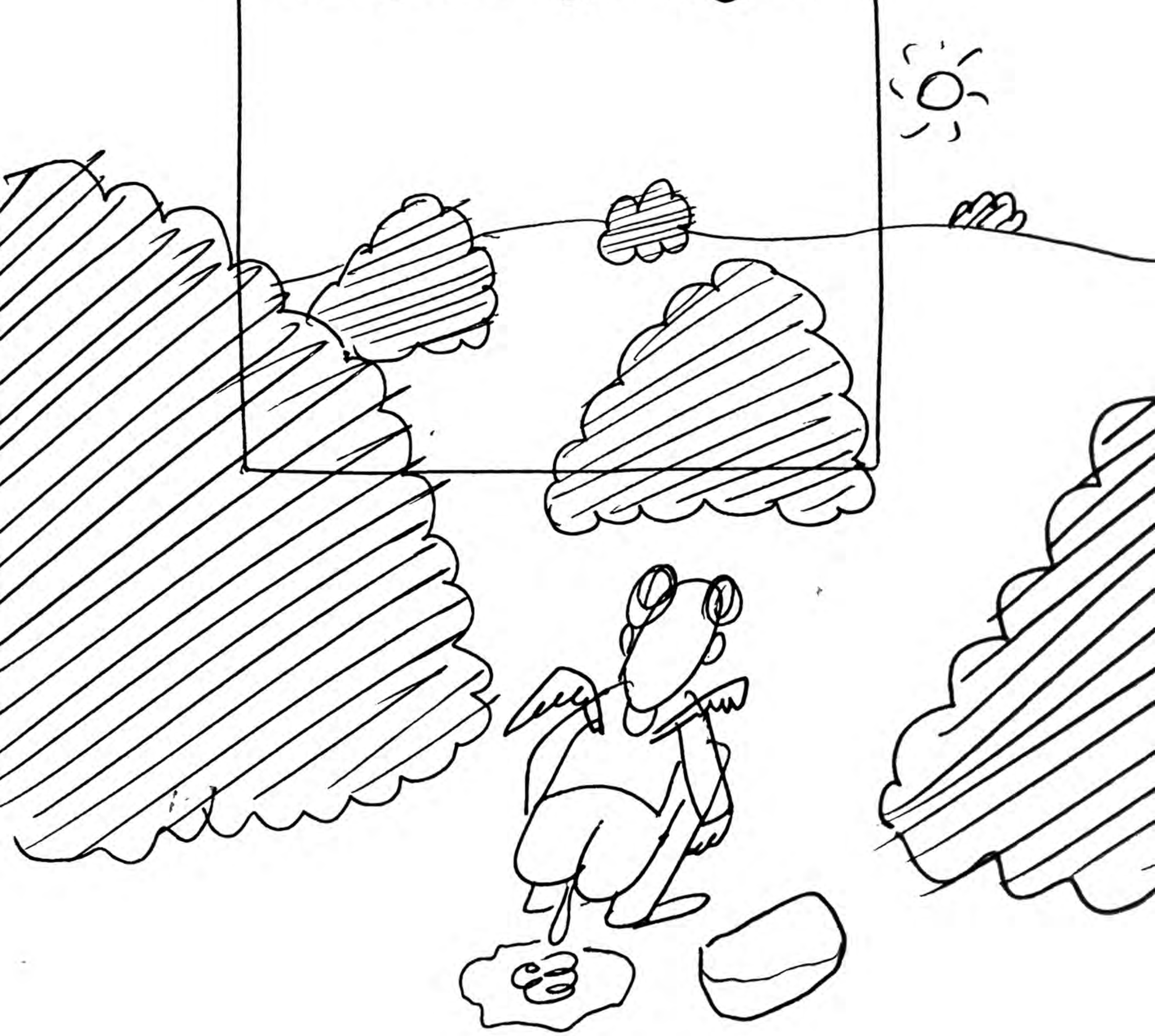



سپس داستان را ترک کرد و
به شنا پرداخت


سپس کمی آفتاب گرفت


کمی پرولز کرد...

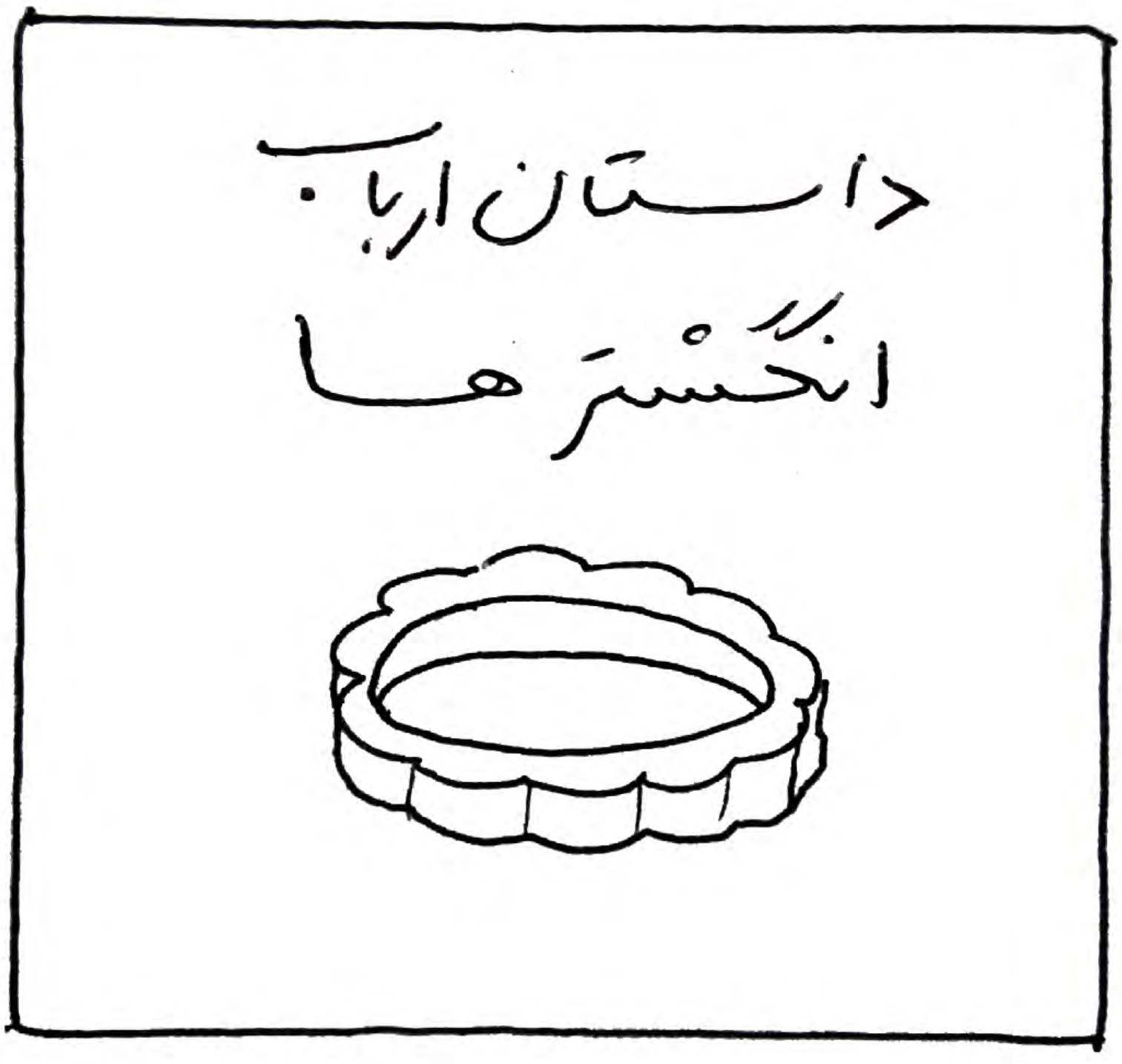
و تا آخر داستان تن به هیچ
چالش و تحادل داستانی نداد!



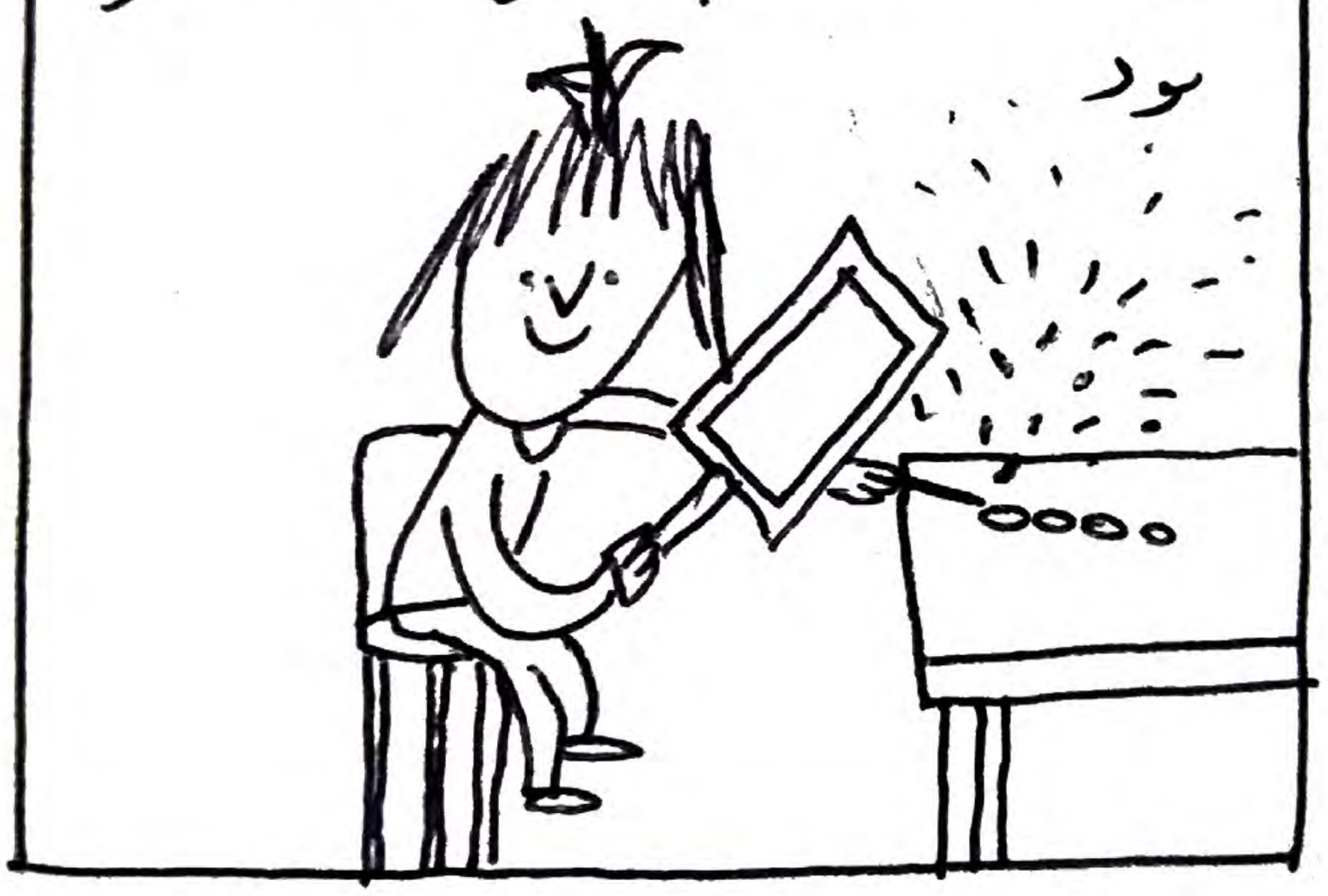

تا این که داستان تمام شد!

و به زندگی واقعی اش بازگشت!

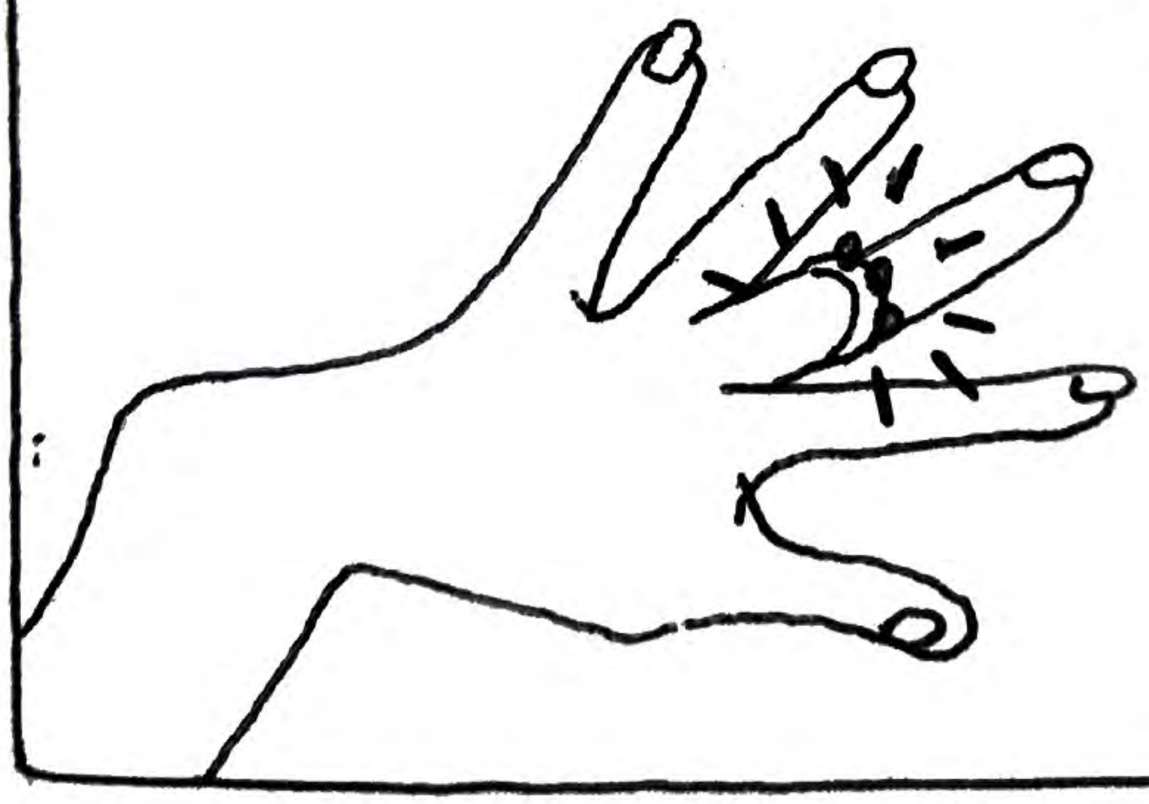



داستان ارباب
انگشترها

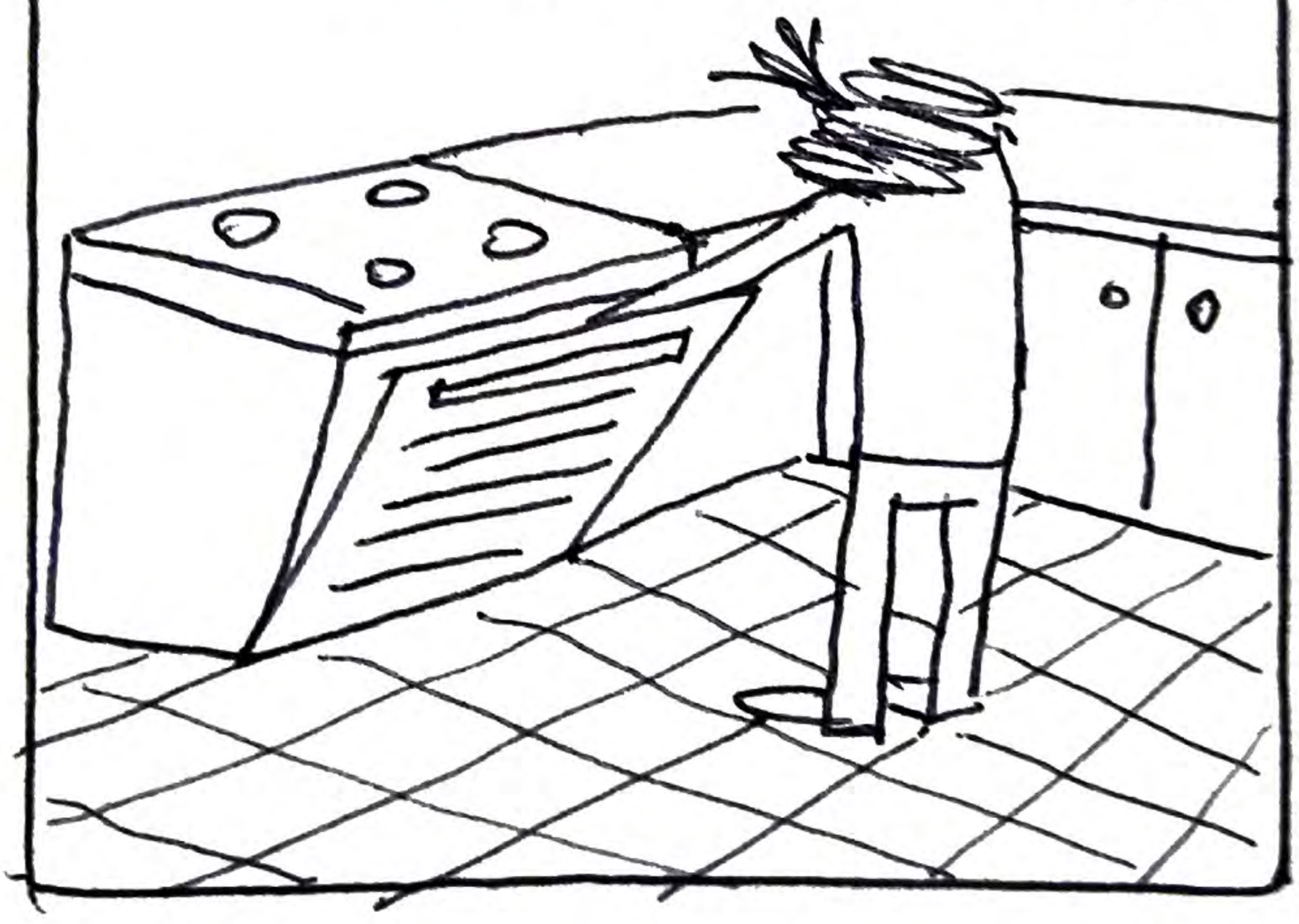
دختری در شهری بزرگ
به ساخت جواهرات مشغول
بود



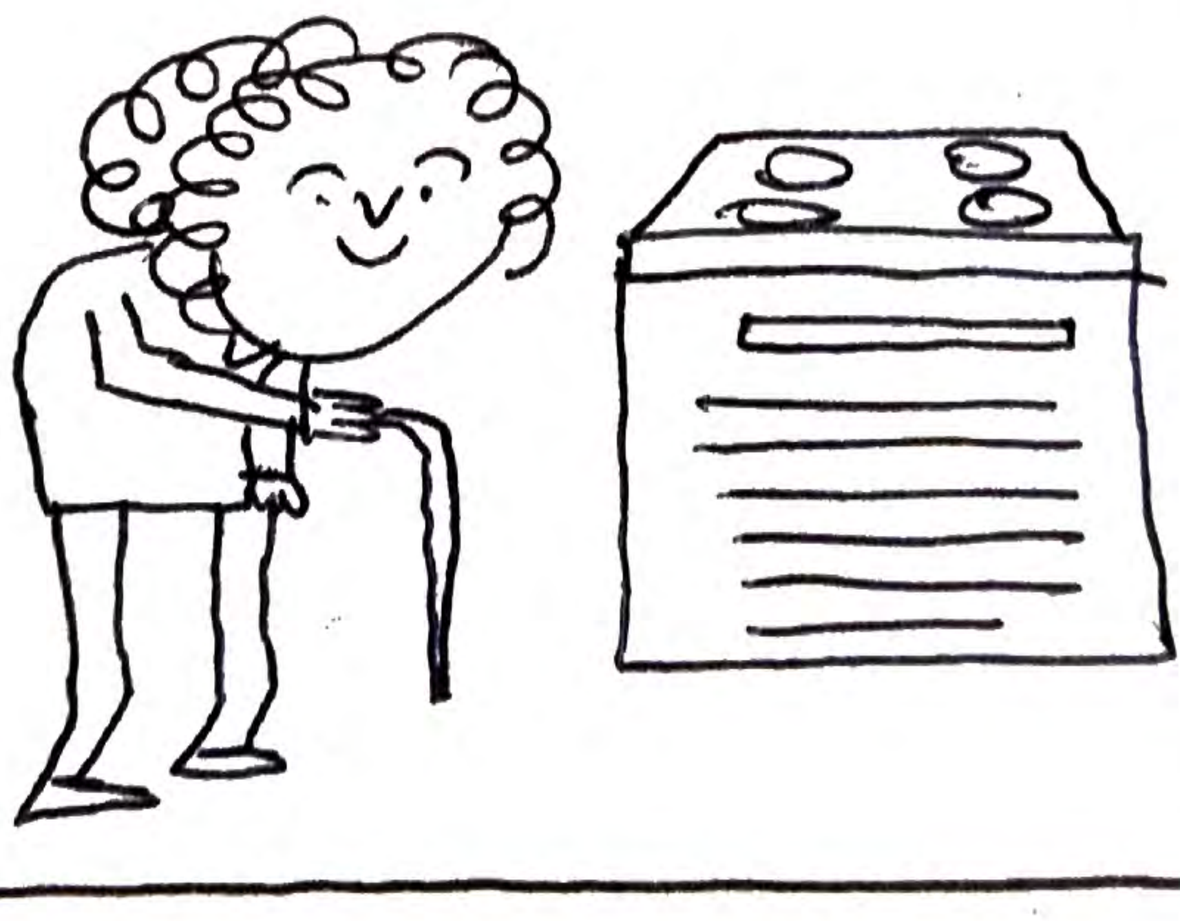
هر انگشتری که می ساخت قدرتی
جادویی داشت که به صاحبش
منتقل می شد



او انگشترها را در فر آشپزخانه‌اش
می‌گذاخت و عذر می‌داد



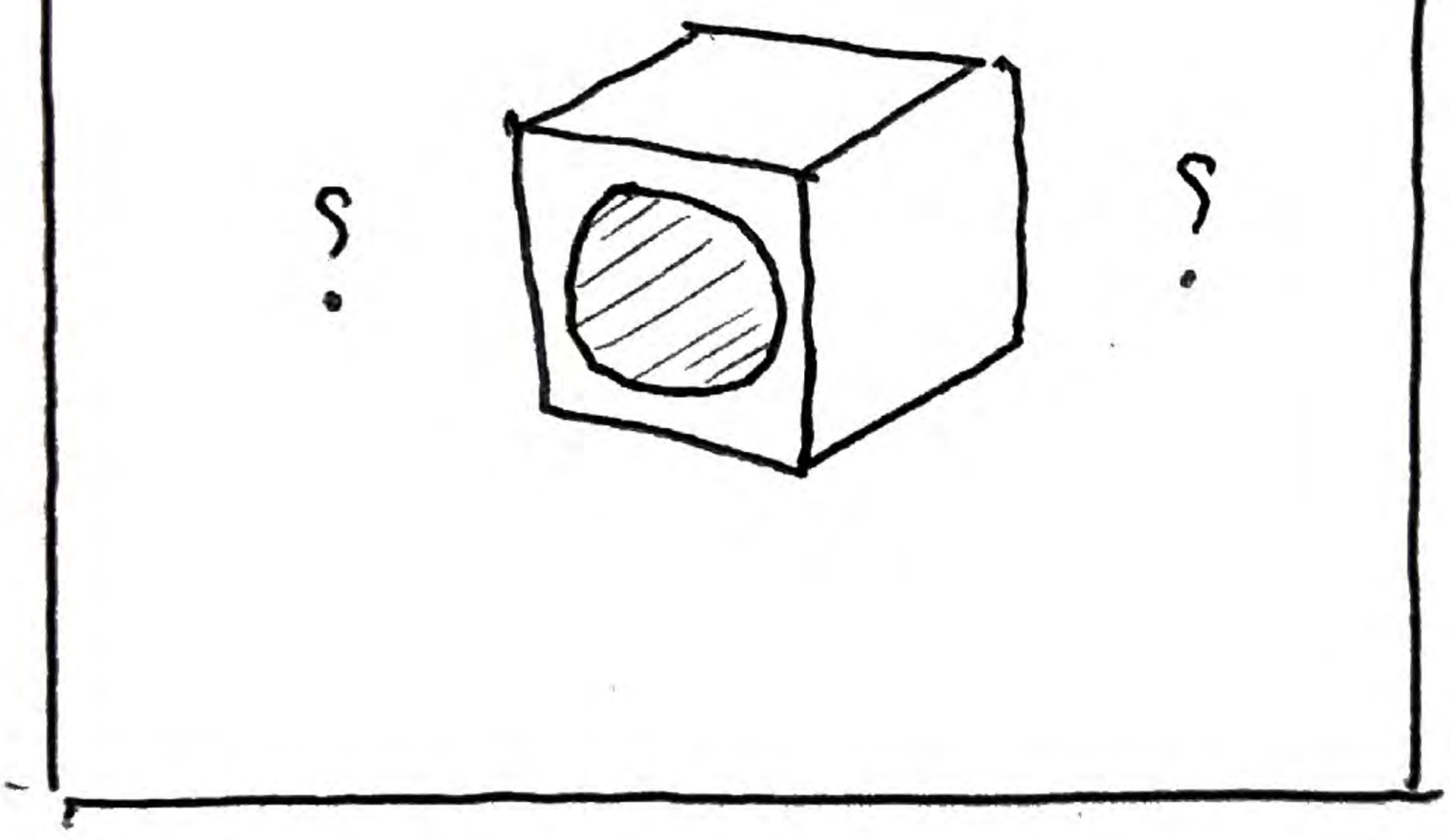
فری که از مادربزرگ مرحومش
به او ارث رسیده بود



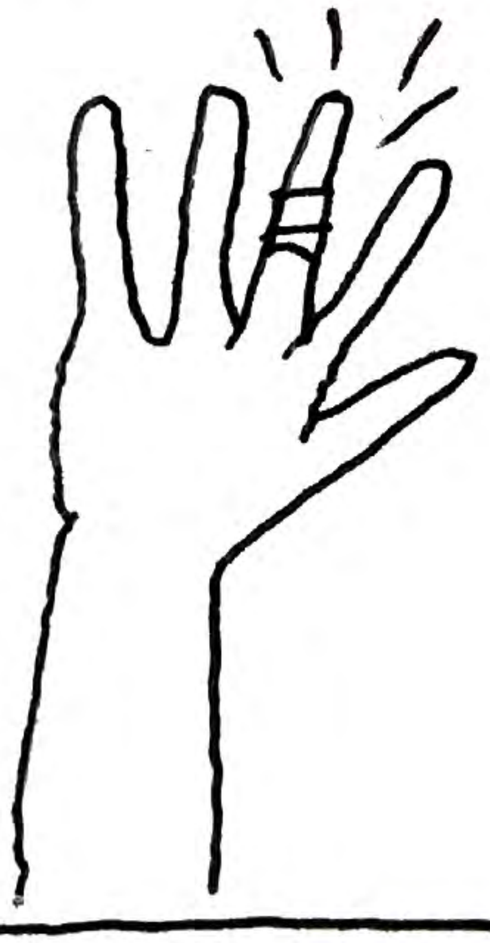
و در فروشگاه طبقه‌ی پایین
خانه‌اش به مردم می‌فروخت



حس خود دختر هم نمی‌دانست
هر انگشتر چه قدرت مخصوصی دارد.



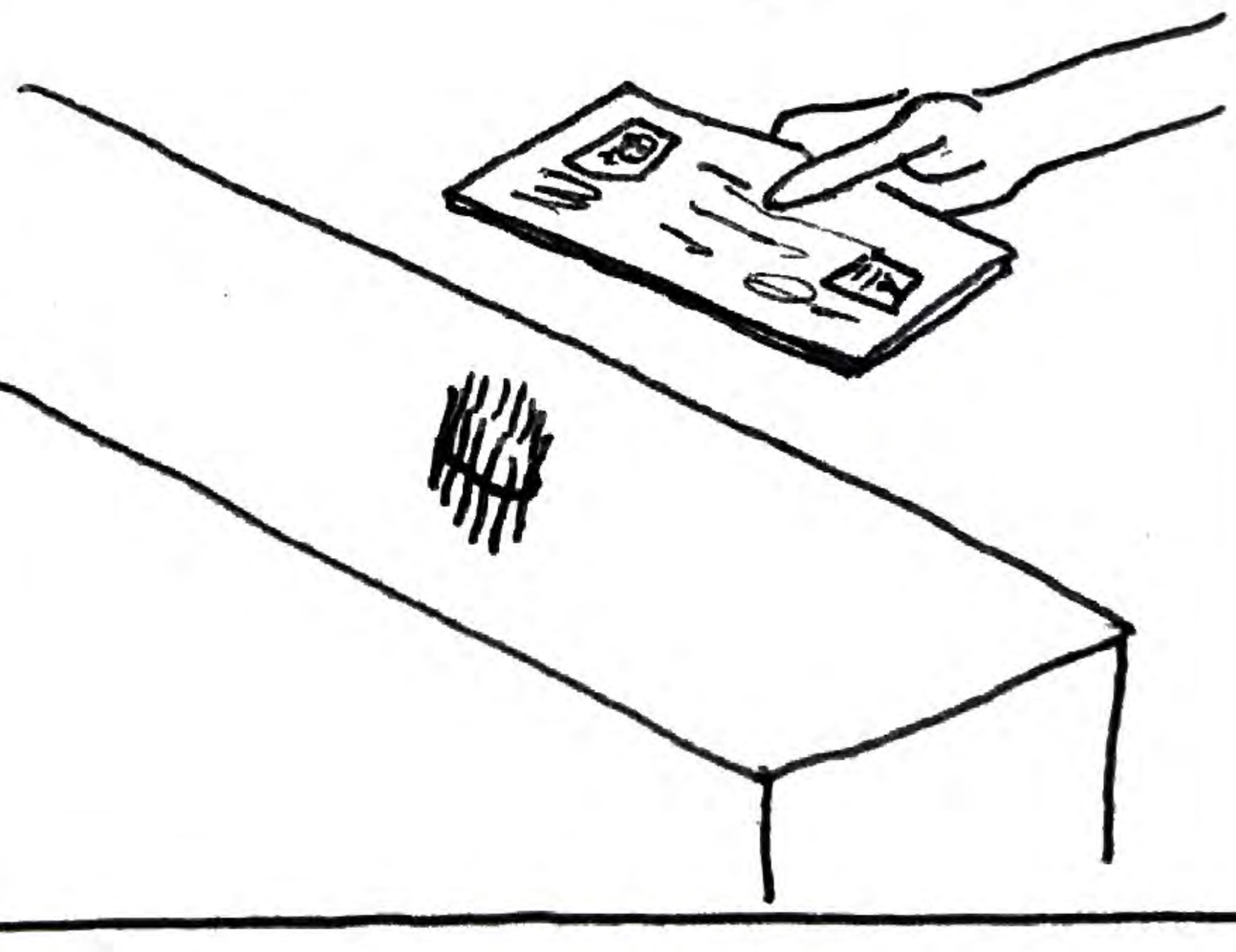
چون تا وقتی کسی دستش
نمی‌کرد، معلوم نمی‌شد.



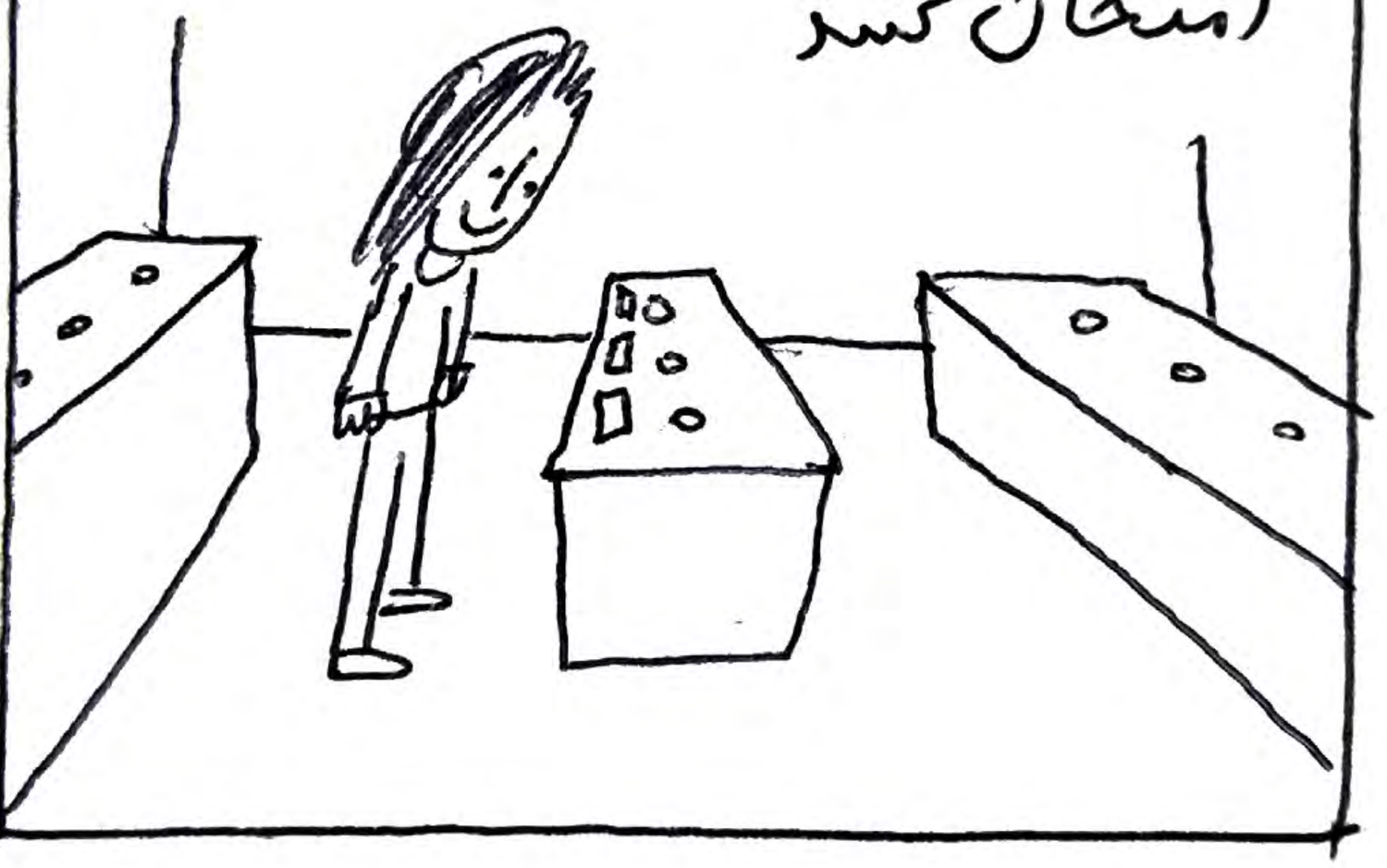
هر انگشتر فقط به صاحب لولش
قدرت جادویی می‌داد و قابل
انتقال نبود



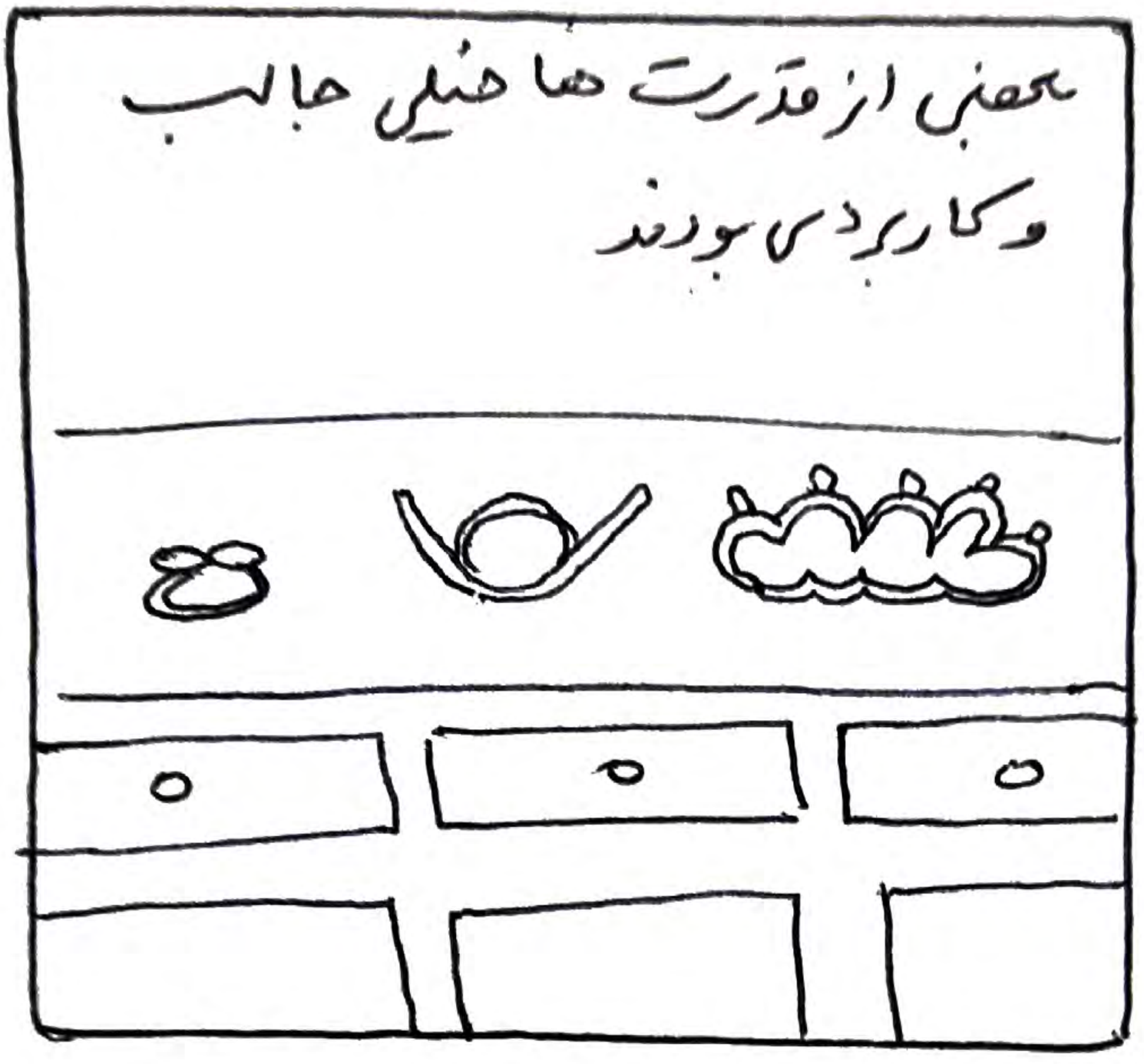
و به هر کدام فقط یک انگشتر
تعلق می گرفت!



افراد زیادی به فروشگاه می آمدند تا
شانسشان را برای قدرتی جادویی
امتحان کنند



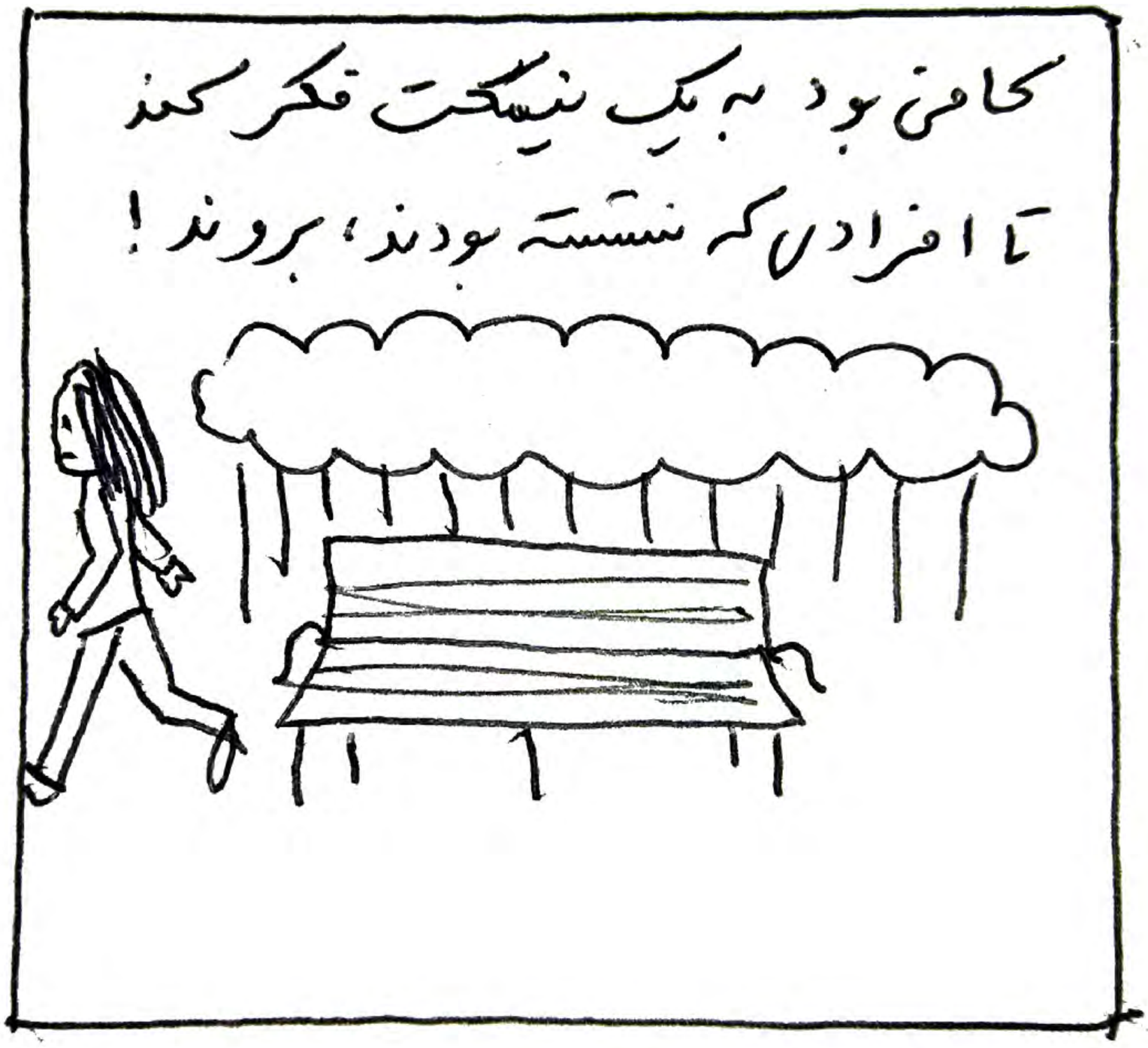
بعضی از قدرت ها خیلی جالب
و کاربردی هستند



مثل انگشتری که اگر صاحبش یک
روز شلوغ به پارک می‌رفت ...



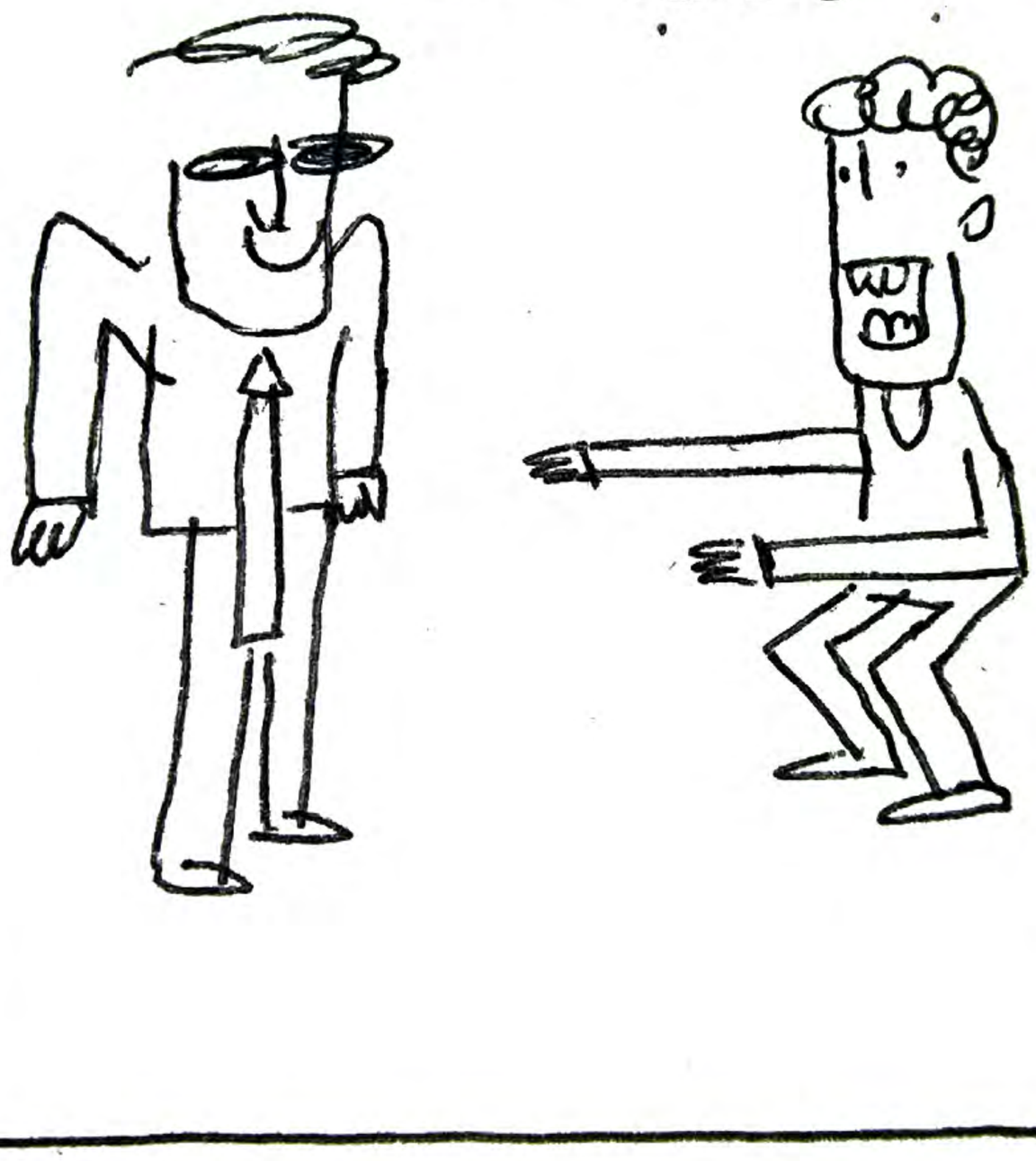

وهمی نعمت ها پرستده بودند
۱۰


کافی بود به یک نعمت فکر کنند
تا افرادی که نشسته بودند، بروند!

یا انگشتری که به صاحبش بهترین
«برخورد اول» (first impression)
را می‌داد



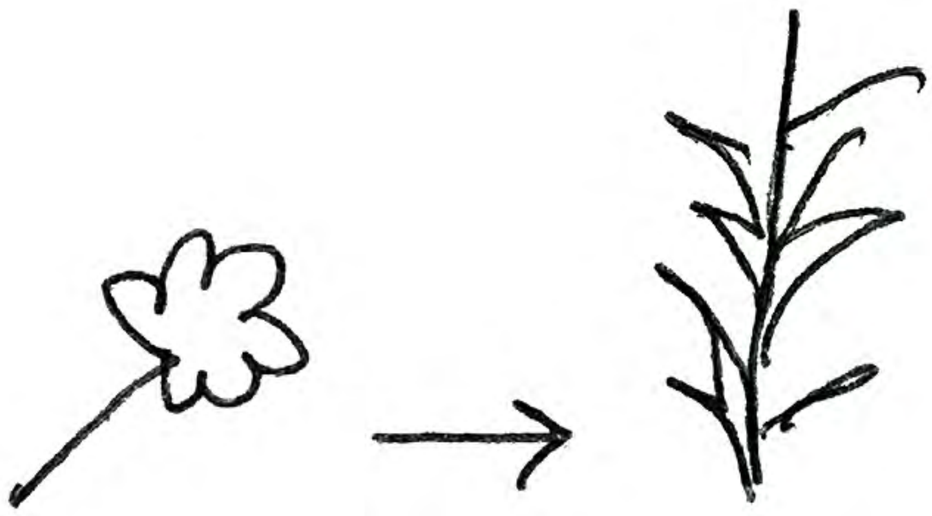
همه اول فکر می‌کردند چقدر آدم
جالب و خوبی است



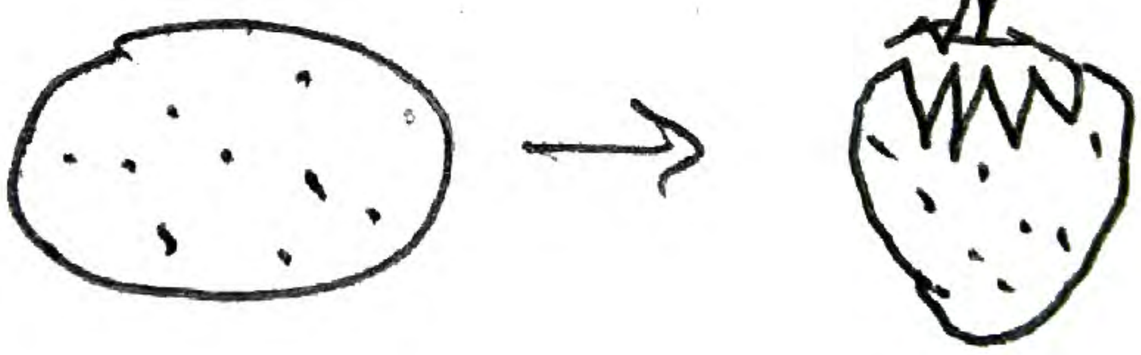
تا این که بار دومی که می دیدنش
می فهمید چقدر آدم بی خوری
است.



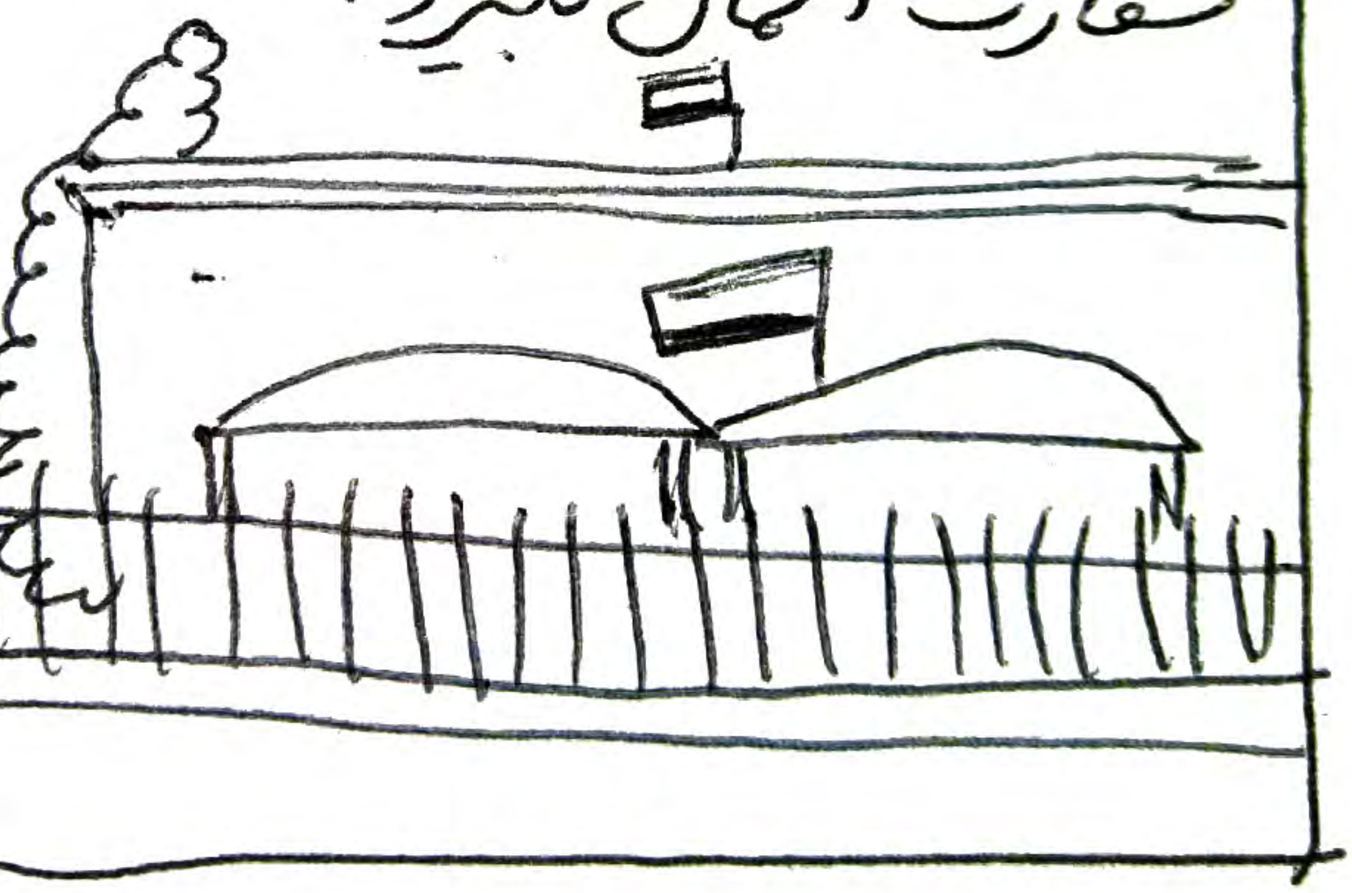
یا انگشتری که قدرتش تبدیل کردن
انواعی میوه‌ها و سبزیجات به هم بود



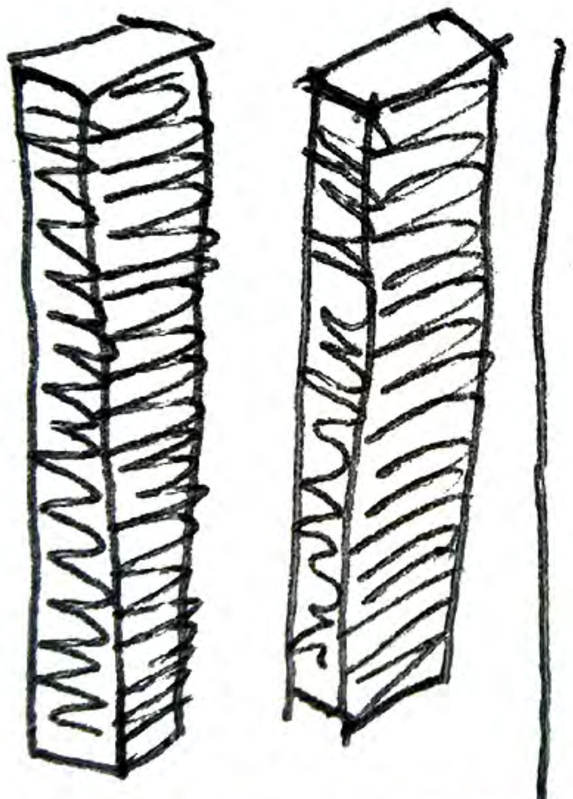
صاحبش سیب زمینی ها را به
توت فرنگی تبدیل میکرد و پول خوبی
به جیب میزد.



یا انگشتری که صاحبش هروقت
می خواست می توانست وقت
مسافرت آسمان بگیرد.



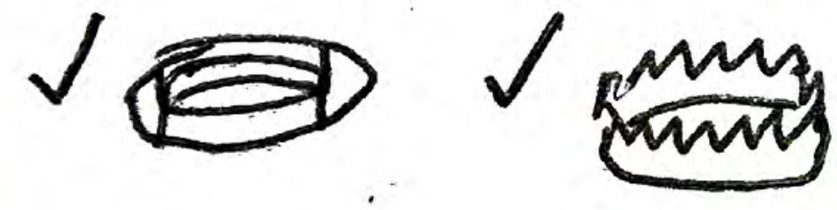
انگشتری که ریال های صاحبش را
بدون نیاز به صرافی رفتن تبدیل به
دلار می کرد.

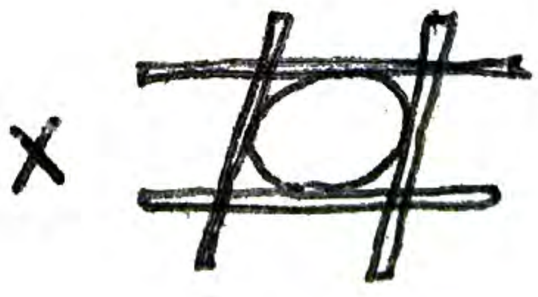


یا انگشتری که به صاحبش کمک
می کرد گل هایش خودشان را آب
بدهند



البته همه انگشترها قدرت‌های مفید نداشتند





بعضی‌ها قدرت‌های عجیب و احمقانه‌ای به صاحبشان می‌دادند



مثل انگشتری که صاحبش هرچه
می گفت تبدیل به سخن حکیمانه
می شد

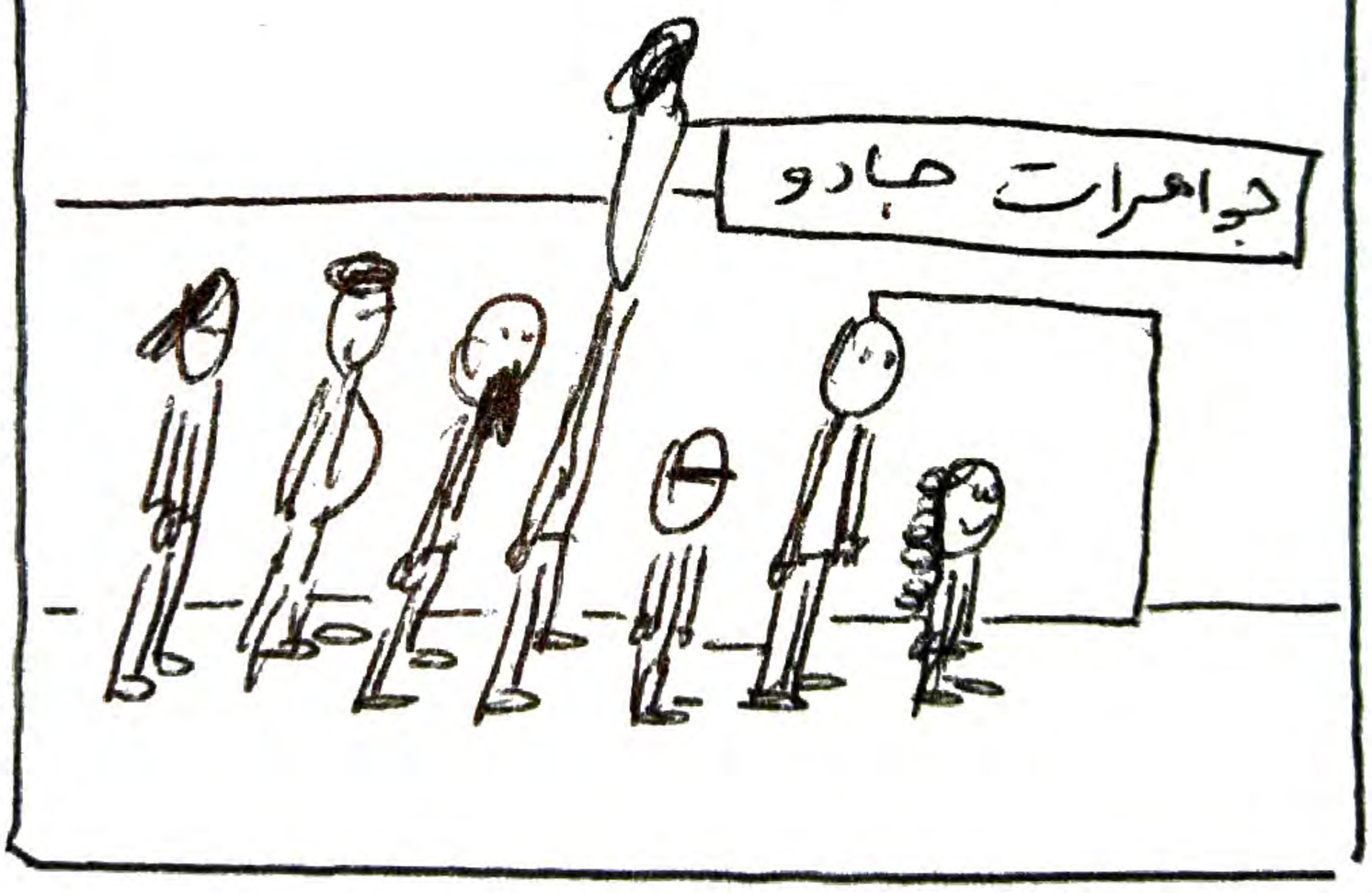


یا انگشتری که به صاحبش قدرت
اظهار نظر در مورد هر موضوعی را
می داد



البته مردها هم پریود می شن!

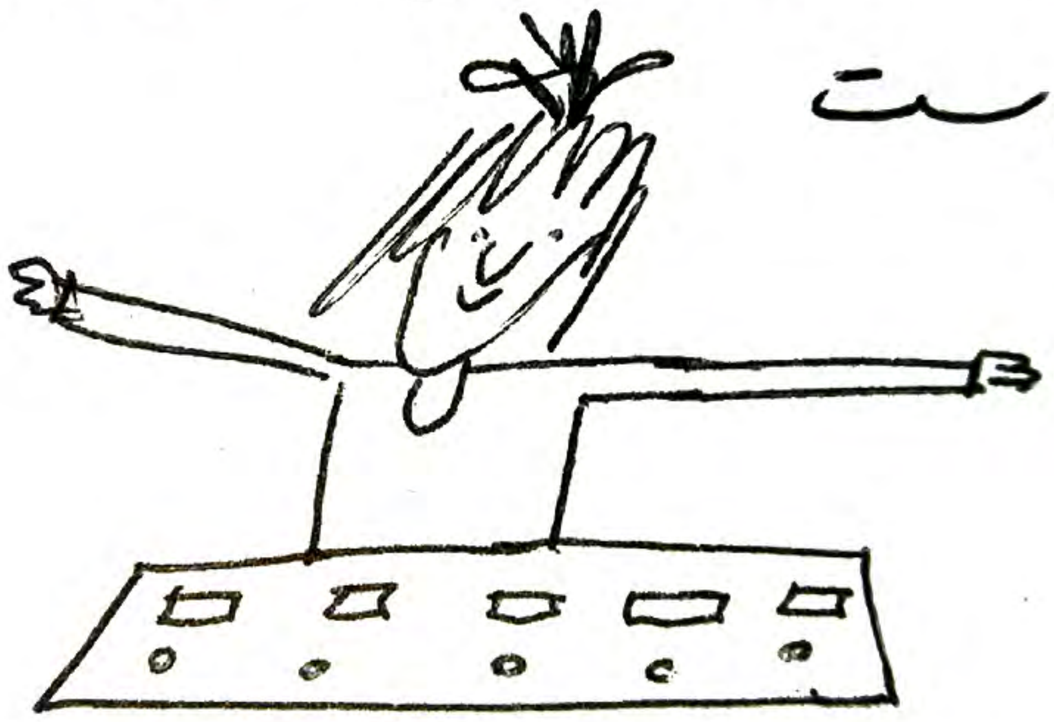
خلاصه افراد زیادی خواهان
انگشترهای دختر جواهرساز بودند



ولی خود دختر هیچ انگشتری را
تا به حال دستش نکرده بود.



فکر می کرد به قدرت جادوی خاص
نیاز ندارد چون زندگی همینطوری
زیباست



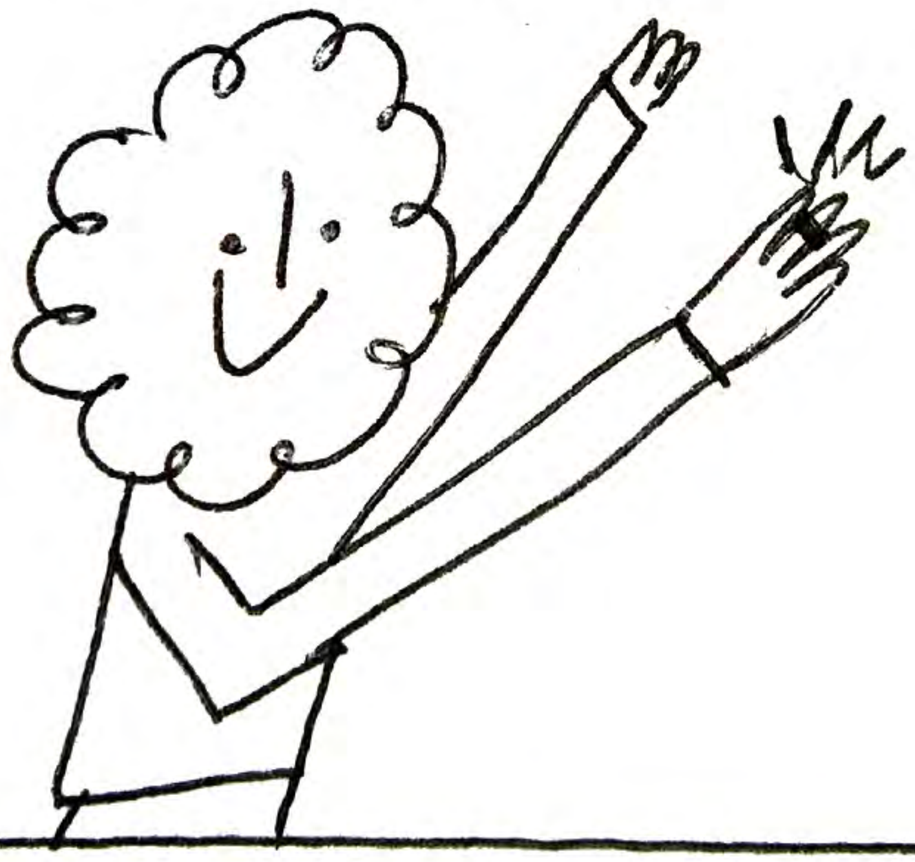
تا این که روزی خبر بدی به او
دادند

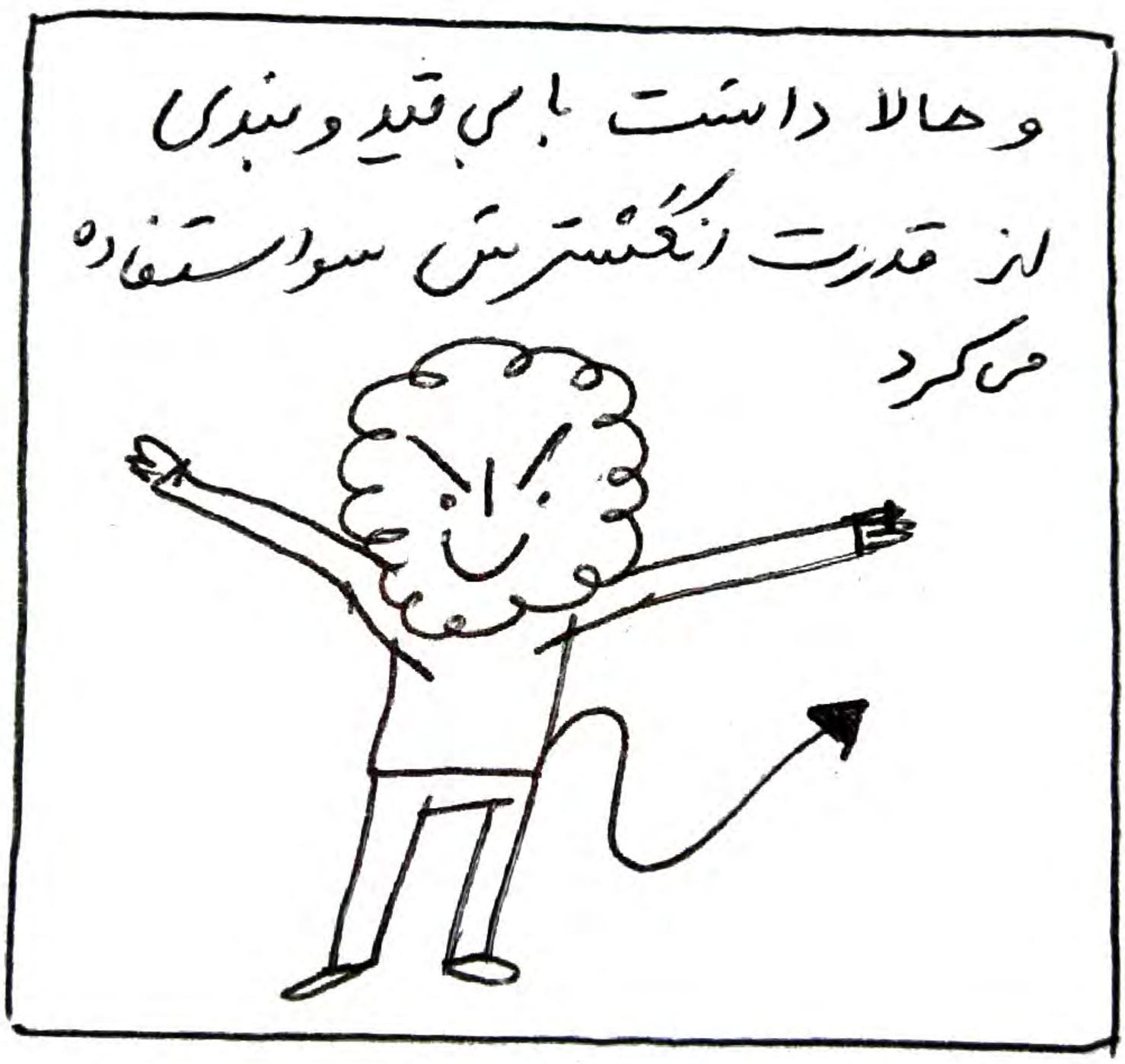


یکی از مشترکینش که پسری جوان
و خوشتیپ و ردیف بود...



انگشتر جادوی با قدرت بسیار
زیادی خریده بود (آنلاین)




و حالا داشت با بی قید و بندی
از قدرت انگشترش سوءاستفاده
می کرد


قدرت انگشتر سیرجوان، دلبری
بود.

وقتی انگشتر را دستش کرد چنان
دلیر می‌شد که کسی نمی‌توانست
شیفته‌اش نشود



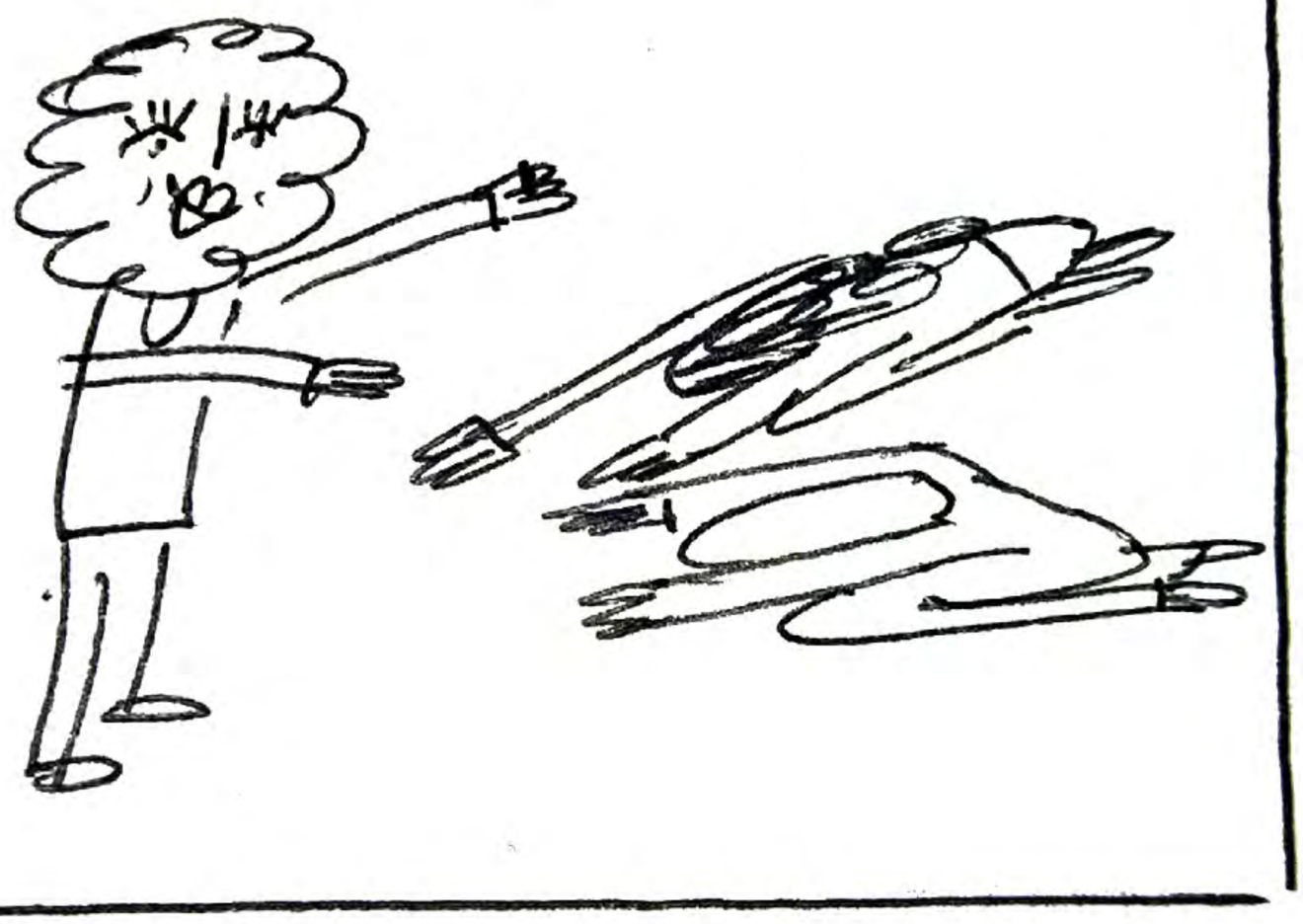
و او جای این که با کمک این انگشتر
مشکلات بزرگ جهان را حل کند

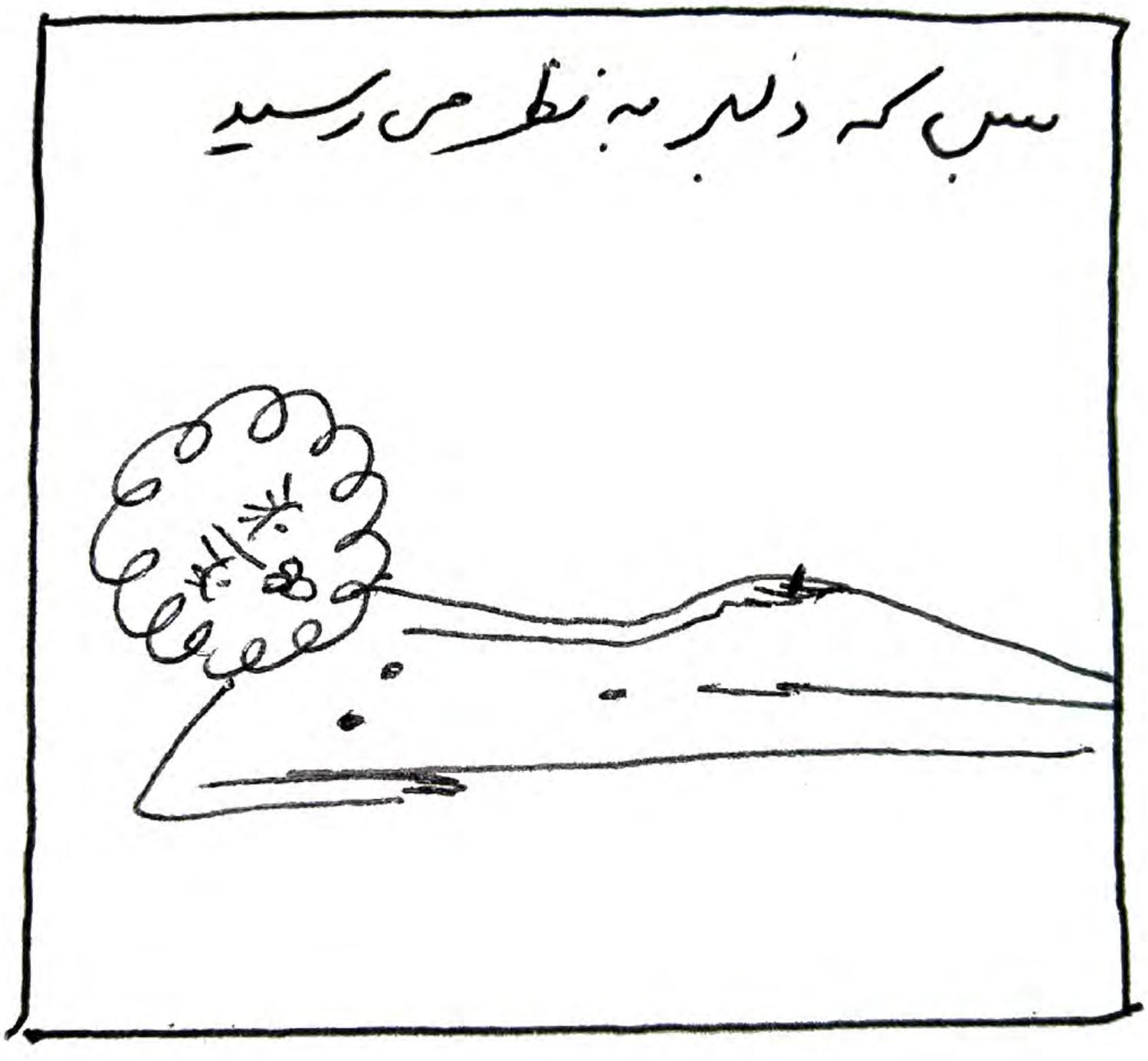


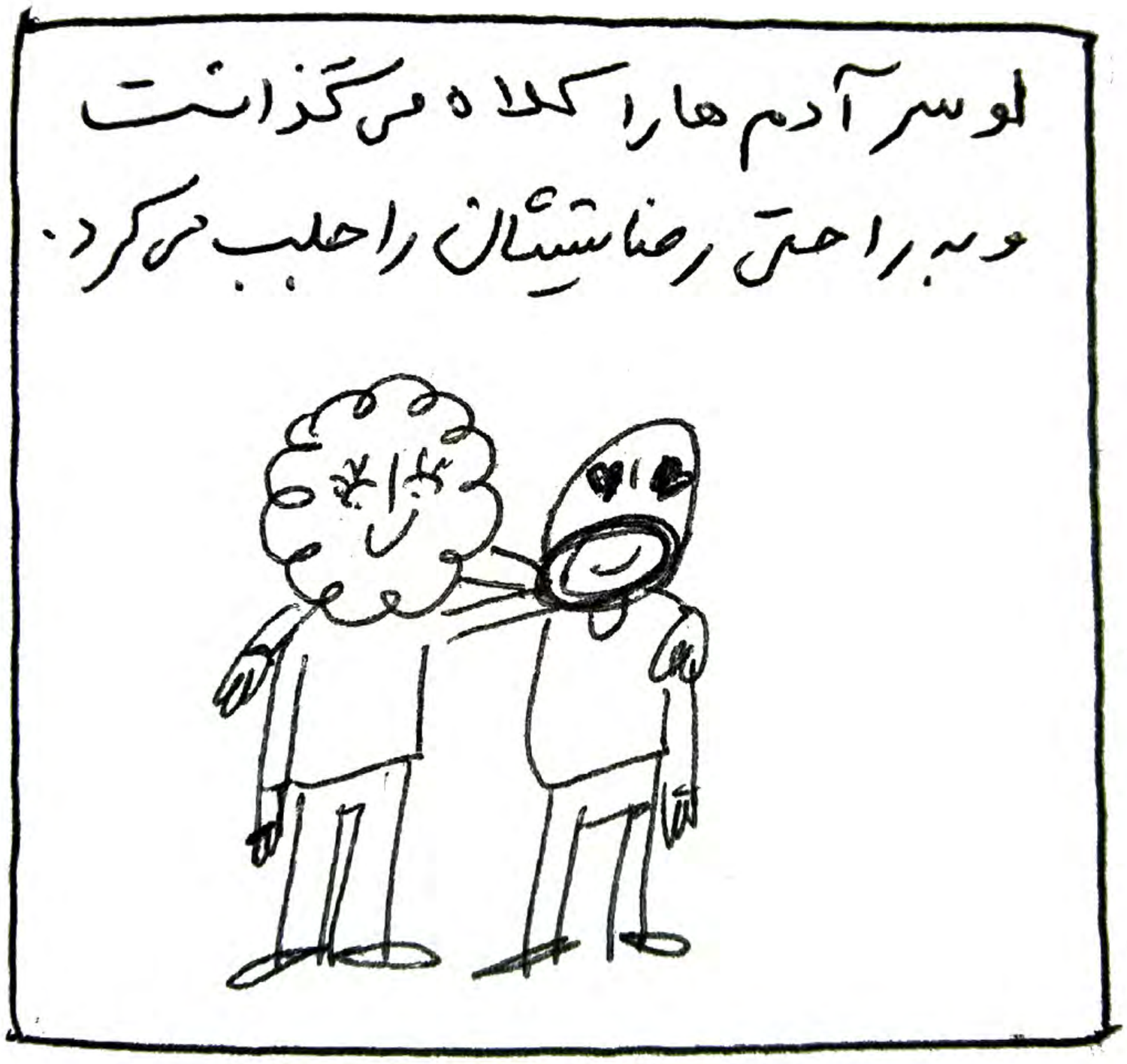
داشت با استفاده از آن به
خواسته های شوم و شیطانی اش
می رسید



چون اگر از کسی چیزی می خواست،
همه بدون چون و چرا اطاعت می کردند



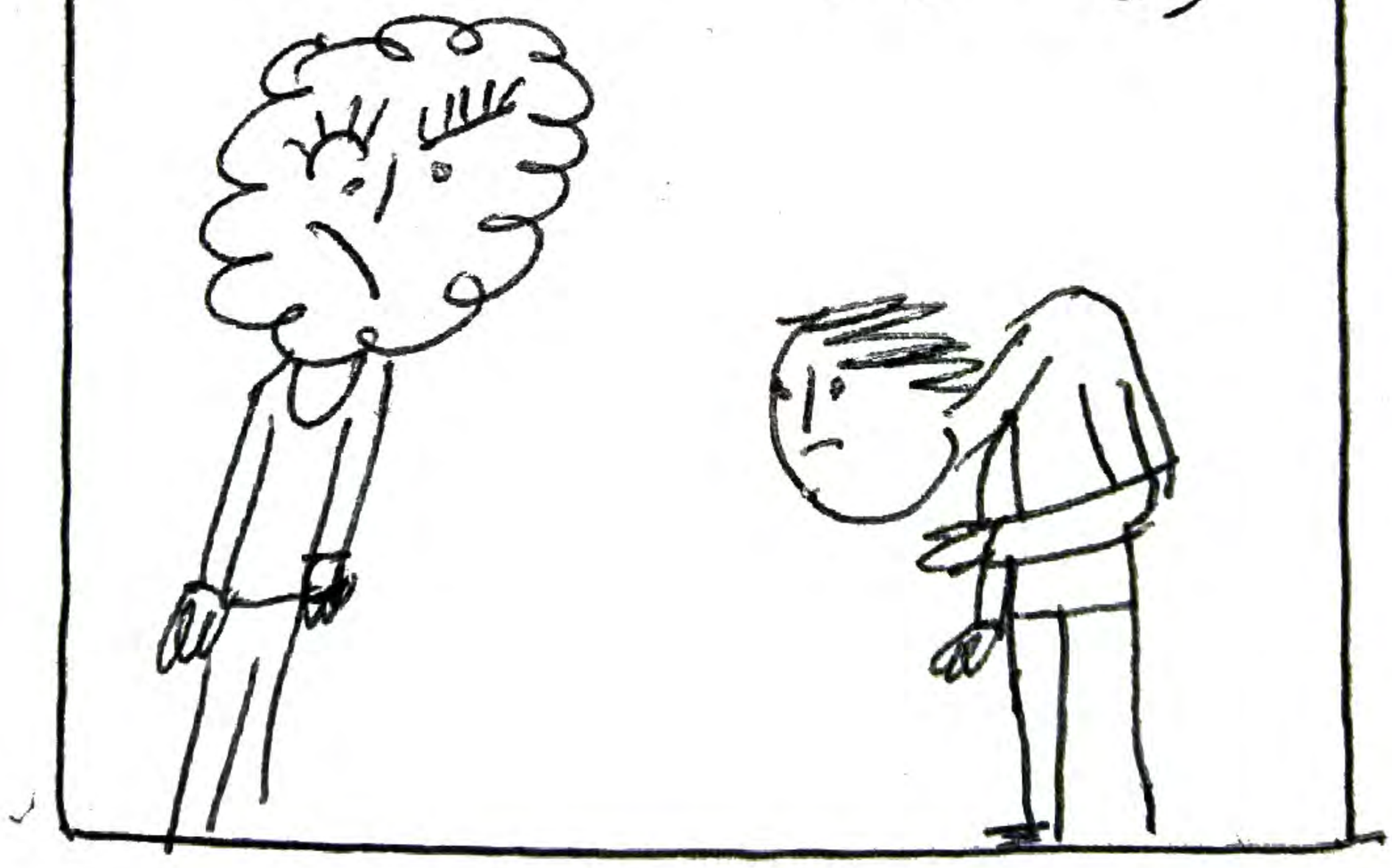

سپس که دلبر به نظر می رسید


او سر آدم ها را کلاه می گذاشت
و به راحتی رضایتشان را جلب می کرد.

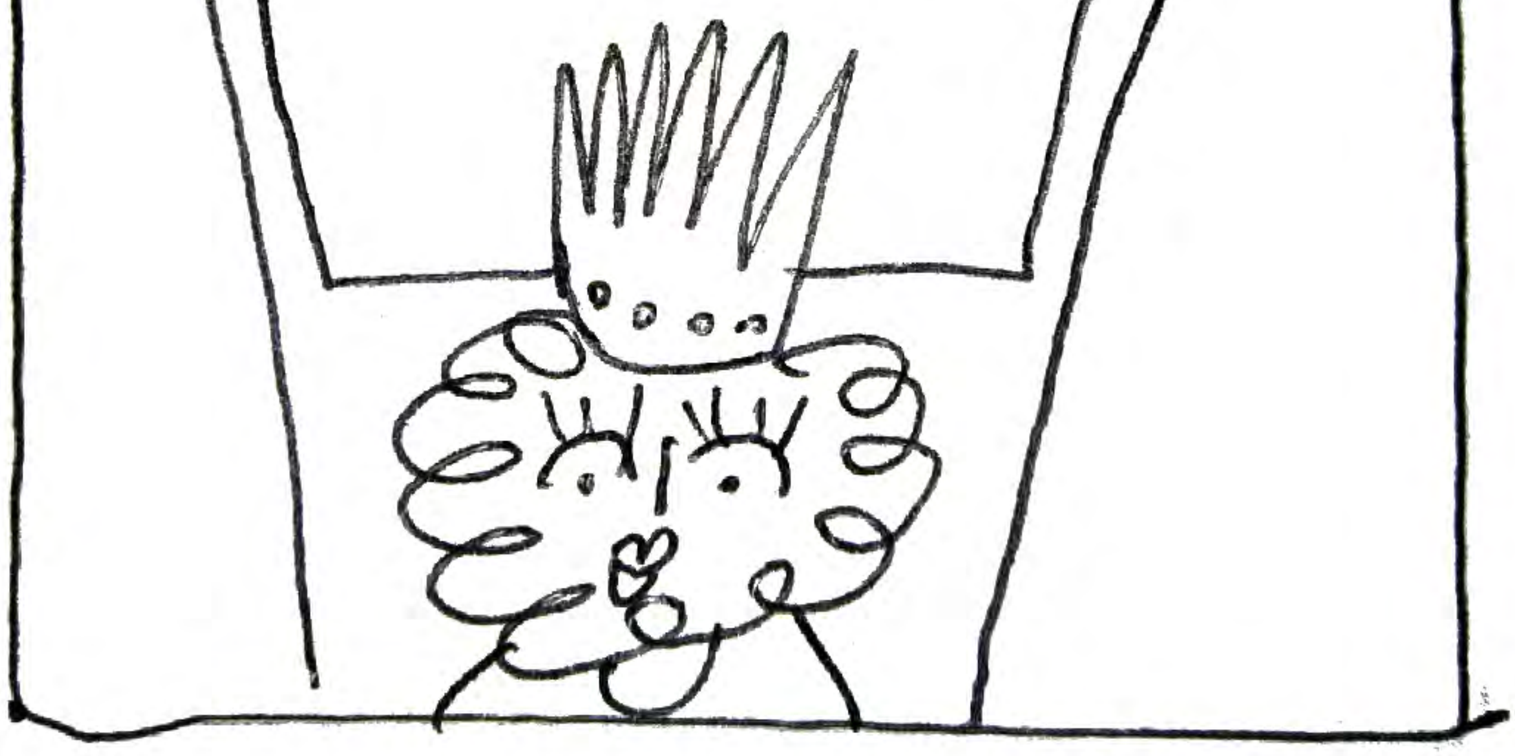
از آدم ها سواستفاده ی
عاطفی می کرد و به آن ها می خندید



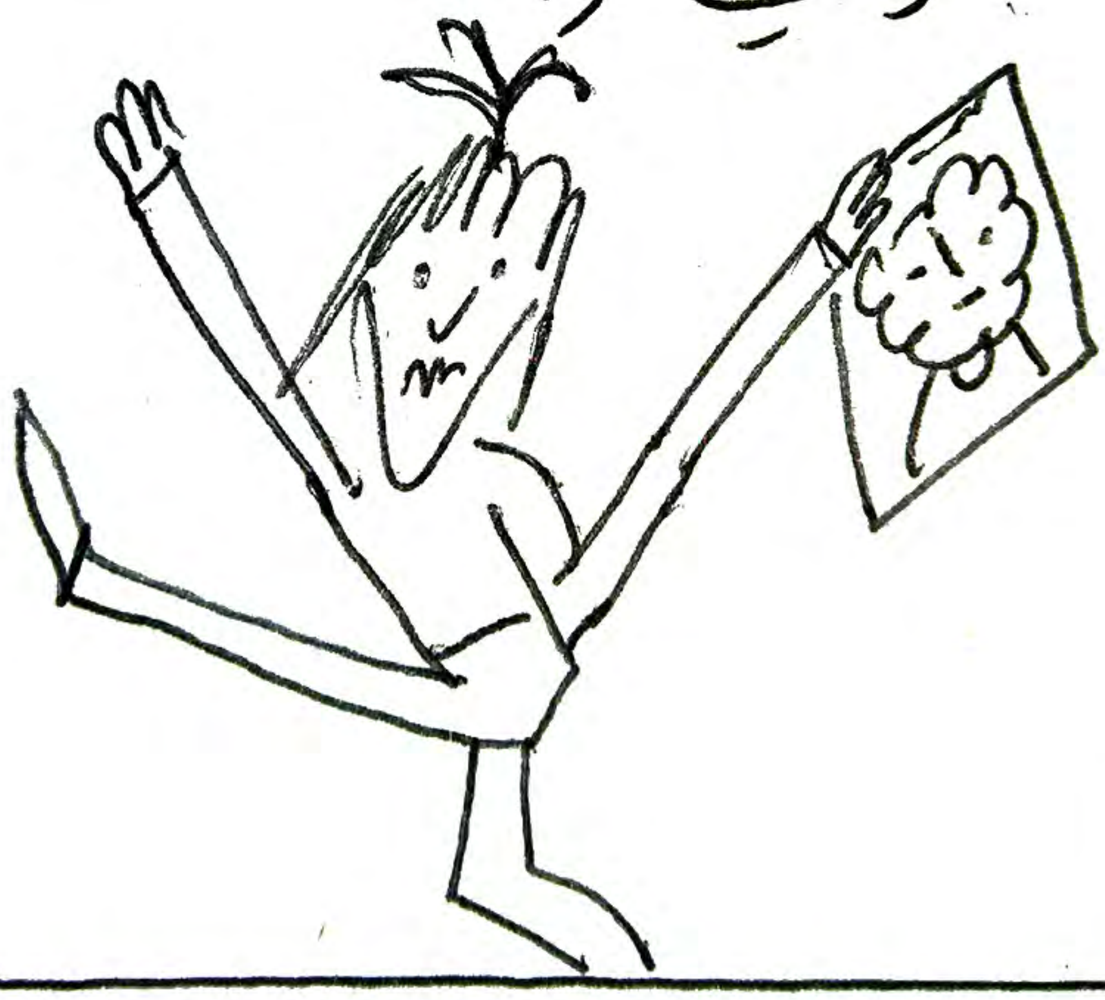
حق دیگران را ضایع می کرد و
دیگران از او عذرخواهی می کردند



او داشت برای خودش ارتش
از طرفدارانش می‌ساخت تا
دنیا را فتح کند.



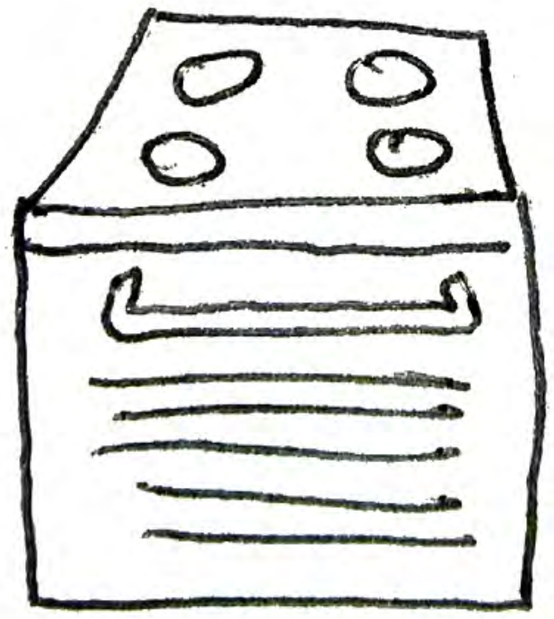
دختر بسیار نگران شد و احساس
مسئولیت کرد



تنها راه حل این بود که انگشتر
جادوی پسر را از بین ببرد.



و انگشترها فقط و فقط در فر
آشپزخانه‌اش، جایی که ساخته
شده بودند نابود می‌شدند



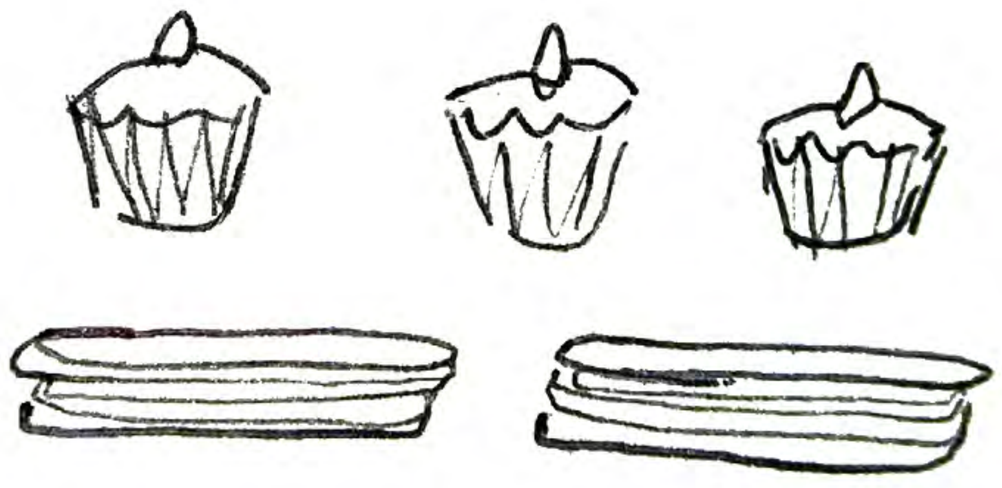
او رعدها فکر کرد تا چاره‌ای پیدا کند



مادر بزرگ مرحومش زن بسیار دوست داشتنی بود



مرحوم شیرینی هایی می پخت که
هنوز که هنوز آدم ها یادشان
بود



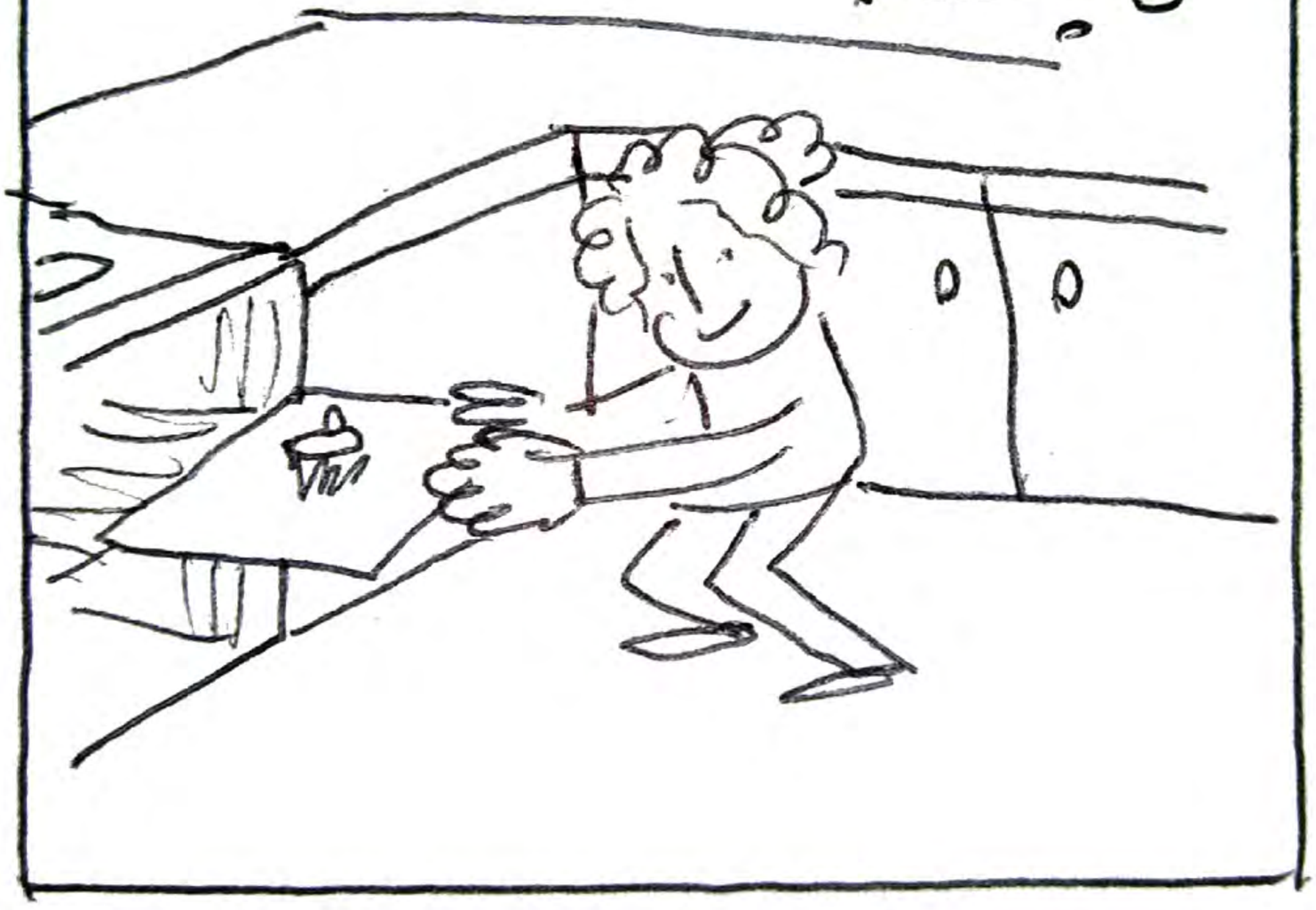
خیلی بسیار خوشمزه و عالی بودند
بعضی می گفتند خوشمزه ترین شیرینی
جهان بودند.



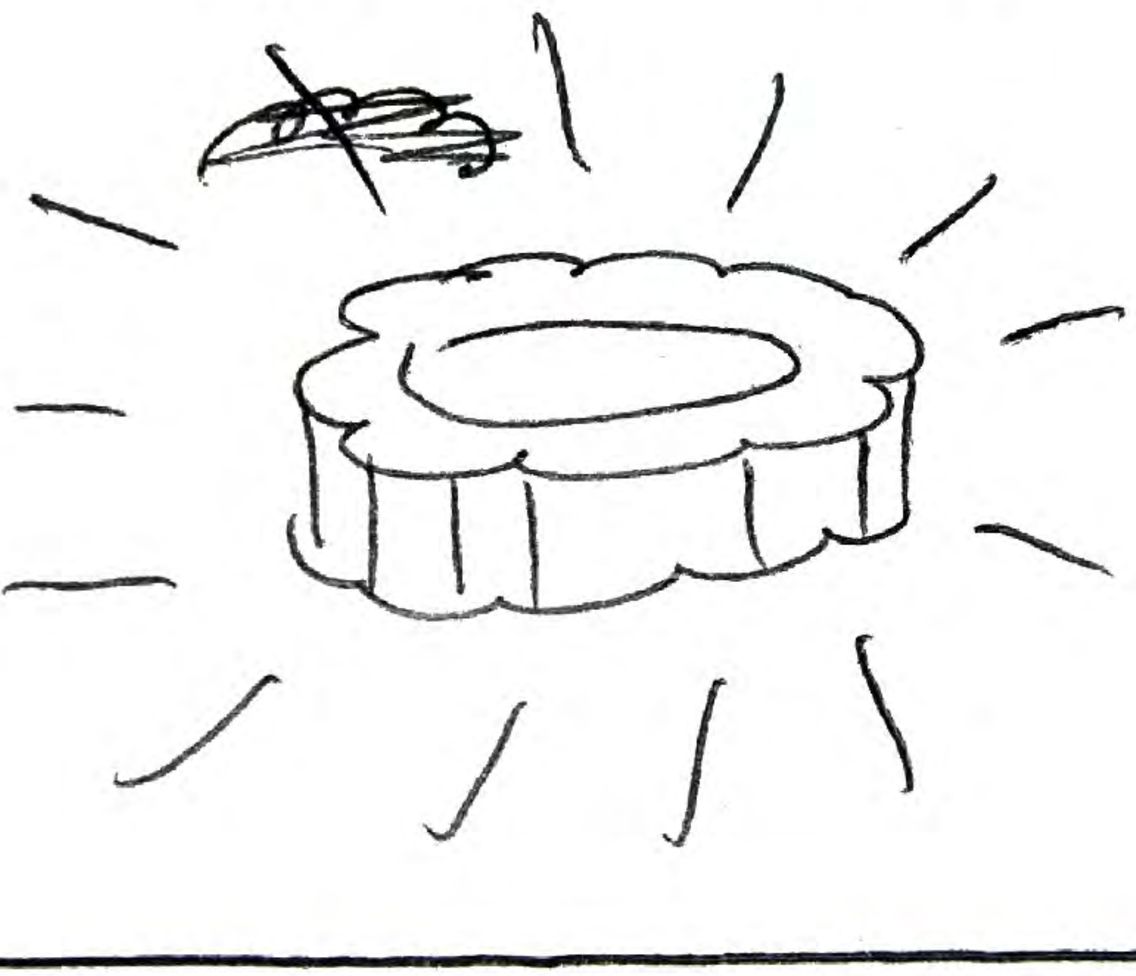
همه می گفتند دلیلِ خوشمزگی زیاد
شیرینی هایش این بود که...



آن ها را در فرحادی اش
می پخت!



همان فری که به انگشترهای
دختر قدرت جادویی می داد.



پس دختر سریع دست به کار
شد و شروع به پخت شیرینی
کرد.



نتیجه زیبا، و به طرز غیر قابل -

- باوری خوشمزه بود!



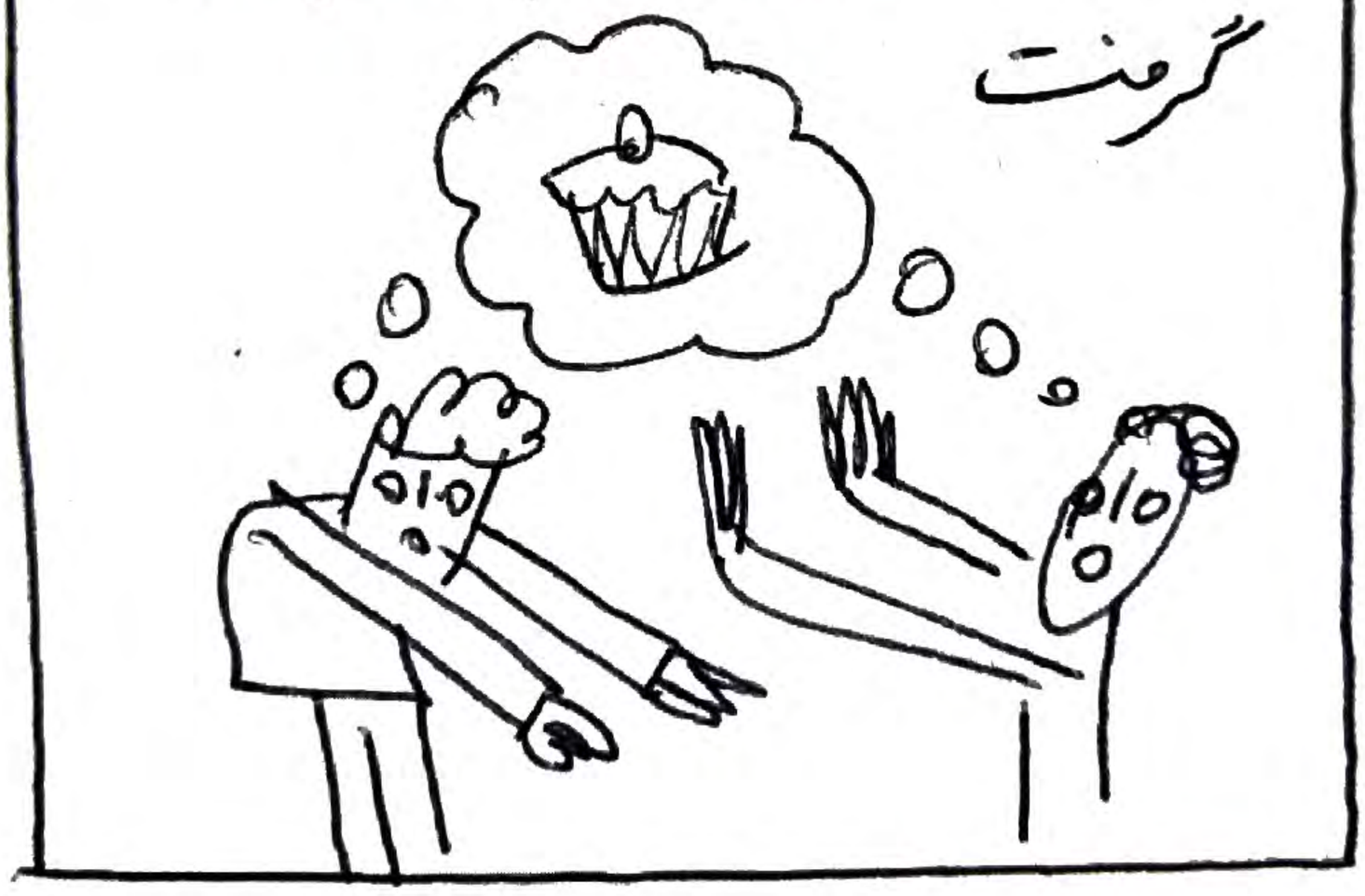
دختر سیس مدادپاکنش را برداشت

و یک بیجم شیرینی خانگی درست

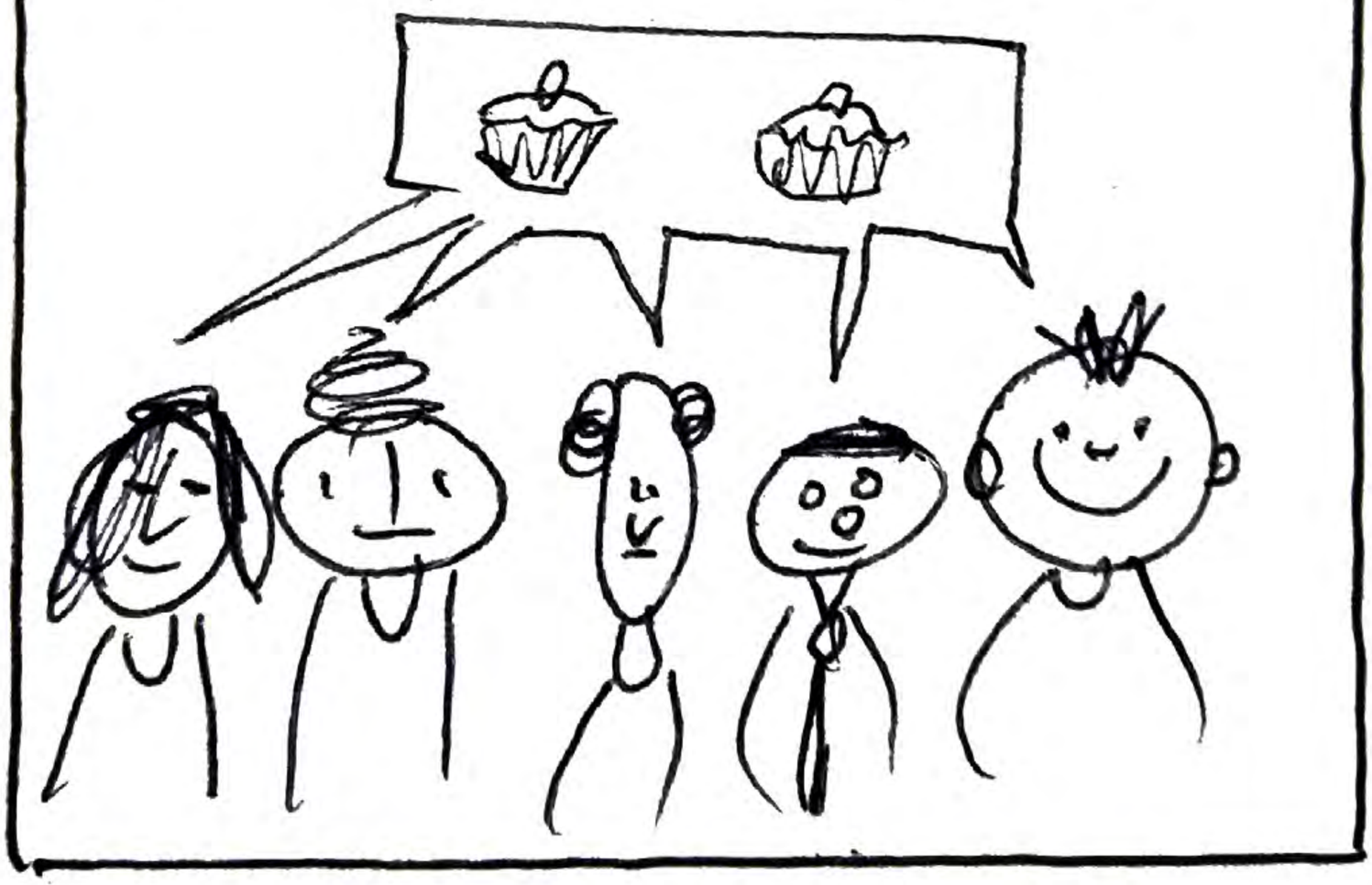
کرد



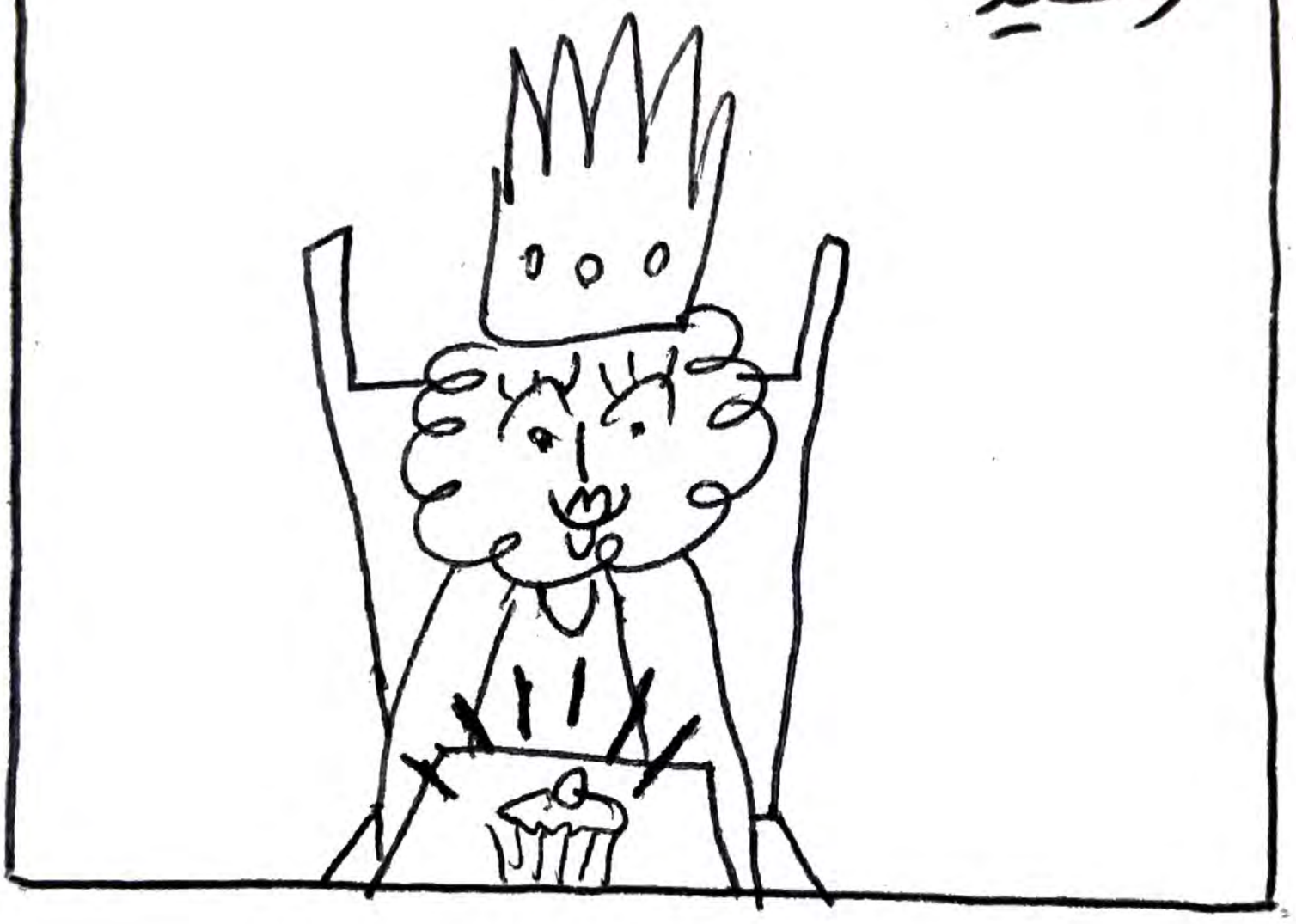
بعد از مدت کوتاهی آوازه‌ی
شیرینی هاش تمام شهر را فرا-
گرفت



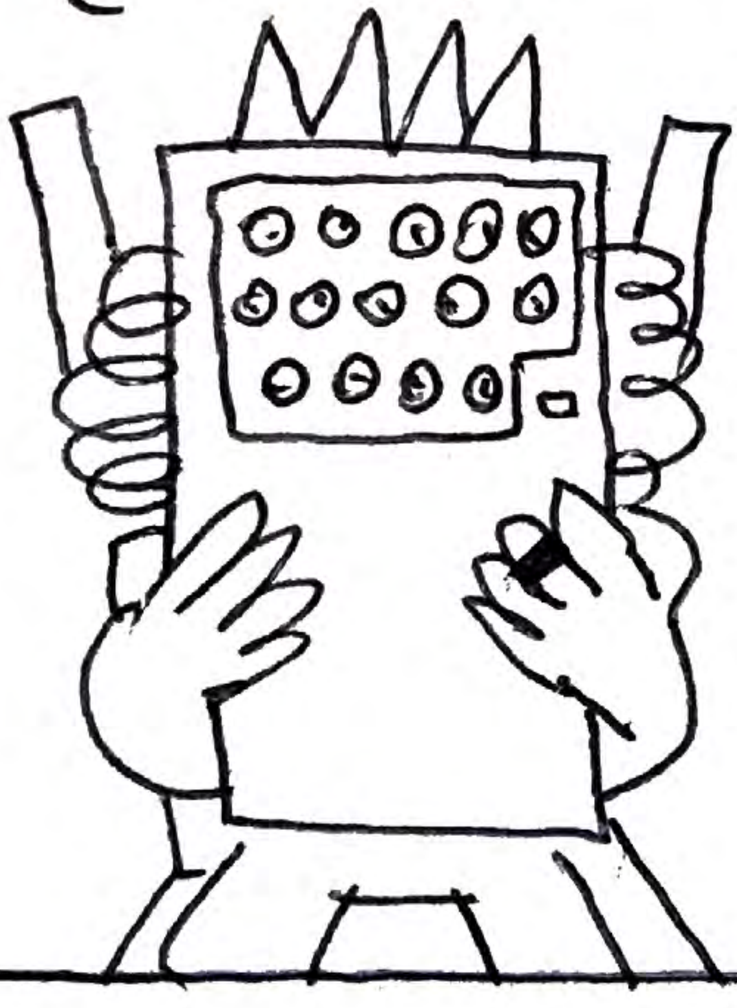
و چون همه می گفتند این شیرینی ها
بهترین شیرینی های دنیاست!



و این آوازه به ارباب انگشترها رسید



اوکم می‌خواست مزه‌ی این شیرینی‌ها را بچشد به بیچ دختر پیام داد

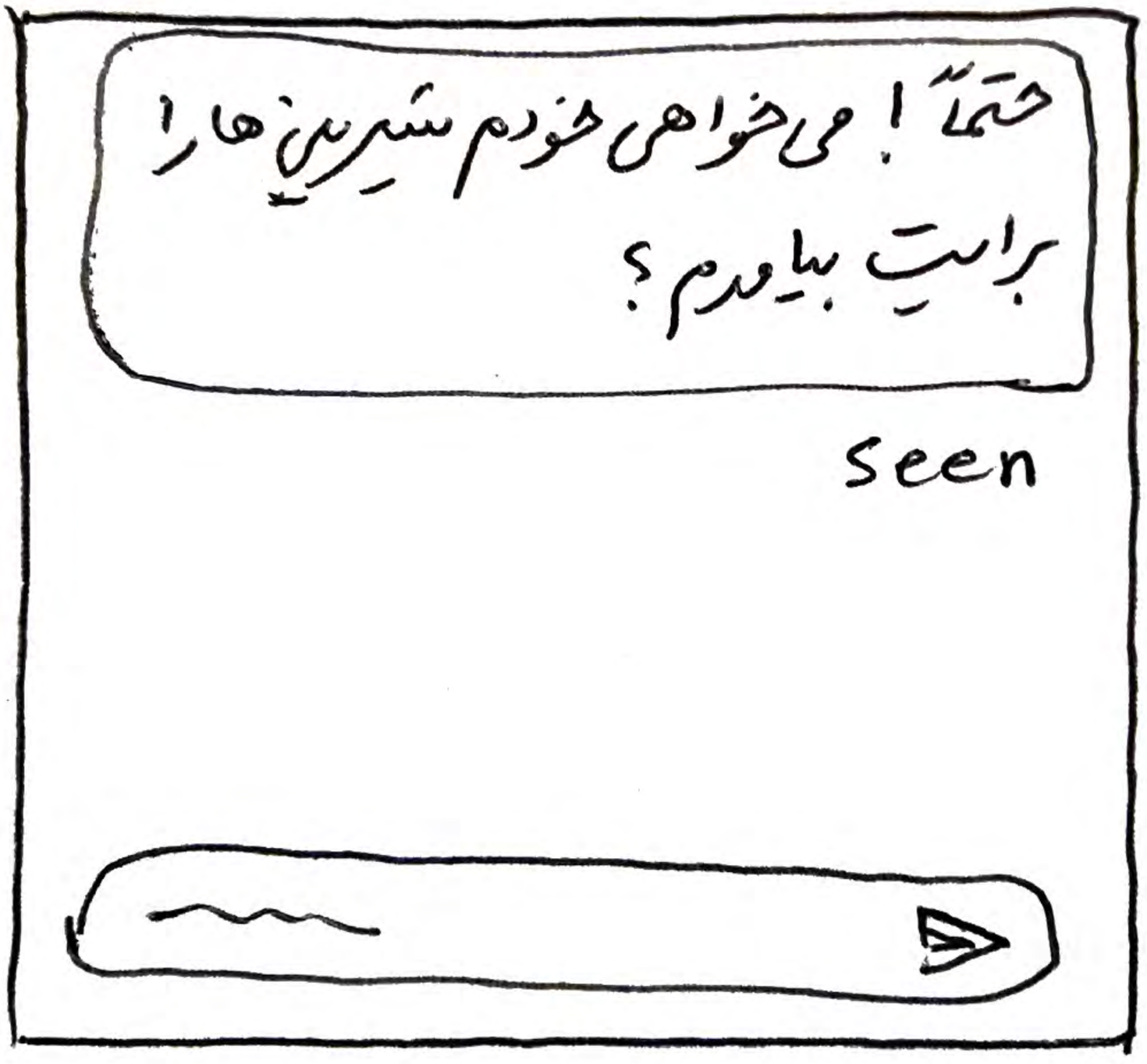


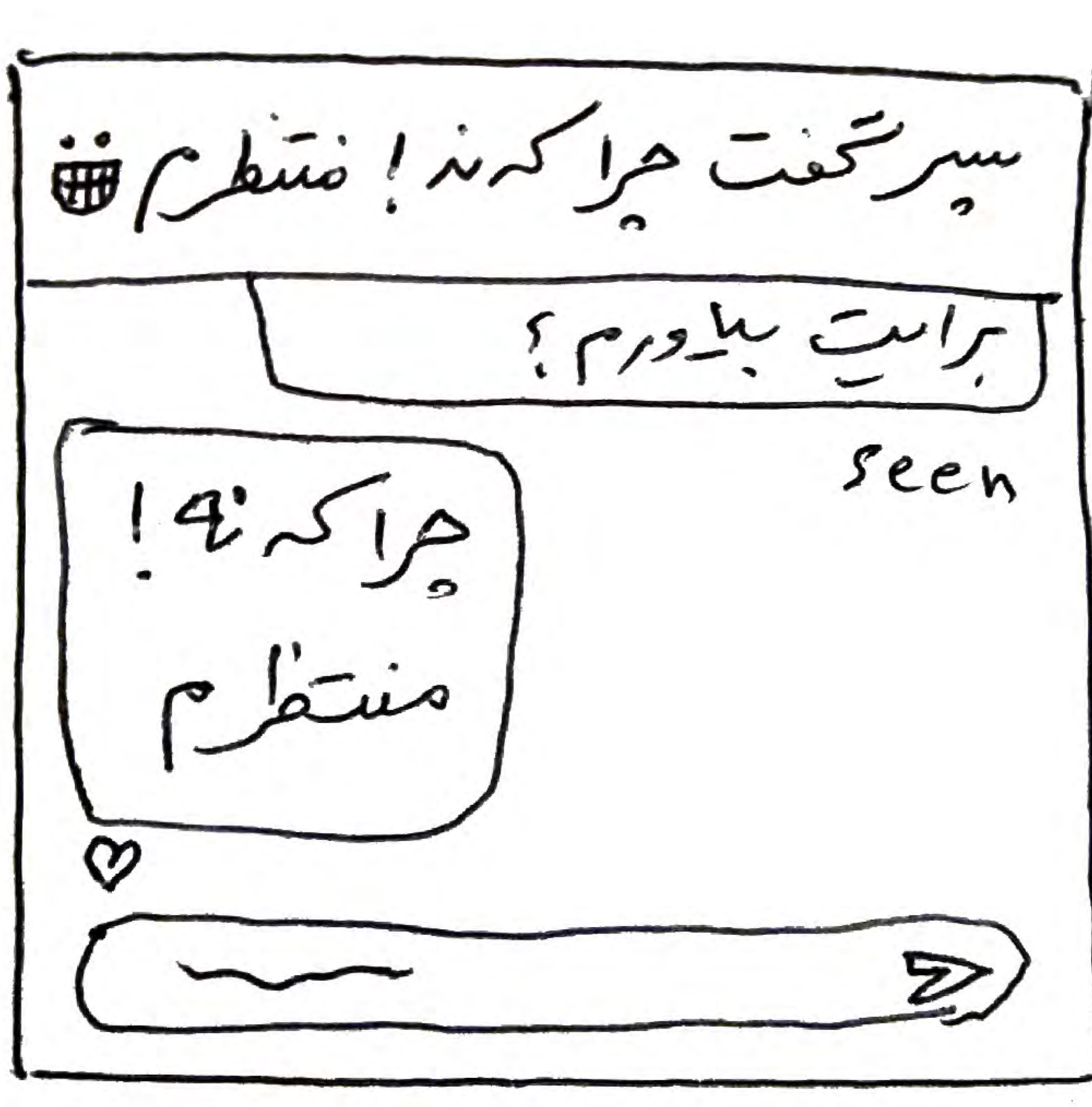
و گفت یک حبه شیرینی نارنجکی
می خواهد!



چون قدرت دلبری زیادی داشت،
دختر سریع شیفته ی او شد و گفت:



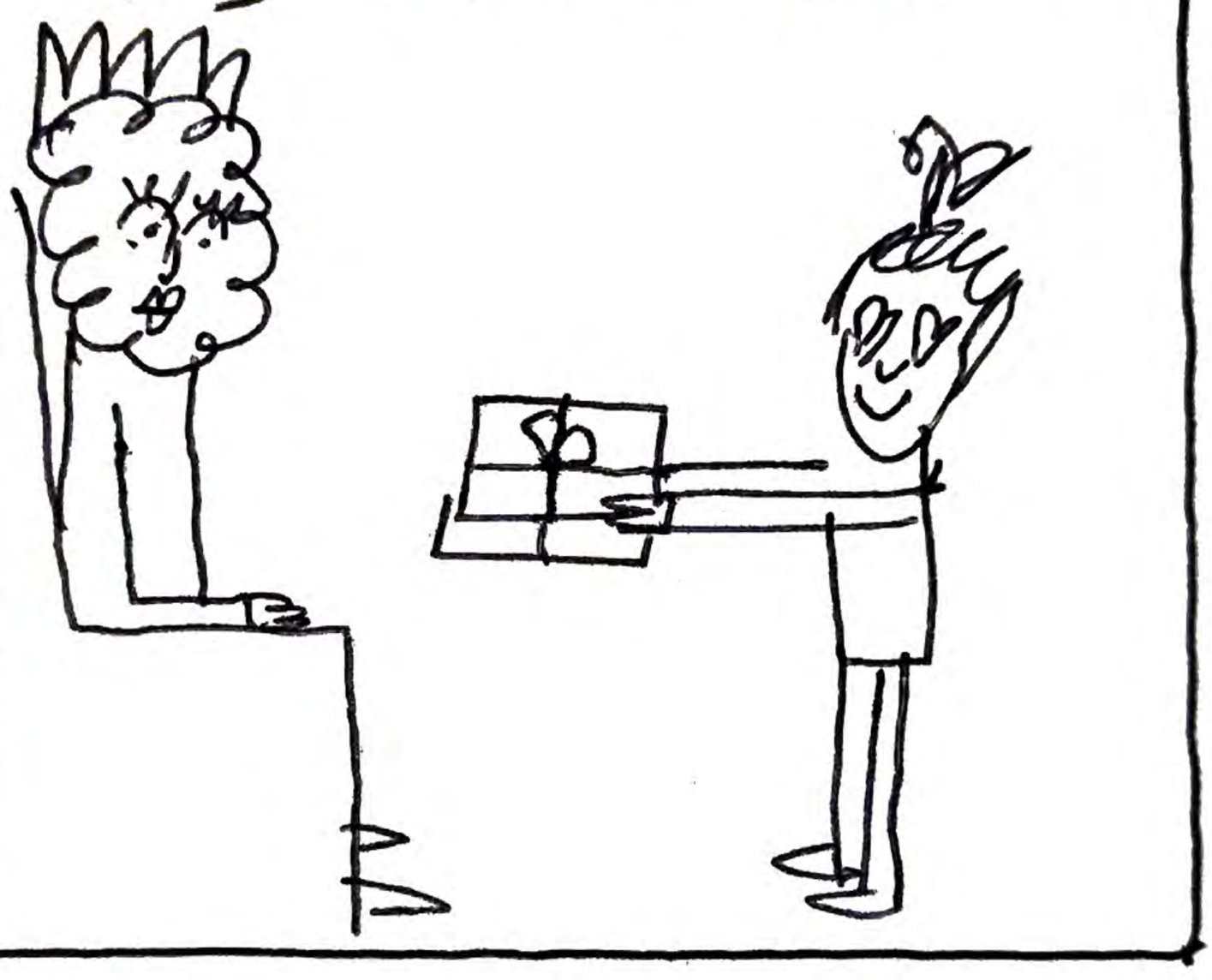

حتماً! می‌خواهی خودم شیرینی‌ها را برایت بیاورم؟
Seen


سپیر گفت چرا که نه! منتظرم
برایت بیاورم؟
Seen
چرا که نه!
منتظرم

دختر سوار موتور شد و سریع
خودش را رساند



و شیرینی ها را به پیر تقدیم کرد



پسر یک گاز از نارنجکش زد
و از خوشمزگی زیادش سرمست
شد

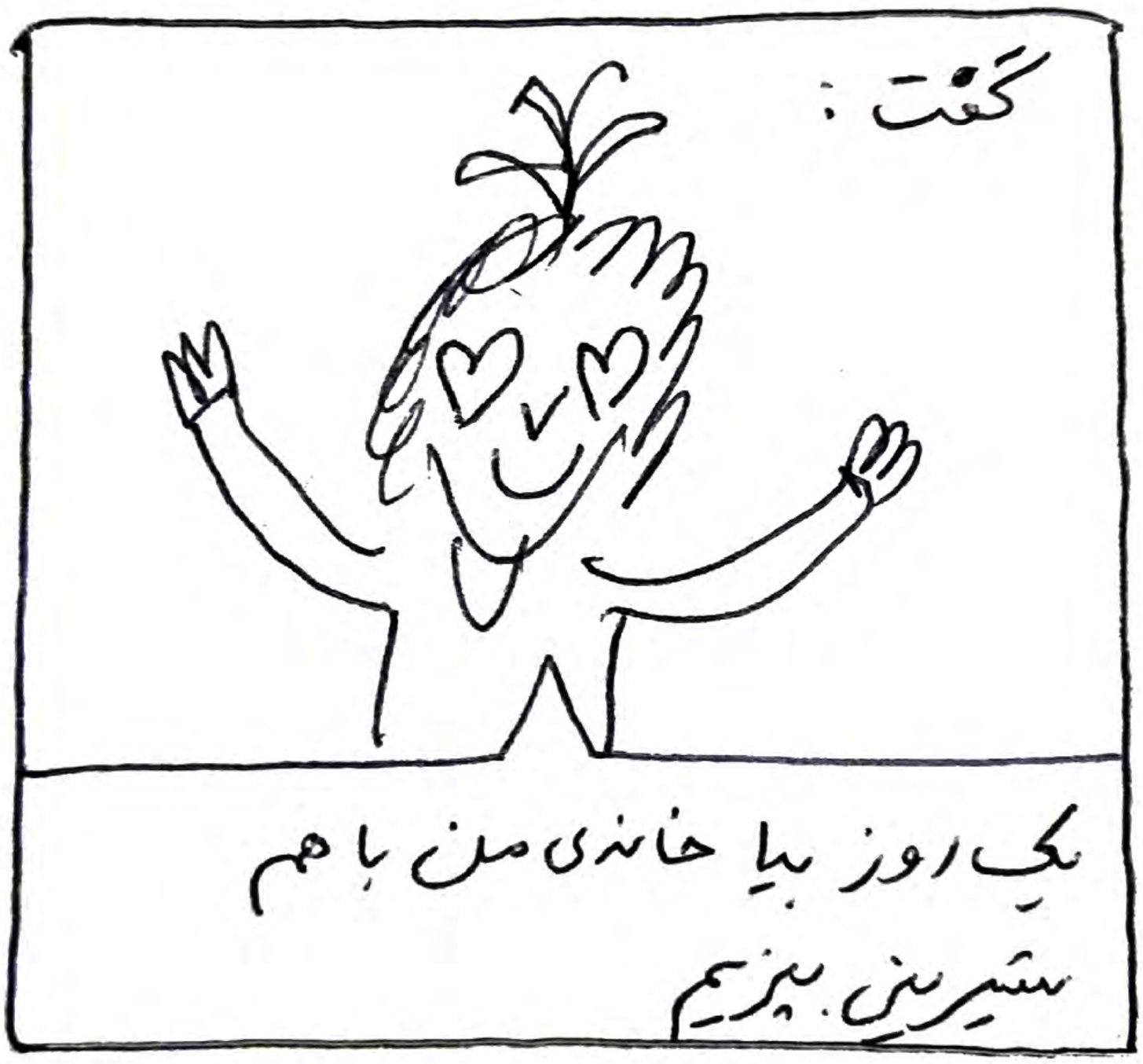


با خودش گفت من دراز نشدم به
این زن احتیاج دارم




سپس شروع کرد به دلبری


دختر که تکِ دل نه صد دل دلداده
شده بود...


گفت :
یک روز بیا خانه‌ی من با هم
شیرینی بپزیم


پسر هم قبول کرد.


آن رعد فرا رسید و سیر به خانه‌ی
دختر رفت


و آن دو با خوشحالی شروع کردند
به شیرین درست کردن

و در این میان یکی از آنها با هم لاس
زدند و سایر کارهای کم جوانان
نسل جدید می کنند

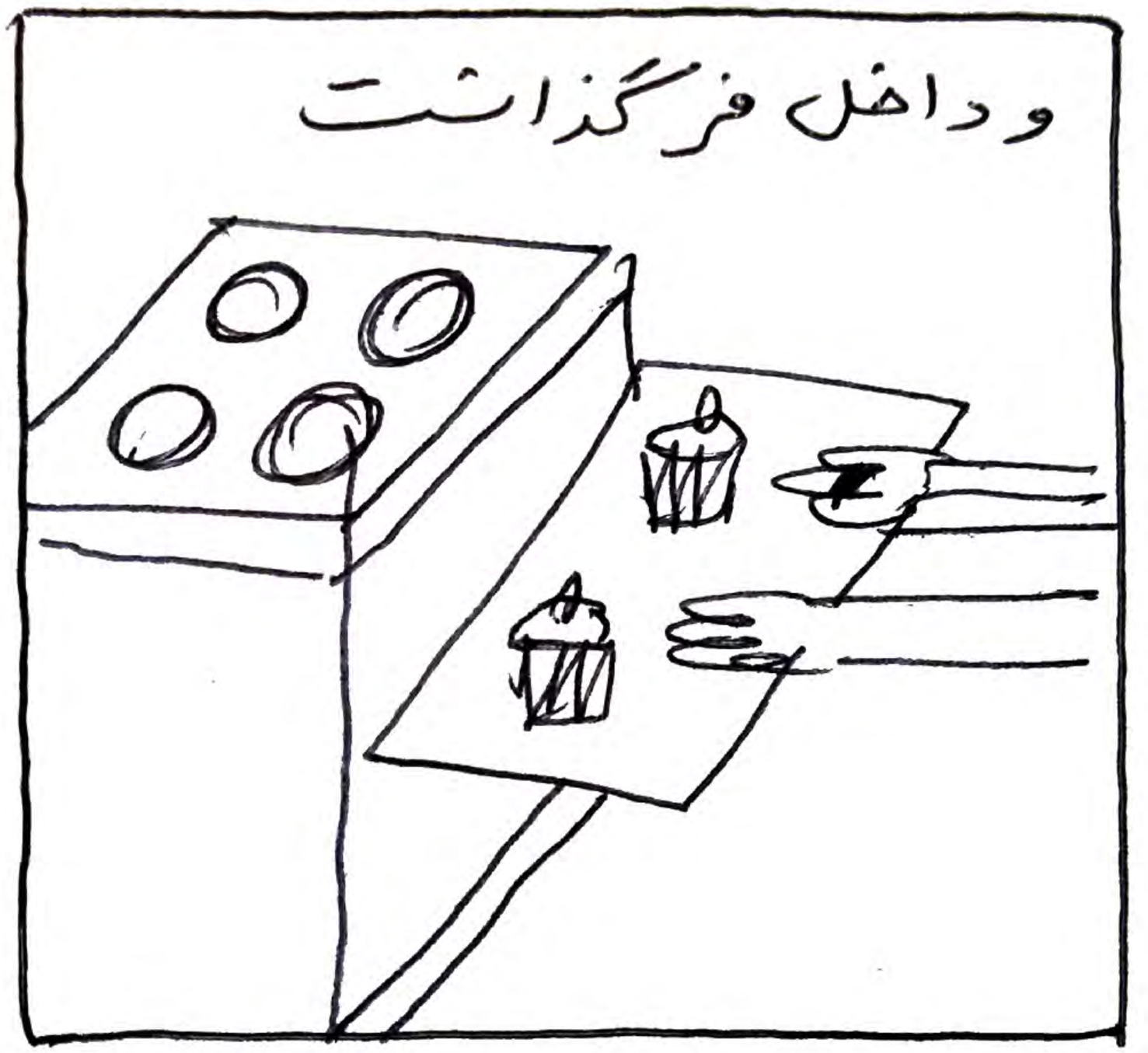


وقتی سیرین ها آماده شد
دختر گفت

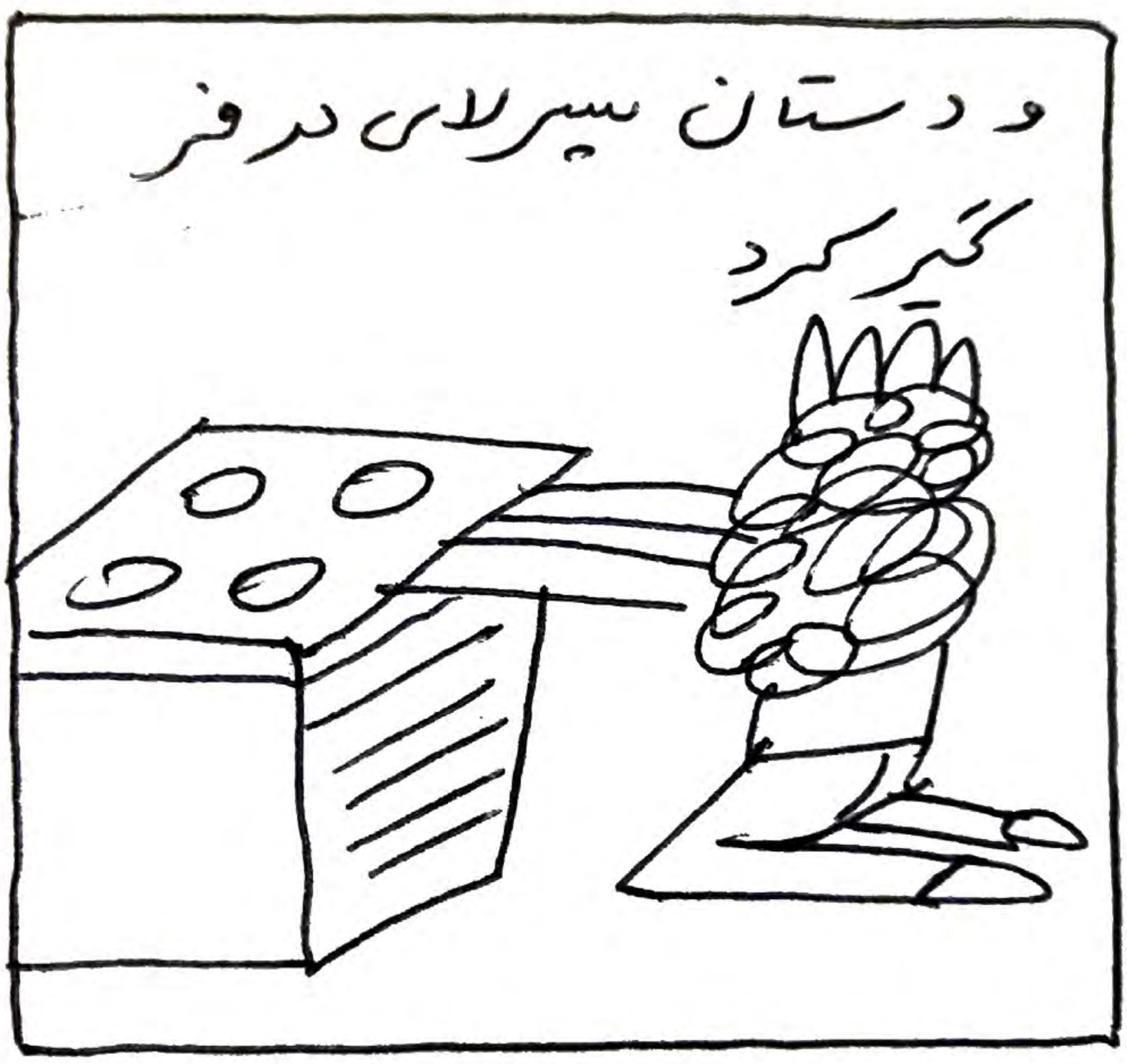


می خواهم افتخار گذاشتن سینی در
فر را به تو بدهم!

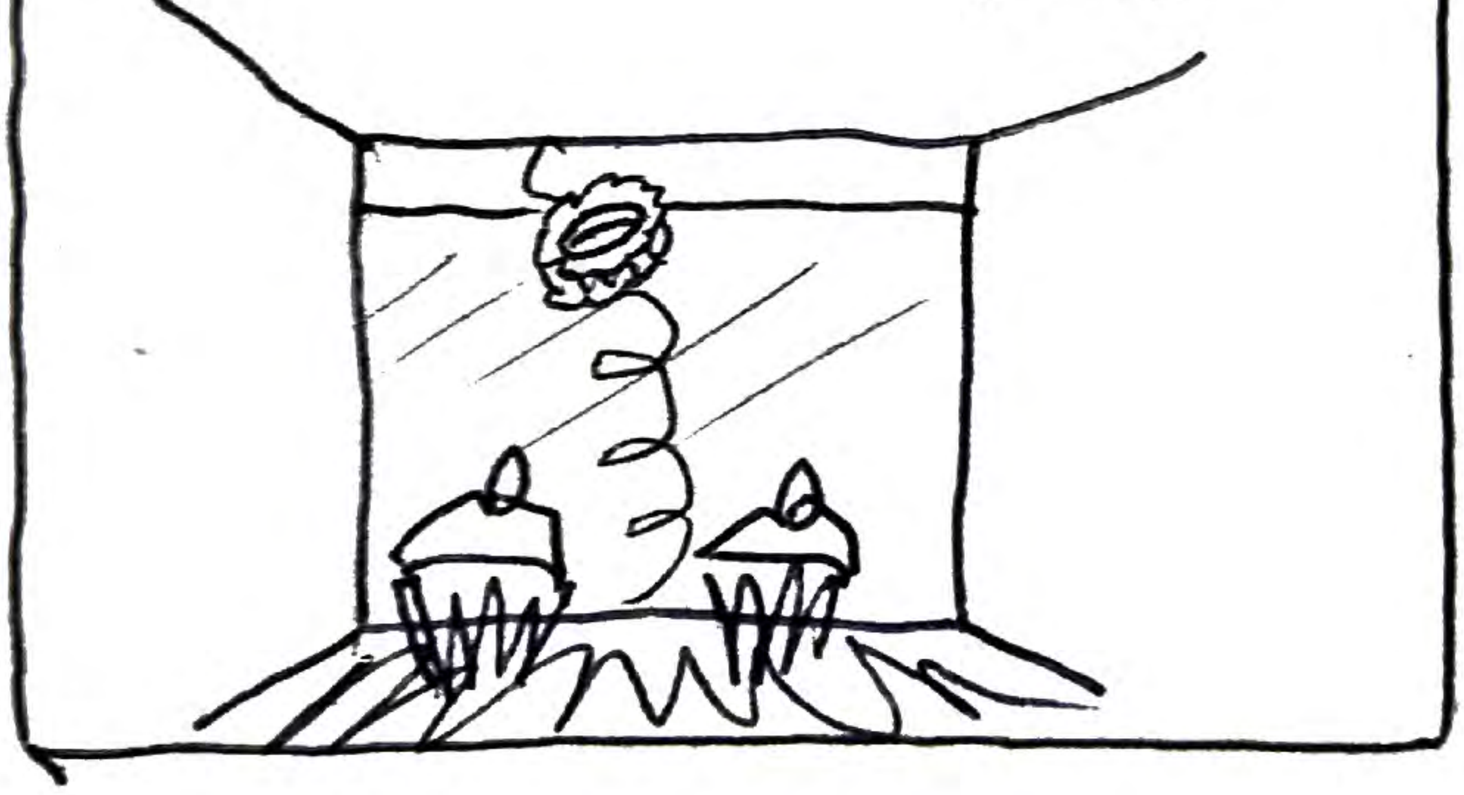

سیر هم خیلی ذوق کرد و شیرینی ها
را برداشت


و داخل فر گذاشت

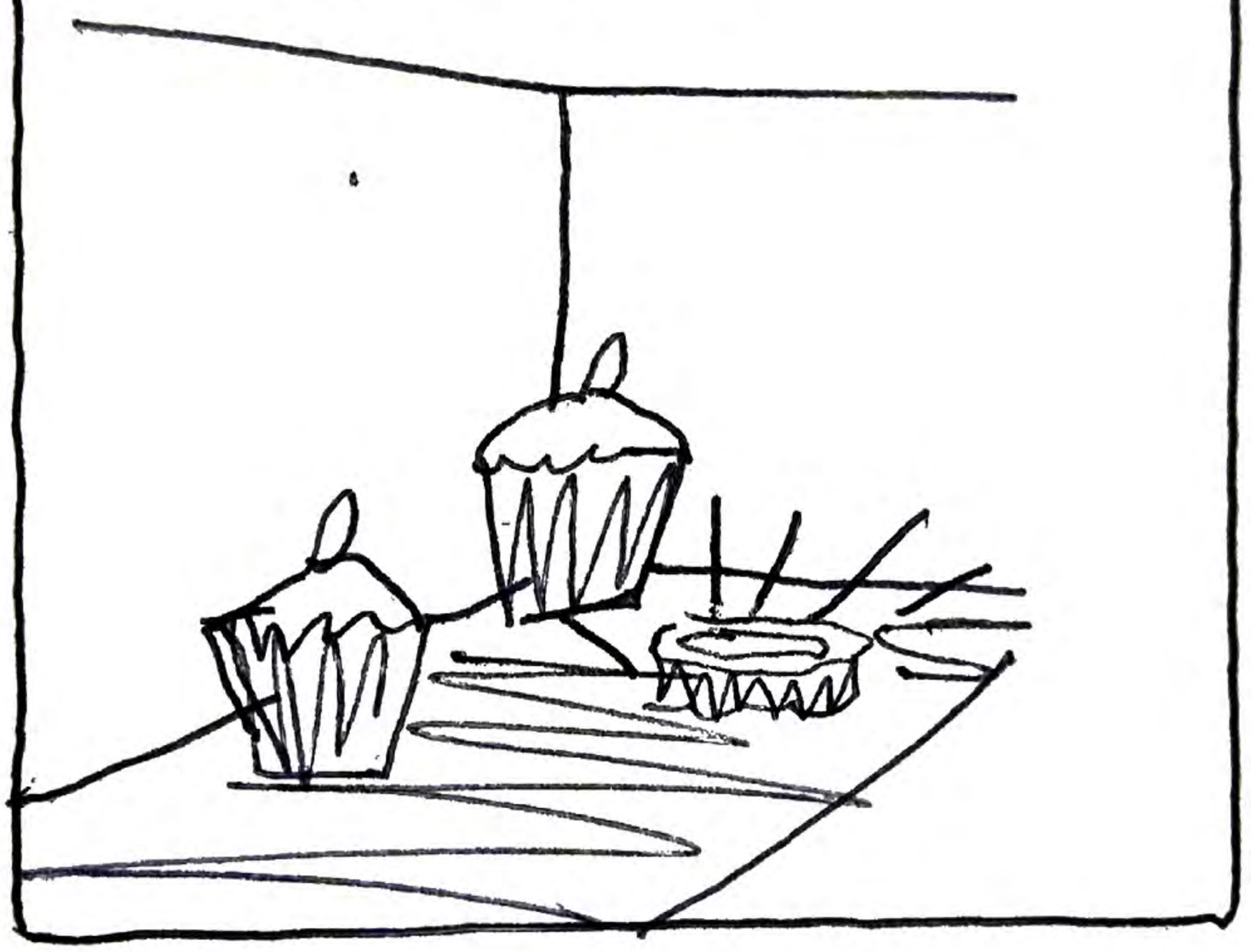

دختر در همین لحظه ناگهان در
فرا گوید

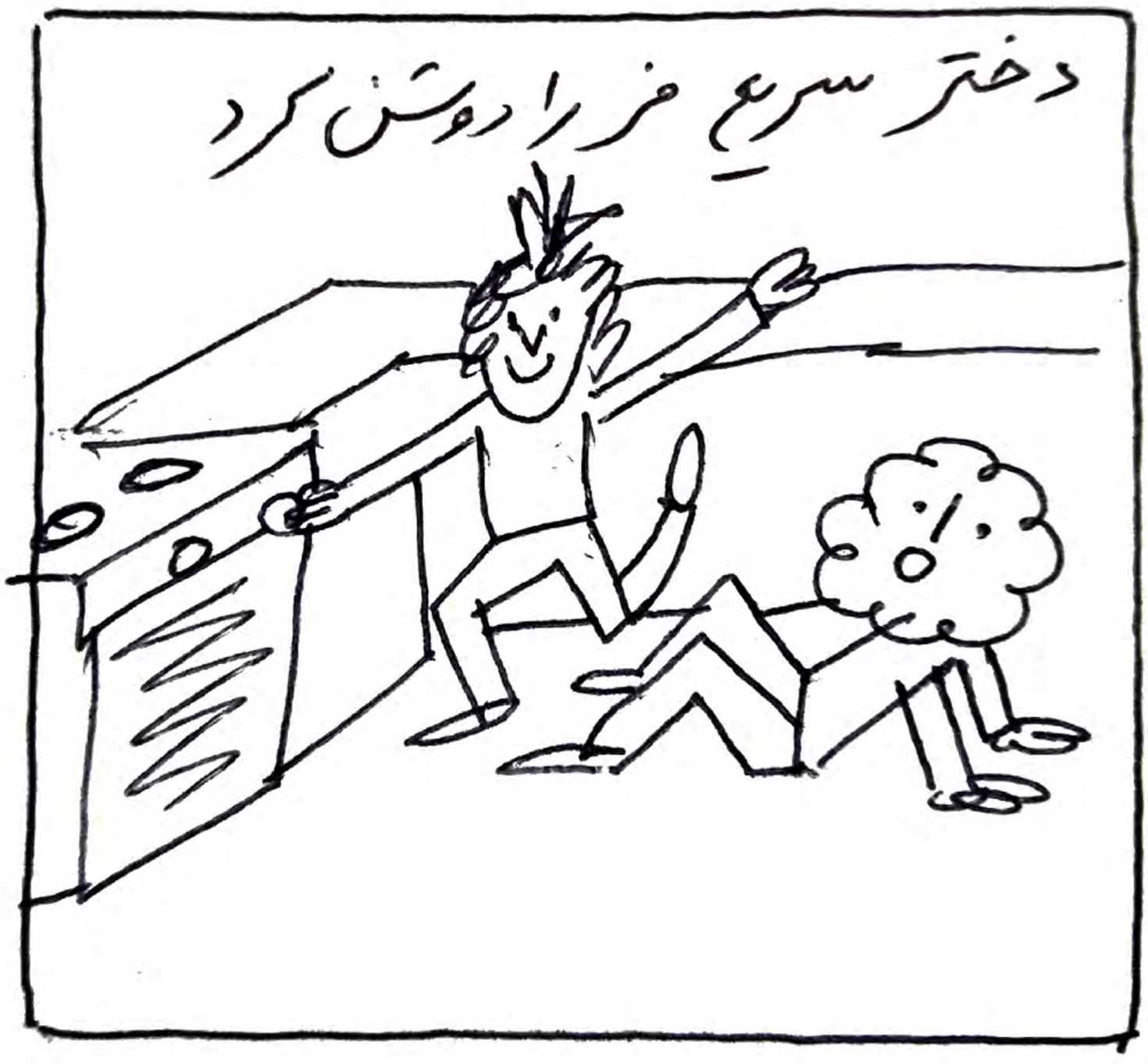

دستان سپرلای در فر
کمر کرد

وقتی من خواست دستش را
بیرون بکشد انگشتر در
گیر کرد



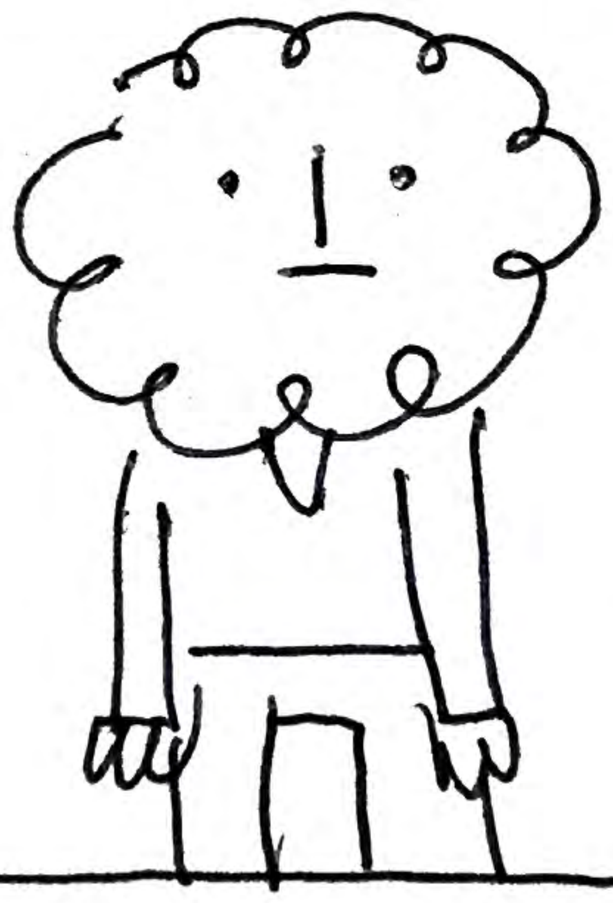
و داخل فرهای افتاد




دختر سریع فرار روشن کرد


و انگشتر داخل فر ذوب
و نابود شد.

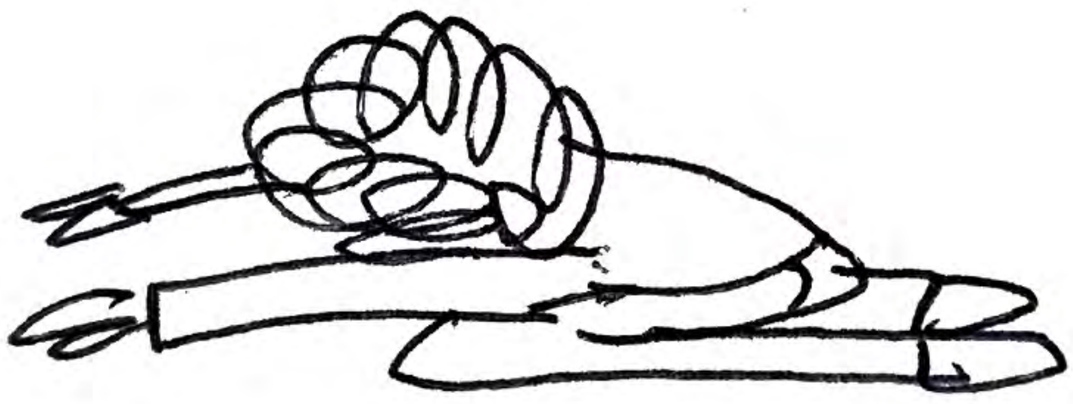
و به همراه آن، قدرت دیدن
پسر ناپدید شد.



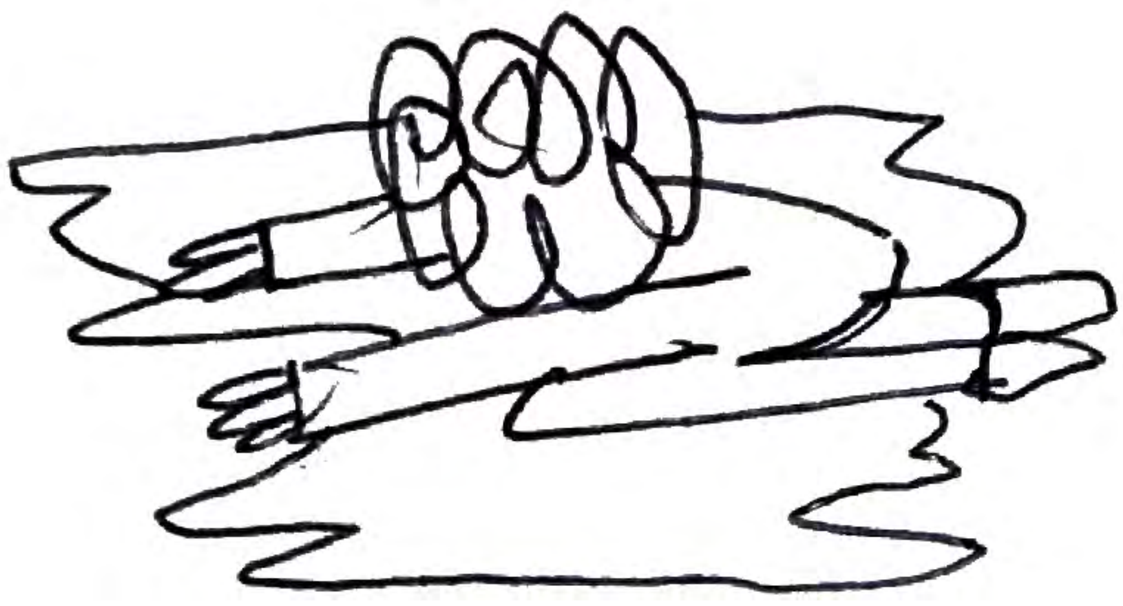
پسر فریادی از حسرت زد



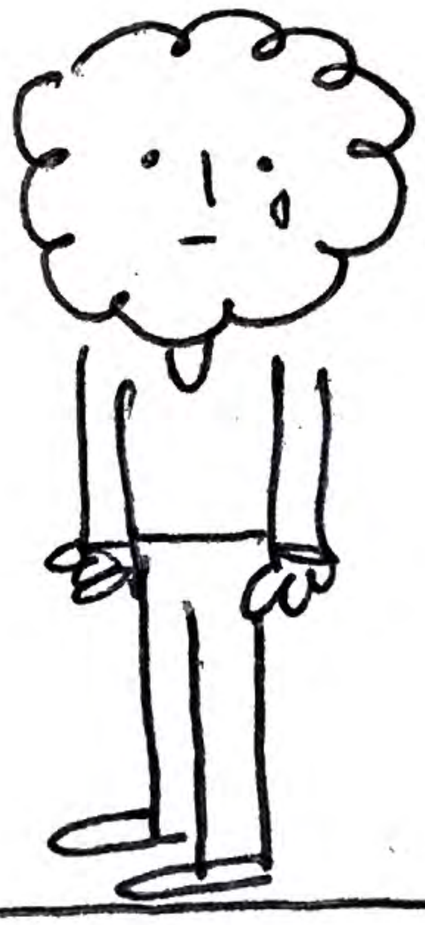
شست، نفس عمیق کشید



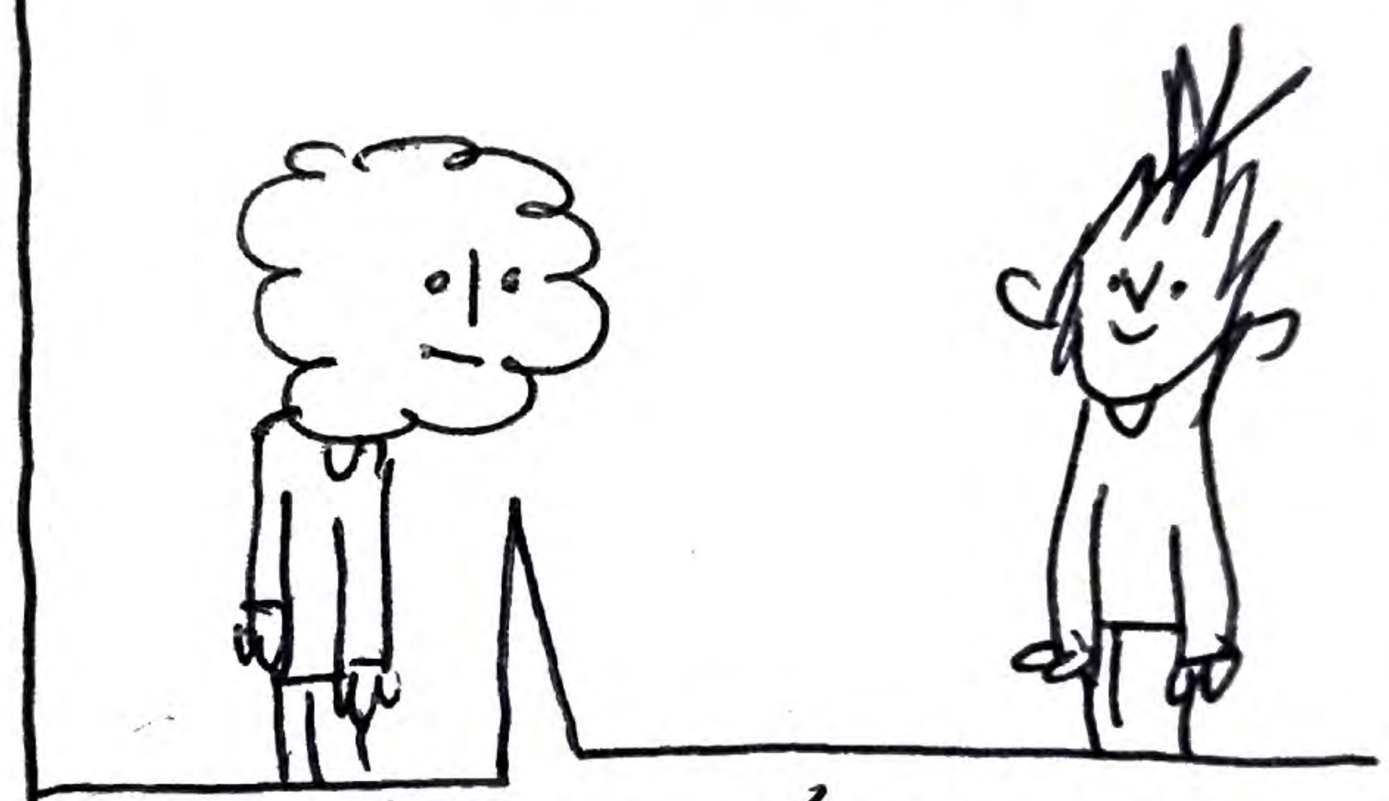
گریه کرد



وقتی پذیرفت که چه اتفاقی
افتاده از جا بلند شد



روبه دختر کرد و گفت

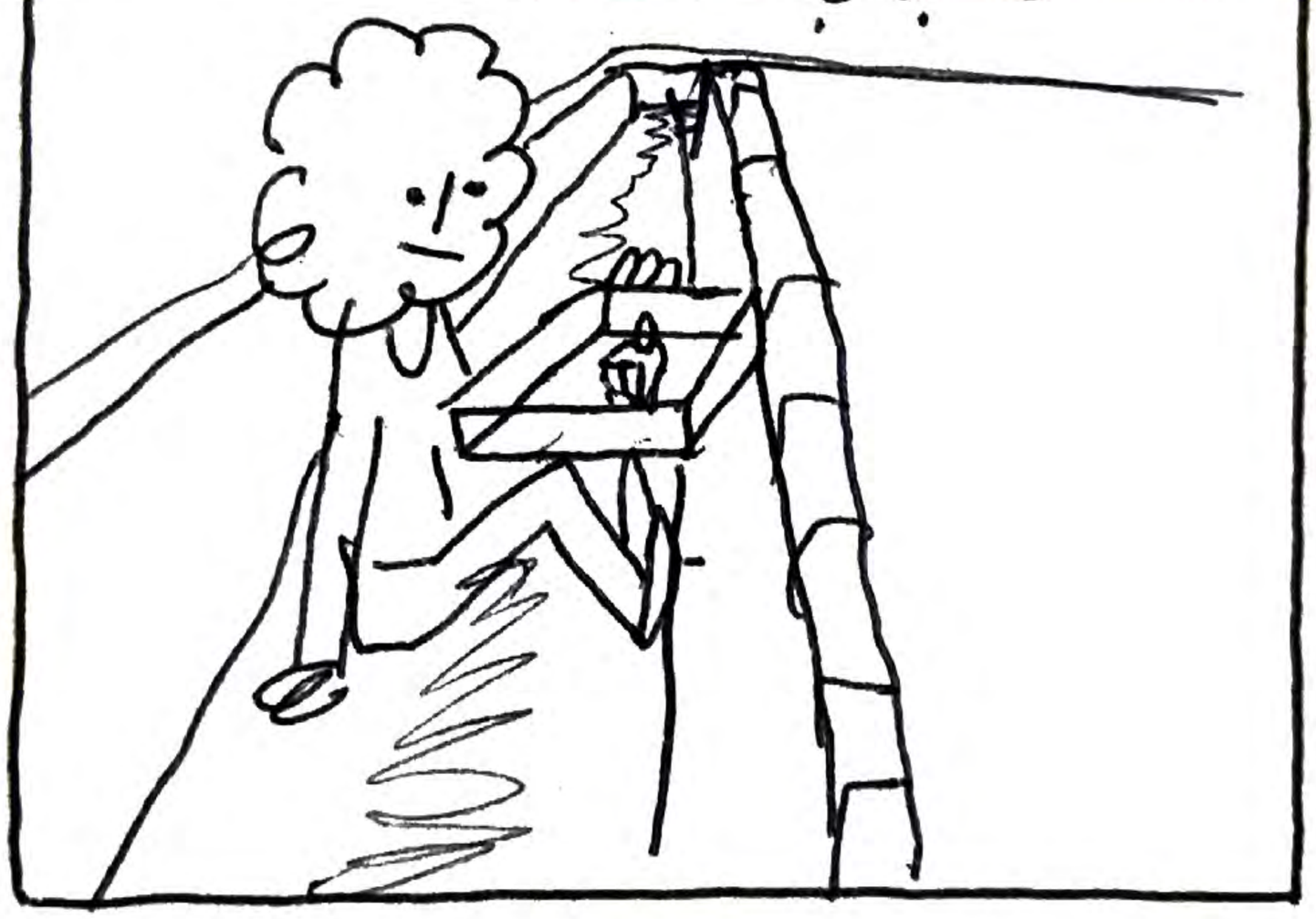


می شود حداقل یک جعبه شیرینی
هم بدهی؟

دختر شیرینی های تازه را از فر
درآورد و داخل جعبه گذاشت و
به سیر داد



سپر لز کارگاه بیرون رفت و
داخل جوی نشست



و درحالی که شیرینی می خورد به
زندگی سخت و بدون حمایتی
آینده‌اش اندیشید.

